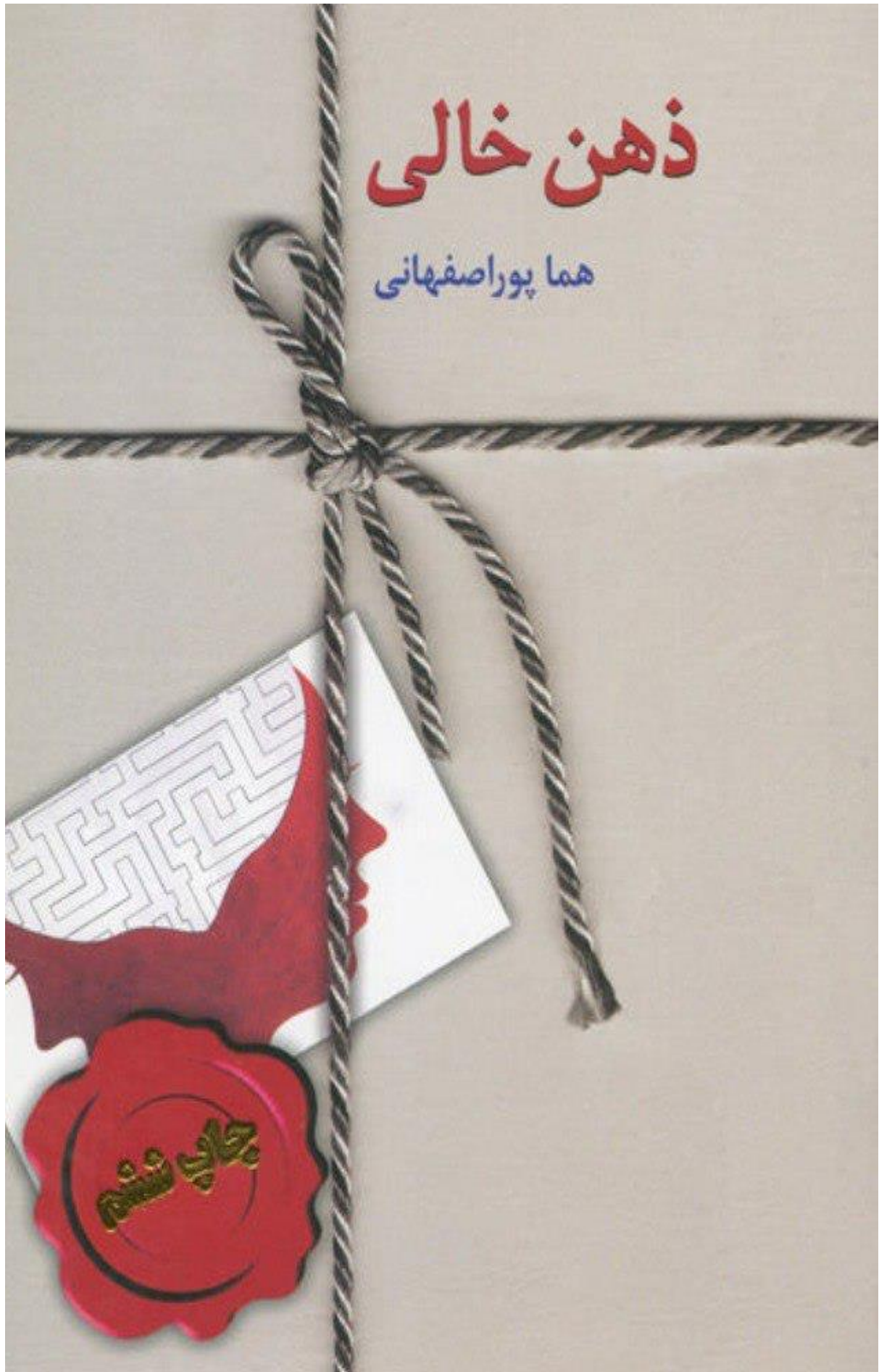
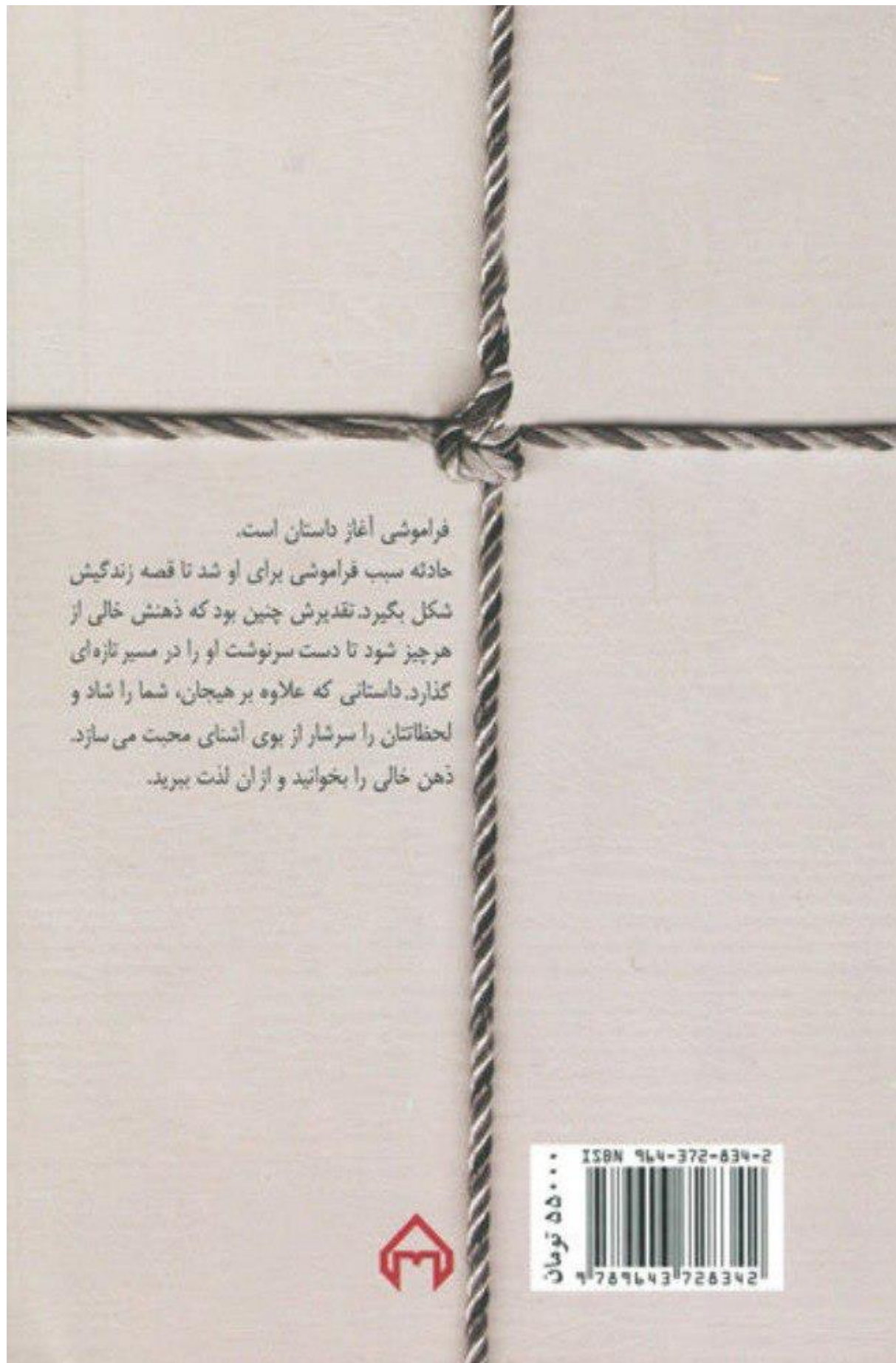








با حس درد همه نیرومو جمع کردم تا بتونم چشمامو باز کنم، اما تلاشم بی ثمر بود. حس می‌کردم وزنه به پلک هام آویزونه و هر چه بیشتر تلاش می‌کنم کمتر نتیجه می‌گیرم. نتیجه به دست اومده فقط سر درد شدید و تیر کشیدن شقیقه هام بود. ولی باز هم از رو نرفتم و تلاش کردم، انگار که پلکام به هم دوخته شده بودن، در حدیه میلیمتر بیشتر باز نشد و دوباره سریع، افتادن روی هم. صداهاى اطرافم رو تشخیص می‌دادم:

- پلکاش لرزیدن ...

- دکتر رو خبر کنین ...

- علائم حیاتی‌ش رو چک کن خانوم موسوی ...

- سطح هوشیاریش انگار بالا رفته!

- یعنی داره به هوش می‌یاد؟

- چی شد این دکتر؟!!

سرم در حال ترکیدن بود، دوست داشتم دستم رو بیارم بالا و بذارم روی

ذهن خالی

سرم، دقیقاً قسمت فرق سرم. خیلی حس درد و عذاب داشتم. نه تنها سرم که همه بدنم درد می‌کرد. اما وقتی قدرت باز کردن دو تا پلک سبک رو نداشتم، چطوری باید انتظار داشته باشم که دستم تکون بخوره؟ باز از رو نرفتم و تلاش کردم تا دستمو حرکت بدم. اما درست عین یه تیکه چوب شده بود. سعی کردم از انگشتم شروع کنم. لعنتی، تکون نمی‌خوردن. بیشتر سعی کردم. بالاخره تونستم انگشت سیابه و شستم رو کمی تکون بدم. دوباره صدای داد یه دختر بلند شد:

- آقای دکتر! بیاین، هم پلکاش لرزید، هم همین الان دستش رو تکون داد. خودم دیدم.

صدای مردونه‌ای شنیدم:

- چقدر سر و صدا می‌کنین بالای سر مریض، اینجا ICU ته یعنی! مراعات کنین ...

سر و صدای دخترها خوابید، حس کردم کسی داره پلکم رو می‌کشه، چشمام رو باز کرد، ولی به سختی! مردمک چشمم به نور عادت نداشت، چشم سریع عکس العمل نشون داد و لبریز از اشکی سوزنده شد. اینبار سعی کردم چشممو ببندم، انگار داشتم کور می‌شدم. حس کردم هیچی نمی‌بینم. دوباره توی دنیای تاریک فرو رفتم و از شر نور شدیدی که انداخته بود توی چشم خلاص شدم. دستش رو کشید عقب و اینبار دست بی جونم رو گرفت توی دستش. چند لحظه‌ای دستم رو نگه داشت، بعد صداش رو شنیدم:

- پولک جان، صدای من رو می‌شنوی؟ آگه می‌شنوی سعی کن دستم رو فشار بدی ...

با من بود؟! دوباره پلکام لرزید، با همه قدرتم اینبار می‌خواستم چشمامو باز کنم. بالاخره موفق شدم. چند میلیمتری لای پلکام رو باز کردم. اینبار از اون نور آزاردهنده خبری نبود. چشمم افتاد به سقف، یه سقف سفید که درست بالای سرم با یه مهتابی دو قلو نورانی شده بود. سعی کردم سرم رو تکون بدم، نمی‌شد! چرا خشک شده بودم؟! نکنه یه نفر منو تاکییدرمی کرده بود؟! اصلاً شاید برای همین روی این تخت بودم، دستای مردی رو دیدم

هما پور اصفهانی

که اینطرف و اونطرف سرم قرار گرفت و صورتم رو خیلی نرم چرخوند. کمی حس درد توی گردنم پیچید، ولی زیاد نبود. چشمم افتاد توی چشمش. درست بالای سرم ایستاده بود و با لبخند داشت نگام می کرد، میانسال بود تقریباً! پشت سرش هم دو تا دختر سفید پوش ایستاده بودن و هر دو با ذوق به من نگاه می کردند، کامل از چهره هاشون و تند تند پیچ پیچ کردنشون با همدیگه مشخص بود که آگه ولشون کنن اون وسط بالا و پایین می پرن. اینا چرا اینقدر شنگول بودن؟! با صدای اون مرده سرم چرخید به سمتش:

- به دنیا خوش اومدی!

یعنی چی؟! بی اراده ابرو هام عکس العمل نشون داده و در هم گره خوردن. احساس درد همراه با احساس سبکی خاصی داشتم. یه احساس بی تعلقی مطلق! با این وجود سوالهای زیادی داشت آزارم می داد. اینجا کجا بود؟ اینا کی بودن؟ چرا اینقدر درد داشتم؟ مرد سفید پوش خم شد و بدون توجه به من مشغول چک کردن دستگاههایی که دور و اطرافم بود شد، تازه متوجه ماسک روی صورتم شدم و لولههایی که از دماغم زده بود بیرون. سوال پشت سوال بود که داشت به سوالای مغزم اضافه می شد. کاش می تونستم حرف بزنم، اما انگار چیزی به اسم زبون توی ذهن من تعریف نشده بود. مرده وقتی کمی با دستگاهها ور رفت، صاف ایستاد و گفت:

- پولک خانوم، صدای منو می شنوی؟

وقتی به من نگاه می کرد، یعنی با من بود. یه بار پلک زدم، سرش رو به نشونه خوبه، تکون داد و گفت:

- می تونی حرف بزنی؟

سعی کردم زبون منفعلم رو تکون بدم، خیلی سخت بود، نکته الکن بودم؟ بالاخره با هزار زور گفتم:

- تو ... کی ... هستی؟

اون که هیچی، خودمم از شنیدن صدام خیلی خوشحال شدم، بالاخره یه کاری تونستم بکنم! گفت:

- من پزشک توام، دو هفته اس که دارم باهات سر و کله می زنم بلکه بتونم

ذهن خالی

همین جا نگهت دارم. حیف تو بود که بخوای بری.
چی داشت می گفت؟! فقط نگاهش کردم. بدون توجه به نگاه گیج من رو به
خانومای پشت سرش که صد در صد پرستار بودن گفت:
- وضعیت تنفس، فشار خون! سریع تر ...

دخترها به تکاپو افتادن، چشمامو بستم. نمی خواستم ببینم دارن چه بلایی
به سرم می یارن. مسلماً توی بیمارستان بودم. ولی چرا؟! صدای یکی از
پرستارها رو شنیدم که گفت:

- آقای دکتر بهتر نیست پدرش رو خبر کنیم؟ بنده خدا خیلی حالش بد بود.
- چرا ... می تونین بهشون بگین بیان یه لحظه دخترشون رو ببینن، اما فقط
یه لحظه، چون بعدش باید آماده اش کنیم برای آزمایش های بعدی. باید
مطمئن بشم که توی این دو هفته ای که خواب بوده اتفاقی براش نیفتاده باشه.
یا ضربه ای که به سرش وارد شده باعث صدمه جبران ناپذیر نشده باشه.
صدای اون یکی پرستاره بلند شد:

- خواهرش فقط هست، وقتی خواهرش اومد، باباش رفت که استراحت
کنه.

و پرستار دومی گفت:

- من می رم بهش بگم ...

صدای پاشنه هاش که دور می شد رو شنیدم. دوباره صدای دکتر بلند شد:

- پولک خانوم، خوابیدی باز؟ دو هفته خواب کافی نبود؟

پلکام لرزید و دوباره چشم باز کردم. چقدر سخت بود، شاید از کوه کندن
هم سخت تر! با دیدن چشمای باز شده من، باز لبخند زد و گفت:

- من به چند نقطه از بدنت دست می زنم، اگه درد داشتی بگو ...

قبل از اینکه من بتونم عکس العملی نشون بدم با جوابی بدم، دستش رفت
سمت پهلوهام و چند فشار کوچیک داد. یکی از قسمت ها خیلی درد گرفت
و ناخودآگاه ناله کردم. بعد از اون رفت سمت پاهام، بازم چند نقطه درد
گرفت و صدام رو بلند کرد. دوست داشتم دستم رو بیارم بالا بزنم فرق سرش
بگم:

هما پور اصفهانی

- د مگه مرض داری؟! خوب درد داره نمی فهمی؟
ولی انگار از رو نمی رفت، چون اینبار بازو هام رو فشار داد، دیگه نتونستم
ساکت بمونم. نالیدم:
- ن ... نکن ... درد ... دارم ...
تند تند توی پرونده ای که دستش بود مطالبی رو یادداشت کرد و به پرستاری
که کنار دستش بود گفت:

- سطح هوشیاریش به مرتبه از شش اومده روی یازده! این خیلی خوبه!
گنگ نگاش کردم، چی داشت می گفت برای خودش؟ به دفعه در اتاق باز
شد و دختری همراه با پرستار اومد تو. به راست اومدن سمت تخت من،
صورت دختر خیس از اشک بود و شال قهوه ای رنگش رفته بود عقب و
بیشتر موهاش بیرون بود. آشفته گی از ظاهرش بیداد می کرد. خواست بغلم
کنه که با همه ناتوانیم کمی خودم رو جمع کردم و زل زدم بهش. با تعجب در
حالی که دستای دراز شده اش به سمت من میون زمین و هوا خشک شده بود
بهم خیره شد. چشماش از اشک می درخشید. هم خوشحال بود، هم مبہوت،
هم آشفته! به دکتر نگاه کرد، با تعجب. دکتر رو به من گفت:
- پولک جان، خواهرته، نمی شناسی؟

دوباره به دختره نگاه کردم، چرا اینقدر غریبه بود؟! کم کم داشت اشکم
در میومد! نکنه اینا منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته باشن؟ ولی آخه با کی؟
در اتاق دوباره باز شد و اینبار کسی سرفه کرد و اومد داخل، دوباره نگام
چرخید به اون سمت. به مرد اخمو، شاید بهتر باشه بگم به پسر اخمو،
حدودا سی و خورده ای ساله، با لباس پلیس، از اون نوع سبز کم رنگش،
اومد تو. سر شونه اش به ستاره بزرگ داشت. با تعجب نگاش کردم! اینجا
چه خبر بود؟ پلیس برای چی اومد توی اتاق؟ نگاه پلیسه چرخید روی من،
نگاش به جوری بود! نمی شد بگم منو می ترسوند، اما حس خوبی هم بهم
نمی داد. بر عکس اون دختره که توی نگاهش پر از محبت بود، نگاه اون
پسر به جور عجیب غریب سرد و خشک بود! دکتر سریع گفت:
- جناب سرگرد، بیمار اصلاً در شرایطی نیست که ...

ذهن خالی

دستش رو آورد بالا، کمی نگه داشت تا مطمئن شد دکتر سکوت کرده. نگاهش هنوز خیره به چشمای من بود، دستش رو انداخت و با صدای بمش گفت:
- می خواستم مطمئن بشم خانوم شاکری به هوش اومدن، تا خودم نمی دیدم باور نمی کردم.

دکتر سری تکون داد و گفت:

- بله به هوش اومدن!

بازم نمی خواست چشم از من بگیره، و در عجب بودم که چرا منم مسخ شده به اون خیره موندم! نگاهش اومد سمت سرمی که توی دستم بود. یه لحظه چشماشو با حالت عجیبی بست و باز کرد. چشماش که باز شد دیگه تیر نگاهش منو نشونه نگرفته بود، اینبار زل زد به دکتر و گفت:

- حالشون چطوره؟! مشکلی ندارن؟

دکتر رو به پرستار گفت:

- بیمار رو به بخش سیتی اسکن انتقال بدین ...

سپس چرخید سمت پلیسه و گفت:

- جناب عظیمی نیا، شما دیگه باید خوب بدونین، بیماری که تازه به هوش اومده، نیاز به آزمایش های مختلف داره تا بشه شدت جراحات وارده رو سنجید.

پلیسه سری تکون داد و گفت:

- تا کی نتیجه مشخص می شه؟

- چند ساعتی طول می کشه ...

- خیلی خوب ما همین جا هستیم، به محض اینکه کاردتون تموم شد، می خوام باهاتون صحبت کنم.

دکتر سری تکون داد و پلیسه دوباره نگاهش چرخید سمت من، اخماش از قبل هم بدتر در هم بود. نفسش رو آه مانند داد بیرون، نگاهش رو گرفت و راه افتاد سمت در. قبل از بیرون رفتنش، دختره سریع گفت:

- فرزام، تضمینی هست برای خواهرم؟

چرخید سمت دختره، دختری که دکتر گفت خواهرمه اما من نمی شناختم!!

هما پور اصفهانی

خواهری که صمیمانه اون پلیسی که من نمی‌شناختم رو صدا می‌زد. نگاهش دختر رو نشونه گرفت اما نه چشماشو، جایی شاید روی گونه‌هاش! لب پایش رو گاز گرفت، چند لحظه مکث کرد و سپس گفت:

- تا نفهم جریان چی بوده، حرفی نمی‌تونم بزنم.

دیگه منتظر شنیدن جواب نشد و رفت از اتاق بیرون. از شیشه گردی که بالای در بود می‌تونستم ببینمش. درست پشت در ایستاده بود، هر دو دستش رو با هم داخل موهای پرپشت سیاه رنگش فرو کرد. چند لحظه اونجا موند و سپس به سرعت دور شد. با تعجب به اطرافیانم نگاه کردم، دو پرستار سعی داشتن منو بذارن روی برانکار. خودم که هیچ تکونی نمی‌تونستم بخورم، اون‌ها هم داشتن همه تلاششون رو می‌کردن. خوبه لاغر بودم! دختره دستم رو گرفت توی دستش و با بغض گفت:

- الهی قریون چشات برم آبجی جونم، عزیز من. بالاخره دلت به حالمون

سوخت؟ نمی‌دونی توی این یه ماه و نیم ما چی کشیدیم! خوبی عزیزم؟

اخم کردم، این چی داشت می‌گفت؟ چرا نمی‌شناختمش؟ من اینجا چی کار می‌کردم؟ اون پلیسه کی بود؟ چه بلایی سرم اومده بود؟ خدایا کاش همه‌اینا یه خواب باشه! یه کابوس وحشتناک. کاش حداقل می‌تونستم حرف بزنم. این عذاب بود؟! صد در صد عذاب بود و من گرفتارش شده بودم! اما به چه جرمی؟ ذهنم داشت فعالیت می‌کرد و می‌خواست همه سوالاتش رو بریزه بیرون. دهن باز کردم، حرف زدن سخت بود، اما می‌خواستم بدونم و تا نمی‌پرسیدم نمی‌فهمیدم، باید همه سعیم رو می‌کردم:

- من ... اینجا ... چی کار ... دارم؟ تو ... کی ... هستی؟

نگاه وحشت زده دختره چرخید سمت دکتر، دکتر هم چند لحظه موشکافانه نگام کرد و سپس آروم به دختره گفت:

- نترسین خانوم شاکری، بعد از آزمایش معلوم می‌شه، الان همه این حالات طبیعی از نظر من ...

بغض دختره ترکید و گفت:

- دکتر، منو نمی‌شناسه! نکنه بابا رو هم نشناسه؟

ذهن خالی

دکتره هم سری تکنون داد، پرستارها تخت منو هل دادن و در آخرین لحظه صدای دکتر رو شنیدم:

- هر چیزی ممکنه، خواهشاً خودتون رو آماده کنین!
پلکام سنگین بود، خوابم می‌یومد، دست خودم نبود، انگار دوست داشتم چند سال بخوابم. چشمام رو بستم، نمی‌خواستم فکر کنم، نمی‌خواستم بفهمم چه بلایی سرم اومده!



با صدای نجوا و حس نوازش روی موهام چشم باز کردم و بی اراده به دفعه دستم رو بردم سمت دستی که داشت نوازشم می‌کرد. دستم قرچ قرچ صدا کرد، استخواناش از هم باز شدن فکر کنم! درد بدی هم توی بازوم و کتفم پیچید. بی توجه خواستم دستی که روی سرم بود رو پس بزنم که دستم رو گرفت. چشمای وحشت زده ام رو آوردم بالا، چهره مرد مسنی رو دیدم که با چشمای غرق اشک به من خیره شده بود. از چشمای سیاه رنگش مهر و محبت می‌بارید که با اندکی نگرانی‌هایلایت شده بود. موهای کم پشت به دست سفیدش چهره شو مهریون تر کرده بود. خودم رو کمی کشیدم کنار، بدنم کوفته بود هنوز هم حس درد توی استخوان هام امونم رو می‌برید. صدای مرد بلند شد، شتاب زده و با نگرانی:

- نترس دخترم! نترس عزیزم، منم ... بابات ...

از اون سمت صدای دختره که می‌گفتن خواهرمه هم بلند شد:

- منم پونه ام، پولک جونم، آبجی پونه ات ...

سرم رو چرخوندم، چشمای دختره چرا اینجوری بود؟ داشتم می‌ترسیدم، چرا من نمی‌شناختمشون؟ آخه مگه می‌شه خونوادم رو یادم نیاد؟ پس مامانم کو؟ اصلاً من کیم؟ اینا به من می‌گن پولک! چرا من اسم خودمو هم یادم نمی‌یاد؟ خدایا این چه وضعیه من دچارش شدم؟ خدایا چرا؟ آخه چرا ... چشمامو بستم. پلکامو روی هم فشار دادم، تا قبل از این یه ماه و نیم من کی بودم؟ کجا بودم؟ چی شد که کارم به بیمارستان کشیده شد؟ خدایا این چه وضعشه؟ صدای دختره بلند شد:

هما پور اصفهانی

- عزیزم به خودت فشار نیار، من هستم، بابا هست، بهت کمک می‌کنیم.
دوباره همه چیز یادت می‌یاد.

چونه ام لرزید، چشمامو باز کردم و گفتم:
- چرا؟

حرف زدنم به کم راحت تر شده بود، اما هنوزم حس می‌کردم زبونم به سقم می‌چسبید. انگار ترس رو توی چشمام دید که خودشو کشید سمتم، بی اراده دوباره دستم رو بردم سمت سرم. حس چیزی روی سرم باعث شد چند بار دست بکشم. دوباره مرده دستم رو گرفت، نگاهم چرخید:

- نکن دخترم، دور سرت باند پیچی شده ...

زل زدم توی چشماش و گفتم:

- چرا من ... اینجا؟ من ... چم شده؟

صدام خیلی گرفته بود و اونا هر دو با هم سرشون رو آورده بودن جلو تا بشنون من دارم چی می‌گم. یه جمله رو تو یه دقیقه تونستم بگم، سرشون رو کشیدن کنار، مرده دستم رو گرفت و گفت:

- تصادف کردی دخترم، داشتی از خونه اون ارشیای ...

صدای دختره بلند شد:

- بابا خواهش می‌کنم!!!

بعد با مهربونی به من نگاه کرد و گفت:

- انشالله خودت کم کم همه چی یادت می‌یاد. دکتر می‌گه مشکلی نداری و تو عکست هیچ چیز خاصی دیده نمی‌شه.

جمله نصفه نیمه بابا بیشتر گیجم کرد! اومدم بپرسم ارشیا کیه که ضربه‌ای به در اتاق خورد. بابا دستی به صورتش کشید و گفت:

- بفرمایید ...

در اتاق باز شد و همون پلیس صبحی اومد تو، کنارش هم یه مرد کت شلواری رسمی و اتو کشیده بود. حس کردم همه وجودم لرزید، دوست نداشتم ببینمش. نسبت بهش حس خوبی نداشتم! درک نمی‌کردم چرا اونقدر از دیدنش منقلب می‌شم! برعکس من مردی که پدرم بود با خوشحالی بلند

ذهن خالی

شد و گفت:

- سلام پسر، چطوری؟

پسر لبخندی زد و گفت:

- سلام پدر، خوبین؟

- شکر، حالا که دخترم خوبه منم بهترم. شما چطورین آقا پویا؟

پسر همراه هم لبخند زد و گفت:

- خوبیم آقای شاکری، خدا رو شکر که حال دختر خانومتون بهتره.

داشتم با تعجب بهشون نگاه می‌کردم، اینا کی بودن؟ چرا مردی که بابام بود

می‌شناختشون؟ اینقدر گیج و منگ نگاشون می‌کردم که نفهمیدم کی پلیسه

اوآمده‌ایستاده کنار تخت من. با تعجب نگاش کردم. هنوز همون چیز عجیب

غریب توی چشماش گیج‌م می‌کرد و چیز عجیب غریب تر حس خودم بود

نسبت بهش. کاش زودتر می‌رفت! داشت معدم رو آشوب می‌کرد. چند لحظه

بیشتر نگام نکرد، بعدش سرش رو اندکی به سمت پنجره چرخوند و گفت:

- حالتون بهتره پولک خانوم؟

اینبار با من بود، چند نفس بلند کشیدم تا تونستم بگم:

- خوبم ...

نگاش چرخید سمت من و با جدیت و نگاه یخی گفت:

- اونقدر خوب هستی که بتونی به سوالای ما جواب بدی؟

پونه سریع گفت:

- دکتر براش فیزیوتراپی نوشته، باید ببرمش.

پرید بین حرفای پونه و گفت:

- پونه، دیگه تو که بهتر از من باید از اهمیت موضوع خبر داشته باشی!

پولک خانوم باید با ما همکاری کنه.

اخمای پونه در هم شد و گفت:

- مگه با دکتر حرف نزدی؟ پولک الان نمی‌تونه!

پسر لبخندی زد و بی توجه به عز و جز پونه گفت:

- می‌تونم چند لحظه باهاش تنها باشم؟

هما پور اصفهانی

ترسیدم. نه! من نمی‌خواستم، بابام بلند شد، دستش رو گذاشت سر شونه
پسره و گفت:

- طوری شده فرزام؟

لباش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- نه پدر جون، اتفاقی نیفتاده، می‌خوام چند لحظه تنهایی باهاشون صحبت
کنم، شاید بتونم به مشکلاشون کمک کنم.

بابا سری تکون داد از جا بلند شد و رو به خواهرم گفت:

- بریم پونه ...

پونه بی توجه به حرف بابا زل زده بود به پسره، پسره انگار زیر نگاه خیره
پونه طاقت نیاورد که سرش رو زیر انداخت. پونه هم از رو رفت، نگاه
خیره اش رو جمع و جور کرد سمت من، دستم رو فشار کوچیکی داد و گفت:

- زود بر می‌گردم گلم.

بعدم پیشونیم رو بوسید و با مردی که پدرم بود رفتن از اتاق بیرون. پسره که
فهمیدم اسمش فرزامه، نگاهی به مردی که همراهش بود انداخت و گفت:

- پویا توام ...

پویا که هم سن و سال خود فرزام بود تقریباً، با نگرانی گفت:

- چی کار می‌خوای بکنی فرزام؟

کلافگی دیگه از لحن فرزام می‌بارید:

- ترس بابا، نمی‌کشمش. فقط چند لحظه ...

پویا چند لحظه با تردید به فرزام نگاه کرد و وقتی فرزام، با خشم با سر به
سمت در اشاره کرد دیگه تعلل رو جایز ندید و زد از اتاق بیرون. حالا من
موندم با اون مردی که نمی‌دونستم رابطه ام باهاش چیه؟! اصلاً هم دوست
نداشتم باهاش تنها بمونم! اما اون وسط کی به حرف من گوش می‌کرد؟
نگاش کردم، پلیس بود، اما مگه من جرمی مرتکب شده بودم؟ چرا می‌گفت
من باید باهاشون همکاری کنم؟ رفت وایساد پایین تخت، داشتم با ترس
بهش نگاه می‌کردم، پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟ از من می‌ترسی؟

ذهن خالی

چرا شما تبدیل به تو شد؟ یعنی فقط جلوی دیگران به من احترام می‌داشت؟
 قبل از اینکه بتونم ذهنم رو بیشتر درگیر سوال های بی جواب کنم گفت:
 - پولک با هر کی بتونی بازی کنی با من نمی‌تونی! می‌فهمی؟
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم، این چی داشت می‌گفت؟
 - دکتر می‌گه توی عکسات هیچی نیست، هیچ اتفاق خاصی نیفتاده! این چه
 بازیه پولک؟ آگه حرف نزنی ارشیا اعدام می‌شه، می‌فهمی؟
 چشمم گرد تر شد، داشت داد می‌زد! این ارشیا کی بود؟! اعدام می‌شه؟!
 خدایا به قول این یارو، این چه بازیه دیگه؟ ادامه داد:
 - می‌دونم این کار رو حربه‌ای کردی که خودتو از شرمندگی کارایی که
 کردی نجات بدی، ولی الآن وقتش نیست! باور کن وقتش نیست! پرونده فقط
 نیاز به شهادت تو داره، مگه تو اون روز اونجا نبودی؟ فقط کافیه بگی چی
 دیدی! همین ...
 بازم سکوت کردم، اصلاً چی داشتم که بگم وقتی اسم خودمو هم با کمک
 بقیه یادم اومد؟! انگار تازه متولد شده بودم! واقعاً زندگی من اینقدر پر پیچ
 و خم بود؟ نگامو که دید دادش بلند شد:
 - اینجوری مظلوم به من زل زن، لعنتی مگه ارشیا نامزدت نیست؟ نکنه
 باهاش قهر کردی و حالا برای انتقام می‌خوای بفرستیش بالای چوبه دار؟!
 از تو هیچی بعید نیست، هیچی!
 همین نامزد رو فقط کم داشتم!! دیگه نتونستم سکوت کنم! با اینکه اون
 لحظه گیج تر از این شدن امکان نداشت ولی زبونم رو به حرکت انداختم:
 - چی ... می‌گی ... شما؟ من ... می ... هیچی یادم نمی‌یاد!
 بلند بلند خندید و گفت:
 - با همه آره با منم آره؟ باشه حرف زن، تقصیر منه که این پرونده کوفی
 رو قبول کردم. آگه می‌بینی تا الآن ارشیا اعدام نشده فقط به خاطر اینکه که
 من شهادت دادم راست می‌گه. چون من دیدم تو با چه وضعی از اون خونه
 اومدی بیرون. چون مطمئنم اون لعنتی هر چی باشه همچین کاری از سر
 نمی‌زنه. چون جمله آخر تو اثبات می‌کنه اون کاره‌ای نبوده. اما پولک

هما پور اصفهانی

حالا پای خودت هم گیره دختر! فقط باید خودت حرف بزنی. دستم رو گذاشتم روی گوشم، نمی خواستم چیزی بشنوم. چقدر بد بود که هیچی از حرفاش نمی فهمیدم. اونم تند تند حرف می زد و هی به ابهاماتم اضافه می کرد. وضعیت من؟! خونه ارشیا؟ نامزدم؟ جمله آخر من؟! تصادف؟! و این مرد! وقتی دید گوشام رو گرفتم، نگاهی پر از نفرت حواله م کرد و با سرعت زد از اتاق بیرون. اشک از چشمام جوشید، چرا نمی فهمیدن من چیزی یادم نمی یاد؟ چرا اینجوری شده بودم؟ دوست داشتم داد بزنم، اما حتی داد هم نمی تونستم بزنم. من محکوم بودم، محکوم به پرت شدن ته چاهی که عمقی نداشت، محکوم به شنیدن و نفهمیدن، محکوم به هر چیزی که نبودم...



داشتم سقوط می کردم، از یه جای بلند و سیاه، چیزی نمی دیدم، نه بالا چیزی پیدا بود و نه پایین، فقط سقوط رو حس می کردم. صدای جیغ می یومد، جیغ یه دختر، مقطع و بریده بریده، کسی کنار گوشم خر خر می کرد. انگار داشت جون می داد. صدای داد بلند شد:

- برو پولک، برو ...

نوک یه اسلحه سیاه که به سمت من گرفته شده بود، جیغ های یه زن، فریاد های یه مرد، نفس نفس می زدم. چرا نمی افتادم روی زمین؟ چرا استخون هام از هم نمی پاشید؟ چرا نمی مردم؟ تکون های محکم دستی باعث شد از جا بپریم.

- عزیزم! خواهری داشتی خواب می دیدی؟
چشماتو تا حد آخر باز کرده بودم و هنوز نفس نفس می زدم، دستمو گرفت و گفت:

- پولک جون، آروم باش عزیزم، همه اش خواب بود!
بی اراده چنگ انداختم به دستش، دست دیگه اش رو گذاشت روی دستم و گفت:

- بذار برات آب بیارم عزیزم ...
بغضم ترکید و یه دفعه به گریه افتادم. با ترس گفت:

ذهن خالی

- پولک، عزیزم، چی شدی؟

- خیلی ... بد بود!

- بذار برات آب بیارم، قربون اشکات برم، گریه نکن. بعد برام تعریف کن چه خوابی دیدی.

بعد از سه روز که از بهوش اومدم می گذشت حالم بهتر شده بود و می توانستم جمله های طولانی هم بگم. اما بدنم هنوز هم علی رغم دو جلسه فیزیوتراپی خشک و درناک بود و نمی توانستم راه برم. دستاش رو رها کردم، رفت سمت یخچال کوچیکی که سمت راست پایین تختم قرار داشت و به شیشه آب برداشت. سریع داخل لیوانی خالی کرد و اومد طرفم، خواستم نیم خیز شم اما نتوانستم. لیوان رو گذاشت توی دستم و خم شد دکمه ای رو پایین تخت فشار داد. قسمت بالای تخت آروم آروم اومد بالا و من به کمک تخت نیم خیز شدم. لیوان رو از دستم گرفت و آورد نزدیک لبام. چند جرعه خوردم و وقتی دهم از خشکی خارج شد، دست چپم رو که حرکت دادنش برام راحت تر بود آوردم بالا و اشکام رو پاک کردم. شده بودم عین ربات! بعد از خوردن آب لیوان رو روی میز کنار تخت قرار داد، نشست لب تخت و گفت:

- خوب بگو ببینم چه خوابی دیدی که اشکت رو در آورد؟ قربون چشات برم پولک خیلی وقت بود اشکتو ندیده بودم. فقط زمان مرگ مامان ...

نگاش کردم، همونجور با چشمای اشکی. مامانم مرده بود. سوال همیشگی تو ذهنم بالا پایین پرید، چرا؟ چرا مرده بود؟ وای چقدر چرا! پونه که سوالامو از نگاهم خونده بود گفت:

- همه چیز رو برات تعریف می کنم، ولی اول بگو چه خوابی دیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- درست یادم نیست، داشتم ... سقوط می کردم. یکی، جیغ ... می کشید.

نوج نوجی کرد و زمزمه وار گفت:

- کی بشه این کابوس ها تموم بشه و تو دوباره سالم و سر حال بشی.

دل رو زدم به دریا و گفتم:

- ارشیا کیه؟

هما پور اصفهانی

یه لحظه نگام کرد و گفت:

- چیزی یادت اومده؟

فقط شونه بالا انداختم، یه نفس عمیق کشید، مشغول بازی با ملافه روی پای من شد و گفت:

- ارشیا، نامزدته ...

چشمامو محکم روی هم فشردم، دستامو به سختی بردم کنار شقیقه ام. شقیقه ام رو فشار دادم و نالیدم:

- چرا چیزی یادم نمی‌یاد؟

بغض کرد و نالید:

- باید یادت بیاد، باید یادت بیاد پولک! جون ارشیا در خطر!

منم بغض کردم و سعی کردم صدامو ببرم بالا:

- چطور می‌تونم ... به کسی کمک کنم وقتی ... اصلاً یادم نمی‌یاد ... کیه؟

دستمو گرفت و گفت:

- ولی دکتر می‌گفت تو هر آن ممکنه حافظه ات رو به دست بیاری، یه کم

باید تلاش کنی. منم کمکت می‌کنم، تا جایی که در توانم باشه!

بی توجه به حرفاش گفتم:

- ارشیا رو دوست دارم؟

آهی کشید و گفت:

- اینطور می‌گفتی ...

- اون چی؟

- اونم همینطور ...

- به چه جرمی توی زندانه؟

لباشو گاز گرفت و گفت:

- قتل ...

نفسم به شماره افتاد، دیگه نمی‌تونستم حرف بزنم. چشمامو بستم، نه

می‌تونستم حرف بزنم نه می‌خواستم چیزی بشنوم.



ذهن خالی

با تکون دستی چشم باز کردم:

- پولک جون، عزیزم خوابی؟ پاشو مهمون اومده برات ...

نفهمیدم کی خوابم برده! چشمامو باز کردم و خواستم تکون بخورم که طبق معمول نتوانستم و صدای آهم بلند شد. صدای دختر غریبه‌ای کنارم بلند شد:

- تکون نخور عزیزم، بخواب، راحت باش!

چشمامو دوختم تو چشماش، نگاه قهوه‌ای قشنگی داشت، با دیدن نگام لبخندی زد و گفت:

- خوبی خانوم گل؟

این دیگه کی بود؟ نکنه بازم خواهر داشتم؟ یادم رفته بود بیرسم که چند تا خواهر برادر دارم و مادرم کی بوده و کی مرده؟ دختره که نگاه گنگم رو دید نگاهش رو به اون سمت تخته دوخت و گفت:

- منو نمی‌شناسه!

صدای پونه از اون سمت تخت بلند شد:

- من و بابا رو هم نمی‌شناسه!

دستش رو گرفت جلوی دهنش و گفت:

- خدای من!

پونه سریع تخت رو دور زد و در همون حالت با روی گشاده گفت:

- مهم اینه که خوبه، یادش نمی‌یاد که نیاد! خودمون همه چی رو براش می‌گیم.

دختره سرفه‌ای کرد و گفت:

- خب ... خب آره ...

پونه دستشو انداخت دور گردن دختره و گفت:

- آقا پویا هم پریروز اومدن اینجا، اتفاقاً سراغت رو گرفتم.

دختره سرش رو جوری چرخوند سمت بالا که پونه رو ببینه و گفت:

- آره می‌خواستم زودتر پیام، اما مسافرت بودم، می‌دونی که ...

پونه سرش رو تکون داد و زمزمه وار گفت:

- نمی‌یومدی هم کسی ناراحت نمی‌شد.

هما پور اصفهانی

دختره سریع به من نگاه کرد، انگار دنبال عکس العمل من بود، وقتی نگاه گیج من رو دید سرش رو زیر انداخت و گفت:

- ببخیال! خودت می‌دونی که پولک رو خیلی دوست دارم.

پونه منو از گیجی در آورد و همینطور که ضربه‌ای به شونه دختره می‌زد ازش فاصله گرفت، تقریباً خم شد روی من و گفت:

- پولک، فرانک جون یکی از دوستای ماست، همسایه مون هم هست. فرانک لبخندی زد و گفت:

- یه روزی هم یکی از دوستات بودم، شاید هم من فکر می‌کنم که بودم. پونه سریع گفت:

- چی می‌خوری فرانک؟ اینجا وسیله زیادی برای پذیرایی نداریم، فقط کمپوته! ولی منو باز همه طعمی داریم، می‌تونی سفارش بدی. فرانک اخمی کرد و گفت:

- مگه اوادم مهمونی؟

پونه به گل بالای سرم اشاره کرد و گفت:

- فرانک زحمت کشیده پولک ...

بدون اینکه بتونم بچرخم و گل رو نگاه کنم، فقط بو کشیدم. مریم بود، بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

- ممنون!

فرانک کف دو دستش رو به هم کوبید و ذوق زده گفت:

- به! بالاخره حرف زدی؟ داشتم نگران می‌شدم که نکنه حرف هم نمی‌تونی بزنی.

پونه با خنده گفت:

- تا یه نفر رو کامل آنالیز نکنه باهاش حرف نمی‌زنه.

فرانک چشمکی بهم زد و گفت:

- پس هنوزم مثل قبلتی.

هر دو خندیدن و فرانک گفت:

- ببخش که دیر اوادم عزیزم. من تا از مسافرت پویا خبر داد که

ذهن خالی

به هوش اومدی، نفهمیدم چطوری خودم رو برسونم. هممون خیلی نگران
بودیم.

آهی کشیدم و گفتم:

- لطف کردین ...

من اصلاً نمی‌دونستم کی هست که بخوام بابت نیومدنش دلخور بشم. دستم
رو گرفت توی دستش و رو به پونه گفت:

- تو تا کی هستی؟

- نمی‌دونم، شهرام هنوز کویته گفته به محض اینکه بتونه می‌یاد اینجا هم
پولک رو ببینه، هم منو برگردونه.

- پس بر می‌گردی؟!

- چاره‌ای ندارم، این دو هفته هم به خاطر پولک بود که شهرام غر نزد،
اما الان که به هوش اومده می‌دونم که خیلی زود سر و کله اش پیدا می‌شه
و برم می‌گردونه.

بعد آهی کشید و گفت:

- بازم باید اسیر غربت بشم.

- چرا ازش نمی‌خوای کارش رو منتقل کنه؟

- هزار بار بهش گفتم، می‌گه من پیشرفتم اونجاست!

داشتم گیج نگاهشون می‌کردم، فرانک با دیدن نگاه من سکوت کرد و به پونه
خیره شد. پونه هم لبخندی زد و گفت:

- خواهر جونم، شهرام رو یادت نمی‌یاد؟

چه اصراری داشت هی این سوالای تکراری رو از من بپرسه؟ چرا شک
داشت؟ نکنه اینم مثل اون پسر پلیسه، فرزام، فکر می‌کرد من دارم دروغ
می‌گم؟ یا فکر می‌کرد معجزه شده همه چی یادم اومده اما به روی خودم
نمی‌یارم؟ نگاهم رو که دید خودش تند تند ادامه داد:

- شهرام شوهر منه. من و شهرام کویته زندگی می‌کنیم. چون شهرام مهندس
نفته و توی شرکتی که مال ایرانه، ولی اونجاست کار می‌کنه. شهرام تو رو
خیلی دوست داره، ما که داداش نداریم، یادمه تا ازدواج کردیم بهش گفتم

هما پور اصفهانی

داداش شهرام، گفתי شهرام می‌شه داداشم! و چقدر شهرام خوشش اومده بود. الان باور کن دلش اینجاست، اما کاراش خیلی گره خورده. شبی نیست که حال تو رو از من نپرسه. ان شاء الله تا آخر هفته می‌یاد می‌بینیش.

سرم رو تکون دادم، زمزمه وار گفتم:

- جز تو، خواهر دیگه‌ای ندارم؟

- نه عزیزم، فقط من و توئیم، با بابا مامان هم وقتی که ما بچه تر بودیم فوت شد، تو اول راهنمایی بودی و من دوم دبیرستان، سرطان داشت!

بی اراده قیافه ام در هم شد. چیزی از مامان یاد نمی‌یومدم، اما نمی‌دونم چرا تا اینا رو شنیدم حس کردم قلبم فشرده شده. حس عجیبی بود، دوست داشتم گریه کنم. زنده بودن رو برای چی می‌خواستم وقتی مامانم رو هم یاد نمی‌یومدم!! با صدای پونه سرم رو بالا گرفتم:

- چته فرانک؟!

خیره شده بود به قیافه در هم فرانک، فرانک سرش رو بالا آورد و گفت:

- فرزام هم اومده اینجا؟

- آره صبح با آقا پویا اومدن، مثل اینکه مامور پرونده شدن.

- چیزی نگفت؟ می‌دونه حال پولک رو؟

پونه سرش رو زیر انداخت، مشغول بازی با پتوی ابر و بادی صورتی که روی پای من کشیده بود شد و گفت:

- آره با دکترش حرف زدن، بعدم با خود پولک تنها صحبت کردن. من نفهمیدم چی گفتن، فرزام خان وقتی اومدن از اتاق بیرون حالشون زیاد تعریفی نبود، انگار عصبی بودن، پولک هم اینقدر گریه کرد که مجبور شدن بهش آرامبخش بزنن.

فرانک با تعجب نگاهش دوخت تو چشمای من و گفت:

- آره پولک؟ مگه چی بهت گفت فرزام؟

با تعجب نگاهش کردم، این فرزام رو از کجا می‌شناخت؟ ترس تو نگاهش واسه چی بود؟ پونه بیخیال پتو سرشو بالا آورد و سریع توضیح داد:

- فرانک خواهر فرزامه پولک، اگه فرزام چیزی بهت گفته بهش بگو ...

ذهن خالی

فرانک خواهر فرزانه؟ فرانک دختر همسایه مون! پس یعنی فرزام هم پسر همسایه مون بود؟ چقدر همه چیز به هم ربط داشت!! داشتم شکنجه می‌شدم. درست عین این بود که اول به فیلم رو برای به نفر بذارن و وقتی حسابی کنجکاو شد فیلم رو جلوش بشکنن، اونجوری مونده بودم تو خماری!

با دیدن نگاه‌های منتظرشون، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- می‌گفتن من دارم دروغ می‌گم و بازم دارم لجبازی می‌کنم و ممکنه ارشیا اعدام بشه، گفتن خودم رو زدم به بیماری و هیچیم نیست!
اینقدر حرفاش برام سنگین تموم شده بود که دوست داشتم چغلیش رو به خواهرش بکنم. خواهرش با حرص از جا بلند شد و گفت:

- از دست این فرزام ...

پونه هم سریع رفت کنارش ایستاد و گفت:

- مبادا چیزی بهشون بگی‌ها! چون دکتر گفت چیزی تو عکس مشخص نیست فکر کردن پولک طبق معمول داره ...

فرانک پرید وسط حرفش و گفت:

- به اون که چیزی نمی‌گم، اما خودم باید همش حرص بخورم!

- خوب حالا توام! بیخیال ...

فرانک دوباره نشست روی صندلی و گفت:

- فیزیوتراپی چطوره؟

- خوبه! چون جایی از بدنش از کار نیفتاده تا یکی دو هفته دیگه از خشکی در می‌یاد و می‌تونه رو پای خودش بایسته.

- خوب خدا رو شکر، آقای شاکری کجان؟

- رفته دنبال داداش تو که بینه کار پرونده ارشیا به کجا رسیده، قراره براش به وکیل خوب بگیرن.

- ای بابا! این چه مصیبتیه! حال ارشیا خان چطوره؟

- من که ندیدمش، اما بابا می‌گه داغونه! کم دردی نیست، همه خونواده اش رو سلاخی کردن!

با ترس بهشون خیره شدم، پونه که دید حالم خوب نیست سریع دستم رو

هما پور اصفهانی

چسبید و گفت:

- نترس عزیزم!

همه بدنم به رعشه افتاد، پونه با ترس منو بغل کرد و گفت:

- خدا مرگم بده! چت شد پولک؟

فرانک از جا پرید و دکمه پرستار رو فشار داد. پرستاری سریع اومد توی

اتاق و اول از همه از فرانک خواست اتاق رو ترک کنه:

- خانم وقت ملاقات تموم شده، بفرمایید خواهش می‌کنم. دور بیمار رو خلوت کنین!

فرانک توی همون حالت با چشمای لبریز از اشکش گونه ام رو بوسید و

بعد از خدا حافظی از پونه اتاق رو ترک کرد. پرستار هم سرنگی رو داخل

سرم من خالی کرد، پتو رو تا روی گردنم بالا کشید و رو به پونه گفت:

- اذیتش نکنین، بذارین بخوابه!

پونه سری تکیون داد و پرستار رفت، سریع دست پونه رو چسبیدم و گفتم:

- بگو... برام بگو...

با بغض گفت:

- چی بگم عزیزم؟ بخواب، برات مسکن زد. تا همین جا هم غلط کردم گفتم!

- دوست ندارم بخوابم، بگو چی شده؟ ارشیا کیو کشته؟ خونواده اش چی

شدن؟

- تو چرا اینجوری شدی دختر؟ تو که چیزی یادت نیست؟

صدامو تا آخرین حدی که در توانم بود بالا بردم و گفتم:

- آره یادم نیست، اگه یادم بود که التماس نمی‌کردم، تو که یادته بگو...

- پولک، الان برای حالت خوب نیست.

- بگو!

از تحکم صدام جا خورد و گفت:

- آخه...

- پونه!

دیگه چاره‌ای جز این نداشت که حرف بزنه، چشمام داشت سنگین می‌شد

ذهن خالی

اما دوست داشتم بشنوم پس با همه وجودم به خواب غلبه می‌کردم؛
- تو رفته بودی خونه ارشیا اینا، مامانش و باباش و خواهرش هم بودن.
کسی نمی‌دونه اون تو چه اتفاقی افتاده، چیزایی که الان ما می‌دونیم اینه که
پلیس ارشیا رو تو حالتی دستگیر می‌کنه که چاقو به دست با لباسای خونی
بالای سر پدر و مادرش بوده و خواهرش هم، با سر بریده اون طرف افتاده.
ارشیا به جرم قتل تک تک اعضای خونواده اش دستگیر شده. تنها مظنون
اونه، ولی ارشیا می‌گه تو دیدی که وقتی از اتاقش رفتن بیرون جنازه‌ها اون
وسط در حال جون کردن بودن. می‌گه تو کنارش بودی و شاهی که اون
کسی رو نکشته!

دوباره بدنم به رعشه افتاد، خدایا من این صحنه‌ها رو شاهد بودم؟! جدی
من دیدم؟! پس چرا نمردم؟ من اینقدر قصی القلبم که سر بریده دختری رو
بینم و نمیرم؟! پونه بیچاره نمی‌دونست با بدن لرزون من چی کار کنه. قبل از
اینکه فرصت کنه پرستار رو خبر کنه، خواب پلکام رو سنگین کرد.



همه تنم خیس عرق بود. عرق از لباسام چکه می‌کرد، بدنم می‌لرزید. صدای
جیغ می‌یومد. اما ناواضح بود، کسی داد زد:
- برو! فقط برو ...

نفس نفس می‌زدم. حرارت از تنم بلند می‌شد، جیغ می‌کشیدم و می‌دویدم.
نور شدیدی چشممو می‌زد. توی یه کوچه تاریک بودم. از اینطرف می‌دویدم
اونطرف، اما فایده‌ای نداشت نور با سرعت به سمتم می‌یومد. وارد خیابون
شدم. کسی رو دیدم که سایه بود، اما باعث دلگرمی شدیدی بود. داشت
می‌دوید به سمتم، صدای جیغم رو شنیدم:

- من نمی‌خواستم! ارشیا ... ارشیا رو نجات بده ...

درست همون لحظه درد عمیقی توی بدنم پیچید و باعث شد با همه وجودم
جیغ بکشم.

- پولک ... پولک جان!

کسی داشت محکم تکونم می‌داد. چشمامو باز کردم و با وحشت بدون اینکه
۳۰

هما پور اصفهانی

نگاه کنم ببینم کیه، به دستش چنگ انداختم. سریع دستم رو گرفت و خم شد در گوشم گفت:

- آروم باش ... آروم باش خواهر گلم ... تموم شد! همش یه خواب بود. بمیرم برات که اینقدر داری عذاب می‌کشی.

صدای پونه بود، به اینجا که رسید صدایش پر از بغض شد، ادامه داد:

- بالاخره آرامشت برمی‌گرده، پونه فدات بشه! کاش من جای تو می‌افتادم رو این تخت. کاش من این کابوسا رو می‌دیدم.

هنوز داشتم نفس نفس می‌زدم و پونه هم سعی داشت هر طور شده با صدایش منو آروم کنه، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه کم آب بهم می‌دی؟

سریع بلند شد و رفت سمت یخچال، نور یخچال اتاق رو تا حدودی روشن کرد. با صدای گرفته ام گفتم:

- ساعت چنده؟

در همون حینی که از بطری آب معدنی برای من آب می‌ریخت داخل لیوان یه بار مصرف گفت:

- چهار باید باشه ...

- ببخش بیدارت کردم باز!

اخم شیرینی صورتش رو پوشوند و گفت:

- خوب باشه! از کی تا حالا؟

لیوان آب رو گرفت به سمتم و گفت:

- جیگرم پاره پاره می‌شه وقتی می‌بینم اینجوری کابوس می‌بینی و عذاب می‌کشی.

جرعه‌ای آب خوردم، لبه‌های لیوان رو توی دستم فشار دادم و گفتم:

- کابوسی که خواب باشه مهم نیست. من الان توی یه کابوس واقعی دارم

دست و پا می‌زنم. توی یه سیاه چاله ام! حس می‌کنم تازه متولد شدم و هیچی

نمی‌شناسم! خیلی بده! نمی‌دونم کی بودم! چی کاره ام! چی کار می‌کردم!

درس می‌خوندم؟ بی سوادم؟ چند ساله؟ چی دوست داشتم؟ چی منو به وجد

ذهن خالی

می آورد؟ از چی بدم می یومد؟ دوست صمیمی داشتم؟ چطور با این یارو ...
ارشیا آشنا شدم! چقدر دوش دارم؟ نمی دونم آگه همه چی یادم بیاد از
غصه اون اینجا چی قراره بکشم! پونه به خدا قسم این کابوس هزار بار بدتر
از اون کابوساییه که می بینم.

پونه نشست لب تختم، دستمو گرفت توی دستش و در حالی که با انگشت
اشاره اش به نرمی پشت دستم شکل می کشید گفت:

- خواهر گلم! اینا همه اش گذراست! دکتر می گه حالتی که تو دچارش شدی
یه فراموشی عصبیه! هم شوک تصادف رو داری و هم شوک چیزایی که خونه
ارشیا دیدی. کم کم وقتی تعادل روانی پیدا کنی همه چیز رو به یاد می یاری
گلم. فقط به خودت فشار نیار بذار آروم بشی. تو هر چی میخوای بدونی من
برات می گم ...

پراز عطش گفتم:

- بگو ... بگو می خوام بدونم!

لبخندی زد و گفت:

- خواهر کوچولوی من الان بیست و سه سالشه! دیگه واسه خودش خانومی
شده. یه دختر کوچولوی شیطان و بازیگوش اما سرتق و لجباز هستی. هر بار
کسی کاری برخلاف میل انجام می ده چشما تو می بندی و دهنتو باز می کنی.
پریدم وسط حرفاش و گفتم:

- فعل حال به کار نبر. بگو گذشته! اون خواهر کوچولو مرده، یه نفر دیگه
به جاش به دنیا اومده! چیزایی که تو می گی رو تو وجود خودم حس نمی کنم.
دستمو فشار داد و گفت:

- حرف ببخود نزن که اونوقت صدات می کنم پولکی! یادش بخیر، هر وقت
حرصم می دادی و منم هوس می کردم یه کم اذیتت کنم پولکی صدات می کردم.
چقدر حرص می خوردی! بمیرم برات ... منو می بخشی پولک؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:

- برای همه چیزایی که یادم نیست می بخشمت.

در جواب لبخندم دستمو نزدیک لبش برد، بوسید و گفت:

هما پور اصفهانی

- فدای دل مهربونت بشم. از بچگیت مهربون بودی. هنوزم هستی ... اما این آخری‌ها! نمی‌دونم چرا ... چی دیدی که اخلاقت اینقدر عوض شد. گوشام تیز شد و گفتم:

- چه جوری شده بودم مگه؟

- بی حوصله، نق نقو، غر غرو، نه با من حرف می‌زدی نه حوصله فرانک و فریمه رو داشتی.

سریع گفتم:

- فریمه کیه؟

- فریمه خواهر کوچیکه فرانکه. با داداشش زندگی می‌کنه.

قیافه فرزام اومد تو ذهنم با اون نگاه یخی، کاملاً بی اختیار اومد روی زبونم:

- با اون مرتیکه اخموئه؟!

با تعجب نگام کرد و گفت:

- تو کلاً با این فرزام مادر مرده بدی دیگه! چه قبل از فراموشی و چه بعدش.

خودم هم از طرز حرف زدنم جا خورده بودم، لبخند نشست روی لبم و گفتم:

- قبلش هم ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- فعلاً بهش فکر نکن پولک! بعداً مفصلاً در موردش صحبت می‌کنیم.

آهی کشیدم و پرسیدم:

- این فرزام همسایه ماست؟

- آره ... توی شهرک، خونه روبرویی ما مال فرزام و فرانک ایناست. فرزام و فریمه طبقه بالان، فرانک و آقا پویا هم طبقه پایین.

- خیلی ساله می‌شناسیمشون؟

- دقیقاً از وقتی که تو دانشگاه قبول شدی ...

- دانشجو بودم؟!

پونه بدون اینکه از سیل سوالی من خسته بشه گفت:

ذهن خالی

- آره ... اما بهتره دیگه چیزی نپرسی، نمیخوام خودتو خسته کنی.
- باشه ... فقط یه سوال دیگه!

- بپرس عزیزم ...

- من چه شکلیم؟

پونه جا خورد، حق هم داشت جا بخوره! براش عجیب بود که یه نفر حتی یادش نیاد خوشگل بوده یا زشت! آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- خوب ...

- نمیخوام قربون دست و پای بلوریم بری، فقط یه آینه بهم بده ... می‌شه؟
از جا پرید و گفت:

- آره آره حتماً.

آینه کوچیکی از داخل کیفش بیرون کشید، به دستم داد و گفت:

- می‌خوای چراغ رو روشن کنم؟

آینه رو گرفتم جلوی صورتم و گفتم:

- ممنون می‌شم.

پونه سریع کلید برق رو فشار داد و اتاق روشن شد، چند لحظه اول نور چشمم رو زد، دستم رو گرفتم جلوی چشمم و چند بار پلک زدم. کم‌کم که به نور عادت کردم تازه تونستم خودم رو توی آینه ببینم. با کنجکاو به خودم خیره شدم. معمولی‌تر از اون چیزی بودم که فکر می‌کردم. ابروهای بی‌حالت که حسابی پر پشت و نامرتب در اوآمده بودن و کم‌کم داشتن می‌رفتن توی چشمم، چشمای صاف و بی‌حالت، به رنگ قهوه‌ای تقریباً روشن که یه‌هاله مشکی دور تا دور هاله قهوه‌ای رنگ رو گرفته بود. نه خیلی درشت، نه خمار، نه مورب! صاف و عادی، با پلکایی که یه کم هم پف داشت و نمی‌شد گفت پشت پلکم کشیده است و فاصله زیادی تا ابرو داره! مژه‌های سیخ سیخ و بدون حالت و کوتاه، گونه‌های گود افتاده، با یه دماغ معمولی، نه بزرگ، نه کوچیک، نه سر بالا، نه سر پایین! لبهام ولی کمی درشت بودن و برجسته، دستی رو لبهام کشیدم و زمزمه کردم:

- چه بی‌ریختم!

هما پور اصفهانی

دسته‌ای موهای صاف و بی حالت سیاه رنگم ریخته بود روی پیشونیم، پونه
آینه رو از دستم کشید و گفت:

- به خواهر خوشگلم توهین نکن!

بی توجه به حرفش چند لحظه موشکافانه نگاهش کردم، با دیدن نگام آینه
رو انداخت تو کیفش و گفت:

- چیه؟

- خدا پارتی بازی کرده نه؟

چشمای درشت و خوش حالت عسلی رنگش گرد شد و بی حرف بهم خیره
موند. پوزخندی زدم و گفتم:

- تو خیلی خوشگلی! این چشمای درشت و گرد، مژه‌های حالت دار و
پریش، ابروهای کمونی، دماغ عروسکی و لبای غنچه‌ای واقعاً قشنگن! اما
من ...

تند تند اومد طرفم و در حالی که هولم می‌داد تا دراز بکشم، گفت:

- اون موقع ها هم از این اراجیف زیاد می‌گفتی، نمی‌دونم چرا چشم نداری
زیبایی‌های خودت رو ببینی! من می‌بینم، خیلی‌های دیگه هم می‌بینن! اما
خودت چشمتو بستی ...

کم کم داشت خوابم می‌گرفت، با صدای کشدار شده گفتم:

- پس عقیده ام عوض نشده! یادت نره که من الان دیگه اون پولک نیستم،
الان هر چیزی که می‌گم حقیقت محضه! بدون ریا و دغل بازی، یا کینه و
عداوت. الان مثل یه لوح سفید پاکم ...

پتومو روم مرتب کرد و گفت:

- پس این لوح سفید رو با این اراجیف خراب و خط خطی نکن، حالا هم
دیگه بگیر بخواب، نزدیک صبحه خواهری.

چشمامو بستم، خواب داشت به پلکام فشار می‌آورد، همونجور چشم بسته
گفتم:

- پونه ...

- جونم؟

ذهن خالی

- من خیلی اذیتتون کردم؟

- نه گلم ...

- دروغ می‌گی؟

- نه عزیز دلم، ما اینقدر دوست داشتیم که هر کاری هم می‌کردی به دل نمی‌گرفتیم.

- پس اذیت می‌کردم ...

خواست بازم انکار کنه که گفتم:

- پونه من خوب می‌شم یعنی؟

صداش لرزون و بغض آلود شد، ولی گفت:

- صد در صد ...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- امیدوارم ...



داشتم به کمک پونه مانتوی شیری رنگ رو تنم می‌کردم که در اتاق باز شد و فرزام اومد تو، رو به پونه گفت:
- آماده‌این؟

پونه سریع شالمو روی سرم محکم کرد و گفت:
- بله، بابا کجا رفت؟

- دارن با دکتر پولک خانوم صحبت می‌کنن.
- مشکلی پیش اومده؟

- نه چه مشکلی؟! چند تا نکته کوچولو رو خواستن بپرسن، تا ما بریم توی پارکینگ پدر جون هم تشریف می‌یارن. شما بفرمایید.

پونه کمک کرد از تخت پیام پایین، پاهام هنوز هم خشک بودن و سخت تگون می‌خوردن. تاتی تاتی کنون راه افتادیم سمت خروجی بیمارستان. فرزام در حالی که نایلون حاوی داروهای من دستش بود جلوتر از ما قدم بر می‌داشت، اما همه حواسش پی ما بود. زیر لب طوری که متوجه نشه

ذهن خالی

غر زدم:

- چقدر این پسر نجسبه!

پونه لبخند زد اما چیزی نگفت. نزدیک ماشین مشکی رنگ کشیده‌ای ایستاد و در عقب رو باز کرد، پونه کمک کرد سوار بشم و گفت:

- ممنون فرزام ... ببخشید که تو زحمت افتادی.

فرزام خیلی خشک در حالی که به در بیمارستان خیره شده بود گفت:

- خواهش می‌کنم، وظیفه است، می‌دونی که کارم ایجاب می‌کنه اینجا باشم!

نکبت! الان خواست نشون بده که خودمون خیلی هم مهم نیستیم. اما این

حرفش یعنی چی؟ نکنه منظورش این باشه که من نیاز به بپا دارم. با اون

حرفایی که داخل بیمارستان شنیدم بعید هم نیست! از داخل ماشین چند

لحظه موشکافانه نگاهش کردم، نمی‌دونستم چشماش چه رنگیه! دو روز پیش

عسلی بود و الان تقریباً سبز می‌زد! لقب تیلای برازنده چشماش بود، خم

شدم و از تو آینه جلو به چشمای خودم نگاه کردم. اه! نجسب تر از این

چشم نبود خدا بچسبونه تو صورت من؟! پونه که از حرکات من جا خورده

بود گفت:

- چته پولک؟

خودمو کشیدم کنار در سمت چپ و گفتم:

- هیچی دلم برای قیافه بی ریختم تنگ شده بود. حتی چشمای این پسر هم

از مال من خوشگل تره!

پونه لبخندی زد و گفت:

- حالا همه مشکلات حل شده مونده قیافه ات! حقا که هیچ تغییری نکردی.

بی توجه به حرفش گفتم:

- پونه، این یارو شده بپای من؟

پونه آهی کشید و گفت:

- نمی‌خوام نگرانت کنم پولک، بهتره در این مورد حرف نزنیم.

- ولی من می‌خوام بدونم!

- چی بگم بهت آخه کلم؟ بپا که نیست! اما واست بپا هم گذاشته.

هما پور اصفهانی

با حیرت گفتم:

- چی؟!؟! -

- این چند شبه همه اش یه سرباز پشت در اتاقت کشیک می داد. می ترسیدن باز کسی بهت حمله کنه!

با ترس مچ پونه رو چنگ زدم و گفتم:

- یعنی ممکنه؟! -

همون لحظه بابامو دیدم که داره به سمت ماشین می دوه، فرزام چند قدمی به بابا نزدیک شد و چند کلمه باهاش حرف زد، بابا دستی سر شونه فرزام زد جوابشو داد و اومد سمت ماشین. حسم نسبت به این مرد تقریباً مثبت بود، شاید چون محبت رو توی چشمش حس می کردم، شاید هم چون اسم پدر همیشه به دنبالش یه علاقه ای به قلب آدم سرازیر می کنه. هر چی که بود خوب بود. بابا نشست جلو و چرخید سمت ما، دستشو از بین دو صندلی عقب آورد و در حالی که دستمو می گرفت گفت:

- چطوری بلبل بابا؟

با تعجب نگاهشون کردم، پونه خندید و گفت:

- بابا همیشه بلبل صدات می کرد ...

همون لحظه فرزام هم سوار شد و من گفتم:

- ای بابا! پولکی که شدم، بلبل هم که هستم، کسی نمی خواد لقب دیگه ای بهم بده؟

پونه و بابا خندیدن و فرزام از توی آینه چند لحظه نگام کرد. سنگینی نگاهشو حس کردم اما نگاهش نکردم. بابا گفت:

- حالا باید چی کار کنیم فرزام جان؟

بی توجه به جواب فرزام یواش از پونه پرسیدم:

- بابا با این یارو خیلی صمیمیه؟ هان؟

پونه که حسابی حواسشو داده بود به حرفای فرزام فقط سرشو تکون داد، ناچاراً منم مجبور شدم به حرفای فرزام اخمو گوش کنم:

- پدر جون همه چی بدجور گره خورده! من از یکی از دوستانم خواستم

ذهن خالی

وکالت پولک خانومو قبول کنه. نیاز به وکیل دارن فعلاً ...

بابا با نگرانی گفت:

- ممکنه پاش گیر باشه؟

- احتمالش ضعیفه، چون هیچ اثر انگشتی از ایشون اونجا پیدا نشده ... جز

... تو اتاق ارشیا. همه چیز بر علیه خود ارشیاست!

- اما آخه مگه چنین چیزی ممکنه؟

- کارمندای شرکتشون می گن که یه مدت بوده مدام صدای داد و هوار ارشیا

و باباش از توی اتاقشون شنیده می شده. با هم مشکل داشتن گویا، حتی یکی

از خانوم های همسایه شون هم شهادت داده که مادر ارشیا چند باری

باهاش درد دل کرده و گفته ارشیا با مادرش هم برخورد خوبی نداره و جو

خونه حسابی متشنجه!

- اما آخه اینا دلیل بر قتل می شه؟ هر اولادی ممکنه یه مدت با پدر مادرش

سر ناسازگاری داشته باشه.

باز سنگینی نگاه فرزام رو توی آینه حس کردم. اینبار منم نگامو سر دادم

سمت آینه و غافلگیرش کردم، اخماشو در هم کشید و چشم ازم برداشت.

خودم از رو رفتم! این دیگه کی بود. از شیشه ماشین به خیابون شلوغ و پر

رفت و اومد خیره شدم. صداشو شنیدم:

- همین می تونه توی پروندش تاثیر داشته باشه، بالاخره هم بالای سر مقتولا

بوده. هم اثر انگشتش روی همه آلات قتاله هست. نیاز به یه شاهد داره

فقط که اونم ...

- اصلاً همین که پولک به طرز مشکوکی اون شب تصادف کرد خودش دلیلی

واسه بی گناهی اون نیست؟

- نه اتفاقاً می شه اینطور تصور کرد که می خواسته پولک رو هم از بین بیره!

پونه با حسرت گفت:

- نه! غیر ممکنه! پولکو دوست داره!

باز نگام کشیده شد سمت آینه، اما اینبار نگاه فرزام به جلو خیره بود، دنده

رو عوض کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- این چیزا قاضی پرونده رو قانع نمی‌کنه، اون فقط شاهد و مدرک می‌خواد.

- حالش چطوره؟

فرزام با پوزخند گفت:

- پونه، این سوالو باید خواهرت بپرسه، اما گویا براش مهم نیست.

بابا به دفاع از من گفت:

- فرزام جان! وضعیت پولک رو که می‌دونی ...

سریع دنبال حرف بابا گفتم:

- نه پدر جون، گویا ایشون زیاد از حد بدبین هستن! آخه فکر می‌کنن من

دارم دروغ می‌گم! بد نیست خودشون رو به یه روانپزشک ...

بابا غرید:

- پولک! خجالت بکش!

خودمم نفهمیدم این زبون رو از کجا بیرون آوردم و اینجوری حرف زدم!!

شاید حق با پونه بود، من اخلاقمو حفظ کرده بودم! بدون اینکه نگاهی به

فرزام بکنم باز مشغول تماشای بیرون شدم، صدای بابا بلند شد:

- کجا می‌ری فرزام؟

- دم خونه ارشیا اینا!

سرمو به سرعت چرخوندم و پونه با ترس گفت:

- اونجا برای چی؟ مگه حفاظت شده نیست؟

- چرا، اما می‌خوام خواهرت اونجا رو ببینه بلکه یه چیزی یادش بیاد.

پونه با نگرانی دست منو که با گيجی نگامو بین اون سه نفر می‌چرخوندم

گرفت توی دستش و گفت:

- ولی من نگرانم! می‌ترسم باز یه شوک دیگه بهش وارد بشه ...

فرزام پشت چراغ قرمز توقف کرد و گفت:

- فوقش باعث می‌شه همه چی رو به یاد بیاره و نامزدشو از مرگ حتمی

نجات بده!

پونه باز خواست اعتراض کنه که بابا گفت:

- منم با فرزام موافقم پونه، بهتره پولک هر چه سریع‌تر همه چی یادش

ذهن خالی

بیاد! این برای خودش بهتره.

- آخه بابا!

اینبار خودم وارد بحث شدم و رو به پونه با خونسردی که نصفش تظاهر محض بود گفتم:

- بیخیال پونه! مهم نیست، من که چیزی یادم نیست ... برام اهمیتی نداره. فرزام از توی آینه تیز نگام کرد و من قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم براش زبونمو در آوردم. نگاهش چنان برنده و خشمگین شد که یه لحظه ترسیدم. چراغ سبز شد و راه افتاد. صدای جیغ لاستیک های ماشینش صدای بابا رو در آورد:

- فرزام جان یه کم آرام تر پسر!

سرعتشو کم کرد، پونه خم شد در گوشم گفت:

- دختر یه ذره خودتو کنترل کن! مگه تو بچه ای؟! زبون در می یاری واسه چی؟

اوه اوه! پونه منو در حین ارتکاب جرم دیده بود. سرمو زیر انداختم تا شاید یه ذره خجالت بکشم. بعد از چند لحظه باز نگامو دوختم به خیابونا که لحظه به لحظه داشتم تفاوتشو حس می کردم. خیابونای تنگ و شلوغ کم کم داشت جاشو به خیابونای عریض تر و خلوت تر می داد. بالاخره ابتدای یه خیابون شیب دار ایستاد و گفت:

- پدر جون شما و پونه خانوم تو ماشین بمونین.

کسی حرفی نزد، فرزام پیاده شد و در رو به هم کوبید. منم باید پیاده می شدم. اما حس سرکشی توی وجودم بود که اجازه نمی داد از دستورش پیروی کنم. بابا به عقب چرخید و رو به من گفت:

- برو بابا! برو ببین چیزی یادت می یاد ...

کم کم داشتم واقعاً می ترسیدم، من من کردم:

- آخه، من ...

پونه هم با نگرانی گفت:

- بابا! این یارو انگار به قول پولک یه چیزیش می شه! پولک تازه مرخص

هما پور اصفهانی

شده، هنوز درست نمی‌تونه راه بره! چه انتظاری داری ازش ...
فرزام دست به سینه کنار ماشین ایستاده و به ما خیره شده بود. بابا گفت:
- نه پونه جان، فرزام فقط نمی‌خواد وقت از دست بره! پولک هم که خدا
رو شکر حالش خوبه.

بعد چرخید سمت من و گفت:

- برو پایین بابا، برو منتظر نذارش ...

دیگه تعلل جایز نبود، ناچاراً در رو باز کردم و رفتم پایین، فرزام پوزخندی
زد و در حالی که می‌رفت سمت پیاده رو گفت:

- گل چیدنون تموم شد؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بله؟!!

بدون اینکه جوابمو بده جلوتر از من راه افتاد و گفت:

- راه بیفت، وقت نداریم.

دنبالش راه افتادم، خیلی تند می‌رفت و برای من سخت بود خودمو بهش
برسونم، غر زدم:

- مگه مسابقه دو شرکت کردین؟ نمی‌شه یه ذره یواش راه برین؟

حتی برنگشت بگه تو بودی حرف زدی؟ حس درخت بودن بهم دست داده
بود! جلوی در بزرگی ایستاد، موبایلش رو از جیبش در آورد و تند تند شماره
گرفت. منم از فرصت استفاده کردم و اطراف رو دید زدم. توی یه خیابون
پهن، پر از دار و درخت بودیم که همه خونه‌هاش ویلایی بودن. با استرس
گفتم:

- اینجا کجاست دیگه ...

فرزام که کمی از من فاصله گرفته بود تا با موبایلش حرف بزنه هیچ توجهی
به سوالم نکرد. با خشم نگاهش کردم! مرتیکه فکر کرده کیه؟ این چه رفتاریه
با من می‌کنه؟ لابد به این نتیجه رسیده که قاتل منم! نکنه ... نکنه درست
فکر می‌کنه؟! از این فکر عرق سرد به تنم نشست! نکنه من جدی جدی سه
نفر رو کشتم! شاید برای همین همه چیز یادم رفته! شوک سنگینی بوده برام!

ذهن خالی

ولی مگه ممکنه؟ یعنی من اینقدر بد بودم که بتونم سر یه نفر رو ببرم و دو
تای دیگه رو سلاخی کنم؟!!! حالم داشت بد می شد، صدای فرزام ناخن روی
اعصابم می کشید:

- آرمون من پشت درم، بیا در رو باز کن، شاهد پرونده رو آوردم یه لحظه
اونجا رو ببینه. منتظرم ... زود باش!

تکیه مو دادم به دیوار، چشمامو بستم. پلکامو محکم روی هم فشار می دادم.
هیچ کس نمی تونست منو درک کنه! دلم می خواست اینقدر زور بزنم تا بلکه
فقط یه کم از خاطراتم یادم بیاد! اما هیچی هیچی تو ذهنم نداشتم. مغز
من تازه داشت با حوادث جدید پر می شد، اتفاقاتی که هیچ کدوم خوشایند
نبودن. من بودم و یه عالمه خاطره بد که لحظه به لحظه داشت به تعدادش
اضافه می شد. آدمایی که یه دنیا خاطره خوب دارن فقط با روبرو شدن با
یه اتفاق دردناک روانشون از هم می پاشه! من چطور باید تحمل می کردم
که از وقتی به هوش اومده بودم هیچ خاطره خوشی تو ذهنم ثبت نشده بود؟!
چطور باید زیر بار اون همه فشار دوام می آوردم. با صدای فرزام چشمامو
باز کردم:

- جای خوبی رو برای خوابیدن انتخاب نکردی ...

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. نه با خشم، با ناراحتی، با غمی که فکرام
باعث شده بود سایه بندازه روی صورتم. نگاهش یه لحظه کدر شد، سعی کرد
لحنشو ملایم تر کنه:

- بیا بریم تو، زیاد وقت نداریم، بچه ها می خوان به کارشون برسن.

تازه متوجه در خونه ای شدم که باز شده بود، یه در کرم بزرگ ... فرزام با
پاش درو کامل باز کرد و گفت:

- برو تو ...

با بهت وارد شدم، چند تا مرد توی حیاط خونه دور هم ایستاده بودن و
داشتن حرف می زدن، همین که وارد شدیم چرخیدن به سمتمون. بزرگی خونه
یا بهتره بگم باغ، گیجم کرده بود. زمزمه کردم:

- اینجا کجاست دیگه؟!

هما پور اصفهانی

فرزام بی توجه به حرف من رفت سمت اون مردها و مشغول سلام و علیک شد. یکی از مردها برام آشنا بود، با کمی دقت متوجه شدم همون شوهر فرانکه! آقا پویا! به ذهنم امیدوارم شدم، انگار حافظه م خوب کار می‌کرد. البته از تصادف به این طرف! پویا سری برام تکون داد و گفت:

- فرزام، پولک خانومو برای چی آوردی اینجا؟ خطرناکه!

فرزام با همون اخمای در همش نگاهی به ساختمون بزرگ دو طبقه که نمای سنگی سفیدی داشت کرد و گفت:

- حواسم هست، شما مشغول باشین، من می‌برمش داخل.

بعدش چرخید سمت من که معذب همونجا با فاصله کمی از در ایستاده بودم و گفت:

- بیا ...

با قدم های کوتاه ولی سریعی راه افتادم دنبالش، نگاهشو به اطراف چرخوند و گفت:

- آشنا نیست برات؟

با دقت بیشتری به دور و برم نگاه کردم، یه باغ بزرگ، کفش سر تا سر چمن بود فقط از قسمت جلوی در تا یه محوطه که سایه بون داشت سنگ کاری شده بود و مشخص بود مسیر ماشین روئه. ساختمون با ایوونی مرمری و پنج پله از سطح چمن حیاط جدا شده بود. جلوی ایوون یه استخر متوسط قرار داشت و دور تا دورش رو نرده های چوبی سفید کشیده بودن. هیچی برام آشنا نبود ... هیچی. فرزام که منتظر جواب من نایستاده بود از پله ها رفت بالا و وارد خونه شد، ناچاراً منم دنبالش راه افتادم. وارد خونه که شدم حس کردم وارد موزه شدم! پذیرایی خیلی بزرگ پیش روم قرار داشت با چندین دست مبل استیل که هارمونی کرم قهوه ای قشنگشون دل بیننده رو به تب و تاب می انداختن. قالی های کف خونه و پرده ها هم با مبلمان ست شده بود. ویتترین مملو از ظروف نقره و عتیقه جاتی که گوشه گوشه خونه به چشم می خورد نشون می داد صاحب خونه وضع مالی خیلی خوبی داره! فرزام رو به من غرید:

ذهن خالی

- الان وقت نگاه کردن نیست، وقت فکر کردنه.

آخر پذیرایی روی زمین زن و مردی نشسته بودن و مشغول یادداشت برداری بودن، چند نفر دیگه هم بالای سرشون ایستاده بودن و یه سری وسایل توی دستشون بود. همه دستکش دستشون کرده بودن و روپوش های خاصی پوشیده بودن. با دیدن فرزام یکی دو نفرشون صاف ایستادن و احترام گذاشتن. فرزام دستشو تکون داد و گفت:

- راحت باشین، چیز جدیدی پیدا نشده؟

یکی از پسرا قدمی بهش نزدیک شد و با هیجان گفت:

- نه قربان، هیچ اثر انگشت، یا حتی نشونه‌ای از فرد غریبه توی خونه نیست. همه چیز بر علیه خود آقای مشکاتیه!

- دو هفته اس دارین تحقیق می‌کنین، یعنی حتی سر سوزنی هم پیدا نشده؟

- نه آقا، جناب سرهنگ دستور دادن تجسس رو تموم کنیم. گفتن اگه قرار بود چیزی پیدا بشه تا الان شده بود، چون ما همه خونه رو وجب به وجب گشتیم و آزمایش کردیم.

فرزام سرشو بالا و پایین کرد و در حالی که به اطراف نظر می‌انداخت گفت:

- منم همینطور فکر می‌کنم! دیگه کافیه، اما خونه هنوز باید تحت نظر باشه.

یارو دوباره پا کوبید و گفت:

- بله قربان ...

فرزام چرخید سمت من و گفت:

- هنوز چیزی به چشمت آشنا نیومده؟

سرمو به طرفین تکون دادم، اما ناگهان با دیدن تابلویی روی دیوار گردنم خشک شد. چشمای درشت و مخمور سبز رنگ در حصار مژه‌های وحشی و انبوه. دماغ عروسکی سر بالا، صورت گرد، موهای سیاه هم‌رنگ شب، پوست سفید و لبهای کوچیک اما قلوهای ... این چهره! فرزام با دیدن نگاه خشک شده ام روی تابلوی دختر بالای شومینه سریع گفت:

- می‌شناسیش؟ دوستته! ارنواز ...

هما پور اصفهانی

پلکامو محکم روی هم فشار دادم ... ارنواز! ارنواز! خدایا این اسم چقدر به گوشم آشنا بود!! اما هیچی تو ذهنم نبود، چشمامو باز کردم. یه قدم رفتم نزدیک تر، رسیدم به عکسش، خدایا چقدر این دختر خوشگله! شبیه عروسک ها! زمزمه وار گفتم:

- فوق العاده است!

با غیظ گفت:

- اونش مهم نیست، چیزی یادت اومد یا نه؟

سرمو به طرفین تکون دادم، برای خودمم سخت بود که اعتراف کنم هیچی یادم نیست، اما مگه چاره‌ای هم جز این داشتم؟ فرزام نفسشو فوت کرد و گفت:

- راه بیفت بریم ...

نگاه از دختر توی عکس گرفتم، چشمامو دوختم توی چشمای تپله‌ای فرزام و گفتم:

- کجا؟

- اتاق ارشیا ...

اینو گفت و راه افتاد سمت پله‌ها ...

انتهای پذیرایی پله‌های مارپیچی وجود داشت که طبقه اول رو به طبقه دوم وصل می‌کرد، فرزام به سرعت از پله‌ها رفت بالا، اما من به خاطر خشکی استخون هام کمی طول کشید تا برسم بالا. بالای پله‌ها ایستاده بود و با اخم نگام می‌کرد، دیگه طاقت نیاوردم و با خشم گفتم:

- چته؟! نمی‌فهمی بدنم خشکه؟! کانگورو که نیستم برات پیر پیر راه بندازم! بازم هیچ توجهی به حرفم نکرد و بدون جواب رفت سمت راهرویی که روبروی راه پله و منتهی به سالن گرد بالا بود. آخرین دری که انتهای راهروی پیش رومون قرار داشت درش باز بود. سعی کردم اینبار سرعتمو باهاش هماهنگ کنم. رفت داخل، منم به دنبالش ... یه اتاق خیلی بزرگ با دکوراسیون شکلاتی و شیرینی جلوی روم قرار داشت. کاغذ دیواری‌های شکلاتی اتاق رو تیره کرده بودن. فرزام وسط اتاق ایستاد، رگ گردنش

ذهن خالی

بدجور زده بود بیرون، دستاشو از دو طرف باز کرد و گفت:
- اینم اتاق نامزدت، خیلی وقتاً باهاش اینجا بودی. محاله چیزی یادت نیاد،
یه جرقه، یه خاطره!

نگاهمو چرخوندم دور اتاق، یه تخت خواب یه نفره چوبی کنار اتاق قرار
داشت، اونطرف تر یه کمد ست تخت خواب و یه میز کامپیوتر سر همونا
گذاشته شده بود. به دیوار روبروی تخت هم یه ال سی دی نصب شده بود و
پایینش سیستم صوتیش قرار داشت. رفتم همونجایی که فرزام ایستاده بود،
چرخ می زدم. عجب بود که هیچ چیز این اتاق به چشمم آشنا
نمی یومد. فرزام خم شد از روی میز کوچیکی که کنار تخت بود قاب عکسی
رو برداشت، بی توجه بهش رفتم سمت پنجره‌ای که انتهای اتاق بود، پرده
رو زدم کنار، حیاط به خوبی مشخص بود، مامورهایی که اونجا بودن داشتن
وسایلشون رو می بردن، یه نفر با اسلحه داخل خونه اما جلوی در مشغول
قدم رو رفتن بود. پرده رو انداختم و چرخیدم سمت فرزام، قاب عکس
دستش رو پرت کرد روی تخت و گفت:

- گویا ول معطلیم! بیا بریم، موندنمون دیگه فایده نداره ...

به دنبال این حرف رفت از اتاق بیرون. خواستم دنبالش برم، اما کنار تخت
که رسیدم نا خودآگاه خم شدم و عکسی که انداخته بود روی تخت رو
برداشتیم. به عکس خیره شدم، این من بودم؟! چقدر عوض شده بودم. توی
عکس می تونستم خودمو خوشگل بدونم. البته با اون همه آرایش خوشگل
نمی شدم عجیب بود. لابد این پسر، ارشیا ... منو خیلی دوست داشته که
عکسمو کنار تختش گذاشته. یعنی دوسم داشته؟ شایدم نداشته. کی خونواده
شو کشته؟ خدایا من کجای این ماجرام؟ برای جلوگیری از هجوم سوالایی که
عین موج های وحشی دریا به ساحل مغزم می کوبیدن قابو توی دستم فشردم
و رفتم از اتاق بیرون. می خواستم قابو با خودم ببرم. فرزام خیلی سریع
خدا حافظی کرد و از در خونه خارج شد، منم هر چند به پاش نمی رسیدم
اما سعی می کردم ازش عقب نمونم. توی حیاط هم با چند نفر چند کلمه ای
حرف زد و به پویا گفت:

هما پور اصفهانی

- شب زود بیا، فرانک می ترسه، می دونی که؟
پویا سری تکون داد و گفت:
- باشه ... بچه ها رو راهی کنم می یام خونه.
با هم خدا حافظی کردیم و رفتیم بیرون. فرزام به خیابون اشاره کرد و گفت:
- تو از این خونه دوییدی بیرون، رفتی سمت خیابون اصلی ...
با دستش به انتهای خیابون فرعی ای که داخلش بودیم اشاره کرد و گفت:
- تا اونجا رو دوییدی، یه ماشین هم دنبالت بود، من توی خیابون اصلی پارک کرده بودم. دیدم که از خیابون اومدی بیرون، از ماشین اومدم پایین، صدات کردم، منو دیدی، خواستی بیای به سمتم که اون ماشین زیرت گرفت ...
به مسیری که با دستش اشاره می کرد خیره شدم. یاد کابوسم افتادم، سایه ای که توی خیابون به سمتم می یومد. صدای خودم، جیغی که کشیدم، و بعد تاریکی ... جز این هیچی یادم نبود، هیچی ... بغضم داشت به گلوم چنگ می انداخت. این همه بلا سرم اوومه بود و یادم نبود؟! سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- آقا فرزام ...

صدای پوزخندش رو شنیدم، راه افتاد سمت ماشینش و گفت:

- آقا؟! قبلاً که اسممو هم به زور صدا می کردی.

بی توجه به طعنه اش با ترس گفتم:

- اون دختری که سرشو بریدن ... همون دختره ... ارنوازه؟

وسط راه متوقف شد، برگشت به طرفم، موشکافانه چشمامو برانداز کرد و گفت:

- چطور؟

- می خوام بدونم ...

آهی کشید، نگاهشو دوخت به آسمون و گفت:

- آره، خودشه ...

یه دفعه حس کردم همه بدنم لرزید، قلبم توی سینه دیوونه وار می کوبید.
دستامو گذاشتم روی شقیقه هام، نبضش تند تند می زد. فرزام که باز چرخیده

ذهن خالی

بود بره سمت ماشینش. همین که حس کرد دنبالش نیستم برگشت و منو با اون حال اسفبارم دید. با چند قدم خودشو رسوند بهم و با نگرانی گفت:
- پولک، پولک خوبی؟

صدای در ماشین اومد و به دنبالش صدای بابا و پونه. همه جا داشت می چرخید. یه صدای گنگی توی ذهنم چرخ می خورد ...
- خوشگل پر ناز ... ارنواز ...

دستای پونه دور کمرم حلقه شد، صدای فرزام و بابا هر لحظه گنگ تر می شد. صدای بوق ماشین می شنیدم، داد فرزام:
- پولک!

صدای خر خر می یومد. عریده های یه مرد:

- بروا بروا!!

صدای شکستن شیشه ها، جیغ یه دختر، جیغ خودم، دنیا سیاه شد، همه صداها خاموش شدن ...



صدای پونه باعث شد چشمامو باز کنم:

- خواهی، پولک جون، عزیزم ...

به زحمت چشمامو باز کردم، مغزم تیر می کشید. نگاه نگران پونه رو دیدم که روی صورتم خم شده بود توی یه دستش یه شیشه کوچیک آب معدنی بود و از لای انگشتای اون دستش هم آب می چکید. صدای نگران بابا بلند شد:
- ببرمش بیمارستان؟

پونه با لبخند گفت:

- نه، چشماشو باز کرد.

به دنبال این حرف شیشه رو داد دست بابا، خم شد روی صورت من و محکم گونه مو بوسید، سعی کردم صاف بشینم. هنوز توی ماشین بودیم. صدای فرزام رو از جلوی ماشین شنیدم:

- آگه می دونین لازمه که می ریم بیمارستان.
پونه دستمو گرفت و گفت:

هما پور اصفهانی

- خوبی پولک؟ تو تا منو نکشی خوب نمی‌شی!

چند بار پلک زدم، صورتم خیس بود، دستمو آوردم بالا و کشیدم روی گونه‌های خیس. پونه سریع گفت:

- یه کم آب ریختم روی صورتت.

آهی کشیدم و گفتم:

- دلم یه چیز شیرین می‌خواد.

پونه به تکاپو افتاد، مشغول گشتن توی کیفش شد، متوجه فرزام شدم که خم شد و از داخل داشبورد یه قالب شکلات تلخ بیرون آورد و رو به پونه گفت:

- این خوبه؟

پونه گرفت و گفت:

- مرسی ولی اینکه تلخه ...

بابا گفت:

- پولک عاشق شکلات تلخ بود، شاید الان هم همین حالشو بهتر کنه.

بی اراده دست بردم جلو و شکلات رو از بین انگشتای پونه کشیدم بیرون،

بازش کردم و تکه‌ای توی دهنم گذاشتم. حس آرامش بهم دست داد، واقعاً

خوشمزه بود. فرزام چند لحظه از داخل آینه نگام کرد و گفت:

- بهترین؟

فقط سرمو تکون دادم، و تکه‌ای دیگه جدا کردم. فرزام آهی کشید و با

انگشت شست و سبابه اش بین دو چشمش رو فشار داد. بابا که متوجه اش

شده بود گفت:

- خسته شدی پسر!

فرزام دوباره آهی کشید و گفت:

- نه پدر جان، وظیفمه ... می‌دونین که مامور این پرونده منم. خودم باید

بهبش سر و سامون بدم.

- لطف می‌کنی پسر، امنیت الان دخترم رو مدیون تو هستیم.

فرزام فقط سری تکون داد و گفت:

- بریم خونه دیگه؟ جایی کار ندارین؟

ذهن خالی

بابا صاف نشست، کمربندی که باز کرده بود رو دوباره بست و گفت:

- بریم پسر...

فرزام راه افتاد و پونه دست منو فشرد، نگاش کردم و سوالی که داشت مثل موریانه مغزم رو می جوید رو آهسته طوری که کسی نشنوه، پرسیدم:

- پونه، تو ارنواز رو می شناختی؟

لرزش چونه پونه رو به خوبی حس کردم، سعی کرد نگاهش از من بدزده و کوتاه گفت:

- کم و بیش...

ناراحتیشو به خوبی حس کردم، آهی کشیدم و گفتم:

- خیلی خوشگل بوده...

پونه آب دهنش رو قورت داد، دستشو از دست من کشید بیرون دستی روی پیشونیش کشید و گفت:

- آره خیلی...

- من خیلی باهاش دوست بودم؟

پونه دست برد سمت شالش، کمی صاف و صوفش کرد و گفت:

- خب، دوست بودین دیگه، دوست صمیمیت بود.

اولین حدسی که به ذهنم رسید رو به زیون آوردم:

- فکر کنم آگه حافظه م رو به دست بیارم از مرگش خیلی ناراحت بشم.

پونه بدون حرف مشغول تماشای بیرون شد، مشخص بود خیلی ناراحته!

نمی خواستم جلوی این پلیسه خیالی هم به دست و پای پونه بییچم. ماشین

داشت کم کم از شهر خارج می شد. با کنجکاوی پرسیدم:

- کجا داریم می ریم؟

بابا با خوشرویی چرخید به طرفم، چقدر گرد سفیدی که روی موهاش

نشسته بود چهره اش رو خواستنی می کرد. گفت:

- داریم می ریم خونه مون بابا...

با اخم گفتم:

- خونه مون تو بیا پونه!!!

هما پور اصفهانی

بابا و پونه چند لحظه به هم نگاه کردن، نگاه فرزام هم توی آینه روی من میخ شد، با تعجب شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- چتونه؟!

پونه زهر خندی کرد و گفت:

- هیچی آخه قبلاً هم همین نظر رو داشتی.

اینبار نوبت من بود که با تعجب نگاهشون کنم. فرزام باز داشت سرعت ماشینش رو بالا می‌برد. اما اینبار بابا اینقدر توی خودش فرو رفته بود که بهش اخطار نداد. منم بی خیال توی صندلی فرو رفتم و مشغول گشت و گذار توی پستوهای ذهنم شدم تا بلکه چیزی پیدا کنم که از گذشته جا مونده باشه. اما هر چی بیشتر می‌گشتم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. یهو صدایی که به محض دیدن عکس ارنواز توی ذهنم پیچیده بود به یادم اومد، چرخیدم سمت پونه و با هیجان گفتم:

- پونه، من یه چیزی در مورد ارنواز تو ذهنمه.

همه شون با هیجان بهم خیره شدن و سرعت فرزام کم شد، آب ذهنم رو قورت دادم و گفتم:

- همین که عکشو توی خونه شون دیدم صدایی تو ذهنم پیچید، صدای یه مرد بود فکر کنم. گفت خوشگل پر ناز ... ارنواز ...
نگاهشون با گنگی با هم رد و بدل شد، گفتم:

- کی اینو می‌گفته؟!

نگاهم تو نگاه فرزام گره خورد، نمی‌دونم چرا اما حس کردم صدای خودش بود. فرزام ابروهاشو بیشتر در هم گره زد و به جاده خیره شد. بابا گفت:

- والا من که خیلی این دختری نمی‌شناختم! نمی‌دونم کی اینو بهش می‌گفته.
پونه جان تو چی؟

- بابا می‌دونین که من دو ساله ایران نیستم، چه می‌دونم! پولک قبلاً در این مورد چیزی به من نگفته بود.

همه مون با هم به فرزام خیره شدیم، آهی کشید و گفت:

- مطمئن نیستم، اما فکر کنم می‌دونم کی بوده! تحقیق می‌کنم و بعداً خبرشو

ذهن خالی

بهتون می‌دم. هر چند که این چیز خیلی مهمی هم نیست.
کم کم داشتیم به یه شهرک نزدیک می‌شدیم. بی توجه به حرفش گفتم:
- خونه مون تو این شهرکه؟

پونه گفت:

- آره گلم ... اینجا خونه‌های نیروی انتظامیه.
با تعجب گفتم:

- یعنی ما هم نظامی هستیم؟

بابا با ناراحتی محسوسی توی چهره اش گفت:

- نه، نیروی انتظامی اینجا رو به کارکنانش قسطی فروخته بود، اونا هم خیلی‌هاشون چون نمی‌خواستن از تهران خارج بشن خونه‌ها رو واگذار کردن و ما یکیشو خریدیم.

بعد از اینکه حرف بابا تموم شد همه شون به من خیره شدن! اینا چرا اینجوری بودن؟ یهو زوم می‌کردن روی من، بی توجه بهشون گفتم:
- به نظر صمیمی می‌یاد.

وارد شهرک شدیم و پونه گفت:

- آره خیلی، مطمئنم می‌تونی عاشق اینجا بشی.

داشتیم توی یه خیابون عریض که اینطرف و اونطرفش پر از آپارتمان‌های یک شکل چهار طبقه بود عبور می‌کردیم. خونه ما هم لابد توی یکی از این آپارتمان‌ها بود. خیلی شلوغ به نظر نمی‌یومد کم تردد بود و هر از گاهی یه عابر پیاده توی پیاده رو دیده می‌شد که با سبد خریدش به سمت خونه می‌رفت. فرزام وارد خیابون دیگه‌ای شد، این خیابون برعکس خیابون قبلی باریک بود و این طرف و اونطرفش خونه‌های دوبلکس با مزه‌ای به چشم می‌خوردن، جلوی هر خونه یه باغچه کوچیک قرار داشت که با حصار چوبی از پیاده رو و خیابون مجزا شده بود. حس خوبی نسبت به این محله داشتم پیدا می‌کردم. رسیدیم به یه چهار راه کوچیک، اون طرف چهار راه یه فضای سبز قرار داشت که وسطش چند وسیله بازی برای بچه‌ها و چند دستگاه ورزشی گذاشته بودن. دور تا دورش هم نیمکت‌های چوبی برای

هما پور اصفهانی

نشستن و لذت بردن از فضای سبز تعبیه شده بود. با دیدن پارک حس عجیبی بهم دست داده بود، حوض کوچیکی که نزدیک اسباب بازی‌ها بود پر آب زیر نور چراغ‌ها برق می‌زد. بی اختیار گفتم:

- چه پارک خوشگلی...

و به دنبال این حرف کف هر دو دستم رو به شیشه ماشین چسبندم و زل زدم به پارکی که داشتیم ازش فاصله می‌گرفتیم. قبل از بابا و پونه فرزام گفت:

- احساستون به این پارک طبیعیه، خاطرات زیادی توش دارین.

نمی‌تونستم جوابی بدم چون چیزی یادم نمی‌یومد. از کنار پارک که گذشتیم وارد خیابون روبرویی شدیم، یه خیابون عین خیابون قبلی با خونه‌های دوبلکس. بالاخره ماشین رو مقابل یکی از خونه‌ها متوقف کرد، با دیدن خونه با شادی گفتم:

- خونه ما هم از این دو طبقه‌ه‌است؟

پونه که از هیجان من شاد شده بود گفت:

- آره، این خونه ماست. طبقه بالا مال ماست، طبقه پایین خالیه، یعنی پر بود، مال یه زن و شوهر جوون بود که هیچ وقت خدا هم نبودن. بعد هم یه خونه خریدن و رفتن، ولی اینجا رو هنوز به کسی نفروختن.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- وای چه باغچه بامزه‌ای!

بابا و فرزام در حال صحبت با هم بودن و متوجه هیجانات من نمی‌شدن. رفتم سمت در فلزی نرده‌ای سبز رنگ خونه و گفتم:

- باز می‌کنی پونه؟

پونه سریع جلو اومد و از داخل کیفش کلید رو بیرون کشید، پشت در میله‌ای رو می‌شد دید. پشتش سه پله تا قرار داشت و یه راهروی باریک، ته راهرو هم یه در چوبی قرار داشت و سمت راست اون در پله خورده بود به سمت بالا. بالاخره پونه در رو باز کرد. بدون اینکه لحظه‌ای معطل کنم و یا صبر کنم تا از فرزام خدا حافظی کنم رفتم داخل. پونه اما بعد از کلی تعارف برای داخل شدن فرزام و رد کردن اون بالاخره دل کند. خدا حافظی کرد و

ذهن خالی

او آمد تو. من بلامتکلیف توی پاگرد اول و روبروی در چوبی وایساده بودم. اشاره‌ای به در کرد و گفت:

- این همون خونه خالیه است. خونه ما طبقه دومه.

دوتایی از پله‌ها بالا رفتیم، پونه با دلسوزی گفت:

- بمیرم با این حالت چقدر امروز خسته ات کردیم. حالا هم این پله‌ها ...
خونسرد گفتم:

- بیخیال بابا، درو باز کن که حس آرامشم اینجا لحظه به لحظه داره بیشتر می‌شه.

پونه لبخندی زد و گفت:

- واسه اینکه از قدیم گفتن هیچ جا خونه خود آدم نمی‌شه.

بعد از بیست و خورده‌ای پله به دری درست شبیه در پایی رسیدیم که در آخر پاگرد کوچکی قرار داشت. پونه زودتر از من در رو باز کرد و کنار ایستاد تا من برم تو. با هیجان داخل رفتم. پیش روم یه پذیرایی نقلی در حدود سی متر قرار داشت، و بعد از پذیرایی آشپزخونه اپن بود. خونه از تمیزی برق می‌زد و وسایلش اگر چه چندان مدرن نبودن اما می‌شد گفت صاحب این خونه که از قضا پدر من بود، وضع مالی متوسطی داره. وقتی توی ذهنم این خونه رو با خونه‌ای که قبل از اینجا دیدم مقایسه می‌کردم به تفاوت فاحش بینشون پی می‌بردم. یه سوال توی ذهنم پر رنگ شد و خیلی سریع او آمد روی زبونم:

- پونه، وضع مالی ما متوسطه، آره؟

پونه همینطور که بند کفشای اسپرتش رو باز می‌کرد گفت:

- می‌بینی که، آره!

- پس اون پسر، ارشیا، با وجود اینکه از خونه شون معلومه وضعیتشون خیلی خوبه، چرا می‌خواد با من ازدواج کنه؟ تفاوت طبقاتی خیلی زیاده!
پونه که تازه از باز کردن بند کفشاش فارغ شده بود نفس زنون صاف ایستاد، با کمک پای راستش کفش پای چپش رو بیرون کشید و گفت:

- اینو دیگه منم نمی‌دونم!

هما پور اصفهانی

- کجا باهاش آشنا شدم؟!

پونه در حالی که دستشو به دیوار تکیه داده بود، اون یکی کفششو هم به همون ترتیب لنگه اول از پاش بیرون کشید و گفت:

- پولک جان، من از جزئیات زندگی تو باور کن خبر ندارم! من دو سال اینجا نبودم، یعنی بودم، اما زیاد نبودم! سه ماه اونطرف بودم، بعدش یکی دو هفته می‌یومدم ایران. توی اون مدت کوتاه هم تو هیچی به من نمی‌گفتی. دوستی تو بیشتر با فرانک و فریمه بود، هر چند که این اواخر رابطه ات با فریمه هم خیلی خوب نبود.

- چرا؟

پونه کلافه راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت:

- نمی‌دونم گلم، رو پات واینسا! خسته می‌شی، بیا بشین تا برات یه لیوان آب پرتقال بیارم.

کفشای عروسکی مشکیمو از پام در آوردم، رفتم سمت کاناپه راحتی مشکی و سفیدی که روبروی تلویزیون ال سی دی قرار داشت، نشستم و سرمو از پشت به پشتی کاناپه تکیه دادم. صدای بابا رو که شنیدم لای پلکامو باز کردم:

- خوب دخترم، به خونه خوش اومدی! ان شالله که دیگه هیچ وقت غمت رو نبینم.

پوزخندی نشست کنج لبم و گفتم:

- از کجا معلوم بابا؟ شاید دو روز دیگه به جرم قتل هم بازداشتم کنن. بابا اخم کرد، کفشاشو در آورد، اومد به طرفم و نشست کنارم. دستمو گرفت توی دستای زبرش و گفت:

- دیگه نشنوم از این حرفا بزنی! دختر من هر چی باشه قاتل نیست! تو آزارت به یه مورچه هم نمی‌رسید. فقط زبونت تند بود، همین و بس! الان هم همه شواهد بر علیه ارشیاست!

پونه که توی آشپزخونه مشغول درست کردن آب پرتقال بود گفت:

- بابا الان نمی‌خواد چیزی رو براش توضیح بدین، الان وقت استراحتشه!

ذهن خالی

امروز خیلی خسته شده.

پریدم وسط حرفش و گفتم

- نه پونه! من تا همه چیو نفهمم خواب به چشمم نمی‌یاد. پس بیا توام بشین

اینجا و هر چی که یادتون می‌یاد رو برام بگین. می‌خوام بفهمم جریان از

چه قراره!

پونه با لیوان آب پرتقال از آشپزخونه اومد بیرون، شالشو در آورد انداخت

روی این و گفت:

- بدبختی اینجاست که تو خیلی خوددار بودی گلم! چیزی به ما نمی‌گفتی

آخه!

- دفتر خاطراتی چیزی ندارم؟

- نه متأسفانه!

به دنبال این حرف لیوانو به دستم داد، نشست کنارم و گفت:

- من فقط می‌تونم همه چیزایی رو که می‌دونم برات تعریف کنم. البته

چیزایی رو که به این جریان کمک می‌کنه.

یه قلب آب پرتقالو خوردم و منتظر به دهنش خیره شدم، آهی کشید و گفت:

- همونطور که گفتم تو دانشگاه آزاد می‌رفتی، رشته ات معماری و همه

هم و غمت داشتن دوستای به قولت با کلاس و امروزی بود. اولین دوستی

که برای خودت انتخاب کردی هم ارنواز بود. به قول خودت دلیل انتخاب

ارنواز دوتا چیز بود، زیبایی منحصر به فردش و وضع مالی خونواده اش!

اینقدر دور و برش چرخیدی که باهاش دوست شدی! بعد از اون کم کم به

اکیپ ساختن. با هم می‌رفتن گردش، هر جایی خارج از شهر. از کویر

گرفته تا شمال، پیست و چشمه! ماهی یه بار یه جایی جور می‌کردین و

می‌رفتن. توی این رفت و اومد ها تو و ارشیا با هم آشنا شدین. ارشیا

داداش ارنواز بود و همیشه دنبال خواهرش می‌یومد. تو می‌گفتی ارنواز رو

از جوش هم بیشتر دوست داره. بعدش هم کم کم به ارشیا علاقمند شدی و

گفتی می‌خوای باهاش ازدواج کنی. اما خوب ...

هما پور اصفهانی

وقتی سکوت کرد، هیجان زده گفتم:

- اما چی؟

- پدر مادر ارشیا راضی به این ازدواج نبودن. چون به قول خودت تفاوت طبقاتی بیداد می‌کرد! ارشیا هر شب با پدر مادرش بحث و جنگ داشت. البته نمی‌تونستن از خونه بیرون یا از ارث محرومش کنن چون قبل از اینکه سر و کله تو توی خونواده اشون پیدا بشه باباش نصف بیشتر اموالش رو به نام پسرش کرده بوده.

هیجان زده گفتم:

- واو!

- آره دیگه! برای همینم پدر مادرش هیچ راهی برای پشیمون کردنش از ازدواج با تو نداشتن. فقط می‌تونستن جنگ اعصاب درست کنن که هر شب هم اینکار رو می‌کردن.

- پس برای همین می‌گن اون پدر مادرشو کشته! چون هر شب با هم جنگ داشتن.

پونه بدون حرف لبخند زد، یه لبخند مرموز، با کنجکاوی گفتم:

- خنده اش کجا بود؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- آخه یاد حرف فرزام می‌افتم که در مورد تو می‌زد ...

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- اون بیجا می‌کنه در مورد من نظر بده با اون اخلاق پشگلش!

بابا و پونه همزمان و با اعتراض گفتن:

- پولک!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- والا! با دو من غسل هم نمی‌شه خوردش.

به دنبال این حرف یه قلب دیگه آب پرتقال رو خوردم. بابا سری به نشونه افسوس تکیون داد، از جا بلند شد و در حالی که زیر لب می‌گفت:

- استغفرالله ربی و اتوب الیه ...

ذهن خالی

آستیناشو تا نصفه زد بالا و از پیشمون رفت. پونه نگاه منو که همراه بابا کشیده می شد دید و گفت:

- رفت وضو بگیره نمازشو بخونه ...

آب پرتقالمو تا ته سر کشیدم و لیوانشو گذاشتم روی میز. نگامو دوختم تو چشمای پونه و گفتم:

- حالا این یارو در مورد من چی گفته؟

لبخند زد و گفت:

- همیشه می گفت تو اگه پلیس یا کارآگاه بشی خیلی موفق می شی چون شم

قوی ای داری!

با تعجب گفتم:

- جدی؟!

- آره ...

- پونه ...

- جانم؟

- چرا می گین همه چیز بر علیه ارشیاست؟

- به چندین علت ...

- می شه برام بگی؟

آهی کشید و گفت:

- چاقویی که باهاش ارنواز رو سر بریدن فقط اثر انگشت ارشیا رو شه.

باباش با دسته تنیس ارشیا کشته شده! توی گردن مامانش یه چاقو تا دسته

فرو رفته بوده که لحظه ای که پلیس سر می رسه اون چاقو تو دست ارشیا

بوده! ارنواز و باباشو با شوکر بیهوش کرده بودن و اون شوکر مال ارشیا بوده.

ساعت قتل ارشیا خونه بوده. ارشیا با پدر مادرش حسابی مشکل داشته و

مدام در حال جدال بودن. از طرفی بعضی از دوستای دانشگاهیتون شنیدن

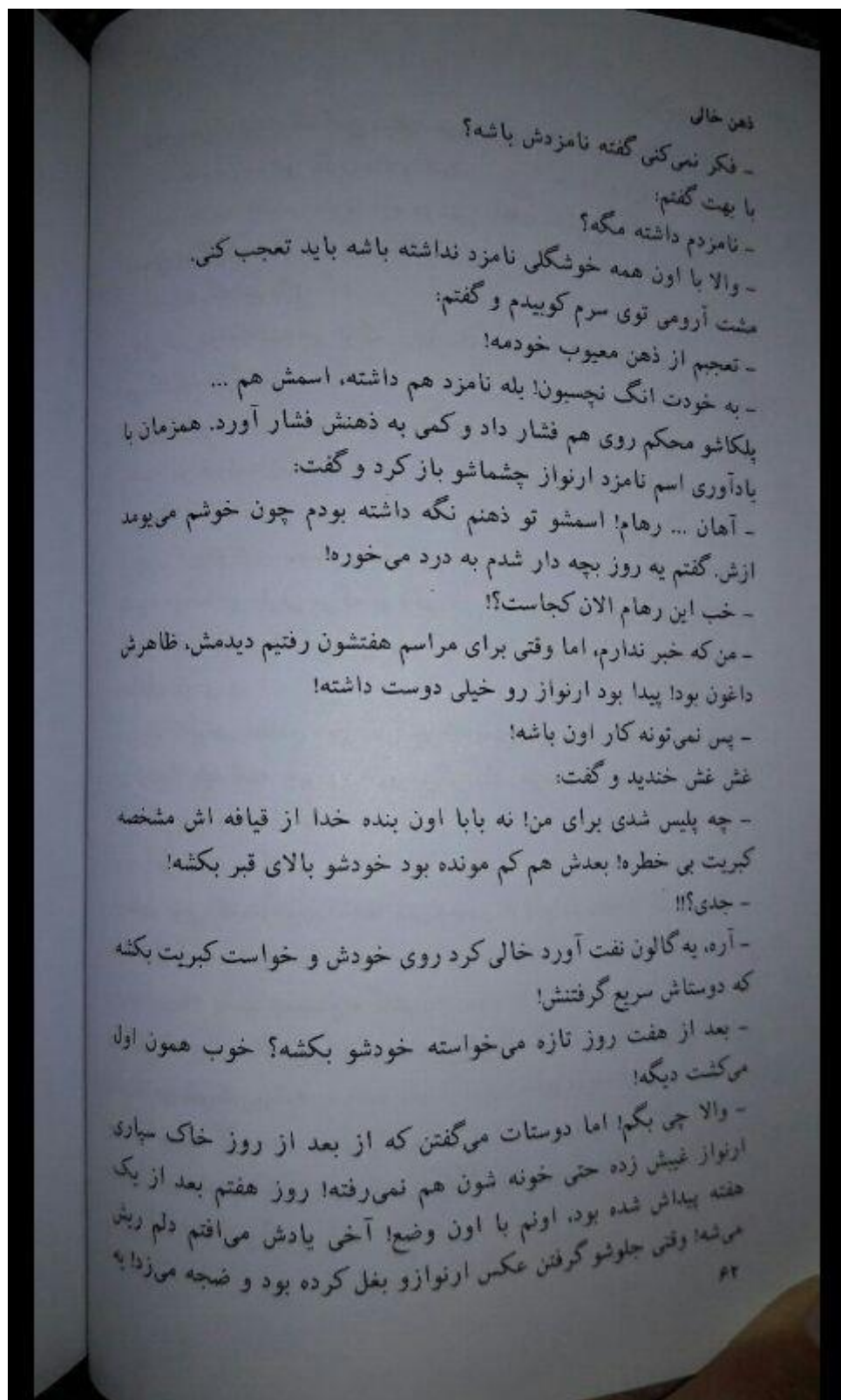
که ارشیا خودش به ارنواز گفته اگه به حرفش گوش نکنه سرشو می ذاره

روی سینه اش!

با چشمای گرد شده گفتم:

هما پور اصفهانی

- خدای من! ولی تو که گفتی ارشیا خیلی ارنوازو دوست داشته.
- پونه با افسوس سرشو تکون داد و گفت:
- واقعاً جای افسوس داره! آره دوستش داشته، ولی با اونم این اواخر حسابی درگیر بوده.
- با اون دیگه چرا؟!!
- کسی نمی‌دونه، البته جز تو که ... دوست صمیمی ارنواز بودی و رازدارش.
- آهی کشیدم و گفتم:
- پس با این حساب و با وجود فراموشی لعنتی من ارشیا محکومه!
- همه‌اینو قبول دارن جز فرزام! اونه که حکمو به تعویق انداخته.
- چرا؟!!
- چون فرزام توی بازجویی‌ها متوجه شده که ارشیا راست می‌گه. شم پلیسیه دیگه! از طرفی می‌گه تو وقتی از خونه اومدی بیرون و فرزام رو دیدی اولین چیزی که گفتی این بوده که فرزام ارشیا رو نجات بده. بعدش تصادف کردی ...
- باز یاد کابوسم افتادم، این یعنی چی؟! یعنی باید به خواب هام اعتماد می‌کردم؟! باید همه چیز رو باور می‌کردم؟! زمزمه وار گفتم:
- و اگه فرزام اشتباه کنه؟!!
- پونه آهی کشید و گفت:
- فقط تویی که می‌تونی ثابت کنی حدس فرزام درسته یا اشتباه! زنده موندن یا اعدام شدن ارشیا بسته به شهادت توئه!
- سرمو بین دو دستم چسبیدم و گفتم:
- وای خدای من! هیچی یادم نیست. چیزایی که تو داری برام می‌گی هیچی رو تداعی نمی‌کنن برام!
- پونه با تردید گفت:
- اون جمله‌ای که یادت اومده، در مورد ارنواز ...
- سرمو آوردم بالا و گفتم:
- خب؟!!



هما پور اصفهانی

جوری از ته دل صداش می‌کرد که اشک همه در او مده بود! حتی کسانی که مربوط به این مراسم نبودن.

با ناراحتی گفتم:

- اینطور که تو می‌گی منم دلم براش ریش شد. کاش بشه بینمش!

- شما فعلاً بلند شو برو استراحت کن، من شام می‌پزم و صدات می‌زنم. زیاد از خودت کار کشیدی امروز.

از جا بلند شدم و گفتم:

- آره حس می‌کنم سرم درد گرفته، کجا باید برم؟

به در انتهای سالن اشاره کرد و گفت:

- اونجا اتاق مشترک من و تو بود، ولی از وقتی من رفتم داری توش پادشاهی می‌کنی! برو بخواب، صدات می‌زنم یکی دو ساعت دیگه.

من راهی اتاقی که پونه نشونم داده بود شدم و پونه هم وارد آشپزخونه شد. در اتاقو که باز کردم دقیقاً داشتم عین یه کارآگاه به اتاق نگاه می‌کردم. اینقدر ذهنم درگیر ماجرای قتل خونواده ارشیا شده بود که می‌خواستم حتی اگه خودمم قاتلم، خودم خودمو شناسایی کنم! یه تخت خواب فلزی یه نفره مشکی رنگ زیر پنجره قرار داشت. پنجره اتاق هم به دیواری که صاف روبروی در قرار داشت نصب شده بود. پرده پنجره زرشکی تیره بود، موکت اتاق پرز بلند و زرشکی بود و فرش کوچک گرد کف اتاق قرمز و زرشکی. دیوارهای اتاق یک در مشکی و زرشکی، رنگ شده بودن. یه میز تحریر سمت راست به دیوار چسبونده شده بود و یه لپ تاپ مشکی هم روش بود. کل وسایل اتاق از جایی که من ایستاده بودم همینا بودن و کل اتاق حدوداً بیست متر بود! وارد شدم تا برم سراغ پنجره و ببینم کجا رو می‌تونم از پشت پنجره دید بزنم. پرده رو کنار زدم. خیابون فرعی که با ماشین واردش شده بودیم درست زیر پنجره قرار داشت. چراغ‌های خیابون روشن شده بودن، اما به خاطر اینکه هوا هنوز کامل تاریک نشده بود نمی‌تونستن نور خودشون رو درست و حسابی به رخ بکشن. سرمو آوردم بالا تر و یه دفعه چشمام قفل شدن تو چشمای فرزام! یعنی بدشانسی

ذهن خالی

بیشتر از این؟! اتاق فرزام و پنجره اتاقش درست روبروی پنجره اتاق من قرار داشت! البته آگه حدسم درست باشه! شاید هم اومده بود توی یکی دیگه از اتاق ها! بدون اینکه از رو برم زل زدم بهش، اونم خونسردانه فنجان چایی که دستش بود رو به لبش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید. چشم ازم بر نمی داشت! کلا ما هر دو پُرو بودیم! حس کردم اتاق منو زیر نظر داره. با حرص پرده رو ول کردم و نشستم لب تخت، تازه چشم افتاد به کمد لباس هام و کتابخونه کتابام. کتابخونه سمت راست در اتاق و کمد لباس سمت چپ در قرار گرفته بودن. ولی چون چسبیده شده بودن به دیوار موقعی که وارد اتاق شده بودم ندیده بودمشون. روی در کمد لباس از بالا تا پایین عکس چسبونده شده بود! از جا بلند شدم و شیرجه رفتم اون سمت، بیشتر عکسا عکسای تکی خودم بودن. از بچگی تا الان، با دیدن کسایی که نمی شناختم توی عکسا هی داشتم گیج تر می شدم. عکسا رو به صورت نامنظم و کج و معوج از بالا تا پایین با چسب هایی به شکل قلب قرمز چسبونده بودم. چند تا از عکسا مشخص بود که توی دانشگاه گرفته شده و حسابی شلوغ پلوغ بود، شاید حدود بیست سی نفر دختر پسر توی عکس بودن. بی خیال اون عکسای شلوغ محو عکس دو نفره خودم و ارنواز شدم. خدای زیبایی بود این دختر! چشماش آدمو مسخ می کرد و به معصومیت خاصی تو چهره اش داشت که باعث می شد نتونی چشم ازش برداری. عکس رو از در کمد جدا کردم و گرفتم توی دستم، رفتم نشستم لب تخت و بهش خیره شدم. توی نگاه هر دو نفرمون شیطننت و جوونی بیداد می کرد. دست راست من دور شونه ارنواز بود. دست چپم رو چسبونده بودم به دست چپ ارنواز و با انگشتامون شکل یه قلب رو درست کرده بودیم. هر دو لبخند می زدیم و سرامون رو چسبونده بودیم به همدیگه. ناخودآگاه آه کشیدم و گفتم:

- من که هیچی ازت یادم نمی یاد! اما امیدوارم اون دنیا آرامش داشته باشی. حسی که بهت دارم خیلی مثبته! می دونم خیلی دوستت داشتم! اما حیف که یادم نمی یاد. همه تلاشم رو می کنم که قاتلت رو شناسایی کنم.

هما پور اصفهانی

همه تلاشم رو می‌کنم تا حافظه م رو به دست بیارم. بهت قول می‌دم
ارنواز، قول می‌دم.

خم شدم عکس رو لب میز تحریرم گذاشتم و بعدش روی تخت دراز
کشیدم. بدنم حسابی کوفته شده و به به استراحت حسابی نیاز داشتم.
چشمامو بستم، خیلی زود خوابم برد ...



- می‌خوام به چیزی رو برات بگم پولک ...

- باشه ارنواز، اومدم حرف می‌زنیم. الان می‌خوام با ارشیا برم بیرون ...

- همین الان پولک!

- ارنواز، ارشیا رو نمی‌شناسی؟ داره صدام می‌زنه! نمی‌خوام عصبی بشه.
باید برم!

- پولک خواهش می‌کنم.

صداش توی گوشم می‌پیچید، پولک خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم،
خواهش می‌کنم ...

چشمامو باز کردم. چشمام تو کاسه سرم دو دو می‌زدن. سقف اتاق تیره
و روشن می‌شد تو نظرم. نشستم سر جام. همه تنم رو عرق سرد پوشونده
بود. حس سرگیجه امونم رو بریده بود. از جا بلند شدم، اتاق توی تاریکی
غلیظی فرو رفته بود. دستمو به نرده پایین تخت گرفتم تا تعادلم رو حفظ
کنم و پرده رو کنار زدم. نور چراغ‌های خیابون اتاق رو کمی روشن کرد.
به پنجره اتاق روبرویی خیره شدم، پرده اش کشیده شده بود و کسی نگام
نمی‌کرد. به خیابون زیر پنجره خیره شدم، خبری نبود. سکوت و سکون به
همه جا حاکم بود. دل از پنجره کندم و راه افتادم سمت در، می‌خواستم
برم آبی به دست و صورتم بزنم. خوابی که دیده بودم یه کم که چه عرض
کنم! خیلی عجیب بود. دستم رو که روی دستگیره گذاشتم صدایی از بیرون
شنیدم:

- پدر جون، از همه بازجویی کردیم، به چیز خاصی پی نبردیم. همه می‌گن
صمیمی‌ترین دوست ارنواز پولک بوده و اون می‌دونه جریان چیه! پولک

ذهن خالی

هم که ...

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. با دیدن من همه سکوت کردن. بابا لبخندی زد و گفت:

- خوبی دخترم؟

از نور پذیرایی کمی چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- خوبم ...

فرزام منتظر نگام می‌کرد. لابد منتظر بود بهش سلام کنم، زهی خیال باطل! چرا من اینقدر با این بشر بد بودم؟ برام عجیب بود. راه افتادم سمت دستشویی و نگاهش هم نکردم. چند مشت آب سرد حالمو یه خورده بهتر کرد. شیر آبو بستم صورتمو با حوله صورتی رنگ که پرزهای خیلی نرمی داشت خشک کردم و بیرون رفتم.

بابا و فرزام گرم گفتگو بودن. نشستم کنار بابا و گفتم:

- جریان چیه؟

بابا دستمو گرفت و گفت:

- هیچی دخترم، فرزام داره روند کار رو برام توضیح می‌ده.

- نکته شما هم شم پلیسی داری بابا؟

بابا خندید و گفت:

- ای بابا! منو چه به این حرفا!

فرزام با لبخند گفت:

- شکسته نفسی می‌کنین پدر جان! خودتون هم می‌دونین که بعضی وقتها

حدس هاتون کلید یه معما می‌شه.

بابا با خنده سرشو تکون داد و گفت:

- امیدوارم زودتر کلید های این معما پیدا بشه.

فرزام نفسشو فوت کرد و گفت:

- جریان خیلی پیچیده است!

- گفتی تو اتاق دختره یه یادداشت پیدا کردی، درسته؟

- آره، روی میزش یکی از شیت های طراحی رو پیدا کردیم که گونه

هما پور اصفهانی

بالاش نوشته بود: ارشیا خیلی غیر قابل تحمل شده! نمی‌دونم این روزا چش شده! این ارشیا رو نمی‌شناسم. حس می‌کنم دیگه دوسم نداره.

- از خود ارشیا در این مورد پرسیدی؟

- آره، ولی چیز به درد بخوری نمی‌گه. می‌گه توی شرکت به مشکل بر خورده بودم، اعصاب نداشتم. سر ارنواز خالی می‌کردم.

- در مورد تهدید که ازش پرسیدی چی گفت؟ گفته بود چی؟! سرشو می‌ذاره رو سینه؟

فرزام پاهای بلندش رو ضربدري رو هم انداخت و گفت:

- اونو جدیداً پرسیدم، چون من عادت ندارم همه برگ های برنده ام رو به جا بریزم وسط. جوابش بهمون یه سر نخ داد! هرچند سرنخش خیلی مبهمه، اما می‌شه بهش اعتماد کرد.

بابا هیجان زده تر از من گفت:

- چی گفت؟

فرزام چند لحظه موشکافانه منو زیر نظر گرفت و دست آخر گفت:

- ارنواز علاوه بر نامزدش با یه پسر دیگه هم در ارتباط بوده! ارشیا اون جریان رو فهمیده و زده به سیم آخر.

اینبار علاوه بر بابا، چشمای من و پونه که تازه از آشپزخونه اومده بود بیرون هم گرد شد! بابا زودتر از ما گفت:

- چی؟!

- درسته! ارشیا می‌گه نمی‌دونه رابطه شون چی بوده، اما چند باری ارنواز رو با اون پسر و توی ماشینش دیده.

- اون پسر کی بوده؟

- یکی از هم کلاسیاشون!

- پیداش کردین؟

- نه متأسفانه، اسمش شروینه و دقیقاً از زمان قتل ارنواز و خونواده اش غیبش زده.

پونه با هیجان گفت:

ذهن خالی

- صد در صد کار خودشه!

فرزام سرشو تکون داد و گفت:

- من هم خیلی بهش شک دارم، همه واحدها رو بسیج کردم که پیداش کنن. همه راه‌ها رو هم به روش بستیم. هم زمینی و دریایی، هم هوایی! جایی نمی‌تونه بره، گیرش می‌یاریم.

- نفهمیدی رابطه شون چی بوده؟

- نه، اما هر چی بوده چیز خوبی نبوده. ارشیا می‌گه از وقتی سر و کله این پسر پیدا شده حال ارنواز روز به روز بدتر می‌شده. از طرفی هم رابطه اش با نامزدش بدتر می‌شده.

اینبار زیون من خودشو انداخت وسط و گفتم:

- خوب از نامزدش بپرسین، محاله اون نفهمیده باشه زنش بهش خیانت می‌کنه.

فرزام چند لحظه نگام کرد و بعد گفت:

- رهام اصلاً قادر نیست حرف بزنه، فقط به یه گوشه خیره می‌شه. پرسیدیم ازش، جز نگاه چیزی ازش بیرون نیومد. یا نمی‌دونه، یا می‌دونه و داره زجر می‌کشه.

سرم رو گرفتم بین دستانم و گفتم:

- به اون دختر نمی‌یاد اهل خیانت باشه، حتما جریان چیز دیگه‌ایه! بابا با ناراحتی گفت:

- طفلکی! کی فکرشو می‌کرد زناگی این دختر اینقدر پیچ بخوره؟

فرزام آهی کشید و گفت:

- بهتره بگین مرگش!

اینبار پونه گفت:

- فرزام این پرونده چند تا مظنون داره؟

- متهم ردیف اولش که ارشیاست، اما متهم بعدی همین شروینه که گم شده.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

هما پور اصفهانی

- من مطمئنم هر کسی اینکار رو کرده یه دشمنی با کل خانواده داشته، زده همشون رو ناکار کرده و فقط ارشیا رو باقی گذاشته که هم زجر کشش کنه و هم بفرستش بالای چوبه دار. به مرگ خودم اینا همش هدف داره!!
فرزام هم سری تکون داد و گفت:
- شاید حدست درست باشه ولی ما توی این دو هفته نتونستیم هیچ کس رو پیدا کنیم که با این خانواده دشمنی داشته باشه. جز پسر خودشون و شروینی که گم شده!
پونه گفت:

- پولک چی؟ اونم مظنوننه؟

- نه به صورت جدی، چون نه خصومتی با مقتولین داشته، نه اثری ارزش به جا مونده. البته همین که اون شب اونجا بوده خودش خیلی دردرس سازه، فقط چون من شهادت دادم پولک داشته فرار می کرده و کسی از عمد بهش زده، انگشت اتهام از روش برداشته شده. البته فعلاً!
با پوزخند گفتم:

- اما بهتره بگین تحت نظرم!

به صورت غیر مستقیم به دید زدن اتاقم اشاره کردم. فرزام دست به سینه تکیه داد به مبل و گفت:

- بله، تحت نظر هستین، حق خارج شدن از شهر رو هم ندارین. نه تنها مظنون هستین بلکه ممکنه قاتلها بازم هوس کنن براتون دام پهن کنن. شما تنها شاهد این ماجرای، حتی اگه حافظه نداشته باشی. باید ازتون محافظت بشه تا خوب بشی و بتونی توی دادگاه شهادت بدی.

ناخودآگاه ایشی گفتم و از جا بلند شدم که به اتاقم برم. حوصله بقیه حرفاشو نداشتم، صداشو از پشت سرم شنیدم:

- پدر جون، مراقبش باشین که تنها از خونه خارج نشه، فعلاً خطرناکه. البته مطمئن نیستم کسی دنبالش باشه. اما بعید هم نیست! تا وقتی که مطمئن نشدیم نباید ریسک کنیم.

دیگه به حرفاشون توجه نکردم، رفتم توی اتاق و در رو بستم. اینبار یه

ذهن خالی

راست رفتم سر وقت لپ تایم و روشنش کردم. خدا رو شکر رمز ورود نداشت و راحت تونستم وارد اطلاعاتم بشم. می خواستم ببینم چیزی پیدا می کنم یا نه. تصویر زمینه میخکوبم کرد. مطمئن بودم ارشیاست! پسری قد بلند، خوش تیپ با یه پالتوی قهوه ای خوش دوخت و پلیور کرم، شلوار جین و نیم بوت های چرمی قهوه ای، توی جاده ای ایستاده بود که این سمت و اون سمت جاده و کوه های اطرافش کامل از برف پوشیده شده بودن. دست راستش داخل جیب شلوارش بود و باعث شد بود پالتوش کمی از سمت راست جمع بشه، دست چپش آویزون کنارش رها شده بود. عینک خوشگل دسته باریکی به چشمش بود و نوک دماغش سرخ شده بود. پشت سرش ماشین آخرین سیستمی ایستاده و ارنواز تا کمر از شیشه سمت راست عقب اومده بود بیرون تا برای دوربین شکلک در بیاره. با کمی دقت متوجه شدم یه نفر دیگه هم تو ماشین، اما پشتش به دوربین بود و اصلاً نمی شد اونو دید. با دیدن ارشیا یه کم به خودم حق دادم عاشقش شده باشم! خداییش ناز بود و خوش قد و بالا! البته به خاطر بزرگی عینکش خیلی هم نمی شد قیافه اش رو دید، اما همین که خیلی خیلی خوش تیپ بود یه پوئن مثبت براش در نظر گرفته می شد. وارد عکسای خصوصی شدم تا شاید بتونم یه عکس بدون عینک ازش پیدا کنم. چون هیچ عکسی ازش روی در کمد هم نجسبونده بودم. کنجکاو بودم دقیقاً ببینمش. با پیدا کردن فولدری به نام ارشیا ذوق مرگ شدم و بازش کردم. اووووه! چه همه عکس! عکس اول رو باز کردم. حالا بهتر می شد دیدش! قیافه معمولی داشت، یک درصد از زیبایی خواهرش رو هم نداشت، اما بازم جنتلمن بود. پوستش سفید بود و چشمش تیره، موهاش هم کوتاه با کمی حالت و موج، صورتش کشیده بود و فکش مستطیلی. روی هم رفته جذاب بود. بقیه عکساشو نگاه کردم. لعنتی تو هر عکس یه لباس تنش بود! معلوم نیست نامزد منه یا مدل! از حرف خودم خنده ام گرفت! این چه ربطی داره به اون؟! با دیدن لبخند جذابش توی عکس دلم براش سوخت، الان گوشه زندان بود و معلوم نبود قراره چه به روزش بیاد. معلوم نیست همین الان چه وضعیتی داره

هما پور اصفهانی

چشمامو بستم و گفتم:

- خدایا، من که نمی‌دونم چی به چیه! اما آگه ارشیا بی گناهه خودت
نجاتش بده. خودت کمک کن به من که یادم بیاد و بتونم وسیله نجاتش
بشم.

با صدای پونه از جا بلند شدم:

- پولک، بیا شام!





از گوشه چشم نگاهش کردم، مثل شمر می‌موند. عینک آفتابیشو به چشماش زده بود و به جلو خیره شده بود. یه دستش به فرمون و دست دیگه اش لب شیشه بود. نه اون حرفی می‌زد و نه من چیزی می‌گفتم. بعد از گذشت نیم ساعت حوصله م سر رفت و گفتم:

- ضبطتون دکوریه؟

بدون اینکه نگام کنه و حتی بدون اینکه اخماش باز بشه گفت:

- خودت امتحانش کن.

دستم رو بردم جلو و دکمه بزرگ آبی رنگ بالای سمت چپ رو فشار دادم. صدای خواننده توی ماشین پیچید، صاف نشستم و به مناظر بیرون خیره شدم:

- آغوشو به غیر من به روی هیشکی وا نکن!

از گوشه چشم به فرزام خیره شدم، چه آهنگایی گوش می‌کرد! اصلاً بهش نمی‌یومد! اما اون بی توجه به نگاه من، خونسرد تر از این حرفا دنده رو

ذهن خالی

عوض کرد. با سرعت متوسط پیش می‌رفت ...
 منو از این دل خوشی و آرامشم جدا نکن
 من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم
 واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر می‌کشم
 همون لحظه گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن، گوشی رو از قسمت بالاییه
 فرمون برداشت و نگاهی به شماره اش انداخت، خواننده می‌خواند:
 چشمای مهربون تو منو به آتیش می‌کشه
 نوازش دستای تو عادت ترکم نمیشه
 ماشین رو کشید کنار خیابون و بی توجه به من ضبط رو کم کرد و جواب داد
 - جانم؟ ... ممنون خویم. تو خوبی؟ صنم چطوره؟ ... چیزی شده؟ صدات به
 جوریه! ... داری نگرانم می‌کنی ... دارم می‌رم زندان. قراره پولک رو ببرم
 ارشیا رو ببینه ... باز شروع نکن فدا! عزیزم تو که جریان رو می‌دونی. خیلی
 خوب! وقتی برگشتم بهت سر می‌زنم. قول می‌دم ... می‌بینمت!
 بعد از این جمله گوشی رو قطع کرد و چرخید سمت من:
 - فیلم سینمائیت تموم نشده هنوز؟
 تازه متوجه شدم که تموم مدت زل زدم بهش. خودمو از تک و تا نذاختم.
 شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:
 - وقتی اسممو می‌بری، انتظار داری عکس العمل نشون ندم؟
 - خوشم نمی‌یاد به حرفام گوش کنی!
 - منم خوشم نمی‌یاد برای جواب دادن به تماس های شخصیت الافم کنی.
 پوزخندی زد و گفت:
 - اوه ببخشید! یادم رفته بود شما بی صبرانه منتظر دیدن نامزدتون هستین.
 بعد از این حرف دنده رو جا زد و با سرعت راه افتاد. غر زدم:
 - یعنی پلیس هستی! بهتر نیست یه کم مقررات رو رعایت کنی و با سرعت
 مجاز رانندگی کنی؟
 باز هم بدون اینکه نگام کنه گفت:
 - مورد امر جنسیه!

هما پور اصفهانی

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم:

- بله! واضح!

دقایقی بعد روبروی ندامتگاه یا همون زندان خودمون ماشینش رو متوقف کرد و دوتایی پیاده شدیم. ذهنم بدجور مشغول بود، مشغول خوابی که دیده بودم. مطمئن بودم خوابهایی که می بینم کمک های ذهنم برای به یاد آوردن اتفاقاتیه که افتاده. مطمئن بود روی هوا نیست و همش واقعیه! ارنواز چی می خواسته به من بگه؟! یعنی من به حرفاش گوش کردم یا نه؟ پوفی کردم و به روبروم خیره شدم. یه در بزرگ سبز رنگ پیش رومون بود که یه در کوچیک توی دلش قرار داشت و ورود و خروج از اون در انجام می شد. فرزام جلو می رفت و من پشت سرش. طوری راه می رفت که حس می کردم حضور منو از یاد برده! به نگهبان جلوی در کارتشو نشون داد و نگهبان هم به راحتی بهمون اجازه ورود داد. از چند راهرو عبور کردیم و چند جا حسابی بازرسی شدیم تا بالاخره تونستیم وارد اتاق به قول فرزام جناب سرهنگ بشیم. مرد مسنی حدوداً هم سن بابا پشت میز نشسته بود. همین که ما رو دید لبخند زد. من زیر لبی و به زور سلام کردم، فرزام هم سریعاً پا کوید. سرهنگ موشکافانه براندازم کرد و جواب سلامم رو رسا داد، بعدش از جا بلند شد و با رویی گشاده رو به فرزام گفت:

- راحت باش سرگرد، امروز چطوری؟

فرزام با همون صورت خشک و بی حسش گفت:

- خوبم جناب سرهنگ، هر چند که این معماهای در هم برهم باعث سردردم می شه.

سرهنگ لبخند محوی زد، قد و بالای بلند و اندام ورزیده اش اونو مرد با ابهتی نشون می داد. کف دستاش رو گذاشت روی میز پیش روش یه کم خم شد و گفت:

- یعنی می خوای باور کنم سرگرد وظیفه شناسم کم آورده؟

فرزام اینبار پوزخندی زد و گفت:

- می دونین که محاله جناب سرهنگ، حلش می کنم.

ذهن خالی

سرهنگ دستاش رو برداشت صاف ایستاد و همینطور که با افتخار به فرزام خیره شده بود گفت:

- می‌دونم، برای همین هم این پرونده رو به تو دادم.

فرزام همینطور که به من خشک شده جلوی در نگاه می‌کرد گفت:

- ممنونم از اعتمادتون، راستش امروز شاهد پرونده رو آوردم که با متهم ملاقات کنه.

سرهنگ اینبار نگاه جزئی به من کرد و پرسید:

- هنوز چیزی یادش نیومده؟

- نه متأسفانه!

- پس بازیدش با ارشیا مشکاتی چه دردی رو دوا می‌کنه؟

- امید دارم با دیدن ارشیا جرقه‌ای تو ذهنش زده بشه.

سرهنگ سرشو تکون داد و گفت:

- خیلی خوب، بیرش تو اتاق بازجویی، می‌گم ارشیا رو بیارن.

فرزام باز دوباره پا کوبید و گفت:

- ممنونم قربان!

بعدش به من که تازه نشسته بودم روی صندلی‌های راحتی کنار در، اشاره کرد از جا بلند بشم. ناچاراً بلند شدم و دنبالش راه افتادم. باز دوباره از چندتا راهرو گذشت تا اینکه جلوی دری توقف کرد و گفت:

- برو تو ...

با ترس و لرز وارد شدم، نکنه منو هم بندازن تو زندان؟ محیط اونجا به جورایی برام رعب آور بود! همش حس می‌کردم دیگه نمی‌تونم پامو بذارم از اینجا بیرون. وقتی وارد اتاق شدم یه کم ترسم ریخت. اونقدرام بد نبود! به میز دو در دوی چوبی وسط اتاق بود و اطرافش چهار تا صندلی قرار گرفته بود. به پنجره با سایز یک در یک هم به دیوار روبروی در بود که با اینکه حفاظ میله‌ای داشت نور رو به داخل دعوت می‌کرد. علاوه بر اون مهتابی دیواری دوقولو هم اتاق رو نورانی کرده بود. فرزام گفت:

- بشین، اونم الان می‌یاد به خواسته دلت می‌رسی. فقط شرمند که منم هستم

هما پور اصفهانی

و نمی‌تونم باهاش تنها راز و نیاز کنی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- تو چه پدر کشتگی با من داری؟!

لبخند کجی نشست کنج لبش و گفت:

- اینطور فکر می‌کنی؟

با غیظ گفتم:

- دقیقاً همینطور فکر می‌کنم. حافظه ام رو از دست دادم! خنگ که نشدم!

می‌تونم بفهمم دائم داری بهم تیکه می‌اندازی!

دستاشو گذاشت لب میز به سمت خم شد و گفت:

- خیلی به ذهنت فشار نیار تربچه! همه خانومای دور و بر من همین فکرو

می‌کنن، اما در اصل اینقدر برام بی‌ارزشین که به خودم حتی زحمت نمی‌دم

بهتون تیکه بندازم. چیزایی که گفتم حقیقت بودن نه تیکه! اونقدر رک هستم

که حرفم رو راحت بزنم.

اونقد عصبیم کرد که به کل بیخیال واکنش ذهنم نسبت به واژه تربچه شدم.

خواست چیزی رو برام تداعی کنه ولی به جز یه حس مطبوع چیزی پیدا

نشد. نفس بریده بهش خیره شدم و خواستم یه چیزی بارش کنم که در باز شد

و دو نفر اومدن تو. از جا بلند شدم، خدای من این ارشیا بود!!؟ این مردی

که همه صورتش رو ریش‌های بلند و نامرتبش پوشونده بودن و موهای

هر کدوم به سمتی متمایل شده بودن! این مردی که حسابی لاغر شده بود و

شبهاتی به ارشیایی که من توی عکس‌ها دیده بودم نداشت! با دمپایی‌های

قهوه‌ای پلاستیکیش کش‌کش به سمت میز اومد. زل زده بود توی چشمام،

منم تو چشمای اون. سنگینی نگاه فرزام رو حس می‌کردم اما برام مهم نبود.

نگاهمو دوختم به دستاش، هر دو دستش کمی پایین‌تر از شکمش از میچ با

دستبندی آهنی نقره‌ای رنگ به هم وصل شده بودند. نگاهمو که به دستاش

حس کرد مشتشون کرد و نشست. ناخودآگاه منم نشستم. نگاهمو تا چشماش

آوردم بالا، چشمام لبریز از اشک شده بودن، چقدر این مرد درمونده بود!

زیر چشماش یه وجب گود افتاده بود، محو قیافه اش بودم که یهو بغضش

ذهن خالی

شکست و وسط حق حق گریه گفت:

- دیدی پولک؟ دیدی خونه خراب شدیم؟

باورم نمی‌شد! داشت گریه می‌کرد! خدایا گریه یه مرد چرا اینقدر تلخه؟ چرا حس می‌کنم یه نفر قلبمو تو مشتش گرفته و داره فشار می‌ده؟ نفس تو سینه ام گره خورده بود. ارشیا دستاشو آورد جلو و دستامو که عین دو تکه چوب خشک و سرد روی میز گذاشته بودم گرفت توی دستای یخ کرده خودش و گفت:

- پولک بگو که یادت می‌یاد! تو رو خدا یادت بیاد! پولک منو بیار از این خراب شده بیرون! منو بیار بیرون تا بتونم قاتل مامان بابامو پیدا کنم! وای خدا! ارنواز من عروس نشده پر پر شده! پولک چطور یادت نمی‌یاد؟ چطوره؟! یادت نیست که ارنواز هنوز چشمش باز بود؟! داشت به من و تو نگاه می‌کرد؟ پولک یادت رفته چاقو تو گردن مامان فرو رفته بود و هنوز داشت خر خر می‌کرد؟ تو بودی که صدای جیغ رو شنیدی! تو بودی که به من گفتی و دو تایی پریدیم از اتاق بیرون، پولک یادت رفته؟! توام می‌خواستی تنهام بذاری تو این دره بدبختی؟! پولک ...

دیگه نتونست ادامه بده، سرشو گذاشت روی میز و صدای زار زدنش اتاق رو پر کرد. آب دهنم رو قورت دادم و قبل از اینکه بتونم خودمو کنترل کنم دو قطره اشک از چشمم روی صورتم سر خورد. بی اراده به فرزام خیره شدم، داشت با تعجب و ابروی بالا پریده نگاه می‌کرد. بی توجه بهش دست ارشیا رو فشار دادم و گفتم:

- آروم باش! به خدا من دارم همه سعیم رو می‌کنم که همه چیز یادم بیاد، اما گویا فشار صحنه‌هایی که دیدم خیلی زیاد بوده! مغزم متلاشی شده! سرشو آورد بالا، دستاشو از توی دستم بیرون کشید و بعد یکی یکی به سمت چشمش بردشون. با آستین لباس راه راه خاکستریش اشکاشو پاک کرد و گفت:

- همه امید من تویی پولک! خوش به حالت که یادت نیست! کاش من جای تو بودم، کاش من همه چیز رو از یاد می‌بردم. کاش اون صحنه‌های لعنتی از

هما پور اصفهانی

ذهنم پر می‌زد، به ارواح خاک تک تکشون ...

بغض جوری گلوشو فشار داد که بقیه حرفاش رو به زور متوجه شدم:

- آگه بهت نیاز نداشتم دعا می‌کردم هیچ وقت یادت نیاد. یادت نیاد صحنه‌هایی رو که می‌دونم برات از هزار بار جون دادن سخت تره! می‌دونی که طاقت رنج کشیدنتو ندارم. ولی مجبوریم پولک! من و تو دیگه فقط همدیگه رو داریم ...

با دلسوزی بهش نگاه کردم، فرزام خودشو روی یکی از صندلی‌ها انداخت و گفت:

- تو آگه می‌دونی قاتل کیه به ما هم معرفی کن!

نگاه ارشیا روی فرزام خصمانه شد و تند تند با همون دستای بسته اشکاشو پاک کرد و گفت:

- چند بار باید بگم که نمی‌دونم؟

- جدی؟! پس چرا می‌خوای بری بیرون و بری سروقتش؟ تو که نمی‌دونی کیه!

- نه ولی عرضه ام خیلی بیشتر از شماست! پیداش می‌کنم! توی لعنتی هم آگه خواهر و مادر و پدرت رو جلوی چشمت کشته بودن دست روی دست

نمی‌داشتی! اما الان برای چی باید به خودت فشار بیاری؟

با خودم گفتم الان فرزام جوش می‌یاره و نصف صورت ارشیا رو می‌یاره پایین. اما فرزام خیلی خونسرد آرنجاشو گذاشت روی میز، بهشون تکیه داد و گفت:

- جدی؟ یعنی می‌گی من کم کاری می‌کنم؟

- دقیقاً همینو می‌گم! تو دلیل نمی‌بینی که بخوای منو از این جا بکشی بیرون.

تو از خداته من این تو بیوسم!

فرزام ابروشو بالا انداخت و سرشو چند بار تکیه داد و گفت:

- باریک الله! دیگه چی؟

- خودت هم خوب می‌دونی! اما تو همیشه بازنده‌ای! اینو خوب یادت باشه!

صدای داد فرزام مو به تنم راست کرد و طوری پریدم بالا که حس کردم به

بار خوردم تو طاق و برگشتم پایین!

ذهن خالی

- خفه شو!! فقط خفه شو! کاری نکن که متهم اعلامت کنم و بعد هم پرونده ت رو برای همیشه ببندم! کاری نکن پا بذارم روی وجدانم! بی چشم و رو کسی که تا الان از اعدام شدنت جلوگیری کرده من بودم! وگرنه هیچ کس برای حرفای تو با وجود اون همه مدرک تره هم خورد نمی‌کنه!

ارشیا با چشمای گرد شده به فرزام که کف هر دو دستش رو گذاشته بود روی میز و خم شده بود به سمت جلو خیره شده بود و نفس نفس می‌زد. وضعیت من هم که کاملاً مشخص بود. خشک شده بودم سر جام و با ترس نگاهم بین اون دو نفر می‌چرخوندم. سربازی که ارشیا رو آورده بود اون وسط تقریباً حکم سیب زمینی رو داشت، کمی دورتر ایستاده بود و عین خیالش هم نبود. انگار به این دادهای فرزام عادت داشت! ارشیا ولی کم نیاورد، پوزخندی تحویل فرزام داد و گفت:

- جناب سرگرد عظیمی نیا! اینو خوب یادت باشه، من هیچ وقت ازت نترسیدم و نخواهم ترسید! می‌دونی چیه؟ از خدومه پولک هیچ وقت هیچی یادش نیاد!

کوید تو سینه اش و ادامه داد:

- من حاضرم اعدام بشم، اما اگه پولک یادش بیاد ممکنه یه چیزایی بگه که اصلاً دوست ندارم هیچ وقت بفهمی. چیزایی که هیچ ربطی به این پرونده لعنتی ندارن!

اینبار نگاه فرزام بود که داشت با سردرگمی بین ما تاب می‌خورد. کلافه از جا بلند شدم و گفتم:

- هیچ معلومه شما دو نفر چتونه؟ انگار با هم خصومت شخصی دارین.

هر دو پوزخند زدن و به من نگاه کردن. آهی کشیدم و گفتم:

- من خسته ام. می‌خوام برم خونه.

ارشیا از جا بلند شد و گفت:

- پولک، یه قولی بهم بده!

- چه قولی؟

- اگه چیزی یادت اومد اول از همه به من بگو! خواهش می‌کنم! نذار این

هما پور اصفهانی

مرتبه‌ای چیزی بفهمه.

فرزام قبل از من گفت:

- اونش دیگه به تو مربوط نمی‌شه. من که فکر می‌کنم نامزد جونت همین الان هم همه چی یادشه، اما نمی‌دونم چی کارش کردی که حاضره تو اعدام بشی اما لب از لب وا نکنه!

ارشیا همینطور که خصمانه به فرزام نگاه می‌کرد، اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- نگاه کن! خوب نگاه کن! نگاه گستاخ پولک که از یادت نرفته! نگاه این دختر گستاخه به نظرت؟ اشک رو تو چشماش می‌بینی؟ ترس رو چطور؟ می‌بینی یا نه؟ این همون پولکه؟! نه ... این اون پولک نیست! هیچی یادش نیست. وگرنه الان نمی‌ایستاد دعوای بین من و تو رو تماشا کنه! یه چک و لگد خرج دو تامون می‌کرد و ول می‌کرد می‌رفت. مشکلات اینجاست که پولک رو نشناختی.

به دنبال این حرف اشاره‌ای به سرباز پشت سرش کرد و گفت:

- بریم، دیگه نمی‌تونم اینجا رو تحمل کنم.

بعدش هم بدون توجه به من و فرزام همراه سرباز که اذن خروجش رو از فرزام گرفته بود از اتاق خارج شد. بعد از رفتن اونا فرزام خودشو انداخت روی یکی از صندلی‌ها و دو دستی سرشو چسبید، زمزمه اش اونقدر بلند بود که بشنوم:

- لعنت به تو!

ناخودآگاه منم نشستم و گفتم:

- می‌شه بدونم قضیه چیه؟!

سرشو آورد بالا، چشماش دو کاسه خون شده بودن، خشم و نفرت ازشون می‌بارید. گفت:

- نه نمی‌شه! اینو از الان تو گوشت فرو کن! هیچ وقت حق نداری از من سوال بپرسی ... فهمیدی؟

بی تفاوت به حال خرابش شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ذهن خالی

- نه نفهمیدم! من هر وقت بخوام سوال می‌کنم. دو ساعته داری با نامزد من برای هم شاخ و شونه می‌کشین و به هم دندون نشون می‌دین! من حق دارم بدونم جریان چی بوده!

یه دفعه از جا بلند شد، صندلی چوبی که روش نشسته بود رو بلند کرد و برد بالای سرش. با دو دست سرمو گرفتم و فکر کردم می‌خواد بکوبش توی سر من! اما کاری به من نداشت! محکم کوبیدش روی میز و صدای شکنندگی پایه‌های صندلی باعث شد چشمامو باز کنم! صندلی شکسته رو پرت کرد گوشه اتاق و داد کشید:

- هیچی زندگی من به تو مربوط نیست! می‌فهمی؟ هیچی! از جلوی چشمم گمشو! نمی‌خوام ریختن رو ببینم!

خدایا! این چرا بهو زد به سرش؟! چش شده؟ از جا بلند شدم چند لحظه با ترس بهش خیره شدم و بعدش با سرعت از اتاق زدم بیرون. نمی‌دونستم دقیقاً باید کجا برم گم شم! نه جایی رو بلد بودم و نه کسی رو می‌شناختم که ازش کمک بخوام. در اصل هر جا که می‌رفتم به مقصد مورد نظر فرزام نزدیک بود و گم می‌شدم. توی راهرو به سمت خروجی راه افتادم. کلی طولش دادم بلکه پشیمون بشه و بیاد صدام کنه، اما هنوز خبری نشده بود. از در زندان رفتم بیرون، برای بیرون رفتن دیگه نیاز نبود به صد نفر جواب پس بدم خدا رو شکر. رفتم لب جاده ایستادم. کیف دنبالم بود، اما کیف پولی توی کیفم وجود نداشت. نمی‌دونستم باید چه خاکی تو سرم بریزم! یه موبایلم نداشتم که به یه نفر زنگ بزنم بگم بیاد دنبالم! توی همین افکار بودم که صدای او از پشت سرم شنیدم:

- بیا سوار شو!

چرخیدم، کنار ماشینش ایستاده بود و اخماش طبق معمول حسابی در هم بود. چاره‌ای جز اطاعت نداشتم، اما نمی‌تونستم هم هیچی نگم. پس جلوش ایستادم و گفتم:

- مگه نگفتی برم گم شم؟ دارم میرم دیگه.

در ماشینو باز کرد، سوار شد و در همون حالت گفت:

هما پور اصفهانی

- به وقتش خودم گمت می‌کنم! حالا هم برای من ناز نکن سوار شو که حال و حوصله تو یکی رو ندارم.
لغنتی هیچی نفهم! ماشین رو دور زدم و سوار شدم. چاره‌ای جز این نداشتم. توی سکوت پیش می‌رفتیم و هیچ کدوم قصد شکوندن سکوت رو نداشتیم. سعی کردم حواسم رو معطوف اطراف کنم. همون لحظه گوشیش زنگ خورد، با خودم فکر کردم همون خانومه، و مطمئن بودم جواب نمی‌ده. داشتم کم کم می‌شناختمش! ولی حدسم غلط از آب در اومد وقتی ماشین رو کنار جاده کشید و ایستاد. از عربده‌هایی که کشیده بود هنوز رگ‌های گردن و پیشونیش برجسته بودن. یعنی چی اینقدر به هم ریخته بودش؟ گوشی رو کنار گوشش گذاشت و گفت:

- سلام پدرام چطوری؟ پسر من باید خبرارو از سرهنگ بشنوم؟! جدی می‌گی؟ بازم به همون ترتیب؟ این مرتیکه تو تهران داره ول می‌چرخه! نباید دست روی دست بذاری. می‌دونم دنبالش، اما داره روز به روز بدتر می‌شه. ذهن مردم رو به هم می‌ریزه. دوست ندارم به ششمی برسه. آگه خودم این پرونده لغنتی رو قبول نکرده بودم توی تحقیقات کمک می‌کردم. در هر صورت آگه کمکی از دستم بر می‌یومد بگو! تا جایی که بتونم دریغ نمی‌کنم ... قربانت!

گوشی رو قطع کرد و انداخت جلوی فرمون. باز دوباره راه افتاد. با کنجکاوی گفتم:

- آگه سوال پرسیدم باعث نمی‌شه فرمون ماشین رو گاز بگیرین و دنده رو بکنین بندازین بیرون از ماشین می‌تونم بی‌رسم جریان قتل زنجیره‌ایه؟ از لحن خنده اش گرفته بود اما خودش رو سفت و محکم نگه داشت و گفت:

- باز به حرفای من گوش کردی؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم به چه علت اینقدر از ماجراهای جنایی خوشم می‌یاد. یا از قبل همینطور بودم. یا جدیداً به این قضیه پی بردم. الان هم بدجور کنجکاو شدم.

ذهن خالی

دنده رو عوض کرد و گفت:

- یه نفر مدتی افتاده تو شهر و داره ثروتمندا رو با نقشه‌های فوق حرفه‌ای به قتل می‌رسونه.

- چرا آخه؟

- چون بیماره! همه قاتل‌ها بیمارن!

- ولی ممکنه دلیل داشته باشه.

- آگاه این فرد همونی باشه که ما حدس می‌زنیم بله دلیل داره. دلیلش هم ثروت مقتولاست. از ثروت و ثروتمندا بیزاره، کمر به قتل همه شون بسته. با بهت گفتم:

- جلال خالق! از کجا می‌فهمین همه رو همین کشته؟!

دنده رو عوض کرد و گفت:

- اولاً که توی کار ما هیچی تعجب نداره! هیچی! دوماً برای خودش نشونه می‌ذاره. بعد از کشتن اونا جنازه‌هاشون رو زیر پول و طلاهاشون دفن می‌کنه. نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

- عجب ابلهیه! خوب چرا نمی‌دزدتشون؟

خنده اش گرفت، مشخص بود، ولی نخندید. فقط از حالت چشماش فهمیدم می‌خواد بخنده و جلوی خودشو گرفته. گفت:

- آب بینی خوب شنا می‌کنیا! می‌خوای توام همکارش بشی پول و طلاها رو دو در کنی.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- وا! نخیر، من آرامش به زندگیم برگرده پول تو سرم بخوره.

پوزخندی زد و گفت:

- هنوزم چیزی یادت نیومده؟

آهی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم چه گناهی مرتکب شدم که خدا این زجر و عذاب رو برام در نظر گرفته. هیچی یادم نمی‌یاد.

- منم نمی‌دونم چه صلاحی توش بود که این اتفاق الان برای تو بیفته!

هما پور اصفهانی

- می‌تونم یه سوال بپرسم؟
 - بستگی داره چه سوالی باشه، آگه از اون سوالای شخصی نباشه که باز دیوونه ام کنه، می‌تونی بپرسی!
 زیر لب ایشی گفتم و پرسیدم:
 - از اون یارو خبری نشد؟ اون پسری که ارنواز باهاش صحبت می‌کرده؟
 - شروین! نه متاسفانه، اما دنبالشیم. آگه تو یادت بیاد نصف این پرونده حل می‌شه. تو می‌دونی شروین کیه! تو می‌دونی رابطه اش با ارنواز چی بوده. تو می‌دونی ارشیا قاتله یا نه. تو می‌دونی ...
 پریدم وسط حرفش و گفتم:
 - چند وقته بدجور درگیر کابوس های شبونه ام.
 - چه کابوسی؟
 نمی‌دونستم گفتنش به فرزام صحیح هست یا نه، ولی چاره‌ای نبود. اون مامور این پرونده بود و شاید می‌تونست از دل همین خوابای من به اصل ماجرا پی بیره. پوفی کردم و گفتم:
 - اوایل خیلی ناواضح بود خوابام. اما الان یه کم بهتر شده. حالا چند تا نقطه مبهم دارم. اول اینکه توی خواب های من ارنواز می‌خواد یه چیزی رو بهم بگه، اما هیچ وقت اونقدر خوابم ادامه پیدا نمی‌کنه تا بتونم بفهمم چی می‌گه و دیگه اینکه اینطور که از حرفای پونه و شما فهمیدم، ارنواز رو با چاقو سر بریدن، پدرش رو با ضربه به سرش کشتن، مادرش هم شاه‌رگ گردنش رو با چاقو زدن. درسته؟
 - درسته ...
 - و ارشیا هم تو حرفاش به این اشاره نکرده که جز من و خودش کسی تو خونه بوده باشه، اینم درسته؟
 سرش رو تکیه داد و با کنج‌کاوی نگام کرد، دستامو تو هم پیچوندم و گفتم:
 - ولی تو خوابای من یه مرد سیاه پوش تو خونه است! سمت من اسلحه گرفته، حتی فکر کنم شلیک هم می‌کنه. صدای ارشیا هم می‌یاد که داد می‌زنه و ازم می‌خواد فرار کنم.

ذهن خالی

فرزام با بهت نگام کرد و گفت:

- چی؟!

هیجیان زده ادامه داد:

- باور کنین اون اوایل که کابوسام در هم برهم تر بود، علاوه بر صدای جیغ های خودم و نعره های ارشیا اسلحه رو هم می دیدم که یه نفر سمت من نشونه گرفته.

- یعنی ممکنه که کار ارشیا ...

سریع گفتم:

- نه کار اون نیست، چون صداشو می شنوم که می گه برو، بعدش هم این اواخر تصاویر واضح تر شده، ارشیا نزدیک من ایستاده، اون کسی که اسلحه گرفته به سمت یه مرد قد بلندیه که صورتش رو پوشونده و سر تا پا سیاه پوشیده. حتی توی دستش هم دستکشه. ارشیا و من با هم متوجه اون مرد می شیم ...

پلکامو محکم روی هم فشردم و به مغزم فشار آوردم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- آره، بعدش ارشیا هولم میده سمت در خونه طوری که می افتم روی زمین و چند بار پشت سر هم از من می خواد از اونجا برم و در همون حین صدای شلیک گلوله می یاد. البته صداش واضح نیست، حس می کنم شلیک می کنه. فرزام با کلافگی همینطور که به جاده خیره شده بود دستشو توی موهای سیاه پرپشتش فرو برد و گفت:

- نمی دونم باید به یه خواب اعتماد کنم یا نه!

- منم نمی دونم، برای همین گیج شدم. ولی از طرفی هم هر چی پیش می برم دارم به صحت خواب هام ایمان می یارم. مدرک هم دارم ...

- مثلاً چی؟!

- مثلاً وقتی من از خونه فرار می کنم و می دوم سمت شما که توی خیابونین بلند داد می زنم من نمی خواستم! ارشیا ... ارشیا رو نجات بده! درسته؟!

فرزام همینطور که بهت زده خیره مونده بود روی من ماشین رو کشید کنار

هما پور اصفهانی

جاده و دوباره ایستاد. زمزمه وار گفت:
 - دقیقا همینو گفتم! این جمله اینقدر تو ذهنم بالا و پایین رفته توی این مدت حفظ شدم. حتی ارشیا رو دو بار گفتمی ...
 لبامو محکم روی هم فشار دادم طوری که سفید شد و بعد از چند لحظه سکوت گفتم:
 - چرا گفتم من نمی خواستم؟! نکنه من ...
 سرش رو بین دستاش فشرد و گفت:
 - نمی دونم دختر! مدت هاست ذهنم مشغول همین تیکه جمله!
 بعد یه دفعه سرش رو بالا آورد و گفت:
 - همینا رو دیدی فقط؟! از قبل ترش چیزی یادت نیست؟ چرا اون مرد به ارشیا شلیک نکرد؟!
 آهی کشیدم و گفتم:
 - نمی دونم ... همینا فقط هی تکرار می شه.
 - یادت نیست صدای تیر چه طوری بود؟ تک تیر بود یا شبیه مسلسل؟
 کمی فکر کردم و گفتم:
 - تک تیر بود فکر کنم. اصلا مطمئن نیستم صدای تیر بوده باشه، وقتی فرار می کردم چند تا تق تق شنیدم برای همین می گم شاید هم شلیک نکرده باشه. فرزام چند ضربه آروم با مشتش کوبید روی فرمون و گفت:
 - ارشیا خیلی مشکوکه! در این مورد هیچ حرفی نزده، البته اگه حرفای تو صحت داشته باشه. حتی همسایه ها هم گزارش صدای شکلیک رو ندادن ...
 - یعنی ممکنه اونم تو این ماجرا دخیل باشه؟ وگرنه چه دلیلی داره مخفی کنه حضور یه نفر دیگه رو توی خونه؟ در مورد گزارش نکردن همسایه ها هم خوب خونه شون خیلی بزرگه، صدای شلیک هم خیلی واضح نیست.
 گفتم که یه صدای تق کوتاه!
 - تا الان که اینطور فکر نمی کردم، اما اگه حرف تو درست باشه، بعید هم نیست! اگه شلیک و اسلحه ای در کار باشه می تونه روش صدا خفه کن نصب شده باشه.

ذهن خالی

وارد شهرک که شدیم گفتیم:

- خونه ما تحت نظره؟

- به صورت رسمی نه، من خودم فقط اوضاع رو تحت نظر دارم و گاهی هم پویا. چون ما فوق هام نیازی ندیدن و گفتن به خاطر اینکه خبر فراموشی تو توی همه روزنامه ها منتشر شده بعیده کاری به کارت داشته باشن. دیگه چیزی نگفتم. جلوی در خونه توقف کرد، دستم رو بردم سمت دستگیره در، هنوز در رو باز نکرده بودم که صدام زد:

- پولک ...

سریع چرخیدم و کنجکاو نگاش کردم، به رویرو خیره شده بود. همین که سنگینی نگامو حس کرد گفت:

- در اون مورد به هیچکس حرفی نزن ...

کنجکاو و گیج گفتم:

- کدوم مورد؟!

دستاش دور فرمون محکم شد و گفت:

- همون حرفی که لحظه آخر به من زدی، واسه هر کسی هم خواستی بگی اون قسمتی که گفتم من نمی خواستم رو فاکتور بگیر.

متعجب نگاش کردم، چرا اینو می خواست؟! آگه من تو اون ماجرا دخیل بودم حقم بود که مجازات بشم. انگار از نگاهم پی به کنجکاویم برد، بازم بدون اینکه نگام کنه اشاره به خونه کرد و گفت:

- اینجا می ایستم تا بری تو. برو بابات نگران می شن.

خواستم چیزی بگم که با تحکم گفت:

- برو پولک!

دیگه چیزی نپرسیدم، ولی حرصم گرفت. در ماشین رو باز کردم و همینطور که می رفتم پایین گفتم:

- نیاز نیست، شما برین به کارتون برسین.

می دونستم می خواد بره سروقت اونی که داشت باهاش تلفنی حرف می زد. فدا! گفت:

هما پور اصفهانی

- نیاز بودن یا نبودنش به تو مربوط نیست، برو تو.
 باز دوباره سگ شد! همین که دو کلمه باهام مثل آدم حرف زده بود باید
 زمین شکر خدا رو می‌بوسیدم. البته با اون همه دادی هم که کشید معلومه
 تخلیه شده و می‌تونه چند دقیقه‌ای آروم باشه. باز زیر لب ایشی گفتم و بدون
 حرف رفتم پایین. سر حرفش ایستاد و تا وقتی که نرفتم داخل خونه حرکت
 نکرد. بدون اینکه برگردم نگاش کنم رفتم تو خونه و در رو به هم زدم. ذهنم
 بدجوری مشغول حرفش بود. چرا خواست نگم؟! چرا؟!
 در میله‌ای باز بود، از پله‌ها رفتم بالا و جلوی در خونه ایستادم. استخون
 دردم یه کم بهتر شده بود، همینطور که خم شده بودم و بند کفشای اسپرت
 سفیدم رو باز می‌کردم زنگ رو فشار دادم. چیزی طول نکشید که پونه در
 رو به روم باز کرد و گفت:
 - سلام آبیجی گلم! خسته نباشی ...
 صورتش گل انداخته بود و معلوم بود حسابی خوشحاله، با تعجب گفتم:
 - سلام ... طوری شده؟! شنگول می‌زنی ...
 خندید، دستشو جلو آورد و دست منو که از باز کردن بند کفشام و در
 آوردنشون فارغ شده بودم گرفت کشید داخل و گفت:
 - بیا ببین کی اومده!
 مهلت نداد چیزی بپرسم، دوتایی رفتیم تو و من روی مبل‌ها، کنار بابا پسری
 در حدود سی و دو سه ساله رو دیدم که پا روی پا انداخته و به ما خیره
 شده. همین که وارد هال شدیم از جا بلند شد و با هیجان گفت:
 - پولک ... خواهر عزیزم!
 با تعجب یه نگاه به اون کردم یه نگاه به بابا که با خنده بهمون خیره شده
 بود و یه نگاه هم به پونه. پونه زودتر از اون دو تا به حرف اومد و گفت:
 - گلم شهرام رو معرفی می‌کنم. شوهر عزیز من، و داداش تو. گفتم بهت که
 صداش می‌کردی داداش شهرام!
 به دنبالش بابا گفت:
 - غریبی نکن دخترم، یه روز اشک این شهرام رو در می‌آوردی! از بس

ذهن خالی

اذیتش می کردی ...
شهرام به قدم جلو اومد و من دقیق تر براندازش کردم. قد متوسطی داشت. از پونه بلندتر، تقریباً هم قد بابا. موهای خرمایی بود و چشماش قهوه‌ای تیره.
پوستش سفید بود. بی نمک ولی قابل تحمل بود ... گفت:
- نمی دونی چقدر نگران بودم خواهری. حیف که نمی شد کارمو ول کنم.
پیام بست بشنیم توی بیمارستان تا حالت خوب بشه. اما باور کن هر روز حالتو از پونه می پرسیدم.

پونه سریع برای دفاع از شوهرش گفت:
- راست می گه، بعضی وقتا یادش می رفت حال خود منو بپرسه! همین که می گفتم الو، می گفت سلام پولک بهوش اومد؟!
همه شون خندیدن و منم به اجبار لبخندی زدم. هنوز حس غریبی داشتم.
شهرام دستشو جلو آورد و گفت:

- باهام دست نمی دی خواهر؟! حرف که نزدی صداتو بشنویم به ذره دلتنگیمون رفع بشه. خوبی؟ الآن بهتری؟! مشکلی نداری؟!
ناچاراً دستمو جلو بردم، باهاش دست دادم و با صدای آرومی گفتم:
- ممنون، خوش اومدین ...

خندید و گفت:

- مرس! بالاخره افتخار دادی. کی بشه دوباره شیطنتاتو از سر بگیری منو دیوونه کنی. اینجوری نمی شناسمت ...

غم به نگام دوید و زمزمه کردم:
- خودمم خودمو نمی شناسم ...

بعد از این حرف راه افتادم سمت اتاقم و در همون حین گفتم:

- عذر می خوام، می خوام کمی تنها باشم ...
صداشون رو پشت سرم می شنیدم:
- من حرف بدی زدم؟!
پونه گفت:

- نه عزیزم، کلاً هر آدم غریبه‌ای که می بینه کمی بهم می ریزه، علاوه بر اولاد ...

هما پور اصفهانی

رفته بود ملاقات ارشیا، یه خورده هم حال خرابش به خاطر اونه.
 رفتم توی اتاقم و در رو بستم. خدایا این چه عذابییه؟! چرا من؟! آخه چرا
 من باید این بلا سرم بیاد. چرا خواهرمو نمی‌شناسم؟! بابامو نمی‌شناسم؟!
 شوهر خواهرم و بقیه رو ... خدایا من کییم؟! اصلاً من روی زمین یه موجود
 ثبت شده‌ام یا اینکه یهو در آسمون باز شده و افتادم پایین؟! خسته‌ام خدا.
 خسته شدم از این همه تلاش برای شناختن و نشناختن. سعی کردن برای
 دوستن و ندوستن! بدتر از اون نگاه مشکوک اطرافیان که فکر می‌کنن
 دروغ می‌گم! خودمو انداختم روی تخت و قبل از اینکه بتونم جلوی خودم
 رو بگیرم بالشم از اشکام خیس شد!
 نمی‌دونم چقدر وقت بود همونطور با لباس های بیرون افتاده بودم روی
 تخت که تقه‌ای به در خورد و صدای بابا رو شنیدم:
 - پولک جان ... بابا ...

از جا بلند شدم، نشستم روی تخت و با صدای گرفته و بغض آلودم گفتم:
 - بله؟

باز ضربه‌ای به در خورد و بابا گفت:

- می‌تونم پیام تو؟

نمی‌شد بگم نه! با اینکه به تنهایی هنوزم نیاز داشتم و دوست نداشتم با
 حضور کسی از دست بدمش، ناچاراً گفتم:

- بیا این تو ...

در باز شد و بابا اومد تو، لبخند مهربونی روی صورت پر از چروکش نقش
 بست و گفت:

- ببینم دختر ته تغاری من اینقدر ناراحت باشه!

سعی کردم لبخندی در جوابش بزنم، اما هیچی رقمه لبم تکون نخورد! بابا
 هم منتظر دیدن لبخند من نبود، نشست لب تخت کنارم و با یه دست سرم
 رو گرفت و کشیدش سمت سینه اش، چقدر آغوشش امن و مهربون بود. عطر
 تنش یه عطر خاص بود، بوی چوب نم دار، بوی سیگار قدیمی، بوی باروت،
 بوی ... اصلاً بوی بابا می‌داد. این بهترین تشبیه بود براش. صدایش رو کنار

ذهن خالی

گو شم شنیدم:

- نکن با خودت اینجوری بابا، من طاقت دیدن تو رو توی این وضعیت ندارم! چقدر دلم تنگ شده برای پولک قدیم، ناشکری کردم بابا! ناشکری کردم که تو دچار این وضعیت شدی، کاش همون پولکی بودی که برای رفتن به دانشگاه دو ساعت جلوی آینه می ایستاد و هزار بار لباس عوض می کرد. همونی که تا دانشگاه قبول شد مجبورم کرد با وجود نا توانی برایش چند دست لباس نو و کیف و کفش بخرم. همون پولکی که از ذوق شبا خوابش نمی برد، همونی که رفت دانشگاه و روز به روز اخلاقش تند تر شد، همونی که من درکش نمی کردم! چقدر عذاب می کشیدم که نمی فهممت بابا! آخرم همین که نفهمیدمت بین کارتو به کجا کشوند! فکر میکنم من مقصرم، شاید نباید رهاش می کردم، نباید می گفتم هر کاری دوست داری بکن! شاید من بابای خوبی نبودم ...

صدای بابا لرزش داشت و این لرزش قلبمو می لرزوند. باز بغضم ترکید و گفتم:

- چرا هیچی یادم نمی یاد بابا؟ چقدر دوست دارم یادم بیاد کی بودم! چه جوری بودم؟! چرا همه تون می گین اخلاقم تند بوده؟ در حالی که الان اینو حس نمی کنم! چرا باهاتون بد بودم در حالی که شما اینقدر همه تون خویین؟! بابا بعضی وقتا می گم نکنه اینا همش یه خوابه؟! یه کابوس؟! از طرفی می گم نکنه همه کاره من باشم؟! بابا نکنه من دوستمو کشتم؟! بابا نکنه آگه همه چی یادم بیاد عذابم چند برابر بشه؟! باید دعا کنم خوب بشم یا دعا کنم همیشه اینطوری بمونم؟! کدوم بهتره؟ مگه نمی گین نامزدم تو زندانه؟! بابا مگه عشق فراموش می شه؟! چرا عشقشو حس نمی کنم؟ چرا وقتی دیدمش دلم نلرزد؟ چرا از اون عشق خبری نیست؟ کاش می دونستم چی بوده بینمون. چرا حرفاش رو درک نکردم؟ می ترسم بابا ... از واقعیت می ترسم! از اینکه به خودم پیام و ببینم یه آدم عوضی بودم می ترسم! از اینکه یه روز مجبور شم برم زندان می ترسم. وای بابا خیلی ترسناک بود. فشار دستای بابا دور شونه ام محکم تر شد و گفت:

هما پور اصفهانی

- دخترم، مگه من مرده باشم که بذارم تو رو بیرن زندان! نترس بابا! داری می لرزی دختر من! پولک جان، تو از خون منی، من می شناسمت! تو هر کاری کرده باشی آدم نکشتی، تو مهربون بودی بابا! فقط یه کم زیاد از حد بلند پروازی می کردی و همونم باعث شد سرت به سنگ بخوره! هیچ چیز بدی تو حافظه ات نیست که با یادآوریش باعث بشه بدتر عذاب بکشی. ببلبل من! با به دست آوردن حافظه ات فقط می تونی به دوستت و نامزدت کمک کنی. پس دعا کن حافظه ات رو به دست بیاری. من می دونم اون موقع به آرامش می رسی. دعای روز و شبم اینه که تو به آرامش برسی دخترم. دستم رو بردم بالا و گذاشتم روی دست بابا که روی شونه ام بود. پوست زبر دستش اذیتم نمی کرد، فقط بهم اطمینان می داد که پدری پشتم دارم که همه جوهره همامو داره! سرمو گذاشتم روی دستش و گفتم:

- از همه خجالت می کشم، وقتی محبت رو توی چشماشون می بینم اما هیچی یادم نمی یاد! خیلی سخته بابا که بدونی اونی که جلوی روته همه جوهره تو رو می شناسه! اما تو هیچی ازش نمی دونی. شاید خنده ات بگیره ولی لجم می گیره چون حتی نمی دونم تا حالا جلوش سوتی مسخره دادم که حالا بتونه مسخره ام کنه یا نه! تا حالا باهاش تندی کردم که حالا دلخور باشه یا نه! تا حالا آبروم جلوش رفته؟ وای بابا ... خیلی دارم اذیت می شم! دوست ندارم هیچ آدم جدیدی رو ببینم.

بابا همینطور که موهامو نوازش می کرد گفت:

- آگه ناراحتی تو بابت شهرامه که پونه اینا دو روز دیگه بر می گردن کویت! شهرام مهندس اونجاست، فقط اومده تو رو ببینه. اینقدر هم آقااست که این دو روزه که اینجاست مطمئنم کلی بهش عادت می کنی و باز همون پولک می شی که قبلاً بودی. شهرام همیشه باهات صمیمی بوده، تو خیلی دوستش داشتی. جز معدود آدمایی بود که وقتی می یومد خونه مون خوشحال می شدی حتی بیشتر از خود پونه! بعدش هم تو جلوی هیچ کس سرافکنده نیستی دخترم! همیشه سرت رو بگیر بالا، هر کاری هم می کنی برای خودت بکن! حرف مردم همیشه هست. نمی گم بین این آدمای زندگی نمی کنیم، باید یه

ذهن خالی

جاهایی مراعاتشون رو هم بکنیم، اما الان که چیزی یادت نیست لازم هم نیست نگران اینجور موارد باشی. باشه دخترم؟!

آهی کشیدم و گفتم:

- سعی می‌کنم بابا ...

بابا با دستای زبرش صورتم رو کمی به سمت بالا کشید و پیشونیمو بوسید.

و گفت:

- آفرین دخترم، حالا بلند شو، لباستو عوض کن و بیا بیرون تا چهار تایی به

گپ دوستانه بزنیم.

- چشم می‌یام الان ...

بعد از این حرف بابا از جا بلند شد و از اتاق خارج شد، همینطور که از پشت نگاهش می‌کردم تازه حس کردم که خیلی دوشش دارم! کاش مامان هم بود، نبودش یه فقدان بود. یه فقدان آزار دهنده، با اینکه چیزی ازش یادم نبود، اما نبودش رو خیلی زیاد حس می‌کردم. آهی کشیدم، از جا بلند شدم و یه دست لباس ساده از توی کمد پر و پیمون اتاقم کشیدم بیرون و با لباس های بیرونم تعویض کردم. نمی‌دونم روی عادت بود یا چیز دیگه که یه شال هم‌رنگ لباسم هم برداشتم و سرم کردم. وقتی از هر لحاظ از خودم مطمئن شدم رفتم از اتاق بیرون، شهرام و بابا و پونه روی مبل ها نشسته بودن و سفت و سخت مشغول حرف زدن بودن. با دیدن من هر سه سکوت کردن و لحظاتی نگاه کردن، اولین کسی که به خودش اومد بابا بود، لبخند مهربونی زد و گفت:

- بیا دخترم، بیا بشین کنار خودم ...

یه استرسی توی وجودم بود که باعث می‌شد مثل آدمای تیک دار هی دست بکشم به شالم و صاف و صوفش کنم. رفتم جلو و نشستم کنار بابا، سرمو

انداخته بودم زیر و با انگشتای دستم بازی می‌کردم. شهرام با خنده گفت:

- اوی پولک! می‌یام یکی می‌زنم پس کله ات با دیوار پشت سرت که نداری

یکی بشی‌ها!

سرم رو یه دفعه‌ای آوردم بالا و با تعجب نگاهش کردم، همشون داشتن

هما پور اصفهانی

می‌خندیدن پونه هم وسط غش غش خندیدنش گفت:

- خوب وقتی دیوار پشت سرش نیست با چی یکی بشه؟

شهرام جفت دستاش رو گرفت سمت من و گفت:

- من نمی‌دونم! این چیه نشوندین جلوی من! شبیه این کنیز مطبخی‌ها! نه لب‌خندی نه هیچی، هی انگشتاشو واسه من تو هم می‌پیچونه شالشو می‌کشه جلوتر! یاد اون روزی افتادم که او مدم خواستگاری پونه! همین جوری بود دقیقاً!

پونه دستشو برد بالا یکی محکم کوبید تو سر شهرام و گفت:

- گمشو!! من کی اینجوری بودم؟! بعدش هم اصلاً مگه خواهر گل من چشه؟! به این ماهی؟

- پولک و خجالت؟! من اینجا که می‌نشستم چون پشتم به آشپزخونه است همیشه منتظر بودم با لیوان آب یخ از پشت سر ازم پذیرایی کنه! حالا نگاش کن! نون زیر کبابمون رو انگار یکی برده یه دونه دیگه آورده! قبلی سنگک بود از نوع عالی! درجه یک! این چیه؟! تافتون سوخته ...

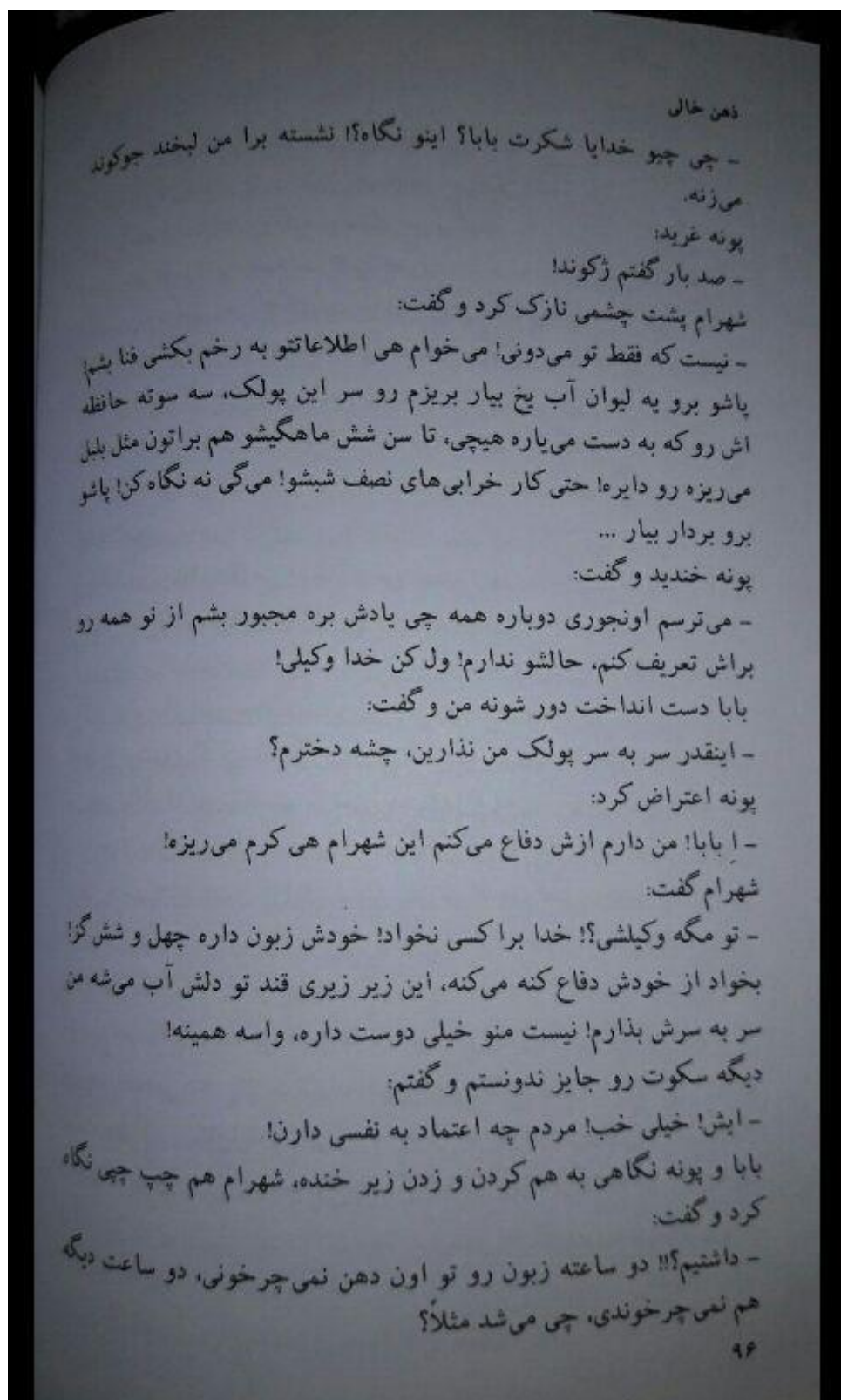
فقط با چشمای گرد شده نگاش میکردم. همه شون داشتن می‌خندیدن، ولی من جز نگاه کاری از دستم بر نمی‌یومدم. شهرام پخی زد زیر خنده و گفت:

- تا حالا بدون آرایش ندیده بودمتا! نگاش کن! یا امام زاده غریب! راست می‌گن دخترا رو بدون آرایش نبینن بذارین همون تصور خوبی که ازشون دارین رو همیشه داشته باشینا! کلاً تصورم ازت به هم ریخت پولک!

پونه غش غش کنون دمپایشو در آورد و افتاد دنبال شهرام، اینبار دیگه خودمم خنده ام گرفته بود. حق با بابا بود! این پسر با مزه کم کم داشت یخ منو هم آب می‌کرد. بالاخره پونه شهرام رو خفت کرد و دو بار با دمپایی کوبید توی کمرش، اما آروم می‌زد تا خیلی هم شوهر عزیزش دردش نگیره. وقتی نشستن هر دو از خنده سرخ شده بودن، بابا دستشو گرفت رو به آسمون و گفت:

- خدایا شکرت!

شهرام غرزد:



هما پور اصفهانی

- هیچی نمی شد، شما پُرو می شدی من شرمنده ات می شدم!
پونه با خنده از جا بلند شد و گفت:

- وای بابا باز شروع شد! من برم شامو بکشم وگرنه این دو تا کیس روی سر
هم نمی دارن!

از جا بلند شدم و گفتم:

- منم کمکت می کنم!

شهرام با تعجب گفت:

- هان؟!!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- مشکلیه؟

- نه والا! مشکلی هم باشه حلش می کنیم، شما بفرما! کوزتی رو بهت تبریک
می گم.

باز زیر لب ایشی گفتم و همراه پونه وارد آشپزخونه شدم. شام اون شب با
شوخی های شهرام و تیکه های بامزه پونه و هر از گاهی کل کل های من و
شهرام خیلی چسبید. به کل یادم رفته بود که چقدر مشکل دارم، یادم رفته
بود که زندگی من روی هواست. حتی یادم رفت بوده مرگ و زندگی یه بنده خدا
توی ذهن من پنهان شده! بعد از صرف شام موقع خواب، پونه و شهرام رخت
خوابشون رو توی هال پهن کردن، ولی من رفتم توی اتاق خودم و به قول
شهرام نفرین ابدیشو به جون خریدم! چون راضی نشدم اتاقمو بدم بهشون،
بابا هم رفت توی اتاق خودش.

خونه غرق سکوت بود و من غرق بی خوابی. رفتم نزدیک پنجره، کوچه با
نور چراغ تیر برق روشن شده بود و مثل اتاق من غرق تاریکی نبود. نسیم شب
آروم پرده مو تگون می داد، نوری که از اتاق روبرویی به چشمم می خورد
باعث شد توی اتاق فرزام سرک بکشم. پشت میزش نشسته بود و مشغول
نوشتن مطالبی بود، هوس کردم سر به سرش بذارم. سریع توی اتاق مشغول
جستجو شدم و بالاخره چیزی که می خواستم رو توی گلدون مصنوعی کنار
اتاق پیدا کردم. چند تا سنگ ریزه. ریز ریز خندیدم و رفتم سمت پنجره،

ذهن خالی

می‌دوستم که منو نمی‌بینم، چون اتاق من تاریک بود. خیز گرفتم و سنگ رو پرت کردم. چون فاصله زیاد بود سنگ افتاد وسط کوچه. نجی گفتم و سنگ بعدی رو با قدرت بیشتر پرت کردم. بازم به پنجره اش نخورد و خورد تو اجرای کنار پنجره. چشمامو ریز کردم و سعی کردم سنگ سوم رو با دقت بیشتر بزنم. اینبار مستقیم خورد توی شیشه اتاقش، مثل فشنگ از جا پرید و به پنجره نگاه کرد. غش کرده بودم از خنده، چه دل خجسته‌ای داشتم من! سنگ بعدی رو شوت کردم، دیگه فلکش دستم اومده بود. مستقیم خورد تو شیشه. اینبار بدون مکث اومد سمت پنجره و بازش کرد، کمی خودمو کشیدم جلو، برام مهم نبود ببینم، خیره شده بود توی کوچه و زیر پنجره اش آخی فکر کرده لیلیش نصف شبی اومده زیر پنجره اتاقش، یه گیتار کم بود فقط مسخره! سنگ بعدی رو گرفتم توی دستم و کوبیدم به شیشه پنجره بغلیش اینبار سرش رو آورد بالا و مستقیم به پنجره اتاق من نگاه کرد، خنده ام گرفت و برای اینکه بفهمه ازش نمی‌ترسم سرمو بردم بیرون و گفتم:

- چطورین جناب سرگرد؟!!

درست منو نمی‌دید، چشماشو ریز کرد و گفت:

- خدا شفات بده!

خندیدم و گفتم:

- تا شما هستین خدا نگاه به ما نمی‌کنه! در اولوتین!

- برو تو اینقدر شیرین زبونی نکن! نصف شبی خطرناکه سرتو آوردی بیرون.

- نگران نباشین، اگه قرار باشه بمیرم می‌میرم!

- جدی؟! بله می‌دونم، فقط شما تو کار خدا فضولی نکن و جلو نندازش. برو تو بگیر بخواب.

- آخه شما بیدارین، دلم نمی‌یاد همسایه م بیدار باشه من بخوابم! خدا رو خوش نمی‌یاد!

غرید:

- پولک مسخره بازی در نیار! برو بگیر بخواب اینقدر هم زبون نریز! به جای این مسخره بازی به ذره مغزتو به کار بنداز بلکه دو تا چیز یادت بیاد

هما پور اصفهانی

ما رو از این وضعیت نجات بدی.

- شما رو؟! من آگه چیزی هم یادم بیاد برای نجات چون نامزدمه!
پوزخندی زد و گفت:

- هه! باشه تو یادت بیادا! واسه اون یادت بیادا! برو بچه!
عصبی شدم و گفتم:

- بچه خودتی!

- بیست ساله که دیگه کسی منو بچه نمی‌دونه!

- من می‌دونم ...

پیدا بود دیگه حوصله ام رو نداره، چون با غر غر در حالی که پنجره رو
می‌بست گفت:

- برو بابا، خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه نصف شبی.

تو فکر این بودم چی جوابشو بدم که رفت تو، پرده اتاقشو هم کشید! بادیگارد
ما رو نگاه کن! انگار نه انگار حالا یهو یکی منو می‌کشه! نیست که من
خیلی مهمم! از اون لحاظ ... عصبی شدم و جیغ کشیدم:

- من نخوام تو همسایه مون باشی باید کیو ببینم؟!

نفس نفس می‌زدم و با غیظ به پنجره اتاقش خیره شده بودم، به پنج ثانیه
نکشید که پنجره رو باز کرد، سرشو آورد بیرون و با پوزخند گفت:

- تا جایی که یادمه، شما بودین که از این خونه بدتون می‌یومد! می‌تونین
برین، تو که خوب بلدی بابای بنده خدا تو وادار به هر کاری که دوست داری
بکنی. می‌توننی الان هم راضیش کنی از این بریابون دل بکنه و برین یه جای
دیگه! مثلاً آپارتمان شخصی نامزدت ...

بعد از این حرف دوباره پنجره رو به هم کوبید و پرده اشو کشید. با چشمای
گرد شده به پنجره بسته اتاقش خیره شده بودم، چی گفت این؟ خیلی عوضیه
که با وجودی که می‌دونه من هیچی یادم نیست هی تیکه بهم میندازه! فایده
نداره! با این نمی‌شه مثل آدم برخورد کرد، باید درستش کنم تا دیگه به
خودش اجازه نده با من بد حرف بزنه! مگه کیه؟! پلیسه که باشه! به جهنم!
رفتم تو و پنجره رو بستم. کم کم داشت خوابم می‌گرفت، قبل از رفتن توی

ذهن خالی

تخت جلوی عکسای روی در کمد ایستادم و تک تک عکسای رو به کمک نوری که از کوچه نیمه اتاق رو روشن کرده بود نگاه کردم. کاش یه چیز کوچیک یادم می‌یومد. یه کور سوی امید، ولی افسوس! توی عکسای عکس بود از دو تا دختر بچه که نشسته بودن روی زانوهای یه زن. زنی که زیباییش منو یاد پونه می‌انداخت. میدونستم اون زن مادرمه! آهی کشیدم و برگشتم سمت تخت. دراز کشیدم و به مکالمه م با فرزام فکر کردم. صدای توی ذهنم می‌پیچید، گاهی ولومش بالا می‌رفت و گاهی می‌یومد پایین، من از این خونه بدم می‌یومده؟! من می‌خواستم اینجا نباشم؟! اینجا که اینهمه قشنگه! چشمام می‌سوختن و حسابی له له خواب می‌زدن. نخواستم خیلی اذیتشون کنم، پلکامو روی هم گذاشتم و به دنیای خواب سلام کردم.



همه جا می‌چرخید، می‌چرخید و می‌چرخید! شایدم این من بودم که داشتم دور خوردم می‌چرخیدم! سرعتم هی کم شد، کم و کمتر، دیوارها واضح شدن، دیوارای شیری رنگ، سقف سفید بدون گچ بری، با یه سیم که از وسط سقف آویزون بود! جای لوستر بود، لوستری که هنوز وجود نداشت. بوی رنگ می‌یومد و نویی! فضا ثابت شد، من بودم که ایستاده بودم، هنوز یه کم سرگیجه داشتم! یه شب دور و برم تاب می‌خورد، نه یکی نبود دو تا بود! سه تا شدن! رفتم عقب اونقدر عقب که کمرم به چیز سفتی خورد و مجبور به توقف شدم، شب‌ها داشتن پر رنگ می‌شدن، پونه بود، با لبخندی گشاد روی صورتش، مدام از اینطرف می‌رفت اونطرف، اما صداشو نمی‌شنیدم. شب دوم بابا بود، قیافه متخصصا رو به خودش گرفته بود و داشت با شب سوم که یه مرد مسن غریبه بود حرف می‌زد. دستامو بغل کردم، حسشون نمی‌کردم، شاید خودم شب بودم! آره من شب بودم، اما نه نبودم! آگه شب بودم از دیوار رد می‌شدم! اما من خوردم توی دیوار! صداها داشت مثل نویز روی مغزم خط می‌کشید، دستامو گذاشتم روی گوشم. صدای تیز و گوش خراشی بود، کم کم واضح تر شد، صداهاش داشتن کلفت می‌شدن، کلفت و ترسناک! این صدای پونه بود؟ - بابا عالیه!

هما پور اصفهانی

و صدای بابا که همراه با تن کلفتش کش می‌یومد:
- آره خوبه!

نه میخواستم ببینمشون و نه می‌خواستم صدای عجیب غریبشون رو بشنوم. صورتمو چرخوندم و یه دفعه حس کردم توی یه جا اسیرم، یه محیط کوچیک بود. یه چیزی بود شبیه گهواره! تکون می‌خورد، صدای بدی توی گوشم بود، اعصابم رو خورد کرده بود. اما اینبار صدای موسیقی بود! یه موسیقی گوش خراش و اعصاب خورد کن، دستامو بردم سمت گوشام، یه چیزی توی گوشم بود همین که کشیدمش بیرون صدا قطع شد و صدای جاده جایگزینش شد، صدای هوای باد و عبور و مرور ماشینا وقتی که ازمون سبقت می‌گرفتن. توی ماشین بودیم، حس کردم دراز کشیدم، یه کم خودمو کشیدم بالا، نشستم و به پونه و بابا که جلو بودن خیره شدم، هر دو اخمو و پکر بودن. صدایی توی گوشم طنین می‌انداخت، هیچ کدوم حرف نمی‌زدیم! پس این صدای کی بود؟

- اه! یه محله درپیت! یه خونه درپیت ترا! سوراخ موش بود جای خونه! من بمیرم هم اینجا زندگی نمی‌کنم. طویله بود. آئی! اصلاً به من می‌یاد برم اینجا؟ اینجا بریم دیگه پسر آمیز باقر نجار هم نمی‌یاد منو بگیره! نمی‌ذارم اینجا رو بخیرین، محاله بذارم. همون بهتر که مامان مرد و این روزو ندید. ترجیح می‌دم تا آخر عمر اجازه نشین باشیم ولی پا تو این خونه نذارم. بابا در مورد من چی فکر کردی؟ من اینقدر بی‌کلاس؟ اینقدر خاک بر سر شدم که برم وسط بیابون زندگی کنم؟! من نمی‌یام ... نمی‌یام ...

صدام داشت کش می‌یومد و گنگ می‌شد، فقط صدای من بود! هیچ صدایی از پونه و بابا در نمی‌یومد، عرق سرد روی تنم نشسته بود. چشمامو بستم، نمی‌خواستم دیگه حتی صدای خودمو بشنوم. با صدای دختری غریبه سریع چشم باز کردم، حرکت گهواره‌ای متوقف شده بود:
- کجایی دختر برو تو دیگه!

خودمو دیدم که با لباس‌های آنچنانی در ماشین آخرین سیستم نقره‌ای رنگی رو به هم کوبیدم و چند قدم رفتم جلو. اینبار داشتم از بالا همه چیو

ذهن خالی

می دیدم. وسط یه باغ بودم، یه باغ بزرگ و پر دار و درخت. داشت یادم می یومد، این باغ رو قبلاً هم دیده بودم! اینجا ... اینجا خونه ارشیا ... باز صدا بلند شد:

- دختر تو چرا هی خشکت می زنه؟ برو تو مامان منتظر ماست!

خودم رو می دیدم که متعجب و با چشمایی مبهوت به این طرف و اونطرف خیره می شم. در خونه وسط باغ باز شد و زنی بیرون اومد. یه دفعه همه چی چرخید، محو شد به سرعت پلک زدن! همین که سرمو چرخوندم خودمو توی یه اتاق بزرگ دیدم، روی تخت نشسته بودم و به در و دیوار زل زده بودم. حسرت و حسادت و کمی نفرت توی نگام بیداد می کرد. صدای خودمو شنیدم، داشتم با خودم حرف می زدم:

- بالاخره یه روز صاحب این خونه می شم، حق من اون سوراخ موش نیست، من متعلق به این قشرم.

هنوز جمله ام کامل نشده بود که چرخیدم، چرخیدم، چرخیدم ناخنامو محکمو کف دستمو فرو می کردم، سرم داشت منفجر می شد. حالت تهوع امونم رو بریده بود. حس کردم محکم خوردم توی یه دیوار و متوقف شدم، صدای زنی می یومد:

- دخترم، شاه پری من، خوشگل من، بزرگ می شی به همه آرزوهات می رسی. زن و دختری جلوم بودن، دختر بچه ده یازده سال بیشتر نداشت و زن داشت صبورانه موهای بلند و مشکیشو می بافت. صدای دختر رو شنیدم:
- مامان می شه من یه روز پرنسس یه قصر بشم، بعد یه شاهزاده خوشگل با اسب سفید مٹ همونی که اومد سفید برفی رو نجات داد بیاد پیشم؟ می شه مامان؟

زن خندید، سر دختر رو کمی عقب کشید و با لذت روی موهاشو بوسید. اینقدر با لذت اینکار رو کرد که یه لحظه بوی خوب موهای دختر رو استشمام کردم. گفت:

- آره دخترم! چرا که نه، اگه می خوای پرنسس بشی، باید درس بخونی. باید همیشه شاگرد اول بشی، اونوقت یه روز خیلی نزدیک به همه آرزوهات

هما پور اصفهانی

می‌رسی شاه پری من.

از اون دوتا دور شدم، دور و دور تر، یا من داشتم می‌رفتم عقب یا اونا داشتن دور می‌شدن. نمی‌خواستم برم، اون قسمت رو دوست داشتم! اما دست من نبود، سرعتم بیشتر شد، صدای یه مرد می‌یومد:

- با این پول نمی‌شه، باید خیلی بیشتر از این باشه!

من توقف نکرده بودم، اما صداها رو به وضوح می‌شنیدم، صدای یه دختر نوجوون اومد:

- آقا تو رو خدا، مامانم می‌میره! کار می‌کنیم بقیه پولتونو می‌دیم، ما خونه مونو فروختیم دیگه بیشتر از این نداریم ...

- نه، نمی‌شه! به من ربطی نداره، من پول می‌خوام ...

چرخید، می‌چرخید و صدا می‌یومد، صدای قرآن، صدای شیون! بوی گلاب، عطر حلوا ... چشمامو که باز کردم، عکس همون زن مهربون رو دیدم که کنارش یه ربان سیاه بود، بغض به گلوم هجوم آورد و از ته دل جیغ کشیدم:
- نه!

همین که چشم باز کردم وسط اتاق نشستم بودم و بدنم خیس عرق بود، موهام روی سرم چسبیده بود و نفس نفس می‌زدم. حالت تهوع شدتش بیشتر شد و یه دفعه با تموم قدرتم از جا پریدم و هجوم بردم سمت دستشویی. هر چی خورده و نخورده بودم توی دستشویی خالی کردم، رنگم از همیشه پریده تر شده بود. جلوی آینه بیضی شکل دستشویی ایستادم، آب از سر و صورتم می‌چکید، با کلافگی سرمو گرفتم زیر شیر آب یخ. صدای پونه از جا پروندم:
- پولک!

سریع سرمو گرفتم بالا، پشت سرم ایستاده بود. از توی آینه می‌تونستم چشمای گرد شده شو ببینم، چرخیدم و گفتم:

- چیه؟

با صدای آرومی که معلوم بود نمی‌خواد کسیو بیدار کنه گفت:

- تو چیه؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ تو بودی جیغ زدی؟

هنوز قفسه سینه ام بالا و پایین می‌شد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ذهن خالی

- جیغ؟! من؟! -

- به صدای همین بلند شنیدم، فکر کردم تو باشی، آخه بابا خواب بود.
حوله رو از جا حوله‌ای برداشتم، دست و صورتمو خشک کردم و گفتم:
- چیزی نبود، خواب دیدم.

- بازم؟! -

- بازم ...

- می‌خواهی پیام بپشت بخوابم؟

کلافه بودم، حوصله خودمو هم نداشتم، چه برسه به پونه! گفتم:

- نه مرسی، برو پیش شوهرت، من تنها باشم راحت ترم.

- مطمئن؟

آه! چه سیریشی بود! گفتم:

- آره ... برو

- باشه، کاری داشتی صدام کن حتماً خوابم سبکه.

- باشه ...

بعد از رفتن پونه حوله رو سرجاش برگردوندم و رفتم توی اتاقم. به راست
کشیده شدم سمت پنجره و بازش کردم، توی نور کم‌رنگ کوچه میج دستمو
آوردم بالا و به ساعت میچیم نگاه کردم. ساعت حدوداً سه بود! پرده اتاق
فرزام هنوز کشیده شده بود و چراغ اتاقم خاموش بود! معلوم بود که
خوابیده، باید ازش تشکر می‌کردم. حرفای اون جرقه خواب امشب بود.
چشم‌مو بستم، نسیم خنکی که می‌وزید موهامو پخش می‌کرد روی صورتم
اما توجهی نکردم، می‌خواستم خوابم یادم بیاد. یکی داشت پیش چشمم بر
رنگ می‌شد، پنجره رو بستم و به سرعت پشت میز تحریرم نشستم، کاغذ
و قلمی پیدا کردم، چراغ مطالعه ام رو روشن کردم و مشغول نوشتن شدم.
- توی به خونه نو ساز بودیم، بابا و پونه داشتن براندازش می‌کردن، من
ناراحت بودم.

بعد از این جمله، نگاهی به خونه انداختم، همین جا بود! آره درسته، توی
همین خونه بودیم! با هیجان نوشتم:

هما پور اصفهانی

- فکر کنم توی راه برگشت از خونه بودیم و من داشتم غر می‌زدم. از خونه خوشم نیومده بود.

- با ارنواز رفته بودم خونه شون، بزرگی و لوکسی خونه شون چشممو خیره کرده بود. دوست داشتم عضوی از اون خونواده باشم!

- یه زن داشت موهامو می‌بافت. بهش می‌گفتم مامان پس مامانم بود.

اما جمله‌های آخری، داشتم به یه نفر التماس می‌کردم! پول می‌خواست و ما نداشتیم، واسه مامان بود. مامان مرد! مرد! مرد!

این جمله تو ذهنم اکو پیدا کرده بود، خودکار رو انداختم و پلکامو محکم روی هم فشار دادم. می‌خواستم هر طور شده یادم بیاد، یه چیزایی داشت روشن می‌شد، یه چیزای خیلی گنگ! از مامان ... مامان مامان ... خونه‌ای که گفتم فروختیم. بیماری مامان! سرمو گذاشتم روی میز و بغض کردم، گذشته‌های دور تو ذهنم شکل گرفته بودن. ساکن یه خونه آجری یه طبقه بودیم، جاشو یادم نیست اما معماری خونه هه رو خیلی خوب یادمه! یه حیاط نقلی خوشگل داشت با یه حوض پر آب وسطش. مامان عاشق این حیاط و حوضش و گلدونای گلش بود. با اینکه باغچه نداشت، اما مامان دور تا دورش رو پر از گلدون کرده بود. بابا هم به اندازه یه موزاییک دور تا دور حوض رو کنده بود تا مامان بتونه توی اون فضای کم سبزی بکاره و عشق کنه! منم با وجود همه بلند پروازیم عاشق حیاط خونه مون بودم. هر بار قدم می‌ذاشتم تو خونه برای چند لحظه یادم می‌رفت چه آرزوهایی دارم که مسلماً این خونه کوچیک توش جایی نداشت. یاد گلدونای مامان افتادم، گلدون‌های شمعدونی معمولی که برگ‌های سبز و کرم داشتن. تابستونا پر گل می‌شدن و زمستونا فقط با سبزیشون به حیاطمون طراوت می‌بخشیدن. یادش بخیر، مامان عاشق شمعدونی بود، علاوه بر شمعدونی‌های معمولیش یه عالمه دیگه هم شمعدونی داشت. شمعدونی‌های بهار هلو، اژدری، و شمعدونی‌های پیچ. وقتی نفس عمیق می‌کشیدم هنوزم می‌تونستم بوی اون شمعدونی‌های خوش بو، بخصوص برگ شمعدونی‌های بهار هلو رو به یاد بیارم! علاوه بر شمعدونی، گلای خوش رنگ و قشنگ حنا، که با برگای

ذهن خالی

قشنگ حنایشون به حیاطمون روح می‌دادن توی ذهنم پر رنگ شدن. یا گلای اختر که مامان هر زمستون به توی خونه منتقلشون می‌کرد و می‌گفت طاقت سرما رو ندارن. گلدونای گل پامچال که اوایل زمستون گل می‌دادن و بهار رو به خونه مون می‌آوردن و یه عالمه گل و گیاه دیگه که من با وجود تلاش زیاد اسم خیلی‌هاشون رو یاد نگرفتم. مامان بود که با همه علاقه اش به اونا رسیدگی می‌کرد و گاهی باهاشون حرف هم می‌زد. تا وقتی مامان بود همه چی بود، من آرامش داشتم. باهاش از آرزو هام می‌گفتم و اون همینطور که موهای بلند مشکیمو می‌بافت با لبخند ضربه‌ای سر شونه ام می‌زد و می‌گفت:

- قریون دختر بلند پروازم برم! درس بخون مامان، ما که چیزی نداریم با درس می‌تونی به همه آرزوهات برسی.

و من قول می‌دادم درس بخونم دکتر بشم. اما چه زود همه آرزو هام پر پر شدن. مامان مریض شد، مدام خون دماغ می‌شد و بعد از چند تا آزمایش معلوم شد لوسمی یا همون سرطان خون داره. باید پیوند مغز استخوان انجام می‌داد، اما درست توی همون برهه زمانی هر کس که به ما می‌رسید پول می‌خواست، پولای هنگفتی که ما از پیشش بر نمی‌یومدیم. اینقدر غرق نامردی و نامرادی شدیم تا دیر شد. بابا حتی خونه رو هم فروخت، ولی نصف بیشتر پول خونه خرج هزینه‌های کمر شکن درمان و شیمی درمانی و بقیه موارد شد. دار و ندارمون رو از دست دادیم. اون پولی هم که مونده بود نتونست کفاف پیوند و زیاده خواهی خانواده کسایی که برای پیوند مناسب بودن رو بده. علاوه بر اون همین که خونه به فروش رسید بیماری مامان بدتر شد. چون مامان عاشق خونه بود و اون موقع انگار که عشقش از دست داد و خیلی زود، حتی زودتر از اون چیزی که پزشکا تخمین می‌زدن تنهامون گذاشت! مامان رفت و من نابود شدم، اینقدر گریه کردم که بابا نگران شده و پونه غم خودش رو از یاد برده بود! همه نگران من بودن، من اما یک سال تموم افسردگی حاد داشتم و وقتی رو به بهبود رفتم دیگه پولک قبل نشدم. دیگه با کسی صمیمی نشدم، دیگه نتونستم کسی رو دوست

هما پور اصفهانی

داشته باشم و بیزار شدم. از همه چیز، از همه کس. پول باعث شد مامانمو از دست بدم، پول باعث شد کینه سنگینی توی قلبم شکل بگیره و قلبمو سیاه کنه. می خواستم از همه انتقام بگیرم. دیگه هیچ کس برام مهم نبود. فقط خودمو می دیدم. خودم و خودم و خودم! سوم راهنمایی بودم که مامان فوت شد. یک سال نتونستم درس بخونم و بعد از اون وقتی دوباره تصمیم گرفتم به درس ادامه بدم رشته ریاضی رو انتخاب کردم. دیگه نمی خواستم دکتر بشم از دکتر! متنفر بودم چون نتونستن برای مامانم کاری بکنن. می خواستم مهندس بشم، این شده بود آرزوم. اما دیگه اون پولکی نبودم که با همه وجودش درس می خوند تا بتونه بهترین باشه. فقط می خوندم که خونده باشم. به اینجا که رسیدم باز ذهنم قفل کرد، یادم نمی یومد، چی خوندم و چی کار کردم! دیگه هیچ خاطره ای تو ذهنم نداشت. از بچگی تا همون زمانی که خاطراتش تو ذهنم شکل گرفت یادم اومد. اینکه هیچ وقت فامیلی نداشتیم و دلیلش رو نمی دونستم. اینکه همیشه خونمون به خاطر حضور مامان پر از عشق بود و مهربونی و آرامش. صورتم از اشک برق می زد، خوشحال بودم و در عین حال ناراحت. خوشحال بودم چون اولین کسی که به یادم اومد مامانم بود! ناراحت چون تازه یادم اومد چقدر دوشش داشتم و چقدر زود از دستش دادم! آخ مامان! مامان قشنگم ... کاش بودی و دست روی سرم می کشیدی. اگه تو بودی هیچ کدوم از این بلاها سرم نمی یومد. روی تختم دراز کشیدم و پاهامو کشیدم توی شکمم، اینقدر که به ذهنم فشار آورده بودم داشتم از سر درد می مردم. اشکام بی وقفه روی صورتم می ریختن، اینقدر گریه کردم و از سر درد به خودم پیچیدم تا دوباره خواب منو در آغوش کشید.



با نوازش دست زبری چشم باز کردم، بابا بود که با محبت مشغول نوازشم بود. لبخند مهربونش روی صورت پر از چین و چروکش قلبمو لبریز از عشقش می کرد. چشمای بازمو که دید گفت:

- بیدار شدی بلبل بابا؟ خوب خوابیدی؟

خواب! هه! آره خیلی خوب خوابیده بودم. باز یاد مامان افتادم. یاد غم و غصه هام. یاد عذاب آورترین اتفاقی که توی زندگیم برام افتاده بود. بغض کردم و چونه ام لرزید. بابا با ترس گفت:

- پولک! چته بابا؟ چی شده؟

از جا بلند شدم. خودمو توی بغلش رها کردم و با بغض گفتم:

- بابا دیشب خواب مامانو دیدم. یادم اومد مامان چه جوری مرد. دلم براش تنگ شده. چرا مامان مرد؟ چرا الان نباید باشه؟

دستای بابا دور کمرم محکم شد. بنده خدا نمی‌دونست باید خوشحال باشه از اینکه من یه چیزی یادم اومده یا ناراحت باشه که اینقدر به هم ریختم.

- آروم باش بابا! مامانت عمرش به دنیا نبود. اجلش رسیده بود! کاری از دست کسی بر نمی‌یومد. تو باید خوشحال باشی که داره یه چیزایی یادت می‌یاد. چشم امید خیلی‌ها به تو دوخته شده. این خیلی خوبه که تو داری حافظه ات رو به دست می‌یاری.

ذهن خالی

- نمی‌خوام یادم بیاد! نمی‌خوام عذاب بکشم! حس میکنم مامان رو همین دیروز از دست دادم، خیلی سخته! هنوز صدای قرانی که برای مراسم ختمش گذاشته بودیم توی گوشمه.

بابا موهامو نوازش کرد و گفت:

- هیش! دختر عزیزم، اینم به بحرانه که باید پشت سر بذاری. دختر من می‌تونه! تو قوی. تر از این حرفایی پولک. پونه شاید شکننده باشه اما تو مثل یه مرد قوی بار اومدی. من روی تو بیشتر از این حرفا حساب می‌کردم و می‌کتم. تو از پشش بر می‌یای! تو ماده شیر منی، مامانت خدا بیامرزهفت سال پیش فوت شده! الان که وقت عزاداری کردن نیست دیگه بابا. الان وقت تقویت کردن خودته که بتونی همه چی رو به خاطر بیاری ...

به دنبال این حرف خودشو کشید عقب، حرفای بابا واقعاً آروم ترم کرده بودن. همینطور که جلوی ریزش اشکامو می‌گرفتم گفتم:

- کاش من مرده بودم!

بابا چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- بس کن! دیگه نشنوم از این مزخرفات بگی‌ها! مگه من تو این دنیا جز تو کیو دارم؟ پونه که میره پی زندگیش از فردا، می‌مونیم من و تو. حالا حالاها با هم کار داریم.

بی‌اراده لبخند نشست روی صورتم و بابا با هیجان گفت:

- آفرین بلبلکم بخند عزیزم. حالا بلند شو دست و صورتتو بشور به چیزی

بیوش تا بریم بیرون به یاد ایام قدیم بدمیتون بازی کنیم.

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

- چی کار کنیم؟

- بدمیتون دیگه! نمی‌دونی چیه؟

اینبار خندیدم و گفتم:

- مگه شما بدمیتون هم بازی می‌کنین؟

بابا بادی به غیغ انداخت و با افتخار گفت:

- معلومه که بازی می‌کنم. به باباتو دست کم گرفتی! شما یادتون نیست. اما

هما پور اصفهانی

محض اطلاعاتون عرض میکنم که باباتون دو سه تا مدال و لوح تقدیر داره.

یه روزی ورزشکاری بودم برای خودم!

با بهت گفتم:

- نه!

- بله!

همینجور که می‌خندیدم گفتم:

- ایول بابا!

- پاشو، پاشو آماده شو می‌خوایم بریم.

به دنبال این حرف خودش از جا بلند شد و راه افتاد سمت در، منم بلند شدم و گفتم:

- پونه و شوهرش کجان؟

- شهرام هوس کوه زده بود به سرش، دوتایی صبح زود رفتن. یکی دو ساعت

دیگه هم با کله پاچه بر می‌گردن!

یهو هیجان زده گفتم:

- آخ جون کلیچ!

بابا با تعجب برگشت و من جلوی دهنم رو گرفتم، بابا خندید و گفت:

- داری خودت می‌شی پولک! خیلی خوشحالم!

لبخند کجی زدم و گفتم:

- امیدوارم!

بابا سری به نشونه اطمینان تکون داد و رفت بیرون. منم سریع رفتم دستشویی.

وقتی اومدم بیرون بابا رفته بود آماده بشه، منم پریدم توی اتاقم و مشغول

گشت و گذار توی کمدم شدم که چی بپوشم! ساعت هفت و نیم صبح بود،

خیلی هم نخواهیده بودم! اما کسل نبودم و توی خودم یه انرژی عجیبی رو

حس میکردم. یه دست گرمکن مشکی و بنفش توی کمدم پیدا کردم و همراه

با یه مانتوی راسته مشکی تند تند پوشیدم. قشنگ بود! از پایین کمدم و بین

انبوه کفش‌ها یه جفت کتونی مشکی و بنفش هم پیدا کردم. مشخص بود

حسابی مقید به ست زدن بودم! پوشیدم و بعد از سر کردن شال مشکیم بدون

ذهن خالی

اینکه از هیچ لوازم آرایشی استفاده کنم رفتم از اتاق بیرون. بابا روی مبل
ها منتظرم نشسته بود، با دیدن من ایستاد و گفت:
- به به! ورزشکار دلیر من، آماده‌ای؟!
دسته‌های بدمیتون رو از دستش گرفتم و گفتم:

- بزن بریم قهرمان!

همین که پا گذاشتیم توی کوچه بابا سر جا شروع کرد به در جا زدن. با
خنده نگاهش کردم. اصلاً فکرشو هم نمی‌کردم بابا به این باحالی داشته باشم!
بهش نمی‌یومد. با اون گرمکن مشکی و کفشای اسپرت سفید خیلی با مزه
شده بود! به خصوص که یه کلاه نقاب دار مشکی و سفید هم گذاشته بود
روی سرش. با دیدن من که سر جا وایساده بودم و با لبخند نگاهش می‌کردم،
اخم کرد و گفت:

- به چی می‌خندی؟ یا لا در جا بزن، بعدش هم می‌خوایم تا پارک رو بدویم.
همونطور لبخند به لب مشغول در جا زدن شدم، بابا که شروع به دویدن کرد
منم دنبالش راه افتادم. خیلی نمی‌تونستم به پاهام فشار بیارم برای همین
آروم می‌دویدم. بابا هم مراعات منو می‌کرد و آروم می‌رفت. به پارک که
رسیدیم حسابی به نفس نفس افتاده بودم. وسط فضای سر سبز و کوچیکی که
اونجا بود یه تور برای والیبال تعبیه شده بود که بابا به سمتش رفت و گفت:
- بیا اینجا بابا ...

- ولی اونجا که زمین والیباله!

- بدمیتون بدون تور صفا نداره وایسا اونور، والیبال و بدمیتون نداریم که!
با خنده یکی از راکت‌ها رو برداشتمو طرف دیگه زمین ایستادم. بابا توپ
کوچیکی که دستش بود رو داد دست چپش و راکت رو گرفت توی دست
راستش، قلدرانه نگاه کرد و گفت:

- واسه مسابقه انفرادیمون آماده‌ای؟

با تعجب گفتم:

- انفرادی؟ ما که دو نفریم!

بابا خندید و گفت:

هما پور اصفهانی

- وقتی چهار نفره بازی کنیم می‌شه دوئل، الان که فقط دو نفریم می‌شه انفرادی!

راکت رو بالا بردم و گفتم:

- آهان! بله! بزن ببینم چه می‌کنی جناب پدر!

بابا توپ رو انداخت بالا و با راکت محکم بهش ضربه زد سریع جواب دادم و بازی شروع شد، خودمم فکر نمی‌کردم بازی بلد باشم! اما می‌تونستم در حد نرمال بازی کنم و بابا اصلاً از این جریان متعجب نبود. وقتی نفس نفس زنون گفتم:

- بابا انگار یه چیزایی حالیمه!

بابا خندید و گفت:

- بله، شما ورزشکار هم بودین آخه!

- جدی؟! منم بدمیتون؟

- نه بدمیتون رو تفریحی بازی می‌کردیف ورزش تخصصیت فوتسال و تیر اندازی بود.

- چی؟!!

- این اواخر هوس سوارکاری هم به سرت زده بود و چند وقتی بود با ارشیا می‌رفتی.

- اووه! سوارکاری؟ چیزی تو خودم حس نمی‌کنم! فکر کنم اگه اسب ببینم طرفش هم نتونم برم!

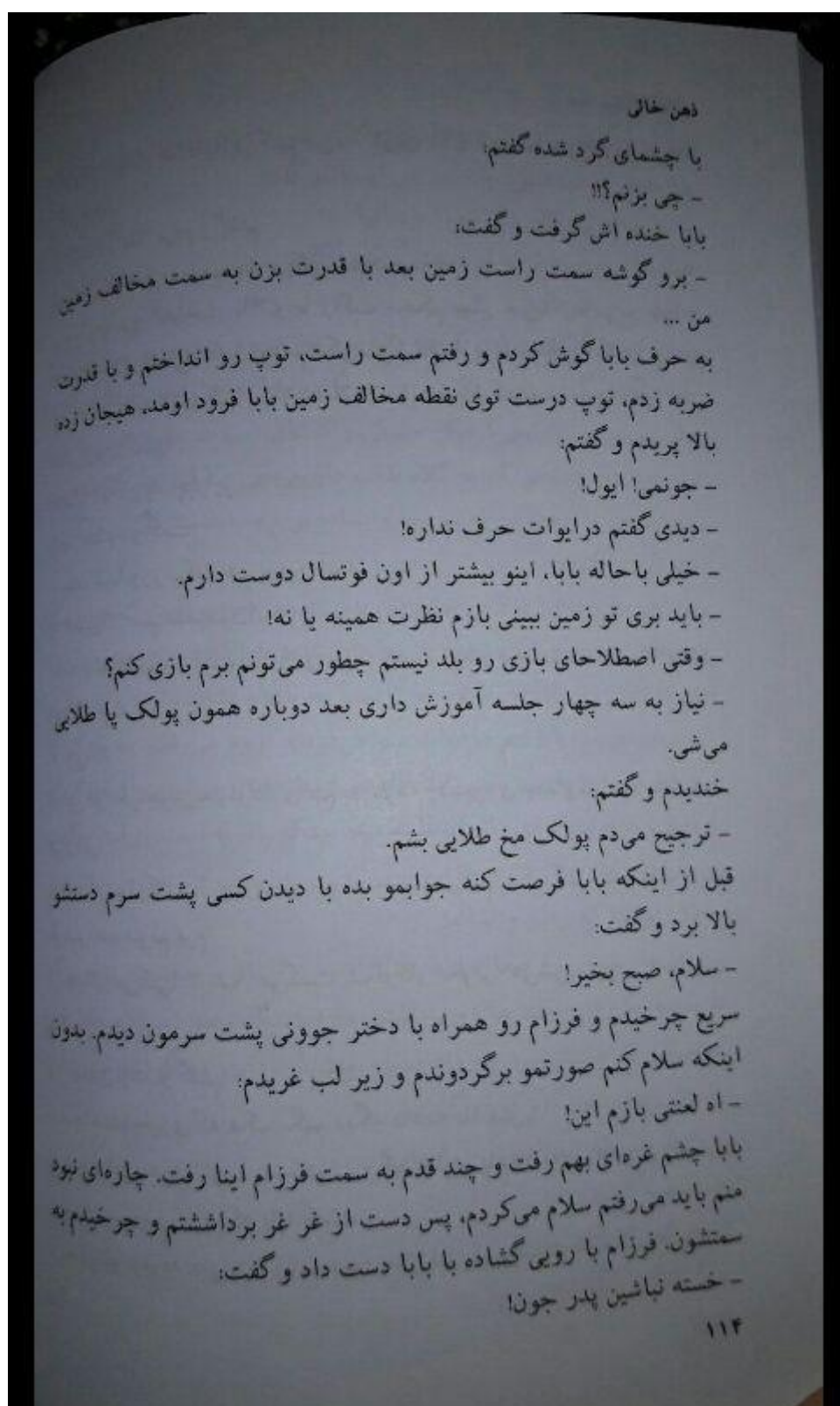
- خیال می‌کنی! ارشیا می‌گفت سوارکار خوبی می‌شی، چون شجاعتت بالاست.

پوزخندی زدم و گفتم:

- شجاعت! چیزی که فک نکنم دیگه داشته باشمش.

به دنبال این حرف توپ بدمیتون رو که جلوی پام افتاده بود رو برداشتم و خواستم سرویس بزنم که بابا گفت:

- یه درایو زاویه دار بزن ببینم هنوز مثل قبل سرویسات شاهکار هست یا نه؟



هما پور اصفهانی

همین که نفس نفسی می‌زد نشون می‌داد برای دو اومده. بدون اینکه به فرزام نگاه کنم یا بخوام به خودم زحمت سلام کردن رو بدم چشمامو دوختم به دختر همراهش. این کی بود؟ نمی‌شناختمش و چیز عجیبی هم نبود! شاید فدا بود! شاید! اما چیزی که برام عجیب بود نگاه خصمانه و پر از کینه دختره به خودم بود. بابا که نگاه متعجبم رو دید گفت:

- پولک جون بابا، ایشون فریمه خانومن! یادت نیست؟
فریمه! پونه گفته بود که فرزام یه خواهر کوچیک تر از فرانک هم داره که اسمش فریمه. قیافه معمولی داشت، فقط چشماش بود که قیافه شو خاص می‌کرد. یه جفت چشم تیلای درست شبیه چشمای برادرش. سعی کردم لبخند بزنم و بالاخره دهن چفت شده ام رو باز کردم:

- سلام ...

دختره پوزخندی زد و یه چیزی شبیه سلام زیر لب زمزمه کرد، جالبی قضیه اینجا بود که بابا به من چشم غره می‌رفت و فرزام هم به فریمه. وقتی دیدن هیچ کدوم از رو نمی‌ریم، فرزام گفت:

- باز سحر خیز شدین پدر جون ...

بابا کلاشو برداشت، دستی توی موهاش کشید و گفت:

- آره دیگه، چی کار کنم باید این دخترویه جوری از خونه می‌آوردم بیرون. فرزام سری تکون داد و به بابا اشاره‌ای کرد که نفهمیدم منظورش چی بود. اما بابا کمی از ما فاصله گرفت و فرزام هم دنبالش رفت. مسلماً یه حرف خصوصی داشتن که با هم بزنن، تصمیم گرفتم خودم برم سمت دختره سرتق بد اخلاق. گفتم:

- من و تو با هم دوست بودیم؟ مگه نه؟

دختره چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

- چیزی یادم نمی‌یاد ...

با تعجب گفتم:

- ولی پونه می‌گفت دوست بودیم.

یه قدم بهم نزدیک شد و با نگاهی موشکافانه بی توجه به جمله من گفت:

ذهن خالی

- تو جدی هیچی یادت نیست؟!

لبخند مظلومانه‌ای زدم و گفتم:

- نه متأسفانه ... حتی تو رو نمی‌شناسم!

پوزخندی زد و گفت:

- خوش به حالت!

بعد بدون اینکه فرصت بده من حرفی بزنم داد کشید:

- فرزام بریم؟

نگاهی به لباسای ورزشی که پوشیده بود کردم و گفتم:

- توام رفتی بودی ورزش؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

- منو داداشم هر روز صبح می‌ریم می‌دویم. نگو که یادت نیست!

با ناراحتی گفتم:

- ولی من که گفتم ...

با اومدن فرزام و بابا حرفم نیمه تمام موند، فرزام نگاهی موشکافانه به

من انداخت و گفت:

- بریم دیگه ...

بابا هم دستی سر شونه من زد و گفت:

- پونه اینا هم زنگ زدن، برگشتن خونه. بریم که کلیج منتظر ماست.

لبخند محوی زدم و هر چهار نفر راه افتادیم سمت خونه، بابا و فرزام توی

راه از مسائل مختلف حرف می‌زدن اما من هیچی نمی‌شنیدم. چون اصلاً

حواسم به حرفاشون نبود. فریمه هم مثل من سکوت کرده بود دستاشو فرد

کرده بود توی جیب کاپشن گرمکشش و هر از گاهی با پاش به سنگی ضربه

می‌زد. شخصیت خاصی داشت، دوست داشتم خودمو بهش نزدیک کنم اما

نمی‌دونستم چرا هیچ جوره راه نمی‌داد. برای آخرین بار تلاش کردم و گفتم:

- چند سالت؟

به زور گفت:

- یکی کمتر از خودت ...

هما پور اصفهانی

تو ذهنم حساب کردم، پونه گفته بود بیست و سه سالمه پس فریمه بیست و دو سالش بود. با هیجان گفتم:

- دانشجویی؟

رسیده بودیم جلوی خونه‌ها، سوالمو بی جواب گذاشت و رو به بابا گفت:

- با اجازه آقای شاکری ...

بابا هم در جوابش گفت:

- بیان بریم تو، بچه‌ها رفتن کله پاچه گرفتن، دور هم یه صفای دیگه داره. فرزاد قبل از فریمه گفت:

- نه پدر جون، مرسی مزاحم نمی‌شیم. انشاالله شب می‌بینمتون.

- تعارف می‌کنی؟

- نه بابا، می‌خوام برم بینم فرانک کاری نداشته باشه، صبحونه هم تدارک دیده برامون.

- باشه هر جور میلته، سلام برسون.

- بزرگیتونو می‌رسونم، شمام سلام برسونین.

- سلامت باشی پسر، به سلامت.

هر چی به فریمه نگاه کردم تا نگام کنه و ازش خدا حافظی کنم انگار نه انگار! حالا یه بار من از یه نفر خوشم اومد! بین چه طاقچه بالایی می‌ذاره برام. منم به تلافی حرکت اون بازم توجهی به فرزاد نکردم و رفتم توی راه پله، بابا هم پشت سرم اومد و گفت:

- پولک بابا، فکر نمی‌کنی کارت زشت بود؟ ما مدیون فرزادیم، این رفتار اصلاً شایسته نبود!

- ولم کن بابا! این پسر به من لجه! انگار ارث باباشو طلبکاره، الان فهمیدم خواهرش هم از خودش بدتره.

بابا لبخندی زد و گفت:

- ای امان از دست شما جوونا! فقط اینو بدون که فرزاد پسر خیلی خوبیه، اونقدر خوبه که من به اندازه پسر نداشته ام دوشش دارم. فکر کنم آگه حتی پسر هم داشتم نمی‌تونستم اندازه فرزاد دوشش داشته باشم!

ذهن خالی

زیر لب غریدم:

- تحفه!

به دنبال این حرف زنگ رو فشردم و چیزی طول نکشید که پونه درو باز کرد، بازم لبخند روی صورتش بود. پونه انگار آفریده شده بود برای اینکه به همه لبخند بزنه و مهر و محبتش رو نثارشون کنه. بدون چشمداشت و توقع! یاد مامان افتادم، خاطره‌هایی که از مامان داشتم خیلی زیاد نبود، یعنی تو ذهن من خیلی زیاد نبود. یه چیزای کمرنگی از بچگی یادم می‌یومد. اما توی همه اونا پونه و مامان رو یکی می‌دیدم. به خصوص که پونه شباهت عجیبی به مامان داشت! اما من بیشتر شبیه بابا بودم. بی اختیار بغلش کردم و سرمو گذاشتم روی سینه اش، پونه جا خورد اما هیچی نگفت و به جاش دستشو دور شونه من حلقه کرد و گفت:

- خواهر کوچولوی گل من!

بابا دستی روی شونه ام زد و گفت:

- خبر خوبو بگو به خواهرت پولک ...

من که جام تو بغل پونه خوب بود، از همون جا گفتم:

- خودت بگو بابا، پونه بوی مامانو می‌ده ...

بابا هم با شادی گفت:

- پولک یه چیزایی از گذشته یادش اومده، البته گذشته دور.

پونه جیغ یواشی کشید منو از خودش دور کرد و گفت:

- آره پولک؟! آره؟

سرمو بالا و پایین بردم و گفتم:

- آره، دیشب مامان رو توی خواب دیدم و بعد یادم اومد که چقدر دوش داشتم.

باز چونه ام لرزید، اینبار پونه هم بود و همراهیم می‌کرد. دوباره منو کشید توی بغلش و گفت:

- الهی شکر! ان شاء الله که همه چی یادت بیاد. پولکی جونم! مامان هم تو رو خیلی دوست داشت، خیلی بیشتر از من.

هما پور اصفهانی

- دلم براش تنگ شده پونه.
پونه منو محکم تر به خودش فشار داد و با صدای پر بغضش گفت:
- الهی قربونت برم عزیز دلم! پونه فدات بشه گلم.
چیزی جز این نمی‌تونست بگه! مامانو که نمی‌تونست برام زنده کنه، برای
همین هم آروم گفتم:
- خدا نکنه! تو رو دیگه نمی‌خوام از دست بدم!
صدای شهرام ما رو از هم جدا کرد:
- اووه! دو ساعته هر چی نگاهشون می‌کنم از رو نمی‌رن! کله پاچه‌ها یخ کرد
بابا! ول کنین، پولک این مسخره بازی‌ها به جون سگ صدام بهت نمی‌یاد!
آخه تو رو چه به گریه کردن! جمع کن اون آب دماغتو لباس پونه رو تازه
براش خریدم، گند زدی بهش.
بعد او مد جلو دستی به سر شونه پونه کشید و گفت:
- پونه لباست مگه آبی نبود؟ این قسمتش یه کم سبز شده ...
و با دستش دوباره کشید روی سر شونه پونه انگار که می‌خواست خاکاشو
بتکونه! صورتمو درهم کشیدم و گفتم:
- آئی! خیلی بی تربیتی! پونه جمع کن این شوهرتو!
پونه وسط فین فین کردنش خندید و گفت:
- شهرام خیلی بی تربیت شدی جدیداً! پولک بهت اجازه می‌دم یه لیوان آب
یخ بریزی توی بلوزش ...
سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:
- نه این کار دیگه قدیمی شده واسه شوهرت، باید به فکریه کار جدید باشم.
شهرام سریع دستاشو برد بالا و گفت:
- من تسلیم! من چیز میل کردم! من از تو می‌ترسم پولک.
خندیدم و گفتم:
- باشه، این دفعه می‌بخشمت، حالا فعلاً کلیچو بیار که کلی گشمنه!
شهرام بدون اینکه از جاش تکون بخوره با یه لبخند محو خیره نگام
می‌کرد، دستمو نزدیک صورتش تکون دادم و گفتم:

ذهن خالی

- شنیدی؟

بی توجه به من یه دفعه زل زد به سقف، دستاشو تا جایی که می‌تونست برد بالا و با همه وجودش گفت:

- الحمدلله! خدایا صد هزار مرتبه شکرت!

متعجب به پونه نگاه کردم، بغض کرده بود اما لبخندش هنوز روی لبش بود و خیره به شهرام نگاه می‌کردم. نگام رفت سمت بابا، اونم دستشو گرفته بود بالا و داشت شکر می‌کرد. اینا چشون بود؟ پونه متوجه تعجب من شد اومد سمتم و گفت:

- خدا رو باید روزی صد هزار مرتبه شکر کنیم که تو سالمی و داری برامون بلبل زبونی می‌کنی گلم! حالا بیا بریم کلیچمونو بزنیم تو رگ! شهرام هم با خنده دنبالمون راه افتاد و گفت:

- بین این اصطلاحات چپر چلاق تو عالم گیر شده! چند روز دیگه آقاجون هم می‌گه جمالتو عشق است! بزن بریم کلیچ بزنیم تو رگ روشن شیم! همه مون با هم خندیدیم و بابا بازم خدا رو شکر کرد.



همونجور که انگشت سبابه دست راستمو کرده بودم توی دهنم جلوی در کمدم ایستاده بودم و بی حرکت زل زده بودم به لباسای توی کمد. پونه اومد تو و گفت:

- چته خواهری؟! چرا تو خُسه‌ای؟

با بهت گفتم:

- هان؟! تو چیم؟!!

خندید و گفت:

- تو خُسه! یعنی تو تردید، شهرام می‌گه، نمی‌دونم از کجا در آورده.

- هان! آخه نمی‌دونم چی بپوشم!

با تعجب گفت:

- حرفای عجیب می‌شنوم بانوی من! شما همیشه بهترین سلقیه رو توی انتخاب لباس داشتی.

هما پور اصفهانی

با کلافگی نشستم لب تختم و گفتم:

- حالا که ندارم ...

پونه رفت سمت کمدم و گفت:

- پس بذار من کمکت کنم.

بعد از چند لحظه گشت و گذار، یه دست بلوز و شلوار کشید بیرون و گفت:

- خوبیش اینه که تو همه لباساتو خودت ست کرده و مرتب آویزون کردی، این چطوره؟

چوب لباسی رو از دستش گرفتم و لباسا رو یکی یکی چک کردم، یه شلوار کتون مشکی تنگ بود، با یه تونیک تنگ بی آستین سفید بلند تا دو وجب بالای زانو و یه کت مشکی آستین کوتاه، درست تا زیر سینه، یه دستمال گردن سفید و مشکی چروک هم داشت. خوشم اومد، قشنگ بود. پونه که لبخندم رو دید، لبخند زد و گفت:

- میرم بیرون، زود بیوش صدام کن.

سرمو تکیون دادم و پونه رفت بیرون، تند تند لباسا رو با لباسای راحتیم عوض کردم، خیلی شیک شده بود. رفتم سر کمدم و یه جفت صندل پاشنه بلند مشکی هم بیرون کشیدم و پوشیدم، دیگه حرف نداشت. پونه رو صدا زدم، سریع اومد تو و با دیدنم گفت:

- واو! خیلی شیکه، اینو کی خریده بودی که من ندیده بودم تو تنت؟

- فردا ...

- هان؟!؟

- آخه این سواله تو از من می پرسی؟ من یادمه؟!؟

خنده اش گرفت و گفت:

- خب حالا! بد اخلاق خانوم! حقا که پولکی! ببخشید ... راستی پولک آرایش نمیکنی؟

- نه حوصله شو ندارم ...

سریع اومد سمتم و گفت:

- ای یعنی چی حوصله ندارم؟ باید آرایش کنی! حتی شده یه ذره، خیلی رنگ

ذهن خالی

و روت پریده.

- به جون پونه حالشو ندارم، اصلاً نمی‌دونم چه جوری باید آرایش کنم.

- برو!

- کجا برم؟ جام خوبه!

- لوس! مسخره نشو، دیگه این یه کارو می‌تونی بکنی، من می‌دونم. فقط کافیه

امتحان کنی.

صورتمو کج و معوج کردم و گفتم:

- باشه بابا! سیریش، کو این رنگ و روغنام؟

رفت سمت کیفش که رو میز آرایش من بود و گفت:

- مال تو تو کیفیت بوده که خونه ارشیا اینا بودی بعدشم نمی‌دونم چی شدن!

بیا از مال من استفاده کن. همه شو می‌ذارم واسه تو، خودم از کویت می‌خرم

دوباره.

- وا برای چی؟! من نیاز ندارم بردار ببر ...

هولم داد سمت میز آرایش و گفت:

- دختر بی لوازم آرایش مثل گربه بدون سیبیله! تعادل چی؟! نداره!

با خنده رفتم جلوی آینه و کیف لوازم آرایش پونه رو خالی کردم روی میز،

همه چی توش بود. با کمک خود پونه که کنارم وایساده بود و هی دستور

می‌داد یه آرایش کمرنگ کردم، ولی با وجود ابروهای پریم خیلی جالب

نشده بود. دستی توی ابروهای پر پشتم کشیدم و گفتم:

- ابروئه یا پاچه بز؟

پونه غش غش خندید و گفت:

- وای! قبلنم همینو می‌گفتی! مردم تا یاد ابروهات بیفتی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- جدی؟! خوبه پس عقیده ام در مورد قیافه ام چندان عوض نشده. حالا تو

چرا مُردی؟

هیجان زده رفت سمت موبایلش و گفت:

- هیچی! وایسا الان درستش می‌کنم.

هما پور اصفهانی

به دنبال این حرف گوشیشو برداشت و تند تند شماره گرفت، منم تو سکوت بهش خیره شده بودم. طرفش که جواب داد پونه با هیجان گفت:

- فرانک بدو بیا ... آره بالاخره صداش در اومد. زود باش دیر می‌شه خجالت می‌کشم جلو داداش. مرسی گلم.

گوشیو که قطع کرد گفتم:

- الان دقیقاً چه اتفاقی در شرف وقوعه؟

- الان فرانک می‌یاد اینجا ترتیب ابروها تو می‌ده! خیالت راحت!

- وای! زشته پونه یعنی چی؟! می‌خوایم بریم خونه شون مهمونی مثلاً! اون بنده خدا چه گناهی کرده؟ اینقدر واجبه؟!!

- بله از اینم واجب تره! تو باید همیشه مرتب باشی، این مدلی نمی‌شناسمت! پوز خندی زدم و گفتم:

- خوب طبیعیه چون خودمم خودمو نمی‌شناسم.

- پس باید شبیه گذشته ات بشی تا خودتو یادت بیاد. تو قبلاً حتی شباهتم با آرایش می‌خواستی. یه بار ازت پرسیدم چرا اینکارو میکنی، پوستت خراب می‌شه! می‌دونی چی گفتم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- چه می‌دونم لابد گفتم مرض دارم!

- نخیر در کمال خونسردی گفتمی اومدیمو و نصف شب خونه آتیش گرفت، یا زلزله اومد، یا هر اتفاق دیگه‌ای که مجبور شدیم ببریم از خونه بیرون! نمی‌شه که شبیه اجنه برم وسط کوچه!

اینو گفتم و خودش غش غش خندید، منم خنده ام گرفت و گفتم:

- راست می‌گفتم خوب!

هنوز خنده هامون تموم نشده بود که زنگ در خونه رو زدن. پونه سرشو از اتاق برد بیرون و گفت:

- شهرام عزیزم، فرانکه، بفرستش بیاد اتاق پولک بی زحمت.

و صدای شهرام اومد:

- چشم عزیزم ...

ذهن خالی

چیزی طول نکشید که فرانک چادر رنگی به سر او مد توی اتاقم، هیجان زده بود و صورتش سرخ شده بود. پونه با خنده چادر از سرش کشید و گفت:

- بین کی یادش افتاد!!

فرانک با خنده نگام کرد و در جواب پونه گفت:

- من از صبح که فرزام خبر مهمونی رو به بابات داده بود منتظر بودم زنگ بزنی!

بعد نگاهش به من تبدیل به چپ چپ شد و گفت:

- از دست رفتی پولک!!!

دستی رو ابرو هام کشیدم و گفتم:

- اینقدر این کوفتیا واجب بودن که شما خودتو تو زحمت انداختی؟

- اوهو! شما!!! کی میره این همه راهو! پولک عزیزم، من فرانکم! فرانک!! بگو ...

با خنده گفتم:

- فرانک!

- باریک الله! حالا بشین روی صندلی تا خوشگلت کنم ...

پونه با لذت گفت:

- خوشگل هست خواهرم.

- بله بر منکرش لعنت!

وسط تعارف تیکه پاره کردنای اون نشستم روی صندلی میز آرایشم و فرانک مشغول شد. دردش اینقدر زیاد بود که بعضی وقتا حس می کردم جیگرم داره پاره پاره می شه. اما این همه صبر رو نمی دونم از کجا می آوردم که صدام در نمی یومد. بعد از نیم ساعت بالاخره کارش تموم شد و گفت:

- اینم از این! حالا ماه شدی پولک خانوم!

از جا بلند شدم و رفتم سمت آینه، ابرو هام واقعا خوب شده بود! با برداشتن وسطشون و دادن یه مسیر مشخص بهشون صورتم رو حسابی باز و روشن کرده بود. قیافه ام حالا یه کم بهتر شده بود، با خوشحالی گفتم:

- وای چه خوشگل شده فرانک جون! دستت درد نکنه.

هما پور اصفهانی

فرانک همینطور که دوباره چادرش رو سر میکرد گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم، خوب من دیگه میرم که برای مهمونی آماده بشم. زود بیاینا!

پونه هم کلی ازش تشکر کرد و رفت که تا دم در بدرقه اش کنه لحظه آخر برگشت سمت من و گفت:

- راستی پولک، لباسات خیلی قشنگن! مثل همیشه.

لبخند زدم و گفتم:

- مرسی قابل نداره!

- صاحبش قابله، زود باش به بقیه کارات برس که بی صبرانه منتظر

اومدن توئم. بعد از اینهمه وقت قراره باز بیاین خونه مون.

- حتماً! اینقدر واسه زحمت عجله نکن!

اخمی کرد و گفت:

- رحمتین نشنوم دیگه از این حرفا ...

بعد از این حرف به سرعت از در اتاق رفت بیرون که برگرده خونه شون.

منم با خیال راحت رفتم جلوی آینه و دستی توی ابرو هام کشیدم، خیلی

قشنگ شده بودن! یه خط مورب رفته بودن بالا و بعد توی یه خط صاف

امتداد پیدا کرده بودن! اون همه ابرو حالا باعث شده بود یه جفت ابروی

پهن و خوش فرم داشته باشم. بی اختیار دستم رفت سمت مداد مشکی و

چشمامو پر رنگ تر کردم، نمای چشمام حالا دوبرابر شده بود. مژه‌های

کوتاه و بی حالت هم با یه عالمه ریسل پرپشت و بلند تر به نظر می‌یومدن.

قشنگ ترین عضو صورتم لبام بودن، لبای برجسته و تقریباً درشت که با یه

برق لب حسابی خودنمایی می‌کردن. با صدای پونه بالاخره دل از آینه کندم:

- پولک، آماده‌ای؟!!

داد کشیدم:

- آره، بریم ...

بعد از این حرف رفتم سمت کمد و یه مانتوی سفید رنگ ساده در آوردم

و تنم کردم. یه شال مشکی هم انداختم روی سرم و بعد از برداشتن کیف

ذهن خالی

سفید و مشکیم رفتم از اتاق بیرون. پونه هم مانتوشو پوشیده بود و آماده داشت به شهرام که هنوز جلوی آینه دست توی موهاش می‌کشید غر می‌زد. بابا هم آماده نشسته بود روی مبل‌ها و به جدال اون دو تا خیره شده بود. رفتم سمتشون و گفتم:

- صد نفر آینه به دست، شهرام کچل سرشو می‌بست.

شهرام خشکش زد و چشمای گرد شده شو از آینه سر داد به سمت من، خندیدم و گفتم:

- مثل زنا هی دست تو موهاش می‌کشی چرا؟ یه زن باید می‌گرفتی که گرفتی! دیگه چته؟

شهرام دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

- پولک! نمی‌شه تو همونجوری هی شالتو دور انگشتت بییچونی از من خجالت بکشی؟!!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- نه!

قدمی به سمت در برداشت و گفت:

- ناچارم قبول کنم به دو دلیل اول اینکه نون زیر کبابی کاریشم نمی‌شه کرد! دوم اینکه باز خوشگل کردی شدی شبیه همون روزات.

پونه باز طوطی وار تکرار کرد:

- خواهرم خوشگل بود!

بابا زیر لب داشت دعا می‌خوند، شایدم ذکر می‌گفت، از جا بلند شد و گفت:

- بسه دیگه! دخترمو چشم می‌کنین، بریم؟

همه با هم گفتیم:

- بریم ...

واقعاً چقدر خونه شون دور بود! اونور کوچه. البته مهمونی خونه فرانک و آقا پویا بود. دوست داشتم برم خونه فرزاد اینا رو هم ببینم اما انگار قسمت نبود. در خونه رو پویا به رومون باز کرد و با روی گشوده دعوتمون کرد داخل. کفشامون رو پشت در در آوردیم، منم صندل‌های مشکیمو از تو

هما پور اصفهانی

کیفم بیرون آوردم با کفشای سفیدی که پوشیده بودم تعویضشون کردم. وارد که شدیم، فرانک و فریمه و فرزام هم به استقبالمون اومدن. چهره فریمه هنوزم یخی بود. البته برخوردش با پونه و بابا و شهرام خیلی بهتر از من بود، چون با پونه روبوسی هم کرد. اما با من حتی دست هم نداد و هیچ توجهی هم به چشم غره‌ها و اخمای فرانک و فرزام نکرد. خونه فرانک کوچیک تر از خونه ما بود و با وسایل شیک ولی ساده‌ای مبله شده بود. یه دست مبل نیمه استیل و نیمه راحتی به رنگ شتری دور تا دور سالن چیده بودن، کف خونه هم روی سرامیکای شیری رنگ یه قالیچه گرد به همون رنگ پهن کرده بودن. کلاً هارمونی خونه اش تو مایه‌های نارنجی و کفنی و شتری بود. خوشم اومد از خونه صمیمی و ساده اش. سعی کردم خیلی اینور اونور سرک نکشم، دنبال بابا راه افتادم و کنارش روی مبل دو نفره نشستم. فریمه و فرزام و پویا هم جلومون نشستن و گرم صحبت با پونه و شهرام و بابا شدن، فکر کنم تنها فرد ساکت اون جمع من بودم. سعی می‌کردم حتی الامکان با فرزام چشم تو چشم نشم. هر چند که هر از گاهی خیرگی نگاهشو روی خودم حس می‌کردم. با اون قیافه جدید که از خودم دیده بودم و ابروی هفتی، انگار از همه خجالت می‌کشیدم. مرتب دستامو تو هم می‌پیچوندم و خیره شده بودم به دستام که با صدای فرانک از جا پریدم:

- پولک جون مانتو و شالتو بده آویزون کنم عزیزم.

با دیدن پونه که قبل از من مانتوشو در آورده و راحت نشسته بود منم از جا بلند شدم و مانتومو در آوردم، لباسم پوشیده بود مشکلی نداشت! مانتومو که دادم به دستش منتظر نگام کرد. منم نگاهش کردم، دیگه چش بود؟! وقتی نگاهشو روی شالم دیدم فهمیدم منتظره که شالمو هم بهش بدم، اما وقتی فریمه و پونه و حتی خود فرانک شال سرشون بود چرا من باید شالمو بر می‌داشتم؟! علاوه بر اون، بابا هیچی! شهرام رو هم می‌گیرم داداشم هیچی! جلوی چشم فرزام و پویا چطور می‌تونستم بی حجاب بشینم؟! پس دستمو گذاشتم روی شالم و گفتم:

- نه مرسی!!

ذهن خالی

نگاه فرانک لحظه‌ای مبهوت شد، اما سریع لبخند زد و بی حرف مانتم. بعد از چند ثانیه عذاب آور پونه سریع سرفه‌ای کرد و شروع کرد تند تند حرف زدن که جمع رو از اون حالت خارج کنه، ولی من حتی به کلمه از حرفاشو هم نمی‌فهمیدم. نمی‌دونستم چرا اینقدر استرس دارم. حال من هر چی که بود خیلی خوب نبود. دوست داشتم از اونجا برم. سنگینی نگاه خیره فرزام رو حس می‌کردم. اینقدر نگاهش طولانی شد که بالاخره کم آوردم و سرمو آوردم بالا تا ببینم چه مرگشه که ول نمی‌کنه منو! زل زده بود بهم، به جور عجیب! چشم بر نمی‌داشت ازم و انگار اصلاً تو این دنیا نبود! قسم می‌خورم که حتی متوجه نشده بود من دارم نگاهش می‌کنم. لحظه به لحظه رنگ نگاهش کدرتر می‌شد. چشمای تیره‌اش داشت به سیاه می‌زد! یهو از جا بلند شد، من ترسیدم و جا خوردم، فریمه هم همراهش از جا بلند شد و گفت:

- چی شدی داداش؟

باز جمع رو سکوت گرفته بود و همه خیره شدن به فرزام! دستی سرشونه فریمه زد و گفت:

- هیچی، بشین به دقیقه میرم بالا و بر می‌گردم.

فریمه بی حرف نشست و به مسیری که فرزام رفت خیره موند. نگاه من دقیقاً به همون مسیر بود، پونه و شهرام و بابا کنارم داشتن پیچ پیچ می‌کردن و چون چیزی از حرفاشون نمی‌فهمیدم عصبی شده بودم. فرانک از لب این سرک کشیده و با نگرانی به در بسته خونه شون که لحظاتی پیش فرزام ازش بیرون رفته بود خیره مونده بود. اخمای بابا بدجور در هم بود و نمی‌دونم از چی دلخور شده بود! پویا از جا بلند شد و با عذر خواهی از جمع رفت سمت آشپزخونه که توی پذیرایی کردن به فرانک کمک کنه. شاید من خواست اونو از اون حالت گیج و منگش خارج کنه! با نگاهم اونو هم تا توی آشپزخونه بدرقه کردم، همین که به فرانک رسید بازو شو گرفت و کشیدش سمت انتهای آشپزخونه. اینجا به چیزی می‌لنگید، به چیزی که من ازش سر در نمی‌آوردم! انگار همه داشتن نقش بازی می‌کردن، شاید نه! شاید همیشه

هما پور اصفهانی

همینطور بودن، ولی من عادت نداشتم به رفتاراشون و الان برام عجیب بود. باز نگامو برگردوندم سر جای اولش، فریمه معذب جلومون نشسته بود و مثل من با دستاش بازی می‌کرد. پونه که قبل از من متوجه اون و حالت ناراحتش شده بود گفت:

- فریمه جون، هنوزم کلاسای هنریتو دنبال می‌کنی؟!!

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از اون باشه به من نگاه کرد و گفت:

- همه این گلای خوشگلی که می‌بینی قاب شده و به در و دیوار آویزونه، به اضافه اون عروسکای کوچیک بافتنی که فرانک روی این چیده کار دست فریمه! ماشالله از هر انگشتش یه هنر می‌باره.

با کنجکاو به قاب گلای روی دیوارا خیره شدم، واقعاً قشنگ بودن. خیلی راحت نظرمو به زبون آوردم:

- خیلی قشنگن، خوش به حالت که اهل هنری!

سرشو تکون داد، ولی حرفی نزد. حتی دریغ از یه تشکر خشک و خالی! همون موقع فرانک با سینی شربت وارد پذیرایی شد و بلند گفت:

- خیلی خوش اومدین، واقعاً خوشحالم کردین.

پونه مشغول تعارف تیکه پاره کردن شد و من لیوانی از اون شربت آلبالوی خوش رنگ تو سینی که جلوم گرفته بود، برداشتم. دوست داشتم همون لحظه تا تهشو سر بکشم اما دور از ادب بود. پس جلوی خودمو گرفتم و لیوانمو گذاشتم توی بشقابی که روی میز بغل دستم بود. صدای پیس پیس که شهرام در می‌آورد نگامو چرخوند به اون سمت:

- پیس پیس ... پولک!

با تعجب نگاهش کردم، از حرکتش خنده ام گرفت و گفتم:

- هان چته؟ پنچر شدی؟ زاپاسمو بردم تعمیر، شرمنده!

خندید و گفت:

- ا نه بابا! اتفاقاً می‌خواستم ازت بپرسم زبونتو تو خونه جا گذاشتی؟ دیدم نخیر! همچنان استوار و پا برجاست! پا بر جا هم بمونه الهی! مدیونی آگه یه درصد فکر کنی دوست دارم لال بشی ...

ذهن خالی

خنده ام گرفت و لبمو جویدم که بلند نخندم. شهرام که پیدا بود کلاً آم راحتیه. پا روی پا انداخت و گفت:

- بچه‌ها همین چند دقیقه پیش یه جوک بی تربیتی برام اومد، بد نیست بخونم شمام حال کنین.

همه با لبخند نگاهش کردن کلاً این بشر همین که حرف می‌زد لبخند روی لبای همه می‌نشست. خیلی جدی ادامه داد:

- این توالت عمومیا رو دیدن؟

پویا خیلی جدی گفت:

- نه فقط تو دیدی!

شهرام عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

- داشتیم جناب سروان؟ می‌خوای شکایت رو به مافوق بکنم؟

پویا سریع دستاشو بالا برد و گفت:

- اوه اوه! نه... با خودم بودم!

فرانک با خنده گفت:

- چه حساییم می‌بری!

پویا تقریباً نالید:

- آخه شما که خبر ندارین این سرکار چه اعجوبه‌ایه! گریه‌های کلانتری هم جرئت ندارن جلوی این پیداشون بشه! حتی مراعات فامیلیمون رو هم نمی‌کنه! با صد من عسلم نمی‌شه خوردش! بعضی وقتا فکر می‌کنم همین که وارد کلانتری می‌شیم یه ماسک می‌زنه به صورتش تا وقتی که می‌بایم بیرون.

محاله توی محل کارش حتی یه لبخند خشک و خالی بزنه! بمیرم واسه دل اون مادر مرده‌هایی که فرزام با خودش می‌برتشون تو اتاق بازجویی! چنان نعره می‌زنه سرشون که منم این بیرون زرد می‌کنم. اونا که هیچی! قبلاً بهتر بود، چند ماهه خیلی خوفناک شده...

همون لحظه در خونه باز شد و فرزام اومد تو. نگاه همه بهش موشکافانه بود. طوری که خودش فهمید داشتیم در مورد اون حرف می‌زدیم، با ابروی بالا پریده گفت:

...

...

...

...

هما پور اصفهانی

- چی می‌گفتین پشت سرم؟ اسممو شنیدم!

پویا با مسخره بازی از جا پرید و گفت:

- سلام عرض شد قربان!

همه مون خندیدیم و فرزام هم لبخند بی جونی زد و گفت:

- باز چی داشتی می‌گفتی پشت سرم؟!

من که از اون بحث خسته شده بودم و نمی‌خواستم بیشتر از این کش پیدا کنه، با بی حوصلگی آشکار گفتم:

- ای بابا! بحث سر توالی عمومی بودا! ببین به کجا کشوندینش!

همه چند لحظه با تعجب نگام کردن و بعد یه دفعه زدن زیر خنده، پویا با بدجنسی گفت:

- ببین فرزام بحث توالی عمومی هم شیرین تر از بحث در مورد اخلاق توئه!

صدای اعتراض فرانک و فریمه بلند شد، ولی بقیه فقط می‌خندیدن و من بیشتر از همه. نگاه غضب آلود فرزام چند لحظه چشمامو نشونه گرفت و بعد از اون زیر لب گفت:

- دل به دل راه داره!

فکر کنم هیچ کس جز خودم حرفشو نفهمید. خون به صورتم دوید و سرمو زیر انداختم، شهرام پی به جو منفی موجود بین من و فرزام برد و سریع گفت:

- بله می‌گفتم، نمی‌دارین که آدم جوکشو کامل بخونه! همه اش زیر سر این پویاست! این توالی عمومیا رو دیدن؟ یه وجب از بالا نداره، یه وجب از پایین؟ تازه وسط درش هم یه سوراخ داره اندازه کله آدم! تازه آگه اون درز لای در که باز می‌مونه رو هم فاکتور بگیریم ... خوب آقا چه کاریه اصلاً؟ یه باره بفرمایید همون وسط دور همی ...

صدای داد خانوما و شلیک خنده در هم قاطی شد. حتی فرزام هم داشت می‌خندید، با خنده گفتم:

- خیلی کشیفی شهرام!

خیلی جدی و خونسرد گفت:

ذهن خالی

- خواهش می‌کنم کثیفی از خودتونه!

باز همه خندیدن. فرانک بنده خدا دائم به پاش تو آشپزخونه بود. به پاش تو پذیرایی. ظرف های پر از میوه رو روی میزا چید و برای سرکشی به غذاهاش دوباره برگشت تو آشپزخونه. نگام افتاد به لیوان شرابم. دیگه می‌تونستم بخورمش. پس خم شدم برش داشتم و با لذت مشغول نوشیدن شدم. شهرام همینطور که گوشیشو زیر و رو می‌کرد تا دو تا جوک درست و حسابی بخونه جمع رو از خشکی خارج کنه یه دفعه گفت:

- هان هان! این باحاله ... آقا جون گوش کن ...

بابا با خنده گفت:

- گوشم که نکتم تو بازم می‌گی ...

پویا غش غش خندید و گفت:

- ایول آقای شاکری، بیست امتیاز شما. رفتین مرحله بعد!

شهرام که از رو نمی‌رفت گفت:

- باشه آقا جون، شمام بزن تو سر ما!

بابا با مهر سر شهرام رو خم کرد و پیشونیشو بوسید. شهرام هم خیلی سریع دست آقا جون رو گرفت و صدا دار و پر آب و تاب بوش کرد. پسره مسخره بوس کردنش هم مضحک بود! دوباره گوشیشو برداشت و گفت:

- خانوم رو میری خواستگاریشون، بعد تا قبل از عقد و توی دوران نامزدی اسمشون چیئه؟! پارمیدا!!! حالا نشستی سر سفره عقد، عاقد داره خطبه می‌خونه، چیزی که می‌شنوی اینه: دوشیزه خدیجه قره قوزلوی جا دوغ آبادی اشگلون تپه آیا بنده وکیل!

فریمه اونطرف چنان ترکید از خنده که من به شخصه از خنده اون خنده ام گرفت. فرزام هم با خنده سیبی از روی میز برداشت و پرت کرد سمت شهرام. شهرام سیب رو هوا قاپید گازی زد و گفت:

- بازم هست! بازم هست! خیلی هیجانی نشین، فضا کمه خفه می‌شیم!

فریمه از زور خنده اشک از چشمش می‌یومد. بلند شد و رفت توی آشپزخونه. شهرام هم خونسردانه ادامه داد:

هما پور اصفهانی

- تو جاده داری میری زده خطر ریزش کوه! خوب این یعنی چی؟ بریم؟
نریم؟ چراغ خاموش بریم؟ پیاده شیم هل بدیم؟ زنگ بزنیم راه و ترابری؟
فحش بدیم؟ تف کنیم؟ نمی شه کاری کرد خوب! به نظر من باید این تابلو رو
بردارن جاش بنویسن: بیا ولی آگه کوه ریخت روت و زنده موندی نیای زر
مفت بزنی!

من که داشتم قلوپ آخر شربت آلبالومو می خوردم به دفعه خنده ام گرفت
و همون به ذره شربت پرید توی گلو. به سرفه افتادم و لیوان رو تقریباً ول
کردم روی میز، همزمان اشک از چشم جاری شد. پونه به تکاپو افتاد،
محکم می زد بین دو کتفم و هی بلند صلوات می فرستاد! اما چون شربته
شیرین بود بدجور پدر گلومو در آورده و بود و سرفه ام بند نمی یومد. فرانکم
کنارم هی بالا پایین می پرید و به پونه می گفت محکم تر بکوبه، بابا و شهرام
و پویا و فرزام هم جلوم ایستاده بودن و با نگرانی به ما خیره شده بودن.
تنهای کسی که فکر کنم عین خیالش نبود، فریمه بود. صدای داد فرزام پونه
و پولک رو که هیجان زده داد و هوار می کردن ساکت کرد.

- ای بابا! یکی به لیوان آب بده دستش، خفه شد!!!

فرانک دوید توی آشپزخونه و خیلی زود با یه لیوان آب برگشت و گرفتش
زیر دهن من، دستمو آوردم بالا و خودم لیوانو گرفتم. فقط شیرینی شربته
گلومو به سوزش انداخته بود، وگرنه راه نفسم با همون ضربه های اولیه پونه
باز شده بود. چند قلوپ آب که خوردم سوزش هم برطرف شد و بی اختیار
نگام افتاد به فرزام. بازم به اون که فهمید من چه مرگمه! وقتی آبو فرو دادم
انگار تازه تونستم با خیال راحت نفس بکشم، برای همینم با همه وجودم
نفس عمیق کشیدم. درست همون لحظه نفس عمیقی که فرزام کشید رو هم
حس کردم و بی اختیار لبخند زدم. اما نگاه اون هنوزم سرد بود و بی تفاوت.
همه که خیالشون راحت شد خواستن بشینن که فرزام گفت:

- مرده شورتونو بپرن با این مزه پرونی هاتون!

بعد از این حرف نشست روی مبل کنار بابا، بابا اشاره کرد منم برم بشینم
اون طرفش. دست پونه رو که هنوز دستمو فشار می داد پس زدم و رفتم

ذهن خالی

نشستم کنار بابا. شهرام لیوان آب نصفه منو که دست فرانک بود گرفت. رفت طرف فرزام. لیوانو گرفت نزدیک صورتش و گفت:
- بیا اینو بخور آروم شو! چته تو؟ مثل هیولا یهو حمله می کنی.
همه ریز ریز خندیدن. فرزام هم بدون رودریایستی لیوان دهنی منو گرفت و گذاشت دم دهنش. سرشو برد بالا و به نفس همشو سر کشید. همین که سرش رو آورد پایین چشماش افتاد تو چشمای من. خواستم نگامو ازش بگیرم اما نمی شد. آخر سر هم خودش نگاشو دزدید. لیوانو داد دست فرانک و تشکر کرد. فرانک لیوانو که گرفت رو به من گفت:

- خوبی؟ دیگه آب نمی خوای؟
- نه مرسی! مثل بشکه شدم، یه لیوان شربت آلبالو و نصفه لیوان آب دارم می ترکم.

فرانک لیخندی زد و گفت:

- خدا رو شکر که خوبی!

صدای پوزخند فریمه که هنوز پشت مبلا وایساده بود اینقدر بلند بود که به راحتی بشنوم. اما به روی خودم نیاوردم. بابا سرمو چسبوند به شونه اثر نوازشم کرد و گفت:

- بابا جون یه ذره بیشتر مواظب خودت باش! دیگه طاقت ترسیدن به خاطر تو رو ندارم.

بدون حرف فقط میچ دستشو که نزدیک پیشونیم بود گرفتم و فشردم. پوا برای عوض کردن جو گفت:

- در جواب اون جوکت آقا شهرام که داشت کشته می داد، باید بگم که تو تف کنی هم حله!

فرانک با صدایی که خنده توش موج می زد از توی آشپزخونه داد کشید.
- پویا!!!!

شهرام بی توجه گفت:

- ولش کنین فرانک خانوم، این تربیت سرش نمی شه! من ادبمو از امثال این آموختم دیگه!

هما پور اصفهانی

پویا چشم غره‌ای بهش رفت ولی شهرام از رو برو نبود! گوشیشو برداشت و گفت:

- خوب! و اما ادامه ماجرا!

بابا کنار گوشم گفت:

- امشب تا وقتی فرزام گوشو اینو له نکنه دست بردار نیست! خندیدم و گفتم:

- بامزه است!

شهرام قبل از اینکه جوک بعدی رو بخونه نگاهی به من کرد و گفت:

- چیزی که نمی‌خوری؟!

با خنده اعتراض کردم:

- شهرام!

گونه شو خاروند و گفت:

- نخور تا وقتی که بهت گفتم! البته هیچ هم بد نیست! آب هویج میدی بیرون عوضش.

بچه پرو! فقط تونستم چپ چپ نگاش کنم! سرشو تو گوشیش فرو کرد و خوند:

- جدی این یکی واقعیت محضه! ترکیبات دوغو دیدین؟ روش نوشته دوغ گاز دار کرینا ته تزریقی گرما دیده همگن شده با طعم نعناع و بدون چربی ... د آخه لامصب دوغه یا اورانیوم؟!!!

اینبار فرزام هم ترکید از خنده و گفت:

- این معضل رو منم همیشه دارم! یه ترکیباتی می‌نویسن روی خوراکی‌ها که معلوم نیست واسه کی نوشتن! یکیشو هم آدم سر در نمی‌یاره چیه!

شهرام گوشیشو انداخت اونطرف و گفت:

- خوب بسه دیگه! ملیجک خوییم خودم می‌دونم! حالا شامو بدین من گشنمه!

پونه زد توی صورتش و گفت:

- شهرام!

ذهن خالی

فرانک از تو آشپزخونه گفت:

- حرص نخور پونه، من دیگه اخلاق آقا شهرام دستمه! نگران نباشین آقا شهرام، تا یه ربع دیگه آماده است!

پونه لب گزید و شهرام با خنده بلند رو به آشپزخونه گفت:

- دو دقیقه اومده بودیم خودتونو ببینیم فرانک خانوم! همه اش تو آشپزخونه بودین.

فرانک با خنده گفت:

- اومدم اومدم ...

فرزام رو به پویا گفت:

- کنترل این تلویزیونتون کو؟

پویا کنترل رو از روی میز بغلش برداشت و داد دستش، شهرام با لودگی خاص خودش گفت:

- دیدین هر وقت کنترل گم می شه همه بهت نگاه می کنن می گن پاشو! بعد تو یه ورتو می دی بالا می گن نه اینجوری نه کامل پاشو! یکی نیست بگه د لامصب نیست دیگه! اگه بود چیز به اون گندگی رو حس می کردم خوب! ما تحتم از گوشت و پوسته حس داره!! انگار مال اونا از مقواست!!
فریمه که رفته توی آشپزخونه کمک فرانک و تازه دوباره به جمع برگشته بود، با خنده گفت:

- دقیقاً!!! من و فرزام همیشه این مشکلو داریم. این همه اش کنترلو گم می کنه من بدبخت باید همه جا رو بگردم. تازه وقتی هم پیدا نمی کنم و می یام می شینم صد بار می گه پاشو یه بار زیرتو نگاه کن!

همه خندیدن و فرزام یه بار سرشو به نشونه تایید تکون داد. همون لحظه فرانک سرشو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

- فریمه می یای کمک سفره رو پهن کنیم؟

فریمه که بلند شد به دنبالش من و پونه هم بلند شدیم که کمک کنیم. اون شب شام رو بین شوخی های شهرام و پویا خوردیم و الحق و الانصاف که حسابی چسبید! خیلی داشت بهم خوش می گذشت برعکس چیزی که فکر

هما پور اصفهانی

می‌کردم. آخه قبلش فکر می‌کردم با وجود فرزام اصلاً بهم خوش نمی‌گذره و همه اش باید معذب باشم، اما سکوت فرزام و غم نگاش کلاً اونو از جمع دور نگه می‌داشت. خیلی کم با جمع هم نوا می‌شد. برای همین هم خیلی باعث آزارم نشد. بعد از خوردن شام و جمع کردن ظروفش، پونه و فرانک توی آشپزخونه مشغول ظرف شستن شدن، فریمه هم رفت که چایی بریزه. مونده بودم من چی کار کنم که فرزام رو به بابا گفت:

- پدر جون، اجازه می‌دین من چند لحظه با پولک خانوم صحبت کنم؟

بابا که انگار خیلی این قضیه براش عادی بود گفت:

- خواهش می‌کنم پسر. صاحب اختیاری ...

من سر جام خشک شده بودم! این با من چی کار داشت؟! می‌خواست کل خوشی امشبو از تو دماغم بکشه بیرون؟ نمی‌خواستم برم اما اشاره بابا مجبورم کرد که از جا بلند بشم و دنبالش راه بیفتم. یه راست رفت توی اتاق فرانک اینا. خونه شون دو خوابه بود. جلو در ایستاد و همین که من وارد شدم خواست درو پشت سرش ببندد که سریع گفتم:

- بذارین باز باشه لطفاً!

خودمم نمی‌دونم چرا این حرفو زدم! حالا آگه در رو می‌بست چی می‌شد مثلاً! دیگه حرفی بود که زده بودم، فرزام هم پوزخندی زد و درو همونجایی که بود رها کرد نه باز باز بود و نه بسته. بعدش هم اومد نشست لب تخت. منم ناچاراً نشستم روی صندلی میز آرایش. با همون پوزخند روی لبش گفت:

- آگه می‌دونستم فراموشی اینقدر روی رفتارت تاثیر می‌ذاره خیلی وقت پیش خودت یکی می‌زدم تو سرت تا همه چی یادت بره! چیزایی برات هنجار و ارزش شدن که قبلاً پشیزی ارزش نداشتن.

به دنبال این حرف اشاره‌ای به شالم و در نیمه باز اتاق کرد. سعی کردم خونسرد باشم و عصبی نشم. گذشته من مسلماً به اون ربطی نداشت. زندگی حالم هم به استثنای اون پرونده اعصاب خورد کن کوفتی هیچیش به اون مربوط نمی‌شد. پس گفتم:

- امرتون رو بفرمایید. چی کار داشتن با من؟

ذهن خالی

پیدا بود خودش هم حوصله حاشیه رفتن نداره. گفت:

- بابات می گفت یه چیزای دیگه ای یادت اومده!

ای بابای ... نمی خواستم فعلاً کسی چیزی بفهمه چون چیزایی که یاد من اومده بود به هیچ دردی نمی خورد. چند تا فلش بک که هیچی رو تو ذهنم تداعی نمی کردن. یه سری خاطرات خیلی دور از مامانم و بچگیم! اینا چه کمکی به ارشیا می کردن؟ تنها مزیتش این بود که الان این فرزام می افتاد به جون من. دیگه آگه چیزی یادم اومد نباید به کسی بگم! صدای فرزام دوباره بلند شد:

- نگفتی؟! چیزی یادت اومده؟!!

لپمو از داخل جویدم و گفتم:

- چیزایی که یاد من اومده به درد شما نمی خوره. قوی ترین چیزی که توانا خوداگاهم بود یادم اومده، همه چیز در مورد مادرم!

بی توجه به تیکه و کنایه نهفته تو کلامم گفت:

- فقط؟!!

- بله فقط ... مطمئن باشین به محض اینکه کوچک ترین چیزی در مورد بی گناهی نامزدم یادم بیاد خبرتون می کنم. چون اصلاً دوست ندارم بیشتر از این توی زندان بمونه.

به دنبال این حرف از جا بلند شدم که از اتاق برم بیرون، دیگه حرفی نمونه بود. منو احضار کرده بود که فضولیشو ارضا کنه فقط. صدای پر تحکیش متوقفم کرد:

- بشین هنوز حرفام تموم نشده!

سرتقانه گفتم:

- دیگه حرفی باقی نمونه!

- اونو من تعیین می کنم نه تو! بشین گفتم!

با حرص برگشتم و نشستم، اما اصلاً نگاهش نکردم. پسره روانی! پلیس مملکتو نگاه کن! دستی توی موهای پر پشت سیاهش فرو کرد و گفت:

- به پدر جون هم گفتم، اصلاً به صلاح نیست که بدون مراقب از خون

هما پور اصفهانی

خارج بشی. امروز صبح که رفتین بیرون ریسک کردین. فعلاً به صلاحتون نیست! بهتره توی خونه بمونی.

صورتمو در هم کشیدم و با تمسخر در حالی که خودمو نشون می‌دادم گفتم:
- هه! می‌خوای منو تو خونه زندونی کنی؟ شرمنده! من چیزی یادم نیست که برای کسی خطر ایجاد کنم. اصلاً برای کی؟ مگه فکر نمی‌کنی قاتل، نامزدمه؟ اون که تو زندانه! دیگه کی می‌تونه برای من خطر درست کنه؟

- بله تو زندان هست! اما اگه واقعاً قاتل خودش باشه و مطمئن باشه در صورت اینکه حافظه ات رو به دست بیاری حرفایی رو می‌زنی که به ضررش تموم می‌شه ممکنه دستور کشتنت رو از همون تو به آدامش این بیرون صادر کنه!

با اطمینانی که نمی‌دونم از کجا به دست آورده بودم گفتم:

- ارشیا قاتل نیست! من مطمئنم!

صداشو یه کم برد بالا و گفت:

- از کجا اینقدر مطمئنی؟ اگه جرمی مرتکب نشده چرا حرفاش با هم تناقض داره؟ چرا از تو می‌خواد اگه چیزی یادت اومد به من نگي و اول با خودش حرف بزنی؟ چرا اینقدر مشکوکه؟ چرا توی بازپرسی‌ها درست جواب نمیده و همکاری نمی‌کنه؟ چرا ارنواز چند روز قبل از به قتل رسیدنش از بی مهری برادرش نالیده بود؟ چرا از شوکر اون برای بیهوشی مقتولین استفاده شده بود؟ چرا حرفی از شلیک گلوله و نفر سوم توی خونه نزد؟ چرا الان که بهش گفتم هم داره حاشا می‌کنه و می‌گه تو توهم زدی؟! چرا؟

با تعجب نگاش کردم، خوب واقعاً چرا؟! پلکامو محکم روی هم فشردم، ولی فایده‌ای نداشت، هیچی یادم نمی‌یومد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امیدوارم یه روزی جواب همه این چراها رو پیدا کنین!!

سرشو گرفت بین دستاش و گفت:

- خودمم امیدوارم ...

برای بار دوم از جا بلند شدم، راه افتادم سمت در و گفتم:

ذهن خالی

- فکر کنم دیگه وقت رفتنه ...

- پولک ...

دلم تو سینه یه تکه کوچیک خورد. غم صداش به شکل عجیب غریبی
و بیرون می‌کرد و دلیلشو نمی‌دونستم. آب دهنمو قورت دادم و بدون اینکه
برگردم به سمتش گفتم:

- بله؟

- قول بده نری از خونه بیرون، پولک باور کن به خاطر خودت می‌گم!
خطرناکه! چند روزه حس می‌کنم این دور و بر عبور و مرور مشکوک
می‌بینم. یه کم دندون سر جیگرت بذار، لجبازی نکن بذار مطمئن بشم خطری
وجود نداره.

یه التماس درد آلودی تو صداش موج می‌زد که باعث می‌شد ناخودآگاه هر
چی که می‌گفت بگم چشم! اون لحظه هم زیر لب باشه ای گفتم و رفتم از
اتاق بیرون. قلبم بدجور بالا و پایین می‌پرید. پونه با دیدنم لبخند مرموزی
زد که معنیشو نفهمیدم و گفتم:

- بیا بشین، چاییت یخ کرد ...

نشستم و گفتم:

- مرسی نمی‌خورم کی میریم؟!

فرانک با اخم گفت:

- کجا؟! من تازه تونستم از اون آشپزخونه پیام بیرون. مگه می‌شه به این
زودی برین؟

به جای من پونه گفت:

- دستت درد نکنه کلی تو زحمت افتاده بودی. اما باید بریم دیگه، ما ساعت
چهار صبح پرواز داریم. می‌ترسم خواب بمونیم.

فرانک با ناراحتی گفت:

- کاش نمی‌رفتین.

پونه هم زیر لبی گفت:

- کاش ...

هما پور اصفهانی

شهرام همیشه خندون اخماش در هم شد. پیدا بود از ناراحتی پونه ناراحت می‌شه، اما اونم کارش اونطرف بود بنده خدا چاره‌ای نداشت. همون موقع فرزام هم اومد از اتاق بیرون و نشست کنار پویا. بازم اخم کرده بود. ولی این اخم رو اکثرا داشت، پس نمی‌تونستم اخمشو به این نسبت بدم که لجشو در آوردم. پویا سوالی ازش در مورد کارشون پرسیدم و این شد آغازیه بحث بین اون دو نفر. مشغول آنالیز کردن پرونده‌ای شدن که زیر دست پویا جریان داشت. البته پویا دستیار فرزام توی پرونده ارشیا هم محسوب می‌شد. بعد از خوردن چایی در حالی که دلم میخواست بازم بمونم و به حرفای باحال و پر هیجانشون گوش کنم مجبور شدم به دنبال بابا که بلند شده و بود قصد رفتن داشت بلند بشم. فرزام و پویا و فرانک هر چی اصرار برای بیشتر موندن کردن افاقه نکرد و بعد از خداحافظی از خونه شون خارج شدیم. نگاه فرزام لحظه آخر به من یه نگاه پر از خواهش بود، اما من پولک بودم! درسته که حافظه مو از دست داده بودم، اما ذات لجباز و سرکشم هنوز پا برجا بود! توی کوچه بابا گفتم:

- باید یه شب دعوتشون کنیم خونه مون، جواب دعوتو باید داد

پونه با ناراحتی گفت:

- آخه دست تنها؟!

بابا دستشو دور شونه من حلقه کرد و گفت:

- تنها نیستم، پولک هم هست.

- بابا پولک که آشپزی بلد نیست.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- جداً؟!

قبل از اینکه پونه جوابی بده بابا با کلید دستش در میله‌ای رو باز کرد و گفت:

- غذا از بیرون می‌گیرم، بقیه کارای پذیرایی هم با پولک خانوم. حالا که

دخترم اینقدر عوض شده، بد نیست یه کم هم کدبانو شدن رو یاد بگیره.

خسته خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

ذهن خالی

- بله! همین یه کار رو فقط باید یاد بگیرم.

شهرام با خنده گفت:

- آره دیگه اون ارشیای بدبخت بالاخره باید یه جوری شکمشو ...

یه دفعه ساکت شد و به پونه نگاه کرد. پونه هم با نگرانی به من خیره شد. آهی کشیدم و دنبال بابا که رفته بود تو رفتم داخل خونه و پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم.

شهرام و پونه دیگه حوصله لودگی نداشتن، وسایلاشون رو که از قبل جمع کرده بودن چیدن بالای سرشون و خیلی زود گرفتن خوابیدن، ساعت دوازده بود، ساعت دو و نیم سه هم می‌خواستن فرودگاه باشن. یکی دو ساعت بیشتر وقت برای خوابیدن نداشتن. من اما بی خوابی زده بود به سرم حسابی! دیوار کوب بالای آینه میز آرایشم رو روشن کردم و مشغول آنالیز ابرو هام شدم. چقدر مدلش قشنگ شده بود. فرانک آرایشگر بود؟ یادم رفت از پونه بیرسم. وای پونه از فردا دیگه نیست، دیگه نمی‌دونم باید جواب سوالامو از کی بگیرم! یاد حرف شهرام افتادم ... ارشیا! بیچاره ارشیا! اون توی زندان داره می‌پوسه و من اینجا به خوش گذورنی طی میکنم. نشستم جلوی لپ‌تاپم و روشنش کردم، می‌خواستم بازم توشو بگردم. شاید چیزی شبیه دفتر خاطرات پیدا کنم! عکس ارشیا روی صفحه بهم دهن کجی می‌کرد. می‌دونستم از دستم دلخوره! من باید برای نجاتش کاری می‌کردم، ولی آخه چی کار؟! از جا بلند شدم و رفتم کنار پنجره، پرده رو کنار زدم، فقط از گوشه اش سرک کشیدم. چراغ اتاق فرزام خاموش بود. اونم خوابیده! خوش به حالش، چه زود همه خوابیدن. چقدر دلم گرفته بود، سرم رو گرفتم رو به آسمون. صاف بود و پر ستاره. حس کردم مامان داره نگام می‌کنه، لبخندی رو به آسمون زدم و گفتم:

- هر چقدرم بد باشم مامان، دلیل نمی‌شه عاشق تو نباشم! خیلی دوست دارم ...

آهی کشیدم و پرده رو ول کردم. خواستم از پنجره فاصله بگیرم که نوای سحر آمیزی سر جا می‌خکوبم کرد. دست و پام خشک شده بود، چه صدای

هما پور اصفهانی

قشنگی بود! چقدر آرامش توی خودش نهفته داشت. دستمو بردم سمت پرده و سریع کنارش زدم، می‌خواستم ببینم این صدا از کدوم طرفه. از طرف خونه فرزام اینا بود، پنجره اتاقش باز و باد مشغول بازی با پرده اتاقش بود. چون هیچ نوری توی اتاقش وجود نداشت نمی‌تونستم بفهمم اون تو چه خبره. بیخیال همه چی چشمامو بستم و سرمو به چوب پنجره تکیه دادم و محو صدای پیانو شدم. این همه آرامش با هم از کجا توی قلبم اومده بود! اونقدر زیاد بود که حتی پلکامو هم داشت مشتاق خواب می‌کرد. چشمام بسته شد، یه صحنه مثل پرش فلش از جلوی چشمام گذشت! من پشت شیشه بودم و کف دستام رو چسبونده بودم به پنجره، صورتم خیس اشک بود. درست روبروی من فرزام بود، توی اتاق خودش، کف دستای اونم روی شیشه بود. زل زده بودیم به هم! صحنه مثل عبور نور اومد و رفت. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که صدا قطع شد و همزمان با قطع شدن صدا چشمای منم باز شدن. چراغ اتاق فرزام روشن شده بود، فریماء وسط اتاق ایستاده بود و داشت با فرزام حرف می‌زد، فرزام هم درست زیر پنجره روی صندلی نشسته بود. نمی‌دونم فریماء چی داشت می‌گفت که هر دوشون لحظه به لحظه عصبی‌تر می‌شدن. آخرین لحظه صدای بلند فرزام رو شنیدم که با دست به در اتاقش اشاره کرد و گفت:

- برو بیرون!

چشمای فریماء کشیده شدن سمت پنجره اتاق من، منو نمی‌تونست ببینه، چون اتاقم تاریک بود و جز یه دیوار کوب کم نور چیز دیگه‌ای روشن نکرده بودم. اما من خوب نگاه پر بغض و کینه اونو می‌دیدم. چرخید و رفت از اتاق بیرون. نگاه فرزام کشیده شد سمت پنجره اتاق من، و چشماش دقیق منو نشونه گرفتن! یعنی منو دید؟! یا نگاهش شانسی بود؟! هر چی که بود خواستم از پنجره فاصله بگیرم که دوباره صدا بلند شد، با بهت نگاهش کردم. از رستش و حرکت سر و دستاش فهمیدم خودش داره پیانو می‌زنه! خدای من! درست زیر پنجره اتاقش یه پیانو قرار داشت که چون جاش توی نقطه کور بود من سری قبل ندیده بودمش. کنار پنجره سر خوردم و نشستم روی

ذهن خالی

زمین، نوای پیانو لحظه به لحظه پر سوز تر می شد و من دیوونه شدم وقتی

صدای فرزام همنوا باهاش بلند شد:

- آغوشتو به غیر من به روی هیچکی وا نکن

منو از این دل خوشی و آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر می کشم

آهنگ آشنا بود، همونی بود که تو ماشینش هم گذاشته بود. آره همون بود!

مشخص بود از این آهنگ خاطره داره. بغض به گلوم چنگ می انداخت.

دست خودم نبود. کف دو دستم رو گذاشتم روی زمین و سرمو خم کردم

سمت پایین. موهام ریختن دور تا دورم. اشک از پلکم سر خورد پایین، تا

روی نوک دماغم و از اونجا چکید روی زمین ... صدای فرزام رو هنوزم

می شنیدم:

- منو تو آغوشت بگیر آغوش تو مقدسه

بوسیدن برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو منو به آتیش می کشه

نوازش دستای تو عادت ترکم نمیشه

چشمای مهربون تو منو به آتیش می کشه

نوازش دستای تو عادت ترکم نمیشه

اصلا نفهمیدم چی شد که همنوا باهاش زمزمه کردم:

- فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بذار

به پای عشق من بمون هیچکسو جای من نیار

دیگه بقیه اش رو نمی شنیدم. خودمو پرت کردم روی تخت و به هق هق

افتادم، گذاشتم همه بغضم خالی بشه. فرزام اینقدر زد و زد که من به خوابی

آروم ولی عجیب فرو رفتم ...



۵

- آخ!

- به دونه هم اینور ...

- آخ!

- چند تا دیگه بیشتر نمونده ...

چیزی جلوم نمی دیدم، فقط درد رو حس می کردم، اونم تو ناحیه ابرو هام.
باز سوخت و باز من گفتم:

- آی!

- دختره لوس! بکشم و خوشگلم کن! پاشو تموم شد ...

بلند شدم و با احساس سرگیجه بهو جلوی چشمامو گرفتم. همین که چشمامو باز کردم، توی یه محوطه بزرگ بودم، یه جایی شبیه پارکینگ رو باز. ماشین آخرین سیستم مشکی رنگی جلوم پارک کرده بود، دختری از ماشین پیاده شد و عینک آفتابشو سر داد روی موهاش. بلافاصله بعد از اون در سمت راننده باز شد و پسر قد بلندی مغرورانه اومد پایین. جیغ دختره از

ذهن خالی

جا پروندم:

- وای! کیه پیانو می‌زنه؟!

صدا می‌یومد، صدای پیانو، یه آهنگ ریتمیک ولی آرامش بخش، دیگه توی اون محوطه باز نبودم، توی اتاق خودم بودم، درست زیر پنجره، روی تختم، صدای خودمو شنیدم:

- اسکول همسایه!

دختری که کنارم نشسته بود از جا پرید و صورتشو دیدم، خودش بود. همون چشمای سبز، چشمای سبز از حدقه در اومده، سر بدون بدن، رگ های آویزون گردن. صورت پر از خون! چشمامو بستم و با همه وجودم جیغ کشیدم، وقتی چشم باز کردم توی اتاق خودم بودم و هنوز موقعیتم رو درک نکرده بودم که در اتاق با شدت باز شد و اول از همه پونه پرید تو اتاق و به دنبالش، شهرام و بابا. همه شون هراسون بودن و موهای سیخ سیخ و نامرتبشون نشون می‌داد از خواب پریدن. پونه منو که مثل ژله می‌لرزیدم کشید تو بغلش و بدون اینکه بدوننه قضیه چیه پشت سر هم می‌گفت:

- چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست! خواب دیدی فکر کنم! آره پولک ... آره؟ خواب دیدی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم، قیافه غرق در خون اون دختره، سر جدا شده‌اش، یه لحظه هم از جلوی چشمام دور نمی‌شد. حق حق کنون نالیدم:

- وای پونه، من ارنوازو دیدم، سرشو بریده بودن. صورتش پر از خون بود، چشمای خوشگلش هنوز باز بودن. وای پونه!

بابا جلو اومد منو کشید توی بغلش و رو به پونه گفت:

- برو یه لیوان آب قند براش بیار ...

بعدش هم سر منو چسبوند به سینه اش و همینطور که موهامو نوازش می‌کرد گفت:

- گریه کن بابا، گریه کن آروم می‌شی.

و چقدر خوب بود توی بغل امن بابا گریه کردن. صدای شهرام رو شنیدم که داشت بلند می‌گفت:

هما پور اصفهانی

- نه چیزی نیست! ببخش بد خواب شدی، پنجره اتاقش رو بسته بود صدای جیغش بیدارت کرد!

چشمامو باز کردم و سرمو چرخوندم سمت شهرام، کنار پنجره ایستاده بود. صدای فرزام رو هم می شنیدم اما نمی فهمیدم چی می گه، شهرام دوباره گفت:
- کابوس دیده، الان آرومه. نترس! همه چی امن و امانه ...
- شبت بخیر ...

بعد از این حرف، پنجره رو بست و اومد روبروی من و بابا روی زمین نشست و گفت:

- بنده خدا فرزام چسبیده بود به سقف! فکر کرده بود کسی اومده تو خونه. داشت سکنه می کرد.

بابا بدون حرف پیشونیمو بوسید و شهرام خودش ادامه داد:
- تا وقتی پیش فرزام اینا هستین خیال منم راحت! وگرنه با چیزایی که فرزام می گفت من عمراً آگه جرئت میکردم شما رو بذارم به امون خدا و برم.
بابا گفت:

- چیزی نیست، اون زیادی محتاطه! من که مورد مشکوکی ندیدم. اما نمی دونم چرا فرزام اینقدر نگرانه که بازم بیان سراغ پولک ...
- هر احتمالی رو باید در نظر بگیرین آقا جون.
بابا صورتمو از سینه اش جدا کرد، اشکامو از روی گونه هام پاک کرد و گفت:

- بهتری عزیزم؟
سرمو چند بار بالا و پایین بردم و بابا دوباره منو چسبوند به خودش. یونه با لیوان آب قند اومد تو و گفت:
- الهی بمیرم برات گلم! این چه وضعشه آخه! هر شب هر شب کابوس! بابا بهتر نیست ببرمش پیش یه روانشناس؟ به فرانک می گم یه نفر خوبو معرفی کنه.

بابا آهی کشید و گفت:

- منم همینطور فکر می‌کنم. از فردا براش پرس و جو می‌کنم. چون اون روز هم دکتر توی بیمارستان می‌گفت فراموشی پولک ناشی از شوک صحنه‌ایه که دیده و گرنه دلیل پزشکی نداره. باید با روانشناس و روانپزشکا در مورد مشککش مشورت کنیم.

خودم به حرف او مدم و گفتم:

- نیازی نیست بابا، کم کم خوب می‌شم.

خودم خوب می‌دونستم که هر اتفاقی توی روز برام می‌افته و یه جرقه از گذشته رو می‌خواد برام روشن کنه شبش خوابشو می‌بینم. امشب دیگه به این نتیجه رسیدم، برداشتن ابرو هام، یاد آوری ارشیا، صدای پیانوی فرزام، همه و همه باعث یه خواب درهم برهم شد. تا وقتی این پازل تو ذهن من کامل ساخته بشه طول می‌کشید. از این می‌ترسیدم که پازله نیمه تموم بمونه و من بمونم پا در هوا! با صدای شهرام از فکر خارج شدیم:

- حالا بعداً یه تصمیم خوب با آقا جون بگیرین، فعلاً که بانی خیر شدی نون بربری! من و پونه خوابمون برده بود. ساعت هم نزدیک دوئه! بدو پونه! پونه لیوان آب قند رو داد دست بابا که به من بده و با استرس گفت:

- وای خدا مرگم بده! الان از پرواز جا می‌مونیم. بدو شهرام من کاری ندارم، فقط یه مانتو باید بپوشیم.

شهرام با ادایی خنده دار توی صورتش زد و گفت:

- اوا راست می‌گی میک آپ من مونده هنوز!! بیگودی هامو هم باز نکردم

...

بعدش با قر و غمیش از اتاق رفت بیرون و ما که کلاً از حال و هوای ترس من بیرون اومده بودیم هر سه غش کردیم از خنده. بابا دستی به شونه من زد و گفت:

- پاشو دخترم آماده شو ما هم همراهشون تا فرودگاه میریم.

شهرام سریع سرشو آورد توی اتاق و گفت:

- اصلاً حرفشم نزنین! بگیرین راحت بخوابین. من و پونه خودمون راهو لیدیم، یه تاکسی می‌گیریم میریم فرودگاه. وقتیم رسیدیم کویت زنگ می‌زنیم

هما پور اصفهانی

خبر می‌دیم که از نگرانی در بیاین.

بابا با ناراحتی گفت:

- نمی‌شه که پسر من ...

- خیلی هم می‌شه آقا جون! الکی بیاین اونجا چی کار کنیم؟ یه خدا حافظی

می‌خوایم بکنیم که همین جا می‌کنیم. اومدنمون فقط منو معذب می‌کنه.

بابا ناچاراً سری تکیه داد و گفت:

- باشه، حالا که اینطور می‌خواهی مجبورم قبول کنم دیگه.

همه جلوی در ایستاده بودیم و دل من قدیه دنیا گرفته بود! کاش نمی‌رفتن،

تازه داشتم احساس آرامش می‌کردم. وجود شهرام واقعاً غنیمت بود! شهرام

با مهربونی خم شد بابا رو که داشت برای بدرقه شون ذکر می‌گفت، بوسید

و از همون جا داد کشید:

- پونه، پوشیدی؟!!!

پونه لباس پوشیده آماده اومد و گفت:

- آره من آماده‌ام ...

بعد یه راست اومد سمت من، کشیدم تو بغلش و دم گوشم گفت:

- من چه جوری تو رو با این حالت بذارم و برم آخه؟!!!

خودم هنوز آروم نشده بودم، اما گفتم:

- برو خیالت راحت باشه خواهری، من مشکلی ندارم. این نیز بگذرد، کم

کم عادی می‌شم.

- پولک تو رو خدا هر وقت مشکلی داشتی به من زنگ بزن. شماره‌ام تو

دفتر تلفن هست، نصفه شبم که بود دریغ نکن باشه؟

- باشه پونه جونم، برو اینقدر هم نگران نباش. سفرت بی خطر باشه ...

پونه محکم گونه مو بوسید و بعد ولم کرد. رفت سمت بابا و توی بغل بابا

خودشو جا کرد. بابا پدرا نه دستی روی سرش کشید و گفت:

- مثل همیشه حسابی مواظب خودت و شوهرت باش، بی‌قراری هم نکن که

دل این بنده خدا خون بشه.

پونه لبخند تلخی زد و گفت:

ذهن خالی

- نه دیگه بابا عادت کردم. یه دو روزه اولش سخته و بعد عادی می شه. حالا فقط ناراحتیم بابت پولکه، این همه وقت اینجا بودم هواشو داشتم، اما الان که دارم میرم دلم براش شور می زنه.

شهرام گفت:

- شور نزنه عزیزم! این پولک که دیگه شور زدن نداره! دلت برای اون پرواز مادر مرده شور بزنه که تا یه ساعت و نیم دیگه می پره من و توهنوز اینجا بایم!

پونه باز به تکاپو افتاد، بابا رو بوسید و دوباره اومد سمت من. یه بار دیگه بغلم کرد و در گوشم بابا رو هم به من سپرد، بعدش در حالی که بغض کرده بود به سرعت از در خارج شد. تا دم در پایین برای بدرقه شون رفتیم. شهرام زودتر زنگ زده بود به تاکسی و تاکسیه منتظرشون ایستاده بود. بابا قرآن و یه کاسه آب با خودش آورده بود، هر دوشون قرآن رو بوسیدن و از زیرش رد شدن. پونه برای بار سوم بغلم کرد و بوسیدم. بابا رو هم بغل کرد و بعد از اون همراه با غرغره های شهرام با صورتی غمگین و چشمایی آماده بارش سوار تاکسی شد. شهرام هم بابا رو بوسید، با من هم دست داد و زیر لبی گفت:

- مواظب خودت باش آجی ... قول؟

چشماشو ریز کرده و نگام می کرد. عین خودش نگاش کردم و گفتم:

- قول ...

چشمکی زد و گفت:

- مطمئنم دختر قوی هستی. می بینمت به زودی دوباره و امیدوارم مثل گذشته ها چشمت پر از آتیش باشه.

نا خودآگاه بغض کردم و خیلی سریع چشمام پر از اشک شدن. شهرام سریع داد کشید:

- آه قلبم!! بار اوله تو واسه بدرقه ما داری اشک می ریزی من تحمل ندارم پونه پیاده شو نمیریم!

وسط گریه خنده ام گرفت، پونه سرش رو از شیشه عقب ماشین بیرون آورده

هما پور اصفهانی

و با بغض گفت:

- خواهری!

سعی کردم بخندم و گفتم:

- برو بابا پونه شوهر تو نمی شناسی؟! منو اشک؟! یه چیزی رفت توی چشمم.

شهرام چشماشو ریز کرد موشکافانه نگام کرد و گفت:

- خودتی نون بربری!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- چی خودمم؟ فرشته؟!

شهرام خندید و با بابا برای بار آخر دست داد و خدا حافظی کرد. وقتی ماشینشون انتهای فرعی کوچیک و کوچیک تر شد تازه تونستم قبول کنم که خواهرم رفته. همینطور شوهر خواهرم عزیزم! چشمامو بستم و سرم رو گرفتم رو به بالا و نفس عمیقی کشیدم. چشمامو که باز کردم نگام خیره یه جفت چشم تیله‌ای که با رنگ نگرانی کمی کدر شده بود شد. طوری بهم خیره شده بود که سخت بود نگاه گرفتن ازش، آگه بابا صدام نزده بود شاید ساعت ها همونطور می‌موندم.

- پولک جان بابا، بریم تو!

نگاه ازش گرفتم و بدون زدن کوچک ترین حرفی یا حتی تکون دادن سری پشت سر بابا وارد خونه شدم.



- معماری!

- خوبه!

- بابا چی می‌گی خوبه؟ معماری دانشگاه آزاد ترمی چند میلیون هزینه داره! یه کم به فکر باشین ...

- به من چه! آقا به من چه که ترمی چند میلیون هزینه اشه! همینه که هست.

بچه به دنیا آوردن باید خرجشو هم بدن! وظیفشونه!

- پولک! آدم باش! بابا نمی‌تونه چنین هزینه‌ای رو بده!

- بره دزدی! به من چه! بیشتر کار کنه!

ذهن خالی

پونه خواست جیغ بکشد که بابا پا درمیونی کرد و گفت:

- بس کن پونه! خودم بهش گفتم هزینه دانشگاهشو می‌دم!

- علاوه بر این که باید هزینه دانشگاهمو بدین اینو هم فرو کنین تو مغزتون که من تو اون سوراخ موش نمی‌یام! عوض اینکه این همه پول بدین خونه بخرین برین همون پول رو بدین رهن یه خونه توپ توی بالا شهر.

پونه دیگه نتونست ساکت بمونه و گفت:

- دیگه چی؟! منتظر بودیم شما نطق کنین دستور بدین!

بابا کمی صداشو بالا برد و گفت:

- بس کنین دیگه! پولک بابا توام یه کم منو درک کن! صابخونه بشیم خوبه

یا اینکه بریم اجاره نشینی و ارزش پولمون هر سال کمتر از سال قبل بشه؟!

- هه! باشه، شماها فقط به فکر خودتونین! منو می‌خوانین بیرین توی یه

سوراخ موش خارج شهر که دو روز دیگه هم یه نفر در سطح خودمون

بدبخت بیچاره بخواد بیاد بگیریم! نخیر این خبرا جایی نیست، من باید برم

بالا شهر، اصلاً من متعلق به این پایینا نیستم، می‌فهمین اینو؟! آگه رفتین تو

اون خونه باید قید منو بزنین، من پامو هم اونجا نمی‌ذارم!

پونه که حسابی خشمش فوران کرده بود داد کشید:

- نیا به جهنم! ما زندگیمون رو حراج کنیم تا خانوم بتونن به هر چی

می‌خوان برسند؟! یه ذره چشاتو باز کن، ما توی یه خونواده متوسط به دنیا

اومدیم! سرنوشتمون این بوده، به زور هم نمی‌تونیم این شرایط رو عوض

کنیم.

- چرا پونه خانوم! می‌تونیم خوبم می‌تونیم. هر جا بری خونه بگیریم همونجا

هم با اونا هم فرهنگ می‌شی و یکی عین خودشون می‌یاد خواستگاریت!

تو می‌خوای بدبخت بمونی بمون، به من چه! اما من برای تغییر دادن زندگیم

همه تلاشم رو می‌کنم. فهمیدی؟! کسی هم حق نداره جلومو بگیره.

- برو بکن! برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن! نمی‌ذارم به بابا زور بگی...

خیز گرفتم طرفش که بگیرم همه موهاشو بکنم، پونه قدمی عقب پرید و

جیغ کشید. از صدای جیغ پونه بود شایدم از هیجان که یه دفعه از خواب

هما پور اصفهانی

پریدم. قفسه سینه ام بالا و پایین می‌شد و می‌خواستم جیغ بکشم!! بلندتر از پونه و قوی‌تر از اون. اونقدر هیجان داشتم که نمی‌دونستم چی کار کنم، همونطور چهار زانو از تخت اومدم پایین که باعث شد محکم بخورم زمین، اما توجهی نکردم دوباره از جا بلند شدم و خودمو به میز تحریرم رسوندم، با اینکه تاریک بود اما می‌تونستم وسایل روی میز رو ببینم، آب دهنم رو چند بار پشت سر هم قورت دادم و چند تا کاغذ و یه دونه خودکار برداشتم. دوباره خودمو رسوندم لب تخت، همونجا روی زمین نشستم، کاغذ رو گذاشتم لب تخت و تند تند شروع کردم به نوشتن اون چیزایی که دیده بودم. همه جمله‌ها رو نوشتم، همه چیزایی که بینمون رد و بدل شده بود. سرم درد می‌کرد حلقم عین یه میوه خشک شده، شده بود! همه آبش کشیده شده بود و حس خفگی داشت بهم دست می‌داد. اما بی توجه فقط می‌نوشتم. وقتی تموم شد دستم از میچ درد گرفته بود، خودکارو انداختم اون طرف و سرم رو گذاشتم لب تخت. یه جرقه‌های کوچیکی داشت توی ذهنم روشن می‌شد، یه کورسو هایی از خاطراتم. هی داشت پررنگ می‌شد، پررنگ و پررنگ‌تر.

می‌خواستم برم دانشگاه، اینکه چه رشته‌ای، برام هیچی اهمیتی نداشت! فقط می‌خواستم برم و خودمو بکشم بالا. اتفاقا بیشتر دوست داشتم برم دانشگاه آزاد، برم قاطی بچه مایه دارا، بیشتر اونایی که می‌رفتن دانشگاه آزاد بچه مایه دار بودن. می‌خواستم هم‌رنگشون بشم. و شدم ... از مرگ مامان تا روزی که دانشگاه قبول شدم پنج سال گذشته بود، بزرگ شده بودم و تنهاجمی، روز به روز هم بدتر می‌شدم. هیچی جلودار اخلاق گندم نبود، بابا با کار فراوان تونست دوباره پس اندازی جمع کنه و یه روز بردمون توی یه شهرک دور افتاده و گفت می‌خواد یکی از خونه‌های اون شهرک رو بخره. اون روز رو خوب یادمه ... یه شهرک دور افتاده، متعلق به نیروی انتظامی که همه واحداشو واگذار کرده بود به پرسنل خودشون. اما اکثر پرسنل داشتن خونه‌ها رو می‌فروختن، چون نمی‌خواستن خارج از شهر زندگی کنن و حالا بابا می‌خواست ما رو ببره توی اون خونه‌ها. تموم طول راه برگشت

ذهن خالی

داشتم هوار می‌زدم که پامو هم اونجا نمی‌ذارم! بابا و پونه توی سکوت نگام می‌کردن و من با نفرت می‌گفتم:

- این موش دونی وسط بیابون در حد من نیست!

من حرص می‌خوردم و بابا و پونه توی سکوت بیرون رو نگاه می‌کردن. آخر سر هم خسته شدم. هندزفریمو چپوندم توی گوشم و مشغول آهنگ گوش کردن شدم. تقریباً مطمئن بودم که حرفام اثر کرده و دیگه قرار نیست بریم توی اون خونه. اما زهی خیال باطل، از فردای اون روز هر روز بین بابا و پونه پیچ پیچ بود و من معنیشو نمی‌فهمیدم. دقیقاً صبح روزی که جواب دانشگاه آزاد اومد و فهمیدم معماری قبول شدم، قبل از اینکه بتونم خبر رو بهشون بدم متوجه پیچ پیچ هاشون شدم و اسم اون خونه کذایی رو شنیدم. خبر قبولیم رو با کلی داد و هوار دادم، درست همونی که تو خواب دیدم. اون روز با پونه دعوا مون شد و آگه داد بابا نبود مو روی سر هم نمی‌داشتیم. تازه داشت یادم می‌یومد! یه هفته بعد از اون روز توی دانشگاه ثبت نام کردم و اصلاً هم به روی مبارکم نیاوردم که بابای بیچاره چقدر پول داد! وقتی از دانشگاه اومدیم بیرون شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- من می‌خوام برم کمی خرید کنم. پول بده بابا ...

بابا با ناراحتی گفت:

- پولک جان، همین الان همه اعتبارم رو خالی کردم. دیگه چیزی توی حساب نمونه، بیا بریم انشاالله ماه آینده هر چی بخوای برات می‌خرم. چشامو گرد کردم و گفتم:

- چی؟! ماه آینده؟! چشم حتماً! من با این لباسای بی ریخت برم دانشگاه؟! بابا محیط دانشگاه رو ندیدی؟! ماشین اینایی که اومده بودن برای ثبت نام رو ... مگه من چی خواستم؟! چند دست لباس! حالا خوبه بهت نمی‌گم چون دانشگاه قبول شدم باید برام ماشین بخری. وظیفه اته بخری، ولی من بهت ارفاق می‌کنم. فعلاً به چند دست لباس راضیم ...

بابا با ناراحتی نگام می‌کرد، یه غمی توی چشماش بود که با شرمندگی مخلوط شده بود و می‌نوشت هر کسی رو از پا بندازه! خدا هیچ مردی رو

هما پور اصفهانی

شرمنده زن و بچه اش نکنه! آگه آدم بودم اون روز با دیدن اون نگاه بابا که فریاد می‌زد دوست داره دختر زیاده خواهش رو به همه چی برسونه ولی توانش رو نداره از غم می‌مردم! اما آدم نبودم! فقط خودم رو می‌دیدم و همیشه هم حق رو به خودم می‌دادم. اون لحظه هم چونه ام دادم بالا و در حالی که هندز فیری هامو می‌چپوندم توی گوشم گفتم:

- بابا، وقت ندارم! پول رو بده ...

بابا با همون حالت که حس کردم حتی بغض هم داره کارت اعتبارشو از کیفش در آورد و گرفت جلوم. با صدای گرفته گفت:

- مواظب خودت باش، زود هم بیا خونه.

سرمو جنبوندم و بدون تشکر کارت رو از لای انگشتاش کشیدم بیرون و راهمو کشیدم رفتم. چقدر بی چشم و رو بودم! چرا الان دیگه حق رو به خودم نمی‌دادم؟! چرا داشتم عذاب می‌کشیدم و دوست داشتم از شرم بمیرم؟ از جا بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم، خاطرات داشتن هنوزم بی وقفه به مغزم هجوم می‌آوردن و من می‌بلعیدمشون. یادم اومد به دو روز بعد از ثبت نام وقتی دیدم که پونه داره وسایل رو جمع می‌کنه و توی کارت های چیپس و پفکی که از سوپر محله گرفته بودن می‌چینه، پریدم از اتاق بیرون و داد کشیدم:

- هوی! داری چی کار می‌کنی؟

پونه بدون اینکه نگام کنه:

- نمی‌بینی؟! پولک جان بی زحمت یکی از این کارتنا رو بردار و کمک کن. ظرفا زیاده کلی طول می‌کشه تا جمعشون کنم.

بی توجه به حرفش دوباره داد زدم:

- نشنیدی چی گفتم؟! می‌گم داری چی کار می‌کنی؟ ظرفا رو چرا جمع می‌کنی؟

بدون اینکه نگام کنه همینطور که سرش توی کارتن و حواسش جمع روزنامه پیچ کردن اشیا شکستنی بود گفت:

- این که دیگه پرسیدن نداره، قراره خونه رو تا آخر هفته خالی کنیم. صدای

ذهن خالی

آقای کریمی در اومده.

به قدم پریدم جلو، براق شدم و گفتم:

- خب؟!

- خب که چی؟!

- قراره کجا بریم؟ ما که هنوز خونه نگرفتیم.

دوباره سرشو فرو کرد توی کارتون و با صدای آروم گفت:

- چرا گرفتیم.

جیغ کشیدم:

- چی؟! گرفتین؟! یعنی چی؟ مگه من تو این خونه نیستم؟ من آدم نیستم؟

نیاید نظر بدم؟! کدوم قبرستونی رو گرفتین؟

سرشو آورد بالا و سعی کرد با مهربونی باهام حرف بزنه. اخلاقش درست

مثل مامان بود، همیشه بهش می‌گفتم خنتی! از بس آروم و بی سرو صدا بود.

فقط بعضی وقتا که کفرش از دستم در می‌اومد به خودی نشون می‌داد که

اونم با جیغای من یا پا درمیونی بابا باز خنتی می‌شد.

- عزیزم، بالاخره باید به جیغمون هم نگاه می‌کردیم. بابا می‌خواست خونه

بخره. دیگه دوست نداشت هر سال بریم توی یه خونه. با کلی قرض و قوله

تونست همون خونه‌ای که دیده بودیم رو بخره. اوقات تلخی نکن ...

نذاشتم حرفش تموم بشه و با فریاد رفتم وسط حرفش:

- کدوم خونه؟! همون سوراخ موش؟! همون طولیه؟ همونی که صد کیلومتری

تهران؟!

پونه لبخندی زد و گفت:

- صد و بیست متر خونه بود عزیزم، سوراخ موش چیه؟ اینجا هم که الان

هستیم خیلی از اونجا بزرگ تر نیست. اینجا صد و چهل متره. عوض

اونجا مال خودمونه. دیگه نگران نیستیم سال به سال صاحب‌خونه بذاره روی

اجاره اش. نگران نیستیم کسی بهمون بگه آسه برین آسه بیاین ...

- این مزخرفات رو واسه من به هم نباف! هر چی که داده واسه اونجا رو

می‌تونست بده پول رهن به خونه ویلایی توپ! آقای خودمونم بودیم. من

هما پور اصفهانی

چطور میتونم هر روز از اونجا برم دانشگاه!!!

- عزیزم بیابون که نیست! همه اش چند کیلومتر تا شهر فاصله داره همه وسیله نقلیه‌ای هم داره. راحت میری و می‌یای. تازه آگه دختر خوبی باشی کم کم پولامونو پس انداز می‌کنیم یه رنوی تمیز هم برات می‌خریم.
- هر هر! مردم از خوشی! رنو! برو بابا، ببین پونه حرف رو یه بار می‌زنن. من پامو هم اونجا نمی‌ذارم. می‌خوانن برین باید بدون من برین. شیرفهم شدی؟!

به دنبال این حرف رفتم توی اتاق مشترکم با پونه و در رو محکم به هم کوبیدم. طوری که ترسیدم از لولا در بیاد بیفته وسط هال! خوبه بابا خونه نبود و این حرکت من رو ندید. بابا راننده آژانس بود، و صبح تا شب روی ماشینش کار می‌کرد. شباً هم جنازه اش می‌رسید خونه از بس خسته بود. بعضی وقتا تا نصف شب می‌موند توی آژانس ... ولی من بی چشم و رو فکر می‌کردم وظیفه شه‌اینقدر کار کنه. اون شب که از اتاق نیومدم بیرون هیچی فرداش هم تا بعد از ظهر نرفتم بیرون. توی اتاقم به اندازه کافی چیپس و پفک داشتم که بخورم، نیاز به بیرون رفتن نبود. بابا و پونه هم هرچی اصرار کردن فایده‌ای نداشت. ولی بعد از ظهر روز بعد از زور دستشویی دیگه نتونستم طاقت بیارم و از اتاق خارج شدم! اما با چی روبرو شدم! دیگه هیچ وسیله‌ای توی خونه نبود! همه چیزا رو برده بودن، این یعنی اینکه حرفای من همه کشک بود. بغض گلوم رو گرفت اما منو گریه دو قطب متضاد آهنربا بودیم، آب دهنم رو محکم قورت دادم و گفتم:

- کار خودتون رو کردین آره؟!!!

بابا که از دیدنم خوشحال شده بود جلو اومد و گفت:

- بابا تو که هلاک شدی تو اون اتاق! چی خوردی آخه؟! بیا برات غذا بیارم ...

جوابم فقط یه پوزخند بود و بعد از اونم رفتم توی دستشویی و کلی معطل کردم. وقتی هم اومدم بیرون بدون اینکه نگاهی بهشون بکنم رفتم توی اتاقم ... پونه هم پشت سرم اومد و گفت:

ذهن خالی
- آگه خانوم خانوما اجازه بدن می‌خوام وسایلم رو جمع کنم. توام بهتره

کوتاه بیای و چیزاتو جمع کنی ...

بغ کرده نشستم لب تخت، پونه تند تند وسایلش رو جمع کرد و هر از گاهی از گوشه چشم هم با نگرانی به من نگاه می‌کرد. نمی‌دونست می‌خوام چی کار کنم، ولی حرفی هم نمی‌زد. خیلی خوب می‌فهمیدم ازم می‌ترسن و حساب می‌برن. اون روزا چه لذتی می‌بردم از این همه جذبه‌ای که داشتم. کارش که تموم شد کارتن کتابا و وسایلاش رو برد بیرون، چهار پنج تا کارتن بود، وقتی تموم شد اومد بیاد تو اتاق و چیزی بگه که پریدم در رو کوبیدم بهم ... چاره‌ای نبود. منم باید وسایلم رو جمع می‌کردم. اما نمی‌خواستم اون بینه دارم این کار رو می‌کنم می‌خواستم حرص بخوره و نگران باشه. یه پا سادیسمی بودم و خبر نداشتم! با حوصله وسایلم رو جمع کردم. پونه برام چند تا کارتن گذاشته بود، وقتی تموم شد، تخته‌مو هم باز کردم و رفتم بیرون. پونه و بابا روی یه تکه موکت نشسته بودن و با قیافه‌هایی در هم به هم نگاه می‌کردن منو که دیدن پونه سریع خواست چیزی بگه که بابا دست گذاشت روی پاش و به سکوت دعوتش کرد. بعد خودش رو به من گفت:

- بابا وسایلت رو جمع کردی؟!!

بدون اینکه چیزی بگم با سر به اتاقم اشاره کردم. پونه از جا بلند شدم و در حالیکه با حرص پا روی زمین می‌کوبید رفت توی اتاق. او! از اون لحظه‌هایی بود که خنثی خانوم کمی متمایل شده بودن به سمت منفی. وقتی دید همه چیز رو جمع کردم منفیش رفت سمت مثبت و باز خنثی شد، با لبخند گفت:

- بابا می‌تونیم بریم، بگین کارگرا بیان اینا رو هم ببرن.

بابا لبخندی بهم زد و گفت:

- می‌دونستم دخترم خانومه!

ایشی گفتم و رفتم از پله‌های ساختمون پایین. حتی منتظر آسانسور هم نایستادم. جلوی در ساختمون یه کامیون بزرگ ایستاده بود و داشت اسباب ما رو بار می‌زد. کنار پراید بابا ایستادم و منتظر شدم تا بیاد درو باز کنه.

هما پور اصفهانی

انتظارم خیلی هم طول نکشید، بابا همین که از ساختمون خارج شد و من رو کنار ماشین منتظر دید دزدگیر رو زد و در باز شد. عقب ماشین هم چند تا نایلون لباس و خرت و پرت بود. هولشون دادم عقب و نشستم روی صندلی. از همون لحظه هم هندزفیری هامو کردم توی گوشم و توی نوای موسیقی خارجی غرق شدم. فکر می‌کردم موسیقی خارجی گوش کنم کلاس داره! دیگه خیلی می‌خواستم افتخار بدم و ایرانی گوش کنم رپ گوش می‌کردم. چشمامو بسته بودم و اصلاً برام مهم نبود بابا و پونه دارن چی کار می‌کنن! حدوداً نیم ساعت بعد بود که با تکیون خوردن ماشین فهمیدم پونه و بابا سوار شدن. ولی بازم چشمامو باز نکردم. با حرکت ماشین فهمیدم نصف رویاهام از دست رفته. چقدر دلم می‌خواست بریم توی محله‌های بالای شهر و برای خودمون کسی بشیم. بعدش هم با کلی ناز و ادا و عشوه یکی از پسر همسایه هامون رو خر کنم و خودمو بندش کنم! چه شود! تک پسر یه میلیارد! من عروSSHون می‌شدم و نونم تو روغن بود. اما زهی خیال باطل، تنها امیدی که داشتم دانشگاه بود و پسرای پولدارش. من باید از این وضعیت نجات پیدا می‌کردم. باید یه شوهر پولدار برای خودم دست و پا می‌کردم. باید! این تنها راه آرامشم بود. بعد از گذشت دقایقی بالاخره چشم باز کردم و محو اطرافم شدم. خارج از شهر بودیم و می‌دونستم این مسیریه که هر روز مجبورم طی کنم. اون لحظه هر چی فحش بلد بودم نثار نیروی انتظامی کردم که خونه‌هاشو اینقدر از شهر دور ساخته. آفتاب تابستون هنوزم داغ بود و حسابی گرم شده بود. هندزفیری رو از گوشم کشیدم بیرون و با لحن زشتی گفتم:

- این لکنته کولر نداره؟

پونه با ناراحتی به بابا نگاه کرد و بابا با لحن همیشه مهربونش گفت:

- ببل بابا گرمش شده؟! چشم! کولرو هم براش روشن می‌کنم.

بعد از اون شیشه‌ها رو دادن بالا و کولر رو روشن کردن. پونه گفت:

- بابا طبقه پایین هنوز خالیه؟

- نه ... یه زن و شوهر جوون اومدن اونجا. خالی نباشه خیال منم راحت

ذهن خالی

تره!

- آره خوب، اینجوری بهتره.

- خونه رو بروی هم آدمای خوبی ساکنن توش، طبقه پایینش البته خالیه.
اونایی هم که بالا می‌شینن خیلی خونگرم. پسرشون رو دیروز دیدم. داشتم
در نرده‌ای جلوی ساختمون رو رنگ می‌زدم که با یه سینی چایی اومد پیشم.
نیم ساعتی گپ زدیم. افسر پلیسه، خیلی هم مهربون و خاکیه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- همینو کم داشتیم!

پونه بی توجه به من گفت:

- چه خوب! کاش یه دختر هم سن و سال پولک هم داشته باشن. شاید

اینجوری عاشق اون محله بشه.

باز هندزفریم رو برداشتم و کردم توی گوشم، از حرفای خاله زنگی خوشم
نمی‌یومد. تا این سن بدون دوست مونده بودم، بعد از اینم می‌موند. از
اخلاق لوس دخترها اصلاً و ابداً خوشم نمی‌یومد. ترجیح می‌دادم همیشه
تنها سرکنم. اخلاق خودمم بیشتر شبیه پسرا بود تا دخترا. وقتی می‌دیدم
یه دختر جلوم چه ادا اطوارهایی در میاره تا مثلاً خودش رو جلوی باباش
لوس کنه دوست داشتم بالا بیارم. ته تغاری بودم ولی یه ذره از لوسی ته
تغاری‌ها رو نداشتم. سرترسی داشتم و برعکس خیلی از دخترا از هیچی
نمی‌ترسیدم. جز یه چیز که اونم همیشه مخفی می‌کردم! هیچ کس نمی‌دونست
که مثل دیو دو سر از مارمولک می‌ترسم. وقتی می‌دیدم تقریباً قبض روح
می‌شدم. خدا رو شکر چند سالی می‌شد ندیده بودمش و تونسته بودم ترسم
رو مخفی نگه دارم.

ماشین وارد شهرک شد، اینبار نگاهم به اطراف خریدارانه بود. خیلی هم بد
نبود، درسته که با اون چیزی که من می‌خواستم زمین تا آسمون فرق داشت
ولی می‌شد دوستش داشت. با این وجود خودمو از تک و تا ننذاختم و گفتم:
- اومدیم وسط بیابون! اسم شهرک رو گذاشتن روش یه ذره آبرومندانه بشه!
بابا لبخند زد و گفت:

هما پور اصفهانی

- بلبلم ... قبلاً کمتر غر می زدی ها! بگو خدا رو شکر، همینش رو هم خیلی ها ندارند.

- اون خیلی ها به من ربطی نداره!

بابا نهج نهجی کرد و دیگه چیزی نگفت، از کنار فضای سبز دنجی رد شدیم و من سعی کردم آدرسش رو حفظ کنم. خوشم اومد از پارک، می شد بعضی وقتا که از دست پونه و بابا حرصم می گیره پیام اینجا خودمو تخلیه کنم. بالاخره ماشین بابا متوقف شد، و پشت سر اون کامیون اثاث ها هم ایستاد. پیاده شدم و رو به پونه گفتم:

- من میرم تو پارک، هر وقت چیزیا رو چیدی یه تک بزن رو گوشیم. پونه با چشمای گرد شده نگاه کرد، اما توجهی نکردم و راه افتادم رفتم سمت پارک. خیلی هم فاصله نداشت از خونه مون. یه فضای سبز نقلی ... نزدیک حوض وسط پارک چند تا نیمکت گذاشته بودن. با اینکه وسیله بازی هم داشت خبری از بچه ها و سر و صداشون نبود. با خیال راحت خودمو ولو کردم و زل زدم به آسمون. خواننده بیگانه در گوشم می خوند و من غرق آبی آسمون شده بودم که لحظه به لحظه داشت به سمت سورمه ای شدن پیش می رفت. آگه بابا بود با دیدن آسمون به این خوش رنگی شروع می کرد به ذکر گفتن و تشکر از خدا، اما من فقط به رنگش نگاه می کردم و لذت می بردم. خیلی وقت بود که خدا رو انکار می کردم و شاید این بود دلیلی همه بدبختی هام! ساعت ها اونجا نشستم. حوصله حمالی های اسباب کشی رو نداشتم. هر از گاهی یه نفر می یومد توی پارک، چند دقیقه ای می نشست از آرامشش استفاده می کرد و بعدم بلند می شد می رفت. من بودم که مصرانه نشسته بودم و قصد رفتن نداشتم، هوا تاریک شد. دستامو از دو طرف باز کرده و پشت نیمکت گذاشته بودم. سرم هم رو به بالا بود. آگه نگران این نبودم که یهو یه نفر غافلگیرم کنه و بخواد مزاحم بشه حتماً چشمامو می بستم و آرامشم رو تکمیل می کردم. با دیدن تاب فلزی خالی توی محوطه بازی وسوسه شدم. از جا بلند شدم و رفتم سمتش، در همون حین گوشیم زنگ زد، کسی رو نداشتم بهم زنگ بزنه. این گوشی رو هم فقط برای اینکه

ذهن خالی
داشته باشم گرفته بودم. مفید ترین کاری که باهاش می کردم آهنگ گوش کردن بود. با دیدن شماره پونه ناخودآگاه اخمامو در هم کشیدم و جواب

دادم:

- هان؟

- هان یعنی چی بی تربیت؟!

- چی شد؟ چیدی؟

- یه خونه رو به این زودی می چینن؟ پولک جونلی لیبازی نکن بیا کمک.

- به من چه! من نمی خواستم جا به جا بشیم. شما که می خواستین دندتون

نرم حالا هم بچینین.

آهی کشید و گفت:

- خیلی خب باشه، تو دست نزن. ولی بیا خونه دیگه، هوا تاریک شده.

درست نیست بیرون باشی. امنیت هم نداره!

- خوب باشه خاله پیرزن! موعظه نکن، می یام تا نیم ساعت دیگه.

حرفم که تموم شد گوشی رو قطع کردم و انداختمش توی جیب مانتم.

هجوم بردم سمت تاب و نشستم روش، با هیجان پاهامو توی هوا باز و

بسته کردم تاب رو به حرکت در آوردم. هی سرعت رو می بردم بالا تر.

هیجان آرومم می کرد، هر چی تند تر بهتر. آدرنالینم یه کم زیادی بالا بود!

اینقدر می رفتم بالا که هر آن ممکن بود زنجیر تاب دور میله بالایش تاب

بخوره! نیم ساعت کامل بازی کردم، سرنشینای ماشینایی که از چهار راه

جلوی پارک رد می شدن با تعجب نگام می کردن. ولی من بی تفاوت بازم با

پام خودمو هل دادم اونقد که پاهام خسته شد و از حرکت ایستاد، ده دقیقه

طول کشید تا تاب ثابت شد، خسته اومدم پایین. دستامو کردم توی جیبم و

انگار که اتفاقی نیفتاده راهی خونه شدم. از گوشه پیاده رو می رفتم و سرمو

هم مثل همیشه گرفته بودم بالا، نه کسی رو می دیدم، نه کسی برام اهمیت

داشت. به نظر شهرک خلوتی می یومد، رفت و اومد زیادی نداشت. وقتی

رسیدم به خونه دستم رو از لای میله ها رد کردم داخل و در میله ای رو باز

کردم. بعد هم از پله های سفید و مرمری بالا رفتم. شروع کردم به شمردن

هما پور اصفهانی

بیست و دو تا پله داشت. جلوی در فقط دو جفت کفش بود. بابا و پونه. دستم رو گذاشتم روی زنگ، چه آهنگی هم داشت زنگش! شبیه آهنگ تولدت مبارک بود! هه! مسخره! پونه درحالی که شالی به کله اش بسته بود و خستگی از چشماش می بارید در رو باز کرد. زدمش کنار و رفتم تو، پونه با هیجان پشت سرم راه افتاد و گفت:

- پولک، اون اتاق آخر راهرو که بزرگ تره رو برداشتم برای خودمون. یه پنجره بزرگ داره رو به کوچه. برو بین خوشت می یاد؟ صدای بابا از داخل حمام شنیده شد:

- پونه، پولک اومد؟

همینطور که می رفتم سمت اتاقی که پونه گفته بود صدای پونه رو شنیدم:
- آره بابا ...

رفتم توی اتاق، خوب بود! بزرگتر از اتاق قبلیمون بود. داشتم خبیثانه فکر می کردم کاش هر چه زودتر پونه شوهر کنه بره من یه اتاق تنها داشته باشم. خسته شده بودم از اینکه همیشه کنار من باشه. دلم یه اتاق تکی می خواست. دوست داشتم هر کار دوست دارم باهاش بکنم. شال قرمزمو برداشتم، مانتوی کوتاه مشکیمو هم در آوردم و آویزون چوب لباسی کردم. با اینکه حال نداشتم اما مجبور بودم وسایلم رو سر جاشون بچینم. اصلاً دوست نداشتم این کار رو پونه بکنه، خوش نداشتم کسی به وسایلم دست بزنه. پونه با ساندویچی توی دستش اومد توی اتاق و وقتی منو مشغول کار دید گفت:

- الهی قربونت برم گلم! مشغول شدی؟! بیا اول این ساندویچ رو بخور ضعف نکنی.

خیلی گرسنه بودم، رفتم جلو و ساندویچ رو گرفتم. ساندویچ سوسیس بندری بود، با ولع گاز زدم و گفتم:

- کی درست کردی؟!

خندید و گفت:

- من؟! من وقت داشتم ساندویچ درست کنم؟! خدا براش خوب بخواد دختر

ذهن خالی

همسایه رو برویی آورد، شش تا بود. بنده خدا نمی‌دونست چند نفریم. من و بابا خیلی گرسنه بودیم سه تاشو خوردیم. آگه بازم خواستی هست بگو تا برات بیارم.

گاز گنده‌ای زدم و در حالیکه قفسه‌های فلزیو سر هم بندی می‌کردم گفتم: نه همین بس! طرف چه زود نامزد شده!

پونه با تعجب گفت:

- چی شده؟!

با ذهن پر ساندویچ رو گذاشتم روی پا دو دستی افتاده روی بست دو تا قفسه‌ای که دستم بود و همینطور که محکم فشارش می‌دادم گفتم:

- نامزد! همون پسر خاله خودمونه! دوست دارم بگم نامزد، صمیمی تره! مخصوص افرادی که چتر می‌شن!

- چی می‌شن؟!!

- اه ولش بابا!

نشست کنارم روی زمین، دو تا از قفسه‌ها رو برداشت و در حالی که سعی می‌کرد با بست به هم وصلشون کنه گفت:

- دختر خوبی بود! خیلی خانومه! دو سال از تو بزرگ تره! سه سال از من کوچیک تر. بینیش خوشت می‌یاد. گفت داره مشاوره می‌خونه. خواهر همونیه که بابا می‌گفت. همون افسر پلیسه!

- بدم می‌یاد از این همسایه‌های چسب!

بست دیگه‌ای از داخل جعبه برداشت و گفت:

- ا! نه بابا! خیلی دختر با حالیه! بنده خدا دیده ما اسباب کشی داریم با خودش گفته شاید نتونیم چیزی بپزیم برامون غذا آورده. آب و فلاسک چایی هم آورده. چقدر خوشحال بود که یه نفر اومده همسایه شون شده! گفت اینجا خیلی تنها بودن با خواهرش ... پدر مادرش فوت شدن. خودش و خواهرش و داداشش. داداشش همونه که بابا می‌گفت باهاش حرف زده ... ساندویچ رو از روی پام برداشتم، یه گاز دیگه زدم و گفتم:

- خوب به من چه؟!!

هما پور اصفهانی

پونه بیخیال سر هم بندی کردن قفسه ها شد، همون دوتایی که بسته بود رو گذاشت جلوی پام، از جا بلند شد و رفت نشست لب تخت خواب خودش که بسته بودش و گفت:

- خیلی بی احساسی پولکی!

- پولکی و زهرمار!

خندید و گفت:

- خوب بی احساسی دیگه گلم!

- تو نمی خواهی این تکیه کلام خرتو عوض کنی؟! گلم گلم!

اخم کرد و گفت:

- بی لیاقت!

حوصلشو نداشتم، با دست به بیرون اتاق اشاره کردم و گفتم:

- کارای آشپزخونه تموم شد که اومدی نشستی؟

- نه ولی خسته شدم. بقیه اش باشه واسه فردا ...

- هر جور میلته!

آخرین گاز ساندویچم رو هم خوردم و نشستم روی زمین تا تخته مو ببندم.

قفسه ها تموم شده بود. پونه هم نشست کنارم و گفت:

- بذار کمکت کنم!

- نیاز نیست!

- لوس نشو، نمی تونی تنهایی ...

دیگه چیزی نگفتم! حالا که خودش می خواست به خودش زحمت بده به

من چه! بذار بده! تخت رو که بستیم تشکم رو هم انداختم روش و ولو شدم.

خوبه کاری هم نکرده بودم و اینقدر خسته بودم!



چند روزی از رفتنمون توی اون خونه گذشته بود، دختر همسایه مون فرانک

چند باری سر زده و کلی به پونه کمک کرده بود. ولی من حتی از اتاقم هم

خارج نشده بودم. همه سرگرمیم شده بود بازی کردن با لپ تاپ و هر از

گاهی هم گشت و گذار توی اینترنت. منتظر بودم دانشگاه ها باز بشن. اینقدر

ذهن خالی

به دانشگاه امید داشتم که حد نداشت! با خودم فکر می‌کردم دانشگاه خونه
بخته! همین که پام برسه اونجا یه شاهزاده عاشقم می‌شه و باهام ازدواج
می‌کنه و من از این فلاکت خلاص می‌شم! همه ذهنیتم از دانشگاه همین بود.
یه درصد هم فکر نمی‌کردم که قراره برم دانشگاه و درس بخونم! مهندس این
ممکنه! بشم! دانشگاه برای من فقط و فقط مساوی بود با شوهر! شاید هر
کس می‌شنید مسخره ام می‌کرد، اما برام اهمیتی نداشت. طبق معمول فقط
خودم مهم بودم! یه هفته مونده به باز شدن دانشگاه‌ها پونه رو توی اتاق
خفت کردم و آویزونش شدم:

- پونه ...

با تعجب نگام کرد و گفت:

- چی شده؟! چی می‌خوای که اینجوری محبتت قلمبه شده؟!!

- بی لیاقت! همه اش باید مثل سگ پاچه تو بگیرم، تو لیاقت نداری من یه
ذره آدم حساب کنم!

- پولک باز بی تربیت شدیا!

- همینکه هست!

- ای بابا! خیلی خب اصلاً با خودم بودم! حالا بفرمایید چی می‌خواستین
بگین؟

کاملاً خونسرد گفتم:

- می‌خوام برم آرایشگاه!

سر جاش خشک شد و با تعجب گفت:

- هان؟!!

- چته؟! چشاتو برای من گرد نکن! مرده شور اون چشای عسلینو بیرن!

- چی کار می‌خوای بکنی؟

با دست کشیدم روی ابروهای نامرتب و شلوغ پلوغم و گفتم:

- می‌خوام برم ابروهامو مرتب کنم! دوست ندارم با این پاچه‌های بز برم
دانشگاه!

با ناراحتی نشست لب تختش و گفت:

هما پور اصفهانی

- پولک تو رو خدا! بابا دوست نداره ...
از جا بلند شدم، رفتم جلوی آینه میز توالت کوچیکمون و همینطور که با دست به ابرو هام مدل می دادم گفتم:
- دوست نداره که نداشته باشه! به من چه که افکار اون عهد بوقیه! من امروزیم دوست دارم تمیز و مرتب باشم.
اومد ایستاد کنارم و هیجان زده طوری که قانعم کنه گفت:
- دختر من از تو پنج سال بزرگترم ببین هنوز به ابرو هام دست نزدی! هیچ مشکلی هم نداره. حق داری آدم تو سن تو دوست داره تغییر کنه ولی آگه تو این سن بیخیالش بشی بعدش دیگه برات اهمیتی نداره.
بیخیال چرخیدم، تکیه دادم به میز آرایش و دست به سینه با ابروی بالا پریده گفتم
- توام املی! به من ربطی نداره تو چی کار می کنی، من می خوام ابرو هامو درست کنم. با بابا حرف بزن.
با حرص ازم فاصله گرفت و گفت:
- آگه اینقدر پُرو تشریف داری خودت بگو!
رفتم طرف در و گفتم:
- باشه خودم می گم!
قبل از اینکه برسم به در پرید جلوم و گفت:
- خیلی خب وایسا! خودم می گم. لازم نکرده روتو تو روی بابا باز کنی. ولی کارت درست نیست پولک، می دونم این دوره زمونه این چیزا پیش پا افتاده شده! اما به حرمت بابا بهتره بیخیال بشی.
- من واسه خودم زندگی می کنم!
آهی کشید و گفت:
- باشه، تا فردا خبر شو بهت می دم.
- خبر چیو؟
- اینکه موافقت کرده یا نه دیگه!
رفتم سمت قفسه کتابام و گفتم:

ذهن خالی

- هه! موافقت کنه یا نه؟! زهی خیال باطل ... برام مهم نیست. من کار خودمو می‌کنم!
- پولک!!! خیلی گستاخ شدی.
به رمان جنایی برداشتم، مشغول ورق زدنش شدم و گفتم:
- می‌دونم!

از رمانای عشقی آبکی بدم می‌یومد.

همیشه دنبال هیجان بودم، اینم بر می‌گشت به میزان آدرنالین موجود تو خونم! تعجبم از این بود که با وجود خواهری به اون آرومی و خنثی‌ای و پدری به اون بی‌سر و صدایی من چرا اینجوری شدم به دفعه! پونه که دیگه حوصله منو نداشت رفت از اتاق بیرون و در رو به هم کوبید، منم بیخیال خودمو پرت کردم روی تخت و مشغول خواندن رمانم شدم.

فردای اون روز اجازه از طرف بابا صادر شد، البته می‌دونم از ته دلش رضایت نداده بود چون نگاهش از همیشه غمگین تر شده بود اما من جسور و پُرو و بی‌پروا جلوی چشم هر دوشون داشتم دنبال به آرایشگاه خوب می‌گشتم. همینطور که داشتم بروشورایی که از اینور و اونور جمع کرده بودم رو ورق می‌زدم زیر لب غر هم می‌زدم:

- آه! آدم نمی‌دونه برای بار اول این پاچه‌های بز رو بندازه زیر دست کدوم شتری؟! گند می‌زنن تو صورت آدم شبیه اورانگوتان می‌شم! ای خدا مصیبتو شکر! زن آفریدی یا شکنجه مجسم؟ همه طول زندگیمون ما زنا بدبختیم، از درد بند و ابرو بگیر تا حفظ کردن این هیکل کوفتی و بعدم شوور کردن و حامله شدن و زاییدن و ...

پونه با شرم لب‌گزید و غرید:

- پولک!

بروشوری که دستم بود رو پرت کردم اونور و گفتم:

- دروغ می‌گم؟! خود تو خسته نشدی از بس روزی شونصد تا دراز نشست رفتی که مبادا شکمت گنده بشه؟ ماهی یه بارم که میری اپیلاسیون! تازه اگه از دل‌درد‌های ماهیانه ات فاکتور بگیریم.

هما پور اصفهانی

پونه که حسابی قرمز کرده بود اینبار صداشو بلند کرد و گفت:
- پولک گمشو برو تو اتاق ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- برو بابا خجالتی! بابا از خودمونه!

بابا سرشو حسابی گرم تلویزون کرده بود که یعنی اصلاً نمی‌شنوه من چی می‌گم! اما اخمای درهمش نشون می‌داد شرمنده اس از داشتن یه دختری به بی حیایی من!

پونه برای اینکه در دهن منو بینده گفت:

- می‌خوای واسه ابروهاش بری پیش فرانک؟ کارش حرف نداره!
- فرانک چه خریه؟

- پولک مٹ آدم حرف بزن ...

دست دراز کردم از توی ظرف روی میز یه خیار قلمی برداشتم و بدون اینکه نمک بزنم با پوست خرچ خرچ جویدم و با دهن پر گفتم:

- دارم می‌زنم دیگه! عر عر که نمی‌کنم!

بابا از جا بلند شد و در حالی که زیر لب لا اله الا اللهی می‌گفت راهی دستشویی شد. با چشم دنبالش کردم تا در دستشویی رو بست، خیارای توی دهنم رو قورت دادم و بلند داد کشیدم:

- بابا قربون دستت اون سیفون مبارک رو هم بکش وقتی کارت تموم شد. فضا کوچیکه ما اینجا شیمیایی می‌شیم.

پونه اینبار خنده اش گرفت، کوسن رو از روی مبل برداشت پرت کرد طرفم و گفت:

- نمیری الهی! ببند دو دقیقه اون دهن تو ...

گاز دیگه‌ای به خیارم زدم و گفتم:

- نمی‌تونم! خوب می‌گفتی، فرانک کیه؟

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت:

- فرانک دیگه، دختر همسایه مون!

- هان! برو بابا، لابد اینم مٹ اون بند اندازای قدیم می‌مونه! ابروهای آدمو

ذهن خالی

مث این دختر پشت تنگی‌ها بر می‌دارن! اینا هستن که ابروهاشون کمونی و پیوسته اس! از اون مدل ...

پونه خندید و گفت:

- نخیرم! هیچم این مدلی نیست، ابروهای خودشو دیدم چه تمیز بر می‌داره،

کارش خیلی بی نقصه. ندیدی خودشو مگه؟
سعی کردم توی ذهن مغشوشم دنبال چهره دختره بگردم. اینقدر فکر کردم تا یادم اومد، ابروهاش از دو طرف به سمت بالا شیب گرفته بودن و بعد از دو سه سانت سر بالایی یه مسیر صاف پیدا کرده بودن! شیک بود، ابروهای منم آگه می‌تونست اون مدلی در بیاره قشنگ می‌شد. یه کم دهنمو کج کردم و گفتم:

- آگه خراب کرد چی؟

- نمی‌کنه! دوره دیده، خودش می‌گفت بیشترین استعداد رو برای ابرو داشته. با یه کم دو دو تا چهار تا کردن تو ذهنم به نتیجه رسیدم که پیشنهاد خوبیه! پس گفتم:

- باشه، اما وای به حالت آگه ر... تو ابروهاش.

- پولک! درست حرف بزن! به خدا قسم این سبک حرف زدن یه دختر خانوم و جوون نیست!

- شینیم مینیم باو! حال نداریم! همینه که هست، می‌خوای بخواه نمی‌خوای هم باید بخوای چون همینه که هست!

پونه باز خنده اش گرفت، مجله نمی‌دونم چی چی سبزی که روی میز بود رو برداشت و همینطور که ورق می‌زد گفت:

- پاشو برو توی اتاق بی تربیت!

ته خیارو پرت کردم توی ظرف میوه و همینطور که می‌رفتم سمت اتاق گفتم:

- زت زیاد داش!

جلوی در دستشویی ضربه محکمی توی در کوبیدم و گفتم:

- پر شد اون بنده خدا! دل بکن ...

هما پور اصفهانی

پونه باز غرید:

- پولک!

و من قهقهه زنون رفتم توی اتاقم تا ذوق ابروهامو بکنم!



عصر همون روز به اصرار زیاد من راهی خونه فرانک اینا شدیم، بیشترین دلیلی که باعث شد پیشنهاد پونه رو قبول کنم پولی بود که می‌دونستم اینجا لازم نیست بدم. ترجیح می‌دادم پولو خرج لباس بکنم نه هیچ چیز دیگه. بعدش هم هر چی یاد قیافه فرانک می‌افتادم بیشتر پی می‌بردم که هیچ نقصی توی ابروهاش ندیدم پس دلیلی هم برای مخالفت نمی‌دیدم. پونه در زد و یه کم عقب وایساد، منتظر بودم خود فرانک درو باز کنه، اما در که باز شد قیافه خوش روی یه دختر تقریباً هم سن و سال خودم رو توی قاب در دیدم. پونه قبل از من با رویی گشاده گفت:

- سلام فریمه جون، خوبی؟ مزاحم همیشگی باز اومد ...

فریمه با همون لبخند روی صورتش رفت کنار و گفت:

- مزاحم همیشگی بگو پونه جون، خیلی خوش اومدین، بفرمایید تو ...

پونه جلوتر از من کفشاشو در آورد و رفت تو، قبلش هم یه سقلمه به من زد که دو تا معنی داشت، معنی اول یعنی یه زری بزنی! معنی دوم یعنی کفشاتو در بیار بیا تو پس! معنی اول رو بیخیال شدم اما به معنی دوم گوش کردم و خم شدم بندای کفشامو باز کنم، پونه که از صدایش معلوم بود فرانک رو دیده و داره سلام و احوالپرسی می‌کنه بلند گفت:

- من رفتم، بیا تو ...

فقط کله ام رو براش جنبوندم و پونه پشت راهروی کوتاه جلوی در ناپدید شد، دوباره خم شدم روی کفشام، صدای اون دختره که پونه انگار فریمه صدایش کرده بود رو شنیدم:

- عجله نکن، راحت باش!

باز سرمو یه کم گرفتم بالا، اکی! این که هنوز اینجا وایساده! می‌خواستم بهش بگم راحتتم، آخه اصلاً به من می‌یومد به خودم زحمت بدم؟! جلال خالق!

ذهن خالی

اما بیخیال خواستم باز خم شدم بر سر وقت بند کفشم که دیدم به گره بیشتر روی کفش راستم نمونده، بیخیالش شدم و با کمک اون یکی پام درش آوردم کفشامو شوت کردم توی دیوار و بدون اینکه جفتشون کنم رفتم تو، فریماه در به در هم که تا اون لحظه به خاطر من وایساده بود دنبالم راه افتاد و گفت - خیلی خوش اومدی! خیلی وقته دوست دارم ببینمت ...

محو خونه شون شده بودم، کف راهروی جلوی در به قالیچه مستطیلی باریک به رنگ قرمز پهن کرده بودن و به دیواراش دو تا تابلوی منظره با هارمونی بنفش زده بودن، لامپ های کم نور هالوژنی که بالای هرکدوم قرار داشت نشون می داد که آگه چراغ سقفی پر زرق و برق سه شعبه ای رو که به کم اونطرف تر از بالای در نصب شده بود رو خاموش می کردن و اون کم نورای بالای تابلوها رو روشن می کردن فضای شاعرانه باحالی درست می شد. در جواب فریماه گفتم:

- مرسی!

به راهم ادامه دادم، سبک خونه شون تقریباً شبیه خودمون بود، بعد از راهرو وارد به پذیرایی متوسط رو به بزرگ می شدیم که سمت چپش به آشپزخونه نقلی بود و سمت راستش به راهروی دیگه که منتهی می شد به اتاق خوابا و حموم و دستشویی. حس کردم خونه شون به کم از خونه ما بزرگتره! شاید به خاطر نوع چیدمان خونه بود! شاید ... از حق نگذریم از نوع چیدمان خونه شون خوشم اومد، کف خونه شون سرامیک سفید بود و دیواراش رو کاغذ دیواری کرم کرده بودن، مبلاشون از این مبایلی بود که دسته هاش کله شیره! رنگ چوبش هم قهوه ای سوخته بود، پارچه شم کرم روشن بود، دو تا قالیچه کوچیک کرم قهوه ای هم پهن کرده بودن پیش، به نیم ست راحتی هم داشتن که پشتی هاش چرم قهوه ای بود و اونجایی که روش می نشست شبیه پوست پلنگ. مرسی سلیقه! تی ویشون از مال ما به کم بزرگ تر بود و کوبیده بودنش به دیوار روبروی نیم ستشون که کمتر جا بگیره، سینما خانواده شون هم پایینش بود. چیزی که خیلی توجهمو به خودش جلب کرد پیانوی کهنه و رنگ و رو رفته قهوه ای رنگی بود که

هما پور اصفهانی

آخر پذیرایی به دیوار چسبیده شده بود و یه کتاب نت باز هم روی جای مخصوصش قرار داشت. کی پیانو می‌زد یعنی؟ این چند روز نشیده بودم کسی پیانو بزنه، مطمئن بودم اگه کسی پیانو بزنه صداش تو اتاق ما می‌یاد چون فاصله بین خونه‌ها خیلی هم زیاد نبود یه چیزی در حدود هشت قدم! وقتی داشتیم می‌رفتیم اون طرف کوچه یا همون خیابون فرعی قدمامو شمردم، هشت تا بیشتر نشد! صدای فریمه رو پشت سرم شنیدم:

- تعجب نکن! این پیانوی بابام بود، من و فرانک از این هنرها نداریم! چند لحظه نگاهش کردم و بعد گفتم:

- آهان!

با صدای فرانک چشمم چرخید سمت آشپزخونه:

- سلام خانوم کم پیدا، خوش اومدی! بالاخره قدم رنجه کردی اومدی خونه مونا!

همینطور که چشمم روی این ام دی افشون چرخ می‌زد طبق معمول دهنمو یه کم کج کردم و گفتم:

- سلام ... مرسی ...

به دنبال این حرف بازم به دید زدنم ادامه دادم. یه ظرف کریستالی با رگه‌های طلایی گذاشته بودن روی این که توش پر از شکلاتای رنگ و وارنگ خارجی بود. دهنم آب افتاد! وای خدا من عاشق شکلاتم! کم مونده بود هجوم ببرم سمت شکلاتا. اما من با فرهنگ تر از این حرفا بودم! پس جلوی خودمو گرفتم. چشمم به در یخچال سایید بای سایدشون افتاد که فرانک دقیقاً کنارش ایستاده بود و داشت شربت از توش خارج می‌کرد! سیلورم بود! وای خدا جون چقدر به بابا گفتم یکی از اینا بخره کلاس داره! نخريد که نخريد! البته پونه کثافت نداشت و گفت نیاز نیست یخچال خودمون خوبه! تو آشپزخونه شون همه چی به چشم می‌خورد، مایکروویو، سرخ‌کن، قهوه ساز، چایی ساز و ... فکر کنم فقط ماشین ظرف شویی نداشتن. مثل ما! صدای پونه نگاهمو از آشپزخونه جدا کرد:

- پولک، بریم تو اتاق فرانک که کار تو انجام بدیم؟

ذهن خالی

به دنبال این حرف چشم غره‌ای نثارم کرد که معنیش این بود: بسه بچه ندید بدید! آبرومون رو بردی! چیه مثل مرغ می‌گردن می‌کشی تو آشپزخونه مردم؟ لیمو از داخل جویدم و رو به فرانک گفتم:
- اتاقون کجاست؟

همینطور که با سینی لیوان های شربت می‌یومد از آشپزخونه بیرون، با چشماش به ته راهرو اشاره کرد. اتاقی که تو خونه ما متعلق به بابا بود اینجا مال فرانک و شاید فریمه با همدیگه بود. وقتی وارد اتاق شدم فهمیدم حدسم درست بوده. چون دو تا تخت فلزی توی اتاق به چشم می‌خورد. به میز آرایش و به میز کامپیوتر هم داشتن. از هارمونی اتاقشون خوشم اومد. همه چیز به رنگ یاسی و صورتی و زیادی دخترونه بود. اما به آدم حس آرامش می‌داد. برعکس وسایل خودم که همه شون رنگای تیره داشتن و بعضی وقتا حس میکردم واقعا باعث می‌شن دلم بگیره. این اتاق پنجره نداشت و برای همین همیشه باید داخلش لامپ روشن می‌کردن. با اشاره دست فرانک روی صندلی میز آرایش نشستم و آب دهنم رو قورت دادم. به شدت زیاد ذوق مرگ بودم از اینکه قرار بود قیافه ام عوض بشه و به کم حالت آدم وار تر به خودش بگیره. چقدر دوست داشتم چند تا عمل جراحی زیبایی روی صورتم پیاده کنم تا بلکه یه ذره از اون همه عادی بودن فاصله بگیرم و قابل تحمل بشم. ولی افسوس و صد افسوس که پول اینکار رو نداشتم. چشمامو بستم و صدایی توی ذهنم زمزمه کرد:

- یه روزی ... می‌شه! مطمئنم می‌شه!

با صدای فرانک چشمامو باز کردم:

- خوب خانوم خانوما! آرایشگاه ما چندان مدرن نیست، می‌دونم به کلاستون نمی‌خوره. ولی تمام سعیمو می‌کنم که راضی بفرستمت خونه. از رستی که شبیه آرایشگرا گرفته بود و پشت چشمی که موقع حرف زدن نازک می‌کرد خندم گرفت، ولی چیزی نگفتم. پونه با لبخند گفت:

- قبولون داریم خانوم!

فرانک باز پشت چشم نازک کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- چه مدلی بزnm براتون؟!
فریمه از پشت سر با خنده گفت:
- آلمانی ...
فرانک چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:
- شما بشین تو نوبت!
فریمه دستی تو ابروهاش کشید و با غصه گفت:
- با وجود فرزام؟!
فرانک که مشغول بستن بند دور گردنش بود عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد
و گفت:
- چشمه داداشم؟! کی تا حالا جلوتو گرفته؟!
فریمه از لب تخت بلند شد و گفت:
- چشم نیست گوشه! نگفتم اون جلومو می‌گیره، من از اون خجالت می‌کشم.
تو دلم پوزخند زدم ولی نگاه پونه پر از تحسین شد و بهش لبخند زدم. من از
بابام خجالت نمی‌کشیدم اونوقت این دختره ... فرانک خم شد روی صورتم
و همینطور که دقیق و موشکافانه ابروهامو برانداز میکرد گفت:
- منم اولش خجالت می‌کشیدم به خصوص که هی زیر چشمی و با خنده
نگام می‌کرد لجمو در می‌آورد ولی کم کم عادی شد برام. توام مدرسه ات
تموم شه خودم از خجالت ابروهاش در می‌یام.
از توی آینه پونه رو دیدم که فریمه رو کشید توی بغلش و گفت:
- حالا یه دختر گل هم که پیدا شده شما دو تا از راه به درش کنین.
فرانک بدون اینکه جواب پونه رو بده به من گفت:
- مثل ابروهای خودم می‌خوای نه؟!
باز خیره شدم به ابروهای خوش فرمش و گفتم:
- می‌شه؟!
زیر لب بسم اللهی گفت و گفت:
- چرا نشه؟!
اولین مو رو که کند اشک تو چشمام حلقه زد و پلکام نا خودآگاه بسته

ذهن خالی

شدن. اینقدر که اشکش سوزنده بود حس می‌کردم پلکم بی حس شده. فرانک بدون توجه به من مشغول برداشتن ابرو هام بود و با هر مویی که می‌کند من حس می‌کردم چون از بدنم میره بیرون. نسبت به درد لوس بودم برعکس شجاعت و کله خرابی که داشتم. فین فین می‌کردم که اشکم سرازیر نشه. خیلی جلوی خودم رو می‌گرفتم که آخ و اوخ نکنم. آخرای کار بود که به درخواست فرانک فریمه و پونه هم اومدن کنارم تا آگه مویی باقی مونده به فرانک نشون بدن. دیگه طاقتم رو از دست داده بودم و با هر مویی که کنده می‌شد به آخ کوچیک می‌گفتم. پونه و فرانک مسخرم می‌کردن و می‌گفتن بکشم و خوشگلم کن! چند لحظه‌ای فرانک ازم فاصله گرفت با دقت نگام کرد و بعد با خنده گفت:

- دختره لوس! بکشم و خوشگلم کن. پاشو تموم شد!

هنوز حرفش تموم نشده بود که تقه‌ای به در خورد و صدایی مردونه شنیدم شد:

- فرانک خانوم!!

فرانک سرش رو چرخوند سمت در و گفت:

- افرزاهه!

بعد با سرعت هجوم برد سمت در و رو به من گفت:

- خودتو تو آینه دید بزنی بین می‌پسندی.

وقت نشد جوابش رو بدم چون سریع در رو باز کرد و از اتاق خارج شد. داشتم به این فکر می‌کردم که هنوز فرصت نشده این تحفه همسایه رو ببینم هر چند که برام کوچکترین اهمیتی نداشت. ولی از طرفی هم ذهنم مشغول ولوم صداش شده بود. پیش خودم گفتم:

- چه صدای بم و پرابهتی!

با ضربه محکم پونه به شونه ام از جا پریدم:

- خیلی ناز شدی پولک!! پاشو خودتو نگاه کن! ماشالله چشمت نزنم! برو برات اسفند دود کنم.

از جا بلند شدم و رفتم جلوی آینه. واقعا این من بودم؟! ابروهایی که همیشه

هما پور اصفهانی

با خودم می‌گفتم نصفش توی چشمم در اومده حالا کاملاً از دور و بر چشمم
محو شده بودن و یه شکل قشنگ به خودشون گرفته بودن. درسته که چشمم
اونقدر هم قشنگ و خاص نبود ولی حالا می‌تونستم بگم قیافه ام تا حدودی
قابل تحمل تر شده. لبخندی زدم و زمزمه کردم:
- خوبه!



باز ذهنم قفل شد، با حرص و نفس نفس زنون مشت کوییدم لب تخت. چنان
اعصابم متشنج شده بود که حس می‌کردم نفس هم نمی‌تونم بکشم سریع از
جا بلند شدم و رفتم جلوی پنجره، پنجره باز بود ولی پرده رو کشیده بودم،
با دست زدمش کنار و سرم رو بردم بیرون. هوا روشن شده بود و ساعت
نزدیک هشت صبح بود. دیشب روی هم رفته دو ساعت هم نخوابیده بودم و
احساس کسلی و کلافگی از به یاد نیاوردن چیزایی که لازمه به قدری عصبیم
کرده بود که رسماً می‌تونستم آدم بکشم. آفتاب چندان هم گرم نبود، آخرای
ماه پاییز بودیم و هوا سوز خنکی داشت. با شنیدن صدای ماشین نگاهم رو
به سمت پایین دوختم، یه پرشیای سفید داشت از پارکینگ خونه فرانک
اینا خارج می‌شد. نیاز به فکر کردن نبود، قبلاً هم سوار این ماشین شده بودم.
ماشین فرزام بود و صد در صد قصد داشت بره سر کار. ماشینش رو کنار
فرعی پارک کرد و پیاده شد تا در پارکینگ رو ببینده. لباس فرم تنش نبود و
یه شلوار کتون مشکی و یه پیلور چسبون مشکی پوشیده بود. همون موقع پویا
هم از در خونه بیرون پرید و گفت:

- سوار شو من می‌بندم.

فرزام دست به کمر شد و گفت:

- نترکی تو!

پویا که از این فاصله هم مشخص بود دهنش پره گفت:

- خدا قسمت تو هم بکنه برادر!

فرزام با خنده‌ای که به نظرم روی صورتش نادر بود به ماشینش تکیه داد
و گفت:

ذهن خالی

- چی؟

پویا همینطور که در پارکینگ رو می‌بست گفت:

- به خانومی که تا تو پاشنه در چیز تو حلقه‌ت کنه.

هنوز فرزام جواب نداده بود که فرانک با چادر گل‌گلش اومد بیرون و به لقمه گرفت سمت فرزام و گفت:

- سلام داداش صبح بخیر!

فرزام لقمه رو گرفت و گفت:

- به به آبی خانوم!

و به دنبال این حرف چشم و ابروی پویا اومد، پویا که در پارکینگ رو بسته بود ماشین رو دور زد و گفت:

- این قر و غمزه‌ها رو برای من نیا ها! همین که گفتم ... تا زن نگیری باید گشنگی بخوری.

نگاه فرزام به دفعه‌ای اومد بالا و نگامو غافلگیر کرد، سریع خودمو کشیدم پشت پنجره فرانک داشت می‌گفت:

- مگه من مردم که داداشم گشنگی بخوره؟!!

نگاهی به دستام انداختم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم. عجیب بود ولی دیگه کلافه و سردرگم نبودم. ته قلبم به آرامش خاصی جریان داشت.



- بابا ؟
 بابا همینطور که سبزی خوردن ها رو پاک می کرد گفت:
 - جونم؟!
 آهی کشیدم و گفتم:
 - چقدر جای پونه خالیه؟
 بابا نگاهی به دستهای گلش انداخت و گفت:
 - آره والا آگه بود نمی داشت من دست به این سبزی های گلی بزنم!
 خنده ام گرفت رفتم سمتش و گفتم:
 - بدین به من!
 با خنده دستم رو پس زد و گفت:
 - لازم نکرده تو بشین به فکرات برس ...
 - از کجا فهمیدین من فکر می کردم؟!
 بابا سبزی های تو دستش رو انداخت روی روزنامه زیر دستش، موشکافانه

ذهن خالی

نگام کرد و گفت:

- دخترم رو شناسم؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- فایده‌ای نداره، ذهنم ذره ذره به چیزایی یادش می‌یاد که اونام به ازبیا کمکی نمی‌کنن.

بابا دوباره مشغول سبزی پاک کردن شد و گفت:

- همینش هم خفیه بابا! وقتی داره یادش می‌یاد یعنی کم کم همه چی یادش می‌یاد. از قدیم الايام گفتن قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود. آهی کشیدم و گفتم:

- یه سوراخ و شکاف هایی تو ذهنم هست که باید پرشون کنم ... بابا یه دسته ریحون پاک نشده کشید جلوی دستش و گفت:

- مثلاً؟!

- مثلاً اینکه ما چرا فامیلی نداریم؟!

بابا بدون اینکه جا بخوره خیلی خونسرد که انگار منتظر چنین سوالی بوده با میج دستش دماغشو خاروند و گفت:

- چون من پرورشگاهی بودم، مامانتون هم توی یه حادثه کل خونوادش غرق شدن.

اینقدر بی مقدمه واقعا انتظارش رو نداشتم! بهت زده و با چشمای گرد شده گفتم:

- چی؟!!!

بابا خنده اش گرفت و گفت:

- این جریان مال زمانیه که شماها اصلاً به دنیا نیومده بودین. مامانت فقط یه مامان پیر داشت و یه برادر و یه خواهر که برادرش هم اون زمان مجرد بود. همشون با هم میرن بندرعباس و تصمیم می‌گیرن با لنج برن کیش که لنج غرق می‌شه و اینقدر کمک دیر بهشون می‌رسه که همشون غرق می‌شن. جلوی ذهنم رو گرفتم و گفتم:

- وای!!

هما پور اصفهانی

بابا سبزی‌های پاک شده رو توی سبد زیر و رو کرد، دسته تربچه رو گذاشت جلوش و مشغول تمیز کردنشون با چاقو شد و گفت:

- بعضی می‌گن قسمته! چه می‌دونم! سرنوشته! هر چیکه بود ما کل خانواده مون رو تو یه روز از دست دادیم. آره پولک خانوم، درد هجری کشیده‌ایم که مپرس! مامانت خیلی عذاب کشید، چون منم که فامیلی نداشتم. زیادی تنها شدیم.

آهی کشیدم و گفتم:

- شما چرا؟!

- اینشو دیگه خودمم نمی‌دونم. اوایل خیلی این در و اون در زدم تا بفهمم از کجا اومدم. بالاخره بچه آدمیزاد بودم زیر بوته که عمل نیومده بودم! مدیر پرورشگاهمون به قول بچه‌ها ترش بود! کلا زیادی رو ترش می‌کرد برای همینم کسی جرئت نمی‌کرد در مورد سابقه و این دنگ و فنگا ازش سوال کنه. ولی خودش وقتی دید من زیادی دارم این در اون در می‌زنم و به قولی رسماً داشتم خودم رو می‌کشتم نمی‌دونم دلش سوخت یا حالا هر چی که پرونده رو برام باز کرد. اونجا ثبت شده بود که پدر مادرم هر دو توی یه تصادف مردن، چون مال و منالی هم نداشتن فک و فامیل و خویش و قومشون هم به بنده لطف کردن و گذاشتنم پرورشگاه.

با غیظ یه دونه تربچه از روی سبزی‌ها برداشتم و گفتم:

- چه فامیل بی همه چیزی!

بابا چشم غره‌ای رفت و گفت:

- پولک باز شروع کردی؟! بچه یه ذره با ادب و متانت حرف بزنی روزت شب نمی‌شه؟

بیخیال حرف بابا زل زدم به تربچه‌ها! یه جورایی برام آشنا بود، خنده ام گرفت. دیگه قیافه یه تربچه هم برای من فقط آشنا بود!! لجم گرفت و انداختمش توی دهنم. خرچ خرچ که جویدم دهنم از طعمش سوخت، قیافمو در هم کردم و گفتم:

- والا دیگه!! مگه دروغ می‌گم، بابا جون فحش یه راه کاملاً بی خطر برای

ذهن خالی

تخلیه هیجاناته! الان شما یه بار بگو فامیل بی شعور!

بابا متعجب نگام کرد و بیخیال سبزی‌های زیر دستش شد. غش غش خندیدم

خودمو متمایل به چپ کردم و گفتم:

- بگو بابا! مرگ پولکی بگو فامیل بیشعور ... تازه این فحش با ادبیه! مطمئنم

حافظم بیاد سر جاش چیزای مدرن تری هم می‌تونم یادت بدم.

بابا چشم غره‌ای رفت و گفت:

- تو آدم نمی‌شی!

تند تند پلک زدم و گفتم:

- فرشته بودم بهتره آخه!

بابا فقط سرش رو تکون داد و وقتی مطمئن شدم قصد نداره به دنیای بی ادب

ما جوونا سلام کنه با خنده گفتم:

- خودتون چه جوری اومدین از اونجا بیرون؟

بابا آهی کشید و گفت:

- دانشگاه قبول شدم، یه کاریم از طرف همون جا بهم معرفی کردن و

فرستادنم خوابگاه. آخه اون موقع که مثل الان شماها نبود از هر خرابه‌ای

یه دانشگاه سر بزنه بالا! دنگ و فنگ داشت! سختی‌ها داشت! هفت خان

رستم رو باید رد می‌کردی تا دانشگاه قبول بشی. منم که تنها راه نجاتم رو

از اون پرورشگاه همین می‌دونستم درس خوندم و دانشگاه قبول شدم. رشته

حسابداری!

کف دستامو کوبیدم به هم و گفتم:

- ایول بابا!!!

بابا خندید و ادامه داد:

- بله! تو همون دانشگاه هم بودی که وارد تیم بدمینتون شدم و خودی نشون

دادم. بابا تو دست کم بگیر دختر.

- ما غلط بکنیم!

- دور از جونت! خلاصه ... جونم برات بگه از اون به بعد آزاد شدم. بعد

از لیسانس هم رفتم سربازی و بعدش هم یه خونه نقلی اجاره کردم و با اون

هما پور اصفهانی

مدرکی که اون موقع ارزشش بالا بود مشغول کار توی یه اداره دولتی شدم. هیجان زده خودمو روی زانو کشیدم جلو و گفتم:

- با مامان کجا آشنا شدین؟!

بابا خیلی جدی آهی کشید و گفت:

- دختر همسایه دیوار به دیوارمون بود. یه بار نذری آورد دم خونه، دل و دینمو باختم. از فردا شبش یه گیتار می‌گرفتم دستم می‌رفتم زیر پنجرشون اول چند تا سوت می‌زدم تا می‌یومد شروع می‌کردم به گیتار زدن. حالا زن کی بزن! می‌زدم و می‌خوندم!! گفت کاکل به سرهای‌های!

با دهن باز به بابا نگاه کردم و بابا همونطور ادامه داد:

- گاهی اوقات هم نامه می‌نوشتم می‌پیچیدم دور یه سنگ می‌انداختم تو اتاقش، البته وقتی که پنجرشون باز بودا. وگرنه پنجره میکشست و باید خسارت می‌دادم و منم که یه جوون کارمند! این خرجا برام سخت بود. یه بار هم سر همین کارم از داداشش یه کتک درست و حسابی خوردم.

جمله اش که تموم شد سرش رو آورد بالا و با دیدن قیافه من چنان زد زیر خنده که نزدیک بود کل سبد سبزی‌های پاک شده رو پخش زمین کنه. مبهوت بهش خیره مونده بودم و دهنم نمی‌تونستم ببندم. همونطور با خنده گفت:

- قربون اون قیافت برم من الهی دختر!

بدون پلک زدم فقط گفتم:

- خدا نکنه!

یه کم دیگه خندید و بعدش انگار دلش برام سوخت که گفت:

- با داداش مریم دوست صمیمی بودیم، تو سربازی باهاش آشنا شده بودم. بعدش دیگه همو ول نکردیم، حتی خود رضا برام اون خونه رو پیدا کرد که نزدیک خونه شون باشه. یکی دوباری مریم رو دیده بودم وقتی که می‌رفت مدرسه یا وقتی که می‌رفتم خونه رضا اینا و در رو برام باز می‌کرد. اون موقع دیدن دختر پسرا در همین حد بود. باز بهتر از زمان مامان بابا‌های خودمون بود. اون بدبختا که به قول خودشون سر سفره عقد همو میدیدن.

ذهن خالی

با خنده گفتم:

- برو بابا خالی نبند! زمان شما هم شرط می‌بندم خیلی‌ها با هم دوست بودن.

بابا چشم غره‌ای رفت و گفت:

- حیا کن دختر! بابا تم مثلاً.

غش غش خندیدم و گفتم:

- دروغ می‌گم؟

بابا خودش رو زد به نشنیدن و گفت:

- بله می‌گفتم! نپر وسط حرف من یادم میره چی می‌گفتم. رضا اینا بابا

نداشتن و همین منو یه کم بهشون نزدیک می‌کرد، درک می‌کردم یتیم بودن!

مریم رو توی همون چند باری که دیدم پسندیدم، هم خوشگل بود هم نجیب

و خانوم! هر وقت منو می‌دید لپاش می‌شد رنگ هلو! منم که دختر ندیده!

دل و دین از دست دادم و همین شد که یه روز دل رو زدم به دریا و از رضا

خواستگاریش کردم. روحش شاد، خیلی منطقی برخورد کرد و همه چیزو

سپرد به خود مریم. مریم هم دلش پیش من بود و قبولم کرد. خدایی بود!

خواستگار خوب و دکتر مهندس کم نداشت. بد شانسیش بود که دل به من

بی کس و کار هیچی ندار بسته بود.

با ناز گفتم:

- از خداشم بوده! بابای خوشتیپ خودمی!

بابا خندید و گفت:

- آره خوب خدایی خوش بر و رو و خوش قد و بالا بودم!

- وای ماما من اینا!

بابا چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- مسخره می‌کنی؟!

سریع جلوی خندم رو گرفتم، همین باعث شد قرمز بشم ولی به زور گفتم:

- من غلط بکنم!

بابا خودش هم خنده اش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

هما پور اصفهانی

- خلاصه که تا به خودم اومدم مریم شده بودم عیالم. مراسم آنچنانی نگرفتیم ولی ده برابر کسانی که مراسم های آنچنانی می گرفتند خوشبخت بودیم. حیف ... حیف که رضا و الهه، خواهر مریم، زود پر زدن! حیف که خود مریم پر زدن! وگرنه قسم می خورم پولک، هیچ کس به گرد پای اسب خوشبختی ما نمی رسید.

بی اختیار و با لبخندی کنج لبم گفتم:

- ما همین الان هم خوشبختیم بابا!

بابا با مهربونی نگام کرد و همونطور وسط سفره سبزی ها خم شد سمتم، صورتم رو گرفت بین دستای گلش و پیشونیم رو محکم بوسید. جیغ کشیدم:

- بابا گلی شدم!!!



از یه بلندی آویزون بودم و با دو دست محکم جایی رو چسبیدم بودم حس می کردم هر آن ممکنه رها بشم و با ترس جیغ می کشیدم. یه صدا می شنیدم. صدایی که یک جمله رو تکرار می کرد و هی بهم نزدیک و نزدیکتر می شد.

- الان می گیرمت، نترس دختر!

جرئت پایین نگاه کردن رو نداشتم، ولی دل رو به دریا زدم و سرم رو انداختم زیر. همین که پایین رو نگاه کردم با دیدن ماری که روی میج دستم بود جیغ کشیدم و سریع خواستم با دست پرش کنم که دستم سوخت، فقط جیغ می کشیدم ... می دیدم که مردم دورم جمع می شن! دیگه آویزون نبودم، نشسته بودم روی زمین، خبری هم از اون ناجی نبود، دستم می سوخت. جیغ می زدم: مار، مار!! یه نفر نشست کنارم، نگاهش کردم، خوب می شناختمش، ارشیا بود. میج دستم رو گرفت و به سرعت کرد تو دهنش. چشمامو بستم، سوزش داشت کم می شد با صدای جیغ چشمامو باز کردم:

- یه ذره یواش برو پولک!

صدای قهقهه خودم رو می شنیدم، پشت فرمون یه ماشین بودم و ارنواز کنار دستم از سرعت وحشت زده جیغ می کشید. مشت می کوبیدم روی فرمون و با صدای بلند با خواننده می خوندم، از شیشه بیرون رو نگاه کردم همه چی

ذهن خالی

توی مه گم شده بود. متعجب سعی کردم دقیق تر نگاه کنم، نگاه خشمگین
یه مرد رو دیدم ... از نگاهش تحقیر می بارید، پوزخند زد و رفت. عصبی
دستامو مشت کردم و گوییدم توی سرم ... همین که چشم باز کردم توی فرعی
خونه مون بودم، پرشیایی با سرعت از فرعی رد می شد، چشمامو باز کردم و
پریدم وسط خیابون، صدای جیغ لاستیک با جیغ خودم قاطی شد ...
- پولک، بابا ...

چشمامو باز کردم و سریع نشستم لب تخت، حرکتیم به قدری سریع و
وحشتزده بود که بابا یه قدم عقب رفت و گفت:
- چته بابا؟ زهرم ترکید!!

نفس عمیقی کشیدم، دست راستمو گذاشتم روی پیشونی یخ زدم و گفتم:
- کابوس می دیدم بابا، چیزی نیست، برو بخواب ...
بابا نشست کنارم، صورتمو گرفت بین دستاش و گفت:
- مطمئنی بابا؟!

آهی کشیدم و نگاهمو توی اتاق تیره و تاریک چرخوندم ...
- آره بابا. خوبم! عادت دارم به این کابوسا ...
بابا آهی کشید و گفت:

- چیزی یادت اومده؟! می خوای حرف بزنی؟! بریز بیرون خالی شی بابا ...
ذهنم رو روی خوابم متمرکز کردم که یادم نره. هنوز کسی نمی دونست
چیزایی که می بینم رو می نویسم و بعد اینقدر بهشون فکر می کنم تا جزئیاتش
یادم بیاد. دوست نداشتم کسی بفهمه. تا وقتی همه چی یادم نمی یومد گفتنش
به دیگران هیچ دردی رو دوا نمی کرد. پس سری تکون دادم و سعی کردم
بخندم:

- نه بابا این کابوسا اینقدر در هم برهمه که بیشتر گیجم می کنه. مطمئن
باشین چیز به درد بخوری یادم بیاد می گم بهتون.
بابا شونه هامو گرفت، هولم داد روی تخت و گفت:
- پس خواب که فردا صبح کلی کار داریم.
سرم رو روی بالش جابه جا کردم و با تعجب گفتم:

هما پور اصفهانی

- کار؟! چی کار؟!

بابا از لب تخت بلند شد و گفت:

- برای شب فرزام اینا رو دعوت کردم بیان خونه مون. باید بریم خرید!

تق تق کردم:

- بابا !! چرا به من نگفتی؟! من حال ندارم خوب...

بابا رفت سمت در اتاق و گفت:

- غر غر ممنوع! می خوام فردا شب سنگ تموم بذاری ...

بالشم رو از زیر سرم برداشتم و کوبیدم توی سرم. بابا از اتاق رفت بیرون. سریع از جا بلند شدم و هجوم بردم سمت میز تحریرم. دفترچه‌ای که برای خوابام استفاده می‌کردم رو از داخل کتو بیرون کشیدم نشستم لب تخت و تند تند چیزایی که دیده بودم رو نوشتم. بعد شروع کردم فشار آوردن به مغزم تا یادم بیاد. ولی فایده‌ای نداشت! کلافه مشتم می‌کوبیدم تو ذهنم تا چیزی یادم بیاد ولی فایده‌ای نداشت. بغض گلوم رو فشار می‌داد. چرا اینجوری شدم؟! هر شب بعد از خواب دیدن یه چیزایی هم یادم می‌یومدم، ولی امشب داشت اذیتم می‌کرد. دراز کشیدم روی تخت. بغض گلوم رو فشار می‌داد. می‌ترسیدم، می‌ترسیدم از اینکه دیگه هیچی یادم نیاد. خیره شدم به ساعتی که روی بروی تختم به دیوار نصب شده بود ... لعنتی بی رحمانه جلو می‌رفت! می‌ترسیدم از دیر شدن ... می‌ترسیدم!



- بابا شنیدی می‌گن فلانی چشم بازار رو کور کرده؟!

بابا هن هن کنون نایلون های خرید رو گذاشت روی اپن و گفت:

- بله! خوب که چی؟!

- الان به ما می‌خوره؟!

بابا غش غش خندید و گفت:

- نه هیچ ربطی نداره! اون برای وقتی که یه نفر خرید نامناسبی کرده باشه. نشستم روی صندلی میز ناهار خوری و با عجز خیره شدم به اون همه خرید و ناله کنون گفتم:

ذهن خالی

- آخه این همه! من اینهمه رو باید بیزم؟ من؟! من بلد نیستم ...
سرم رو ولو کردم روی میز آشپزخونه و ادای گریه در آوردم. با سنگین شدن
سرم و شنیدن صدای بوس فهمیدم بابا روی سرم رو بوسیده. کتاب آشپزی رو
از توی خرید ها بیرون کشید و گفت:
- اولاً که بابات هنوز نمرده تو عزا گرفتی! دوما اینو گرفتم که از روش بپزی!
سوما کمک خواستی من هستم. چهارما مخلفات با من ...

باز نق زدم:

- چی بیزم آخه؟!

بابا رفت سمت نایلون حاوی کاهو و خیار و گوجه و گفت:

- خوبی این خانواده اینه که اهل تجملات نیستن ...

اینو گفت و بدون ادامه دادن جمله اش بهم خیره شد. دست کشیدم روی
سرم و متعجب گفتم:

- شاخ در آوردم؟!

بابا قهقهه زد. عاشق خنده هاش بودم! وقتی می خندید دنیا رو توی دستام
حس می کردم و همه دردهام یادم می رفت؟! قبلاً چطور دلم می یومد اینقدر
ازش طلبکار باشم؟! وسط خنده هاش گفت:

- شاخ در نیاوردی ولی منتظر اون جمله معروف بعد از این جمله معروف
خودم بودم.

با چشمای گرد شده به بابا نگاه کردم. بابا همینطور که سبدی از داخل
کابینت در می آورد و داخل سینک می داشت گفت:

- همیشه تا می گفتم این خانواده اهل تجملات نیستن می گفتمی هر کی اهل
تجملات نباشه آدم نیست!

شکلکی در آورد و گفتم:

- از قرار معلوم کسی که آدم نبوده من بودم.

بابا خواست جواب بده که موبایلش زنگ زد، دستای خودش خیسو مشغول
شستن کاهو بود اشاره به موبایلش روی اپن کرد و گفت:

- پولک بابا بین کیه قربونت برم؟

از جا بلند شدم و رفتم سمت گوشی اسم فرزام روی گوشی معمولی و بی دنگ و فنگ بابا چشمک می زد. قیافه ام رو در هم کردم و گفتم:

- این یارو پلیسه اس بابا ...

بابا چرخید و گفت:

- فرزام یا پویا؟!

گوشیو تو هوا تگون دادم و گفتم:

- اولی ...

بابا سریع گفت:

- جواب بده بابا، زود باش ...

قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم و یه بابای کشیده بگم بابا پیش دستی کرد و گفت:

- پولک خانوم!!

چاره ای نبود دکمه سبز گوشی رو فشار دادم و گذاشتمش دم گوشم، هنوز چیزی نگفته بودم که صدای بمش توی گوشی پیچید:

- سلام پدرجون!

خنده ام گرفت و برای اینکه سر به سرش بذارم گفتم:

- سلام پسر!

چند لحظه سکوت خط رو پر کرد و بعد صدای یخیش رو شنیدم:

- پولک ...

- خودشه!

- پدرجون کجاست؟!

- اوا سلام ... حال شما؟!

می تونستم قیافه غضب آلودش رو تصور کنم و برای همین هم داشتم تفریح می کردم. نفس عمیقش خط رو پر کرد و بعد گفت:

- علیک ... بابا کجاست؟

- دستشون بنده، بنده رو مفتخر کردن جواب شما رو بدم.

بابا بلند گفت:

ذهن خالی

- سلام بهش برسون ...

قبل از اینکه وقت کنم پیام رو برسونم خود فرزام گفت:

- سلام برسون، البته ... آگه سختت نیست!

ایش کشیده‌ای گفتم و رو به بابا گفتم:

- ایشون هم سلام می‌رسونن ...

صداش تو گوش پیچید:

- از بابا بپرس کمک لازم ندارن؟ من از دو ساعت دیگه وقتم آزاده می‌تونم پیام کمک ...

بدون اینکه به بابا بگم گفتم:

- خوب راستش خونمون نیاز به جارو کشی و گردگیری اساسی داره! کی بهتر از شما؟!!

بابا که بو برده بود فرزام چی گفته و من چی گفتم چشم غره رفت و زیر لب غرید مودب باش، همینطور که خوش خوشانم بود پشتم رو کردم به بابا و ادامه دادم:

- یه کم سبزی داریم که پاک کردنش سخته! شما باید بلد باشی ...

صدای نفس هاش لحظه به لحظه آتیشی تر و بلند تر می‌شد. هنوز داشتم نطق می‌کردم که او مد وسط حرفام و گفت:

- خانوم خانوما بترس از روزی که بخوام روبروت بایستم! مطمئن باش یه روز لهت می‌کنم! شک نکن!!

بعد از اون یه بی صدایی محض توی گوشم پیچید. گوش رو آوردم جلوی صورتمو متوجه شدم قطع کرده. گیج و منگ داشتم به حرفش فکر می‌کردم. بچه پرو! منو می‌خواست له کنه؟! چه حرفا! ولی ... ولی اینهمه کینه برای چی بود؟! برای یه کل کل ساده و مسخره؟! من فقط داشتم شوخی می‌کردم ... صدای بابا از فکر کشیدم بیرون:

- پولک این حرفا چی بود می‌زدی؟!!

گوشی رو گذاشتم لب این و گفتم:

- داشتم شوخی می‌کردم!

هما پور اصفهانی

بابا با دیدن قیافه در هم شیر آب رو بست، چرخید به سمت و گفت:
 - چیزی بهت گفت؟ ناراحت کرد؟
 خوشم نمی‌یومد از اینکه تموم مشکلاتم رو به بزرگترم بگم برای همین
 هم سکوت کردم. بابا دوباره پرسید:
 - هان پولک؟! چیزی شده؟!
 سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
 - چیز مهمی نیست بابا! من و این آقای پلیس یه کم آمون با هم توی
 جوی نمیره.
 بابا لبخندی زد و گفت:
 - بیچاره فرزام!
 و یه جمله آروم تر که شاید من نباید می‌شنیدم ولی شنیدم:
 - تا کی باید از دست تو بکشه؟!
 ❀ ❀

آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم. معرکه بود! یه تونیک کوتاه
 خاکستری تا یک وجب بالای زانو با آستین سه ربه پوشیده بودم که روی
 کمرش یه کمربند تنگ شیری می‌خورد. شلوار خاکستری رنگ جینی هم
 تن کرده بودم و صندل های پاشنه دار شیری رو هم پوشیدم. خودم عاشق
 خودم شدم. بعد از سر کردن شال شیری رنگم داشتم جلوی آینه عقب جلو
 می‌رفتم که صدای بابا بلند شد:

- پولک جان! حاضر نشدی بابا؟! بیا چایی ریختم دوتایی بخوریم ...
 دل از آینه کندم، چراغ اتاقم رو خاموش کردم و رفتم بیرون. بوی خورش
 قیمه و مرغی که با بابا پخته بودیم کل خونه رو برداشته بود. امیدوار بودم
 مزه اش هم به همین خوبی باشه. بابا هم حاضر و آماده روی مبل های
 جلوی تلویزیون نشسته بود. نزدیکش که شدم با تحسین نگام کرد و گفت:

- به کس کسونس نمی‌دم!!

با لبخند نشستم و گفتم:

- دادین که بابا!!

ذهن خالی

در جواب فقط یه لبخند تلخ تحویل گرفتم. سرم رو کج کردم و گفتم:
- تا اومدن مهمونا کلی وقت مونده!!

بابا آهی کشید و گفت:

- بهتر! عوضش دختر پدری یه گپ مفصل می‌زنیم.
با خنده گفتم:

- کم حرف زدیم؟!!

بابا سرش رو به پشت مبل تکیه داد و گفت:

- آگه بدونی قبلا چقدر عقده داشتم باهات حرف بزnm حالا بهم حق می‌دادی! دیدنت هم حسرت شده بود چه برسه به حرف زدن باهات.
با تعجب گفتم:

- چرا؟!!

بابا خم شد جلو لیوان چایشو برداشت گرفت بین انگشتاش و گفت:

- هیچ وقت خونه نبود. همیشه با دوستان به گردش و تفریح بودی.
اونوقتایی هم که خونه بودی بازم نبود! جات کنج اتاقت بود و تفریح
لپتاپت.

منم خم شدم لیوان چایمو برداشتم، گراش به تن سردم آرامش می‌داد.
گفتم:

- پس این دوستایی که یه روزی بودن الان کجان؟!!

- سر دستشون ارنواز خدا بیامرز بود. واقعا تکخال بود این دختر! هیچی
کم نداشت ... خانوم بود! خوشحال بودم که با اون دوستی، هر چند که تو
هیچ وقت خوبی‌های ارنواز رو نمی‌دید. همیشه می‌خواستی چیزایی که
اون داشت و تو نداشتی رو به دست بیاری. برای همین هم کارایی می‌کردی
که چندان عقلانی نبود.

- یعنی حالا که ارنواز نیست ... دیگه دوستی هم نیست؟

- من از دوستی‌هاتون خبر نداشتم بابا، ولی تو هیچپ کس رو جز ارنواز
و بعد هم ارشیا وارد این خونه نکردی.
آهی کشیدم و سکوت کردم. بابا گفت:

هما پور اصفهانی

- پولک جان ... قبلاً هیچ وقت نشد باهات در این مورد حرف بزنم. حالا میخوام یه چیزی رو بدونم. وقتی رفتی ملاقات ارشیا، هیچ علاقه‌ای نسبت بهش حس نکردی؟!

باز با یاد ارشیا و عجزش بغض گلوم رو گرفت و گفتم:

- نمی‌دونم بابا! ولی بیشترین حسی که داشتم دلسوزی بود ... بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- عشق! عشق چیزی نیست که با فراموشی از یاد بره ... آگه واقعی باشه! مثل یه جرقه می‌مونه و می‌تونه یه خرمن رو به آتیش بکشه. حتی آگه چیزی از خاطراتش یادت نیاد قلبت رو گرم می‌کنه.

چیزی که منو می‌ترسوند هم همین بود، این حس نکردن هیچی!! گفتم:

- از ارشیا بگین بابا ... داماد خوبی بود؟!

بابا جرعه‌ای از چاییش رو نوشید و گفت:

- می‌تونست داماد خوبی باشه ... ولی آگه من کمی پیش داوری و علاقه شخصیم رو کنار می‌ذاشتم و بهش میدون برای جولون دادن می‌دادم ... خوب ... چرا ندادین؟!

بابا چشماشو بست و زمزمه کرد:

- چون حسی که روی زبون دخترم بود با حسی که نگاهشو به آتیش کشیده بود کاملاً با هم فرق داشت!!

متعجب خواستم رگبار سوال رو بریزم روی سر بابا که صدای زنگ بلند شد، بابا خونسردانه چایی نصفه خوردش رو داد دست من و گفت:

- اینا رو ببر توی آشپزخونه، خیلی هم فکر نکن، در این مورد چیزی بهت نمی‌گم. خودت باید حس کنی، خودت باید درک کنی! همه چیز یادت می‌یاد دل من روشنه! اون روز فقط یک کار کن، غرورت رو بیخیال شو. بعد از این حرف رفت سمت آیفون و منو مبهوت سر جام گذاشت.

وقتی فرزام و فریمه به همراهی پویا و فرانک وارد خونه شدن با تموم توانم حرفای بابا رو به پستوهای انتهای ذهنم فرستادم تا بعداً روشن فکر کنم. الان وقتش نبود. فرانک با صمیمیت منو کشید تو بغلش و گفت:

ذهن خالی

- چطوری تو دخیل؟! جا مسافرتون سبز!
لبخند زدم و گفتم:
- خوبم فرانک جون، جاش بدجور خالیه!
خودش رو کنار کشید و با غم گفت:
- آره واقعاً! ولی مرگ فرانک تو به این چیزا فکر نکن، هر وقت دلت
گرفت پیر اونور پیش خودم، باشه؟!
بعد قبل از اینکه به من وقت بده حرفی بزنم بو کشید و با لذت گفت:
- به به!! چه بویی!! جدی جدی امشب قراره دست پخت تو رو بخوریم!
پویا از پشت سرش گفت:
- نگران نباش عزیزم با آمبولانس هماهنگ کردم، قرار شده سرشام
خوردن یه تک بزنم بهشون که دم در آماده باشن.
چشمامو گرد کردم و گفتم:
- بله؟!!

پویا اشاره به پشت سرش کرد و گفت:
- بخوای حمله ام کنی حواله می‌کنم به مافوقم.
نگام از شونه پویا رد و توی چشمای خاکستری فرزام قفل شد. چرا هیچ
وقت نمی‌شد فهمید چشمای این بشر چه رنگیه؟! حتی گاهی دیده بودم
مایل به سیاه و قهوه‌ای می‌شه. همین که دید نگاهش میکنم سریع نگاهشو
دزدید و مشغول حرف زدن با بابا شد. منم ناچارا رفتم سمت فریمه که
به شدت سعی در ندیده گرفتنم داشت و گفتم:
- سلام ... خوش اومدی.

جوابم فقط تکیه دادن سرش بود. دیدم فرزام بهش چشم غره رفت، دیدم
فرانک بازوش رو فشار داد ولی به روی خودم نیاوردم همونطور که اونم
به روی خودش نیاورد و رد شد از کنارم. همین که فرانک مهربون رو
داشتم و می‌تونست برام جای پونه رو بگیره تا احساس تنهایی نکنم کافی
بود. نگاهای یخی فرزام و نگاهای پر نفرت فریمه فعلاً اهمیتی نداشتن.
با تعارفای بابا همه وارد شدن و توی هال روی مبل ها نشستن، منم سعی

هما پور اصفهانی
 کردم عین به خانوم کدبانو رفتار کنم. رفتم توی آشپزخونه و دنبال فنجون
 گشتم تا برای همه چایی ببرم. صدای پویا بلند شد که سعی داشت به شکلی
 نمایی آروم حرف بزنه. رو به فرانک گفت:
 - خانوم فکر کنم پولک قراره از اون قهوه‌های معروفش بیاره و به فیض
 برسونه.

فرانک خندید و همینطور که گردن می‌کشید توی آشپزخونه گفت:
 - فکر نکنم! بوش که نمی‌یاد ...

متعجب فنجون به دست وسط آشپزخونه ایستاده و نگاهشون می‌کردم.
 فرانک از جا بلند شد و گفت:
 - بذار پیام کمکت پولک جون ...

سریع خم شدم تا از داخل کابینت بقیه فنجون ها رو در بیارم و گفتم:
 - نه! ممنون، خواهش می‌کنم بشین کاری نیست.

فرانک بی توجه به اصرار های من اومد تو آشپزخونه و با دیدن میز
 وسط که پر بود از سالاد و ماست و سبزی خوردن و ... سوتی زد و گفت:
 - چه کردی خانوم!

لبخندی زدم و گفتم:

- اووه به جوری می‌گی انگار چی دیدی! کوه که نکنم ...

عاقلاً اندر سفیهانه نگاه کرد و گفت:

- بله شما بایدم اینو بگی، چون الانو می‌بینی، من به فراز قبل از تو رو
 هنوز یادمه.

فنجون ها رو چیدم داخل سینی و رفتم کنار کتری روی گاز، همینطور که
 یکی یکی داخلشون رو از چایی و آبجوش پر می‌کردم گفتم:
 - بگدر از پولکی که می‌شناختی. وقتی خودمم نمی‌شناسمش یعنی دیگه
 وجود نداره.

صدای فرزام از فاصله خیلی نزدیک باعث شد از جا ببرم ...

- ولی قابل برگشته!

چنان پریدم بالا که فنجون توی دستم زیر شیر کتری جا به جا شد و به

ذهن خالی

کم آبجوش ریخت روی دستم و جیغم رو بلند کرد. فرانک پرید طرفم و کسایی که تو حال بودن هم تموم قد ایستادن و صدای پر خنده پویا بلند شد.

- ای بابا! نکرده کار گر کار کند ...

فرانک توپید:

- ساکت پویا ...

صدای عصبی فرزام هم بلند شد:

- دستش رو بگیر زیر شیر آب ...

فرانک کشیدم سمت میز وسط آشپزخونه و گفت:

- نه، آب خوب نیست، عسل بهتره ...

با خنده سعی کردم دستم رو بکشم کنار و گفتم:

- بابا بیخیال طوری نشد که! یه کم آبجوش بود ...

بابا که با همون نیم جیغم من سراسیمه اومده بود توی آشپزخونه شیشه

عسل رو داد دست فرانک و گفت:

- بیا دخترم ...

فرانک منو نشوند شیشه رو گرفت و یه کمش رو روی محل سوختگی که

فاصله بین شست و انگشت سیابه دست راستم بود مالید. بابا با خنده زد

سر شونه فرزام و گفت:

- پویا بی راهم نمی‌گه!

سریع اعتراض کردم:

- بابا !!!

نگاهم رفت سمت صورت فرزام، اخمهای درهمش باز شد و لبخند زد.

فرانک که کار عسل مالیش تموم شده بود چرخید سمت فرزام و گفت:

- اصلاً همش تقصیر توئه داداش! چیه مثل جن بو داده می‌پری وسط بهو!

فرزام اومد جواب بده که پویا از بیرون گفت:

- مصدوم آماده است؟!

همه مون با یادآوری برنامه سیب خنده لبخند نشست روی لبمون و فرانک گفت:

هما پور اصفهانی

- اون مصدومی که مد نظر توئه رو الان می‌ام بیرون آماده می‌کنم.
فریمه و پویا که کنار هم نشسته بودن با این حرف هم نگاهی به هم
انداختن و فریمه سریع گفت:
- خودتو می‌گه! به من نگاه نکن! ...
فرانک سری به چپ و راست تکون داد و همینطور که در ظرف غسل رو
می‌بست با صدای آرومی رو به من گفت:
- یکی نیست بگه آبت نبود؟ نونت نبود؟! شوهر کردنت چی بود ...
از لحنش خنده ام گرفت و اونم وقتی خنده منو دید چشمک زد. بابا
دستمو گرفت توی دستش، زیر و روش کرد و گفت:
- خوبی؟!
- اصلاً چیزی نبود بابا جون! یه سوختگی سطحی و ساده ...
فرزام یه قدم جلو اومد، زل زد به دست من که بین دستای بابا بود و وقتی
خوب برداشش کرد گفت:
- راست می‌گن! چیز مهمی نیست، همون غسل رو هم که زدین خیلی زود
خوب می‌شه.
بدون اینکه نگاهش کنم فقط سرم رو تکون دادم. باز صدای پویا بلند شد:
- ای بابا صابخونه؟ ما بریم؟!
بابا از جا جهید و گفت:
- راست می‌گه! همه اومدیم اینجا، بریم بیرون ...
و خودش زودتر از بقیه رفت، منم از جا بلند شدم و باز رفتم سمت کتری،
فرانک سریع منو هل داد کنار و گفت:
- وایسا اونور ببینم! خودم می‌ریزم ...
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- همین کارا رو می‌کنین که قبلاً دست به سیاه و سفید نمی‌زدما ...
فرانک بی توجه به حرف من چرخید سمت فرزام که تکیه داده بود به
این و گفت:
- داداش تو چیزی می‌خواستی اومدی تو آشپزخونه؟! اصلاً یادم رفت

ذهن خالی

بپرسم ...

فرزام با انگشت شست و سبابه اش یه اندازه متوسط رو نشون داد و گفت:
- اینقدر آب!

فرانک سریع به من گفت:

- بفرما اینم کار!

لبخندی زدم و رفتم سمت یخچال، از بطری داخل در یخچال توی یه لیوان
متوسط برآش آب ریختم و بردم به سمتش، لیوان رو گرفت و همینطور که
خیره نگام می کرد گفت:

- گاهی اوقات دلم میخواد هیچ وقت هیچی یادت نیاد!!

اینو که گفت لیوان آب رو لاجرعه سر کشید گذاشتش رو اپن و رفت از
آشپزخونه بیرون. مبهوت به مسیر رفتنش خیره موندم. منظورش چی بود!!
دومین نفری بود که چنین آرزویی می کرد. اول ارشیا و حالا اون ... فرانک
بی توجه به ما دوتا داشت چاییشو می ریخت. لیوان فرزام رو از لب این
برداشتم گذاشتم توی سینک و همراه فرانک که از ریختن چایی فارغ شده
بود از آشپزخونه بیرون رفتم. درست همون لحظه پویا رو به فرزام گفت:
- فرزام پدر جون جریان رو می دونن ...

نشستم و کنجکاو به فرزام که قیافه اش درهم و متفکر شد نگاه کردم.
بابا سوال من رو پرسید:

- چیو؟!!

فرزام سرش رو بالا گرفت، چند لحظه به بابا نگاه کرد و بعد آروم گفت:
- شروین پیدا شده پدر جون ...

بابا هیجان زده خودش رو سر داد لب مبل و گفت:

- این که عالیه! خوب؟ اعتراف کرده؟! چیزی فهمیدین؟!!

فرزام باز سر به زیر شد و گفت:

- نه! چون خودکشی کرده ...

حس بابا رو خیلی خوب درک کردم چون عینا شبیه حس خودم بود. وقتی
کمرم محکم به پشتی مبل خورد فهمیدم منم از شنیدن این خبر سیخ نشسته

هما پور اصفهانی

بودم. و بعد طوری وا رفتم که برگشتم سر جای اولم. فرزام نفس پر صدایی کشید و گفت:

- متاسفانه! و این قضیه رو پیچیده تر کرده.
فرانک که اونم مثل ما حسابی مشتاق بود گفت:

- آخه چطور؟!

اینبار پویا به حرف اومد و گفت:

- جنازش رو لب ساحل یکی از شهرای کوچیک مازنداران پیدا کردن ...
بهنمیر! گویا تو دریا غرق شده ...

اینبار من بودم که به حرف اومدم، اینقدر به این شروین و اعترافاتش دل خوش کرده بودم که حالا از شنیدن خبر مرگش واقعاً عصبی شده بودم. با صدای لرزونی گفتم:

- از کجا می دونین خودکشی کرده؟! اصلاً دلیلی برای اینکار بوده؟

فرزام خودش رو روی مبل جلو کشید دستاش رو تو هم قفل کرد و گفت:
- شروین با تنها خواهرش زندگی می کرده ولی خواهرش حدوداً چهار سال پیش ناپدید می شه. گزارشاتش هنوزم تو نیروی انتظامی هست که به هر دری زدن تا ردی ازش پیدا کنن ولی موفق نشدن. پدر و مادرشون وقتی اینا بچه بودن از هم جدا شدن، بعدم هر کدوم ازدواج مجددی داشتن و هر کدوم از بچه ها پیش یکی از والدین بودن. ولی وقتی به سن قانونی میرسن تصمیم می گیرن با هم زندگی کنن. والدینشون هم مانع نمی شن و حمایتشون هم می کنن. هیچ مشکل و تشنجی هم وجود نداشته. یه جورایی در صلح کامل زندگی می کردن تا اینکه خواهره همون سال اول دانشگاه به شکل مرموزی گم و گور می شه و توی بازجویی هایی هم که از اطرافیاناش شده چیز مشکوکی دیده نشده!! به جز یه چیز ...

من و فرانک همزمان گفتیم:

- چی؟!

فرزام خم شد فنجان چایشو برداشت، یه جرعه اش رو خورد و ادامه داد:

ذهن خالی

- دختره به تازگی با یه پسری آشنا شده بوده به اسم کامیار که بعد از گم شدنش اون پسر هم گم و گور شده بود تا همین پارسال که جنازش پیدا شد. طوری صحنه سازی شده بود که همه فکر کنن آوردوز کرده ولی در اصل خفه اش کرده بودن.

فرانک دو دستی سرش رو چسبید و گفت:

- الان تو هم گره می خورم!

پویا با خنده گفت:

- عزیزم تو به این چیزا زیاد فکر نکن، همیشه یادت باشه که قتل و ماجراهای مربوط بهش معماهایی هستن تو دل معماهای دیگه. بعضی وقتا اینقدر تعداد معماها زیاد می شه که صد تا معما اینور و اونور یه جریان رو باید حل کنی تا به خودش برسی.

فرزام هم با حرکت سرش تایید کرد و گفت:

- بعد از بسته شدن پرونده خواهرش شروین هم علی رغم میل والدیش که ازش می خواستن بره با اونا زندگی کنه به زندگی تنهاش ادامه میده. زندگیش هم به نظر خوب می یومده، خودش سال بعدش دانشگاه قبول می شه و وارد دانشگاه می شه. به کمک پدرش هم توی یه شرکت مشغول به کار می شه و در آمد خوبی هم داشته. دلیلی برای خودکشی نبوده. فرانک گفت:

- خوب شاید زیادی به خواهرش وابسته بوده!

پویا هم چایشو برداشت از روی میز و گفت:

- به نظرت طبیعیه بعد از گذشت چند سال تازه فیلش یاد هندستون کنه؟! - اونو کشتن!

بعد یه دفعه ای چرخیدم سمت فرزام و گفتم:

- کالبدشکافیش کردین؟! شاید اینم یه رد گم کنی و صحنه سازی باشه. شاید قبل از غرق شدن کشته باشنش. هان؟! نگاه فرزام و پویا تو هم گره خورد و پویا گفت:

هما پور اصفهانی

- راست می‌گه فرزام ...
فرزام عاقل اندر سفیهانه به جفتمون نگاه کرد و گفت:
- پزشک قانونی هم دلیل مرگ رو خفگی ذکر کرده.
روی مبل وا رفتم ... یه چیزی تو ذهنم پرید ... یه خاطره محو ...
- چی می‌خونی پولک؟! اه!! بازم رمان جنایی؟!
- ارونواز معرکه اس!! بین یارو رو توی وان خونه خفه کردن بعد برای
ردگم کنی انداختنش تو دریا، ولی بعد با کالبد شکافی معلوم شد آبی که
توی شش هاش بوده آب شور دریا نبوده بلکه آب شیرین مخلوط با موارد
شوینده بوده! چه قاتل زبلی و چه پلیس زبل تری!!!
با تکنون دست فرانک به خودم اومدم:
- هی کجایی?!!!
بی توجه به فرانک سریع گفتم:
- می‌شه آب شش هاش رو بررسی کنین?!!
فرزام با تعجب نگام کرد و من آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- فکر کنین تیری در تاریکی! اگه آب توی شش هاش آب دریا باشه که
هیچی، اگه نه ...
فرزام فنجون خالی شده از چاییش رو برگردوند روی میز و گفت:
- ما داریم همه چیزو بررسی می‌کنیم، ویلای پدر شروین همون بابلسره،
شهر کنار بهنمیر، مطمئن باش اگه قتلی باشه مشخص می‌شه.
پوزخندی زدم و گفتم:
- چرا همیشه فکر می‌کنین از قاتل ها باهوش ترین؟ یعنی می‌خواین بگین
هر قتلی که تو کشور انجام می‌شه بالاخره قاتلش دستگیر می‌شه؟ قاتل
کامیار دستگیر شد؟!
پویا به کمک فرزام که زیر رگبار من قرار گرفته بود اومد و گفت:
- به نظر من که قتل نبوده! همینطور که شواهد نشون میده شروین و ارونواز
با هم ارتباط داشتن، حالا دو تا احتمال پیش می‌یاد. یا شروین عاشق
ارونواز بوده و بعد از مرگ اون نتوانسته به زندگیش ادامه بده و یا خودش

ذهن خالی

توی قتل دخیل بوده و حالا از عذاب وجدان خودش رو کشته.

تکیه دادم به مبل و گفتم:

- یه احتمال سوم هم همیشه هست! و احتمال سوم مرگ شروین اینه که ... اونم شاهد بوده! یا یه چیز مهم که بودنش خطر داشته! باید سر به نیست می شده.

فرانک با ذوق گفت:

- ای خدا من همیشه عاشق این بحثای جنایی شماها بودم و هستم! پولک همیشه بیشتر از شما دو تا احتمال تو چنته اش داره! پولک تخمه دارین من بشکونم؟! قضیه هیجانی شده ...

فریمه با خنده کوبید تو سر فرانک. بابا که کنارم نشسته بود منو کشید تو بغلش و گفتم:

- دختر من پلیس می شد کسی رو دستش بلند نمی شد.

فرزام بی توجه به حرفای ما متفکر به روبرو خیره مونده بود. مطمئن بودم حرفای من باعث شده به فکر فرو بره. من دست از سر این پرونده بر نمی داشتم. چون مطمئن بودم زمانی حال خودم خوب می شه که این پرونده لغتی برای همیشه بسته بشه. فرانک برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

- پولک هنوزم قهوه هات همونجوریه؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- فرانک!!

ضربه ای به پیشونیش کوبید و گفت:

- ای وای ببخشید می یادم میره!

بعدش برای دفاع از خودش سریع گفت:

- ولی نمی شه که کارایی که بلد بودی یادت رفته باشه. من مطمئنم هنوزم

عطر قهوه هات همه رو مست می کنه. پاشو بریم امتحان میکنیم.

بابا از اینکه فرصت کنه دستم رو بکشه بابا نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- بابا رحم کنین به فرزام و پویا! این بنده های خدا از سر کار اومدن

گرسنه ان الان! اول شام ... قهوه باشه برای بعد از شام.

هما پور اصفهانی

فرانک هم مطیعانه سر تکون داد و گفت:
- مگه می‌شه کسی رو حرف شما حرف بزنه؟!
بابا با لبخند گفت:

- زنده باشی دخترم ...

بعد با نگاه به من اشاره کرد که وسایل شام رو آماده کنم. سریع از جا بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. کشیدن غذا از پختنش سخت تر بود و مطمئن بودم اگه فرانک نبود گند می‌زدم!! ولی خدا رو شکر به کمک اون تونستم یه پذیرایی آبرو مندانه بکنم و پویا هم به قول خودش اس ام اس داده واسه آمبولانسیه که همه چیز اوکیه و ردش کرد بره. اون شب همه چیز می‌تونست عادی باشه و شب خوبی ساخته بشه اگه نگاه‌های گاه و بی‌گاه و موشکافانه فرزام نبود. همین که اولین قاشق از غذا رو خوردم، طوری نگام کرد که فکر کردم گند زدم!! ولی بعدش تعریفای فرانک و پویا خیالم رو راحت کرد. بعد از اونم چند بار دیگه نگاهاش رو غافلگیر کردم. عجیب این بود که نگاه‌های فرزام باعث هیچ حس بدی نمی‌شدن و یه جورایی خوشمم می‌یومد. سعی کردم وجدان خفته ام رو بیدار کنم و سرش داد بزنم!

- تو نامزد داری!!!

نامزدی که حتی یه خاطره ازش تو ذهنم نداشتم. بعد از شام وقتی با کمک فرانک و فریمه که به زور فرانک اومده بود کمک ظرفا رو شستیم و آشپزخونه رو مرتب کردیم مشغول درست کردن قهوه شدیم. زیادم سخت نبود!! و به قول فرانک انگار برام یه کار غریزی بود. چون خیلی راحت درستش کردم و با دیدن نگاه رضایت روی صورت همه نفس آسوده‌ای کشیدم. ساعت حدودای دوازده بود که بالاخره مهمونا رفتن و منم بعد از عوض کردن لباسم بدون اینکه لب پنجره برم یا بخوام به یکی از اتفاقات و چیزایی که شنیده بودم فکر کنم شیرجه رفتم توی تخت و خودم رو به یه خواب آروم دعوت کردم.





- بابا من دارم میرم، کاری ندارین؟!
 بابا جدولی که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت:
 - کی بر می گردی بابا؟!
 - زود می یام، در حد یه عصرونه فقط ...
 - خیلی خب! مواظب خودت باش ...
 دیدم داره می یاد سمت در گفتم:
 - کجا می یای بابا؟! بشین جدولتو حل کن ...
 بابا بی توجه به من دمپایی هاشو پوشید و گفت:
 - می یام دم در که خیالم راحت بشه میری تو، اینجوری دلوایسم.
 دسماو گذاشتم سر شونه اش و گفتم:
 - بابا بیخیال! یه خیابون هشت قدمی که بیشتر نیست.
 بابا منو کشید از در خونه بیرون و راه افتاد سمت پله ها، در همون حین
 گفت:

ذهن خالی

- تو که خبر از دل من نداری دختر! فرزام اینقدر سفارشت رو کرده جرئت ندارم به لحظه تنهات بذارم.

همینطور که دنبالش از پله ها پایین می رفتم گفتم:

- راستی همینو می خواستم بپرسم، شما چرا سر کار نمیری؟!!

- نیازی نیست دیگه بابا، فعلا تو مهم تری. ماشین رو دادم دست یه بنده

خدایی روش کار می کنه. من پیش تو باشم خیالم راحت تره تا اینکه برم سر

کار و دلم اینجا باشه. بذار این جریان ان شاء الله ختم به خیر بشه اونوقت

منم بر می گردم سر کار ...

دم در رسیده بودیم، با عشق نگاش کردم و گفتم:

- خیلی خوبی بابا !!

بابا در جوابم فقط لبخند زد و همینطور که نگاش به روبرو بود دستش رو

بالا برد و تگون داد. سریع چرخیدم، فرانک توی دهنه درشون ایستاده و

منتظر من بود. روی پنجه پا بلند شدم، بابا رو بوسیدم و بدو بدو رفتم اون

سمت خیابون. فرانک دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم که کلی وقته منتظرتم.

با خنده گفتم:

- چرا اومدی دم در؟! عین مامانای منتظر!

- چی کار کنم؟! فرزام همین که فهمید تو قرار بیای ده بار زنگ زد سفارش

کرد پیام دم در تحویل بگیرم.

با غیظ گفتم:

- ایش! داداش تو رسماً منو تو خونه زندانی کرده، دیدی که بابا هم تا دم در

اومد پایین. انگار من بچه م ...

در خونه شون رو باز کرد، کنار ایستاد تا اول من وارد بشم و گفت:

- فرزامه دیگه!! باید باهاش کنار بیای، کم کم برات عادی می شه.

کفشامو در ور دم و رفتم تو در همون حالت با غر غر گفتم:

- خوب آخه یعنی چی؟!!

چادری که سرش بود رو برداشت و آویزون چوب لباسی کنار در کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- مطمئن باش به چیزی دیده یا حس کرده که اینقدر نگران.

پوفی کردم خودمو ول کردم روی مبلا و گفتم:

- به آدم حس بچه بودن دست میده!

فرانک رفت سمت آشپزخونه و گفت:

- بیخیال! چشم به هم بزنی اینم میگذره، پویا قبل از این اتفاق به پرونده

داشت که به خاطرش غرقن کرده بود من پامو از خونه بیرون بذارم! گویا

تهدیدش کرده بودن که اگه بیخیال نشه منو می‌کشن، از این اتفاقا تو زندگی

پلیسا خیلی می‌افته. همین فرزام چند بار تاحالا بهش حمله شده، به بار

کارش به بیمارستان کشید، یادش بخیر من و تو و فریمه شیفی تو بیمارستان

می‌موندیم.

با چشمای گرد شده گفتم:

- واقعا؟!!

- آره ...

روم نشد بگم به من چه که تو بیمارستان می‌موندی؟! داشتم به این فکر

می‌کردم که جریان چی بوده که فرانک با کیک شکلاتی از آشپزخونه بیرون

اومد و گفت:

- هر جا تو زندگیم شکلات تلخ و مشتقاتش رو میبینم یاد تو می‌افتم. خوب

یادمه هر وقت به تیکشو می‌داشتی دهنتم لذت رو می‌شد توی کل صورتت

دید و آدم بی اختیار مشتاق می‌شد به کمشو امتحان کنه.

کیک رو که گذاشت روی میز تازه تونستم ببینم کلش رو با شکلات پوشونده،

نگامو که دید با خنده گفت:

- بین الانم داری به کیک همونجوری نگاه می‌کنی. عین به گربه آماده به

حمله شدی.

خندیدم و گفتم:

- کار دست خودته؟!!

دوباره رفت سمت آشپزخونه و با افتخار گفت:

- بله! چی فکر کردی؟! فکر کردی فقط قهوه‌های خودت معروفه و دل

ذهن خالی

می. بره؟! کیکای منم کلی معروفه ...

با گوشه ناخن یه تیکه از شکلات سفت شده روش رو کردم و گذاشتم دهنم.
تلخ تلخ بود!

- می هی ناخنک؟!

با خنده چرخیدم، با یه سینی چایی اومد بیرون و گفت:

- می خواستم بگم فریمه هم بیادا! ولی اینقدر که این روزا نجسب شده
بیخیالش شدم. حرف هم تو گوشش نمیره.

سریع گفتم:

- چرا با من بده؟! قشنگ مشخصه از من خوشش نمی یاد.

خندید و گفت:

- تو اینقدر چیزای مهم تر داری که بهشون فکر کنی! مطمئن باش فریمه و
جریانش اون رده های آخره، پس کلا بیخیالش!
با اخم گفتم:

- ولی کاملاً مشخصه فریمه و داداشت یه جورایی از من بدشون می یاد.

عادل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت:

- فرزام اگه از تو بدش می یومد برای این پرونده اینقدر تو سر خودش نمی زد.
پا روی پا انداختم و دست به سینه گفتم:

- یعنی بقیه پرونده هاش رو رو هوا بهشون رسیدگی می کنه.

خنده اش گرفت، خم شد جلو مشغول برش دادن کیکش شد و گفت:

- نه! ولی اینو از من بشنو ... این پرونده براش با همه پرونده هاش فرق داره.
از جوشن داره مایه می ذاره.

با کنجکاوی گفتم:

- از ارشیا هم بدش می یاد.

صاف نشست و متعجب گفت:

- اینو خودش گفته؟!!

- نخیر، اون روز که با هم رفتیم زندان ملاقات ارشیا فهمیدم.

پولی کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- اینقدر دلم می‌خواد بشینم همه چیزو برات بگم، ولی حیف که نمی‌شه.

با ناراحتی گفتم:

- چرا؟!

- چون دکترا به فرزام گفته خودت باید از ذهنت کار بکشی تا یادت بیاد.

هر چی ما کمکت کنیم ذهنت تنبل تر می‌شه، ولی هر چی خودت از ذهنت

کار بکشی و چیزای بیشتری رو ازش بخوای اونم زودتر به تکاپو می‌افته و

همه چی برات واضح می‌شه.

قیافه ام ناله شد و گفتم:

- خوب من نیاز به سرنخ دارم! دارم خل می‌شم.

کیک رو گذاشت جلوم و گفت:

- یه ذره از این کیکه بخوری همه غمات یادت میره، ببین کی گفتم.

خنده ام گرفت و مشغول خوردن کیک شدم، واقعا خوشمزه بود!! از

حرفای فرانک فهمیدم باید بیخیال تقلب گرفتن ازش بشم و به خوابام و

یادآوری‌های بعدش قانع باشم. نگامو چرخوندم سمت عکس عروسیشون که

به دیوار آویزون بود. این عکس شب مهمونی اینجا نبود، حدس دلیش هم

چندان سخت نبود. لباس فرانک بالا تنه برهنه‌ای داشت و به خاطر بابا و

شهرام برش داشته بود. نگامو که دید چشماشو با ناز باز و بسته کرد و گفت:

- خوشگل شده بودم؟!

واقعا قشنگ شده بود با اون لباس پف دار توری. پویا هم توی لباس دامادی

حسابی برازنده بود و به هم می‌یومدن. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره خیلی ...

ضربه نسبتا محکمی زد تو سرم و گفت:

- پس خیلی بیشعوری!!

با تعجب همینطور که جای ضربه رو می‌مالیدم گفتم:

- وای! چرا رم می‌کنی یهو؟

با غیظ گفت:

- از بس شب عروسیم تو و این فریمه‌ها بیشعور مسخرم کردین کم مونده بود

ذهن خالی

گریه ام بگیره! الانم چون یادت نیست چه شخصیت خبیثی داشتی واقعیتو گفتم.

از حالتش خنده ام گرفت، باز خبیث شدم. تکیه دادم به مبل و با یه حالت خاصی گفتم:

- می دونی؟! خوب این عکس آتلیه ایه روش کلی کار شده!! خود واقعیت که این شکلی نشده بودی صد در صد. شاید اون موقع راست میگفتم. هنوز حرفم تموم نشده بود یه تیکه از کیکش رو پرت کرد سمتم و گفت:
- خیلی نامردی!!!

غش غش خندید و کیککی که افتاده بود روی لباسم رو برداشتم گذاشتم تو دهنم. قیافه اش رو در هم کرد و گفت:

- آئی!! هنوزم این عادت کوفتتو داری. یه ذره بهداشت سرت نمی شه. همونطور که کیک تو دهنم بود قهقهه زدم. اشاره به عکسشون کردم و گفتم:
- چطوری مرد به این خوش تیپی رو تور کردی؟ هان؟ پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حیف که خیلی چیزا یادت نیست، اولین کسی که فهمید من عاشق پویا شدم خودت بودی. یه جوری هم به روم آوردی که اشکم در اومد. اصلا رو در بایستی نداشتی!! شیک و مجلسی یه چیزو تو صورت آدم می ترکوندی. من هنوز جرئت نکرده بودم به خودم اعتراف کنم که تو فهمیدی و بیچارم کردی. پویا دوست صمیمی فرزام بود، هر از گاهی با هم می یومدن خونه مون. یکی دوبار وقتی اومد اونجا توام بودی و از رنگ عوض کردنای من فهمیدی چه دردمه.

دو تا دستامو به هم کویدم و گفتم:

- به به!! پس ما جراها در پس پرده نهان است ...

فرانک با خنده و گونه های گل انداخته به عکسشون خیره شد و گفت:

- بهت نمی گم چی شد که من و پویا ازدواج کردیم، سر نخ رو بهت دادم بقیه اش رو خودت سعی کن یادت بیاد. فقط اینو بدون من پویا رو مدیون توام، اگه تو نبودی الان ما ازدواج نکرده بودیم.

هما پور اصفهانی

متعجب نگاهش کردم و خواستم چیزی بپرسم که دستش رو بالا آورد و گفت:
- پیرس دیگه! مزه اش میره.

پوفی کردم و با حرص یه تیکه بزرگ کیک گذاشتم تو دهنم. دروغ چرا؟!
بیشتر از اینکه مایل باشم ماجراهای مربوط به ارشیا یادم بیاد دوست
داشتم ماجراهای قبل از ارشیا رو به یاد بیارم. برام هیجان بیشتری داشتن.
فرانک دستاشو به هم کوید و گفت:

- آخ یادم نمیره!! روز نامزدیت با ارشیا تلافیشو سرت در آوردم، اینقدر
مسخرت کردم که نگو، ولی تو بازم به بیشعور بودن ادامه دادی و فقط هر
هر خندیدی. یه ذره هم حرص نخوردی من خوشم بشه.

باز خنده ام گرفت و قهقهه زدم. بودن بابا و فرانک واقعاً نعمت بود، سرم
رو گرفتم رو به آسمون و از ته دل از خدا خواستم برام نگهشون داره. یه
ساعت دیگه هم پیش فرانک موندم و از دستش خندیدم، ولی قبل از اومدن
پویا عازم رفتن شدم و اصرارهای فرانک برای شام موندن رو رد کردم. بابا
قرار بود برام شام ماکارونی بپزه. طبق قراری دو نفره نوبتی غذا می پختیم.
همونطور که اومده بودم زیر نظر فرانک و بابا برگشتم خونه. روز خوبی رو
سپری کرده بودم و حسابی شاد بودم.



- هی هی ...

صدای خنده های خودمو می شنیدم قهقهه می زدم و می دویدم، از این اتاق به
اون اتاق ... بلند بلند بین خنده هام حرف می زدم:

- لپاشو!! واسه کی سرخ شدی!!

- می کشمت پولک!!!

جیغ می کشیدم و از روی تخت ها می پریدم، صدای قهقهه یه نفر دیگه رو
کنار گوشم شنیدم و بازم صدای خودم:

- فریمه اگه خدا بخواد داریم از شریکی از خاله خان باجی ها خلاص
می شیم ...

بازم جیغ فرانک، صورتش رو بین دستاش گرفت و نشست. رفت به سمتش.

ذهن خالی

دستشو گرفتو بلندش کردم، نق می زد:

- نکن! نمی یام ... ولم کن ...

کشیدمش سمت آینه اتاق و گفتم:

- بیا بیا، خودتو نگاه کن، می خوام خودتو تو لباس سفید تصور کنی!

جلوی آینه رسیدیم، سرم رو آوردم بالا ... خودم بودم ... تنها! دیگه توی اتاق

نبودم ... لباس سفید تنم بود، ساده بود و بی یقه، بیشتر شبیه لباس نامزدی بود

صدایی از پشت سرم گفت:

- آقای داماد منتظرن!

همه موهام پشت سرم جمع شده بود، نگام یخی بود، طوری بود که خودم از

خودم ترسیدم و چشمامو بستم ...

- خانومی چشمتو باز نمی کنی؟! دیگه همه چی تموم شد ...

چشمامو باز کردم ... دستم توی دستای ارشیا بود و نگاهش به من عمیق و

مهربون! توی ماشین بودیم و ماشین حرکت می کرد، کجا می رفتیم؟! نمی دونم!

کت شلوار چقدر برازنده اش بود، لبخند زدم، دستم رو بالا برد و به لباش

نزدیک کرد ... صدایی توی گوشم میپیچید ...

- الماس الماس! عروس خودش خواست، ما پارتی بازی کردیم دومادو

راضی کردیم!!

لبخند نشست روی لبم چشمامو بستم، دستم داغ شد و صدایی بم توی گوشم

پیچید ... نفهمیدم چی گفت، فقط فهمیدم صدای ارشیا نبود، چشم باز کردم،

نگاهم توی نگاه فرزام گره خورد، داماد عوض شده بود! اونقدر جا خوردم

که چشمامو تا آخر باز کردم و نگاهم به سقف اتاق گره خورد، عرق سرد

روی تنم نشسته بود، نشستم روی تخت! لعنتی این دیگه چه خوابی بود؟!!

مگه داماد ارشیا نبود؟! پس فرزام چی می گفت اون وسط؟! من عروس کی

بودم؟! دستم رو کشیدم روی پیشونی خیسم و از جا بلند شدم، رفتم سمت

پنجره ... بازش که کردم سوز سرد به داخل هجوم آورد، بی توجه به هوای

سرد سرم رو بیرون بردم و چند نفس عمیق کشیدم، خواستم برگردم داخل و

پنجره رو ببندم که چشم تو چشم فرزام شدم ... باز خوابم توی ذهنم تداعی

هما پور اصفهانی

شدا لب پنجره بود و سیگار می کشید ... نگاهش کردم، همونطور که اون به من خیره شده بود. توی نگاه این مرد چی بود که با دیدنش یه آرامش خاصی حس می کردم. توی اوج استرس، توی اوج ناراحتی، توی اوج سردرگمی یه نگاه به اون کافی بود تا آب سرد ریخته بشه روی تموم حس های بدم. پک عمیقی به سیگارش زد، هوای سرد باعث می شد دود سیگارش چند برابر به نظر برسه همینطور که از ذهن من هم بخار بیرون می زد. بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

- باز بد خواب شدی؟!

تکیه دادم به دیوار کنارم و گفتم:

- دیگه عادت کردم، هر چند شب یه بار تکرار می شه.

نگاهی به پایین انداخت، سیگارش رو انداخت پایین، دستاش رو گذاشت لب پنجره و گفت:

- تصمیم نداری به روانشناس سر بزنی؟!

تصمیم داشتم، ولی هنوز عملیش نکرده بودم. منتظر جوابم نشد و گفت:

- خودم فردا برات هماهنگ می کنم. با این وضعیت روز به روز ضعیف تر می شی.

مگه براش مهم بود؟! باید باور می کردم که اونم گاهی می تونه نگران بشه؟!

- شکایتی ندارم، این کابوسا کمکم می کنه چیزایی رو یادم بیاد که ازشون تصویری ندارم تو ذهنم.

- ولی شاید بشه به کمک روانشناسی روندش رو سریع تر کرد تا همه چیز یادت بیاد و خلاص بشی زودتر.

من یا ارشیا؟! شاید هم خود فرزام؟! هر چی که بود خلاصی فقط برای من نبود. مطمئن بودم. بی اراده گفتم:

- تو چرا بیداری؟!

پوزخندی که نشست روی لبش رو حس کردم، چطور سردش نمی شد؟ توی این هوا فقط یه تی شرت تنش بود. حداقل لباس من آستین داشت!

- خیلی وقته درگیر شب بیداریم ... برو تو پنجره رو ببند. امنیت نداره اینجوری

ذهن خالی

در ضمن هوا هم سرد شده. تو این وضعیت فقط سرما خوردنت رو کم داریم. حرصم گرفت، اون بیشتر نگران روند پرونده اش بود نه من بدبخت و بیچارگی هام. برای همینم با غیظ گفتم:
- چشم جناب سرگرد!!

اومدم تو و پنجره رو با غیظ بستم، ولی پرده رو نکشیدم تا اتاقم از نور چراغ کوچه کمی روشن بشه. روی تخت چمباتمه زدم و نشستم، بالش رو کشیدم توی بغلم. ته ذهنم یه نور روشن خاموش می شد و داشتم تلاش می کردم که روشنش کنم. یه خاطره دور داشت خودش رو به رخ می کشید. دستام رو روی شقیقه هام گذاشتم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. باید به یاد می آوردم. باید!! صدای پیانویی که توی اتاق پیچید گیجم کرد. دستم رو برداشتم و چشمام رو باز کردم. یه آهنگ ملایم بود، یه آهنگی که مطمئن بودم بارها و بارها شنیدم!! شک نداشتم ... این آهنگ خیلی آشنا بود ... صبر کردم شاید باهاش بخونه. رفتم نزدیک پنجره، تاریک بود و نمی دیدمش چون چراغ اتاقش خاموش بود. ولی صدا رو به خوبی می شنیدم. خبری از خوندن نبود به نظر یه آهنگ بی کلام می یومد. باز برگشتم لب تخت و نشستم ... خاطره محو حالا حسابی پر رنگ شده بود.

محلّه جدید اینقدر خلوت و سوت و کور بود که می شد توش خیلی کارهایی که دوست داشتم بکنم و توی محلّه قبلی نمی شد رو بکنم. از جمله فوتبال بازی کردن تو کوچه! فقط یه بدی وجود داشت ... اونم نداشتم هم بازی بود. توپم رو بر می داشتم می رفتم توی کوچه و برای خودم بازی می کردم با درخت با دیوار، روپایی می زدم و بعض وقتا هم یه گل وسط کوچه با آجر می ساختم و سعی می کردم از فاصله زیاد توپم رو گل کنم. ورزش مورد علاقم فوتبال نبود، فوتسال بود. تو فکر بودم که هر چه سریع تر اسمم رو توی یه باشگاه بنویسم. دلم می خواست همه استعدادهام رو شکوفا کنم. حالا به هر قیمتی که شده بود. اون روز هم طبق معمول خیلی از روزها حدود ساعت پنج توپم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. بابا و پونه هنوز مشغول چرت بعد از ظهرشون بودن. اون روز تصمیم داشتم با درخت جلوی در بازی کنم.

بهر از هیچی بود! با فاصله می ایستادم و هر بار سعی می کردم توپ رو پر قدرت تر توی درخت بکوبم. توی یکی از همین دفعات توپ از زیر پام در رفت و به جای مستقیم رفتن و خوردن توی درخت اینقدر رفت بالا که بین شاخه های درخت گیر افتاد. عصبی به توپ خیره شدم! لعنتی ... خم شدم روی زمین و تند تند بند کفشم رو باز کردم، از پام کشیدمش بیرون و خیز گرفتم سمت عقب. داشتم نشونه می گرفتم که این یکی به خطا نره، غرق نشونه گیریم بودم که صدایی گفت:

- اونجوری نمی یاد پایین! فقط کفشت هم گیر می افته!

سریع چرخیدم، چشمام گرد شد! این از کی داشت منو دیدی می زد و من نفهمیده بودم؟ لعنت به من! بعضی وقتا اینقدر غرق خودمم و فقط جلوی پام رو می بینم که اینجوری غافلگیر می شم. در پارکینگ خونه روبرویی باز بود و پسری جوون مشغول شستن پرشیای سفید رنگی بود. لبخندی که روی لبش بود نشون می داد خیلی وقته داره منو دید می زنه. کم نیاوردم و غریدم:

- شما مفتش محلی؟!

انگار خوشش اومد که ابر کفی توی دستش رو انداخت توی سطل بزرگ قرمز رنگ کنار پاش، دست به سینه تکیه داد به ماشین و گفت:

- شاید باشم!

نگام رفت سمت بازوهای برجسته اش که توی اون رکابی جذب سفید بدجور داشت خودنمایی می کرد. ولی سریع نگاهمو ازش برداشتم و گفتم:

- نباش! به نفعت!!

بعدم بی توجه بهش باز چرخیدم سمت توپم و نشونه گرفتم. باید روی این بچه پررو رو کم می کردم. این کی بود دیگه! ندیده بودمش تا حالا. اونجا که خونه فرانک اینا بود، توی اون خونه هم که فقط فرانک و خواهر برادرش ... اوپس!! پس این بود!! داداش فرانک، و همون پسری که بابا هر شب دم از آقایش می زد. بابا کجایی ببینی آقا—تون متلک می اندازه به دخترت. اینقدر تو فکر داداش فرزام و نطق های دیگران در موردش بودم که نشونه گیریم خیلی هم خوب از آب در نیومد و کفشم هم بین شاخه های پر برگ

ذهن خالی

و خیل درخت گیر افتاد. گیر کردن کفش رو میتونستم هضم کنم ولی صدای قهقهه‌ای که از پشت سرم بلند شد رو نه! چشمام رو چند لحظه بستم دست به کمر شدم و چند نفس عمیق کشیدم، بعد برگشتم و سعی کردم با خونسردیم حرصش رو در بیارم.

- سینماست؟! -

با همون لبخند روی لبش یه ابروش رو بالا انداخت، ولی جواب نداد. بیشتر لجم گرفت و خواستم برم داخل خونه که گفت:
- اِ جا زدین؟! فکر می‌کردم دختری مثل شما الان خودش از درخت میره بالا.

پولک محل نذار! محل نذار!! این لعنتی داره شاخ تو جیبیت می‌ذاره. ولی خوب مگه چی می‌شه؟ من که از درخت بالا رفتن رو بلدم. برم روی اینو کم کنم! کاری نداره که ... خم شدم بند اون یکی کفشم رو باز کردم و شوش کردم یه کناری، بعدش رفتم سمت درخت، نگاهی به ارتفاعش کردم، خیل هم بلند نبود. ولی باید حواسم رو جمع می‌کردم. لحظه آخر چرخیدم به سمتش، یه قدم از ماشینش فاصله گرفته بود، دستاش رو توی جیب شلوار گرمکن طوسی که پاش بود فرو کرده بود و با لذت نگاه می‌کرد. عجب آدم پروی بود!! آه بشه من برم بالا اینا رو بیارم پایین بعد درست با همین ژست وایمسم نگاهش می‌کنم. نباید جلوش کم بیارم، اصلا من نباید جلوی هیچ بنی بشری کم بیارم. بله! همین درسته!! زیر لب اینا رو به خودم می‌گفتم تا انرژیم بیشتر بشه، خشمگین نگاهش کردم و گفتم:
- فکر نکن حرف تو دو زار برام ارزش داشت!! واسه خودم دارم میرم، به کفشم نیاز دارم.

همونجور با همون لبخند حرص در بیارش سرش رو به چپ و راست تکیه داد و نج‌نج کرد. یعنی اصلا اینطور فکر نمی‌کنه! شیطونه می‌گه برگردم چهار تا فحش خارجی بارش کنم! نگاهم ازش گرفتم و رفتم سمت درخته، دستامو دورش حلقه کردم و خودمو کشیدم بالا، از بچگی اینقدر که از دیوار راست بالا می‌رفتم برام عادی شده بود. یه درخت بالا رفتن چیزی نبود، مشکل فقط

هما پور اصفهانی

اینجا بود که توپ و کفش من نوک یکی از شاخه‌های درخت بودن و من تا حالا روی شاخه‌های درخت نرفته بودم. تنها هنرم بالا رفتن از تنه درخت توت و تکوندن شاخه‌های نزدیک به تنه بود. ولی می‌تونستم! من می‌تونستم ... همینطور یه ریز زیر لب می‌گفتم:

- من می‌تونم، من می‌تونم، من می‌تونم ...

و خودمو می‌کشیدم بالا، رسیدم به شاخه هه، سعی کردم به پایین نگاه نکنم، چون مطمئن بودم ارتفاع زیاده. از بلندی نمی‌ترسیدم فقط از این می‌ترسیدم که هول کنم. بدتر از اون اینکه مطمئن بودم پسره اوآمده وایساده زیر درخت و داره نگاه می‌کنه. سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس می‌کردم علاوه بر اون از گوشه چشم هم سایه اش رو می‌دیدم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت شاخه ... صدایش بلند شد:

- نه بابا!! بهت امیدوار شدم دختر همسایه ...

دستام مشت شد، کاش خفه می‌شد و با حرفاش بیشتر عصبیم نمی‌کرد. سعی کردم توجه نکنم، اگه دست خودم بود بلند بلند آواز می‌خوندم که اصلا یادم بره اونم وجود داره. شاخه زیر پام می‌لرزید، واقعا کم آورده بودم. من که بند باز نبودم!! چطوری باید اون شاخه باریک رو تا آخر می‌رفتم؟ سرم داشت گیج می‌رفتو دستام می‌لرزید. واقعا عصبی شده بودم، یه تشنج کافی بود تا تعادلم رو از دست بدم. از همونجایی که بودم یکی از دستام رو از شاخه باز کردم و سعی کردم با حفظ تعادل خم بشم جلو و کفشم رو بردارم. زیاد باهام فاصله نداشت. چیزی نمونده بود با نوک انگشتم کفش رو لمس کنم که باز صدای وزوز مزاحم زنبور بلند شد:

- آفرین داری موفق می‌شی تو می‌تونی.

گفتن این حرف همان، روانی شدن من همان، و ... دقیقا یادمه همون دستم که رفته بود سمت کفش رو بردم سمت بالا و با انگشتم اوامدم براش خط و نشون بکشم، همزمان خودم هم چرخیدم سمت پایین و همین باعث شد تعادلم از دستم بره و پرت شم سمت پایین. تنها کاری که لحظه آخر تونستم بکنم این بود که یکی از دستامو محکم دور شاخه پیچیدم و از سقوط

ذهن خالی

حتمیم جلوگیری کردم. معلق موندنم بودم بین زمین و هوا. نفسم حبس شده بود و از زور ترس حتی نمی‌تونستم جیغ بزنم و کمک بخوام. می‌دونستم اگه بیفتم نمی‌میرم، ولی اینو هم می‌دونستم که شکستن پام حتمیه! با دردش نمی‌تونستم کنار بیام! اصلاً و ابداً و برای همین رنگم پریده بود. یکی نبود بگه نونت نبود؟ آبت نبود؟ از درخت بالا رفتن چی بود دختره ابله خنگ؟! برای ثابت کردن خودت به یه پسره لقی دراز؟! آویزون بین زمین و هوا به همین چیزا فکر می‌کردم، اصلاً یادم رفته بود اون پسره پایین درخته و می‌تونم ازش کمک بخوام. فقط تو این فکر بودم که خودمو به شکلی نجات بدم! چه جوریشو نمی‌دونستم. تا وقتی پامو به جایی بند نمی‌کردم نمی‌تونستم خودمو بکشم بالا. داشتم اینور و اونور رو نگاه می‌کردم تا بتونم خودمو بند به جایی کنم که صدایی گفت:

- ترس! می‌گیرمت، فقط سعی کن جای دستات رو عوض کنی، اون دست که آزاده رو بگیر به شاخه و اون یکی دستت رو بده به من ...

سرم رو چرخوندم، این کی اومده بود روی درخت و کی اینهمه به من نزدیک شده بود؟! چی گفت؟! نگام رفت سمت دستام، با دست چپ محکم شاخه رو چسبیده بودم و دست راستم کنار بدنم آویزون بود. اینقدر که یهو بی درخت رو چسبیده بودم یادم رفته بود به دست دیگه هم دارم که می‌تونم ازش کمک بگیرم تا اینقدر به اون یکی دستم فشار نیاد. بی توجه به حرفش دست راستم رو هم آوردم بالا و گرفتم به شاخه، دست چپم بدجوری دردناک شده بود و می‌سوخت. مطمئن بودم هم کفم و هم کف دستم آسیب دیده. نمی‌خواستم کمکش رو قبول کنم، همینم موندنم بود بخوام از این غول بی شاخ و دم کمک بگیرم، همینجوریش مسخرم می‌کنه دیگه چه برسه ... انگار فهمید قصد ندارم به حرفش گوش کنم که داد کشید:

- دختره سرتو! می‌دونم خودت می‌تونی، ولی الان وقت لجبازی نیست. مراستی داغون می‌شی. دستتو بده به من، پیام رو شاخه شاخه می‌شکه. راست می‌گفت، شاخه اش اونقدر قطور نبود که بتونه اونو هم نگه داره، ولی منم باز نمی‌خواستم کوتاه بیام. حاضر بودم بیفتم دست و پام بشکند، اگه

هما پور اصفهانی

می‌تونستم ذره ذره خودم رو با دستام بکشم سمت تنه درخت بعدش راحت تنه رو می‌گرفتم و می‌رفتم پایین، آره این بهترین کار بود. می‌لیمتری می‌تونستم خودم رو جا به جا کنم، پسره با حرص گفت:

- دختر تو چرا اینقدر لجبازی؟! می‌میری دست منو بگیر!!

فقط یه ذره دیگه باقی مونده بود، مشکل من همون پسره بود که چسبیده بود به تنه درخت و اگه من می‌خواستم برسم به تنه باید از روی کله اون رد می‌شدم!! اومدم بتویم بهش بگم برو اونور من بتونم برسم به تنه که صدای جیغ از پایین بلند شد:

- بولک!!!

سر هر دو نفرمون چرخید سمت پایین، پونه با چادر گل گلی وسط کوچه ایستاده بود و رنگ به رو نداشت. قبل از من پسره گفت:

- نگران نباشین پونه خانوم، حواسم بهش هست!!

پونه کم مونده بود گریه اش بگیره، با بغض گفت:

- اون بالا رفتی برای چی پولک!!! ای خدا من از دست تو دق می‌کنم آخر!! تو رو خدا آقا فرزام بگیرینش.

دستم بدجور درد گرفته بود، جیغ جیغای پونه هم بدتر از هر چیزی داشت می‌رفت روی اعصابم. خواستم دستم رو عوض کنم و یه کم برم جلوتر که دستم لیز خورد و اینبار نتونستم جلوی جیغم رو بگیرم، جیغ من و پونه همزمان شد با خیز بلند پسری که پونه فرزام صداش کرده بود و قفل شدن مچ دستم بین انگشتای قویش! نفس نفس می‌زدم و بین زمین و آسمون معلق بودم. صداش رو می‌شنیدم، سرم رو گرفتم رو به بالا ...

- ترس دختر، می‌یارمت بالا! گرفتمت ...

زل زدم توی چشماش، رنگی بود، ولی اصلاً نمی‌تونستم تمرکز کنم روی رنگش. روی پیشونی بلندش عرق نشسته بود و برق می‌زد. با یه حرکت سعی کرد منو بکشه بالا، نزدیک تنه درخت بودم یه کم خودم رو متمایل کردم به اون سمت، باید با پاهام، تنه درخت رو می‌گرفتم تا بتونم تعادل رو حفظ کنم. اونم که قصدم رو فهمید کمک کرد و کشیدم به اون سمت، همین

ذهن خالی

که رسیدم به تنه درخت با دست آزادم تنه درخت رو محکم بغل کردم و پاهاام پیچیدم دور تنه. بدون اینکه دستم رو آزاد کنه نگاهی به من که عین گویا چسبیده بودم به درخت کرد و گفت:

- جات محکمه؟

فقط سرم رو تکیه دادم، بدجور ترسیده بودم. می ترسیدم ولم کنه بیفتم از درخت پایین. به خاطر ترس عضله هام شل شده بودن و قدرت نگه داشتن خودم رو نداشتم. فهمید، چند لحظه به نگاه و چشمای ترسیدم خیره شد و بعد گفت:

- بین من میرم پایین، از پایین درخت هواتو دارم، آروم بیا پایین. اگه هم دست ول شد نگران نباش. اون پایین می گیرمت. الان چون از تو بالاترم نمی تونم کاری بکنم ...

می خواستم بگم خوب وقتی بالاتر از منی چطوری می خوای از من رد بشی بری پایین؟! هنوز حرفم رو نزده بودم که دست من رو ول کرد و بعد از اون هم تنه درخت رو!! در کمال حیرت من پرید پایین!! وقتی روی جفت پاها سالم روی زمین فرود اومد پونه که همزمان با پرشش جیغ بنفشی کشیده بود جلو رفت و شروع کرد تند تند پرسیدن:

- خوبی شما؟! افتادین؟! سالمین؟! پاتون نشکسته؟!

فرزام در جواب پونه فقط سری تکیه داد و اومد سمت من. پایین تنه درخت ایستاد و گفت:

- من هواتو دارم، بیا پایین فترس. دیگه چیزی نمونده. فاصلت تا زمین دو متره ... بیا ...

بدبختی اینجا بود که عضله هام از درون می لرزید، بدجور خسته شون کرده بودم. تموم سعیم رو کردم که تنه درخت رو ول نکنم و آروم آروم خودم رو بکشم سمت پایین. چشمامو بسته بودم که اگه افتادم چیزی نیبینم، وقتی پام خورد به یه چیز سفت تازه چشمامو باز کردم و دیدم روی زمین! باورم نمی شد، اگه از این دختر زر زرو ها بودم الان می نشستم به گریه کردن. بی توجه پونه رو که هیجان زده پرید سمت بغلم کنه زدم کنار و همونجا کنار

هما پور اصفهانی

درخت نشستم روی زمین و تکیه دادم به درخت. پونه با دیدن وضعیت من تند تند رو به فرزام توضیح داد:

- توی خونه بودم که صدای جیغ شنیدم، اومدم لب پنجره اتاقمون دیدم پولک آویزون درخته. واقعا شما فرشته نجاتش شدین امروز! این بچه رو ول کنی از دیوار راست میره بالا. برم توی یه چیزی بیارم بخورین، هم فشار شما افتاده هم پولک! رنگ به صورت هیچ کدومتون نیست!

اینا رو گفت و دوان دوان رفت توی خونه. فرزام هم نشست روی زمین، یه کم اونطرف تر از من ... چهار زانو!

- اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده !! نه نه نه ... بهت نمی‌یاد!

سرم رو از پشت تکیه دادم به درخت و گفتم:

- بفرما تو دم در بده !! اینهمه صمیمیت از کجاست در اومد یهو؟! خنده اش گرفت و گفت:

- ای روتو برم بشر! یه جورایی به من مدیونی‌ها ...

سریع همونجور که چهار زانو نشسته بودم روی زمین خودمو چرخوندم اونطرفی که اون نشسته بود و گفتم:

- می‌خواستی نگهم نداری! حاضر بودم با مخ پیام روی زمین، مغزم پیاشه رو آسفالت ولی مدیون آدم چسبی مثل تو نشم!! خنده اش شدت گرفت و گفت:

- فکر نمی‌کنی بهتر باشه با جناب سرگرد درست حرف بزنی!!

من که حسابی از دست اون و تیکه‌ها و حتی کمکش شکار بودم با غیظ گفتم:

- سرگرد واسه تو کلانتریه! اینجا یه چسب قطره‌ای بیشتر نیستی که می‌چسبی کنده نمی‌شی!!

بی جواب فقط قهقهه می‌زد! عجب آدم خوشی بود، از گوشه چشم نگاهش کردم، خوشگل نبود! ولی یه جذابیت خاص و عجیب غریب داشت، سریع رومو برگردوندم و جواب ذهنم رو دادم:

- جذابیت عجیب غریب و مرض!

ذهن خالی

وقتی پونه اومد پسره خوش خنده هنوز لبخند روی صورتش بود. اون طرف
کوچه هم در خونه فرانک ایجا باز شد و فرانک و فریمه با خنده اومدن
بیرون. فرانک مثل پونه چادر سرش بود ولی فریمه مانتو و شال داشت. فکر
کنم اوتوم مثل من بلد نبود چادر روی سرش نگه داره. توی سینی پونه پنج تا
لیوان شربت بود. مشخص بود زنگ زده فرانک ایجا رو خبر کرده. فرانک
گونه اش رو چنگ زد و گفت:

- خاک و چوکم! عین این زن قدیمیا بشینیم کنار کوچه، یه ظرف تخمه کم
داریم تا بساط غیبت هم پهن بشه.

فریمه با خنده خودشو ولو کرد کنار فرزام و گفت:

- فرزام چه خاله زنکی شده! یه عکس بگیر فردا بفرستم اداره شون!!

فرزام چپ چپی نثار فریمه کرد و گفت:

- داشتیم؟!!

فریمه هم با نگاه برای داداشش ناز اومد و گفت:

- واسه شما همه چی داریم.

پونه و فرانک نشستن کنارمون و پونه گفت:

- این شربت رو می خوریم و در میریم تا کسی ندیدتمون!

فرانک همونطور میهوت خیره به فرزام نگاه کرد و گفت:

- داداش شنیدم تارزان شدی!

دیگه حوصلشون رو نداشتن، دستم بدجور می سوخت، نگاهم افتاد به کف

دستم، کف هر دو دستم. پر از خراش و خون خشک شده بود. حق داشت

ایقدر ناله بزنه دست بیچارم! کتفم بدجور می سوخت و مطمئن بودم اوتوم

آسیب دیده، سریع از جا بلند شدم که برم تو خونه دستامو بشورم، همین که

بلند شدم پونه گفت:

- کجا پولک؟!!

بدون جواب اومدم برم که فرزامم از جا بلند شد و رو به پونه گفت:

- تو خونه بتادین دارین؟!!

پونه سریع از جا پرید و گفت:

هما پور اصفهانی

- چرا چیزی شده؟!

من از شون فاصله گرفته بودم دیگه صداشون رو نمی شنیدم. توی راه پله بودم که پونه از پشت سر گفت:

- بولک دستو ببینم؟!

قبل از اینکه بتونم از دستش فرار کنم از پشت بازوی سالمو گرفت و دستمو بررسی کرد. در همون حین گفت:

- وای بین چی شده!! آقا فرزام راست می‌گه باید ضد عفونی بشه. دستمو کشیدم و گفتم:

- ول کن بابا، آقا فرزام آقا فرزام ... نیاز نیست. میرم بشورمش.

بازومو گرفت و بی توجه به دست و پا زدنم کشیدم سمت در و گفتم:

- لجبازی نکن! باید پانسمان بشه دستت. ما تو خونه کمک های اولیه نداریم. میریم خونه فرانک اینا دستتو که بستیم بر می‌گردیم.

همینطور که اینا رو می‌گفت منو هم می‌کشید به خودم که اوادم وسط کوچه بودم و فرزام مشغول باز کردن در بود. فریمه و فرانک هم پشت سرش بودن و سینی شربت دست نخورده توی دست فریمه بود. فرزام در رو باز کرد، خودش کنار ایستاد و گفت

- بفرمایید!

پونه و فرانک مشغول تعارف تیکه پاره کردن بودن و هیچ کدوم حاضر نبودن برن تو! فرزام هم جلوی در مونده بود معطل اونا، زیر لب غر غری کردم و بی توجه به همشون رفتم تو. صدای خنده ریز فریمه و فرزام و غر غر پونه رو شنیدم ولی برام مهم نبود. از پله‌ها رفتم بالا و جلوی در خونه شون ایستادم. اولین کسی که از پله‌ها بالا اومد فرزام بود. بقیه هنوز مشغول تعارف تیکه پاره کردن بودن، همینطور که قفل در رو باز می‌کرد با لیخند از گوشه چشم نگام کرد و گفت:

- اصلا دختر نیستی!

متعجب نگاش کردم. منظورش چی بود؟! چون اهل تعارف تیکه پاره کردن و حرفای خاله زنکی و ناز و ادا و گریه و مسخره بازی نبودم دختر نبودم؟!

ذهن خالی

توی دلم اعتراف کردم:
- خوب راست می‌گه دیگه!
در رو که باز کرد بدون تعارف کردن به من رفت تو و گفت:
- منم مثل تو اهل تعارف نیستم.
خنده ام گرفت! این بشر رو خدا آفریده بود روی منو کم کنه! سریع خنده رو
قورت دادم، رفتم تو خونه شون و بلند گفتم:
- کو این دوا گلیتون؟! بدین من برم به کار و زندگیم برسم.
فرانک که تازه همراه پونه و فریمه اومده بودن تو با شنیدن حرف من پقی
زد زیر خنده و گفت:
- خدا خفه ات نکنه پولک!! دوا گلی!!
پونه هم خندید و گفت:
- یه سری این الفاظ عجیب غریبش رو نمی‌دونم از کجا در می‌یاره!
فرزام با جعبه کمک های اولیه از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:
- دوا گلی که یه واژه قدیمیه! قدیمه به بتادین می‌گفتن دوا گلی ...
بعد از این حرف بدون اینکه مهلت به پونه بده تا جوابشو بده رو به من
گفت:

- می‌شه اول دستاتو بشوری بعد بیای تا من پانسمانش کنم?
اینبار دیگه حوصله لجبازی و کل کل نداشتم. از جا بلند شدم، مستقیم رفتم
سمت دستشویی و دستامو شستم. وقتی خوب خاک و کثیفی هاش رفت از
دستشویی بیرون رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم، فرزام هم اومد کنارم
نشست و رو به فریمه گفت:

- ماهک یه دقیقه بیا ...

جانم؟! ماهک؟! خیلی هم خوب! خدا نصیب ما هم می‌کردی از این داداشا!
باز تو دلم غر زدم:

- من حوصله همین پونه رو هم ندارم، داداش رو کجای دلم می‌ذاشتم؟!
فرزام دستم رو گرفت و یه کاسه فلزی بزرگ داد دست فریمه و گفت:
- اینو نگه دار زیر دستش ...

هما پور اصفهانی

سرم رو تکیه دادم عقب و چشمامو بستم، صداشو شنیدم:
- شاید به کم بسوزه ...

هیچ عکس العملی نشون ندادم. با یخ کردن دستم و بعدم سوزش عمیقش
فهمیدم بتادین رو ریخته. پلکام رو محکم روی هم فشار دادم! همین! نه
جیغی، نه آهی، نه ناله‌ای ... وقتی حس کردم چیزی می‌کشه روی دستم
چشمام رو باز کرد داشت باندپیچی می‌کرد دستمو. وقتی چشمای بازم رو
دید رو به فریم‌ها گفتم:

- دست درد نکنه، می‌توننی بری.

پونه و فرانک حسابی مشغول گپ و گفتگو بودن. پونه رو نگاه! انگار نه
انگار نگران بود. همین که خیالش راحت شد به نفر دیگه داره بهم می‌رسه
مشغول رفیق بازی شد. صدای فرزام رو آهسته از کنارم شنیدم:

- بذار دو سه روز پانسماش باشه، نری خونه بازش کنیا! هر روز هم
عوضش کن. می‌دم این گاز و بتادین و چسب رو ببری.

چرا اینقدر با من صمیمی بود؟! یعنی شخصیتش طوری بود که با همه دخترا
اینقدر زود قاطی می‌شد؟! متنفر بودم از این جور مردا! اه! طوری با نفرت
نگاش کردم که جا خورد و دستش رو عقب کشید. از جا بلند شدم، بدون
هیچ تشکری رفتم سمت در و رو به پونه گفتم:

- من میرم خونه! هر وقت خواستی بیا ...

بعد بدون اینکه منتظرش باشم پله‌ها رو دو تا یکی رفتم پایین ...

سرمو از پشت کوبیدم به بالش، فایده نداشت. مغزم قفل شده بود. صدای
پیانو هم دیگه شنیده نمی‌شد. لعنتی! این قمست از خاطراتم بهم یه حس
خاصی می‌داد، یه حس گرمای مطلوب، دوست داشتم ادامه اش رو هم یادم
بیاد. خاطرات منم شده بودن شبیه سریال، تکه تکه! فرزام توی خاطرات
من با این فرزامی که می‌شناختم زمین تا آسمون فرق داشتن!! اون خنده‌ها
با این اخم‌ها قابل قیاس نبودن! اون پسر شیطان و حرص در بیار کجا و
این پسر خشن و عصبی کجا! یعنی چی به روزش اومده بود؟! یاد حسم افتادم
توی اون اون روز، فکر کرده بودم فرزام با همه پسر خاله می‌شه، ولی

ذهن خالی

این فرزام، دیگه حتی منو هم آدم حساب نمی‌کرد. لبخند نشست روی لبم. چنینی خوایدم روی تخت و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم ... چه آشنایی با مزه‌ای داشتم با این پسر بداخلاق اخمو! بالاخره کشف می‌کردم راز بد اخلاقیشو. مطمئن بودم اونم لا به لای خاطراتم پنهانه ...



- پولک نرو!

عصبی پا کوبیدم و گفتم:

- بابای من قریون شکل ماهت برم دارم میرم دم در ...

بابا همینطور که شال گردنش رو میپچید دور گردنش گفت:

- فرزام گفته زنگ می‌زنه که کی راه بیفتیم!

دستم رو توی هوا تگون دادم و گفتم:

- فرزام گفته اینجور فرزام گفته اونجور، فرزام گفته بخورین، گفته نخورین،

اصلا فرزام گفته بمیرین!

بابا با لبخند اومد به طرفم و قبل از اینکه بفهمم چه قصدی داره صورتم

رو بین دستای زبرش قاب گرفت و سرم رو کشید به سمت خودش و پیشونیم

رو محکم بوسید. چشمامو گرد کردم و دماغم رو کشیدم بالا. بابا خنده اش

گرفت و گفت:

- امان از تو!

همزمان با حرف بابا صدای گوشیش بلند شد و من کلافه پوفی کردم و

خودمو انداختم روی مبل. بابا با اخم مهربونی نگام کرد و گوشیشو جواب

داد و من رفتم تو فکر خاطرات دیشبم:

- الو، جانم پسر!

خوب یادم بود اون چشمای خندونی که موقع افتادن من از درخت رنگ

نگرانی گرفته بودن.

- فرزام جان چرا زحمت کشیدی؟

دستی که محکم دستم رو گرفت تا از افتادنم جلوگیری کنه، پسری که پا به

پام نخس بازی در می‌آورد و یادش می‌رفت یه پلیس غد و عبوسه!

هما پور اصفهانی

- آژانس می گرفتیم دیگه!

لبخند نشست کنج لبم، پسری که دستمو پانسمان کرد و عین مادرای دلسوز برام کلی سفارش ردیف کرد. اما اون پسر چی شده بود؟! چرا اینجوری شده بود؟

- باشه پسر، هر جور تو صلاح می دونی، باشه الان راه می افتم.
چقدر بدم می یومد از اینکه اون مدلی لی لی به لالام بذارن و لوسم کنن! شاید دلیل نفرتم و کل کل دائمیم با فرزام به دلیل همین اخلاقش بوده باشه.
- قربانت ...

نفس عمیقی کشیدم، بابا که گوشیه قطع کرد با دست به در اشاره کرد و گفت:
- عجله کن بلبل! پایین منتظرن ...

نپرسیدم کی، حتما فرزام بود. دوست نداشتم باهاش مواجه بشم! نمی خواستم یاد روزای قبلش بیفتم و مقایسه اش کنم با این روزاش و کلافه بشم از اونهمه تفاوت! رفتم جلوی در و دست راستم رو بند دیوار کردم و با دست چپ مشغول پوشیدن نیم بوتهای زیپ دارم شدم. وقتی صاف ایستادم بابا جلوی در منتظر ایستاده بود تا من بیرون برم و اون در رو ببند و قفل کنه. رفتم بیرون و گفتم:

- برم پایین؟

همینطور که مشغول چرخوندن کلید در قفل در بود گفتم:

- برو ... یه الگانس نیروی انتظامی دم دره، سریع سوار شو ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اولالا!

بابا خنده اش گرفت و بی حرف سرشو تکون داد. بی توجه پله ها رو دو تا یکی رفتم پایین، الگانس با خط های سبز و چراغ های چشمک زن قرمز که اون لحظه خاموش بود، دقیقاً جلوی ورودی ایستاده بود. یعنی از زیر حصار جلوی در که رد می شدم می تونستم شیرجه برم داخل ماشین. اینا دیگه شورش رو در آورده بودن! اینهمه حفاظت برای چی بود؟! اونم با ماشین آرم دار؟ گاو پیشونی سفید؟ هدفشون از این کار چی بود؟ بابا از

ذهن خالی

پشت سرم گفت:

- برو عزیزم دیره ...

ناچارا جلو رفتم و در ماشین باز شد، سوار شدم و به راننده و شخصی که کنار دستش بود نگاه کردم. هر دو مامور و با لباس بودن، سلام کردن، آروم سلام کردم. سمت چپم هم یه مامور با لباس سرباز های جلوی در نشسته بود، وسط نشستیم و تا حد امکان خودم رو به سمت راست متمایل کردم بابا هم نشست و بلند گفت:

- سلام علیکم ...

هر سه نفر با روی باز برگشتن و جواب بابا رو دادن، بابا در رو بست و گفت:

- شرمنده مزاحم شما هم شدیم!

مشغول تعارف تیکه پاره کردن های زنانه شدن و من به این فکر کردم که مگه این حرف ها زنونه نیست؟! انگار مردها هم بعضی وقتا دوست داشتن زن باشن! صدایی توی ذهنم اگو وار پیچید ...

- آنیما جنبه های زنانه در مردان و آنیموس جنبه های مردانه در زنان ...

صدا صدای فرانک بود، چشمم رو محکم روی هم فشردم، اصلا سر در نیاوردم از این جمله. چیز بیشتری هم یادم نمی یومد باید از خود فرانک می پرسیدم. امان از این ذهن قر و قاطی! بابا حسابی مشغول گفتگو با اون سه نفر بود و من به این فکر می کردم که چرا فرزام سه نفر رو برای اسکورت من فرستاده؟ پس چرا مواقعی که خودش منو جایی می برد اسکورتی در کار نبود؟ واقعا چرا؟! قبل از اینکه بتونم جلوی زبونم رو بگیرم این سوال بلند به زبونم اومد و اون چهار نفر غرق سکوت شدن. خودم هم از سوال خودم جا خوردم! اولین کسی که به خودش اومد شخصی بود که کنار راننده نشسته بود و از لباسش مشخص بود درجه داره و نه یک سرباز ساده. با لبخند گفت:

- برای اینکه ما هر سه تامون به اندازه یه بازوی سرگرد هم نیستیم!

هر سه زدن زیر خنده و راننده گفت:

- اصلا خانوم با این حرفت خرابمون کردی!

هما پور اصفهانی

باز هر سه با صدای بلند خندیدن و همون فردی که کنار راننده بود با دیدن قیافه گیج من گفت:

- خانوم، سرگرد مطمئنه وقتی که خودش اسکورتتون کنه یه تنه ده نفر رو هم حریفه ولی مواقعی که خودش نیست آگه ده نفر رو هم برای اسکورتتون بفرسته بازم خیالش جمع نیست!

بعد گوشیش رو بالا گرفت و گفت:

- بفرمایید اینم نمونه اش ...

گوشیش داشت زنگ می خورد، ته دلم یه جوری می شد، یعنی فرزام واقعاً دارای چنین قدرتی بود؟

- بله قربان؟! ... بله سوار شدن! چشم ... دریافت شد! حتماً ... چشم قربان! گوشه رو که قطع کرد آب دهنم رو قورت دادم، فرزام اینقدر بله قربان گو داشت و من به همین راحتی تحقیرش می کردم و باهاش کل کل راه می انداختم؟ از خودم خنده ام گرفت. بین چه آدمی جلوی بچه بازی های من سکوت می کرد. بقیه طول راه به تفسیر رشادت ها و شجاعت ها و وصف ماموریت های فرزام گذشت که البته من با همه وجودم سعی کردم نشنوم. جلوی در زندان که رسیدیم ماشین توقف کرد و اول مامور سمت چپ من پیاده شد و در رو نگه داشت تا من پیاده بشم، پیاده شدن و چشم تو چشم فرزام شدن همانا. فرزام نگاه سنگینش رو از روی من برداشت و رو به سرباز سری تگون داد که راحت بایسته. حتی نفهمیده بودم کی بهش احترام گذاشته بود. بی توجه به من ماشین رو دور زد و رفت سمت بابا که از در اونطرفی پیاده شده بود و مشغول گفتگو شدن، گپی هم با دوتا مامور دیگه زد و همراه بابا راه افتادن سمت در زندان، اصلاً هم به من توجه نکردن! پوفی کردم و مثل جوجه اردکی که دنبال مادرش راه می افته دنبالشون راه افتادم. زیر لب غر هم می زدم:

- اینکه هوامو داره فقط نگران پرونده شه! بین یه سلام هم به من نکرد! مرتیکه چشم چلغوزی!

خودم از تشبیهی که بهش نسبت دادم خنده ام گرفت! چشم چلغوزی!! خوب

ذهن خالی

چی کار کنم چشماش اون رنگی بود اکثر مواقع! جلوی در که ایستادن، صبر کردن تا من بهشون برسم. همین که رسیدم دهنمو باز کردم:
- تو این تیکه کسی نمی‌تونه از راه دور شلیک کنه منو بکشه؟! هان؟ فقط تو راه خطر هست؟ من سر از کار تو یکی در نمی‌یارم ...
بابا بهت زده گفت:

- پولک!!

دستش رو روی دست دیگه اش گذاشت و همونجور با چشمای گرد بهم خیره موند، ولی من بی توجه به بابا زل زده بودم توی چشمای ملامت گر فرزام و قصد هم نداشتم نگاه ازش بگیرم. فرزام به سرباز اشاره‌ای کرد و سرباز بدون اینکه توجهی به حال و روز ما بکنه در رو باز کرد. فرزام اشاره‌ای به بابا که هنوز خیره به من بود کرد و دست گذاشت سر شونه اش.
- بفرمایید تو بابا، ما هم میایم.

بابا آخرین نگاه رو به سمت من انداخت و رفت داخل. این نگاه یعنی کمی چشم و رو داشته باش دختر، اینقدر به همه نیر! و من چقدر از این نگاه دور بودم و چقدر نزدیک! انگار بارها دیده بودم و انگار هیچ وقت ندیده بودم. بابا که رفت داخل فرزام باز زد توی چشمام و گفت:
- این منطقه کامل حفاظت شده اس! کسی نمی‌تونه آسیبی بهت وارد کنه! تو که می‌بینی برای انتقال دادنت اینقدر وسواس دارم باید درک کنی که خیلی بیشتر از تو نگرانتم! فهمیدی؟!

بی حرف فقط خیره شده بودم توی نگاه عصبیش، گاهی که شیطون بودنش شده بود به خاطره خیلی پر رنگ روی تموم خاطرات محو و بی رنگم. نگاه ازم گرفت، به در اشاره کرد و گفت:
- برو تو، بابا منتظره ...

سرم رو انداختم زیر، مقنعه ام رو کشیدم جلوتر و رفتم داخل. بابا پشت در منتظر ما بود، بازم همراه فرزام راه افتادم و اینبار دیگه نگاه دلخورش رو ندیدم. انگار خودش مطمئن بود که فرزام حقم رو جواری کف دستم می‌ذاره که دیگه نیازی به اون نگاه ملامت گر نیست و حقا که درست فکر می‌کره.

هما پور اصفهانی

جلوی در اتاقی ایستاد و به بابا اشاره کرد که اول بزه داخل بابا رفت تو، داخل اتاق مردی پشت میز نشسته بود که با دیدن فرزام ایستاد و محکم پا کوبید، فرزام اشاره کرد که مرد بشینه و خودش به سمت در اتاق دیگه که سمت چپ میز اون مرد قرار داشت رفت و در رو باز کرد. در رو باز نگه داشت تا اول بابا وارد شه و بعد رو به اون مرد کرد و گفت:

- استوار، خانوم رو ببر اتاق بازجویی!

ابروی بالا انداختم و نگاهشون کردم، یعنی فرار نبود خودش بیاد؟ بهتر! پسره که استوار خطاب شده بود پا کوبید و رفت سمت در، فرزام نگاهی به من کرد و گفت:

- همراهش برو، توجیع شده.

من من کردم:

- بابا نمی‌یاد؟!

بدون هیچ توضیح اضافه‌ای گفت:

- نخیر!

با غیظ نگاهش کردم، زورش می‌یومد بگه چرا من باید تنها برم سراغ ارشیا؟! به حرفاش کم می‌اومد؟ نگاهمو با خشونت از روی صورتش کندم و رفتم سمت در. پسره منو برد سمت همون اتاقی که دفعه قبل هم رفته بودم. خوشحال بودم که اینبار فرزام نیست و می‌تونم با خیال راحت با ارشیا حرف بزنم. شاید ارشیا اینطور راحت تر باهام حرف می‌زد و با حرفاش بهم کمک می‌کرد. از چند راهرو گذشتم تا بالاخره به همون اتاق مذکور رسیدیم. پسره در اتاق رو باز کرد و گفت:

- برین داخل ...

نگاهی به دور و برم کردم و رفتم تو. هنوز خبری از ارشیا نبود، استوار هم دم در پا به جفت ایستاد، رفتم پشت میز نشستم و با دستم روی میز خط های فرضی کشیدم تا ارشیا رو بیارن. از اون اتاق خوشم نمی‌یومد، پر بود از حس های بد، انگار آجر به آجر اون اتاق پر بود از صحنه های متهمین و داد ها و فریاد های بازجوها! به نمونه کوچیکش رو در مقابل فرزام

ذهن خالی

دیده بودم. آهی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم، ارشیا همراه با یه سرباز دیگه داشت از چارچوب در داخل می‌شد، سرش زیر بود و صورتش رو ریش‌های انبوهش گرفته بودن. سرباز دوم بیرون از اتاق ایستاد و استوار در اتاق رو بست. ارشیا جلو اومد و نزدیک میز بالاخره نگام کرد، بی اختیار لبخند زدم و ایستادم. اون ولی بدون هیچ لبخند و واکنشی چند لحظه‌ای نگام کرد و بالاخره نشست، وقتی نشست من هم به خودم اجازه دادم و روبروش نشستم. حد فاصلمون یه میز بود و یه دنیا ندونستن! باید حرف می‌زدیم، ولی من که به شخصه نمی‌دونستم باید چی بگم؟! مثلاً از وضعیت آب و هوا بگم؟ یا در مورد خاطرات نامزدی که محض رضای خدا حتی یکیش رو هم به یاد نداشتم؟ یا در مورد شبی که می‌دونستم باعث آزار این مرده؟ حتی یک لحظه هم نمی‌تونستم خودم رو به جای اون بذارم و تصور کنم که آگه این بلا سر من اومده بود چی می‌کشیدم؟ نه تنها تموم کس و کارم رو توی یه شب ازم گرفتن بلکه تهمت قتلش رو هم بهم زدن و انداختن گوشه زندون! حالا من موندم با بار غمی که خودش به اندازه کافی کشنده اس و یه آینده مبهم و نامعلوم! قول نمی‌دادم که زنده بمونم. با صدای ارشیا به خودم اومدم:

- اومدی با سکوت مرهم بشی؟

نگاش کردم، نگام می‌کرد، آهی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم چی بگم، یا از کجا بگم، یا ...

دست چپش رو بالا آورد، در حدی که دستبندش بهش اجازه می‌داد اونو از دست راستش فاصله بده و وقتی سکوت کردم گفت:

- پولک، سکوت هم درده و هم درمون! می‌دونستی؟

با تعجب نگاش کردم، پوزخندی زد و با عجز گفت:

- کاش می‌تونستم باهات مثل قبل حرف بزنم، کاش مثل قبل ایمان داشتم به اینکه هرچی بگم می‌فهمی! ولی نفهمیدنت می‌کشه پولک، می‌کشه آدمو. این چشمایی که داد می‌زنه منو نمیشناسه و نمی‌دونه باید از چی حرف بزنه می‌کشه! لعنت به این زندگی!

بی اختیار یه کم خودم رو بهش نزدیک کردم، در اصل خودم رو به میز

هما پور اصفهانی

نزدیک تر کردم و گفتم:

- خوب تو کمک کن، چیزایی رو به من بگو که می‌دونی می‌تونه تاثیری توی برگشت حافظه ام داشته باشه، من نگران این پروندم ارشیا. نگران ندونسته‌هامم! نگران اینم که وقتی بفهمم داغون بشم.

هر دو دستش رو گرفت جلوی صورتش، موهای سیاه روی دستش کامل سیاهی ریش هاش رو از دید مخفی کرد، از همون پشت که پناهگاهش شده بود گفت:

- باید هم نگران باشی، تو آگه یادت بیاد حسست به ارنواز چی بود، دووم نمی‌یاری! من نگران این هم هستم پولک! من مردم، دیگه چیزی ازم باقی نموند، بقیه زندگیم آگه بقیه‌ای هم داشته باشه یه زندگی بدون زندگیه!

با ترس و لرز آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ارشیا، من ... من کاری کردم؟! منم دخیلم توی این ماجرا؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- توی چه ماجرای؟!!

عصبی دستم رو تکون دادم و گفتم:

- همین ماجراها دیگه، همین که ... اه! بفهم دیگه ...

لبخند تلخی زد و گفت:

- باز کلافه شدی، باز واژه تو جمله ات کم اومد و جمله ات به انتها نرسید!

باز پولک ... پولک شد!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- من دارم می‌ترکم نمی‌تونم یه جمله لعنتی رو تموم کنم تو برام شعر می‌گی؟ آهی کشید و گفت:

- کاش یه سیگار می‌دادن به من! دارم دیوونه می‌شم! دلم یه خلا می‌خواد

پولک. می‌فهمی؟ یه خلا بدون هیچ حسی! نه عشقی، نه نفرتی، نه ترسی، نه دلتنگی، نه پشیمونی!

خیره شدم به سقف بی رنگ اتاق و گفتم:

- احساسات رو درجه بندی کردی؟!!

ذهن خالی

سکوتش رو که شنیدم، نگاهم رو از سقف سر دادم روی دیوار روبرو و بعد کشیدمش تا روی صورتش پایین، نگاهش به میز بود، بعد از چند لحظه که سکوتش رو کش داد بالاخره ول کرد روی زمین سفت بغض های نگفته اش و شکستش:

- دقیقاً! پس هنوزم می‌تونم امیدوارم باشم که بفهمی منو ...

پوزخندی زد و گفتم:

- حالا چی می‌شه؟!

- آگه می‌دونستم که خوب بود!

با کنجکاوی همه رفتارهاش رو زیر نظر گرفتم و گفتم:

- تو مطمئنی همه اتفاقات اون شب رو گفتی؟

بدون اینکه جوابی بده فقط سرش رو تکون داد، گفتم:

- پس چرا من فرار کردم ارشیا؟ چه دلیلی داشت؟ من با دیدن چنین صحنه‌ای نباید از حال برم؟ یا جیغ بزنم؟ یا حالا هر چیز دیگه‌ای؟ چرا من فرار کردم آخه؟

سرش رو آورد بالا، اینقدر خونسرد بود که انگار بارها و بارها به این سوال و جواب ها فکر کرده بود و برای خودش هزار جور اون شب رو ترسیم کرده بود که حالا اینقدر خونسرد جواب می‌داد:

- برای اینکه توی اون موقعیت و دیدن سه تا جنازه هر کس به جور عکس العمل نشون می‌ده، عکس العمل توام فرارت بود. من که چیز زیادی یادم نیست، اون لحظه جز خونواده غرق به خونم چیزی نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم، بعدا که آوردنم اینجا فهمیدم تو فرار کردی.

نمی‌شد بفهمم راست می‌گه یا دروغ می‌گه، اینقدر که غرق میز روبرو بود و اینقدر که صداش غرق خونسردی بود آدم فکر میکرد حقیقت محض رو می‌شنوه، پس خواب های من چی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می‌تونم در مورد خودمون سوال بپرسم؟

آه عمیقی کشید که جگر من هم همراهش سوخت و گفت:

- بپرس!

هما پور اصفهانی

- همو دوست داشتیم؟

سرش رو بالا آورد و خیره نگام کرد، اونقدر خیره که از عمق و حجم نگاهش نفسم توی سینه دور خودش شبیه یک هشت انگلیسی پیچ و تاب خورد. جوابش فقط یه نگاه بود، یه نگاه داغ، با یه تلخی شیرین، شبیه یه قهوه اسپرسوی ناب ... صدای قیژ در که بلند شد هر دو نگاه از هم برداشتیم و به در خیره شدیم. فرزام اومد داخل و بدون اینکه نگاهی به ارشیا بندازه رو به من گفت:

- وقت تمومه، بریم ...

از جا بلند شدم، دیگه حرفی نداشتیم که بزنیم، حرف های من همه سوال بودن و جواب های ارشیا همه نگاه و نگاه و نگاه ... آهی کشیدم و گفتم:

- بریم ...

ارشیا هم برعکس بار قبل انگار هیچ حوصله فرزام رو نداشت که سرش رو زیر انداخته از جا بلند شد و رفت سمت در، فرزام به استوار اشاره ای کرد و استوار در رو برای ارشیا باز کرد و خودش هم با اشاره فرزام رفت از اتاق بیرون. فرزام بدون اینکه بره سمت در به میز وسط اتاق تکیه داد، دست به سینه شد و گفت:

- خوب؟

من بین اون دو مرد چی کاره بودم؟! چرا نگاه های این دو نفر اینجور برای قلب من سنگین بود و آتیشم می زد؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوب که خوب!

پوزخندش اینقدری بلند بود که از گوش بیرون به گوش میانی و درونی هم رخنه کنه و من بشنومش!

- فکر کردم یار رو دیدی اخلاقت بهتر می شه!

کم نیاوردم و سریع گفتم:

- مگه شما یار رو دیدی اخلاقت بهتر شد؟

هر دو تای ابروش رو بالا انداخت، سرش رو کمی داد پایین، مردمک چشمش رو کشید سمت بالا و موشکافانه نگام کرد و لبش کم کم به لبخندی

ذهن خالی

مسخره کج شد. رفتم سمت در و گفتم:

- برای مسخره بازی‌ها وقت ندارم، می‌خوام برم خونه.

فرزام بدون هیچ عکس العملی همونطور به میز تکیه داده و خیره نگام می‌کرد، در اتاق هم بسته بود، خواستم منم بی اعتنا باشم، رفت سمت در اتاق و دستگیره رو کشیدم سمت پایین، در باز شد، همین که پامواز در گذاشتم بیرون استوار که پشت در بود جلو اومد و گفت:

- بله خانم؟

این چی می‌گفت این وسط؟ راه افتادم سمت چپ راهرو و گفتم:

- می‌خوام برم، کارم تموم شد.

هنوز به قدم هم دور نشده بودم که پسره پرید جلوم و گفت:

- نمی‌شه خانوم، بدون سرگرد حق خروج ندارین!

گیج و مبهوت نگاش کردم، چی می‌گفت این؟ مگه من زندانی بودم؟ فرزام لعنتی بهشون گفته بود اجازه ندن برم؟ یعنی چی آخه؟ آگه تا قبل از این برای تموم کردن جمله‌هام واژه کم می‌اوردم اینبار برای کل جمله ام بی واژه شده بودم. تنها چیزی که تونستم بگم این بود که آه بکشم، همین ... تمام! با صدای فرزام پریدم بالا، اینقدر که حرف استوار منو شوکه کرده بود، کوچک ترین صدا باعث شد اینطور از جا بپریم.

- سرکار برو شما! هستم خودم ...

استوار به در اشاره کرد و گفت:

- قفل کنم قربان؟

- آره قفل کن برو ...

تا وقتی که اون در رو قفل کنه و بره من باز هم سر جا خشک شده و بهش نگاه می‌کردم، همین که رفت فرزام پوفی کرد و گفت:

- حالا باید تا کی اینجا وایسم تا تو تکون بخوری؟!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- تو بهش گفتی نذاره من برم؟

ابرویی بالا انداخت، راه افتاد توی راهرو و گفت:

هما پور اصفهانی

- خواستم یه لحظه هم که شده درک کنی زندانی بودن چه طعمی داره!
- چرا؟؟؟

سکوتش جوابی نبود که در انتظار شنیدنش بودم. سرعت قدم هام رو بیشتر کردم، پیچیدم جلوش و گفتم:
- با توام! می گم چرا؟

ایستاد، با خشم به اطراف نگاهی کرد و بعد از لای دندون های به هم چسبیده اش غرید:

- می فهمی محل کار چه مفهومی داره؟؟ می فهمی هر جا هر کاری دلت خواست نباید انجام بدی؟؟ هان؟؟!!

هانش رو چنان بلند گفت که پریدم بالا و ضربان قلبم رفت بالا. ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم، مشخص بود چرا این کار رو کرده. اونم ته ته ذهنش تا حدودی من رو متهم می دونه، اونم به من شک داره به خصوص با اون جمله ای که لحظه آخر از من شنیده. حتی ته دلش یه جورایی اطمینان داره که فراموشی من هم نقش بازی کردنمه برای اینکه خودم رو تبرئه کنم. بغض به گلویم هجوم آورد، چقدر من مظلوم واقع شده بودم توی این پرونده، نه فقط پرونده قتل، که توی پرونده زندگیم. بدون هیچ حرفی دنبال فرزام راه افتادم، بابا هنوز توی همون اتاقی بود که می دونستم اتاق سرهنگیه که دفعه قبل هم دیده بودمش، داخلی اتاقی که مال استوار بود ایستادم، فرزام وارد اتاق سرهنگ شد، چند دقیقه طول کشید تا همراه بابا خارج شدن. بابا اومد به طرفم، بابا بود، می فهمید، می شناخت، بغضم رو نشکسته، همون جا توی گلو حس کرد، دستم رو گرفت و با صدای آروم گفت:

- دیدیش بابا؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم، حرف می زدم بغضم می شکست. این بغض لعنتی که می دونستم سالهاست با این گلو بیگانه است و حالا از فراموشیم سو استفاده می کنه تا بلکه بتونه جایی برای خودش باز کنه. بابا دستم رو فشار داد و گفت:

- چیزی شده دخترم؟

ذهن خالی

آه عمیقی کشیدم. بغضم تا حدودی برگشت به همون جایی که از اول اومده بود. سرم رو به نشونه منفی تکیه دادم و گفتم:

- بریم بابا ...

سنگینی نگاه فرزام رو حس می‌کردم. انگار فهمیده بود تند رفته که اینطور نگاهم می‌کرد. سرم رو بالا گرفتم تا مطمئن شم در مورد پشیمونی اش درست حدس زدم. ولی با دیدن نگاه خالی از هر حسش پوزخندی به حدس خودم زدم. بابا دست انداخت دور شونه ام و گفت:

- بریم بابا ...

همراه بابا از اونجا خارج شدیم. فرزام جلو می‌رفت و من و بابا هم به دنبالش. از ساختمون که خارج شدیم بابا گفت:

- فرزام جان تو باید بری کلاتتری خودتون، من و پولک هم خودمون میریم. فرزام با اخمی ملایم گفت:

- بابا جان! باز شروع کردین؟ من که گفتم به صلاح نیست. خودم شما رو می‌رسونم و بعد برمی‌گردم اداره.

- آخه نمی‌خوام بهت زحمت بدم اینهمه راه بیای.

- زحمتی نیست، اومدنه هم آگه گیر نکرده بودم حتما خودم می‌یومدم دنبالتون، من به شما قول دادم سلامت پولک رو تضمین کنم.

بابا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- وقتی خودت زحمت رو دوست داری دیگه من چی بگم؟ بریم بابا که توام سریع برگردی ...

با اینکه طبق معمول هیچ تمایلی برای اینکه سوار ماشین اون بشم نداشتم ولی به ناچار روی صندلی عقب پهن شدم. فرزام و بابا هم سوار شدن و فرزام گفت:

- سعی کنین تا حد امکان خودتون رو بکشید پایین.

بابا با نگرانی برگشت سمت من عقب و خطاب به فرزام گفت:

- فرزام طوری شده که تو به من نمی‌گی؟

فرزام دنده رو جا زد، راه افتاد و گفت:

هما پور اصفهانی

- نه، اتفاق خاصی نیفتاده، من حس می‌کنم چند وقته یه رفت و اومدای مشکوکی می‌بینم. ولی خیلی هم نمی‌تونم به حس خودم ایمان داشته باشم، چون متأسفانه توی این پرونده کمی وسواسی بیش از اندازه دارم. انگار بابا خیلی خوب درکش می‌کرد که سر تکون داد و رو به من گفت: - برو پایین بابا ...

پوفی کردم، چشمامو چرخوندم توی کاسه سرم و دراز کش شدم روی صندلی عقب. اینطوری راحت تر هم بود، می‌تونستم چشمام رو ببندم و ذهنم رو متمرکز کنم. بابا و فرزام هم بیخیال من مشغول صحبت شدن، نمی‌دونم به کجا رسیده بودیم که بابا گفت:

- فرزام جان منو دم این سوپر پیاده کن، یه کم خرید برای خونه لازمه، ولی پولک رو ببر دم خونه.

فرزام سری تکون داد و ماشین ایستاد، بابا در ماشین رو باز کرد، چرخید سمت من و گفت:

- پولک جان تو برو خونه منم زود می‌يام.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه، چایی رو دم می‌کنم تا شما برسی.

بابا لبخندی بهم زد و پیاده شد، همین که در ماشین بسته شد و ماشین راه افتاد، خواستم از جا بلند شم که فرزام گفت:

- نیا بالا، همونجا جات خوبه.

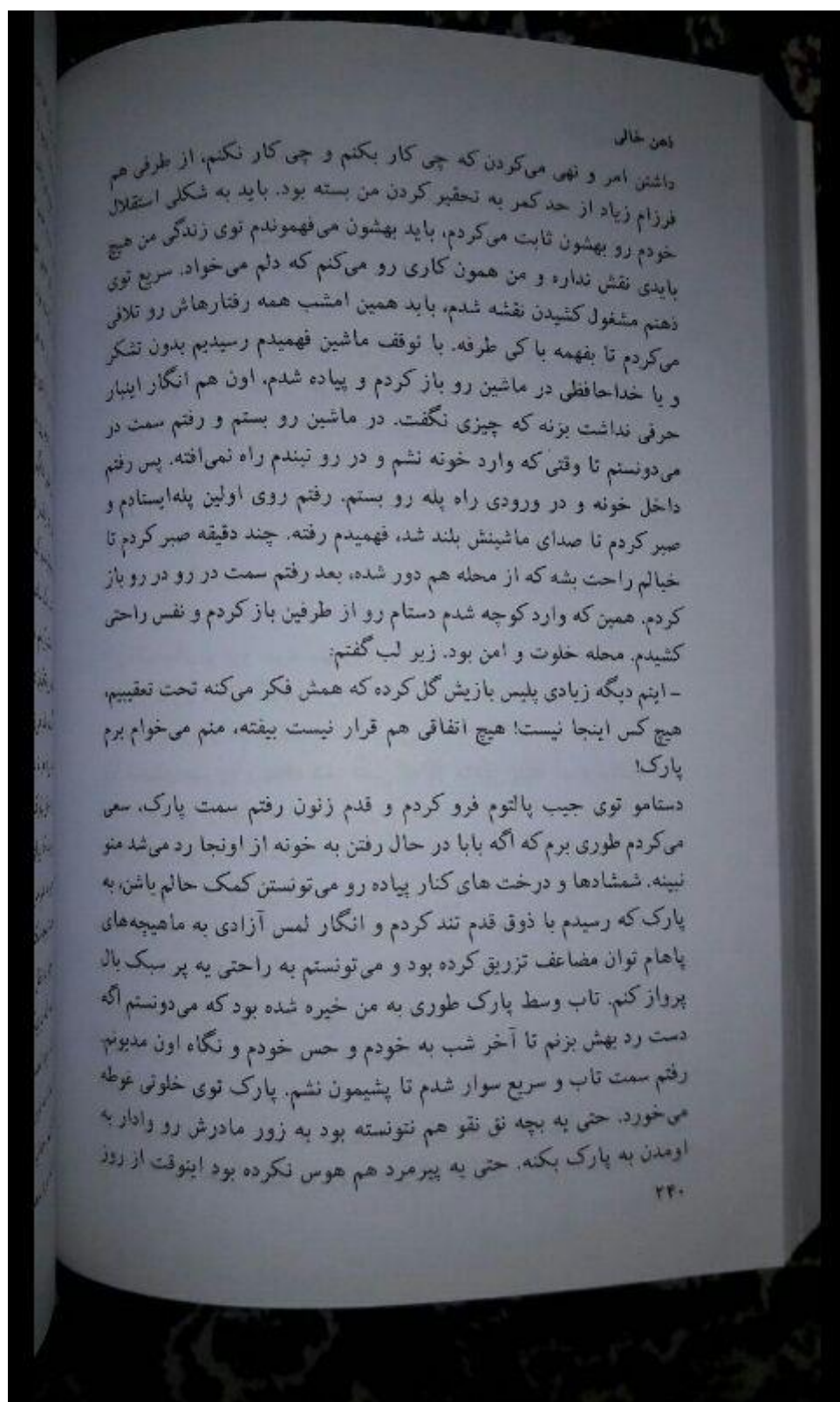
با غیظ نگاهش کردم و بی توجه نشستم سر جام و دست به سینه شدم، فرزام با اخم از داخل آینه نگاه کرد و گفت:

- تو جز لجبازی هنر دیگه‌ای هم بلدی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- هنرهای من اونقدری هست که حداقل می‌دونم تو سواد شمردنشون رو نداری.

باز هم بیخیال جواب دادن به من شد، ای خدا چقدر این جواب ندادن هاش لج در بیار بود. خیلی بیشتر از وقت هایی که جوابم رو می‌داد! زیاد از حد



ذهن خالی

داشتن امر و نهی می‌کردن که چی کار بکنم و چی کار نکنم، از طرفی هم فرزام زیاد از حد کمر به تحقیر کردن من بسته بود. باید به شکلی استقلال خودم رو بهشون ثابت می‌کردم، باید بهشون می‌فهموندم توی زندگی من هیچ بایندی نقش نداره و من همون کاری رو می‌کنم که دلم می‌خواد، سریع توی ذهنم مشغول کشیدن نقشه شدم، باید همین امشب همه رفتارهاش رو تلافی می‌کردم تا بفهمه با کی طرفه. با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم بدون تشکر و یا خداحافظی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، اون هم انگار اینبار حرفی نداشت بزنه که چیزی نگفت. در ماشین رو بستم و رفتم سمت در می‌دونستم تا وقتی که وارد خونه نشم و در رو نبندم راه نمی‌افته. پس رفتم داخل خونه و در ورودی راه پله رو بستم. رفتم روی اولین پله ایستادم و صبر کردم تا صدای ماشینش بلند شد، فهمیدم رفته. چند دقیقه صبر کردم تا خیالم راحت بشه که از محله هم دور شده، بعد رفتم سمت در رو در رو باز کردم. همین که وارد کوچه شدم دستانم رو از طرفین باز کردم و نفس راحتی کشیدم. محله خلوت و امن بود. زیر لب گفتم:

- اینم دیگه زیادی پلیس بازیش گل کرده که همش فکر می‌کنه تحت تعقیبیم، هیچ کس اینجا نیست! هیچ اتفاقی هم قرار نیست بیفته، منم می‌خوام برم پارک!

دستانم توی جیب پالتوم فرو کردم و قدم زنون رفتم سمت پارک، سعی می‌کردم طوری برم که آگه بابا در حال رفتن به خونه از اونجا رد می‌شد منو نبینه. شمشادها و درخت های کنار پیاده رو می‌تونستن کمک حالن باشن، به پارک که رسیدم با ذوق قدم تند کردم و انگار لمس آزادی به ماهیچه های پاهام توان مضاعف تزریق کرده بود و می‌تونستم به راحتی به پر سبک بال پرواز کنم. تاب وسط پارک طوری به من خیره شده بود که می‌دونستم آگه دست رد بهش بزنم تا آخر شب به خودم و حس خودم و نگاه اون مدیونم رفتم سمت تاب و سریع سوار شدم تا پشیمون نشم. پارک توی خلوتی غوطه می‌خورد، حتی به بچه نق نقو هم نتونسته بود به زور مادرش رو وادار به اومدن به پارک بکنه. حتی به پیرمرد هم هوس نکرده بود اینوقت از روز

هما پور اصفهانی

و فضل برای هواخوری پا به پارک بزنه. همه گرمای خونه و چسبیدن به بخاری‌های قدیم و شوفاژهای بدون گرمای امروز رو به بودن داخل این هوا ترجیح می‌دادن. سرعت تاب رو هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌کردم، بی اختیار مدام چشم می‌گردوندم دور پارک، به خودم نمی‌تونستم دروغ بگم. این آزادی خیلی هم برام دلچسب نبود. تلقین‌های فرزام روی ذهن من هم اثراتی گذاشته بود و باعث شده بود حالا می‌دادم دور و برم رو نگاه کنم که مبادا از یه طرف غافلگیر بشم. سعی کردم چشم‌ام رو ببندم و دلم رو بدم به این آزادی یواشکی لحظه‌ای زوری که خودم برای خودم تدارک دیده بودم. پاهام رو با قدرت می‌کشیدم سمت جلو و خودم رو تاب می‌دادم. هوای ظهر دلگیر بود، ابر آسمون رو پوشونده بود و انگار نه انگار که ظهر بود. اینقدر هوا گرفته بود و دلگیر که دلم گرفت. از لای پلکهای بسته هم می‌تونستم کمبود نور آسمون رو لمس کنم. نمی‌دونم چقدر گذشت، نیم ساعت، یک ساعت ... حس کردم سرم گیج میره. چشم‌ام رو باز کردم و نگاه به ساعت کردم، دقیقاً سی و پنج دقیقه بود که از خونه اومده بودم بیرون. پاهام رو تکیه دادم و سعی کردم تاب رو متوقف کنم، آگه موبایل داشتم یه زنگ به بابا می‌زدم و می‌گفتم که توی پارکم که نگران نشه. الان دیگه باید خبر می‌دادم. تاب که توقف کرد باز نگاهم دور پارک چرخید، با دیدن دو مرد داخل پارک دست و پام یخ کرد. با دقت تر نگاه کردم، اصلاً بهشون نمی‌یومد که برای تفریح و یا هواخوری اومده باشن، علاوه بر اون به شکل عجیبی به هم مرتبط به نظر می‌رسیدن. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم جلب توجه نکنم. لباس‌های هر دو مرد سیاه بود و سنشون چیزی بین سی تا چهل به نظر می‌رسید. نمی‌دونستم حواسم به کدومشون باشه، مرد سمت راست که نزدیک ورودی پارک بود یا مرد سمت چپ که نزدیک انتهای پارک بود. لعنت فرستادم به خودم و این آزادی یواشکی! کاش موبایل داشتم تا به فرزام خبر می‌دادم، اون لحظه به هیچ کس جز اون نمی‌تونستم فکر کنم. خدایا غلط کردم بلایی سرم نیاد، آروم رفتم سمت ورودی، حواسم بود که مرد سمت انتهای پارک داره قدم تند می‌کنه به سمت من و مردی

ذهن خالی

که نزدیک ورودی بود هم ایستاده و خیره نگام می‌کنه. دیگه شک نداشتم که یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه شون هست. از این جا تا خونه پیاده ده دقیقه راه بود، این وقت روز که کسی اون دور و بر نبود من چطور می‌تونستم فرار کنم؟! آگه می‌خواستن بلایی سرم بیارن به راحتی می‌تونستن! با چشم اینور و اونور رو نگاه می‌کردم ببینم می‌تونم یه آدم دیگه پیدا کنم و بهش آویزون بشم یا نه. ولی خبری نبود، انگار واقعا اون جا گرد مرگ پاشیده شده بود. دو مرد داشتن به هم نزدیک می‌شدن و این یعنی فاصلشون با من هم می‌کم و کمتر می‌شد. باید چی کار می‌کردم؟ ذهنم قفل شده بود ... مردی که جلوم بود با چند قدم بهم رسید، چشمام رو بستم، هر آن آماده بودم که یا با شلیک تیری کشته بشم و یا چیزی توی سرم کوبیده بشه. وقتی صداش رو شنیدم از جا پریدم و چشمام بیشتر از اندازه عادی باز شد:

- خانوم شما این محدوده رو می‌شناسین؟

اول نفهمیدم چی شد، گیج و مبهوت نگاش کردم، مرد پشت سریم صداش بلند شد:

- من که یادم نیست کدوم طرفی بود؟ هیچ کسم نیست که بپرسیم. نفس عمیقی که کشیدم توش اینقدر آرامش بود که بی اختیار بلندتر از حد عادی بود. لبخندی هم که روی صورتم پخش شد گشادتر از هر وقت دیگه‌ای بود. واقعاً عزیز تر از جون چیزی هست؟ همین که حس کردم جونم در خطر نیست به آرامش رسیدم. بلند گفتم:

- بله من اینجاها رو می‌شناسم، خونمون همین بغله، البته بیشتر محدوده سمت خونمون رو بلدم، آدرسی که شما می‌خواین کجاست؟ مرده لبخندی زد و گفت:

- خدا رو شکر که شما پیدا شدین! ما اینجا می‌خوایم یه واحد آپارتمان بخریم، می‌خوایم ببینیم از لحاظ آرامش و اینا چه جوریه و کدوم طرفش بهتره؟

یه حس خوبی داشتم، با افرادی روبرو شده بودم که کاملاً جدید بودن و نیازی نبود بفهمم من چه مشکلاتی دارم. الان هم می‌تونستم به راحتی

هما پور اصفهانی

بهشون کمک کنم، اونم طبق چیزایی که بقیه برام دیکته کرده بودن. دستامو از دو طرف باز کردم و گفتم:

- آگه به من بود که ترجیح می‌دادم یه خونه وسط همین پارک داشته باشم، اینجا پر از آرامشه! من اینجا کلی خاطرات خوب دارم که حاضر نیستم با هیچی عوضش کنم، ولی آگه بخوام در کل بگم این محله برای زندگی عالیه! هیچ سر و صدای زیاد و یا آزار و اذیتی در کار نیست. از انتخابتون پشیمون نمی‌شین، همه جاش هم مثل همه، فرقی نمی‌کنه. اما این خونه‌های دوبلکسش به نظر من بهتره، حالا بازم خودتون می‌دونین ...

من داشتم تند تند حرف می‌زدم و اصلا حواسم به نگاه‌های عجیبی که بین دو مرد رد و بدل می‌شد نبود، فقط توی یه لحظه به خودم اومدم و دیدم نگاهاشون یه جورایی خیلی عجیبه! دوباره غرق سکوت شدم و آب دهنم رو قورت دادم. صدایی که از پشت سرم شنیدم اینقدر به نظرم گوشنواز و خوشایند بود که کم مونده بود برگردم و خودم رو بندازم توی بغل صاحبش! - پولک!

فرزام بد اخلاق اون لحظه بهترین کسی بود که می‌تونست بیاد توی پارک! با ذوق چرخیدم به طرفش ... چنان با اخم به دو مرد خیره شده بود که من هم حساب کار دستم اومد. دو مرد نگاهی با هم رد و بدل کردن و یکیشون به اون یکی با سر اشاره کرد بریم و بعد بی توجه به من و فرزام راهشون رو کشیدن و به سرعت رفتن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مشکوک ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که میچ دستم گیر افتاد بین دست فرزام و به سرعت منو کشید. تازه فهمیدم ماشینش رو کنار پارک، پارک کرده. در جلو رو باز کرد منو شوت کرد روی صندلی و در ماشین رو چنان محکم به هم کوبید که بر اختیار دستام رو گذاشتم روی گوشام. سریع ماشین رو دور زد و سوار شد، ترمز دستی رو خوابوند و طوری راه افتاد که صدای جیغ لاستیکاش با جیغ درون من همزمان شد. دروغ چرا؟ داشتم سکه می‌کردم. همزمان موبایلش رو درآورد و بدون توجه باینکه در حین رانندگی نباید با موبایلش حرف

ذهن خالی

بزنه شماره‌ای گرفت و گوشی رو دم گوشش گذاشت، خودم رو چسبونده بودم به در و ترسیده بهش خیره شده بودم. چرا اینجوری کرد؟ یعنی کار من تا این حد عصبیش کرده بود؟ تو دلم غریدم:

- خوب معلومه! اون اینقدر داره اینور اونور و صاف می‌کنه که تو جایی تنها نشی اونوقت تو سر خود ...

جواب خودم رو دادم:

- هدفم عصبی کردنش بود! دوست داشتم اصلاً صدای پر از غیظش رو شنیدم:

- بابا نگران نباشین پیداش کردم، یه دوری می‌زنیم و می‌یایم. بله ... خوبه! خاطرتون جمع ... خدا حافظ ...

گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد روی صندلی عقب، همزمان ماشین توی جاده اصلی افتاده، دنده رو با حرص و خشم از سه به چهار تغییر داد و سرعتش بالاتر رفت. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- می‌شه اینقدر تند نری؟

رفت دنده پنج، رسماً داشتیم پرواز می‌کردیم و برای فرزام هم اصلاً و ابداً اهمیتی نداشت که من شدیداً ترسیده و رنگ پریده شدم. از زور ترس توی خودم جمع شده بودم و مثل یک جوجه می‌لرزیدم. از گوشه چشم نگاه‌های به سمتم کرد، امیدوار بودم دلش بسوزه و سرعتش رو کم بکنه ولی اینکار رو نکرد، برعکس تصورم تخته گاز به راهش ادامه داد، پوزخندش رو شنیدم و بعد از اون صدای فریادش که چند دقیقه‌ای بود منتظرش بودم:

- ترسیدی؟! آره؟! از اینکه لای آهن پاره‌ها پرس بشی می‌ترسی؟ می‌ترسی بمیری؟! فرق این مردن با اونی که تو انتخابش کردی چیه؟ زبونم بند اومده بود و هیچی نمی‌تونستم بگم. همین سکوتم انگار دیوونه ترش می‌کرد که داد کشید:

- با توام!!! توی پارک که خوب داشتی بلبل زبونی می‌کردی لعنتی!! جلوی ریزش اشکامو گرفته بودم، همش بالا رو نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم بغض بدی که گلویم رو خش انداخته بود رو قورت بدم. به چه حقی هر وقت

هما پور اصفهانی

دلش می خواست سر من داد می کشید؟ چرا نمی فهمید منم آدمم؟ منم دلم می خواد آزاد باشم. خودش هیچ وقت پنهون از چشم خونواده اش کاری نکرده بود؟ چرا همه اینقدر زیاد از من انتظار داشتن؟ چرا خودشون رو صاحب گوشت و پوست و مغز و قلب و عقل و احساس می دونستن و بقیه رو مشتی فلز و پیچ و مهره حساب می کردن؟ فرزام بی وقفه داد می کشید:

- می کشتنت بدبخت! به راحتی آب خوردن، می فهمی؟ کشتن تو برای اونا به راحتی کشتن یه پشه است! فکر کردی داری چی کار می کنی؟ یه لجبازی با من؟ با من بدبخت که همیشه سعی کردم هر کاری می کنم به صلاح توی دیوونه باشه؟! می خوای ولت کنم ببینی چه به روزت می یاد؟

دیگه طاقت نیاوردم، باید بش ثابت می کردم هر کسی حق داره آزاد باشه ... داد کشیدم:

- سر من داد نزن! حق نداری سر من داد بزنی، تو کی هستی که من بخوام باهات لجبازی کنم. آقا من نمی خوام تو به صلاحم کار بکنی. آگه قراره منو بکشن دیر یا زود منو می کشن، چه تو بخوای چه نخوای!

خندید، اونقدر بلند و هیستیریک که بیشتر ترسیدم و همون یه کم شجاعتی که جمع کرده بودم هم دود شد رفت توی فضا وقتی خوب خندید یه دفعه ماشین رو کشید کنار جاده و زد روی ترمز، کمر بندش رو که نفهمیده بودم کی بسته باز کرد و چرخید طرفم، توی نگاهش یه بی احساسی محض می دیدم نسبت به خودم پس چرا ادعا می کرد هر کاری کرده به صلاحم بوده؟ وقتی دهن باز کرد دیگه داد نمی زد ... حالا بی حسی و خونسردیش بود که گوشم رو کر می کرد.

- اینهمه امید رو به قول خودت از کجا داندلود کردی؟ یعنی آگه بخوان تو رو بکشن به همین راحتی تسلیم می شی؟! من دارم از چنین آدمی محافظت می کنم؟

سرم رو انداختم زیر، راست می گفت، آدم با امید زنده بود، اون حرفی که من زدم احساس واقعی من نبود که آگه بود اون لحظه توی پارک اینقدر وحشت نمی کردم. ولی عمراً حاضر نبودم به اشتباهم اعتراف کنم. اونم اینو

ذهن خالی

می‌دونست که منتظر هیچ حرفی از جانب من نشد، تکیه داد به صندلیش، خیره شد به روبرو، فرمون ماشین رو دو دستی چسبید و زمزمه کرد:
- نمی‌شناسمت پولک، دیگه نمی‌شناسمت!

منم به روبرو خیره شدم، ماشین‌ها به سرعت از کنارمون رد می‌شدن و تازه وقتی رد می‌شدن می‌شد تشخیص بدی چه ماشینی بوده، وقتی می‌رفتن جلو، وقتی فاصله می‌گرفتن. شاید بعضی وقتا آدما هم همینطور می‌شدن، کنارت می‌یومدن، همراهت بودن، فکر می‌کردی دوستن، تازه وقتی فاصله می‌گرفتن وقتی ازت سبقت می‌گرفتن وقتی جات می‌داشتن اونجا بود که انگار پرده از جلوی چشمت برداشته می‌شد و ماهیت واقعیشون رو می‌دید. نکنه منم برای ارنواز چنین دوستی بودم؟ نکنه منم از روش رد شدم تا خودم برم بالا ... فرزام زمزمه کرد:

- چند روزی بود که به رفت و اومد اون دو مرد اطراف خونه مشکوک شده بودم، چند نفر رو فرستادم که به صورت گذری و نامحسوس زیر نظر بگیرنشون، اونا چند نفرن که مدام جاشون تغییر می‌کنه، این میره اون میاد، بچه‌ها تعقیبشون کردن که ببینن کین و از کجا می‌یان ولی به چیز مشکوکی نرسیدن. با این وجود من شک دارم بهشون، دیگه حق نداری ... پولک! خوب گوش کن، یه حرف رو چند بار نمی‌زنم، دیگه حق نداری پاتواز خونه بیرون بذاری تا قال این پرونده نخوابیده. مجبورم نکن ببرمت توی یکی از خونه‌های امنی که داریم و برات بپا بذارم. فهمیدی؟!

اینبار واقعا فهمیدم، درسته که بازم داشت زور می‌گفت اما در مورد مشکوک بودن اون مردها منم باهاش موافق بودم، اول که گفتن دارن دنبالش خونه می‌گردن و بعد هم سوالی پرسیدن که ربطی به حرف اولشون نداشت و بعدش هم اون نگاه‌ها و به دنبالش در رفتنشون. همش نشون می‌داد اونا مشکوکن، منم که فهمیدم شدیدا از مردن می‌ترسم و حالا حالاها قصد ندارم دستمو از دور کردن دنیا باز کنم. پس مجبور بودم به حرفش گوش کنم، با این وجود نخواستم کم بیارم و پوفی کردم و رو به پنجره نشستم و مشغول بازی با پوست خشک شده لبم شدم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. به

هما پور اصفهانی

اولین دور برگردونی که رسید دور زد و رفت سمت خونه. راهی که با سرعت نور سپری شده بود رو اینبار داشت با یه سرعت کم و معقول طی می‌کرد، برای همین هم می‌دونستم طول می‌کشه تا برسیم، دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم، من از سکوت بیزار بودم، صدای خواننده که پیچید توی ماشین سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمام رو بستم. صداش رو شنیدم:

- یه کم برو پایین تر که از بیرون پیدا نباشی ...
بدون غر غر همونطور چشم بسته خودم رو کشیدم پایین تر، صدای خواننده یه جور خوشایندی سکوت غلیظ ماشین رو می‌شکست:
- چه خوابایی برات دیدم چه فکراییی برات داشتم
کسی رو حتی یه لحظه به جای تو نمی‌داشتم
- یادت باشه رفتی خونه در مورد چیزی که بهت گفت با بابا صحبت نکنی، الکی نگران می‌شه. من خودم حواسم هست. البته اگه تو با سهل انگاری هات گند نزنی به نقشه‌های من!
- چه خوابایی برات دیدم چه فکراییی برات داشتم
کسی رو حتی یه لحظه به جای تو نمی‌داشتم
تو این روزا نمیدونی با عشق تو کجا میرم
چه آسون دل به تو بستم منی که سخت می‌گیرم
در جوابش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
- خودم می‌دونم! در ضمن لطف کن به بابای من نگو بابا!
بدون اینکه حالت صورتش عوض بشه یا اصلا توجهی به نوع حرف های من بکنه دستش رو جلو برد و صدای ضبط رو زیاد کرد و سرعتش رو هم بالا برد.

- به همه می‌خندی با همه دست می‌دی
دستتو می‌گیرم دستمو پس می‌دی
اما دوست دارم... اما دوست دارم
پشت من بد می‌گی حرف مردم می‌شم

ذهن خالی

دستشو می‌گیری عشق دوم می‌شم
اما دوست دارم ... اما دوست دارم
از گوشه چشم نگاهش کردم، سلیقه آهنگیش رو بدجور می‌پسندیدم، به خودم
تشر زدم:

- فقط سلیقه آهنگیشو!

از بین دو تا ماشین لایی کشید، دست چپش که دور فرمون بود نشون از حال
درونی اش داشت. شاید باید کمتر عصبیش می‌کردم. ولی نه! ربطی به من
نداشت اون خودش عصبی بود کلا. بعضی وقتا من دلیلش می‌شدم. دستم رو
بردم سمت دهنم و بی اراده مشغول جویدن ناخنم شدم ...

- چه خوابایی برات دیدم

چه رنگی زدی دنیا مو

تو چشمای تو می‌دیدم تموم آرزوها مو

دستش اومد سمت دستم و قبل از اینکه فرصت کنم دستم رو از توی دهنم
در بیارم اون گرفت و کشیدش بیرون. بعد هم غرید:

- صد بار گفتم این کار رو نکن ...

صد بار؟! ولی بار اول بود که آهان! صد بار صدباری که تو ذهن من
چرخیده و به صفر رسیده بود. آهی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی پام، دیگه
حوصله نق نق کردن و غر زدن هم نداشتم. بذار راهشو بره، رسیده بودیم به
شهرک، پیچید داخل شهرک و گفت:

- رسیدم دم خونتون پیاده می‌شی و سریع میری داخل، فهمیدی؟

بی حرف سرم رو تکون دادم، ادامه داد:

- دیگه هم زرنگ بازی در نمی‌یاری، اینو یادت باشه، تو بمیری ارشیا هم
می‌میره.

می‌خواست با احساساتم بازی کنه یا می‌خواست بگه ارشیا براش اهمیتی
نداره؟ ضبط رو خاموش کرد و غرید:

- لعنتیا!

همین کافی بود که بفهمم آقایون مشکوک رو دیده، واقعیتش خودم هم

هما پور اصفهانی

ترسیده بودم، گفتم:

- مطمئنی اونا توی خونه نمی تونن بلایی سرم بیارن؟
 راهنما که زد فهمیدم داریم به خونه نزدیک می شیم:
 - نه، برای همینم ترتیبی می دم که فردا با بابا بیاین خونه ما فعلاً.
 - چرا نریم از اون خونه ها که گفتی، چی بود اسمش؟ امنیت؟
 ماشین توقف کرد، چرخید سمت من که حسابی توی دل صندلی فرو رفته بودم و گفتم:

- فعلاً نمی شه، چون نتونستم به مافوقم ثابت کنیم کنم این افراد مشکوک هستن، اونا گذاشتن به حساب حساسیت من. برای همین هم خونه امن بهتون تعلق نمی گیره.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و دستم رو بردم سمت در، در که باز شد گفتم:

- خودم امشب حواسم هست، ولی توام مراقب باش. باشه؟
 بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. سرعت قدم هام رو تند کردم و دویدم داخل خونه و در رو بستم. یه روزی که به یادش ندارم روی همین زمین با آرامش خاطر قدم می زدم، بدون اینکه بترسم، بدون اینکه به این فکر کنم شاید این آزادی رو روزی نداشته باشم. نمی دونستم تا کی باید خودم رو توی خونه حبس کنم و بترسم از اینکه نکنه بلایی سرم بیاد! تا کی باید از قدم زدن محروم بشم؟ حالا که آزادی نداشتم دلم می خواست خیلی کارها بکنم که شاید وقتی آزاد بودم اصلاً میلی به انجامشون نداشتم. مثلاً دوست داشتم پیاده برم تا تهران، دوست داشتم زیر بارون قدم بزنم، بدوم، آواز بخونم. دوست داشتم مسافرت برم، مثلاً با بابا بریم شمال. دوست داشتم برم خرید، برم توی دانشگاهی که هیچی ازش تو ذهنم نبود راه برم و سعی کنم به یاد بیارم. الان انگار همه این کارا هزار بار بیشتر از قبل ترها با ارزش شده بودن برام. مثل یه آدم پشت کنکوری که هزار تا برنامه برای خودش می چینه و همش به خودش وعده می ده بذار کنکورم رو بدم فلان کار رو می کنم. حیف که الان نمی شه. ولی بعد از کنکور انگار همش از یادش

ذهن خالی

میره. هیچ وقت قدر چیزی که داریم رو در لحظه نمی‌دونیم. وقتی از فکر بیرون اومدم خودم رو پشت در خونه دیدم. دستم رو روی زنگ گذاشتم و همزمان مشغول باز کردن زیپ بوت هام شدم. در که باز شد بابا با قیافه‌ای نگران روبروم بود. هر دو دستم رو بردم بالا و گفتم:

- جناب آقای شاکری بنده رو عفو بنمایید ...

بعد انگشتای شست و سبابه ام رو بهم چسبوندم و گفتم:

- به اندازه این‌قده شیطونیم می‌یومد، چی کار کنم خو؟ جوونم! جاهلم شما بنده رو ببخشید ...

بابا که خیلی جلوی خودش رو گرفته بود نخنده آخر کم آورد و خندید. از جلوی در رفت کنار و گفت:

- بیا تو و روجک که با این زیونت خونه خرابم می‌کنی ... رفتم تو و گفتم:

- نفرمایید، من سگ کی باشم!

بابا در رو بست از راهروی جلوی در رد شد و گفت:

- پولک درست صحبت کن، در ضمن بار آخرت بود که اینقدر من و فرزام رو حرص دادی.

حالا نوبت بابا شد، ولی این یکی رو می‌تونستم هضم کنم. کفشام رو کنار راهرو انداختم، پریدم وسط نشیمن دست گذاشتم روی چشمام و گفتم:

- به روی چشم ...

بابا رفت توی آشپزخونه و گفت:

- کم بلبل زبونی کن! برو لباساتو عوض کن بیا کارت دارم. سریع -

دویدم سمت اتاق و داد کشیدم:

- بازم چشم.

لباس عوض کردنم پنج دقیقه هم طول نکشید، دستام رو هم شستم و رفتم:

بیرون کنار بابا که روی مبل نشسته بود نشستم و گفتم:

... پدر عزیز ...

هما پور اصفهانی

- بیا بابا، فرزام گفت اینو بهت بدم، البته خطش رو عوض کرده، خط قبلیت رو گفت فعلاً صلاح نیست ازش استفاده کنی. این خط هم از این شارژیاست

...

گوشی رو گرفتم، سفید بود و تمام لمسی، دکمه بزرگی رو که پایینش بود فشار دادم و صفحه باز شد. قفل نداشت خدا رو شکر، بابا ادامه داد:

- فرزام گفت برده اداره قفلش رو باز کردن چون می‌دونست که خودت نمی‌تونی بازش کنی.

توی دلم گفتم یه کار درست درمون هم کرد این فرزام! بابا گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

- فعلاً بذارش کنار پاشو بریم که امشب می‌خوایم شام دو پز بخوریم.

با تجب همراه دستم که توسط بابا کشیده می‌شد بلند شدم و گفتم:

- چی بخوریم؟

بابا با خنده گوشی رو که هنوز توی دستم بود گرفت، گذاشت روی میز و گفت:

- خودت می‌گفتی! هر بار غذا دو آشپزه می‌شد می‌گفتی شام دو پز! امشب هم

قراره دوتایی شام درست کنیم.

با خنده همراه بابا رفتم و گفتم:

- چه شامی بشه شام امشب ...



چهارزانو روی تخت نشسته بودم، به دیوار پشت سرم تکیه داده و به گوشی توی دستم خیره نگاه می‌کردم، به شماره‌های سیو شده، به عکسهای گرفته شده. می‌دونستم گوشیم توی کلاتتری حسابی بررسی شده تا ببینن چیزی بر علیهم پیدا می‌کنن یا نه، ولی فرزام به بابا نگفته بود. توی گوشی پر بود از عکسای سلفی من و ارشیا، توی همه عکسا هر دو می‌خندیدیم، عکسا می‌گفت با هم شاد بودیم، پس چرا من هیچ حسی جز ترحم نمی‌تونم توی قلبم نسبت بهش پیدا کنم؟ انگار هیچ وقت توی قلبم نبوده که حالا بخوام از زیر خروار خروار خاطره بیرون بکشمش. گوشی رو انداختم روی تخت و



رفتم سمت پنجره، همینطور که گفته بود بیدار بود و می‌دونستم همه حواسش به خونه ما هست. این باعث می‌شد ته دلم قرص بشه، می‌تونستم با خیال راحت بخوابم، این حس اطمینانی که فرزام بهم می‌داد اونقدر شیرین بود که دلم می‌خواست بهش فکر نکنم. می‌ترسیدم از این حس شیرین! از فلاسک کوچیکی که لب پنجره گذاشته بودم برای خودم چایی ریختم و قفل‌گوشی رو که تازه روش گذاشته بودم باز کردم، وارد پوشه کانتکت ها شدم، کنار اسم فرزام یه ستاره بود، نمی‌دونم چرا این ستاره رو کنار اسمش گذاشته بودم، ولی در هر صورت همون ستاره باعث شده بود اسمش بیاد اول لیست و دم دستم باشه، شستم رو روی اسمش زدم و وقتی باز شد روی پاکت نامه کوچیکی که کنار اسمش بود ضربه زدم ... همین که صفحه اس ام اس باز شد تند تند یادداشت کردم:

- خوابت نمی‌بره یا تو نمی‌ذاری بیره؟

سایه اش رو می‌دیدم، تخت خوابش سمت چپ پنجره بود البته از سمت

ذهن خالی

من، می دیدم که لب تخت نشسته، می دونستم هر چند لحظه یه بار می یاد
دم پنجره و کوچه رو چک میکنه. دلم می سوخت براش، به خاطر من توی
چه وضعی گیر کرده بود. شاید اگه تونسته بود به مافوق هاش ثابت بکنه
که واقعاً اوضاع خطرناکه اونا خودشون نیرو برای حفاظت می فرستادن
ولی حالا اون مجبور بود خودش یه تنه کشیک بده. حتی از پویا هم کمک
نخواستنه بود. چراغ گوشی روشن شد، سریع بازش کردم، جواب داده بود:

- دم پنجره و اینسا، برو بخواب!

متعجب گردن کشیدم، این که روی تخت خوابیده بود، چطور منو پشت
پنجره حس کرد؟ تند تند نوشتم:

- به پنجرت چشم وصل کردی؟

سایه اش تکون خورد، خودش رو دیدم، از روی تخت بلند شد، اومد سمت
وسط اتاق، بدون اینکه به سمت نگاه کنه داشت جوابم رو می نوشت، خیلی
سریع جوابش اومد:

- برای پاییدن تو باید به همه جا چشم وصل کنم! برو بخواب ...

لبخند نشست روی صورتم، انگشتم رو حلقه کردم دور لیوان سرامیکی
مشکی رنگم، حراراتش به نوک انگشت های یخ زدم گرمی بخشید، لیوان
رو بالا بردم و یکم از چاییم رو مزه مزه کردم. خواستم باز سر به سرش
بذارم که دیدم گوشی رو گذاشت دم گوشش و مشغول حرف زدن شد. این
وقت شب با کی حرف می زد؟! ساعت از یک رد شده بود. وقتی رفت سمت
چوب لباسی فهمیدم می خواد بره بیرون. لابد اون دختره بهش زنگ زده،
چی بود اسمش؟ فدا؟ ایش! فدام بشی با این اسمت تحفه! لیوان چاییمو
برداشتم و نشستم لب تختم، گوشیمو هم اومدم بندازم کنارم روی تشک که
دیدم چراغش خاموش روشن می شه، چون بابا خواب بود سایلنش کرده
بودم، اسم فرزام روی صفحه چشمک می زد، با کنجکاوری اخمام رو درهم
کشیدمو جواب دادم:

- الو ...

- الو پولک ...

هما پور اصفهانی

نمی دونم چرا ترسیدم و بی اختیار ایستادم، صدای پر عجلش بدجور منو به وحشت انداخت:

- پولک من باید برم، یه اتفاقی افتاده که حتما باید باشم.
سریع گفتم:

- چی شده؟ به من مربوطه؟

بی اراده رفتم کنار پنجره، دیدمش که گوشی دستشه و داره لباس عوض می‌کنه، گفت:

- نه ... یه لحظه گوشی ...

تی شرتی که مخصوص خونه بود رو از تنش بیرون کشید و من سریع پشتم رو کردم بهش، خنده‌ای شیطانی روی صورتم پخش شد و او عجب صحنه‌ای شکار کردم!! خواستم یه دری وری بار خودم بکنم که صداش رو توی گوشی شنیدم:

- پویا و فرانک رفته بودن بیرون، مثل اینکه یه نفر تهدیدشون کرده، نمی‌دونم چی شده، فقط باید برم. می‌تونم یه ساعت مراقب خودت باشی؟! اونقدر هول شده بودم که همین که فهمیدم قضیه ربطی به من نداره نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- باشه من مراقبم تو برو ...

- زود بر می‌گردم، تو رو خدا این یه ساعت دست گل آب نده.
کفری غریدم:

- اها! باشه برو!!!

تماس قطع شد، یواشکی از توی پنجره سرک کشیدم، ماشینش از پارکینگ بیرون اومد، با عجله در پارکینگ رو بست و بعد با سرعت حرکت کرد. ریلکس نشستم لب تخت، پاهامو آویزون کردم و چاییمو خوردم. داشتم به این فکر می‌کردم که چه کاری بکنم تا حواسم پرت بشه و خوابم نبره، حالا نوبت من بود که کشیک بدم، چراغ گوشیم خاموش روشن شد، اس ام اس کوچیک ترین چیز مشکوکی دیدی فقط تک بزن ...

ذهن خالی

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- حقت نیست دلم برات بسوزه؟ الان نمی‌دونی هوای خواهر و دامادتون رو

داشته باشی یا منو، بابا بیخیال من به کارت برس.

رفتم از اتاق بیرون و پاورچین پاورچین خودم رو رسوندم به آشپزخونه،

در یخچال رو باز کردم و تند تند چند تا سیب و خیار برداشتم و عقب گرد

کردم سمت اتاقم. باید فکم رو فعال نگه میداشتم تا خوابم نبره، دم در اتاق

بودم که حس کردم صدایی از طبقه پایین شنیدم، آب دهنم رو قورت دادم و با

دقت بیشتری گوشی دادم ولی دیگه چیزی نشنیدم. زمزمه کردم:

- خیالاتی شدم! خدا خفت نکنه فرزام که اینقدر آدم رو می‌ترسونی ...

شیطونه می‌گه الان تک بزمن توام مثل من زهره ترک بشی وسط راه باز

برگردی سمت من، اصلاً کجا رفتی؟ فرانک این وقت شب کجاست؟ دور

دور رفته نصف شبی؟ گفت تهدیدشون کردن؟ کیا؟! به خاطر شغل پویا؟ حتماً

دیگه!

داشتم خیار می‌خوردم که باز حس کردم از طبقه پایین صدای پا شنیدم،

بیخیال جویدن خیار شدم چون خرچ خرچ کردنش باعث می‌شد درست

نشوم، خیار رو نصفه ول کردم روی تخت و خم شدم روی زمین و گوشم

رو چسبوندم روی زمین. باز صدایی نمی‌یومد. درست و حسابی دیوونه شده

بودم! همه‌اش هم حاصل تلقینات فرزام بود. از جا بلند شدم و رفتم از اتاق

بیرون، به حس خیلی بدی داشتم که می‌خواستم هر طور شده حلش کنم. مثلاً

منتظر بودم صدای قولنج شکستن یخچال به گوش برسه، یا مثلاً تلویزیون تا

خیالم راحت بشه اشتباه می‌کردم. صدای در دستشویی که با قیژی باز شد

باعث شد بپریم بالا! بابا از دستشویی بیرون اومد و با دیدن من وسط خونه

گفت:

- ا تو هنوز بیداری؟

نفس حبس شده‌ام رو از سینه بیرون فرستادم، ای بابا سکنه ام دادی. راه

اقدام سمت اتاق که نفهمه ترسیدم، همزمان گفتم:

- نه، اومده بودم فقط آب بخورم.

هما پور اصفهانی

برگشتم توی اتاق و اینبار بدون هیچ حرکت اضافه‌ای روی تخت دراز کشیدم، لعنت بر شیطان فرستادم و چشمام رو بستم. چیزی نگذشته بود که دوباره صدای تق بلند شد و اینبار خیلی واضح تر از دفعات قبل. سیخ نشستم روی تخت! خدایا آگه هر شب وضع خوابیدن من بخواد این مدلی باشه که چیزی از من باقی نمی‌مونه. ساکت نشستم، تا ببینم صدا از کجاست؟ دوباره صدای تق بلند شد، صدا از توی راه پله بود! از جا پریدم و وسط اتاق ایستادم. اشتباه حدس نزده بودم، نکنه همسایه پایینی اومده بود؟ پونه که گفت اینا نمی‌یان، خوب لابد اومدن! سر خودم داد زدم پولک اینقدر خوش بین نباش! آگه اون لعنتیا اومده باشن تو خونه؟! لعنتی!! فرزام رفته بود و حتی آگه با سرعت نور هم بر می‌گشت بازم کاری از پیش نمی‌برد، مغزم از کار افتاده بود و نمی‌دونستم چی کار کنم! فقط داشتم توی دلم دعا می‌کردم که اشتباه کرده باشم، بی اختیار دستم رفت سمت گوشی و سریع روی اسم فرزام زدم، همین که بوق خورد دستی سر شونه ام زد. گوشی از دستم افتاد روی زمین و سریع چرخیدم، خواستم جیغ بزنم که با دیدن بابا که پشت سر هم می‌گفت:

- هیشش! منم! هیششش!

سکوت کردم و با ترس و صدای آروم گفتم:

- بابا یکی تو راه پله ...

بابا انگشتش رو گذاشت روی لبم و گفتم:

- می‌دونم، پولک بابا باید یه جا قایم کنه، فرزام کجاست؟

صدای در که بلند شد نزدیک بود اشکم در بیاد، هیچ جایی نبود که من بتونم قایم بشم و اون منو پیدا نکنه. بابا سریع دستم رو کشید و همزمان گلدونی که روی میز آرایش بود رو برداشت، به دیوار کنار در تکیه داد و من رو پشت سر خودش مخفی کرد. کل هیکلم داشت می‌لرزید، صدای قیژ قیژ کفشای طرف رو می‌شنیدم، اصلاً نیازی نمی‌دید بی سر و صدا وارد بشه، می‌دونست من و بابا بی دفاعیم، مطمئناً دیده بود که فرزام رفته و حالا با شجاعت تمام اومده بود سر وقت من، صدای کفشاش نشون می‌داد که داره توی خونه رو

ذهن خالی

می‌گرده، در اتاق بابا که به دیوار خورد منم یه تکه خالی بدی خوردم که باعث شد بابا با ترس نگام کنه، نگرانی رو توی چشماش می‌دیدم، می‌فهمیدم جدا از اینکه نمی‌تونه ازم دفاع کنه چقدر ناراحته، می‌فهمیدم چقدر برام می‌ترسه، ولی کاش منم می‌تونستم با نترسیدنم یه کم به خوب شدن حالش کمک کنم. اما نمی‌شد، داشتم سخته می‌کردم. نصف شب بود، یه غریبه که می‌دونستم قصد جونم رو داره توی خونه پرسه می‌زد و هیچ کسی رو نداشت که بتونه نجاتم بده. ته دلم نالیدم:

- فرزام بیا، تو رو خدا بیا ...

می‌خواستم یه چیزی بخونم، یه آیه‌ای یه ذکر و ولی هیچی به ذهنم نمی‌رسید. کامل قفل بودم می‌دونستم هر آن طرف حمله می‌کنه توی این اتاق، می‌دونستم به محض دیدنم با هر سلاحی که داره قصد جونم رو می‌کنه. یعنی سلاحش چیه؟ اسلحه؟ چاقو؟ شایدم می‌خواد خفم کنه! آگه اسلحه داشته باشه به کجا شلیک می‌کنه؟ مردن درد داره؟ کاش یه جوری بزنه که درد نکشم. آگه با چاقو بزنه چی؟ وای نه اون بدتره! خفگی هم که ... صدای پاش که داشت به اتاق نزدیک می‌شد برای من ناقوس مرگ بود. دوست داشتم چشمام رو ببندم که ببینم ولی حس می‌بهم می‌گفت باید ببینم، باید قاتلم رو ببینم! بابا به شدت منو پشت خودش نگه داشته بود و سعی می‌کرد سپر دفاعی محکمی جلوم بسازه، بابای بیچاره من، تو نباید الان اینجا باشی، کاش می‌شد اقلاتو رو از خونه دور می‌کردم که شاهد مرگ من نباشی. سایه اش افتاد توی اتاق، علنا به ریشه افتاده بودم، دیگه هیچی نمی‌فهمیدم، دوست داشتم فقط جیغ بزنم ولی خودم محکم جلوی ذهن خودم رو گرفته بودم که صدام بلند نشه! همین که طرف پا رو گذاشت توی اتاق بابا گلدون رو بالا برد که بکوبه توی سرش ولی اون خیلی از بابا زرنک تر بود که سریع برگشت و با دست زد زیر گلدون. گلدون افتاد روی زمین و هزار تیکه شد. صورتش رو نمی‌تونستم ببینم چون خودش رو پوشونده بود با یه ماسک سیاه بدریخت، بابا بهش حمله ور شد، من جیغ زدم و او دم از اتاق فرار کنم، بابا رو هل داد کنار و پرید سمت من. در اتاق رو محکم کوبیدم توی صورتش و خواستم برم سمت

هما پور اصفهانی

در که از پشت یقه لباسم رو گرفت و کشید. جیغم بلند شد و سفتی چیزی که گذاشت روی سرم این اطمینانو بهم داد که قراره با اسلحه کشته بشم. موهامو گرفته بود و محکم می کشید از ته دلم جیغ زدم، می خواستم یه کاری بکنم اینجوری مردن خیلی مسخره بود! اینقدر الکی و بی دلیل! کاش می شد اقلا چنگ و دندونی نشون بدم. با صدای فریاد یارو و آزاد شدن موهام سریع فاصله گرفتم و چرخیدم، بابا از پشت با صندلی کوبیده بود توی کمر یارو، از بس قد بلند بود قد بابا نرسیده بود بزنه توی سرش، کاش زده بود، کاش بیهوشش کرده بود. ترسیده و نفس بریده خیره شده بودم به مردی که جلوم از درد پیچ و تاب می خورد. بابا رو به من داد کشید:

- بدو، پولک فرار کن!

همین که خواستم فرار کنم مرد صاف ایستاد اسلحه اش رو گرفت سمت بابا و صدای شلیک های پی در پی با جیغ های وحشت زده و هیستریک من همزمان شد، نه یک بار، که چهار بار شلیک کرد! با هر شلیک بدن بابا روی هوا تکونی می خورد و آماده شلیک بعدی می شد، خون می چکید از قلب بابا، از شکم بابا، از گلوی بابا و از پای بابا، جیغ کشیدم، افتادم روی دو زانو، بابا غرق خون افتاد کف خونه، مرد چرخید سمت من، اسلحه اش رو آماده شلیک کرد، یه قدم به سمتم اومد، سر اسلحه رو گرفته بود سمت پیشونیم، ولی دیگه برام مهم نبود. همه وجودم چشم شده بود و خیره بودم به جسم بابا که بی جون توی خون خودش غوطه می خورد. صدای کوبیده شدن در رو شنیدم، مرد چرخید به سمت در، فرزام پرید تو، با مرد درگیر شدن، ولی من دیگه چیزی نمی دیدم. جز بابا مگه می شد چیزی دید؟ مگه می شد چیزی شنید؟ صدای فریاد می یومد، فرزام روی شکم مرد نشسته بود و مشت می زد. مرد از یه لحظه غفلت فرزام استفاده کرد، هولش داد عقب و اسلحه اش رو کنارش بود برداشت، اسلحه رو نشونه گرفت سمت فرزام. صدای شلیک تیری که اینبار بلند بود و بدون هیچ صدا خفه کنی، بوی باروت رو حس می کردم ولی بازم فقط من بودم و نگاه خیره روی بابا، بابایی که فدای من شد. بابایی که قدرت نداشت نجاتم بده ولی خودش رو سپرم کرد. تنها

ذهن خالی

دارایش رو هم به من بخشید و پر کشید. نگام تاب خورد روی فرزام و اون مرد، کسی که شلیک کرده بود فرزام بود و کسی که بی جون افتاد کف اتاق قاتل بابام بود. دیگه برام مهم نبود که کی نجاتم داده، دیگه اهمیتی نداشت. صدای ناله می شنیدم، ولی نمی دیدم، جز بابا و خون سرخی که لحظه به لحظه بیشتر دور تا دورش رو می گرفت هیچی نمی دیدم. کسی به اسم صدام می کرد، بدنم بی حس بود، خیلی بی حس تر از اون چیزی که بتونم وزن خودم رو تحمل کنم. دوست داشتم از حال برم، دیگه نبینم، دیگه نشنوم، کسی داشت محکم تکنونم می داد، ولی هم می دیدم و هم می شنیدم:

- پولک! به من نگاه کن، پولک خواهش می کنم!!

صدای جیغ بلندی شنیدم، یه جیغ زنونه، سرم رو بالاخره تکون دادم، بالاخره نگاه از بابای غرق خونم گرفتم. بوی خون می یومد! بوی آهن زنگ زده ... فرانک توی چارچوب در نشسته بود و جیغ می کشید، صدای داد فرزام که روی دو زانو کنارم نشسته بود بلند شد:

- بیرش بیرون پویا!! زنگ بزن آمبولانس بیاد ...

آمبولانس بیاد؟ برای چی؟ برای بابایی که جلوی چشمم فدای من و خودخواهیام شد؟ مطمئنم هر بلایی که سرم می یاد به خاطر خودمه. یهو بغض ترکید، یهو اون راهی که بسته شده بود باز شد، یهو باور کردم بلایی که به روزم اومده، بغض که ترکید جیغ زدم:

- فرزام بابام مرد!!!

سرم که توی سینه مردونه اش فرود اومد بیشتر باور کردم همه چی واقعیه! بی پدر شدم! بی پشتوانه شدم! اون دستای مهربون و نوازشگر رو برای همیشه از دست دادم. چنان ضجه می زدم که دیگه نمی تونستم بشنوم صدایی رو که سعی داشت با بغض در گوشم حرفای خوشایند زمزمه کنه. نمی تونستم حس کنم دستی که روی موهام رو نوازش می کرد و نمی تونستم ببینم، حتی ندیدم بابا رو چطور بردن و من رو چطور از اون خونه نفرین شده خارج کردن.

هما پور اصفهانی

سرم رو تکیه داده بودم به دیوار پشت سرم، نگام به میچ دستم بود، میچ دستم با آستین بلند بلوز مشکی ای که پوشیده بودم پوشیده شده بود، چند سانت بالاتر آستین مانتوم بود، اونم سیاه بود، خیره زل زده بودم به آستین های سیاه و توی دلم دنبال یه نکته سفید توی زندگیم می گشتم. کاش اون مرد من رو کشته بود! کاش! هیچ امیدی برای موندن و زندگی کردن نداشتم، بمونم که همه چیز یادم بیاد و جون یه آدم رو نجات بدم، خوب بعدش چی؟ من هیچ حسی به اون مرد نداشتم، اون آزاد می شد و من ... من چی؟ باید تا آخر عمر تنها زندگی می کردم یا می شدم سربار زندگی خواهرم؟ من که کاری بلد نبودم، شغلی نداشتم، بقیه زندگی من چطور می گذشت؟ واقعا بقیه سرنوشت من قرار بود چطور پیش بره ... صدای جیغ پونه از کنارم باعث شد بالا ببرم: - وای بابا! -

کارش بود، هر چند دقیقه یه بار جیغ می زد بابا، تقریبا از حال می رفت و به زور شربت و آب قند و فوت کردن و باد زدن دوباره سر حال می آوردنش، نموم صورتش زخم بود از بس خودش رو زده بود، من ولی گیج و منگ بودم. جیغ ها همون لحظه اول زده شده بود و اشک ها ریخته شده بود، بعد از اون توی یه هیروت خاصی فرو رفته بودم که اطرافیانم رو نگران ولی خودم رو آروم نگه می داشت. فرانک داشت شونه های پونه رو می مالید و تند تند جمله های کلیشه ای این سه روز رو براش تکرار می کرد:

- به خدا اون مرحوم راضی نیست با خودت اینجوری می کنی، پونه جان عزیزم، براش قرآن بخون. هم خودت آروم می شی هم پدرت ... و پونه طبق معمول مرثیه سرایی می کرد، اونم با یه صدای گرفته و خش دار که شدید منو یاد یه نفری می انداخت که نمی دونستم کیه:

- آخ فرانک بابام جوون بود به خدا، بابام واسه خاک حیف بود، فرانک دیگه به کی بگم بابا؟ خودمو برای کی لوس کنم؟ فرانک جیگرم داره آتیش می گیره، باور نمی کنم نباشه! به خدا بابام زنده اس! دوباره شروع کرد جیغ زدن:

ذهن خالی

- خدا باعث و بانیشو به زمین گرم بزنه، خدا الهی عزیزش رو ازش بگیره که عزیزم رو گرفت ...

دوست داشتم بخندم، خواهر ما رو نگاه! کیو می گی خواهر؟ اون بدبخت که همون دم توسط سرگرد عظیمی نیا تیربارون شد. معلوم نیست چه بلایی سر خود سرگرد بیاد، از توی حرفاشون با پویا شنیده بودم که مافوقش حسابی از دستش کفریه، باید اون مرد رو بازداشت می کرد نه اینکه بکشتش. حتی ممکن بود پرونده رو ازش بگیرن، اونوقت چی می شد؟ هیچی! دیگه کسی نبود اینجور وقتا از من دفاع کنه و منم خیلی راحت می رفتم همونجایی که از اول باید می رفتم. زده بود به سرم برم بگم ارنواز و خونوادش رو من کشتم، اعدام می کردن و خلاص می شدم. هم من به خواسته ام می رسیدم هم اونایی که به خاطر هدفشون از بابای بی گناه منم نگذشتن، صدای فرانک کنار گوشم بلند شد:

- عزیزم، خوبی تو؟! -

نگاش کردم، با چشمایی که رفلکس پلک زدنش هم از همیشه کمتر شده بود، یه بار پلک زدم، فرانک شره شره اشک می ریخت، کم مونده بود بگم تو چته بدبخت؟ ما عزادار شدیم، تو که بلایی سرت نیومده. ولی جلوی زبونم رو گرفتم، اینقدر بیچاره شده بودم که فرانک همین که نگام میکرد اشکاش بیشتر می شد؟ آشنایی که هیچ کدوم رو نمی شناختم جلو می یومدن و تسلیت می گفتن و می رفتن. مراسم سوم هم داشت به خوبی و خوشی به پایان می رسید. بدون اینکه بدونم کی داره بهم تسلیت می گه فقط سر می جنبوندم، این پونه بود که توی بغل تک به تکشون مویه می کرد و اشکشون رو دوباره در می آورد. حالت من بهتر بود یا پونه؟ نگاه های نگران فرانک بهم می گفت حال پونه بهتر از منه! ولی خودم اعتقاد داشتم خودم خوبم. باز نگام افتاد به دولا به آستین سیاه، چقدر از این رنگ بدم می یومد، باید می رفتم خونه و عوضش می کردم، مگه بابا ما رو می دید که حالا محتاج سیاه پوشی من باشه؟ این سیاهو می پوشیدیم که مردم حرف مفت نزنن؟ به جهنم! بزنی! مگه اونا درک می کردن بی بابا شدن یعنی چی که حالا بخوان برای سیاه پوشیدن

هما پور اصفهانی

یا نپوشیدن من نظر بدن. بی اختیار آستین بلوزم رو گرفتم و کشیدمش تا روی انگشتم، انگار دوست نداشتم نگاه به دستام بیفته، نمی خواستم انگشتم رو ببینم. آگه راه داشت دلم نمی خواست کلا دیگه خودم رو ببینم، دستی مچم رو گرفت، کی می تونس باشه جز فرانک، قرار بود بریم سر خاک، بعد هم ناهار می دادن، من خسته بودم! دوست داشتم برم خونه بخوابم. فرانک بی توجه به قیافه پکر و خسته من، من رو کشید سمت در مسجد و گفت:

- کفشات کجاست پولک؟

شونه بالا انداختم و باز آستینم رو کشیدم پایین، فرانک کفشام رو جلوی پام جفت کرد، با یک دست، دست من رو گرفته بود و از اون طرف هم هوای پونه رو داشت، شهرام و فرزام و پویا بهمون نزدیک می شدن، دوست نداشتم نگاهشون کنم، صورتاشون کدر بود، پر از ریش و بی ریخت ... خوشم نمی یومد! مرد باید همیشه سه تیغه باشه. اینم مثل سیاه پوشیدن بود، واسه خود کسی که فوت شده نبود، واسه بستن در ذهن مردم بود. من که دوست نداشتم! سرم رو زیر انداختم و بی توجه بهشون همچنان با آستینم مشغول بودم، فرانک پونه رو به شهرام که یه قدم جلوتر از بقیه شون بود سپرد و دست من رو گرفت، سعی کرد آستین کش اومده ام رو نجات بده و گفت:

- چیه عزیزم؟ اذیت می کنه؟

سرم رو گرفتم بالا، هر سه مرد با نگرانی به من خیره بودن، زل زدم توی چشمای فرزام، بی توجه به فرانک دست آزادم رو کشیدم روی صورتم و گفتم:

- اینا رو بزنین، دوست ندارم، بی ریخت شدین هر سه تاتون!
چرا نگاه هر سه تاشون شبیه نگاه فرانک بود به من؟ فرزام اومد جلو، دستم رو از دست فرانک بیرون کشید و گفت:

- من هواش رو دارم، شما برین سوار شین ...
پونه سر روی شونه شهرام هنوز هق می زد، همین که ازمون دور شدن نگاه به فرزام که با اخم نگام می کرد انداختم و گفتم:

- اعصاب خورد کنه نه؟ همش عر عر می کنه! خستمون کرد، دلیل اینکه تو

ذهن خالی

زن نمی‌گیری همین‌ه نه؟ حوصله عر عراشو نداری ...

دستم رو کشید، می‌خواست کجا ببرتم، یعنی می‌شه منو ببره یه جایی که خبری از روضه و نوحه و مداحی و شیون و جیغ و بوی حلوا و گلاب نباشه؟ یه جایی که به قول تبلیغ تلویزیون زندگی بی مکث جریان داشته باشه؟ یعنی می‌شد؟ صدای فرزام منو از افکارم خارج کرد:

- وقتی کسی رو دوست داشته باشی عراشم شیرینه ...
ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مزخرفه! خوش به حال شوهر خودم، زنش عر عرو نیست. ندارم که!
الانو نمیگم، اصلا هم شوهری نیستم، برداشت بد نکن، واسه توام دام پهن ...
غریه:

- بس کن پولک!!!

بیخیال باز پیله کردم به آستینم، همون دستی که مچش اسیر پنجه‌های فرزام بود رو می‌کشیدم سمت دست راستم که آزاد بود و سعی می‌کردم آستینم رو بکشم پایین، با دیدن مامورهای جلوی در و ماشین ون مشکی همراه با شیشه‌های دودی فهمیدم بازم طبق روال این سه روز باید اسکورت بشم. کیف می‌داد، توی این وضعیت حوصله سر بر خسته کننده این یه هیجان به حساب می‌یومد. ذوق زده گفتم:

- آخ جون، بازم پلیس بازی ...

فرزام دستم رو که بازم سعی می‌کردم بندش کنم به آستین بلوزم محکم گرفت و گفت:

- پولک، به من نگاه کن، پولک!!!

دادی که کشید باعث شد سیخ و ایسم جلوش و زل بزمن تو چشمات که حالا بیشتر از هر رنگی قهوه‌ایش پیدا بود، شمرده شمرده گفت:

- اون مردی که پر کشید، بابای منم بود، چه باور کنی، چه نکنی، پس اینو بدون با تموم وجود دردی که کشیدی رو لمس می‌کنم، درک می‌کنم و قول میدم با وجودی که

پوفی کرد و بیخیال حرفی که می‌خواست بزنه جمله اش رو جور دیگه‌ای

هما پور اصفهانی

تموم کرد:

- تنهات نمی‌دارم، اقلأً تا وقتی که دست این بی‌شرفا رو بشه، تو رو جون عزیزت به خودت بیا پولک، مشکل تازه به مشکلاتمون اضافه نکن!!!
بی توجه به تموم حرفایی که زده بود داشتم فکر می‌کردم چشماش وقتی عسلی می‌شه از همیشه خوشگل تر می‌شه، بازم به این نتیجه رسیدم که رنگ چشماش شبیه چلغوزه، یه سبز خاص، دستم رو بالا آوردم انگشتم رو بردم سمت چشماش و گفتم:

- تا حالا کسی بهت گفته رنگ چشماش چلغوزیه؟

چشماش گرد شد، چند لحظه خیره بهم نگاه کرد و بعد صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم و بعدش کتفی که کشیده شد سمت اون و ن پر از هیجان. تموم طول راه نشسته بود جلوم و خیره نگام می‌کرد، من بودم که نگاهم بین اون و بین دو تا سربازی که توی ماشین بودن و راننده چرخ می‌خورد. فرزام هر چند دقیقه یک بار کف دستش رو طوری محکم می‌کشید کف صورتش که هربار می‌گفتم الان دماغش کنده می‌شه می‌افته کف ماشین. ولی نمی‌افتاد، فقط بدجور قرمز شده بود، انگار خودآزاری داشت مثل من ... مثل من که این بلوز آستین بدجور رفته بود روی اعصابم و درش نمی‌آورد، واقعا چرا درش نمی‌آورد؟ نمی‌دونم، اینجا نمی‌شد جام تنگ بود، ولی به محض پیاده شدن درش می‌آورد. دیگه داشت خفه ام می‌کرد، سیاه دوست نداشتم. ماشین که توقف کرد صورتم رو کج و معوج کردم و گفتم:

- رسیدیم جهنم؟

فرزام متعجب نگام کرد، گفتم:

- قبرستون دیگه، آخه قبرستونه بهشته؟ نه تو بگو! قبرستون بهشته؟ آگه بهشتی که مامانم همیشه بهم می‌گفت قبرستون باشه می‌خوام هیچ وقت کار خوب نکنم که برم توش ...

اینو گفتم و قهقهه زدم، چون خودمم حرف خودمو باور نداشتم، از خدام بود شیرجه بزوم توی یکی از اون قبرهای کنده شده و تا ابدیت چشمامو بینم. فرزام درون رو باز کرد، رفت پایین و بعد از چند لحظه سرش رو

ذهن خالی

آورد داخل و رو به من گفت:

- بیا پایین ...

آخیش حالا می‌تونستم از شر این آستین‌های بلند آویزون خلاص بشم. بایه حرکت بیرون پریدم، هوا سرد بود، چرا من پالتو تنم نبود؟ نمی‌دونم، حتما گرم بوده که نپوشیدم! فرزام دستم رو کشید پشت و ن و گفت:

- پولک خوب گوش کن ببین چی می‌گم ...

سرم رو تکون دادم که یعنی دارم گوش می‌کنم، ولی همه حواسم به این بود که دکمه‌های مانتوم رو باز کنم، فرزام اصلا متوجه من نبود تند تند گفت:

- درست مثل روز خاکسپاری یه لحظه هم از من فاصله نمی‌گیری، منو بچه‌ها باید اطرافت باشیم، فهمیدی؟ هوس نکنی لجبازی کنیا ... حواست به من هست؟! چی کار داری می‌کنی تو!!!!

باز کردن دکمه‌های تموم شده بود داشتم مانتو رو در می‌آوردم که بعدش هم از شر بلوزم راحت بشم. داشت خفه ام می‌کرد. همینطور که سعی می‌کردم دستش رو که سعی می‌کرد جلوم رو بگیره پس بزنم گفتم:

- آستیناش بلنده، اذیت می‌کنه، ولم کن، باید بلوزم رو در بیارم، برو اونور ... چیزی که اون لحظه حس کردم کشیده شدنم به سمتی بود که کلی جمعیت اونجا ایستاده بودن. فرزام پشت سرم بود، کنار گوشم با صدای بلند گفت:

- دست از این رفتار بردار، چشمت رو باز کن دختر ببین! اونجا قبره باباته، کنارش هم قبر مادرت! ببین و باور کن، ببین و بفهم و درک کن که چه اتفاقی افتاده! بابات رو یادت نیست، مامانت رو هم یادت نیست؟

چشمام که جوشید، صحنه‌ای که تکرار شد، جسم پدری که روی هوا چهار گلوله خورد و لرزید و غرق خون پرکشید. مادری که به خاطر بر پولی بر پر شد. بغضم ترکید، حقیقت آوار شد روی سرم، دستام مشت شد، حق‌حق کردم، مشت کوبیدم توی سرم، جسم سفت و سختی شدم میان بازوهای فرزام، لرزیدم، دستام رو گرفت که نکوبم توی سرم، اشک از چشمای تیره‌تر از همیشه اش چکید، اشک از چشمام چکید، صورتامون خیس خیس شد، ضجه زدم.

هما پور اصفهانی

- من بابامو می خوام، بابا

نمی دونم چقدر طول کشید، چقدر با شنیدن صدای عزاداری و مداحی اشک ریختم و چقدر فرزام منو نگه داشت که خودم رو نزنم، نفهمیدم کی با اشک و بغض آستین های بلوزم رو تا زد تا نزدیک آرنجم و آستین مانتوم رو کشید روش، کی پالتوی مشکی کوتاهش رو در آورد و تن من کرد، کی زیر لب غرید: - این احمقا چرا هیچ کدوم چیزی تن تو نکردن؟!!!

نفهمیدم کی بهش تکیه دادم و شونه به شونه اش رفتم سر خاک، کی بین اسکورت چند نفره شون خاک ریختم روی سرم و کی هم صدا با پونه جیغ زد بابا و کی از حال رفتم!



همه دور هم نشسته بودیم، توی پذیرایی خونه فرزام اینا، گرد و بی صدا، اول من، بعد پونه، بعد شهرام، پویا، فرانک، فریماء و نفر آخر فرزام که یه جورایی بغل دستی من از سمت چپ هم به حساب می یومد، کسی که سکوت رو شکست خود فرزام بود:

- پونه خانوم باور کنین موندن شما به هیچ عنوان به صلاح نیست! پونه براق شد:

- کجا برم؟ شما که می گین پولک حق خروج از کشور رو نداره، چطور بذارم یه دونه خواهرم اینجا تنها بمونه، من نمی تونم! یا می برم، یا خودم هم نمیرم.

شهرام پا درمیونی کرد:

- عزیزم، حق با فرزامه، الان به صلاح پولکه که پیش فرزام بمونه. دیدی که چه بلایی سر بابا آوردن بی ذاتای بی شرف؟ حالا آگه دو تا زن باشین که خیلی راحت تر می یان سراغتون ...

پویا هم تایید کرد و گفت:

- دقیقاً همینطوره، خواهشاً یه کم همکاری کنین تا با کمک هم این پرونده رو حل و فصل کنیم.

پونه باز اشکش راه افتاد و همینطور که خودش رو به چپ و راست تاب

ذهن خالی

می داد گفت:

- آخه چه جوری می تونم خاک قبر بابام خشک نشده ول کنم برم، ای خدا!

این چه بدبختی که گریبانمون رو گرفته!

فرزام سرفه ای کرد و گفت:

- می تونم درک کنم که چه شرایط سختیه، ولی باید همه با هم کمک کنیم...

پونه اشکاش رو با دستمالی که شهرام گرفته بود به طرفش پاک کرد و گفت:

- تکلیف پولک چی می شه این وسط؟

فرانک اینبار به حرف او مد و گفت:

- قراره بیاد خونه ما، خودم مثل چشمام مواظبش هستم، یه لحظه هم تنه اش

نمی داریم، تو خونه ای که دو تا پلیس زندگی می کنن هیچ خطری وجود نداره.

خاطرت جمعه جمعه!

توی دلم نالیدم:

- بابایی رفتی و ندیدی دخترت آواره شد، رفتی و به این فکر نکردی دخترت

سربار این و اون می شه؟ من چطور می تونم دیگه آسایش داشته باشم وقتی

زندگیم اینجوری روی هواست.

فرزام انگار از چشمام به حال پی برد که اضافه کرد:

- خیالتون راحت که به محض اینکه حافظه اش بیاد سر جاش و تو دادگاه

شهادت بده همه چیز درست می شه و خودم صحیح و سالم پستش می کنم

براتون، تا اون روز هم وظیفه نیروی انتظامیه که از شاهد به این مهمی

حفاظت کنه. هیچ دینی هم به گردن پولک نیست ...

پی روح و بی حس نگاش کردم، توی مراسمای بابا خیلی به هم نزدیک شده

بودیم ولی باز می دونستم اون از من بیزاره، حتی آگه همیشه هوامو داشته

باشه و ازم مراقبت کنه. پونه با بغض نگام کرد، انگار نیاز به یه تایید نهایی

از طرف خودم داشت تا دلش یه دل بشه. آهی کشیدم و با صدایی که به

خاطر جیغ های مدام و پی در پی خش دار شده و گرفته بود گفتم:

- برو پونه، به منم فکر نکن، منم به زودی در گیر و دار این پرونده میرم

هما پور اصفهانی

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای داد و هوار همشون بلند شد و پونه و فرانک بلندتر از بقیه گفتن:

- خفه شو !!

نگاهم به فرزام بود که بی توجه به حرف من حلقه‌ای که توی انگشت دست راستش بود رو توی انگشتش می‌چرخوند. مطمئن بودم برای اون خیلی هم مهم نیست که من بمیرم، فقط می‌خواست زنده نگهم داره تا پرونده اش رو با موفقیت ببند، همین و بس! وقتی سرش رو آورد بالا از چشمای بی روحش هیچی جز همون افکار خودم نتونستم بخونم. شهرام رو به پونه گفت:

- بلیط بگیرم خانوم؟

پونه همینطور که با بغض به من نگاه می‌کرد و دستم رو توی دستش گرفته و با نوازش هاش سعی می‌کرد احساسش رو بهم منتقل کنه، سری برای شهرام تکیه کرد، شهرام از جا بلند شد، جلوی من که رسید ایستاد و گفت:

- خواهری خیلی زود می‌یای پیش خودمون، من بهت ایمان دارم! تو اینقدر قوی هستی که هیچی نمی‌تونه شکستت بده، هیچی!

لبخندی بهش زدم که خودم از تلخیش منجر شدم و شهرام رفت که برای بلیط تماس بگیره. فرانک اومد روی صندلی که بین من و فرزام خالی بود نشست، دستم رو گرفت و گفت:

- تورو خدا اینجوری نباش، خودت خیلی خوب می‌دونی بیشتر از فریمه برام عزیز نباشی کمتر نیستی، بهت قول می‌دم پیش من خیلی هم بهت خوش بگذره!

پوزخندی زدم و گفتم:

- خوش؟ اونم بعد از بابام؟

چهره اش پر از شرمندگی شد، از خودم بدم اومد که به جای قدردان بودن در برابر محبتشون تیکه می‌انداختم و زخم می‌زدم. سریع گفتم:

- ببخشید فرانک، من می‌دونم تو وظیفه‌ای نداری ... می‌دونم فریمه حالش از من به هم می‌خوره ...

به خاطر اینکه آروم صحبت می‌کردیم کسی متوجه حرفامون نمی‌شد.

ذهن خالی

فرانک چشم غره‌ای رفت و گفت:
- اونو ولش کن، با خودش مشکل داره، تو خونه منی نه خونه فرزام. به خدا
از گل کمتر بهت بگه مو روی سرش نمی‌ذارم
لبخندی زدم و گفتم:
- فقط خواستم بدونی درک می‌کنم!
اونم لبخندی زد و از جا بلند شد و گفت:

میرم چایی بیارم...

رفتن پونه و شهرام برای من حادثه تلخی بود که دو روز بعد اتفاق افتاد و
من از هر تنهایی تنها تر شدم. نه مادری، نه پدری، نه خواهری و نه هیچ
اقوامی. من موندم و دختر همسایه‌ای که ادعا می‌کرد مثل خواهرش هستم
و پسر همسایه‌ای که قسم خورده بود تنهام نذاره. اتاق اضافه خونه فرانک
اینا به من تعلق گرفت و من باز هم خودم رو به دست سرنوشت سپردم تا
بینم برام چه خوابی دیده!



صدای جیغ خیلی بلند، باعث شد قهقهه بزنم، می‌دویدم جایی که کفش خاک
بود و شاخ و برگ‌های درهم برهمش همش به دست و پام گیر می‌کرد، هوای
تاریک و صدای جیغ‌های در هم برهم به جای اینکه باعث وحشتم بشه
منو می‌خندوند و قهقهه می‌زدم، دستی داشت می‌چ دستم رو فشار می‌داد، نگام
رفت سمت می‌چ دستم، کسی که ناخن‌های مربعی فرنچ شده شیکی داشت و
پوست سفیدش تضاد قشنگی داشت با پوست گندمی تیره من، سرم رو بالا
گرفتم و دو چشم ترسون سبز دیدم که باعث شد بلندتر قهقهه بزنم و صدای
جیغ بلندی از فاصله دور به گوش برسه، باز نگام خیره شد به اون دست:
- تو رو خدا یواش برو پولک!!!

باز صدای قهقهه‌های خودم و آرم بنزی که روی فرمون جلوی روم بهم
چشمک می‌زد، بدون ترس پام رو تا ته روی گاز فشار می‌دادم و از بین
ماشین‌ها لای می‌کشیدم، دستی پیچید دور می‌چ دستم، ناخن‌های فرنچ خوش
فرم چشمک می‌زد:

هما پور اصفهانی

- پولک!!! مرگ ارنواز آروم برو ...

سرم رو چرخوندم، ارشیا تموم قد روی میز بیلپارد خم شده بود و گفت:

- من آگه از تو فنچ بچه ببازم که کلاهم پس معرکه است!

ضربه‌ای که به توپ زده شد و توپی که تگون خورد و داخل هدفش افتاد،

ارشایی که محکم برای خودش دوبار دست زد و گفت:

- باختی خانوم! شام کجا بریم؟

باز صدای جیغ اومد و صدای ارنواز که کنار گوشم تند تند می‌گفت:

- غلط کردم، مردشورتونو ببرن با این بازی هاتون، من بر می‌گردم ...

خنده‌های بلند خودم و جیغ‌های عصبی ارنواز از دیدن خون‌های ریخته

شده روی زمین ...

- پولک، پولک جان! عزیزم ...

نفس بریده چشم باز کردم و خودم رو روی تخت خوابی دیدم که برام غریبه

بود. فرانک کنارم نشسته بود و با نگرانی نگام می‌کرد. فهمیدم قضیه از چه

قراره، خیلی وقت بود دیگه خواب نمی‌دیدم، باورم شده بود که دیگه قرار

نیست چیزی بینم و چیزایی هم که قبلاً دیدم واقعیت نداشتن. ولی باز شروع

شده بود. کف دستم رو محکم روی صورت خیس از عرقم کشیدم و گفتم:

- خیلی سر و صدا کردم؟

فرانک دستم رو گرفت توی دستش، برعکس دست یخ کرده من دست اون داغ

بود و زندگی توش جریان داشت. گفت:

- نه، فقط داشتی می‌خندیدی ...

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و دوباره کشیدمش روی صورتم، انگار

عادت فرزام به من هم سرایت کرده بود. یهو یاد پویا افتادم، دستم رو

انداختم، یه کم صاف تر از قبل نشستم و نگران گفتم:

- آقا پویا که بیدار نشد؟

یکی از پاهاش رو کشید روی تخت و زانوش رو بغل کرد، همزمان خندید

و گفت:

- نه بابا، اون خوابش خیلی سنگینه، خودم نگرانتم شدم، خیلی خواب

ذهن خالی

می بینی؟

برعکس اون من پاهام رو از تخت آویزون کردم، سرم رو تکون دادم و گفتم:
- تقریباً! ببخش که بیدارت کردم. باید عادت کنی اینجور وقتا به بقیه
خوابت ادامه بدی. من خودم بیدار

می شم.

فرانک از جا بلند شد و گفت:

- میرم برات آب بیارم، این لوس بازی ها رو هم در نیار ...
توی ذهنم خاطره ها داشتن بالا و پایین می شدن، باید فرانک رو می فرستادم
بره. باید ذهنم رو متمرکز می کردم. از طرفی خواب های من طوری نبوده که
بیدار کردنم بهم کمکی بکنه، برعکس منو از روند به یاد آوردنم دور می کرد.
سریع دستش رو گرفتم و گفتم:

- مرسی لازم نیست، ولی جدی گفتم فرانک نیاز نیست بیدارم کنی. خوابای
من هر چی بیشتر ادامه پیدا کنن برام بهتره.

انگار فهمید منظورم رو چون سر تکون داد و گفت:

- باشه، هر جور خودت راحت تری حالا مطمئنی نیاز به آب نداری؟

- نه بابا خوبم، برو به خوابت برس. بازم ببخشید ...

دستش رو برد بالا و به نشونه اینکه می خواد بکوبه تو ذهنم گرفت جلوی
صورتش و گفت:

- می زنمتا، اینجوری حرف بزنی به خدا ناراحت می شم، حالا که اینجا
راحت باش دیگه، !!

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا، آدم خور نبودی که شدی ...

چشمکی زد و بالاخره رفت از اتاق بیرون. سریع چهار زانو نشستم روی
تخت و دستام رو گذاشتم روی شقیقه هام. یه چیزای کم رنگی داشت کم
کم پررنگ می شد توی مغزم. نمی فهمیدم این دیگه چه بازی مسخره ای که
ذهنم با من راه انداخته. چرا همه چی با هم یادم نمی یومد، دراز کشیدم
روی تخت و ذهنم رو آزاد کردم تا همه چی یادم بیاد ...

هما پور اصفهانی

روز اول دانشگاه بود، بابا می‌خواست همراهم بیاد ولی یادمه چنان جیغ‌هایی کشیدم که پشیمون شد و فقط منو تا تهران رسوند و خودش برگشت. با ناکی در بست خودم رو رسوندم به دانشگاه و دم در ایستادم، دستی به مقنعه‌ام کشیدم و زل زدم به بچه‌ها، بعضی‌ها چند تا چند تا و بعضی‌ها نکی با خنده و شوخی وارد کانکس دم در می‌شدن برای گذشتن از جلوی خانومای حراست. دستم رفت سمت مقنعه‌ام، آرایشم کامل بود، چیزی که اون روز دیدم و ادارم کرد که حسابی به خودم برسم، دیدار اول خیلی مهم بود. نمی‌خواستم پیش هم کلاسی‌هام هپلی و بی ریخت به نظر بیام، مانتو شلوام نو بود و کلی به خاطرش پول داده بودم. از ظاهرم حسابی مطمئن بودم، سرم رو بالا گرفتم و وارد کانکس شدم. به اتاقک دو در سه بود که جلوی در خروجیش یه میز گذاشته بودن و هر کی می‌خواست از اون در بره بیرون باید توسط خانومای پشت میز حسابی بررسی می‌شد. چند تایی دختر همینطور که غر غر می‌کردن جلوی میز ایستاده بودن و مشغول پاک کردن آرایش هاشون بودن. دو تا زن چادری با حجاب‌های کیپ و اخمای درهم زل زده بودن بهشون، یکی از خانوما با صدای بلند رو به دختری که بلند بلند دری‌وری می‌گفت گفت:

- اینقدر غر نزن، وگرنه مستقیم می‌فرستمت کمیته انضباطی، پاک کن برو تو، هر بار باید با تو این مشکل رو داشته باشم؟
دختره زیر لب غر غر کرد و پنبه غرق آرایش رو گرفت سمت زنه و گفت:
- بفرما !!

متعجب نگاشون می‌کردم، اگه آرایش‌ها رو باید پاک می‌کردیم پس چرا روز ثبت نام اینقدر همه غرق آرایش و تیپ‌های آنچنانی بودن؟ داشتم به همین چیزا فکر می‌کردم که اون یکی زنه که داشت چپ چپ به دخترا نگاه می‌کرد، یهو متوجه من شد و با اخم گفت:

- شما که دیگه رسماً می‌خوای بری مهمونی! این چه وضعیه؟!
نگاهی به سرتاپای خودم کردم، مانتوی قهوه‌ای رنگ جنس کتانم خیلی هم کوتاه نبود، دو سه سانت بالای زانو همراه با شلوار جین رنگ تیره چسبون،

ذهن خالی

گفتم:

- چمه مگه؟

زنه طوری بهم توپید که تصمیم گرفتم فعلاً لال باشم!
- با من یکی به دو نکنا! بگیر این پنبه رو اون آرایشو پاک کن، سریع! از فردا هم با این مانتو و شلوار بیای رات نمی‌دم، فهمیدی؟ شلواره یا قیف؟
ترم اولی؟

پنبه رو گرفتم و سرم رو تکون دادم، سری به افسوس برای زن بغل دستیش که حالا اون هم متوجه من شده بود تکون داد و گفت:
- هر سال ما باید با این ترم اولیا که فکر می‌کنن دانشگاه مهمونیه ماجرا داشته باشیم!

زنه اشاره به دختری که حالا داشت لاکاش رو پاک می‌کرد کرد و گفت:
- بازم به ترم اولیا، اقلاً آدم دلش نمی‌سوزه، اینو ببین! سال آخرشه، ولی ما رو پیر کرد و نفهمید نباید این وضعی بیاد.
دختری که پشت سرم بود، سقلمه‌ای بهم زد و گفت:
- پاک کن برو دیگه ...

قیافه ام پکر شد، بدون آرایش باید می‌رفتم سر کلاس؟ مگه مدرسه است؟
خوبه نگفت چرا ابروهاش رو تمیز کردی فردا با مامانت بیا ... حالا چی می‌شه یه ذره آرایش داشته باشیم؟ بابا مثلاً ما بزرگ شدیم باید یه فرقی داشته باشه با مدرسه یا نه؟ نکنه کلاسارو هم تفکیک کنن؟ دختره که دید من چقدر قیافه ام در همه کنار گوشم پیچ پیچ کرد:

- تازه واردی اینکاره نیستیا، پاک کن برو داخل دوباره بزن، همه این کار رو می‌کنن. واسه لباسه هم یه چادر بنداز سرت از جلوی در که رد شدی برش دار. به همین راحتی به همین خوشمزگی! اینم که می‌بینی سال آخرشه ولی از رو نمیره برای حرص دادن این خانوم مسنه است. سال آخریا از این کارا زیاد می‌کنن.

اینو گفتم و با خنده رفت جلو که بررسی بشه و بره داخل. نگاهی به خودش انداختم که به شکل مسخره‌ای مقنعه اش رو تا روی پیشونی جلو کشیده بود

هما پور اصفهانی

و از نوک تیز مقنعه اش مشخص بود اصلاً بلد نیست حجابش رو رعایت کنه و همین که از کانکس خارج بشه باز مقنعه رو می فرسته فرق سرش! ولی راست می گفت! باید از فردا همین کار رو بکنم، لبخند نشست روی صورتم و تند تند آرایشم رو پاک کردم و بعد از بررسی دوباره وقتی خیالشون راحت شد که دیگه یه ذره هم آرایش ندارم اجازه دادن برم بیرون. همین که پام رو گذاشتم توی محوطه، با دیدن اون همه دانشجو که توی محوطه می لولیدن نفس عمیقی کشیدم و زیر لبی گفتم:

- پولک خنگول دانشجو شدیا!

نیشم رو که داشت می رسید نزدیک گوشم بستم و به سرعت رفتم سمت تابلویی که زده شده بود سرویس بهداشتی.

وقتی خیالم از جانب قیافه ام راحت شد نفس عمیقی کشیدم، عینک آفتابی مارک سواروسکیم رو زدم به چشمم و از دستشویی بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم سرم رو بالا گرفتم و راه افتادم، اصلاً نمی دونستم باید کجا برم و چی کار کنم. روز ثبت نام بهم برنامه داده بودن که داخلش شماره کلاس ها هم مشخص شده بود. طبق برنامه ساعت ده کلاس اولم شروع می شد، ولی من حتی نمی دونستم کلاس کجا هست و توی کدوم یکی از این ساختمانای دور و برمه. دلم نمی خواست از کسی بپرسم که بفهمه دانشجوی ترم اولم. اینقدر دور خودم چرخیدم که توی پارکینگ ماشین دانشجوها سر در آوردم، پوفی کردم و به ساعت نگاه کردم، یه ربع دیگه وقت داشتم، داشتم فکر می کردم چه غلطی بکنم که همون موقع بنز نقره ای رنگ خیلی شیکی که حسابی برق می زد پیچید داخل پارکینگ و داخل اولین جای خالی پارک کرد. مات مونده بودم روی ماشین و نمی تونستم دهن نیمه باز رو ببندم. چه ماشینی بود! چه عروسکی! خدایا عدالت کجاست؟ من باید با پای پیاده پیام دانشگاه و یکی اینجوری؟ غریدم:

- من خودم جایگاهمو عوض می کنم خدا حالا ببین! کی گفته سرنوشت بندها از قبل تعیین شده؟ من که خودم آیندمو می سازم. خواستم عقب گرد کنم و باز برم دنبال کلاسم بگردم که در ماشین باز شد و دختری ازش پیاده

ذهن خالی

شد. قیافه اش رو نمی‌شد درست ببینم چون عینک آفتابی شیشه گردی کل صورتش رو پوشونده بود و تقریباً نصف صورتش سمت من بود. داشتم با حرص پوست لبم رو میجویدم، من دختر بودم اونم دختر بود. عینکش رو که برداشت میخ شدم روی صورتش، جلال خالق!! آدم بود یا عروسک؟ نمرد چشم ازش برداشت، زیباییش عجیب غریب بود. چشمای درشت و کشیده سبز رنگش طوری توی صورتش می‌درخشید که هیچ کدوم دیگه از اعضای صورتش به چشم نمی‌یومدن، بی توجه به من از کنارم رد شد، داشت با موبایلش حرف می‌زد و از صدایش مشخص بود کلافه است:

- ارشیا ساعت ده کلاس دارم ولی هنوز نمی‌دونم باید برم کجا! بهت گفتم این جلسه رو با من بیا تو این دانشگاهو بلدی من که دقیق نمی‌دونم، تو که می‌گی بیشتر گیج میشم. خودت گفتی استاد انوری خیلی روی سر وقت رفتن حساسه، من چی کار کنم حالا؟

استاد انوری؟ ساعت ده؟ این دانشگاه چند تا استاد انوری داشت؟! منم با استاد انوری کلاس داشتم ساعت ده. جرقه‌ای تو ذهنم زده شد ... یولک آگه می‌خوای خودتو توی این طبقه جا کنی الان وقتشه، باید از دوستان شروع کنی. آره خودش! به قدام سرعت دادم، دختره تلفن رو قطع کرده بود، بوی عطرش خیلی شیرین بود، از اون بوهایی که من خوشم نمی‌یومد و دلم رو به جوری می‌کرد. از خودش رد به جا می‌داشت و تند تند می‌رفت. از سر تا پا و لباسش مشخص بود مال چه قشریه! اینو منی می‌فهمیدم که شب تا صبح توی سایت های برندهای معروف چرخ می‌زدم تا از آخرین مدها و قیمت‌هاشون اطلاع داشته باشم. کیف و کفش لوئیز ویتون و شلواری که از مدلش فهمیدم برند دی‌اند جیه. سریع خودم رو بهش رساندم و سعی کردم لبخندم مکش مرگ ما باشه، خنده ام هم گرفته بود انگار می‌خواستم بهش شماره بدم که اینجوری لبخند دلبرانه می‌زدم، گفتم:

- ببخشید خانوم ...

تو می‌توانی منو بهم نشانی چرخید به سمتم و بدون اینکه وایسه گفت:

- جانم!

هما پور اصفهانی

عینکم رو برداشتم گذاشتم روی سرم، درست مثل خودش که عینک ری بنش رو گذاشته بود روی مقنعه سیاهش و موهای سیاه رنگش رو زیرش مخفی کرده بود. لبخندم رو بیشتر کش دادم و گفتم:

- شما رشتون مهندسی معماریه درسته؟!

دختره لبخندی زد که زیباییش رو چند برابر کرد و گفت:

- بله ترم یکم، چطور؟

بعضی‌ها خوشگلن، ولی وقتی می‌خندن پیش خودت می‌گی کاش نخنده! بعضی‌ها هم قیافه ندارن ولی خنده‌هاشون اینقدر قشنگه که بی اختیار محو و میخکوبت می‌کنه. این دختر هم خوشگل بود و هم خوشگل می‌خندید، کم مونده بود باز کفر گویم رو شروع کنم. ولی بیخیال افکار مزاحم و آزاردهنده ذهنم، گردنم رو کج کردم و گفتم:

- عین شما، شما هم با استاد انوری کلاس دارین؟ درک و بیان محیط؟ چشمای خوش فرمش رو گرد کرد و گفت:

- دقیقاً! هم کلاسیم؟!

اینبار آس دست من بود، همیشه هم بدشانس نبودم انگار! خندیدم و گفتم:

- آره خدا رو شکر، فکر کنم شما هم مثل من گم شدی.

سرش رو تکون داد و کلافه گفت:

- نه زیاد!

اشاره به ساختمون روبرومون کرد و گفت:

- می‌دونم کلاس تو اون ساختمونه، ولی کجاش رو نمی‌دونم، برادرم تو این دانشگاه همین رشته رو خونده، اون گفت که استاد انوری روی حضور به موقع خیلی حساسه، پنج دقیقه دیگه کلاس شروع می‌شه. ولی ما هنوز اینجاایم.

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- پس بزن بریم دختر ...

دختره با خنده دستش رو جلو آورد و گفت:

- ارنواز!

ذهن خالی

متعجب نگاش کردم، اسمش رو گفت؟ ارنواز؟ تا حالا نشنیده بودم. انگار فهمید که خندید و گفت:

- اسممه بابا، بریم حالا بعد صحبت می‌کنیم، الان دیره. فقط بگو اسم تو چیه؟

داشتم گند می‌زدم، نباید پیش خودش این تصور رو شکل می‌داد که من احمق و گیجم. اینم همون قانون اولین باری بود که همیشه تو ذهنم شکلش می‌دادم. اولین بار ها همیشه مهم ترین ها بودن. اگه الان خودم رو بهش یه دختر با اخلاقیات منحصر به فرد و خاص نشون می‌دادم می‌تونستم تا آخر همین ذهنیت رو از خودم تو ذهنش داشته باشم. دستش رو که بلا تکلیف میون زمین و هوا بود فشردم و گفتم:

- پولک!

لبخند قنگش عمق گرفت، چشمکی زد و گفت:

- چه شیک!

دستش رو کشیدم و گفتم:

- آره خیلی شیک الان استاد راهمون نمی‌ده.

قهقهه زد و دوتایی قدم تند کردیم، وارد ساختمون که شدیم نفس عمیقی کشیدم، جمعیتی از پسر ها جلوی برد جمع شده بودن و داشتن در مورد یه موضوعی بحث می‌کردن. خوب الان وقتش بود. من آدمی بودم که وقتی قرار بود از جلوی جمعیتی به تنهایی رد بشم سرم رو بالا می‌گرفتم و اینطور وانمود می‌کردم که به شدت از خودم مطمئنم، اما اصل قضیه اینطوری بود که کل اعضا و جوارحم از درون می‌لرزید و همش حس می‌کردم الان دست و پام توی هم گره می‌خوره و برای جلوگیری از تو هم گره خوردن دست و پام ناخن هام رو محکم کف دستم فشار می‌دادم تا حواسم معطوف بشه به دردی که کف دستم پخش می‌شد نه به پا هام. اینجوری می‌شد مطمئن باشم که مثل آدم از جلوشون رد می‌شم. ولی من با همین شخصیت وقتی کسی رو کنار خودم داشتم اینقدر جسور می‌شدم که کارهای عجیب غریبی ازم سر می‌زد. مثل اون لحظه که تو به آن تصمیم رو گرفتم و پوفی کردم و با صدای بلندتر

هما پور اصفهانی

از حد معمول طوری که همه جماعت پیش روم بشنون، گفتم:
- آی ایها الناس، کلاس هفتصد و هشت کجاست؟

همشون با هم چرخیدن به طرفم، حتی چند نفری که در حال گذر بودن هم
چرخیدن نگامون کردن، ارنواز متعجب نگام می کرد، این پولک رو خیلی
دوست داشتم. لبخندی که می خواست بشینه روی صورتم رو دایورت کردم
به جایی که فعلا پیداش نشه و چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- نشنیدین؟ پرسیدم کلاس هفتصد و هشت کجاست؟

یه دفعه چند نفرشون بدون حرف زدن انگشتاشون رو گرفتن به سمت بالا،
دست ارنواز رو کشیدم و گفتم:

- بدو که پیداش کردیم ...

ارنواز همراهم کشیده شد و گفت:

- خیلی باحالی پولک!

اینه! ارنواز هم از این پولک جسور بیشتر خوشش می یومد، شونه ای بالا
انداختم و گفتم:

- ما اینیم دیگه!

پله ها رو دو تا یکی رفتیم بالا، ارنواز نگاهی به تابلوی راهنمای بالای پله
انداخت و گفت:

- از اینوره پولک ...

با دستش به سمت راست اشاره کرد، دوتایی چرخیدیم سمت چپ و دویدیم
سمت کلاسی که بالای درش عدد هفتصد و هشت به عدد و با رنگ طلایی
نصب شده بود. روی پنجه پا بلند شدم و از دریچه شیشه ای کوچیک بالای
در بسته به داخل نگاه کردم، استاد نیومده بود خدا رو شکر، همین که
برگشتم بگم ارنواز استاد نیومده دیدم مرد مسنی در حالی که سامسونت
درپیتی توی دست راستش نگاه داشته و کت شلوار قهوه ای رنگی هم تنشه
پشت سرمون ایستاده و نگامون می کنه. به خاطر جسارت قبل هنوز هم
جسور بودم، حالت جسارت اینه که اگه به جا خرچش کنی اثراتش تا چند
لحظه ای تو وجودت می مونه. برای همین هم اومدم پرخاش کنم بگم چته؟

ذهن خالی

آدم ندیدی؟ که دیدم ارنواز سریع گفت:

- سلام استاد، خسته نباشید، ببخشید داشتیم چک می کردیم که آگه سر کلاس هستین، مزاحم کلاستون نشیم ...

استاد با اخمای درهم بی توجه به لحن فوق محترمانه ارنواز به در اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید داخل ...

من که به معنای واقعی کلمه لال شده بودم، وقتی که کل مدرسه با معلم زن سر و کله بزنی مسلماً اولش جلوی استاد مرد کمی موش می شی و تا بیای عادت کنی زمان می بره. شانس آوردم بهش نگفتم اجازه خانوم! برای جلوگیری از غضب های بعدی استاد، سریع در رو باز کردم و پریدم داخل کلاس، کلاس کامل پر بود، سمت راست همه دختر و سمت چپ همه پسر. رشته ما تا حدودی مردونه بود و به همین خاطر پسر ها خیلی هم در اقلیت نبودن. نشم باز شد، اینا اکثراً بچه مایه دار بودن که می شد روشن سرمایه گذاری کرد. آخر کلاس سمت دخترا چند تا صندلی خالی باقی مونده بود، سرم رو بالا گرفتم و راه افتادم از بین صندلی ها به سمت آخر کلاس، ارنواز هم دنبالم می یومد. دوباره اون حالت مغرورانه اومده بود سراغم و ترجیح می دادم به جای خرج کردن جسارت به همه از بالا نگاه کنم و خودم رو اینجوری بهشون بشناسونم. برای دیدار اول این بهتر بود. سنگینی نگاه همه رو روی خودمون دو نفر حس می کردم و این بهم علاوه بر استرس حس خوبی می داد. بالاخره رسیدیم آخر کلاس و روی اولین صندلی خالی دم دستم نشستم و صندلی کناریم نشستم و گذاشتم روی پام. ارنواز هم از جلوم رد شد و روی نفس اونم سنگینی کرده بودن. تازه تونستم دقیق به دور و برم نگاه کنم، کلاس بزرگی بود و جمعیت زیادی هم داخلش نشسته بودن. ولی هیچ شباهتی به کلاس هایی که داخل تلویزیون دیده بودم نداشت، کلاس های خیلی بزرگی که صندلی هاش عین صندلی های سینما طبقه به طبقه می یومدن به سمت پایین و درش اون ته کلاس بود. طوری که وقتی یه نفر وارد می شد همه سرها

هما پور اصفهانی

می چرخید به سمت آخر کلاس و خلاصه کلی با کلاس بودن. این کلاس با وجود بزرگی، هم سطح زمین بود همش و درش هم همون جلوی کلاس باز می شد. همین که نشستیم استاد هم رفت پشت میز مخصوص خودش که چوبی و قهوه ای رنگ بود ایستاد و خیلی جدی شروع به صحبت کرد. غر زدم: - بذار تو جا استادی جا بشی بعد شروع کن! ارنواز خندید و گفت:

- تو چی؟!

کلاسورم رو باز کردم و خونسرد دوباره تکرار کردم: - جا استادی ...

صدای استاد بالا رفت که به معنی همون بیندین خودمون بود. ارنواز دیگه ادامه نداد و هر دومون سعی کردیم به حرفای استاد توجه کنیم. - درس درک و بیان محیط درس پایه شماست ... شما قراره مهندسای از این به بعد این مملکت باشین.

همزمان مشغول باز کردن با در کیفش شد و ادامه داد: - هر چند که بعید می دونم!

اینبار نوبت ارنواز بود که پشت چشم نازک کنه و منو به خنده بندازه، استاد ادامه داد:

- شما قرار نیست دیدتون نسبت به محیط اطرافتون شبیه بقیه آدمای عادی باشه، دیگه باید یه فرقی با دیگران داشته باشین. این درس دید شما رو نسبت به محیط دور و برتون تغییر می ده. باید یاد بگیرین نسبت به اطراف یک دید انتزاعی کسب کنین، و به هر چیز با دقت خیلی بالاتری نگاه کنین. امیدوارم دانشجویهای خوبی باشین تا بتونیم کنار هم ترم بی در دسری رو سپری کنیم، لازم نمی بینم در مورد خودم و شیوه تدریسم فعلا چیزی بگم خودتون به مرور به اخلاقیات من پی می برین ...

داشتم تند تند یادداشت برداری میکردم و ارنواز هم مثل من تند تند می نوشت، فکر کنم هر دو جز اون افرادی بودیم که عطسه و سرفه استاد رو هم نت برداری می کردیم. استاد رفت پای تابلو وایت برد بزرگی که پشت

ذهن خالی

سرش بود و همینطور که مطالبی رو یادداشت می کرد گفت:

- این ترم تقریباً کارهای عملیتون کمه ولی از ترم های بعد کاراتون سنگین تر می شه، باید کانسپت بزنین و اگه تو کرکسیون تاییدش کردیم از کانسپتا اسکیس و پرسپکتیو بکشین، پرزانتش کنین شایدم کاراتون ژوژمانت بشه. هیچ کدوم از حرفاش رو نتونستم بنویسم، سرم رو بالا گرفتم و گیج و منگ به استاد خیره شدم، اول فکر کردم فقط خودم نفهمیدم ولی قیافه های گیج و منگ بقیه هم نشون می داد که عین من هستن. استاد چرخید و نمی دونم چی دید توی صورت هامون که روی صورتش طرح یه لبخند گذرا اومد و سریع محو شد، دوباره چرخید سمت تابلو و گفت:

- اون قیافه هاتون نشون می ده که هیچ آشنایی با رشته تون ندارین، ولی مهم نیست، همه اولش همینین. به مرور درست می شه ...

صدای ارنواز رو شنیدم:

- انگار مشکل داره که اینجوری حرف می زنه تا دانشجو ها گیج بشن و مثل خنگا نگاش کنن.

با غیظ گفتم:

- اونم تو دلش بخنده!

ارنواز خودکارهای رنگیش رو از داخل کیفش بیرون کشید و گفت:

- همه استادها همینطورن، از اینکه دانشجوهای ترم اول هیچی نمی دونن و می تونن اطلاعاتشون رو به رخ بکشن لذت می برن.

استاد ته ماژیکش رو محکم روی تابلو کوبید و من و ارنواز دست از غرغر کردن برداشتیم و دل به درس دادیم. تا وقتی کلاس تموم شد احساس سر درد بهم دست داده بود، ارنواز هم سرش رو چسبید و گفت:

- ترکیدیم، پنج دقیقه هم استراحت نداد.

خودم رو ولو کردم روی صندلی و گفتم:

- والا، همش فک زده

ارنواز هم مثل من پاهاش رو دراز کرد و غر زد:

- به دقیقه هم از تو جا استادیش دل نکند ...

هما پور اصفهانی

هر دو به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. دوست پایه‌ای بود که مطمئن بودم باهاش خوش می‌گذره! دیگه وقتش بود منم یه ذره عادی زندگی کنم و برای خودم چند تا دوست دست و پا کنم. با صدای یکی از پسرا حواسمون معطوف شد به سمت جا استادی، یکی از پسرا داخل جا استادی ایستاده بود و داشت نطق می‌کرد. درست نمی‌دیدمش، چون خیلی رفته بودم پایین، ولی از نگاه خیره ارنواز و صاف نشستنش کنجکاو شدم و منم خودم رو بالا کشیدم. با دیدن پسره چشمای منم گرد شد، پسر قد بلند بسیار خوش استیلی که صدای گرمی هم داشت و مشخص بود سنش از همه ماها بالاتره، با موهای لخت خرمایی و چشمای درشت قهوه‌ای که نگاه خیلی نافذی هم داشت مشغول سخنرانی بود. صاف تر نشستم و به حرف هاش گوش کردم.

- دوستان برای اینکه بتونیم بیشتر با هم در ارتباط باشیم قراره دوست بنده، آوش خان لطف کنه و یه وبلاگ بسازه برای ورودی‌های خودمون، تا فردا وبلاگ رو درست می‌کنیم و آدرسش رو بهتون می‌دیم، عضو بشین و با گذاشتن مطالب خاص رشته خودمون بیاین یه فضای خوبی رو داشته باشیم. به اینجا که رسید صدش رو پایین آورد و گفت:

- تازه می‌تونیم بعضی وقتا دور از چشم اغیار اردو هم بذاریم واسه خودمون و بریم عشق و حال! مثلاً دانشجوییم دیگه ...

اینو که گفت صدای هورای همه به خصوص دخترا بلند شد، پسره خیلی خاص و خوش تیپ بود. چشم منو که گرفت و با اطمینان صد در صد مطمئن بودم چشم ارنواز رو هم گرفته که اونجوری خیره شده بود بهش. از سر و تیپ پسره هم مشخص بود که از همون قشر خاص ده درصدی مملکتی که من بهشون غبطه می‌خورم. دخترا داشتن با هیجانات و جیغ و داداشون عصیم می‌کردن، نفس عمیقی کشیدم، سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:

- همبنا رو می‌بینی که اینجوری جیغ و داد می‌کنن و هیجان دارن؟ پاش که بیفته هر کدوم یه بهونه می‌یارن که جیم بززن. دختر جماعت پایه نیست. قبول داری؟!

اونم بالاخره بیخیال زل زدن به پسره شد، از داخل کیف بزرگش یه بسته

ذهن خالی

چیپس در آورد و گفت:

- خودمونم دختریم، بخور و بیخیال باش.

یه دونه چیپس برداشتم و گفتم:

- اردو اومدی مگه چیپس خریدی؟

دو تا دونه با هم گذاشت گوشه لپش و گفت:

- مزه‌های داداشمه، کش رفتم!

مزه؟ توی خونه ما هیچ وقت همچین چیزایی نبود ولی تو اینترنت و کتاب و

اینا در این موارد زیاد خونده بودم. یه دونه دیگه خوردم و گفتم:

- پس داداشت اهل دله!

خندید و گفت:

- داداشم خله!

گوشیش که زنگ خورد از دیدن مدلش آهم در اومد، بهترین گوشی و

گرونترین گوشی که تو بازار بود رو داشت، می‌دونستم خونه رو هم توی

حلقم بکنم بابا نمی‌تونه چنین چیزی برام بخره. باید همه چیز رو تغییر

می‌دادم. باید ... اینقدر غرق فکرای خودم بودم که متوجه حرفای ارنواز

نشدم. تازه وقتی زد سر شونه ام فهمیدم تلفنش تموم شده:

- پاشو بریم خانوم، تایم ناهاره، بعدشم کلاس ساعت دو، توام صد در صد

باید هندسه کاربردی داشتی باشی با مهندس کامروز.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بلی، انتخاب واحدی که آموزش خودش بکنه همین می‌شه دیگه، همه

عین هم!

از جا بلند شد و گفت:

- بهتر! عوضش همش با همیم ...

یعنی اونم مثل من بود؟ از من خوشش اومده بود؟ می‌ترسیدم از اینکه وقتی

بفهمه من هم طبقه شون نیستم قیدم رو بزنه. من باید از طریق اون وارد اون

قشر می‌شدم، می‌شدم رفیق فابش و بعد وارد جمع بقیه دوستاش می‌شدم و

منم کنار اونا دیده می‌شدم. کاش بشه .. خدا اقلاً اینو دریغ نکن!

هما پور اصفهانی

از جا بلند شدم کیفم رو انداختم روی شونه ام و گفتم:
- موافقم! بزن بریم که من صبحونم نخوردم حسابی گرسنه ام.
با خودم فکر کرده بودم قراره دو نفری بریم سلف، ولی ارنواز کاملاً بی توجه
به سلف رفت سمت پارکینگ و گفت:

- ارشیا آدرس یه رستوران بهم داده همین بغله، می‌که غذاهاش عالیه!
آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم، قرار بود هر روز بریم رستوران؟
بفرما پولک خانوم، اینم مزیت داشتن دوست پولدار، به اینش فکر نکرده
بودی که اونا مثل ریگ پول خرج می‌کنن و تو کم میاری؟ که اونا هر شب
یه رستوران میرن و هر ماه یه مسافرت؟ که هر روز فروشگاهن و دنبال
گروترین اجناس؟ چه غلطی میخوای بکنی حالا؟! ارنواز سوار ماشینش شد
و گفت:

- پیر بالا ...

پوست لبم رو جویدم، بازم دمش گرم که نپرسید ماشین تو کو؟ رفتم سمت
در مخالف و سوار شدم، بار اول بود سوار چنین ماشینی می‌شدم، سعی کردم
خیلی هم مثل ندید بدید ها به دم و دستگاه ماشین نگاه نکنم، ارنواز هم
بیخیال حال و هوای من ضبط رو روشن کرد و راه افتاد. همزمان که از
پارکینگ خارج می‌شد عینک آفتابیش رو زد به چشمش و گفت:

- یه ذره از خودت بگو پولک، مثلاً بگو چند سالت؟

منم عینکم رو زدم به چشمم و سعی کردم فعلاً به افکار نگران کننده ام پر
و بال ندم، پول به اندازه کافی امروز داشتم، فو‌قش بابا رو مجبور می‌کردم
هر روز پول ناهارم رو بهم بده. باید بده! اون که خونه بالا شهر نگرفت اقلاً
باید هزینه‌های منو تامین کنه تا بتونم جور دیگه خودمو به قشر ده درصدیه
مورد علاقم بچسبونم. در جواب ارنواز گفتم:

- هجده، خودت چی؟

از دانشگاه خارج شد و گفت:

- بهتره یه کم در مورد خودم توضیح بدم. تا توام یاد بگیری مثل من خودتو
معرفی کنی. اسمم ارنوازه، فامیلم مشکاتیان، مثل خودت هجده سالمه، متولد

ذهن خالی

اردیبهشتم، جز خودم فقط یه داداش دارم. بی اف و اینا هم ندارم ...
خندیدم و گفتم:

- تو به این خوشگلی! باور کنم؟

شاید برای دخترا سخت باشه که از خوشگلی همجنسشون تعریف کن،
طرف هر چقدر هم که خوشگل باشه بازم سخته به زبون بیاری! ولی در
مورد ارنواز اینقدر واضح بود که نگفتنش بیشتر مثل این بود که خودت رو
مسخره کنی. اونم مشخص بود خیلی در مورد زیباییش شنیده که خیلی عادی
گفت:

- مرسی جیگری، ولی خوب دوست نداشتم. از طرفی ارشیا و بابا هم خیلی
رو این چیزا حساسن، اجازه نمی‌دادن.
با غیظ گفتم:

- پسرا همشون همینن، هر چیزی برای خودشون خوبه، دوست دخترهای
خودشون هم باید خیلی اپن مایند باشن، ولی امان از روزی که کسی اسم
خواهرشون رو بیاره. من موندم خون خواهرشون رنگین تر از دوست
دختراشونه؟

شیطون نگام کرد و گفت:

- هه! به قول شاعر گفتنی منو دست کم بگیر! نداشتم تا حالا ارشیا با هیچ
دختری رفیق بشه، بفهمم خنشو تو شیشه می‌کنم.
متعجب نگاش کردم و گفتم:

- برو!!!

جفت ابروهاش رو با هم چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

- باور کن ...

بعد به صورت نمایشی قیافه اش رو در هم کرد و گفت:

- اما پُرو خان زیر آبی زیاد میره، همش می‌پیچونتم.

اینبار نوبت من بود قهقهه بزنم و گفتم:

- همینه دیگه! پسر جماعت رو خدا شبیه یه خیابونی آفریده که توش هزار
تا دور برگردون داره.

هما پور اصفهانی

سرش رو چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

- او هوم دقیقاً! اونم ارشیا خان که تو پرویی دومی نداره ...

یه کم چرخیدم به سمتش و گفتم:

- پیداست خیلی با هم صمیمی هستینا، همه حرفات می‌رسه به اون.

سرش رو تکون داد و گفت:

- وقتی پدر مادرت شاغل باشن و توی یه خونه درندشت تو باشی و یه برادر

بزرگتر و یه پرستار همه کست می‌شه اون برادری که همه جوهره هم هوات

رو داره. بیشتر از بابا و مامان ارشیا منو بزرگ کرده.

- چند سالشه مگه؟

- بیست و شش ... یه فروردین ماهی غد و مغرور! ولی با همه این تفاسیر

عاشقشم!

ابرویی بالا انداختم و بی اختیار گفتم:

- خوش به حالت ...

از گوشه چشم نگام کرد و گفت:

- توام بگو دیگه، عین من بیو بده از خودت ...

دستم رو دور دسته کیفم قفل کردم، لازم بود در مورد وضعیت خونوادم

بگم؟ لازم بود ارنواز بدونه بابام یه راننده آژانسه؟ نه! منم در حد خودش

اطلاعات می‌دم.

- اسمم که پولکه، فامیلم شاکریه، هجده سالمه و متولد آذر ماهم ...

بهویی گفت:

- اوه اوه! آذریا و زبونای تند و تیزشون، باید حدس می‌زدی، همون لحظه که

وسط کریدور داد کشیدی ...

خندیدم و گفتم:

- اعتقاد داری به این چیزا؟

چرخید به سمتم و متعجب گفت:

- تو نداری؟ کل شخصیت ماها روی همین صور فلکیمون شکل گرفته، من

بیش ایمان دارم! همه آدمای دور و برم رو هم می‌تونم حدس بزنم متولد

ذهن خالی

چه ماهی هستن.

خندیدم و گفتم:

- دست بردار! من که اصلاً اعتقادی به این خزعبلات ندارم.

اخم کرد و با ناراحتی گفت:

- نگو پولک! به خدا درسته ...

او مدم با جدیت باز هم باهاش مخالفت کنم، آدمی نبودم که از نظریاتم صرفاً برای اینکه بحث ایجاد نشه و راحت باشم بگذرم، باید طرف مقابل رو قانع می کردم حالا به هر شکلی که شده بود. ولی انگار ارنواز دقیقاً نقطه عکس من بود که دست راستش رو بالا گرفت و گفت:

- اوکی بیخیال، بیا در این مورد بحث نکنیم، هر کس اعتقاد خودش رو داشته باشه، بقیه اش رو بگو ...

نفس عمیقی کشیدم حالا که خودش اینطور می خواست منم باید کوتاه می یومدم، ادامه دادم:

- یه خواهر بزرگتر از خودم دارم به اسم پونه، دانشگاه نرفته، دیپلمه اس. مادرم فوت شده ... بی اف هم ندارم!

قیافه ناراحتی به خودش گرفت و پکر گفت:

- وای آخی مامانت ... متاسفم پولک!

لبخند تلخی زدم، دوست داشتم بپریم بهش، اصلاً در مورد مرگ مامان نمی توانستم تاسف هیچ آدم پولداری رو قبول کنم، مامان من به خاطر بی پولی مرد، مامان من به خاطر ... بغض افتاد توی گلویم و در جواب ارنواز فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم. مامان من بتم بود ... شکست! ارنواز هم انگار حالش رو درک کرد که دیگه ادامه نداد و چند لحظه بعد جلوی رستوران شیک و بزرگی توقف کرد و گفت:

- بزن بریم که مریدیم از گرسنگی ...

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، باید یاد می گرفتم وقتی اسم مامان می یاد اینقدر به هم نریزم، باید یاد می گرفتم مرگ مامان رو از چشم همه نبینم، ولی مگه دست من بود؟ آدمای وقتی عزیزترین ابژه زندگیشون رو از دست

هما پور اصفهانی

می‌دن فقط و فقط می‌تونن به این فکر کنن که مقصر کی بوده؟ خیلی سخته فکر کنی هیچ کس مقصر نیست، چون اونوقت کسی نیست تا تو خشم رو روش تخلیه کنی، چون اونوقت چیزی نیست که بهش چنگ بندازی و خودت رو خلاص کنی. ارنواز اومد به سمت من که کنار ماشین بی حرکت ایستاده بودم و گفتم:

- بزن بریم دخملی، چرا خشکت زده، امروز مهمون خودمی! لبخندی تلخی بهش زدم، اینجوری می‌خواست منو از ناراحتی‌هام دور کنه، اینم خصلت پولدارها بود لابد که فکر می‌کردن هر دردی رو می‌شه با پول التیام بخشید. خودم هم همینطور فکر می‌کردم ولی وقتش بود اعتراف کنم که بعضی وقتا نمی‌شه. دوتایی با هم وارد رستوران شدیم، رستوران بزرگی که دکوراسیون داخلش به شکل سنتی و آمیخته از رنگ های قهوه‌ای و فیروزه‌ای و نارنجی و قرمز بود. ارنواز نگاهی به تخت های چیده شده دور تا دور سالن و انداخت و غرید:

- ارشیای گاو، می‌دونه من از روی تخت نشستن خوشم نمی‌یاد ها بازم ببین چی معرفی کرده.

دستم رو گذاشتم پشت شونه اش و گفتم:

- حرص نخور! مردا تک بعدین، اون لحظه‌ای که بهت این رستوران رو معرفی کرده فقط به فکر کیفیت غذاش بوده.

نگاش رو به چپ و راست چرخوند و گفتم:

- می‌ترسم غذاش هم خوب نباشه ...

بعد هم بدون اینکه منتظر باشه من جوابش رو بدم رفت سمت یکی از تختای کوچیک که خالی بود. تختای توی رستوران سه سایز بودن، کوچیک و متوسط و بزرگ، اون کوچیکا چهار نفر بیشتر گنجایش نداشتن و اکثرا هم دو نفره‌های عاشق اشغالشون کرده بودن، منم رفتم به همون سمت. ارنواز نشست لب تخت و مشغول در آوردن کفشاش شد، منم نشستم کنارش و گفتم:

- حالا حتما باید کفشامون رو در بیاریم؟

اخماش رو در هم کشید و گفتم:

ذهن خالی

- از همین رستورانای سنتی بدم می‌یاد دیگه، بدون کفش و چهارزانو باید بشینی.

کفشام رو در آوردم، عقب عقب خودم رو کشیدم سمت بالای تخت و گفتم:
- مجلس بی ریاست، راحت باش ...

توی دلم داشتم به این فکر می‌کردم که از بس سر میز ناهار خورده و روی مبل های استیل لم داده و حتی توی اتاقش هم ست مبلمان داشته حالا حادث نداره روی تخت بشینه و سختشه، حق داره! مثل ما نبوده که سفره پهن کنن کف خونه و ولو بشن جلوی تلویزیون و اوج تجمل گرایشون به دست مبل راحتی اضافه باشه جلوی تی وی. آهی کشیدم و خودم رو جمع کردم گوشه تخت نشست روبروم و همون موقع مرد جوونی که لباس فرم طرح قلمکارش می‌گفت گارسونه اومد کنار تختمون با لبخند خوش آمد گفت و منو رو به دست ارنواز داد. حتی اون هم نمی‌تونست چشم از چشمای ارنواز بگیره و من توی دلم بهش حق دادم. شاید دخترا خوششون نیاد با کسایی دوست بشن که از خودشون خوش تیپ تر باشن و یا خوشگلتر، برای اینکه خودشون بیشتر تو چشم بیان. ولی من نظرم برعکس بود، من دوست داشتم با افراد سطح بالا بچرخم تا خودم هم سطح بالا به نظر بیام. ارنواز منو رو گرفت و تشکر کرد، بعد گرفتش سمت من و گفت:

- هرچی می‌خوای انتخاب کن، من که بختیاری می‌خورم، ارشیا خیلی تعریفشو می‌کنه.

منو رو گرفتم و غرق غذاهای داخلم شدم، بیشتر از انواع و اقسام غذاها چشمم خیره روی قیمت ها بود و پولی که توی کیفم داشتم. دوست داشتم بی خیال قیمت ها اون چیزی که دلم می‌خواست رو سفارش بدم ولی این خاص قشر من بود که قبل از دلشون باید نگاه به جیبشون می‌کردن. بیخیال اینکه منم دلم بختیاری می‌خواست و بیخیال اینکه ارنواز گفته بود مهمون اونم منو رو بستم و خواستم بگم کوییده می‌خورم که نگاه ارنواز رو خیره به سمتی دیدم، نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به در رستوران و چند پسری که تازه وارد شده بودن، ارنواز سریع نگاه ازشون گرفت و گفت:

هما پور اصفهانی

- انگار این رستوران پاتوق بچه‌های دانشکده است. هم کلاسیامون اومدن

دقیق تر بهشون نگاه کردم و نگام میخ پسری شد که قیافه اش آشنا تر از بقیه بود، چرخیدم سمت ارنواز و گفتم:

- این همون پسره نیست که سر کلاس ...

سریع گفت:

- خودشه!

دوباره چرخیدم و نگاهشون کردم، نگاه اونا هم دور رستوران می‌چرخید و دنبال جایی برای نشستن بودن، یکی از تخت‌های بزرگ رستوران که یک تخت با ما فاصله داشت خالی بود و اونا هم سه نفر بودن. گارسون به همون سمت هدایتشون کرد و وقتی داشتن از جلوی تخت ما رد می‌شدن نگاهشون به من و ارنواز افتاد و همون پسری که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستیم یه دفعه ایستاد و رو به ارنواز گفت:

- سلام!

مخاطبش ارنواز بود پس دلیلی نداشت که من حرفی بزنم، ارنواز هم بدون اینکه تندی بکنه یا اینکه عشوه و غمزه‌ای چاشنی صداش بکنه مثل خیلی دیگه از دخترایی که دیده بودم خیلی معمولی گفت:

- سلام ... هم کلاسیم فکر کنم.

دوستای پسره هم سلام کردن و پسره گفت:

- آره، من رهام هستم، رهام ظفربخش. وقت نشد آشنا بشیم، من از همه بچه‌ها شماره تماس گرفتم که بتونیم همیشه با هم در تماس باشیم، ولی شما نبودین.

ارنواز سرش رو تکون داد و گفت:

- آره دیگه، اومدیم واسه ناهار ...

رهام به تخت بزرگتر اشاره کرد و گفت:

- خوب پاشین کنار هم باشیم، البته آگه مسئله‌ای نیست از نظرتون! چون اینطور که پیداست غذای شما هم هنوز نیومده.

ذهن خالی

ارنواز که انگار اصلاً براش مهم نبود اینجور مسائل سری تکون داد و گفت:
- از نظر من که مسئله‌ای نیست، آگه دوستم مشکلی نداشته باشه.

سر همشون با هم چرخید به سمت من، این از اون موقعیت هایی بود که باید تو ثانیه تصمیم می‌گرفتم، وقت برای فکر کردن نبود. مگه از اول همین رو نمی‌خواستم؟ که توسط ارنواز منم به چشم بیام، خوب چرا که نه؟ برای همین هم لبخندی زدم و گفتم:

- نه مشکلی ندارم.

ارنواز سریع پاهاش رو از لب تخت آویزون کرد و گفت:

- پس بریم اون طرف ...

رهام زد سر شونه دوستاش و گفت:

- بچه‌ها شما برین بشینین من با خانوما می‌يام.

دوستاش کله‌ای تکون دادن و رفتن، اون دو نفر برام آشنا نبودن، خوب عجیب هم نبود، فقط یه کلاس رو با هم سپری کرده بودیم. رهام رو هم فقط به خاطر این می‌شناختم که رفت جلوی کلاس سخنرانی کرد. پوشیدن کفش زیر نگاه‌های خیره رهام کار راحتی نبود، دقیقاً ایستاده بود بالای سر من و ارنواز و نگاهش بین ما دو نفر تاب می‌خورد. بندهای کفشم رو نبستم چون باید دوباره درشون می‌آوردم، کفش های ارنواز هم بند نداشتن، رویه دار زیپ دار بودن و زیپش هم تا نزدیک میچ پاش می‌رسید. اونم مثل من بیخیال بستن زیپش شد و ایستاد و گفت:

- بریم ...

رهام یه قدم کنار کشید و گفت:

- اختیار دارید، خانوما مقدم ترند.

ارنواز بدون تعارف راه افتاد و بالطبع منم پشت سرش راه افتادم. دوستای رهام گوشه تخت مستطیلی چهار زانو نشسته و به ما نگاه می‌کردن، کفشام رو به کمک پاهام بیرون کشیدم و نشستم روی تخت، خیلی خودم رو نکشیدم گوشه تخت و همون نزدیک لب تخت چهار زانو نشستم. ارنواز ولی برعکس من نشست لب تخت و با آب و تاب مشغول در آوردن کفشاش

و جفت کردنشون شد. مشخص بود این رفتارها عادتشه نه ناز و عشوه الکی. کفشاش رو که در آورد ایستاد روی تخت و اوامد سمت راست من نشست و پاهاش رو اریبی گذاشت کنارش. رهام هم نشست لب تخت و نیم بوت های چرم قهوه ایش رو در آورد و همونطور نشسته خودش رو کشید بالا و دقیقاً روبروی من نشست. تازه فرصت پیدا کردم دوستاش رو آنالیز کنم. اونى که دقیقاً سمت چپ رهام نشسته بود خوش قیافه بود ولی از لحاظ تیپ به گرد پای رهام هم نمی رسید. حتی شک کردم از قماش ارنواز و رهام باشه. نفر بعدی هم یه پسر غول بود، به این هیکلای بادی بیلدینگ می گفتم غول، اینم زده بود رو دست همه غولا! سوئی شرت خاکستری که پوشیده بود چنان فیت تنش بود که منم احساس خفگی بهم دست داد، قیافه خیلی خاصی نداشت، خیلی معمولی بود و تپش هم ای بد نبود! رهام که نگاه خیره من رو روی دوستاش دید سرفه کوتاهی کرد و گفت:

- معرفی نکردم دوستامو ...

با دست به نفر بغلیش اشاره کرد و گفت:

- یکی از پسرای گل روزگار، آقا حمید ...

پسره سری تکون داد و گفت:

- خوشبختم!

من و ارنواز هم با هم سر تکون دادیم براش، رهام با دست به نفر بعدی اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم دوست چند ساله من، کسری ...

کسری هم سری تکون داد و چیزی نگفت، توی دلم اضافه کردم:

- کسری غوله!

رهام با لبخندی دخترکش که دل آدم رو به تب و تاب می انداخت به ارنواز خیره شد و گفت:

- شماها نمی خواین خودتون رو معرفی کنین؟

قبل از من ارنواز شروع کرد، درستش هم همین بود چون مخاطب نگاه رهام ارنواز بود:

ذهن خالی

- من ارنواز هستم، ارنواز مشکاتیان، اینم دوستم ...

زد سر شونه من و گفت:

- خودت بگو دیگه ...

رهام هم با خنده گفت:

- راست می‌گه، شما اصلاً صحبت نمی‌کنید، صداتون رو نشنیدیم.

انگار اون موقع عمم بود که حرف زد، نزدیک بود پشت چشم نازک کنم

براش که سریع جلوی خودم رو گرفتم و جدی گفتم:

- پولک شاکری هستم.

ته جمله ام هم اضافه نکردم خوشبختم، خوب نبودم! برای چی باید از دیدن

سه تا پسر خوشبخت باشم؟ اونى که من چشمم گرفته بود و مى‌خواستم برم

تو کارش مشخص بود چشمش ارنواز رو گرفته و باید بیخیالش می‌شدم، اون

دو نفر هم اصلاً با ملاک های من جور در نمی‌یومدن، پس خوشبخت نبودم.

نگاه سنگین هر سه پسر رو که روی خودم حس کردم شونه‌ای بالا انداختم

و گفتم:

- نکنه من باد بیوی کامل بدم؟

هر سه خنده شون گرفت و رهام گفت:

- نه، آخه اینقدر جدی گفتن من فکر کردم دعوا دارین.

ارنواز دست انداخت دور شونه من و گفت:

- دوست من کلاً جدیه، مشکلی دارین باهاش؟

رهام سریع دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- اختیار دارین مشکل چیه؟

بحث ادامه پیدا نکرد چون همون گارسونی که اون موقع منو رو به من و

ارنواز داد دوباره پیداش شد و یه منوی دیگه گرفت سمت پسر ها، رهام

منو رو گرفت سمت ماها و گفت:

- شما انتخاب کردین؟

ارنواز بدون اینکه منو رو بگیره، سری تکیون داد و گفت:

- اوهوم، من که بختیاری می‌خورم با چلو کره.

هما پور اصفهانی

رهام سری تکنون داد و گفت:

- منم همینو می خورم، شما دوستان؟

منظورش از دوستان کی بود؟ من یا دوستای خودش؟ شایدم هر سه نفرمون، دوستاش بدون اینکه نگاهی به منو بندازن گفتن که همون انتخاب ارنواز رو قبول دارن و همه نگاه‌ها باز میخ شد روی من، چقدر من مهم شده بودم! زشت بود من تک پر بشم و بگم کوبیده می خورم، حالا زشت بودنش مهم نبود منم دلم بختیاری می خواست. کوبیده خوردن هم که تا حدودی خز بود، ولی چی کار با جیسم می کردم؟ به درک یه روز هزار روز نمی شه. منم دلم بختیاری می خواست خب. برای همین گفتم:

- منم مثل بقیه ...

رهام دستش رو شی گرد طلایی رنگی که روی تخت بود و شماره ۱۷ روش حک شده بود کوبید و من حدس زدم این زنگیه که گارسون رو خبر می کنه. همین هم بود چون گارسون خیلی سریع خودش رو رسوند و رهام به نیابت از جمع گفت:

- آقا پنج پرس چلو کره و کباب بختیاری، در ضمن به آقای شاهمرادی بگین ظفربخش گفت سفارشی باشه.

گارسون در حالی که داخل دستگاهی که دستش بود با قلم تیک می زد گفت:

- بله چشم، مخلفات چی؟

رهام منو رو بست گرفت به سمت طرف و گفت:

- از همه مخلفات به تعداد لطف کنین.

بازم طرف سرش رو تکنون داد منو رو گرفت و رفت. همین که از تخت ما فاصله گرفت رهام دستاش رو به هم مالید و گفت:

- خوب بیایم سر بقیه معارفه، شما هم ترم یک معماری هستین؟

ترجیح دادم توی سکوت نظاره گر باشم، اصلا خوشم نمی یومد جل بشم و بیفتم وسط ارنواز و رهام. چون هر احمقی می فهمید رهام طرف صحبتش من نیستم، ارنوازه. منم وقتی نطق می کردم که خطاب قرار بگیرم. ارنواز زانوهاش رو کشید توی بغلش و گفت:

ذهن خالی

- او هوم ...

رهام سری تکنون داد و گفت:

- خوبه، من که قصد دارم این چهار سالی که قراره با هم هم کلاس باشیم رو به بهترین نحو بگذرونیم، از همین هفته آینده هم شروع می‌کنم.

ارنواز سریع گفت:

- فکر نمی‌کنی عقلانی نباشه؟

ارنواز که فعل‌ها رو تبدیل به مفرد کرد انگار رهام هم راحت تر شد که گفت:

- چرا اینطور فکر می‌کنی؟ از چه نظر عقلانی نیست؟

- از این نظر که هنوز کسی رو درست و حسابی نمی‌شناسی، ممکنه راپورت رو بدن به کمیته انضباطی.

لبخند مرموزی روی لبای رهام نشست و با همون حالت گفت:

- تو نگران اونش نباش، من هیچ کاری رو بدون مجوز نمی‌کنم.

وقتی نگاه متعجب ارنواز رو دید چشمک زد و گفت:

- بگذریم، در مورد خودمون صحبت کنیم.

همون لحظه یه گارسون دیگه از راه رسید و از داخل چرخ که با خودش حمل می‌کرد اول یه سفره یه بار مصرف برداشت و پهن کرد روی تخت بعد از اون مشغول گذاشتن مخلفات گذاشت. از ماسیت ساده و ماسیت موسیر گرفته تا انواع ترشی و زیتون و سالاد! داشتیم توی ذهنم حساب می‌کردم فقط همین مخلفات پولش چند برابر پولی می‌شه که من توی کیفم داشتم. ولی برای اونا انگار اصلاً مهم نبود چون به محض رفتن گارسون ارنواز سفره رو جلوی خودش صاف و صوف کرد و گفت:

- مثلاً چی؟

رهام شونه‌ای بالا انداخت و خواست جواب بده که گوشیش زنگ زد، گوشیشو که از داخل جیب سمت راست کت اسپرت سورمه‌ای رنگش بیرون کشید از دیدن سیب نیم خورده پشتش فهمیدم دقیقاً مشابه گوشه ارنوازه، عذر خواهی از جمع کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- کاریه باید جواب بدم.

همه با هم چیزی شبیه راحت باش و خواهش می‌کنم بلغور کردیم و رهام جواب داد:

- الو، سلام، خوب؟ جلسه رو قرار بود بذارین واسه فردا بعد از ظهر، خانوم متین! شما از کی دستور می‌گیری؟ تکلیف من رو روشن کن! از من یا پدرم؟ خیلی خب! پس آگه منشی من هستین حرف من یه کلامه، جلسه با شرکت ره گستر رو می‌ذارین برای فردا، من خودم با پدر صحبت می‌کنم. بهشون بگین پروژه‌ای که به من سپردن رو به خودم واگذار کنن. خداحافظ خانوم! جمله آخرش رو اینقدر محکم گفت که منم خودم رو جمع و جور کردم، مرسی جذبه! نگاه کنجکاو ما رو که دید لبخندی زد، گوشیش رو انداخت کنار پاش و گفت:

- کارای شرکت هم این روزا به شدت روی نرو من میره، شاید بهتر بود بیخیال درس بشم و همون تجربی کار کنم.
توضیحاتش بیشتر باعث گیج شدنمون شد که دوستش کسری خندید و گفت:
- رهام توام با این توضیح دادنت بدتر خانوما رو گیج کردی ...
نگاش رو سر داد سمت من و ارنواز و گفت:

- رهام، از هجده سالگی داره توی شرکت پدرش کار می‌کنه، شرکت مهندسی ساختمان سازی دارن، پدرش مهندس عمران هستش و خود رهام هم لیسانس عمران گرفته، حالا هم تصمیم داره لیسانس معماری بگیره تا بیشتر کمک حال پدرش بشه.

رهام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مختصر و مفید، مرسی کسری، خوب این از من، بیست و پنج سالمه، تو شرکت بابا کار می‌کنم، لیسانس مهندسی عمران دارم، حالا هوس کردم معماری هم بخونم. بقیه بگن ...

کسری دومین نفری بود که داوطلب شد و گفت:

- منم می‌گم تا بیخ خانوما باز بشه، اسمم رو که رهام گفت، کسری، دیپلمه بودم تا قبل از اینکه این گل پسر بشه شاگردم. مربی باشگاهش هستم، در اصل

ذهن خالی

باشگاه مال خودمه مربی گری هم می‌کنم. دلم نمی‌خواست درس بخونم تا وقتی که با رهام آشنا شدم و اشتیاق اونم کاری با من کرد که الان دانشجو باشم.

ارنواز با ذوق گفت:

- شما جدی باشگاه بدنسازی دارین؟

کسری که از هیجان ارنواز خنده اش گرفته بود گفت:

- باشگاه که نه! یه باشگاه کوچولو ...

توی دلم گفتم تو غلط کردی، باشگاهت باید خیلی کار درست باشه که رهام مشتری شده باشه. ولی به روی خودم نیاوردم و حواسم رو دادم به حرفاشون. نفر بعدی حمید بود که شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چی بگم آخه؟ من بیست و یک سالمه، سال اول دانشگاه قبول نشدم و چون مشمول بودم رفتم سربازی ...

به اینجاست که رسید رهام و کسری همزمان با لحن خنده داری گفتن:

- اوه اوه اوه!

ارنواز که خنده اش گرفته بود گفت:

- چتونه؟ نکنه شماها سربازی نرفتین؟

هر دو نفر مشغول نگاه به در و دیوار رستوران شدن و رهام شروع کرد به سوت زدن. خیلی هم قشنگ سوت می‌زد. من و ارنواز ترکیدیم از خنده و ارنواز گفت:

- جدی نرفتین؟

رهام که خودش هم داشت می‌خندید دست از سوت زدن برداشت و گفت:

- من خریدم ...

ارنواز لباسو غنچه کرد و گفت:

- چه جوری؟ الان که دیگه نمی‌فروشن.

رهام مشغول باز کردن روکش زیتون پرورده جلوش شد و گفت:

- خوب بابا آشنا داشت دیگه، جور شد ...

پارتی! یکی دیگه از مزیت های داشتن پول، بابا کجایی که ببینی چرا دخترت

هما پور اصفهانی

اینقدر برای داشتن پول حریصه بیا خودت با چشمای خودت دلایلش رو ببین. ارنواز سری تکون داد و گفت:

- آهان، قضیه پارتی بازیه، به قول بعضیا چرا که نه؟!

رهام هم خندید و باز چشمک زد، تکیه کلام این مرتیکه هم چشمک بود انگار. کسری هم سالاد جلوش رو باز کرد و همینطور که سر می‌ریخت روش گفت:

- من ولی معاف شدم، به خاطر اینکه تک فرزند بودم، بابام هم شصت رو رد کرده بود. یکم دوندگی داشت ولی گرفتمش.

ارنواز گفت:

- اوهوم مثل ارشیا ...

رهام از لیوان آبی که برای خودش ریخته بود جرعه‌ای نوشید و گفت:

- ارشیا؟

ارنواز هم کشت ما رو با این ارشیا! دیدن داره ارشیاش، یعنی به خوشگلی خودش هست؟ حتما دیگه، خوب داداشه! شروع کرد به توضیح دادن:

- داداشمه، اونم معافشو مثل آقا کسری ...

کسری چنگالشو با همون تکه کاهویی که سرش آویزون بود و سسش با آب لبو صورتی رنگ شده بود گرفت سمت ارنواز و وسط حرفش گفت:

- کسری خالی ...

ارنواز هم خندید و گفت:

- خدا برات خوب بخواد، من سخته رسمی حرف بزنم.

رهام صاف نشست و گفت:

- آقا از این به بعد من رهام خالی اینم کسری اینم حمید ... شما هم ارنواز

و پولک؟ اگر؟

چی گفت؟ اگر؟ اگر یعنی چی دیگه؟ ارنواز کف دستش رو برد بالا و گفت:

- اگر! های فایو از راه دور ...

و کف دستش رو به بار برد جلو، رهام و کسری و حمید هم دستاشون رو

ذهن خالی

به همون صوت توی هوا تکنون دادن. نگاه همشون دوباره اومد سمت من و من هم بدون اینکه بدونم اگر و های فایو چیه کف دستم رو کوبیدم به هوا. بعد ها فهمیدم اگر یعنی موافق بودن و های فایو هم یعنی همون بزن قدش خودمون. یکی دیگه از خصوصیات پولدارا اینکه فکر می‌کنن زیادی خارجکی حرف زدن نشونه با کلاسیه و من رفتن به کلاس زبان رو چوندم توی برنامه هام. باید با کلاس می‌شدم. البته با کلاسی که از نظر اونا نایب می‌شد وگرنه خودم اصلاً هم خارجکی حرف زدن رو نشونه با کلاسی نمی‌دیدم. وقتی گارسون ناهار رو آورد همه توی سکوت غرق شدن، طرف غذاها رو چید روی تخت و پرسید:

- چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

رهام اینبار دست کرد توی جیب سمت راستش و کیف پول مستطیلی چرمی قهوه‌ای تیره اش رو بیرون کشید. یه دونه ده هزاری در آورد گرفت سمت یارو و گفت:

- دستت درد نکنه.

پسره پول رو گرفت تعظیم کوتاهی کرد تشکر کرد و رفت. لعنتی تعظیم به خاطر ده هزار تومن؟ یا تعظیم به خاطر به دست آوردن دل مشتری و از دست ندادن کار؟ در هر دو صورت اعصابم رو به هم ریخت و رفت. فکر کردم منم در حد همونم نه در حد افرادی که کنارشون نشسته بودم. ولی سریع این افکار رو از ذهنم دور کردم و گفتم من اگه در حد اینا نبودم الان اینجا نبودم. رهام ظرف های غذا رو به ترتیب تقسیم کرد و گفت:

- من یه عادتی دارم و اونم اینکه موقع غذا خوردن صحبت نمی‌کنم. پس بقیه حرفا باشه برای بعد از ناهار.

همه موافقت کردن انگار اون باید برای همه تصمیم می‌گرفت و همه هم باید تبعیت می‌کردن. چیزی توی وجود رهام بود که اجازه نمی‌داد باهاش مخالفت کنی، نا خودآگاه هر چی که می‌گفت موافقت می‌کردی باهاش. توی سکوت مشغول خوردن اون غذا شدیم و من توی دلم اعتراف کردم اون خوشمزه ترین کبابیه که تا حالا تو زندگیم خوردم. بابا سالی یکی دوبار

هما پور اصفهانی

رستوران می بردم و من هربار گرونتترین غذا رو سفارش می دادم که یکی از اونا همین کباب بختیاری بود. ولی اون کبابا کجا و اینی که داشتم می خوردم کجا. الکی نبود که قیمتش رو اینقدر بالا زده بود. خوردن غذا تقریباً نیم ساعتی طول کشید. وقتی غذای همه تموم شد رهام اشاره ای به گارسون کرد و پسره سریع سفره جلومون رو توی یک دقیقه جمع کرد و برد. بعد از اون رهام سفارش سرویس چایی داد و گفت:

- کلاس بعدی ساعت دو تشکیل می شه، چهل و پنج دقیقه دیگه وقت هست، به چایی هم می خوریم و میریم.

بازم همه موافقت کردن. ارنواز چهار زانو نشست و باز غر زد:

- همیشه با این تختا مشکل دارم ...

اونجا بود که فهمیدم ارنواز جز اون دسته از افرادی که وقتی با چیزی مشکل داره اینقدر تکرارش می کنه تا دیوونت کنه. دست خودش هم نبود جز شخصیتش بود. رهام متعجب نگاهی به ارنواز انداخت و گفت:

- توام مثل من از رستوران سنتی بدت می یاد؟ معذبی؟

ارنواز سرش رو تکون داد و طبق معمول گفت:

- اوهوم ...

رهام هم سری تکون داد و گفت:

- واقعاً مصیبت، اما این رستوران تنها رستورانی که به دانشگاه نزدیکه و غذاهاش هم قابل تحمله. باید بسوزیم و بسازیم. فرصت نیست جای دیگه بریم ...

خدایا واژه سلف برای اینا تعریف شده اس اصلاً؟ یعنی آگه بفهمن من تصمیم داشتم برم سلف غذا بخورم چه واکنشی نشون میدن؟ لابد می خندن! آره حتما ... رهام که حتما تخت رو گاز می گیره. برای همرنگ این جماعت شدن راه طولانی در پیش داشتم. درسته که همیشه از هم سطحای خودمون چند سر و گردن بالاتر بودم و بینشون عین آدم پولدارا می چرخیدم ولی اینجا دیگه مثل اونجا نبود. اینجا من زیادی پایین بودم، اونقدر پایین که آگه این تفاوت لمس می شد واقعاً آبروم می رفت باید سریع خودم رو بالا می کشیدم.

ذهن خالی

باید! در حین خوردن چایی بود که ارنواز و رهام برنامه اولین اردو رو چیدن، تور کویر! ما سه نفر هم فقط تاییدش کردیم، بد هم نبود. به قول ارنواز خسته شدیم از بس رفتیم شمال و سبزی دیدیم ... البته ناگفته نماند این حرف خودش بود، من بدبخت دو سال یه بار شمال می رفتم و همیشه هم حسرت رفتن به اون ویلاهای عظیم الجثه ای که توی فلیما میدیدم به دلم می مونند. مطمئن بودم ارنواز اینا از اون ویلاها دارن، کسی که برای دخترش بنز می خره ویلای شمال نداره؟ خیلی مسخره اس آگه نداشته باشه. باید ته و توش رو در بیارم. کسری و رهام و ارنواز کلی حرف زدن و من و حمید توی سکوت گوش میکردیم، حسم در مورد حمید درست بود. اونم مال این قشر نبود، کاملاً معلوم بود اونم یکیه مثل من که برای دیده شدن خودش رو به این چسبونده. البته اینا همه اش حدس بود! کم کم باید بهش پی می بردم. بعد از خوردن چایی تصمیم گرفتیم برگردیم دانشگاه، خواستیم پیک هامون رو بذاریم وسط که رهام گفت:

- همتون مهمون من، به یه دلیلی که خودم فقط می دونم فوضولی هم موقوف. کسری دستاش رو برد بالا و گفت:

- خدا هم برات خوب بخواد، برو حساب کن بینم دوست خوب من. ارنواز غش غش خندید و گفت:

- دوست خوب منو خوب اومدی کسری ... ولی رهام این که درستش نیست همه اش رو تو حساب کنی. بذار حداقل ...

رهام همینطور که می رفت سمت صندوق گفت:

- هیش! اعتراض وارد نیست ...

ارنواز هم دستش رو بالا گرفت و گفت:

- آقا اجازه چشم

لبخندی که رهام به ارنواز زد اینقدر قشنگ بود که من سریع نگاهم رو دزدیدم. بعد از حساب کردن پول غذا و تشکرهای من و ارنواز و کسری و

حمید از رهام رفتیم از رستوران بیرون و رهام گفت:

- ماشین دارین بچه ها؟

هما پور اصفهانی

ارنواز دزدگیر ماشینش رو زد و چراغ های خوشگل ماشینش روشن و خاموش شدن، دیدم که نگاه رهام رفت سمت ماشین ارنواز و چند لحظه مبهوت نگاه کرد. شاید اونم باورش نمی شد که این دختر بنز سوار بشه، این که جا خورد رو خیلی قشنگ هممون درک کردیم. خودش هم فهمید که فهمیدیم و با خنده گفت:

- بابا ماشینشو بهت می ده؟

ارنواز خیلی راحت بدون ذره ای تکبر و قیافه گرفتن گفت:

- مدل مال بابا این نیست، این مال خودمه.

آب دهنم رو قورت دادم و با پام سنگ ریزه جلوم رو شوت کردم توی جوی، رهام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خیلی هم خوب، پس بچه ها می بینمتون واسه کلاس، فعلاً.

خدا حافظی کردیم و همراه ارنواز سوار ماشینش شدیم. از لحظه سوار شدن تا لحظه ای که وارد کلاس شدیم ارنواز داشت در مورد رهام و اینکه پسر خیلی خوبی بود حرف می زد. اینقدر گفت که دیگه داشتم دچار سر درد می شدم، واقعاً وقتی به چیزی گیر می داد ول کن نبود. مثل روز برام روشن بود که ارنواز و رهام از هم خوششون اومده، ولی نمی دونستم آدمای پولدار وقتی از هم خوششون بیاد چی می شه. در مورد قشر خودم خیلی خوب می دونستم، دختره باید صبر کنه، صبرش هم کم از صبر ایوب نیست، صبر کنه تا پسره درسش تموم بشه، صبر کنه تا بعدش بره سربازی، صبر کنه تا بعدش کار پیدا کنه و بتونه یه خونه اجاره کنه. خلاصه که باید اینقدر صبر کنه تا شاهراده اش بتونه براش یه زندگی بخور نمیر فراهم کنه و این چیزی بود که من ازش بیزار بودم و فراری. مثلاً پولدارها آگه عاشق می شدن تنها مانع سر راهشون می تونستن هم سطح نبودن خونواده هاشون باشه. آگه اون مانع رو هم نداشتن خیلی راحت همین فردا بهترین مراسم رو می گرفتن بهترین خونه رو می خریدن بهترین ماه غسل رو می رفتن و گیللیلی! تمام. آه کشیدم و باز توی دلم گفتم من همه چیز رو تغییر می دم. من دنبال عشق نیستم من نمی دارم حسرت همه چی به دل بچه ام بمونه همونطور که به دل خودم موند.

نمی دارم!



کلاس تموم شد و زدیم بیرون، ارنواز و رهام توی راهرو تا پارکینگ کنار هم راه می‌یومدن و داشتن حرف می‌زدن، داشتم به این فکر می‌کردم که آگه ارشیایی که به قول خود ارنواز خیل رو رابطه‌هاش با پسرا حساس بود بفهمه خواهرش تموم امروز رو داشت با این پسره حرف می‌زد چه عکس العملی نشون میده؟ توی پارکینگ که رسیدیم بالاخره به خودم اجازه دادم زبونم رو که چند ساعتی بود رفته بود مرخصی به کار بندازم و حرف بزنم. جلو رفتم و گفتم:

- ارنواز جون کاری نداری؟ من برم دیگه ...

ارنواز متعجب به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- وا کجا؟! تازه برنامه داریم الان ...

- اینبار نوبت من بود که گیج و متعجب بشم و بگم:

- برنامه؟ چه برنامه‌ای؟

- داشتم الان به رهام می‌گفتم، تو عقب افتادی نشنیدی، من امروز با دوستانم

ذهن خالی

قرار دارم. وای پولک دوستانم خیلی خوبن! یعنی کلا اکییمون خیلی باحاله!!
 قراره امروز به مناسبت روز اول دانشگاه مهمونشون کنم. همشون می‌یان
 کافه رادیو تا یه ساعت دیگه، توام باید باشی. رهام و کسری هم می‌یان.
 دوستاش، دقیقاً همون جمعی که دوست داشتم برم قاطیشون ولی واقعاً
 می‌تونستم؟ منی که همین امروز گند زدم و به کل اعتماد به نفسم رفت
 زیر صفر می‌تونستم توی یه جمع از این جماعت بشینم و کم نیارم؟ واقعاً
 می‌تونستم اونجوری که دوست دارم خودم رو نشون بدم؟ آگه بدتر بشه چی
 ؟ آگه همه پیش خودشون بگن این پولک خله اصلاً حرف زدن بلند نیست
 چی؟ فکر کردنم خیلی هم طول نکشید چون ارنواز دستم رو گرفت و گفت:
 - پس رهام سفارش نکنما، یه ساعت دیگه اونجا باش ...

رهام سرشو تکون داد و گفت:

- باشه بابا صد بار گفتم چشم، یه سر میرم شرکت و بعدش می‌يام، فو‌قش با
 ده مین تاخیر می‌رسم بهت. هر چی سفارش دادین واسه منم بدین.
 ارنواز دستی براش تکون داد و دزدگیر رو زد و گفت:
 - ماشین که نداری پولک؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و ارنواز گفت:

- پس بپر بالا بریم.

هیچ تغییری توی قیافه اش ندیدم، انگار اصلاً براش مهم نبود که دوستش
 ماشین نداشته باشه، سوار شدم و همزمان اس ام اسی نوشتم برای پونه:
 - من با دوستم میرم بیرون، دیرتر می‌يام.

می‌دونستم ذوق مرگ می‌شه و مامان بزرگ بازی‌هاش رو کنار می‌ذاره.
 پونه از خداش بود من با یه نفر دوست بشم، چون اعتقاد داشت دلیل تند
 خویی من تنهاییمه. اما خودم خوب می‌دونستم دلیلش این چیزا نیست چیزی
 که اطرافیان من درکش نمی‌کردن. برامم مهم نبود که درک نکنن. خودم مهم
 بودم و بس. ارنواز راه افتاد و به من گفت:

- پولک، هندفیری منو از داخل کیفم در بیار با گوشیم بده.

کیفش رو شوت کرده بود روی صندلی عقب، خم شدم عقب کیفش رو برداشتم

هما پور اصفهانی

و گوشیش رو با هندزفیریش درآوردم و گرفتم جلوش، هندزفیری رو به گوشی وصل کرد و سریع شماره‌ای گرفت، گوشی رو گذاشت روی پاش و همینطور که از دانشگاه خارج می‌شد با روی گشاده گفت:

- سلام ارشیا... خوبم مرسی، توام خسته نباشی. آره تموم شد، دارم میرم رادیو، بهت که گفتم با بچه‌ها قرار دارم. این الان یعنی چی؟ یعنی یادت رفته بود؟ آره ارشیا؟! یعنی چی که ناراحت نشو معلومه که ناراحت میشم، باید بیای. خبی خب باشه، وقتی باهات قهر کردم می‌فهمی. من اینقدر واست کمرنگم که حرفام یادت میره. نمی‌خوام صحبت کنم بای.

اینو گفت گوشی رو قطع کرد هندزفیری رو در آورد و انداخت روی پاش، از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

- دلخوری! چیزی شده ...

خودم خیلی خوب فهمیدم چی شده، ولی خواستم خودش بگه. پوفی کرد و گفت:

- از دست این ارشیای خنگ، می‌گه برنامه امروز یادم رفت قرار گذاشتم با آقای موصلی. به من چه ربطی داره آخه، خستم کردن به خدا پولک. امروز که تو رستوران رهام حرف شرکت و کار رو کشید وسط دوست داشتم با به چیزی بکوبم تو سرش. از بس بابا و ارشیا و مامان هم همش سر میز از همین چیزا حرف می‌زنن البته بحث اونا همیشه و همیشه و همیشه سر پلاستیکه!

با تعجب گفتم:

- سر چی؟

پشت چراغ قرمز متوقف شد و سرش رو گرفت بین دستاش و گفت:

- پلاستیک، بابام کارخونه تولید پلاستک و زیر مجموعه‌هاش رو داره، هیچ وقت دقیق نفهمیدم چی کار می‌کنن چون هیچ وقت از این بحثا خوشم نمی‌یومده و نمی‌یاد. ارشیا و مامان و بابا هر سه تاشون صبح تا شب یا شرکتن یا کارخونه دیوونه کردن منو. بار اولی نیست که برنامه‌های من به خاطر جلسه‌های مزخرف حوصله سر برشون به هم می‌ریزن، ولی اینبار

ذهن خالی

می‌دونم چی کار کنم. بابا از وقتی همه دار و ندارش رو به نام ارشیا کرد ارشیا رو از من گرفت!

چشمام گرد شد، چی گفت ارنواز؟ پدرش همه دار و ندارش رو زده بود به نام ارشیا؟! به نام برادرش؟ چرا از ارنواز نپرسیدم داداشش زن داره یا نه؟ شاید داشته باشه، نامزدی، فابی، بالاخره همچین کسی بی صاحب نمی‌مونه. بله پولک خانوم الکی ذوق نکن. تا وقتی که رسیدم به کافه رادیو ارنواز غر زد و دری وری گفت. این غر زدن ها یه مزیت داشت اونم این بود که وقتی رسیدیم ارنواز دوباره شاد بود و لبخند می‌زد. اقلاً قرار نبود جلوی دوستاش مثل برج زهرمار باشه. در مورد اون کافی شاپی که رفتیم چیزای محوی یادم بود، دوستای ارنواز سه تا دختر بودن با چهار تا پسر که اکثراً تیپ های هنری داشتن و می‌شد گفت تا حدودی عجیب غریب بودن. عجیب غریب هایی که بدجور به دل می‌نشستن و خاکی بودنشون بالاخره یخ منو هم باز کرد، ولی نه اونقدری که بتونم اون پولک جسور رو بهشون نشون بدم. فقط در حدی که بین جمعهشون نقش مجسمه رو ایفا نکنم، رهام و کسری هم خیلی راحت خودشون رو توی جمع جا کردن و آخر شب ارنواز همه رو برای مهمونی دعوت کرد خونشون، دقیقاً برای دو هفته بعد. اسمش رو هم گذاشته بود همینجوری پارتی. که البته با غر غر بچه‌ها اسمش رو تغییر دادن به نوستالوژی، قرار شد هر کس هر تیپی که دوست داره از دهه‌های مختلف چه میلادی چه شمسی بزنه و بیاد و آخر جشن هم به بهترین لباس و تیپ جایزه تعلق بگیره. همشون شاد و سرخوش مشغول برنامه ریزی بودن ولی من بدون توضیح هم مشخص بود که حالم خراب بود. بعد از کافی شاپ ارنواز اصرار کرد منو برسونه ولی من مصرانه ایستادگی کردم و فقط ازش خواستم دم به آژانس پیادم کنه، می‌دونستم ارنواز اونقدر تیز نیست که سریع بفهمه دلیل امتناعم چیه، ولی اینو هم مطمئن بودم که خودم به زودی همه چیز رو براش می‌گم. دوست داشتم باهاش راحت باشم حالا که به عنوان دوست انتخابش کرده بودم.

به اینجا که رسیدم باز همه چی قفل شد. چهار زانو نشستم روی تخت و

هما پور اصفهانی

ضربه ی به سرم زدم، پلکام رو محکم روی هم فشار دادم تا بلکه چیز بیشتری یادم بیاد ولی هیچی نبود، این همه چیزی بود که از آشناییم با ارنواز و رهام به یاد داشتم. خیلی دوست داشتم در مورد مهمونی خونه ارنواز هم یادم بیاد ولی فایده ای نداشت چون ذهنم دستور ایست داده بود. دراز کشیدم و به چیزایی که به یاد آوردم فکر کردم، حس خودم اون روزا به ارنواز هیچ علاقه ای به همراه نداشت، من ارنواز رو صرفا وسیله ای کرده بودم برای رسیدن به هدف. به حدی که آگه همون روز ارنواز کشته می شد شاید فقط به خاطر از دست رفتن هدفم غصه می خوردم نه بابت ارنواز و در مورد رهام هم مطمئن بود هیچ چیز مشکوکی تا اونجایی که تو ذهنم بود نداشت. رهام یه پسر اجتماعی و خاکی و فوق العاده خاص بود که هر کسی رو جذب خودش می کرد. آگه این جرم بود آره اون مجرم بود. چیزی که داشتم بهش فکر می کردم اینقدر آزارهنده بود که سعی می کردم پیش بزنم ولی موفق نمی شدم، داشتم فکر می کردم نکنه من عاشق رهام شده باشم و بعد به خاطر عشق اون ارنواز رو کشته باشم. نکنه به خاطر حسادت به ارنواز و سبک زندگیش ... سرم رو محکم تگون دادم. نباید اینقدر زود قضاوت می کردم، باید می نشستم منتظر تا چیزای بیشتری یادم بیاد. راهش همین بود، آگه می خواستم بر طبق هر خاطره ای که به یاد می آوردم کل ذهنم رو درگیر کنم که زنده نمی موندم! دراز کشیدم و گفتم:

- هوا داره روشن می شه پولک، بخواب و دست از سرمغز بیچارت بردار ... خیلی خوابم می یومد اونقدر که شاید جمله ام هم تموم نشد و غرق سیاهی شدم.



نشسته بودم لب تخت، پاهام رو آویزون کرده بودم و سعی می کردم ذهنم رو نرمش بدم، ولی ذهن لعتی بدجور هوس اذیت کردن داشت. قفل شده بود روی خاطرات بابا و حتی با دیدن اشک های درشتی که از چشمم فرو می ریخت هم بیخیال نمی شد و باز نمک می پاشید روی زخم های دلنگی عمیقم بابای مهریونم، بابای عزیزم، به خاطر هیچ و بوج از دست رفت. حالا

ذهن خالی

بیشتر از قبل دلم می‌خواست باعث و بانی کشته شدن بابا رو پیدا کنم و به خاطر بلایی که سر بابام اومده بفرستمش بالای دار. پر بودم از کینه و این کینه روز به روز قوی‌تر می‌شد، اونقدر زیاد که به همون نسبت من هم داشتم روز به روز آروم‌تر می‌شدم و کم حرف‌تر. فرانک خیلی تلاش می‌کرد من رو به حرف بگیره ولی موفق نمی‌شد، اکثر مواقع توی اتاقم بودم و حتی وقتایی که فرزام برای سر زدن بهم می‌یومد پایین هم حاضر نمی‌شدم از اتاقم خارج بشم. فرزام هم هر بار پیغام می‌فرستاد آگه چیزی یادت اومد خبرم کن و می‌رفت. همین! براش مهم نبود خودم توی چه وضعیتی هستم، چرا باید مهم باشه؟ واقعا چرا باید مهم باشه ... اینجور وقتا آهی می‌کشیدم و گفتم: - تو مراسمای بابا، فرزام خیلی صمیمی بود ... خوب ... خوب مگه می‌شه آدم اینقدر راحت عوض بشه؟

- اون موقع دلش برات سوخته بود احمق، فرق ترحم رو با چیزای دیگه نمی‌فهمی.

از جا بلند شدم و رفتم سمت در، در همون حین تند تند اشکامو پاک کردم. هر چی بیشتر توی اتاق می‌موندم بیشتر خودم رو سوق می‌دادم به سمت دیوونگی. فرانک توی آشپزخونه مشغول تهیه شام بود و از پیازی که سرخ می‌کرد کل خونه بو گرفته بود. با شنیدن صدای پای من چرخید و با دیدن گل از گلش شکفت:

- به به ! افتخار دادی بیای بیرون خانوم، دیگه می‌خواستم پیام جرتقل بندازم زیرت از رو تخت بکنمت.

خندیدم و گفتم:

- با اونم کنده نمی‌شدم.

سرش رو فرو کرد توی ماهیتابه و در حالی که با دقت پیازها رو قوت می‌داد گفت:

- بله، آگه خودت اعتراف کنی.

رفتم نزدیکش و گفتم:

- بذار کمکت کنم.

هما پور اصفهانی

با آرنجش کمی هولم داد عقب و گفت:
- لازم نکرده، خیلی می‌خوای کمک کنی سه تا چایی بریز بخوریم.
متعجب گفتم:
- سه تا؟

همونطور که با اخم‌های درهم و قیافه جدی گوشت‌های تکه تکه شده رو به پیازهای طلایی شده اضافه می‌کرد گفت:

- آره فریمه هم الان می‌یاد پایین، هر وقت می‌خواد گلسازی کنه بساطش رو بهن می‌کنه پایین. فرزام به بوی چسب حساسیت داره.

سری‌تکون دادم و رفت سمت کتری که روی کوچیک‌ترین شعله گاز قرار داشت و مشغول ریختن چایی شدم. دو هفته بود خونه فرانک بودم ولی هنوز با فریمه برخوردی بینمون پیش نیومده بود. اون که به خاطر حضور من پاش رو هم طبقه پایین نمی‌داشت و من ازش ممنون بودم. بعد از فوت بابا کمی حساس شده بودم و نمی‌تونستم فریمه رو با اون اخلاق خیلی خاص تحمل کنم. با این وجود باید اینو هم می‌پذیرفتم که فریمه وجود داره و حذف نشده. مثل همین امشب که بالاخره تصمیم گرفت خودش رو نشون بده، همینطور که استکان‌های چایی رو داخل سینی طلایی رنگ می‌چیدم گفتم:
- الان می‌یاد؟ سرد نشه؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای تقه‌های محکمی به در بلند شد، فرانک اشاره به در کرد و گفت:

- قربونت در رو باز می‌کنی؟ فریمه، دستش که پره با پا در می‌زنه. لبخندی زدم و به نشونه موافقت سرم رو تکون دادم. سینی چایی رو روی این گذاشتم و راه افتادم سمت در که صدای داد فرانک بلند شد:
- وایسا پولک ...

متعجب برگشتم به سمت عقب و نگاه کردم، همینطور که با قاشق بزرگ چوبی توی دستش به ستم می‌یومد گفت:
- خودم باز میکنم، یادم رفته بود که فرزام گفته تحت هیچ شرایطی تو نباید در رو باز کنی.

ذهن خالی

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم، دیگه نمی خواستم با فرزام لجبازی کنم، یا فکر کنم الکی نگرانه. یه بار اینطور فکر کردم و نتیجه اش شد این که کنار عکس بابام یه خط اریب مشکی بیفته. نتیجه اش شد یتیم شدنم. تجربه ای کسب کردم که بهاش خیلی خیلی سنگین بود. فرانک رفت در رو باز کرد و بلند بلند مشغول احوالپرسی شد:

- به به آبجی خانوم، گوسفند قربونی کنم جلو پاتون.
صدای پیچ پیچ کردن فریمه اونقدرها هم آهسته نبود که نشنوم ..
- پولکم قربونی کنی کفایت می کنه.

پوزخندی نشست روی لبم، فرانک بهش تویید:

- فریمه به خدا اذیتش کنی با من طرفی ها!

- یعنی از خواهر برادرت برات عزیزتره؟

- برو تو حرف مفت نزن ...

از راهرو که وارد سالن شدند ایستادم، فریمه بدون اینکه نگام کنه گفت:
- سلام ...

توی دستش پر بود از وسایل گلسازی که من ازشون سر در نمی آوردم. جوابش رو سعی کردم با خوش رویی بدم. وسایل دستش رو ریخت وسط سالن و گفت:

- رو فرشیت کو فرانک؟ البته اگه می خوای فرشت رو به چیز ندم.
فرانک چپ چپی نگاش کرد و گفت:

- بی تربیت! پاشو بیا اول چایی بخوریم دور هم، بعد میریم سر وقت اونا، منم کمک می کنم.

اینو که گفت انگار که من ازش توضیحی خواسته باشم چرخید به سمت و گفت:

- دوستش ازدواج کرده می خواد برای هدیه عروسیش یه تابلو گل زنبق براش درست کنه بیره. ما هم کمک کنیم حوصلمون سر نره ... هان؟

سرم رو به سمت راست شونه ام کج کردم و گفتم:
- باشه، اتفاقاً منم دوست دارم.

هما پور اصفهانی

فریمه بدون اینکه چیزی بگه پوزخندی زد و نشست روی یکی از مبل ها که از من فاصله داشت، خم شد چایشو از داخل سینی که روی میز وسط مبل ها قرار داشت برداشت و گفت:

- خوب چه خبرا آبجی جون؟ للگی حال میده بهت؟

فرانک به تندی بهش توپید:

- خجالت بکش فریمه، للگی یعنی چی؟

فریمه قندی که برداشته بود رو شوت کرد توی هوا و با یه حرکت با دهن گرفتش و گفت:

- شوخی کردم بابا! چه بداخلاق شدی جدیداً ..

باید چیزی می گفتم، البته نه در جواب فریمه، من جواب های زیادی دشتم که در جواب فریمه بگم ولی ترجیح می دادم جو رو آروم نگه دارم تا اینکه بدتر متشنجش کنم. برای همین هم با لبخند گفتم:

- خوب فریمه راست می گه دیگه فرانک، تقریباً داری بچه داری می کنی. اینو گفتم و خودم خندیدم، اونم خنده ای که هیچ میلی بهش نداشتم. کاش می شد من از اینجا برم، از سر بار بودن بیزار بودم! حالا که به مافوق های فرزام ثابت شده بود من جونم در خطرره چرا یه خونه امن در اختیارم نمی داشتن که از این فلاکت نجات پیدا کنم؟ تاریخ دادگاه ارشیا با دوندگی های فرزام افتاده بود برای یک ماه بعد، با این حساب من یک ماه باید توی این خونه می موندم؟ تحملش کار راحتی نبود. با همون خنده مضحک روی لبم رو به فرانک که اونم استکان چایش رو برداشته و نشسته بود جایی بین من و فریمه کردم و گفتم:

- فرانک، می شه از داداشت راجع به خونه امن سوال کنی؟

فرانک جرعه ای چایش رو نوشید و بعد از قورت دادنش گفت:

- واسه چی؟

اگه می گفتم دوست ندارم اونجا بمونم باعث دلخوری و جر بحث می شه، می دونستم خودش می دونه دلیل سوالم چیه برای همین هم دلیلی به توضیح بیشتر ندادم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

ذهن خالی

- همینجوری ...

یه جرعه دیگه از چاییش رو خورد و گفت:

- تو برای فرزام عین یه کتاب باز شده می مونی.

متعجب بهش نگاه کردم، منظورش چی بود، نگاه خیره و گیجم رو که دید
فنبجون خالی شده چاییش رو گذاشت روی میز و گفت:

- بخور چاییت رو سرد شد ...

خم شدم تنها چایی باقی مونده رو برداشتم و باز هم پر سوال نگاش کردم.
از جا بلند شد و در حالی که می رفت سمت اتاق خوابشون بلند بلند گفت:

- فرزام چند شب خودش گفت که تو ممکنه در این مورد سوال بپرسی، برای
همین هم توضیحاتش رو بهم داد که بهت بگم.

گیج تر شدم، فرزام از کجا می دونست که من ممکنه از اینجا خسته بشم؟
سطح شناخت اون از من تا کجاها بود؟ چطور منو اینقدر خوب می شناخت؟
فرانک با یه روفرشی از اتاقش بیرون اومد و همینطور که نگاش به من
بود و گفت:

- فرزام گفت بهت بگم صلاح نیست به خونه امن منتقل بشی و اتفاقاً
خودش با مافوق هاش در این مورد مخالفت کرده، گفته بودن تو اینجا یه
تله ای هستش برای گرفتن اونایی که می خوان بلا ملا سرت بیارن. دور تا
دور خونه و شهرک هم چند تایی مامور با لباس شخصی گذاشتن که همه
عبور مرور های مشکوک رو بررسی کنن.

حرفش که تموم شد رو به فریماء که بینخیال حرفای من و فرانک سرش رو
کرده بود تو گوشیش و نیشش باز بود کرد و گفت:

- پاشو سر اینو بگیر خوشحال! سرش تو گوشیشه می خنده!

فریماء گوشیش رو انداخت روی مبل کناری و گفت:

- وقتی حرفای شما حوصله آدمو سر می بره مجبورم اینجوری سر خودمو
گرم کنم، مشکلات دیگرون به من چه، هیچ جذاییتی هم برام نداره.
داشتم پیش خودم فکر میکردم فریماء اول تیکه بوده بعد دست و پا در آورده.
از هر موقعیتی برای تیکه انداختن به من استفاده می کرد و از چشماش هم

هما پور اصفهانی

می شد فهمید که خیلی خیلی لذت می بره از این کارش. فرانک باز پریده بود بهش و بازم فریمه بیخیال شونه بالا می انداخت، بی توجه به بحثاشون رفتم روفرشی رو از دست فرانک بیرون کشیدم و مشغول پهن کردنش روی فرش شدم. میز وسط رو هم کمی کنار کشیدم و گفتم:
- بچه ها کمتر دعوا کنین، مگه کار نداشتین؟

فرانک نگاهی به فریمه انداخت و چشم غره ای هم حواله اش کرد، بعدش او مد سمت وسایل که کنار روفرشی روی زمین بود، برشون داشت و رو به فریمه گفت:

- پاشو بیا بشین روی فرش اینقدر برای من قیافه بگیر ...
خدایا به من صبر بده، تنها چیزی که این روزا واقعاً بهش نیاز دارم. فریمه نشست روی زمین و کاغذهای رنگی رنگی رو از داخل نایلون بزرگ خارج کرد و رو به فرانک گفت:

- اتو تو بیار، یه سه راهی هم بیار من چسبم رو بزنم به برق ...
فرانک وسایلی که خواسته بود رو آماده کرد و اونم چهار زانو نشست کنارش، منم نشستم کنارشون. مشغول کشیدن الگو روی کاغذهای رنگی رنگی بودن. همزمان فرانک برام توضیح می داد:
- به این فوم ها می گن بلندر، می خوایم باهاشون گل زنبق بسازیم، ببین الان الگوش رو می کشیم بعد میدم تو بیرشون ...

فریمه هم توی سکوت مشغول کشیدن بود، خوب روی دستشون نگاه می کردم که حداقل یه چیزی یاد بگیرم، داشتن گلبرگهای گل رو با دقت روی فوم ها با به قول خودم کاغذ رنگی های بنفش رنگ می کشیدن. وقتی دو تا از فوم ها رو کامل روشو با گلبرگ پر کردن فرانک یکیش رو داد به من همراه با به فیچی کوچیک و گفت:

- قریون دستت اینا رو سریع در بیار تا منم با مداد رنگی سایه شون بزنم.
سرم رو تکیون دادم و مشغول چیدنشون شدم، در همون حین فرانک گفت:
- امشب شام فرزام رو هم گفتم بیاد پایین، می خوام کشک بادمجون و خورش لوبیا سبز درست کنم. خوبه فری؟

ذهن خالی

فریمه همونطور که با دقت فوم ها رو می چید گفت:

- من خودم برای فرزام شام درست کردم، نیاز نبود.

فرانک با آرنج ضربه ای به پهلوی فریمه زد و گفت:

- اوی برای من قیافه نگیرا، چی پختی؟

فریمه کم خودش رو کنار کشید و گفت:

- نکن خوب فرانک، یکیش خراب شد! اه!

- می گم چی پختی؟

فریمه باز مشغول چیدن شد و گفت:

- کوکو سبزی ...

- خوب کاری که نداره، دستت هم درد نکنه، برو بردار بیار پایین با هم

می خوریم، اتفاقا پویا دوست داره.

فریمه چپ چپی به فرانک که حالا افتاده بود روی زمین و مشغول سایه

زدن گلبهرگها با مداد رنگیه بنفش و سفید بود و کرد و گفت:

- من ترجیح میدم شامم رو بالا بخورم ...

فرانک صاف نشست و گفت:

- من با ترجیحات تو کار ندارم، خودم زنگ زدم به فرزام گفتم بیاد اونم

قبول کرده. توام اگه دلت می خواد تنهایی شام بخوری برو ...

فریمه شونه ای بالا انداخت و گفت:

- میرم، اینقدر فک نزن کار منو زودتر بکن تموم بشه تا پاشم برم.

هم من و هم فرانک فکر می کردم الکی می گه برای همین هم هیچ کدوم در

جوابش چیزی نگفتیم، فریمه که خیلی زود فوم های رو قیچی کرده بود حالا

داشت فوم های سایه زده شده رو لای یه فوم راه دار می پیچید و با اتو گرم

می کرد که راه های فوم روشن بیفته و از حالت ساده ای در بیان. کار من

تموم شد و رو به فرانک که هنوز داشت سایه می زد گفتم:

- خوب دیگه کاری نیست؟

فرانک دور و برش رو نگاه کرد و گفت:

- نه دستت درد نکنه فعلاً نه ...

هما پور اصفهانی

سرم رو تکون دادم نشستم روی مبل ها و نگاهشون کردم، تند تند گلبرگها رو سایه دادن و حالت دادن و مشغول لوله کردن و چسبوندنشون کنار هم شدن. کم کم گل داشت خودش رو نشون می داد. بد نبود آگه منم یه کار هنری یاد می گرفتم، نگاه چطور از این دنیا فاصله گرفتن و غرق آرامشن. بهشون غبطه می خوردم، فویل های نقره ای رو دور سیم ها می پیچیدن و مرکز گل رو درست می کردن، بعد گلبرگها رو روش می چسبوندن چندتایی از گل ها که آماده شد فرانک رو به من گفت:

- قریون دستت بیا این نوار گاترین رو پیچ دور ساقه گلا ...

دوباره رفتم پایین و روی دو زانو نشستم، نوارهای رنگی رو از دست فرانک گرفتم و مشغول پیچیدنش دور ساقه گل های آماده شده شدم. فریماه اینقدر تند تند گل ها رو آماده می کرد که مشخص بود حسابی توی کارش استاده. وقتی گل ها که خیلی هم زیاد بودن تموم شدن فریماه و فرانک هم مشغول پیچیدن نوارهای سبز رنگ دور ساقه گل ها شدن. فکر می کردم تموم شده که دیدم نخیر! تازه مشغول درست کردن برگ شدن، فرانک با استرس به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- الان شب می شه من هنوز برنجم رو نمی ختم.

از جا بلند شدم و گفتم:

- من می پزم ...

خواست تعارف کنه که بهش اجازه ندادم و رفتم توی آشپزخونه. توی این چند روز با وجودی که بیشتر وقتم رو داخل اتاقم سپری می کردم ولی هربار که می دیدم نیاز به کمک داره بهش کمک می کردم. سعی می کردم همیشه ظرف ها رو خودم بشورم، هر بار می دیدم مشغول نظافت خونه است بهش کمک می کردم، توی غذا پختن هم همینطور، با اینکه اکثر مواقع سعی می کرد جلوش رو بگیرم ولی این تنها کاری بود که در حال حاضر از دستم بر می یومد. من اونجا مهمون نبودم، چون مهمون فوقش دو روز می مونه نه به مدت نامعلوم. پس باید طوری رفتار می کردم که اقلا از دستم خسته نشن فرانک هم ممنونم بود و این رو از نگاهش می تونستم بخونم. تنها بدی

ذهن خالی

که داشت این بود که به هیچ عنوان در مورد گذشته بهم کمک نمی‌کرد و می‌گفت باید خودت یادت بیاد. عصبی می‌شدم ولی نمی‌تونستم چیزی بهش بگم، می‌دونستم این هم از دستورات فرزاده. غرق افکارم مشغول درست کردن برنج شدم، نمی‌دونستم تا کی باید پا در هوا بمونم. همه ادمها حتی اونایی که کلا نمی‌دونن برنامه ریزی چطوری نوشته می‌شه هم برای آینده شون برنامه‌هایی توی ذهنشون دارن. پیش خودشون می‌گن درس می‌خونم میرم سرکار، ازدواج می‌کنم و ... ولی آدمایی مثل من در این مورد هیچ نظری نمی‌تونستن بدن. نمی‌دونستم قراره چیزی یادم بیاد دیگه یا نه، اگه نمی‌بومد چی می‌شد؟ من می‌رفتم زندان؟ ارشیا اعدام می‌شد؟ یا ارشیا رو وکیلش تبرئه می‌کرد و من هم به کمک فرزام نجات پیدا می‌کردم. بعدش چی؟ باید با ارشیا ازدواج می‌کردم چون نامزدم بود؟ یا اینکه بعد از این جریان ارشیا دیگه من رو نمی‌خواست؟ یا شاید خودم اون رو پس می‌زدم چون هنوز هیچ حسی نسبت بهش توی قلبم پیدا نکرده بودم. بعدش چی می‌شد؟ باید کجا زندگی می‌کردم؟ تنها؟ از ایران می‌رفتم پیش پونه؟ یا می‌موندم همین جا و اوقاتم رو به تنهایی سپری می‌کردم. خرجم رو از کجا می‌آوردم؟ حقوق بازنشستگی بابا که کفایت نمی‌داد، اون برای یه زندگی زیر خط فقر کافی بود ولی برای من ... باید می‌رفتم سرکار؟ چه کاری؟ من که از دانشگاه و چیزی که خونده بودم هیچی یادم نبود، اصلاً به کسی مثل من که از لحاظ علمی و عملی هر دو زیر خط فقر مهارت داشت کار می‌دادن؟ فووش باید منشی می‌شدم. منشی کجا؟ چطور برم؟ چطور پیام ... مغزم داشت منفجر می‌شد با این فکرای که هیچ جوابی براشون نداشتم. آینده من واقعاً روی هوا بود. برنج رو که دم کردم، در قابلمه رو گذاشتم و چرخیدم سمت سالن فرانک و فریمه با ذوق از تابلویی که خلق کرده بودن تعریف می‌کردن. مدام پیشون دست به دست می‌شد و فریمه یه خط در میون می‌گفت:

- یعنی خوشش می‌یاد؟

و فرانک هم هر چند لحظه یه بار می‌گفت:

- خیلی هم دلش بخواد، معرکه شده!

هما پور اصفهانی

صدای زنگ حواس هر دو رو کشید سمت در و فرانک گفت:
- پویا و فرزامن، جمع کن اینا رو تا فرزام دادش در نیومده.
همزمان رفت سمت آیفون در رو باز کرد و بدو بدو رفت توی اتاق خوابش
و با یه اسپری خوش بو کننده هوا برگشت و توی هوا چند بار اسپری زد. من
رو که نزدیک این دید لبخندی زد و گفت:

- گفتم که فرزام به بوی چسب حساسیت داره، اگه می‌دونست امروز
قراره اینجا چسب کاری بشه عمراً اگه دعوتم رو قبول می‌کرد.
صدای زنگ در ورودی که بلند شد تازه یادم افتاد چیزی سرم نکردم، دستم
رو کشیدم روی موهام، بافته بودم و انداخته بودمش سر شونه ام، فریمه
دوید و در رو باز کرد، صدای سلام علیک بلندشون رو می‌شنیدم، قدم تند
کردم به سمت اتاقم. فرانک که جلوی راهرو ایستاده بود تا از شوهر و
برادرش استقبال کنه با یه حرکت میچ دستم رو قاپید و گفت:
- کجا؟!

فرزام و پویا سرشون پایین بود و داشتن کفشاشون رو در می‌آوردن، دستم رو
کشیدم بیرون و گفتم:

- برم یه چیزی بپوشم ...

فرانک تازه متوجه شد لباسم مناسب نیست، دستم رو ول کرد، فرزام سرش
رو بالا آورد، چشم تو چشم شدیم ولی نمودم که حرفی بزنم و دویدم سمت
اتاقم. قلم تند می‌کوبید، مشتی کوبیدم روی سینه ام و گفتم:
- بسه دیگه توام!

رفتم سمت کمدم، تونیک طرح لی رو که نخ و راحت بود رو بیرون کشیدم
و روی تاپ چسبون گلبهی رنگم تنم کردم، شلوارم هم گل گلی و بی ریخت
بود، سریع با یه شلوار جین عوض کردم و یه شال آبی کمرنگ هم انداختم
روی موهام، بافت موهام از زیر شال سرک می‌کشید، شالم رو کشیدم روی
سرم و زدم از اتاق بیرون. خیلی وقت بود فرزام رو ندیده بودم. همراه
پویا نشسته بودن روی مبل ها و مشغول صحبت بودن. همزمان با ورود من
فرانک هم با سینی چایی از آشپزخونه بیرون زد. قبل از همه پویا منو دید

ذهن خالی

و گفت:

- به سلام خواهر زن جان!

چند روزی بود که بهم می‌گفت خواهر زن، می‌دونستم می‌خواد باهات راحت باشم و غریبی نکنم. زیادی داشتم مدیون اون خونواده میشدم. با این حرف سر فرزام هم چرخید به طرف من و من به صورت کلی گفتم: سلام، خسته نباشین.

پویا بلند و با آب و تاب جوابم رو داد و فرزام با دزدیدن نگاه و زیر لبی، برعکس اون من دوست داشتم نگاهش کنم. با اون لباس فرم ابهتی پیدا می‌کرد که دیدنش به من هم احساس قدرت می‌داد و دلیلش رو نمی‌دونستم. بدون دلیل یا با دلیل دوست داشتم نگاهش کنم و چشمام از فرمان مغزم نافرمانی می‌کردن. صدای فرانک کنار باعث شد برای چند لحظه دست از دیدن فرزام بردارم.

- بشین پولک، تا برنج دم بکشه بیست دقیقه‌ای وقت داریم که دور هم بشینیم.

روی اولین مبل سر راهم نشستم. فرزام چند مبل باهام فاصله داشت و هنوزم قصد داشت نگام نکنه، چه دلیلی داشت که بعضی وقتا نگام می‌کرد و بعضی وقتا مثل الان سفت و سخت نگاهش رو ازم می‌دزدید؟ فرانک اولین کسی بود که سکوت رو شکست:

- راستی فرزام ...

هنوز حرف فرانک تموم نشده بود که فرزام عطسه کرد. فرانک بیخیال حرفش با نگرانی به فرزام نگاه کرد و گفت:

- سرماخوردی داداش؟

فرزام خم شد از زیر میز روبروش جعبه دستمال کاغذی رو برداشت گذاشت روی میز به دونه ازش بیرون کشید و گفت:

- نه، یعنی تا همین چند دقیقه پیش که نه!

فرانک لبخندی زد و گفت:

- خدا رو شکر ... چاییت رو بخور تا سرد ...

هما پور اصفهانی
فرزام دوباره عطسه کرد و اینبار قبل از اینکه فرانک چیزی بگه فرزام شروع کرد به بو کشیدن و گفت:
- بو چسب می‌یاد؟

فرانک دو دستی جلوی دهنش رو گرفت و سرش رو کج کرد، فرزام ایستاد، چپ چپی نگاهش کرد و گفت:
- دستت درد نکنه دیگه! خوبه می‌دونی حساسیت دارم.
فرانک از جا پرید و گفت:

- ببخشید به خدا فکر کردم تا تو بیای بوش رفته، حالا هم طوری نیست، شما برین بالا من شامو می‌یارم.
بعد نگاهی به چپ و راست کرد و گفت:
- فریمه کو؟

فرزام شونه‌ای بالا انداخت و همینطور که می‌رفت سمت در گفت:
- همون موقع که من او مدم اون رفت بالا، گفت سرش درد می‌کنه.
فرانک پوفی کرد و گفت:

- فرزام این دیگه داره شورش رو در می‌یاره!!
فرزام در رو باز کرد و گفت:

- بیا بالا حرف می‌زنیم، من دو دقیقه دیگه اینجا بمونم خفه می‌شم.
بعد از این حرف هم رفت بیرون و در رو بست، فرانک با ادایی بچگونه پا کوبید روی زمین و گفت:
- پویا!

پویا خندید، از جا بلند شد و با صدایی آروم گفت:
- جان پویا؟

همین که دیدم داره میره سمت فرانک به سرعت خودم رو شوت کردم توی اتاقم و در رو بستم. این زن و شوهر بدبخت هم از دست من آسایش نداشتن. خدایا خودت موقعیتش رو جور کن من از اینجا برم. هم خودم معذبم و هم این بیچاره‌ها، چند ثانیه نگذشته بود که داد فرانک در اومد:
- پولک جون، دورت بگردم کمک می‌کنی وسایل رو ببریم بالا؟

ذهن خالی

دستی به شالم کشیدم، نفس عمیقی از سینه بیرون دادم و رفتم از اتاق بیرون، فرانک و پویا قابلمه و وسایل رو برداشته بودن و من باید ظرف سالاد و ژله‌هایی که فرانک درست کرده بود رو می‌بردم، چون همه رو توی یه سینی گذاشته بود سنگین شده بود ولی به رو خودم نیاوردم، فرانک و پویا اول از در رفتن بیرون و به دنبالشون من رفتم. توی راه پله مدام چشمم به سینی بود که یه موقع بر نگر دوتم، اصلاً نفهمیدم اونا کی پله‌ها رو رفتن بالا و وارد خونه شدن، فقط وقتی به خودم اومدم که سینی سنگین توی دستم دیگه سنگین نبود. سایه‌ای که افتاد روی سینی باعث شد سرم رو بگیرم بالا، فرزام بود که سینی رو گرفته بود، سنگینی نگام رو که حس کرد گفت:

- فکر کنم امانتم رو دست بد کسایی سپردم، سینی به این سنگینی رو دادن دست تو!

بعد هم بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم سینی رو گرفت و بازم بدون اینکه نگام کنه پله‌ها رو به سرعت رفت بالا. آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

- تو چی داری که هم آزار میدی هم آرامش؟ هم باعث نفرتی هم علاقه؟ اینهمه پارادوکس رو چطور حمل می‌کنی؟

یه نفس عمیق دیگه کشیدم و وارد خونه فرزام شدم. همون موقع که داشتم دمپایی‌هام رو از پام در می‌آوردم فریمه با قیافه‌ای خشمگین و غضب آلود تنه‌ای بهم زد و رفت بیرون و پله‌ها رو با غیظ پا کوبید و رفت پایین. فرانک دوید توی راهرو و با دیدن من با قیافه متعجب گفت:

- رفت؟! -

چرخیدم به سمت عقب و توی راه پله رو نگاه کردم، دیگه خبری از فریمه نبود، صدای کوبیده شدن در که اومد فهمیدم رفته خونه فرانک. یه بغض بدی افتاد توی گلویم و رو به فرانک که با ناراحتی به راه پله خیره شده بود گفتم:

- به خاطر من بود آره؟ فرانک من نمی‌یام، دوست ندارم ...

صدام شدیداً می‌لرزید، با صدای غضب آلود فرزام نگاه هر دو نفرمون چرخید اون سمت راهرو ...

هما پور اصفهانی

- اینجا چه خبره فرانک؟

فرانک که از ناراحتی من به شدت ناراحت بود، بازوم رو گرفت توی دستش و همینطور که به نشونه طوری نیست آروم باش نوازشم می‌کرد رو به فرزام گفت:

- فریمه قهر کرد رفت.

فرزام چند قدم جلو اومد و نزدیکمون که رسید دستش رو از بینمون رد کرد، در رو بست و رو به فرانک گفت:

- تو برو شام رو حاضر کن ...

فرانک بی هیچ چک و چونه‌ای بازوی من رو ول کرد و رفت، سرم رو بالا گرفتم و با مظلومانه ترین حالت ممکن گفتم:

- فریمه از من خوشش نمی‌یاد، تو رو خدا مجبورش نکنین تحمل کنه، بذارین من برم، هر جایی به جز اینجا، خودم می‌دونم سر بار ...

پرید وسط حرفم، داشت نگام می‌کرد، بالاخره چشماشو دوخته بود توی چشمام و من نمی‌دونستم چطور روی حرفاش تمرکز کنم و بفهمم داره چی می‌گه:

- فریمه کاسه داغ تر از آتش شده و داره دخالت توی چیزی می‌کنه که هیچ ربطی بهش نداره. توام اگه بخوای به خاطر اون عقب بکشی با اون هیچ فرقی نداری، چون این جریان به تو هم ربطی نداره ...
سریع گفتم:

- چطور ربطی نداره، فریمه با من مشکل داره.
چشماش رو بست، کلافه دستی روی دماغش کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- مشکل شخص تو نیست، مشکل چیز دیگه‌ایه. نمی‌تونم برات توضیح بدم، فقط این رو بدون که تو مقصر نیستی توی این جریان. الان هم بهش فکر نکن و برو تو، فریمه هم امشب گرسنگی می‌کشه، یه کمی هم تنهایی، تا یاد بگیره تو مسائلی که دخلی بهش نداره دخالت نکنه. برو تو پولک! تو مهمون خونه منی کسی هم حق حرف زدن نداره ...

ذهن خالی

اینقدر محکم حرف می‌زد که نزدیک بود لبام به لبخندی مطمئن باز بشه. ولی جلوی خودم رو گرفتم، دستی به شالم کشیدم و رفتم تو. وقتایی که کل کل نمی‌کردیم رو خیلی دوست داشتم، پر از حسای خوب و قشنگ می‌شدم. با هم که وارد شدیم فرانک از توی آشپزخونه نگامون کرد و گفت:
- این فریمه رو دیگه ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که فرزام با تحکم گفت:

- فرانک خانوم، این بحث رو تموم کن ...

بعد برای اینکه فرانک دلخور نشه خودش رو ولو کرد روی مبل کنار پویا و گفت:

- سریع شام رو بیار که من و پویا داریم می‌میریم از گشنگی، پویا که تو اداره نزدیک بود منو هم به لقمه چپ بکنه.

پویا سرش رو عقب فرستاد و قهقهه زد، فرزام هم بی صدا خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد. فرانک همینطور که قابلمه برنج رو روی این گذاشته بود و روش روغن می‌ریخت تا بکشه داخل دیس گفت:

- چیز خنده داری هست؟

پویا همونطور که هنوز هم می‌خندید گفت:

- فکرکرده فقط خودش می‌تونه داد و هوار کنه توی اداره، منم خبر سرم سروانم اونجا برای خودم ارج و قربی دارم. فرزام هم لبخندی زد و گفت:

- بر منکرش لعنت! ولی با هر کس به نسبت جرمش!

فرانک که حسابی کنجکاو شده بود بیخیال کشیدن برنج قابلمه رو ول کرد و گفت:

- چی شده بود مگه؟

پویا باز خندید و گفت:

- روزانه کلی از این خورده موردا می‌یارن کلاتتری، اکثرا هم مورداشون طوری نیست که بخوایم نگهشون داریم یا ارجاع بدیم. امروز هم دو تا پسر آورده بودن که دعواشون شده بود و یکیشون زده بود سر اون یکی رو شکسته

هما پور اصفهانی

بود. بابای پسر هم شاکی شده بود و او آمده بودن کلانتری. فرزام درگیر کارای خودش بود و من مسئول پروندشون شدم.
من و فرانک کنجکا و همزمان گفتیم:
- خوب؟

فرزام به جوری نگام کرد که خودم رو جمع کردم. نه اینکه بد نگاه کنه ولی انگار تعجب کرده بود از اینکه منم تو بحث شریک شدم و جای پویا ادامه داد:

- خوب به جمالتون، پسر که سرش شکسته بود رفته بود بیمارستان و وسط موهایش روی شکستگی سه تا بخیه خورده بود. چون شکستگی خیلی کم بوده و مشکلی هم نداشته همون باند کوچیکی هم که زده بودن روی موهای رو بین مسیر بیمارستان تا کلانتری برداشته بوده.

یهو فرانک زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند، پویا هم همراهش می خندید، ولی من هنوز هم گیج و گنگ نگاهشون می کردم. فرزام لبخندی زد و گفت:
- پویا متهم و شاکی رو جا به جا گرفته بود.

خود پویا با آب و تاب ادامه داد:

- آقا طرف هر چی می خواست حرف بزنه من داد می زدم تو حرف نزن! بدبخت یه ربعی مورد امواج ترکش های من قرار گرفت. آخر سر فرزام از صدای داد و هوارای من اومد تو اتاق که بینه چی شده. قبل از من پرونده رو برده بودن برای اون که اون ارجاع داد به من به خاطر همین هم می دونست کی شاکیه و کی متهم. منم استوار و ایسادم وسط اتاق اشاره کردم به پسر بدبخت که سرش شکسته بود و باز شروع کردم به داد و هوار. مثلاً می خواستم طرف ازم حساب بیره. فرزام اومد بهم بگه اشتباه می کنم، منم اینقدر که تو جو فرو رفته بودم داد زدم شما دخالت نکن!!!

به اینجا که رسید همشون با هم زدن زیر خنده، منم خنده ام گرفته بود، فرزام سری به نشونه افسوس تکیون داد و گفت:

- حقت بود به خاطر توهین به مافوق بفرستم بازداشتگاه تا چشمات رو باز کنی از این به بعد.

ذهن خالی

پویا خنده اش رو جمع و جور کرد و گفت:
- ما غلط بکنیم به شما توهین بکنیم، من فقط به نموره جوگیرم، می دونی که؟
فرانک با خنده رفت سمت آشپزخانه و گفت:
- خیلی هم خوبی، روی خودت عیب ندازا.
پویا تکیه داد به مبل و گفت:
- تصویب شد فرزام، رو حرف خواهرت حرف نزن ...
فرزام بی توجه به حرف پویا رو به آشپزخانه گفت:
- کمک نمی خوای فرانک؟
سریع ایستادم و گفتم:
- من میرم ...

فرانک هم با دیدن من لبخندی زد و در جواب فرزام چیزی نگفت. دو نفری
با هم غذا رو کشیدیم، برای فریمه هم توی یه سینی جدا گونه از همه غذاها
گذاشتیم که فرانک براش ببره. نگران این بودم که فرزام جدی تصمیم به
تنبیه فریمه گرفته باشه و اجازه نده فرانک براش غذا ببره، ولی مخالفتی
نکرد. غذا رو توی سکوت خوردیم و من ناخودآگاه یاد رهام افتادم، عادت
داشت غذا رو توی سکوت بخوره. یعنی من به خاطر اون؟ سرم رو محکم
به چپ و راست تکون دادم تا باز اثیر این افکار مزخرف نشم. فرزام که
انگار حواسش به من بود لیوانی آب برای خودش ریخت و گفت:
- چیزی شده؟

مشغول پس و پیش کردن برنج هام توی بشقاب شدم و گفتم:
- نه، یهو یه چیزی یادم اومد.
فرانک هیجان زده، دستش رو جلوی دهنش گرفت، غذایی که توی دهنش بود
رو تند تند جوید و قورت داد. دستش رو برداشت و گفت:
- یادت اومده چیزی پولک؟
سر رو به نشونه ای تکون دادم و گفتم:
- یه چیزایی، ولی خیلی به درد این پرونده نمی خوره.
بعد نگام رو چرخوندم سمت فرزام و گفتم:

هما پور اصفهانی

- چه خبر از رهام؟

فرزام مقداری خورش روی برنجش ریخت و گفت:

- تحت نظر، فعلاً که خودش رو توی خونه اش حبس کرده، نه با کسی تماس می‌گیره و نه از خونه بیرون میره. فقط پیک میره دم خونه شون، از رستوران و سوپر و جاهای دیگه. قصد نداره بیرون بره.

آه کشیدم، بنده خدا، اقللاً حالا تا حدودی رهام رو یادم بود. فرانک توی بشقابش که خالی شده بود کمی سالاد کشید و گفت:

- مگه دیگه کسی هست که اینقدر عاشق باشه؟

فرزام بدون درنگ گفت:

- آره!

وقتی نگاه خیره هر سه نفرمون رو دید شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- رهام دیگه!

سرم رو پایین انداختم و به غذاهام خیره شدم. شاید هم خودش. مگه نه اینکه با اون دختره، فدا، حرف می‌زد. خدا می‌دونه چی بینشونه. ولی چیزی که فهمیدم این بود که در مورد رابطش با اون دختر کسی چیزی نمی‌دونست چون هیچ وقت بین حرفای هیچ کدوم اسمی از اون برده نمی‌شد. احتمالاً من تنها کسی بودم که خبر داشتم. فرانک یه دونه تربچه برداشت پرتاب کرد سمت فرزام و گفت:

- خیلی لوسی!

فرزام هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- همین یه قلم رو نیستم!

فرانک خواست بازم به بحثش ادامه بده که فرزام منو مخاطب قرار داد و گفت:

- در مورد یه مسئله‌ای می‌خواستم باهات صحبت کنم، خواستم یه کم روبراه بشی بعد ...

نرسیده نگاش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

ذهن خالی

با دستمالی دور دهنش رو پاک کرد، رو به فرانک گفت:

- دستت درد نکنه ...

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- نه طوری نشده نگران نشو ...

نگاهش به جایی روی گونه ام بود و گاهی می‌رفت روی پیشونیم، باز نمی‌خواست به چشم‌ام نگاه کنه و این اخلاقش بدجور عصبیم می‌کرد. پوفی کردم قاشق چنگالم رو انداختم و گفتم:

- من خوبم بگین ...

هنوزم نمی‌تونستم توی جمع مفرد خطابش کنم. اون که دید حسابی وحشت کردم و منتظر برای شنیدن هر خبر بدی هستم سریع گفت:

- گفتم ترس!

دستا رو توی هم قلاب کرد، آرنجاش رو روی میز تکیه داد و در حالی که از بالای دستای در هم قفل شدش به من نگاه می‌کرد گفت:

- در مورد موضوع انحصار وراثته. چیزایی هست که باید در موردش صحبت کنیم.

دلم لرزید، انحصار وراثت؟ می‌دونستم یعنی چی ولی نمی‌خواستم درکش کنم. ذهنم با قدرت می‌خواست پشش بزنه. انگار باز یادم اومد که دیگه بابایی نیست تا با دستای زبرش روحم رو نوازش کنه. دیگه تکیه گاهی ندارم و حالا تکیه گاهم شده یه وصیت نامه که ترجیح می‌دادم هیچ وقت ازش با خبر نشم. آهی کشیدم و بالاخره ذهن باز کردم، از نگاه خیره و کمی نگران هر سه نفرشون می‌تونستم بفهمم که نگران عکس العمل هستن. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- در این مورد با پونه صحبت کنین، من نمی‌خوام چیزی بدونم.

فرزام با کلافگی دستاش رو گذاشت روی میز و گفت:

- بین خانوم عزیز، الان اصلا فرصت نداری برای احساسی برخورد کردن با اتفاقاتی که دور و برت می‌افته. بهتره یه کم هم فکرت رو به کار بندازی ...
فرانک کنارم تکیه خورد و از طرز نفسش کشیدنش فهمیدم می‌خواد چیزی

هما پور اصفهانی

بگه که دست پویا نشست روی دستش، پوفی کردم و بدون اینکه به فرزام نگاه کنم نگاهم رو دوختم به ظرف ژله آبی رنگ با طعم بلوبری و زمزمه کردم:

- هر چی دوست دارین اسمش رو بذارین، من از بابام فقط خودش رو می‌خوام، حالا که خودش نیست از اموالش هیچی نمی‌خوام. برام اهمیتی نداره.

صدای خنده عصبی فرزام واقعاً عصبیم کرد:

- مطمئنی؟

اصلاً مهلت نداد ذهنم رو متمرکز کنم و جوابی براش پیدا کنم، خودش ادامه داد:

- پولک اینجوری نکن با خودت! بنده خدا دو روز دیگه یادت میاد همه چی و باز پوسته قدیم رو می‌کشی روی سرت و اونوقت فحش می‌دی به خودنا!

می‌دونستم منظورش چیه، منظورش اینکه که بازم مثل قدیم پول دوست بشم و بیهوده خودم پیام ببینم دیگه هیچی برام نمونده. ولی مگه می‌شه؟ من الان عین آدمی هستم که دوباره به دنیا اومده باشه و در حال تربیت باشه. من مگه دیگه می‌تونم خصوصیات قدیم رو داشته باشم وقتی الان کلاً یه نفر دیگه شدم. وقتی خیلی از رفتارای قدیم از نظرم زننده و بد اومده. همین الانش هم با وجود چیزهایی که به یاد آوردم حتی یک ذره هم نمی‌تونم حق رو به خودم بدم. فرانک قبل از من دست پویا رو که روی دستش نشسته بود کنار زد و گفت:

- شما خواهر برادر چتونه؟ حق ندارین با مهمون من اینطور رفتار کنین. فرزام خجالت بکش!

فرزام نفس عمیقی کشید و گفت:

- خواهر من، تو مسئولیتش رو قبول می‌کنی؟ تو پولک رو یادت رفته؟ آکه فکر همه چیز یادش اومد اول از همه تو رو به صلابه ... بدیم وسط حرفش و گفتم:

ذهن خالی

- همین الانش هم به چیزایی یادم اومده، یادم اومده چطور با ارنواز و بعدش هم با رهام آشنا شدیم، یادم اومده اخلاقم چه جوریه. ولی هیچی از خصوصیات قبلی دوباره توی من شکل نگرفته. حتی ذره‌ای مثل قبل همه فکر و ذکرم پول نیست، الان فقط و فقط دلم به ... به ...

بغض به گلوم چنگ انداخت، الان وقتش نبود، باید می‌تونستم ادامه بدم، اشکم چکید ولی محل نداشتم صدام رو بردم بالاتر که بتونم به لرزش صدام غلبه کنم و گفتم:

- فقط به ذره محبت می‌خوام، محبت واقعی! تنها کسی که محبتش به من واقعی بود بابام بود که الان زیر خروارها خاکه، چرا زیر خاکه؟ هان جناب سرگرد؟! چون شما یهویی ول کردی رفتی، آگه تو نرفته بودی الان بابام ...

بغضم اینبار به شدت و با صدا ترکید و اشک هام پشت سر هم ریختن روی صورتم. دستی دور شونه‌ام حلقه شد و به شدت کشیده شدم به سمت راستم، فرانک بود که من رو کشید توی بغلش، بوی عطرش به بوی خاصی بود، کمی شیرین و کمی هم خنک. اما من دلم تنگ بود برای اون بوی چوب و باروت ... برای بوی تن بابام. این دستای نرمی که کشیده می‌شد روی شالم رو نمی‌خواستم، من دستای زبر بابام رو می‌خواستم. هق هق می‌کردم و نفسم داشت کم می‌یومد، صدای پویا رو شنیدم:

- خودش به اندازه کافی سر این جریان عذاب وجدان داشت، الان دیگه داغون شد!

و صدای فرانک:

- کجا رفت؟

- تو اتاقتش ...

آغوش فرانک محکم تر شد و با بغض گفت:

- الهی دورت بگردم، با خودت اینجوری نکن پولک. فرزام اشتباه کرد من قبول دارم. خیلی بد باهات حرف زد. ولی به جون فریمه که می‌دونم خیلی برام عزیزه اونم نگرانته می‌خواه زودتر از این بلا تکلیفی درت بیاره.

هما پور اصفهانی

جوابی ندادم، حرفی نداشتم که بزنم. یه ربعی تو بغل فرانک اشک ریختم، بعدش که یه کم خالی شدم سرم رو برداشتم و نگاهش کردم. با نگرانی نگام میکرد، لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ببخش، شبتون رو خراب کردم ...

اخمی کرد و گفت:

- خجالت بکش، این چه حرفیه؟ من نگران خودتم.

نگام رفت سمت پویا که روی مبل نشسته بود و سرش رو به پشت مبل تکیه داده و چشماش رو بسته بود. فرانک که رد نگاهم رو دنبال کرده بود با صدای آرومی گفت:

- سرش درد می‌کنه، یه کمم نگران فرزامه، تو به این چیزا فکر نکن.

سرم رو به نشونه تأسف به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- داداشت عادت داره اینقدر آدم رو حرص بده تا منفجر بشه! منم وقتی منفجر می‌شم دیگه نمی‌فهمم چی می‌گم.

لبخند محوی زد و گفت:

- باید خالی می‌شدی، این برات بهتره! حالا پاشو سفره رو جمع کنیم دو تایی که من تنهایی حالش رو ندارم. بعدش هم یه چایی بریزیم و بریم سر وقت آقایون از جنگ برگشته شکست خورده.

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و از جا بلند شدم. دو نفری سفره رو جمع کردیم و فرانک مشغول دم کردن چایی شد. تکیه دادم به در یخچال و گفتم:

- داداشت خیلی ناراحت شد؟

لبخندی نشست روی صورتش و گفت:

- حقش بود، هر چی پیش میره داره بد اخلاق تر می‌شه. بعضی وقتا باید یه نفر بشوینش سر جاش. ولی خوب ...

کنجکاو نگاهش کردم تا حرفش رو ادامه بده. قوری رو که پر از آب جوش کرده بود روی کتری گذاشت و گفت:

- همونی که حالش رو می‌گیره خودش هم می‌تونه از این حالت درش بیاره

ذهن خالی

پولک خانوم. پس زود تند سربو پیشش، می‌خواهی پنجولش بزنی بزنی، ولی بیارش از اتاقش بیرون.
چشمامو گرد کردم و خواستم چیزی بگم که اشاره به پویا کرد و گفت:
- منم میرم پیش شوشوی خودم، برو دیگه چونه نزن. نترس زهرش رو گرفتی الان دیگه خطر نداره.

بعد هم چشمکی زد و رفت از آشپزخونه بیرون، نگاهم افتاد به طرفشویی پر از ظرف کثیف، ترجیح می‌دادم وایسم ظرف بشورم تا برم سر وقت فرزام. ولی مگه می‌شد چنین چیزی رو به فرانک گفت؟ ناچار از آشپزخونه بیرون رفتم، فرانک کنار پویا نشسته بود، دستش رو گرفته بود توی دستش و داشت پیچ واز باهاش حرف می‌زد، نگاه گرفتم ازشون و از همون سمت چپ آشپزخونه پیچیدم سمت راهرویی که منتهی می‌شد به اتاقا. می‌دونستم اتاق فرزام کدومه، دقیقاً همونجایی که اتاق خودم قرار داشت. اتاق خودم! چقدر دلم تنگ شده بود برای اتاقم، اما مگه دیگه می‌تونستم پا بذارم توی اون خونه که شاهد یه شب پر از مرگ بود برای من؟ در اتاقش بسته بود، انگشت اشاره دست راستم رو خم کردم و با مفصل محکمش دو ضربه به در کوبیدم، وقتی صدایی نیومد اینبار محکم سه ضربه زدم به در، انگشتم درد گرفته بود، بالاخره صداش بلند شد:
- بفرمایید؟

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره طلایی رنگ در رو گرفته و به سمت پایین کشیدم، در با تیک ظریفی باز شد، می‌دونستم روبروی در پنجره اتاقه، می‌دونستم برعکس من که تخت خوابم درست زیر پنجره است زیر پنجره اتاق اون پیانوشه و تخت خوابش رو چسبونده به دیوار سمت چپ اتاق. می‌دونستم اتاقش ست خاصی از رنگ خاصی نداره، همه‌اینارو می‌دونستم ولی با این وجود پا که توی اتاقش گذاشتم کنجکاو نگاهم به اطراف چرخید. روی صندلی میز تحریرش نشسته بود و سرش رو بین دستش گرفته بود، پشتش به در بود، نمی‌تونست منو ببینه ولی فهمید منم. اینو از جمله‌ای که گفت فهمیدم ...

هما پور اصفهانی

- چرا خشکت زده؟ بیا تو درو ببند ...

مطمئن بودم فهمیده که منم، یه قدم رفتم جلو و وسط اتاقش ایستادم، ولی در رو نبستم. دلیلش رو هم نمیدونم! همین جوری دوست داشتم نبندم، بیشتر به خاطر لجبازی بود تا عدم اعتماد. حالا باید چی می‌گفتم؟ عذر خواهی می‌کردم؟ برای چی؟ برای حرفی که روی دلم سنگینی می‌کرد و باید می‌زدمش؟ یا برای برخورد بد اون با من سر میز شام؟ هرچی فکر میکردم باز به این نتیجه میرسیدم که کسی که باید عذرخواهی کنه اونه نه من. انگار پی به جنگ درونی من برد که سرش رو از حصار دستاش آزاد کرد، صندلیش رو چرخوند سمت من و همینطور که باز هم جایی روی گونه ام رو نگاه می‌کرد گفت:

- بیا بشین ...

تنها جایی که می‌شد نشست لبه تخت خواب فلزی زرشکی رنگش بود، که پتوی زرشکی اش روش مرتب کشیده شده بود. ریشه‌های شالم رو گرفتم بین دستم و رفتم سمت تختش نشستم، اونم از جا بلند شد و رفت سمت در. فکر کردم الان از اتاق میره بیرون و متعجب بودم دلیل کارش چی می‌تونه باشه که دیدم در رو بست و برگشت به سمتم، اشاره‌ای به در کرد و گفت:

- بسته باشه راحت تریم، فکر کنم تا الان بهت ثابت کرده باشم کبریت بی خطر و ...

خجالت زده سریع رفتم وسط حرفش و گفتم:

- من منظورم این نبود ...

لبخند محوی نشست گوشه لبش، دست به سینه شد و چند قدمی بهم نزدیک شد، وسط اتاق ایستاد و گفت:

- پس منظورت چی بود؟

سرم رو گرفتم بالا، نباید کم می‌آوردم، ولی چی می‌گفتم؟ خوب کاری که من کردم تنها معنیش همون بود دیگه، ولی خودم رو نباختم و گفتم:

- خواستم هوا عوض بشه.

ایبار لبخندش پر رنگ تر شد، رفت سمت صندلیش، چرخوندش رو به من

ذهن خالی

و پشت به میزش نشست روش و گفت:

- یعنی به نظرت هوای بیرون از اتاق با هوای داخل اتاق با هم تفاوتی داره؟ مگه بیرون راه به هوای آزاد داره؟

کلافه شدم، گرم شده بودم، یه کم شالم رو آزاد کردم، بافت موم افتاد روی دسته شالم، بی توجه بهش گفتم:

- من اومدم که ... اومدم که ...

اومده بودم که چی؟! منت کشی کنم؟ اصلاً من چرا نشستم؟ من که اومده بودم

بهش بگم بیا بریم بیرون، نیومده بودم بشینم و باهاش اره بدم تیشه بگیرم.

اینبار خنده اش صدا داشت :

- اومدی که ازم بخوای پیام بیرون، نه؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- بله، البته فرانک گفت من نگفتم، من نمی خواستم یعنی ...

صندلیش رو کمی به سمت چپ و راست تاب داد و گفت:

- ا؟ یعنی اصلاً دلت نمی خواد از دلم در بیاری و بریم بیرون؟

کلافگیم به اوج خودش رسید، لعنتی فهمیده بود گیج شدم داشت سو استفاده می کرد، عصبی گفتم:

- من از دلت در بیارم؟ به من چه! تو هر چی از دهننت در اومد به من گفتی

...

دستاش رو به نشونه اینکه باشه بالا گرفت و کاملاً جدی گفت:

- حق با توه، باید در مورد یه مسئله ای صحبت کنیم پولک ...

با اخم و قیافه ای گرفته و در هم خواستم بتویم بهش، لابد باز می خواست بحث انحصار وراثت رو وسط بکشه، چطور باید بهش حالی می کردم که من هیچی نمی خوام؟ شروع به حرف زدن که کرد فهمیدم در مورد تاپیک گفتگو اشتباه حدس زده بودم ...

- در مورد اون شب، تو حق داری اگه فکر کنی من ول کردم رفتم و باعث

اون اتفاق شدم، ولی من می خوام بهت توضیح بدم تا شاید یک درصد بتونی بهم حق بدی! اون جریان یه تله بود، منم فهمیدم فقط یه کم دیر. فرانک

هما پور اصفهانی

و پویا رفته بودن شام بیرون و بعد هم رفته بودن پارک قدم بزنی، موقع برگشت می‌بینی که ماشینشون از چهار چرخ پنچر شده و یادداشتی هم روی ماشینشون گذاشتن که توش نوشته شده زیر نظر دارنشون و آگه اونا تصمیم بگیرن به هر طریقی خودشون رو به خونه برسونن بهشون حمله می‌کنن و زندشون نمی‌دارن. پویا به قضیه شک می‌کنه، زنگ می‌زنه به من. منم اینقدر نگران شدم که بی توجه به اینکه چرا کسی باید بخواد اونا رو دور از خونه نگه داره به سرعت رفتم سمتشون. تا وسط راه رفته بودم که دلم آشوب شد، دقیقاً شبیه همون شبی که اون اتفاقاً برای تو افتاد، اون شب هم همین حس رو داشتم که باعث شد دنبالت راه بیفتم و شاهد فرار تو باشم. یهو همه چیز برام شکلش عوض شد، هر کسی که اینکار رو کرده بود مطمئن بود که پویا به من زنگ می‌زنه، و مطمئن بود که من از خونه خارج می‌شم و میرم پیش پویا. اونا یه حقه زدن که منو از اونجا دور کنن و موفق هم شدن. سریع دور زدم و برگشتم و همزمان به پویا هم خبر دادم ماشین بگیرن و برگردن. می‌دونستم هیچ کس اونارو زیر نظر نداره و اینا فقط برای دور کردن من از خونه بوده. تو راه برگشت بودم که میس کال تو بهم ثابت کرد اشتباه فکر نمی‌کردم، من رسیدم ولی ...

رفتم وسط حرفش، چونه ام از شدت بغض می‌لرزید :

- دیر ...

سرش رو زیر انداخت، لبهاش رو کشید داخل دهنش، چند بار سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- آره دیر، ولی توام جای من بودی همین کار رو می‌کردی. اون لحظه که پویا به من خبر داد واقعاً ذهنم قفل کرد ...

توی دلم بهش حق دادم، واقعاً هم آگه من بودم همین کار رو می‌کردم، چه بسا حتی وسط راه هم نمی‌فهمیدم جریان حقه بوده! نمی‌دونم از سکوتم چه برداشتی کرد که گفت:

- می‌تونی حق رو به من بدی؟

سرم رو گرفتم بالا، از پشت لایه‌های ضخیم اشک که آماده فرو ریختن

ذهن خالی

بودن تار می دیدمش، همینطور که تصویرش می لرزید، صدای من هم می لرزید
وقتی گفتم:

- آگه نتونم چی؟

از جا بلند شد، رفت سمت پنجره، نگاهش خیره به روبرو بود می دونستم
داره به پنجره اتاقم نگاه می کنه. اتاقی که من دیگه ساکنش نبودم. وقتی
شروع کرد به حرف زدن داشتم به این فکر میکردم که این صدای سرد همون
صدائیه که تا قبل از فوت بابا ازش می شنیدم. این چند وقت زیاد لی لی به
للام گذاشته بود ...

- چندان اهمیتی نداره، مهم اینه که بابا ازم راضی باشه. اونم مطمئنم
هست، هم مراقب دخترشم، هم توی مرگش تقصیر من خیلی جزئی بوده.
از جا بلند شدم، دیگه موندن جایز نبود، رفتم سمت در و گفتم:

- فرانک بیرون منتظره، با من مشکل دارین سر اونا خالی نکنین.

باز شد شما، اصلا چرا جمع بستمش وقتی اون اینقدر حرمت من رو مفرد
می کرد؟ چرا تلافی سردی ها و بی احترامی هاش رو سرش در نمی آوردم؟
باید یه جوری خودم رو تخلیه می کردم، باید یه جوری بهش حالی می کردم
من همون پولکم، از دست دادن حافظم هم چیزی رو تغییر نداده. از اتاق که
بیرون رفتم پویا رو دیدم که جلوی تلویزیون مشغول تخمه شکستن و فوتبال
دیدنه، انگار نه انگار! فرانک هم توی آشپزخونه مشغول شستن ظرفای شام
بود، رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

- بذار کمکت کنم ...

اون که حسابی مشغول شستن ظرفا بود یهویی چرخید به طرفم، دستکش های
صورتی تا آرنجش رو پوشونده بودن، لبخندی زد و گفت:

- نخسته پهلون! از جنگ برگشتی ...

خندیدم و گفتم:

- خودت هم می دونی منو فرستادی جنگا!!

ابرویی بالا انداخت، دوباره چرخید سمت سینک، مایع ظرفشویی رو
برداشت یه کمش رو ریخت روی اسکاچ آبی رنگ توی دستش و گفت:

هما پور اصفهانی

- همینکه که هست، حالا هم لازم نکرده کمک به من کنی. شوهری هوس قهوه‌های تو رو کرده، وایسا قهوه درست کن، من خودم ظرف می‌شورم. پوست لیم رو جویدم، نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:
- قهوه جوش و قهوه دارن؟
دوباره چرخید به سمت ولی اینبار کمتر از دفعه قبل و همینطور که لیوانی رو می‌شست گفت:

- معلومه که داره! فرزام معتاد قهوه است، تو همون کابینت بغلته ...
خم شد از داخل کابینت قهوه جوش متوسط مسی رنگ و پاکت قهوه ترک رو برداشتم. بوی قهوه حس خیلی خوبی بهم منتقل می‌کرد، یه حس که انگار کل احساساتم رو دچار رخوت می‌کرد. یه رخوت شیرین. رفتم سمت گاز و مشغول درست کردن قهوه شدم، صدای شیر آب قطع شد و فرانک گفت:
- خوب ظرف‌ها هم تموم شد، من برم پولک؟ کمک نمی‌خوای؟
بدون اینکه برگردم نگاهش کنم گفتم:

- آره برو، الان آماده می‌شه می‌یارم ...
فرانک از آشپزخونه رفت بیرون، نگاهی به قهوه کردم که کم کم داشت آماده می‌شد و عطرش همه جا پیچیده بود، باید فنجان و سینی رو آماده می‌کردم، دور خودم چرخیدم، از کجا باید پیداشون می‌کردم؟ خواستم دهن باز کنم و از فرانک بپرسم که متوجه فرزام شدم، انگار تازه از اتاقش اومده بود بیرون وسط هال ایستاده بود، نگاه سمت من بود و متوجه نگاه سرگردونم شده بود. فرانک و پویا پشت به آشپزخونه رو به تلویزیون نشسته بودن و حسابی سرشون گرم بود. فرزام با اشاره پرسید چی می‌خوای؟ دستم رو بالا گرفتم و با انگشت شست و سبابه ام چیزی شبیه فنجان رو نشون دادم و با حرکت لب گفتم:
- فنجان!

اومد توی آشپزخونه و گفت:

- چه بویی راه انداختی!

سر کردم تلافی حرکتی که تو اتاق انجام داد رو سرش در بیارم، برای همین

ذهن خالی

هم بیخیال تکیه دادم به کابینت کنار گاز و همینطور که زل زده بودم بهش گفتم:

- فرانک و پویا هوس کردن ...

از داخل کابینت زیر این چهار تا فنجون سفید که طرح های سرمه ای داشتن بیرون کشید، یه سینی جمع و جور به رنگ نقره ای هم در آورد گذاشت روی این و گفت:

- به نام اونا به کام من، چه بهتر!

احمق بودم که فکر می کردم از پس زبون مثل نیش مار فرزام بر می یام، فنجون ها رو برداشت، با یه لبخند محو حرص در بیار رفت سمت سینک و گرفتشون زیر شیر آب. باید یه جوری دق و دلم رو سرش خالی می کردم، تصمیم گرفتم یه کم گیجش کنم. رفتم سمتش، دقیقا پشت سرش کمی متمایل به راست ایستادم، دستم رو از کنار دست راستش جلو بردم و فنجون رو از توی دستش که گرفته بود زیر آب بیرون کشیدم و گفتم:

- تو چرا؟! خودم می شورم ...

از گوشه چشم متعجب نگام کرد، اگه می خواست بره خیلی راحت می تونست از سمت چپ خودش رو آزاد کنه ولی انگار چنین قصدی نداشت. منم همونجایی که ایستاده بودم فنجون ها رو شستم، با خنده گفتم:

- چرا خشک شدی؟ کمک می کنی قهوه رو بریزیم ببریم؟!

انگار یهو بی به خودش اومد، اخماش رو شدید کشید توی هم، چهار تا فنجون داخل سینک رو برداشت، برد چید داخل سینی و اومد سمت من که قهوه جوش رو از روی گاز برداشته و منتظر نگاهش می کردم،

سینی رو گرفت رو بروم و جایی پشت سرم روی کابینه های انتهای آشپزخونه رو نگاه کرد، خنده ام گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم، قهوه ها رو ریختم و در همون حین با صدای آرومی گفتم:

- فرزام ...

چند لحظه طول کشید تا صدایی از حنجره اش خارج شد شبیه این:

- هوم؟

هما پور اصفهانی

قهوه جوش رو گذاشتم روی گاز، بافت موهام رو که از شالم بیرون افتاده بود گرفتم توی دستم و همینطور که باهاش بازی می کردم گفتم:

- کجا رو نگاه می کنی؟ به من نگاه کن ...

فرزام نفسش رو سنگین فوت کرد و گفت:

- حرفت رو بزن پولک اینقدر با اعصاب من بازی نکن، باز می توپم بهت

می شینی گریه میکنیا!

آخ که چقدر دلم می خواست چهار تا فحش بهش بدم خالی بشم. اما

اونجوری فایده نداشت، فرزام از رو نمی رفت، خودم رو لوس کردم و گفتم:

- چرا اینقدر بداخلاقی آخه تو؟ می خواستم ببینم چیزی نداری با این

قهوه ها بخوریم؟

به قدم عقب رفتم، سریع چرخید و همینطور که می رفت سمت در آشپزخونه

گفت:

- تو همون کابینتی که قهوه رو برداشتی شکلات هست، بردار بیا ...

به دنبال این حرف سریع از آشپزخونه خارج شد، رفتم سراغ همون کابینتی

که آدرس داده بود، در همون حینی که خم شده بودم و دنبال شکلات می گشتم،

انگشتم رو گذاشتم روی دماغم و در حالی که نخودی می خندیدم گفتم:

- دماغ سوخته می خریم، واسه من قیافه می گیره! چشم چلغوزی ...

قالب های شکلات تلخی که روی هم گذاشته شده بود رو پیدا کردم، دو

ناش رو برداشتم و صاف شدم، با دیدنش که بالای سرم دست به سینه ایستاده

بود هینی گفتم و چون در حالت خم شده بین ایستاده و نشسته قرار داشتم

تعاذلم رو از دست دادم و از پشت افتادم. فاصله زیادی با زمین نداشتم و

برای همین هم اتفاقی برام نیفتاد، فرزام هم این رو فهمید که بیخیال افتادم

دستش رو به این بالای سرم تکیه داد و از همون فاصله ای که او ایستاده و

من نشسته بودم گفت:

- اومدم بگم اون موهاش رو پشت سرت ببند که اینقدر تو دست و پا

نباشه، از شالت هم که این روزا بهش دخیل بستی بیرون نیاد، یا حجاب

نداشته باش یا درست داشته باش. در ضمن بار آخرت باشه به من گفتی

ذهن خالی

چشم چلغوزی خانوم! شیرفهم شدی؟!
اینقدر حضورش ناگهانی بود که هیچی نتونستم بگم و فقط سرم رو تکیه
دادم، خم شد قالب های شکلات رو از بین انگشتای یخ کردم بیرون کشید و
رفت. دست مشت شده ام رو کوبیدم روی زمین و غریدم:

- لعنتی!





نگاهی به لیست بلند بالایی که دستم بود کردم و گفتم:
-فرانک زشت نباشه؟!

همونطور که مشغول آب پاشیدن با آب پاش دستش روی سبزه‌های نورسش
بود گفت:

-چی زشت نباشه؟ شوهر آیندت؟ نه بابا بخت و اقبال تو رو با خوشگلا
بستن، هرکی خاطرخواهت می‌شه ...

رقم وسط حرفش و با خنده گفتم:

-مرضا! چرا چرت می‌گی؟

صاف ایستاد، دستش رو گذاشت روی کمرش و گفت:

-خوب چی زشت نباشه؟! اینجوری که تو سوال کردی صد تا احتمال تو

ذهن آدم شکل می‌گیره، منم حال ندارم با فاکتوریل حلش کنم.

منظورش از فاکتوریل یکی از فرمول‌های مبحث ریاضی بود، خندیدم و
گفتم

ذهن خالی

- اینکه این لیست رو بدیم آقایون برن بخرن، آخه خیلی زیاده!
او مد خودش رو انداخت کنار من روی مبل و گفت:

- بده ببینم ...

لیست بلند بالام رو دادم دستش، گرفت و بلند بلند مشغول خوندن شد:
- تخم مرغ پلاستیکی، پنج عدد، ماژیک اکلیلی سبز رنگ، اکلیل قرمز دو
بسته، چسب چوب، تور عنابی چهار متر، ساتن طلایی دو متر ...
به اینجا که رسید نگام کرد و گفت:

- سفره عقد می خوای بچینی برامون یا سفره هفت سین؟
صورت من رو بین دو دستم مخفی کردم و گفتم:

- افرانک، دیدی گفتم زشته؟

لیست رو انداخت روی میز و گفت:

- زشت اینه که من چند ساله شوهر کردم هنوز همون سفره هفت سینی رو
می اندازم این وسط که خود پوریا سال اول برام آماده خرید، هیچ وقت هیچ
هنری از خودم در نکردم. فریمه هم حوصله این کارا رو نداشت هیچ وقت.
از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

- من چی؟! حوصله داشتم؟

ابرویی بالا انداخت و بی تعارف گفت:

- نوچ، توام نداشتی! پونه فقط بلد بود که هر سال با سفره هفت سیناش منو
دق می داد. تو کلا الان خیلی بهتر شدی.

لبخند زدم، از صدقه سر جلسه های مشاوره ای که فرزام داشت منو به زور
می برد حال من بهتر شده بود ولی خاطراتم هنوز برنگشته بودن و مدت ها بود
خواب هم ندیده بودم. دو هفته ای از مهمونی خونه فرزام می گذشت و دقیقا
از بعد از اون مهمونی بود که جلسات مشاوره من هم شروع شدن. حرفایی
که روانشناسم می زد باعث شد بود بتونم راحت تر با مرگ بابا کنار بیام.
با حوادثی که پشت سر گذاشته بودم. اما در مورد خاطره هامو برگشتن
هنوز هیچ پیشرفتی ملاحظه نشده بود. روانشناسم بهم گفته بود سعی کم
ذهن رو آزاد بذارم تا همینطور که هر وقت خودش دلش می خواست چیزی

هما پور اصفهانی

بهم نشون می داد از این به بعد هم همینطور ذره ذره هر وقت میلش کشید منو به خاطره ای مهمون کنه. گفت توی این موارد فشار آوردن به ذهن نتیجه معکوس داره و نتیجه اش فقط می شه آزار دادن خودم و روحم. با صدای فرانک از فکر خارج شدم:

- اون لیست رو می دم فرزام بخره، نگرانش هم نباش، می گم خودم می خوام. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- دستت مرسی، اینا رو همه رو پونه گفت وگرنه من اینقدر هنر ندارم. چشمکی زد و گفت:

- دمش هم گرم، بذار یه بارم یکی از اون سفره هفت سینایی که اون پهن می کرد تو خونتون اینجا پهن بشه. در ضمن عصر با فریمه می خوام بریم خرید، فرزام گفته نمی شه تو رو ببریم ولی می خوام برات لباس بخرم. سلیقت هم تقریباً دسته دسته فقط سایزت رو بهم بگو.

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و گفتم:

- باشه، فقط مواظب خودتون باشین، نمی خوام یه موقع به خاطر من اتفاقی براتون بیفته.

رفت توی آشپزخونه و در همون حین گفت:

- ترس بابا، مثلاً شوهرم پلیسه ها! با اون میریم.

بعد از ظهر بود که فرانک و فریمه رفتن و من توی خونه تنها موندم، اگه بگم ترسیدم دروغ گفتم، با وجودی که می دونستم کلی مامور اون بیرون هست که هوام رو داشته باشن ولی باز هم استرس می گرفتم! رفتم توی آشپزخونه و سعی کردم خودم رو با شام درست کردن سرگرم کنم، کتاب آشپزی که بابا برام خریده بود اینجا هم همراهم بود و خیلی وقتاً کمک حالم می شد. فرانک گفته بود ماکارونی درست کنم، یه بسته گوشت از داخل فریزر بیرون کشیدم و گذاشتم داخل ماکروفر تا یخش باز بشه، همزمان مشغول رنده کردن پیاز شدم، وسط خرچ خرچ رنده شدن پیازها حس کردم صدای پا شنیدم، دستم متوقف شد و با همه وجود گوش شدم، پاهام شروع کرد به لرزیدن، نگام خیره بود به در که هر آن قفلش شکسته بشه و یه نفر

ذهن خالی

بیاد تو. وقتی دیگه چیزی نشنیدم فهمیدم توهم زدم و دوباره مشغول رنده کردن پیاز شدم، صدای بوق بوق ماکروفر خبر از آماده شدن گوشت می داد، پیاز رو انداختم داخل ظرف و رفتم سمت ماکروفر، در ماکروفر رو باز کردم و بسته گوشت رو بیرون کشیدم، صدای تقی شنیدم که خارج از خونه بود، جایی توی راه پله، بسته گوشت از دستم افتاد، حالا همه بدنم می لرزید، باید می رفتم سمت در باید مطمئن می شدم درست شنیدم. ولی جرأتش رو نداشتم، زیر لب گفتم:

- پولک تنها شدی توهم زدی، گوش کن! صدایی نمی یاد!

واقعاً هم صدایی نمی یومد، بسته گوشت چرخ شده افتاده بود جلوی پایم و از داخل پلاستیکش آب قرمز رنگی روی زمین راه گرفته بود، با چندش برش داشتم و ایستادم، باز صدای تق شنیدم، اینبار گوشت رو پرت کردم داخل ظرف و با عزمی راسخ رفتم سمت در، باید مطمئن می شدم! اینطوری نمی شد! داشتم از ترس می مردم! به در که رسیدم گوشم رو چسبوندم به در، تپش قلبم اینقدر بی قرار بود که ضربانش رو از روی لباس هم حس می کردم، نبضم داخل گردنم به شدت می زد و زبونم خشک شده چسبیده بود به سقف دهنم. صدای پا رو که نزدیک در شنیدم دیگه نفهمیدم چی کار می کنم! دستم رو گذاشتم روی گوشم و به صورت هیستیریک شروع کردم به جیغ زدن، بدون اینکه فکر کنم، بدون اینکه حتی به فکر راهی برای فرار باشم فقط جیغ می زدم، می شنیدم که ضربه های محکمی به در می خوره، کسی داشت داد می زد که در رو باز کنم، اینبار کارم تموم بود، بغضم ترکید، اشک می ریختم و با اشک جیغ می کشیدم و کمک می خواستم. در با صدای مهیبی باز شد، چشمم رو بستم گوشه دیوار تا خوردم، دستام رو روی گوشام گذاشتم و فقط جیغ زدم، نمی خواستم مردن خودم رو ببینم! اصلاً دلم نمی خواست ببینم کی قراره منو بکشه. دستی روی بازوم نشست، منو کشید بالا دستام رو از روی گوش هام برداشت و تازه اون موقع بو که شنیدم:

- پولک!!! پولک!!! باز کن چشمتو لعنتی، چت شده؟! چرا جیغ می زدی؟! پولک کسی اومده بود داخل؟ پولک!!!

هما پور اصفهانی

چشمام باز شد، یه جفت چشم ترسون و نگران رو خیره روی خودم دیدم، بدنم می لرزید، پاهام قدرت نگه داشتن بدنم رو نداشتن، حق حق می کردم، فرزام بود؟ فرزام اومده بود داخل؟ قاتل رو کشته بود؟ نکنه قاتل فرار کرده باشه؟ حق حق کردم:

- فر... زام، یکی... اوم... ده بود تو، ص... داش رو شنی... دم، درست م... ل اون شب، اون شب هم صد... ای پا شنیدم، ام... روز هم همو... ن صدا بود، اوم... ده بود من... و بکشه ...

فرزام کلافه دستم رو کشید، کشیدم سمت مبل ها، منو نشوند و گفت:
- بشین بینم!

خودش به سرعت دوید توی آشپزخونه و به ثانیه نکشید که با بطری آب برگشت، همونطور بطری رو گرفت جلوی دهنم و گفت:

- یه کم آب بخور، بخور تا بتونی حرف بزنی ...

بطری رو گرفتم گذاشتم دم دهنم و همینطور که با ترس به راهرویی که منتهی می شد به در خیره شده بودم چند قلب خوردم تا راه نفسم باز شد و دهنم از خشکی در اومد، بطری رو گرفتم سمت فرزام که ترسیده جلوم زانو زده بود و اسلحه اش توی دستش بود، گفتم:

- یکی اون بیرون بود ...

فرزام نفسش رو فوت کرد و گفت:

- کی؟! تو دیدیش؟ از چشمی بیرون رو نگاه کردی پولک؟ به من بگو دقیقاً کی بود؟ کی اومد داخل؟ من پنج شش دقیقه است اومدم خونه، کسی نبود پولک!

گیج و ویج نگاهش کردم و گفتم:

- نه کسی رو ندیدم، فقط ... فقط صدای پا شنیدم، یه نفر داشت توی راه پله قدم می زد، فکر کنم چند باری هم بالا پایین رفت، همین دو سه دقیقه پیش ... فرزام خیره نگاه کرد، یه جوری شبیه پوکر فیس های توی موبایل، بدون هیچ حس و حالتی، خیره و مات! چند بار پلک زدم و گفتم:
- چیه؟!

ذهن خالی

ولو شد روی زمین، همونجایی که نشسته بود دراز کشید، اسلحه اش رو گذاشت روی شکمش و بعد از کشیدن چند نفس عمیق گفت:

- آخریه روز خودم دارت می‌زنم!

بطری که روی میز گذاشته بود رو برداشتم، چند قلب دیگه خوردم و گفتم:

- چرا خوب؟!!

همونجور دراز کشیده و چشم بسته گفتم:

- اونى که صدای پاش رو شنیدی من بودم، فکر کنم به قول دکتريت تو دچار

پی تی اس دی شدی! دختر چطور فکر می‌کنی ممکنه باز کسی بیاد توی این

خونه اونم با وجود اون همه محافظ؟! داشتم سخته می‌کردم پشت در وقتی

اونجوری جیغ می‌زدی و کمک می‌خواستی! زدی ناکارم کردی خودت هم

باید دوباره به حالت اولیه برم گردونی.

بی توجه به حرفش خودم رو ول کردم روی مبل، بدنم دچار یه کرحتی

خاص شده بود، استرس بدی رو پشت سر گذاشته بودم و حالا نیاز به آرامش

داشتم. جمله آخر فرزام منو یاد حرف فرانک انداخت که گفت خودت

باید درستش کنی. حقا که خواهر برادر عین هم بودن. بعد از گذشت چند

ثانیه نشست سر جاش، اسلحه اش رو داخل جای مخصوصش که به کمرش

بسته شده بود جا داد و گفت:

- تو که کاری نمی‌کنی یه ذره از این حالت خارج بشیم، اقلا پاشو یه قهوه

برام درست کن ...

بی توجه و با چشمای خمار شده که ناشی از همون حالت کرحتی و بی

حالیم بود نگاهش کردم و گفتم:

- واسه چی داشتی توی پله‌ها پرسه می‌زدی؟ می‌خواستی من سخته کنم؟!!

از جا بلند شد، رفت سمت در و گفت:

- نه خانم، بنده یک درصد هم احتمال نمی‌دادم شما اینقدر منو دست کم

بگیری بخوای بترسی! رفتم بالا یه سری وسایل گرفته بودم بذارم بالا و بعد

پیام پایین وسایلی که فرانک ارد داده بود رو بهت بدم، اومدم پایین بادم

افتاد وسایل رو نیاوردم دوباره برگشتم بالا وسایل رو آوردم.

هما پور اصفهانی

بعد از این حرف تو راهرو غیب شد و منم بالاخره تونستم از جا بلند بشم، حال درست کردن قهوه نداشتم. حتی حال دم کردن چایی هم نداشتم پس چایی ساز رو به برق زدم و مشغول درست کردن چایی با چایی ساز شدم. صدای رو که از پشت سرم شنیدم اینبار نترسیدم و برگشتم، نایلون بزرگی دستش بود گذاشتش لب این و گفت:

- اینا رو فرانک گفته بود بخرم ...

پشتم رو کردم بهش و نخودی خندیدم، بیچاره فرانک! خبر نداشتم همه اش رو خودم اُرد داده بودم. با صدای خشمگینش یهویی پریدم بالا و خنده ام محو شد:

- چی کار داری می کنی؟!

گیج نگاه بهش کردم که خیره شده بود به چایی ساز و گفتم:

- چیه خوب؟ دارم چایی درست می کنم.

اوعد جلو، با دست کنارم زد و گفت:

- برو نمی خواد چایی درست کنی، حالم از چایی چایی ساز به هم می خوره. برو بیرون خودم درست می کنم.

گیج یه قدم رفتم عقب و گفتم:

- مگه چایی با چایی چه فرقی داره؟!!

همینطور که با دقت کتری رو بر می داشت تا زیر شیر بشوره گفت:

- فرقش تو طعمشه، چایی ساز کلر آب رو نمی گیره، چایی طعم کلر می ده، کدره، خوش رنگ نیست، در کل حال به هم زنه، به من فحش بده ولی از این چایی ها بهم نده.

دست به کمر شدم و گفتم:

- نه تو رو خدا می خوام برات چایی آتیشی درست کنم؟

طرح یه لبخند رو روی لبش حس کردم، کتری رو گرفت زیر شیر آب و گفت: - اونم بد نیست، راستی پولک خانوم، به خودتون تو آینه نگاه کردین؟! مثلاً من نامحرمم جلوتون ایستادم!

سریع به خودم نگاه کردم، خاک بر سرم!!! یه تونیک شبیه پیرهن مردونه،

ذهن خالی

چهارخونه به رنگ سبز روشن و تیره تنم بود با یه ساپورت سبز روشن! چیزی هم که سرم نبود، موهام رو سمت راست سرم با کش بسته بودم و درست شبیه بچه مدرسه ایها جلوش ایستاده و کل کل می کردم، اصلاً نفهمیدم چطور پا به فرار گذاشتم و صدای خنده تقریباً بلندش رو به جون خریدم. توی اتاق با یه لباس تقریباً پوشیده تر قدم رو می رفتم و نمی دونستم باید برم بیرون یا نه؟ فرزام قصد داشت بمونه؟ یا اومده بود یه چایی بخوره و بره؟ باید چطور باهاش برخورد می کردم؟ اصلاً می شد ما دو نفر جایی تنها باشیم و همدیگه رو تیکه پاره نکنیم؟ باز بحثمون نشه؟ چیزی که واقعا بهش نیاز داشت یه جو آرامش بود، کشش هیچ بحث و تشنجی رو دیگه نداشت. واقعاً قبلاً چه اعصاب فولادی ای داشتم که دایم با همه در حال بحث بودم و می خواستم حرف خودم رو به کرسی بشونم، الان حاضر بودم بیشتر مواقع بگم باشه! فقط دست از سرم بردارین! با صداش از فکر خارج شدم.

- پولک نمی یای؟

باید می رفتم بیرون، کلی کار داشتم، دو روز دیگه اول فروردین و موقع تحویل سال بود، باید هر چی سریع تر سفره هفت سینم رو آماده می کردم، کلی نقشه داشتم براش. عزمم رو جزم کردم و از اتاق خارج شدم، دوست نداشتم نگاهش کنم، یه جورایی خجالت می کشیدم. ایستاده بود لب این و همینطور که چایش رو مزه مزه می کرد با گوشیش ور می رفت. صدای پام رو که شنید بدون اینکه نگام کنه گفت:

- چایی آماده است، خودت برای خودت بریز.

چقدر وقت توی اتاق مونده بود که آب جوش اومد و چایی هم دم کشید! بدون اینکه غر بزوم چرا برای من نریخته رفتی توی آشپزخونه و گفتم:

- شما تا شب هستی؟

بازم بدون اینکه نگام کنه گفت:

- مشکلیه؟

پوفی کردم و گفتم:

- نخیر، خواستم بدونم شام رو باید بیشتر کنم یا نه؟

هما پور اصفهانی

گوشیش رو با فنجور چاییش برداشت رفت سمت مبل ها و گفت:
- بیشتر کن.

همونجور که ایستاده بودم بر و بر نگاهش کردم، اونم هیچ توجهی نکرد، به روی مبارکش هم نیاورد و نشست. چشمام رو تو کاسه سرم چرخوندم چایی برای خودم ریختم و مشغول آماده کردن مایه ماکارونی شدم. من اینقدر غرق کار خودم بودم و اون اینقدر بی سر و صدا نشسته بود که حضورش از یادم رفت، همینجور که داشتم مایه ماکارونی رو بین ماکارونی های آب پز شده می ریختم زیر لب شروع به زمزمه آهنگی کردم که بیش از اندازه برام آشنا بود:

- آغوش تو به غیر من به روی هیشکی وا نکن ...

حس می کردم این آهنگ رو خیلی زیاد شنیدم، به طوری که کلمه به کلمه اش رو حفظ بودم. یادم بود که یه روز این آهنگ رو توی ماشین خود فرزام شنیدم، ولی درصدا آشنا بودن این آهنگ توی ذهن من خیلی بیشتر از این حرفا بود. در قابلمه رو که گذاشتم دو سه باری آهنگ رو زمزمه کرده بودم، دست به کمر صاف ایستادم و خواستم نفس تازه کنم که با دیدن فرزام توی چارچوب در هینی گفتم و یه قدم رفتم عقب. درست شبیه مجسمه ایستاده بود، بدون هیچ حرکتی، بدون اینکه توی صورتش هیچ احساسی دیده بشه، نه خشم نه ناراحتی نه تعجب هیچی!! از خودم لجم گرفتم که حضورش رو از یاد بردم، حالا خوبه اپرا اجرا نکردم. داشتم برای خودم زمزمه می کردم خوب، چرا یه جوری نگام می کنه انگار جن دیده. باید خودم یه چیزی می گفتم، شونه هام رو بالا انداختم، از پشت تکیه دادم به کابینت، دستهام رو به لبه های کابینت ها بند کردم و گفتم:

- چیزی شده؟! چرا مثل آدم ندیده ها نگاه می کنی؟

بدون اینکه هیچ حرفی بزنه نگاه ازم گرفت، سرش رو زیر انداخت و رفت بیرون، فکر کردم میره می شینه جلوی تلویزیون ولی رفت سمت راهرو و صدای کوبیده شدن در که اوامد مطمئن شدم رفته بیرون. من هم که حالتی گفتن نداره، همونجور سر جام خشک شده به جای خالیش خیره شده بودم.

ذهن خالی

من کار بدی کردم؟! باز شونه‌ای بالا انداختم و رفتم از آشپزخونه بیرون، تمام وسایلی که خریده بود رو گذاشته بود روی میز جلوی کاناپه. نفس عمیقی کشیدم و رفتم به سمتشون، باید حواس خودم رو پرت می‌کردم...



- چه با کروات چه بی کروات بی ریختی، اینقدر زور نزن! پویا چشم غره‌ای به فرزام رفت و گفت:

- تو از کروات خوشت نمی‌یاد به من گیر نده‌ها مافوق! فرزام بیخیال اون نگاهش رو دوخت به دستای من که داشتم با ماژیک روی تخم مرغ های اکلیلی چیز می‌نوشتم، صدای بلند فرانک از داخل اتاق بلند شد:

- چند دقیقه مونده؟! فریمه بگم خدا چی کارت کنه، همه وسایل منو ریختی به هم، تونیکی که خریده بودم کو؟! فریمه که مشغول شکستن تخمه‌های ظرف آجیل روی میز بود شونه‌ای بالا انداخت و بلند گفت:

- به من چه، چیزای تو رو هم من باید پیدا کنم؟! فرانک هنوز هم داشت غر می‌زد ولی من همه حواسم پیش تخم مرغ هام بود که درست به هم بچسبه، تخم مرغ هایی که جفت جفت به هم چسبیده شده بود اینقدر جالب شده بود که بی اراده سرم رو بردم کمی عقب و با لذت به شاهکاری که خلق کرده بودم خیره شدم. کل سفره حالت خیلی قشنگی پیدا کرده بود، از اونجایی که رنگ سال عنابی بود، تمام جام ها رو با رنگ های اکلیل دار پر کرده بودم از طرح های عنابی طلایی، بیست تا سبزه‌ای که فرانک به دستور من توی ظرف های گرد کوچیک سبز کرده بود هم به صورت گرد دور تا دور سفره چیده شده بود و سفره هفت سینمون رو شبیه به یه باغچه کوچیک کرده بود که دلم براش ضعف می‌رفت. دو تا ماهی گرد و تیل با دم های بلند توی تنگ گرد وسط سفره وورجه وورجه می‌کردن و لبخندی می‌نشوندن روی لبم، کارم با تخم مرغ ها که تموم شد همه شون رو گذاشتم داخل سبدي که برای همین کار گرفته بودیم و گذاشتمش کنار

هما پور اصفهانی

سفره، داشتم باز با لذت به کل کار نگاه می‌کردم که با داد فرانک کنار گوشم تقریباً نیم متر از جا پریدم:

- تو هنوز نشستی؟ پاشو لباساتو عوض کن دیگه پولک!!

قبل از من فرزام با عتاب به فرانک توپید:

- تو چرا اینقدر جیغ و داد می‌کنی امروز؟! همه مون رو یکی یه بار

چسبوندی به سقف، این همه استرس برای چیه؟!

فرانک خواست جواب بده که اینبار من اجازه ندادم و گفتم:

- ببین فرانک همه چی آماده است، سفره که چیده شده، میوه و شیرینی و

آجیل رو هم ریختیم توی ظرف ها، سبزی پلو با ماهی شما هم که بوش هوش

از سر آدم می‌پروونه. مونده من برم لباس عوض کنم که الان میرم ...

فرانک دستم رو کشید و گفت:

- بجنب تو رو خدا، من تا هممون حاضر و آماده دور این سفره نشینیم

خیالم راحت نمی‌شه.

از جا بلند شدم و گفتم:

- چشم!

فرانک لطف کرده بود و کلی لباس برام خریده بود، هر چند که به نظر خودم

نیازی نبود ولی می‌دونستم هر شکایتی بکنم بهش بر می‌خوره و مرده و زنده

رو به هم پیوند می‌زنه. پیرهنی رو که مخصوص همین امروز خریده بود رو

از داخل چوب لباس بیرون کشیدم، یه پیرهن از تور گلبهی رنگ که آستین

سه ربع بود و قسمت سر شونه اش جایی که آستین به لباس دوخته شده بود

چین خورده بود، لباس از زیر سینه حالت کلوش پیدا می‌کرد و با یه کش

از زیر سینه چین خورده بود. زیرش یه جفت جوراب کلفت مشکی رنگ

پوشیدم چون قد لباس تا سر زانوم بود. اولین بار بود که لباسم یه کم حالت

زنونه داشت، اکثراً جلوی همه تونیک و شلوار می‌پوشیدم، با اینکه خود

فرانک و فریمه هم همینطور لباس پوشیده بودن و حتی قید جوراب رو هم

زده بودن من ولی بازم یه کم معذب بودم. رنگ جیغ و تند لباس هم به این

خجالت دامن می‌زد. چون فرانک می‌دونست علاقه‌ای به استفاده از رنگ

ذهن خالی

مشکی بعد از فوت بابا ندارم برام این رنگ رو انتخاب کرده بود. موهام رو دم اسبی بستم و بافتم، حوصله مدل دادن بهشون رو نداشتم. از خجالت صورتم هم فرانک دیروز در اوامده بود. برای اینکه خودم رو از اون رنگ پریده و بد حال نجات بدم روی صندلی میز آرایش اتاق فرانک نشستم و بعد از مدت ها در کیف آرایشم رو باز کردم. خط مشکی کلفتی بالای چشم کشیدم و ریمل زدم، بعد از زدن رژ گونه و رژ لب گلبهی کمرنگ راضی از قیافه جدیدم از جا بلند شدم، شال حریر گلبهی سادم رو روی سرم انداختم و نشستم لب تخت فرانک. دست خودم نبود خجالت می کشیدم برم از اتاق بیرون، حالا فرزام پیش خودش چه فکری می کرد؟ با اینکه هیچ جای لباس نا مناسب نبود و من هم حسابی همه جام رو استتار کرده بودم بازم خجالت می کشیدم داشتم فکر می کردم چی کار کنم که صدای جیغ فرانک باز بلند شد:

- کجا موندی پولک، بیا دیگه!

از جا بلند شدم، شاید بهتر بود به فرانک بگم که من خجالت می کشم و بی خیال بیرون بردن من از اتاق بشه، خواستم صداش کنم که خودش پرید توی اتاق و با دیدن من چشمش رو گرد کرد و گفت:

- نگاش کن عروسکو!!

با من بود؟! آخه من کجام خوشگل بود وقتی خودش و پونه وجود داشتن؟ البته می تونه هم منظورش از عروسک این عروسکای کوچیک زشت باشه. بنده خداها زشت هم نبودن نمی دونم چرا بهشون می گفتن زشت. از موضوع فاصله نگیرم، ما عروسک داشتیم تا عروسک، عروسکای چینی، عروسکای باربی، عروسکای خوشگل مو فر فری که نمی دونستم اسمشون چی بود ولی همیشه دوست داشتم یکیشون رو داشته باشم به خصوص با اون لباس های پرنسی خاصشون! تو همین فکر بودم که فرانک دستم رو کشیدم و گفت - تو که حاضری بیا بریم دیگه، بچه ها نشستن سر سفره، فرزام هم غریبه جون من می زنه که همه کارارو دادم به تو تو وقت نکردی آماده بشی ما رفتیم به خودمون رسیدیم. بیا ببرم نشونش بدم که ببینه توام کم به خودت

هما پور اصفهانی

نرسیدی ...

زیر لب طوری که کسی نشنوه گفتم:

- نکن خوب فرانک من خجالت می کشم بذار من نیام!

هرچقدر من آبروداری می کردم و آروم حرف می زدم فرانک جیغ جیغ

می کرد و آبروی آدم رو به راحتی ریختن آب روی زمین می ریخت و می برد.

- خجالت؟! از کی؟ پویا و فرزاد که مثل داداشاتن، من و فریمه هم که

محریم.

همون موقع که من اومدم بتوپم به فرانک در دستشویی باز شد و فرزاد از

دستشویی اومد بیرون. چپ چپ به فریمه نگاه کردم، اصل کاری فهمید،

دیگه مهم نبود بعدش چی بشه. فرزاد موشکافانه نگاه کرد، چند لحظه ای

مکث کرد و من داشتم توی نگاهش دنبال چیز خاصی می گشتم. اون چیز

خاص نبود ولی برق نگاهش هم اینقدری محسوس بود که مطمئن باشم توهم

نیست. بدون اینکه چشم ازم برداره خطاب به هر دو نفرمون گفت:

- اینجا چه خبره؟

فرانک دستم رو کشید، از جلوی فرزاد که با چشمای گرد نگامون می کرد

دورم کرد و بلند بلند گفت:

- خبر سلامتی، هیچی برادر عزیز، بفرما بشین سر سفره تا من رو دق ندادی.

پویا مرتب و شیک بالای سفره نشسته بود و فریمه هم سمت چپش رو

اشغال کرده بود و بی توجه به جنگ و جدال های بین ما سرش تو گوشیش

بود. تلویزیون روی شبکه سه و پویا حسابی میخ مهمونهای برنامه سال

نحویل شده بود. فرانک دستی سر شونه ام زد و گفت:

- برو بشین ببینم ...

او امان از دست فرانک! سعی کردم سرم رو بالا نگیرم که دوباره مجبور

باشم با فرزاد چشم تو چشم بشم، پویا و فریمه که اصلاً توی باغ نبودن.

جایی کنار تخم مرغ هام رو بروی پویا نشستم و سرم رو با بازی با سبزه های

گرم بلند شده فرانک گرم کردم. با استشمام بوی خنک و ملایم عطری

درست کنارم سرم و کمی به راست چرخوندم، فرزاد درست کنار من نشسته

ذهن خالی

و حواسش به تلویزیون بود، لعنتی جا قحط بود مگه؟! این همه جا داره کل کره زمین، تو باید صاف بشینی روی قلب من؟ به خودم توپیدم: - یه وجب جا نشسته کنارت دیگه، این شر و ورا چیه تحویل خودت میدی؟ نفس عمیقی کشیدم و بینی ام رو پر کردم از عطر خوش بوش. این بو برام یادآوری یه سری خاطره بود، خوب می‌دونستم که خیلی خاطره دارم با این بود ولی حیف که ذهنم علاقه‌ای به یادآوری‌شون نداشت و دست و پا زدن‌های من رو هم سر سری رد می‌کرد. فرانک سمت راست فرزام نشست و گفت:

- آخیش!!

بنده خدا خیلی استرس داشت که لحظه تحویل سال همه دور هم باشیم، اصلاً هم به این توجه نداشت که الان دو ساعتی از شب گذشته و شاید یه نفرمون خسته باشیم بخوایم بخوابیم. همون اول که فرزام با بی حوصلگی گفت نمی‌یاد و خوابش می‌یاد چنان جار و جنجالی راه انداخت که نه تنها فرزام بیچاره مجبور شد حرفش رو پس بگیره که هر کس دیگه هم خوابش می‌یومد مجبور شد خمیازه‌هاش رو از چشمای تیزبین فرانک دور نگه داره. از گوشه چشم نگاهی به فرزام انداختم، دستاش و از پشت تکیه‌گاه بدنش کرده بود، چهار زانو نشسته و چشماش رو بسته بود. بنده خدا! نگاهم به لباساش افتاد و با مقایسه اش با پویا خنده ام گرفت. یه شلوار گرمکن خاکستری تنش بود با یه تیشرت ساده و بدون طرح دودی رنگ، کاملاً با لباس توی خونه نشسته بود، برعکس همه ماها که میزانیلی کرده و طوری دور سفره نشسته بودیم که انگار وسط مهمونی هستیم. فرانک عکس بابا و مامان مرحومش رو به اضافه عکس بابا، مامان من سر سفره گذاشته بود، با نگاهی به چشمای مهربون بابا و مامان که از توی عکس هم انگار می‌شد نگرانشون رو حس کرد اشک توی چشمم حلقه زد. چه حیف که نبودن، هر دوشون رو روزگار با بی رحمی ازم گرفته بود، شاید آگه به مرگ طبیعی از دستشون می‌دادم اینقدر نمی‌سوختم، ولی مامان رو فقر ازم گرفت و بابا رو دسپه گروهی که هنوز نمی‌دونستم کیا هستن و چی از جونم می‌خوان.

هما پور اصفهانی

با صدای فرانک نگام رو از عکسا گرفتم:

- فریمه بنداز اونور گوشو بشین یه ذره دعا کن، اینجور وقتا دخترای مجرد می‌شینن دعا می‌کنن خدا یه شوهر خوب بهشون بده تو چسبیدی به گوشیت؟ فریمه گوشیش رو انداخت کنارش و گفت:

- خواهرم چی داری می‌گی؟ این روزا همه دخترا یه تور گرفتن دستشون و اینور اونور پسرا رو می‌کشن توش. امثال من که این کارارو بلد نیستیم هم باید بمونیم تو خونه.

نمی‌دونم چرا ولی حس کردم مستقیماً با من بود، نگاه‌های زیر چشمی فرانک و فرزام و پویا هم بهم ثابت کرد که حدسم درست بوده. کاری هم می‌شد با فریمه کرد؟ فریمه بود دیگه! سرم رو زیر انداختم و خودم رو با تخم مرغ‌های روبروم مشغول کردم، انگشت اشاره ام رو آروم می‌کشیدم روی تن اکیلی و زبرشون. صدای فریمه بلند شد:

- آه! خوب توام ...

فهمیدم فرانک با ایما و اشاره چیزی بهش گفته که اون اینجوری عصبی جواب داد. صدای فرزام باعث شد سرم رو بالا بگیرم:

- فریمه احترام هیچ کس رو جدیداً نگه نمی‌داری! دیگه داری شورش رو در می‌یاری ...

فرانک سریع رفت وسط بحث و گفت:

- بس کنین! دم سال تحویل که جر و بحث و دعوا باشه خدا به خیر کنه بقیه اش رو ...

درست همون لحظه نگاه هممون رفت سمت تلویزیون و با دیدن شمارش معکوس سی ثانیه‌ای هر کس به کاری مشغول شد. فرانک که جفت دستاش رو گرفت رو به آسمون و مشغول خوندن دعا شد، فریمه هم سرش رو کامل چرخوند و مشغول تماشای تلویزیون شد، پویا همینطور که چهارزانو نشسته بود دستاش رو روی پاهاش گذاشته و انگشتاش رو رو به آسمون باز کرده و سر به زیر مشغول دعا خوندن بود. نگام رفت سمت فرزام، تو همون حالتی که بود نشسته بود و چشماش رو بسته بود، بی اراده محو چهره

ذهن خالی

اش شدم. مژه‌هاش نه زیاد بود و نه کم، مردونه بود و معمولی. دماغش هم به صورتش می‌یومد، نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک، لبهاش ولی به کم از مردونه بودن فاصله گرفته بود انگار. برجسته بود و قلوهای. ابروهای پر پشت و پهنش خط اخمی عمیقی بینشون داشتن که نشون می‌داد صاحب این صورت خیلی وقته با اخم رقیقه. موهاش رو خیلی دوست داشتم، نمی‌شد از حق بگذرم، موهای لخت و پر پشت سیاه رنگش که با هر حرکتش به قسمتش سر می‌خورد روی پیشونیش بیش از اندازه خوش حالت بودن. اون لحظه به خاطر حالت سرش همه موهاش به سمت عقب کشیده شده بودن، نمی‌دونم تا چقدر وقت بهش خیره شده بودم که یک دفعه چشمش رو باز کرد و غافلگیرم کرد، برای دزدیدن نگاهم خیلی دیر شده بود، گیج و شرمزده بهش خیره مونده بودم، اونم حاضر نبود چشمش رو از من بگیره. درست همون لحظه بمب تحویل سال زده شد و صدای تبریک گفتن فرانک بالاخره مجبورم کرد بیخیال نگاه موشکافانه فرزام بشم و نگاه ازش بگیرم. فرانک بعد از اینکه با هیجان به تک تکمون تبریک گفت از جا بلند شد و گفت: - خوب نوبت دست و روبوسی، یالا دیگه بچه‌ها، نشستین همون نگاه می‌کنین؟!

اینو که گفت نگاه منو فرزام باز به سمت هم کشیده شد و من ناخودآگاه خندیدم، طرح محوی از لبخند روی لبای فرزام هم نشست ولی سریع جمعش کرد. فرانک فکر کرده بود توی این جمع همه به هم محرم هستن؟ خودش همه رو بوسید، پویا با همون دست داد و دوباره نشست، فریماء هم از همونجایی که نشسته بود بوسی برای فرزام فرستاد و گفت: - حال ندارم تا اونجا پیام فرزام ...

فرزام باز چشمش رو بست و گفت:

- خوب می‌کنی!

فرانک قرآن رو برداشت و گفت:

- سهم عیدی امسال مال فریماء و پولکه .

فریماء پوزخندی زد و گفت:

هما پور اصفهانی

- به! عیدیمون هم تقسیم شد؟

قبل از اینکه باز بتونم به خاطر فریماء و تیکه هاش غصه بخورم دست فرزام از روی پام رد شد، خواستم سریع خودم رو عقب بکشم که دستش داخل سبد تخم مرغ ها فرو رفت. با تعجب نگاهش کردم، تخم مرغ های به هم چسبیده رو که دو جفت بودن بیرون کشید و با دقت به نوشته های روشن نگاه کرد. فرانک که عیدی فریماء رو داده بود و حالا می خواست عیدی من رو بده متوجه فرزام شد و با ذوق گفت:

- بین چه خوشگله فرزام، این من و پویاییم، اون دوتا هم پونه و شهرامن، بقیه تون هم که مجردین تخم مرغ ها تون تکیه. ایشالله قرار شد هر وقت هر کدام ازدواج کردین جفتتون بچسبه بهتون.

فرزام ابرویی بالا انداخت، تخم مرغ های جفتی رو انداخت داخل سبد و تخم مرغی که روش اسم من نوشته شده بود رو برداشت، یه بار انداختش بالا و پایین و گفت:

- این یکی هم که باید جفت داشته باشه ...

نگام رو دوختم بهش، این سوال رو خودم هم از خودم داشتم. چرا دوست نداشتم ارشیا رو بچسبونم به خودم؟ چرا دوست داشتم تخم مرغم تنها باشه؟ شاید چون هنوز هم نتونسته بودم قبولش کنم. فرانک به جای من جواب داد:

- پولک و ارشیا که عقد نکرده بودن، یه نامزدی بود دیگه. الانم که دیگه هیچش معلوم نیست.

فرزام دوباره تخم مرغ رو بالا و پایین انداخت و گفت:

- چه جالب!

بعد به دفعه ای نگاهم رو غافلگیر کرد و گفت:

- وای در هر صورت هست، این یادت باشه!

ملاحم نبود. برای همین هم خیلی جدی گفتم:

- باز به یادآوری شما نیست، خودم خیلی خوب می دونم که نقش ارشیا تا

ذهن خالی

چه حد توی زندگیم پر رنگه، در ضمن با وجودی که خیلی خیلی از فرانک بابت زحمتهایی که داره می‌کشه و مزاحمت من رو قبول کرده ممنونم ولی بی صبرانه منتظر روزی هستم که ارشیا تبرئه بشه و من رو از اینجا بیرون بکشه.

بیشتر از این شاهد تیکه‌های شما خواهر برادر نباشم. نگاه فرزام برزخی شد، انگار روی آتیش سرد نگاهش گالونی از مواد مذاب ریخته شد، سفیدی چشم توی چند ثانیه به قرمز تغییر رنگ داد و صدای دندون قروچه اش رو به خوبی حس کردم. پوزخندی بهش زدم و از جا بلند شدم، بلند گفتم:

- بازم سال نوتون مبارک، معذرت می‌خوام ولی ترجیح می‌دم توی جمع خونوادگیتون مزاحم نباشم.

بعد از این حرف به سرعت رفتم سمت اتاقم، وارد شدم و در رو بستم. دلم بدجور گرفته بود، چرا دست از سرم بر نمی‌داشتن؟ اشک هام به سرعت صورتم رو خیس کردن، واقعاً شاید موندن با ارشیا بهترین حالت بود برای من. باید برای تبرئه شدنش تلاش می‌کردم. اون می‌تونست آینده من رو تضمین کنه، علاقه هم کم کم بهش پیدا می‌کردم. بدون عوض کردن لباس افتادم روی تخت، چقدر ازشون ممنون بودم که دیگه نیومدن سراغم و اجازه دادن تنها باشم، با بغض و گریه اینقدر سر جام غلت زدم تا خوابم برده.



کل تعطیلات رو توی خونه بودیم، درخواست فرزام بود که نه جایی بریم و نه کسی بیاد. من که خیلی هم ازش ممنون بودم، ولی فرانک و فریما که خیلی هم از این پیشنهاد راضی نبودن سعی می‌کردن هر دو روز به بار برون بیرون و دوری بزنن، اینجور وقتا هم فرزام می‌یومد خونه که مراقب من باشه. ولی بعد از سال تحویل دیگه نخواستیم باهاش برخوردی داشته باشیم و فرزام هم چندان اصراری نداشت. از اونجایی که باز هم خواب هام متوقف شده بودن داشتم سعی می‌کردم با چیزهایی که یادم اومده بود و نوشته بودم کلنجار برم بلکه چیز بیشتری عاید بشه، ولی چندان موفق نبودم. جز عکسای روی لپ‌تاپم و یه سری فیلم که رمز داشتن و باز نمی‌شدن

هما پور اصفهانی

چیزی از گذشته نداشتم. دلم نمی‌خواست برای باز کردن فیلم‌ها از فرزام کمک بخوام، می‌ترسیدم اون فیلما چیزی باشه که چندان مایل نباشم اون بینه، از اسم فایل‌ها هم مشخص بود چیز خاصی نیست. یکی از فایل‌ها با عنوان هالووین ذخیره شده و بود و دوتای دیگه با اسم‌های تولد ارشیا و تولد ارنواز. فکر نمی‌کردم داخلشون چیز خاصی باشه.

توی چشم به هم زدن تعطیلات هم تموم شد و روز سیزده به در رسید، از روز قبلش فریمه غر غرش رو آغاز کرده بود که آگه به خاطر من مجبور بشه توی خونه بمونه روزگار همه رو سیاه می‌کنه، فرزام هم با چند تا تلفن و مشورت با مافوق هاش به این نتیجه رسید که می‌تونیم توی خونه نمونیم فقط به این شرط که بریم یه جای شلوغ، اعتقاد داشت جای شلوغ خطر حمله رو خیلی کاهش میده چون قاتل اصلاً دلش نمی‌خواد برای خودش دردسری درست بکنه. پویا پیشنهاد جاده چالوس رو داد و همه قبول کردن، همه این مکالمه‌ها رو از داخل اتاق می‌شنیدم، هنوزم دوست نداشتم با فرزام چشم نوجشم بشم. می‌دونستم قراره صبح ساعت شش حرکت کنن و برای همین خودم ساعت رو روی پنج تنظیم کرده بودم. زودتر از من فرانک بیدار شده بود تا وسایل رو آماده کنه، ته دلم از اینکه قرار بود از خونه برم بیرون خوشحال بودم. خیلی وقت بود که پام رو از خونه بیرون نداشته بودم و دلم گرفته بود. رسماً احساس زندانی بودن داشتم. فرانک با دیدنم دستش رو جلوی دهنش گذاشت و هیجان زده جیغش رو خفه کرد و بعد دستش رو برداشت و اینور اونورش رو نگاه کرد. می‌دونستم داره دنبال چیزی می‌گرده که بزنه توی سرم، توی تموم این مدت خیلی سعی کرده بود وادارم کنه از اتاق بیرون پیام ولی موفق نشده بود. حتی غدام رو هم توی اتاق می‌خوردم، با اینکه شرمنده بودم بابت اینکه هیچ کمکی بهش نمی‌کنم ولی دست خودم هم نبود. به شدت احساس غریبی می‌کردم. وقتی پونه برای تبریک سال نو زنگ زد ابقدر گریه کردم که اونم اون طرف خط حالش بد شد و شهرام هم توی وری به هر دو نفرمون گفت. خدایا چرا قدر ندونستم؟ من الان به عنوان زندگی کمی پایین‌تر از حد معمولی توی اون خونه اونور کوچه با

ذهن خالی

بابا و پونه راضیم، به بزرگیت قسم آگه یه بار دیگه آرامش رو به زندگیم برگردونی هیچ وقت ناشکری نمی‌کنم. می‌دونم هر بلایی سرم اومده فقط برای اینکه که قدر عافیت دستم بیاد، خدایا اومد، به خودت قسم که اومد. بسمه دیگه! صدای پیچ و آوار فرانک بلند شد:

- بالاخره از رو تخمات بلند شدی، به خدا تو آخر من و پویا و فرزام رو میکشی!

ابرویی بالا انداختم و به تبعیت از خودش با صدای آروم و متعجب گفتم:
- حالا تو و پونه یه چیزی، ولی اون داداش سنگیت به نظرت ککش هم می‌گزه؟

همینطور که وسایل مورد نظرش رو که روی این چیده بود، داخل سبد بزرگی جا می‌داد گفت:

- داداش منو نشناختی! یعنی شناختیا، الان یادت نمی‌یاد، از خودت نپرسیدی چرا این دوازده روز تقریباً هر روز اینجا بود؟ نمی‌دونی چه عذاب وجدانی داشت بابت ناراحت کردنت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خوب آزار دادن بچه یتیم بعدش عذاب وجدان می‌یاره.

نایلونی که داخلش میوه بود رو برداشته بود که داخل سبد بذاره با شنیدن جمله ام نایلون رو دوباره گذاشت روی این و چپ چپ نگام کرد. با شنیدن صدایش از پشت سرم تقریباً از جا پریدم:

- نه پولک خانوم، من اونقدرها هم به این چیزا اعتقاد ندارم که به خاطرش عذاب وجدان بگیرم ...

با ترس چرخیدم، درست پشت سرم ایستاده بود و من توی دلم اعتراف کردم چقدر چشمای پف دارش قیافه اش رو شیرین کرده. خواستم بی توجه بهش سرم رو بچرخونم که گفت:

- سلام از ماست ...

نمی‌تونستم هیچی بهش نگم، بیخیال حضور فرانک که شش چشمی خواست به ما دو نفر بود شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- از شماست که از شماست ... چی کار کنم؟
 اخمای فرزام در هم شد، دست به سینه شد و گفت:
 - به ذره ادب بد نیست ها!
 فرانک سریع او مد وسط بحث و گفت:
 - ای بابا باز شروع کردین؟ فرزام به خدا نمی‌ذارم دوباره ناراحتش کنی،
 امروز می‌خوایم بریم خوش بگذرونیم خیر سرمون.
 صدای خواب آلود پویا نگاه هر سه نفرمون رو سمت راهروی اتاق ها
 کشید، همینطور که دستی توی موهای تقریباً بلند قهوه‌ایش می‌کشید خمیازه
 کشان گفت:
 - ای بابا باز چی شده سر صبحی معرکه گرفتین؟
 فرانک که دیگه خیالش راحت شده بود پویا بیدار شده راحت صداش رو
 صاف کرد و بدون اینکه بخواد پیج پیج کنه گفت:
 - عزیزم مثل همیشه، پولک و فرزام افتادن به جون هم!
 فرزام پوزخندی زد راه افتاد سمت در و گفت:
 - در حدم نیست آخه! زود باشین من میرم فریمه رو بیدار کنم ...
 همین که از در رفت بیرون با چشمای گرد شده به فرانک نگاه کردم و
 خواستم چیزی بگم که فرانک با خنده گفت:
 - فرزام است دیگه! خودش هم حال خودش رو نمی‌فهمه، وقتی ناراحتی بال
 بال می‌زنه ولی وقتی می‌بینت شمشیرش رو از رو می‌بنده.
 پویا هم باز خمیازه کشداری کشید و همینطور که خودش رو ولو می‌کرد
 روی مبل های زیر این آشپزخونه گفت:
 - بله! حالتش است دیگه!
 فرانک با خنده گفت:
 - ادای منو در نیار، اونجا هم نشین، پاشو سریع حاضر شو، حوصله اخم و
 نعم فرزام رو ندارم. این ده دقیقه دیگه راه می‌افته.
 پویا سرش رو به پشت مبل تکیه داد چشماش رو بست و گفت:
 - فقط پنج دقیقه دیگه ...

ذهن خالی

نگام بینشون تاب می خورد و بلا تکلیف اون وسط ایستاده بودم. نگاه به فرانک کردم بینم در جواب پویا چی می گه که دیدم دستش رو روی سرش گذاشته و اخماش بدجور درهمه. با قدمهای سریع خودم رو بهش رساندم و با صدای آرومی گفتم:

- چی شدی فرانک؟

اخمаш رو در هم کرد و گفت:

- هیس هیچی نگو، پویا الکی نگران می شه، هیچیم نیست. تو برو لباس

بپوش ...

با اخم دستش رو از روی سرش کشیدم و گفتم:

- یعنی چی هیچیم نیست؟ می گم چته؟

باز قیافه اش با اخم درهم شد، کاملاً مشخص بود که درد داره ولی می خواد به روی خودش نیاره، سرش رو چند بار محکم تگون داد و در جواب نگاه نگران من گفت:

- چند روزه صبح ها که از خواب بیدار می شم سر درد و سر گیجه دارم.

نمی دونم چرا اینجوری می شم، ولی حتماً عصبیه. خودش خوب می شه.

با توضیحاتش نگرانیم کم که نشد بیشتر هم شد، انگار حالا که توی خونه اش کنگر خورده و لنگر انداخته بودم بیشتر خودم رو در قبالش مسئول می دونستم. حس می کردم هر آخی که بگه به خاطر زحماتی که داره برای من می کشه. بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- می خوای اگه حالت بده نریم؟ من برام مهم نیست بمونم خونه ها. لبخندی زد و گفت:

- دیگه چی؟! خودش خوب می شه، چند وقته صبح ها شروع می شه و تا قبل از ظهر خودش رفع می شه.

- مطمئن؟ می خوای به مسکن بهت بدم؟

نقش رو فوت کرد، دوباره مشغول جمع کردن وسایل شد و گفت:

- نه زیاد اهل قرص و دارو نیستم. وقتی خودش خوب می شه چه کاریه این داروهای شیمیایی رو به خورد خودم بدم. تو الان خیلی دلت می خواد ککی

هما پور اصفهانی

کنی برو حاضر شو گزرک دست فرزام ندیم.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- خیلی خوب، بد اخلاق!

خندید و به در آشپزخونه اشاره کرد، قبل از رفتن توی اتاقم رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم و رفتم توی اتاق. در کمد رو که باز کردم باز عزا گرفتم، واقعا انتخاب لباس برام سخت بود، با کلی این رو اون رو کردن لباس هام بالاخره به مانتوی جلو بسته مشکی که قدش هم کمی بالاتر از زانو بود انتخاب کردم با یه شلوار کتون مشکی دمپا گشاد، کفش های اسپورت قرمز رنگ رو هم پوشیدم و روسری سیلک بزرگی که به رنگ مشکی و قرمز بود رو به یه شکل قشنگی روی سرم بستم. سوئی شرت قرمزی هم برداشتم که در صورت خنک شدن هوا بپوشم. لحظه آخر نگاهی به خودم توی آینه انداختم، یه کم به خاطر فرم مانتو و تنگیش دو دل شدم، ولی لحظه آخر شونه‌ای بالا اندختم و گفتم:

- ولش کن خیلی هم خوبه!

بیرون که رفتم فرانک و پویا هم حاضر بودن و پویا داشت خورده فرمایش های فرانک رو انجام می داد و آماده بود تا وسایل رو از در بیرون ببره. فرانک با دیدنم لبخندی زد و گفت اومدی؟ بجنب بریم که الان صدای آقا داداش در می یاد.

سوئی شرت رو به دسته کوله پشتی قرمز آویزون کردم و یه کم از وسایلی که جلوی در چیده شده بود و برداشتم و از پله ها پایین رفتم. فرزام سفارش کرده بود یهو از در نرم بیرون و صبر کنم تا خودش بیاد سوارم کنه. حتی برای بیرون رفتن از خونه هم مصیبت داشتیم. ماشینش درست جلوی در فلزی جلوی خونه پارک بود و می تونستم خیلی راحت ببینمش که مشغول پاک کردن شیشه جلوی ماشین بود. پویا هم مشغول چیدن وسایل داخل صندوق عقب بود، فریمه هم روی صندلی عقب نشسته و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشمش رو بسته بود. فرانک از کنارم رد شد و گفت:

- بیا دیگه ...

ذهن خالی

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب بشه سمت پویا رفت و گفت:

- اینا رو هم بذار ...

صدای فرزام رو هم بالاخره شنیدم:

- وسایلی که دست پولکه رو هم بگیرین جا بدین که سریع راه بیفتیم.

چشمام گرد شد، ولی سعی کردم خیلی هم نشون ندم تعجب کردم! این بشری منو دید؟ این که از اول پهن شده روی شیشه جلو و مشغول بشور و بسابه! فرانک سریع به سمتم اومد و وسایل رو از دستم گرفت و برد، وقتی همه چیز سر جای خودش قرار گرفت و پویا در صندوق عقب رو بست فرزام هم بالاخره دل از شیشه کند، کهنه‌ای که دستش بود رو انداخت از شیشه باز ماشین داخل و اومد سمت من، در همون حین گفت:

- پویا بشین جلو، فرانک تو صبر کن بعد از پولک بشین.

پویا سریع سوار شد و فرزام اومد کنار من نگاهش رو روی ماتنوم دیدم و اخمایی که بدتر از قبل در هم کشیده شد. می‌دونستم غیرتیه، از برخوردش با فریمه و فرانک فهمیده بودم، ولی حق نداشت بخواد روی من هم غیرت بازی در بیاره! مگه چی کاره من بود؟ برای اینکه فرصت نکنه چیزی بگه برعکس اون که توی چشمای من نگاه نمی‌کرد من خیره شدم بهش و گفتم:

- آگه اینقدر خطرناکه خوب نمی‌یام!

منظورم به این وضع سوار ماشین شدنم بود. بدون اینکه جوابم رو بده کنارم ایستاد و با دست به ماشینش اشاره کرد، یعنی «زر مفت نزن راه بیفت». چپ چپی نگاهش کردم که اصلاً به روی خودش نیاورد، ماشین رو اینقدر نزدیک در پارک کرده بود که مستقیماً می‌شد بپریم توش بدون اینکه هیچ کس توی کوچه من رو ببینه. کنار در ایستاد و وقتی خیالش راحت شد نشستم، گفتم:

- کامل برو پایین ...

به حرفش گوش کردم و رفتم پایین، صدای ایش و پوف فریمه رو کنارم می‌شنیدم، ولی نمی‌خواستم حتی بهش سلام کنم چه برسه به اینکه توجهی هم به این اصوات پر از تحقیرش نکنم. کلاً می‌خواستم منم شمشیرم رو برای این خواهر و برادر از رو بیندم. بسه هر چی لال شدم و گذاشتم تحقیرم کن.

هما پور اصفهانی

فرانک که سوار شد، فرزام در رو بست به سرعت ماشین رو دور زد و سوار شد. همین که نشست رو به پویا گفت:

- ستوان کاظمی رو بگیر ...

پویا موبایلش رو در آورد، همزمان گفت:

- بگو علی دیگه، ستوان کاظمی! خودمونی باش عزیزم ...
فرزام بدون لبخند غرید:

- کار تو بکن!

تماس که برقرار شد پویا که انگار می‌دونست باید چی کار کنه تلفن رو گذاشت روی آیفون صدای مردی که تقریباً جوون می‌زد توی گوشی پیچید:

- جانم پویا ...

فرزام چپ چپی تثار پویا کرد، حس کردم می‌خواد با نگاهش بگه این همه صمیمیت برای چیه، و خودش مکالمه رو به دست گرفت:

- ستوان، عظیمی هستم ...

خیلی قشنگ می‌شد فهمید که پسر هول شد، سریع گفت:

- بله قربان، بفرمایید!

- پوشش می‌دین؟ حواستون به نیروها هست؟

- بله قربان، تا محلی که مستقر بشین تحت پوشش داریمتون، هیچ مورد مشکوکی هم دیده نشده.

- حواستون حسابی جمع باشه، کوچکترین اتفاقی بیفته از چشم شماها می‌بینم، فهمیدی؟

- بله قربان! نگران نباشین، همه حواسم جمعه.

فرزام با دست اشاره‌ای کرد و پویا تماس رو قطع کرد، فرانک سوالی که من دلم می‌خواست بپرسم رو پرسید:

- دارن اسکورتمون می‌کنن؟

چون فرزام جوابی نداد پویا کمی به سمت عقب چرخید و گفت:

- آره، دو نفر از عقب و یه نفر از جلو دارن پا به پای ما می‌یان، اونجا هم قراره اطرافمون رو پوشش بدن و همه حواستون جمع باشه.

ذهن خالی

فرانک قیافه پکری گرفت و گفت:

- بنده‌های خدا، خوب مثلاً سیزده به درشونه، حقشونه با خونواده‌هاشون باشن.

پویا خندید و گفت:

- ای بابا خانوم شما به چه چیزایی فکر می‌کنیا، اولاً که امنیت آدمای خیلی مهم تر از خوشی کردن و تفریحه توی شغل ما، دوما محض اطلاعاتون هر سه نیرویی که همراهمون هستن با خونوادن، نباید شک بر انگیز باشیم امروز. ابروم خود به خود رفت بالا و نگاهم رفت سمت آینه، فرزام بی توجه به بحث ما شش دونگ حواسش به آینه‌هاش و جلوش بود. مشخص بود خودش هم مراقبه که کسی تعقیمون نکنه، یا مورد مشکوکی پیش نیاد، پیش خودم گفتم حالا توی آینه یه نگاه مهمونم می‌کنه، ولی خیال باطل، نگاهش با چشمای من بدجور سر جنگ داشت، تصمیم به آشتی هم نداشت. تموم طول مسیر رو من به همون شکل نیمه خوابیده روی صندلی بین فرانک و فریمه بودم و فرانک مسئولیت پذیرایی رو برعهده داشت و به من هم حسابی می‌رسید. وقتی لقمه‌ای نون و پنیر جلوم گرفت غر زدم:

- نمی‌تونم دیگه فرانک، به آدم داری غذا میدی یا، به بشکه نمی‌دی، حواست هست؟

چپ چپی نگام کرد و گفت:

- بابا بخور یه ذره جون بگیری دو لایه گوشت بچسبه به این استخوانات، اینجوری باد می‌کنی رو دستمون.

با شوخی گفتم:

- اتفاقاً لازم هست. چون از الان تو فکر تور کردن یه پسر خوش تیپ عربم، از اون شیخ نشینای کویت، فکر کن! چه شود، تو فقط دعا کن این پرونده شرش کنده بشه.

هنوز حرفم تموم نشده بود که ماشین طوری سرعتش زیاد شد که حس کردم به نفر از پشت کوبید به ماشین، چون بدجوری پرت شدم جلو. فرزام با اخم‌ای در هم و ابروهای گره خورده همه حواسش به جلوش بود، صدای

هما پور اصفهانی

پویا رو شنیدم که غر زد:

- و و چته برادر؟

باز همون پولک جسور سرک کشید و قبل از اینکه بتونم گلوش رو بگیرم و خفه اش کنم با صدای بلندی هوار کشید:

- چه خبره؟! من بدبخت به اندازه کافی تو این حالت گردنم معیوب شده، شما دیگه بدتر نکن! آگه خیلی جات راحتی جاتو با من عوض کن تا بفهمی باید حواست به دیگرون هم باشه!

همه غرق سکوت شدن، خدا رو شکر کردم که توی گوش های فریمه هندزفیری بود و چشماش هم بسته و گرنه قبل از فرزام اون هشت تیکه ام می کرد. فرزام نگاه سردی از توی آینه حواله ام کرد و گفت:

- دیگرون باید ارزش توجه داشته باشن، که بعضی ها ندارن.

چونم شروع به لرزش کرد، نه از بغض، که از حرص! چشمامو گرد کردم، پویا سرش رو گرفت و نالید:

- اوه اوه، خدایا خودت به خیر بگذرون!

فرانک خودش رو کامل انداخت روی پاهای من و گفت:

- فقط جون من بیخیال کفشات شو، ملاحظش می ترکه!

بی توجه به لوده بازی های پویا و فرانک خودم رو کشیدم بالا اوادم صدام رو بندازم پس کله ام که داد فرزام بلند شد:

- برو پایین!!!

و همزمان ماشین رو منحرف کرد سمت راست جاده، جیغ فرانک و من همزمان بلند شد، فریمه سیخ نشست و پویا دست به اسلحه اینطرف اون طرف رو نگاه می کرد. دو دستی سرم رو چسبیده بودم و از همون پایین با ترس نگاه به فرزام می کردم که نفس نفس می زد و پویا که حسابی گوش به زنگ سیخ نشسته بود. ماشین متوقف شد و پویا گفت:

- چیزی نیست که فرزام، چی دیدی یهو؟!!

فرزام که هنوز هم نفس نفس می زد مشتی کوبید روی فرمون و گفت:

- میجی!

ذهن خالی

همون لحظه صدای گوشی پویا بلند شد، پویا بی حرف زد روی آیفون و صدای همون پسره توی ماشین که غرق رعب و وحشت شده بود پیچید:

- جناب سروان مشکلی پیش اومده؟

چون روی صحبتش با پویا بود، پویا هم جواب داد:

- نه ستوان، یعنی فکر کنم به خیر گذشت.

- به جناب سرگرد بگین، هیچ مورد مشکوکی توی جاده نیست، خیالشون راحت باشه.

پویا یکی دو جمله دیگه رد و بدل کرد و قطع کرد، سپس دستی سر شونه فرزام زد و گفت:

- از اون ماشینه که یهو سبقت گرفت ترسیدی؟

فرزام بی حرف ماشین رو روشن کرد و زیر لب گفت:

- بر شیطان لعنت، هی دارم گند می زنم، گند پشت گند!

و صدای آروم و دلداری دهنده پویا:

- حساسیتی که داری قابل درکه، بیخیال، خدا رو شکر که اشتباه کردی.

فرزام نفسش رو فوت کرد و چرخید سمت عقب، من و فرانک توی بغل هم

دقیقا مثل دو تا موش نگاهشون می کردیم. پویا هم چرخید و با دیدن ما زد

زیر خنده، فرزام ولی بدون اینکه بخنده چپ چپی حواله پویا کرد و گفت:

- زهرمار ...

بعد نگاهی به ما کرد و گفت:

- خوبین؟!

من که واقعا لال شده بودم، اول که فکر کردم الان می کشنم و بعد هم گفتم

تصادف کردیم! کلا به دو سه باری تا دم مرگ رفته و برگشته بودم، اصلا

حوصله داد و هوار هم نداشتم، فرانک هم که دست کمی از من نداشت با

صدایی که هنوز می لرزید گفت:

- داداش، ما رو کشتی به خدا!

فرزام ابرویی بالا انداخت و همینطور که شیشه آب معدنی که کنار دستش

نزدیک دنده بود رو بر می داشت گفت:

هما پور اصفهانی

- یه کم آب بخور، به اونی که تو بغلته هم بده، رنگش پریده.
صاف نشستم، یه جوری گفت اونی که تو بغلته یه جوری شدم، انگار
می خواست مسخره کنه، نمی تونم دقیقاً بگم چه جوری ولی یه جوری گفت:
فرانک خندید، شیشه آب رو گرفت و گفت:
- یه جوری ما شیرجه رفتیم تو بغل هم که کسی ندونه فکر می کنه قاتل با
این حرکت ما دیگه نمی تونه بلایی سرمون بیاره!
پویا چپی چپی نثار فرانک کرد و گفت:
- خدا نکنه!

فرزام هم به صورتی که کسی نشنوه ماشین رو راه انداخت و گفت:
- بعضی وقتا آدم فقط نیاز به یه تکیه گاه داره، بقیه اش مهم نیست.
چقدر حرفش رو دوست داشتم، واقعاً همین بود و من چقدر فقدان این تکیه
گاه رو تو زندگیم حس می کردم. واقعاً هیچ کس برام نمونه بود که بتونم بهش
تکیه کنم. آهی کشیدم و باز به حالت قبل نشستم و چشمام رو بستم. اینبار
تا مقصد سعی کردم خودم رو به خواب بزنم که باز مشکلی پیش نیاد، فرزام
هم یکی دوبار دیگه با اون یارو که بهش زنگ می زد صحبت کرد و جایی
که در نظر گرفته بودن و امنیتش رو تایید کرده بودن رو پیدا کرد. یه جایی
کنار یه رودخونه کم عمق که دور و برش هم چمن رشد کرده بود، هم درخت
داشت و هم پر بود از سنگریزه. زیر سایه یکی از درخت ها زیر اندازمون
رو پهن کردیم، چون زود اومده بودیم خیلی هم شلوغ نبود، وگرنه محال بود
بتونیم زیر سایه درخت جا پیدا کنیم. همین که نشستیم فرزام دوباره با اون
آقاچه تماس گرفت و محل هایی که باید پوشش می دادن رو بهشون گفت،
وقتی خیالشون از بابت اونا راحت شد کفش های اسپرت قهوه ای رنگش رو
در آورد و چهار زانو روی زیر اندازی که پهن کرده بودیم نشست. پویا هم
نشست کنارش، دستی روی پاش زد و گفت:

- چطور قاطی عزیز؟

فرزام چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- زیادی داری پُرو می شیا، کم کم باید برات بازداشت تجویز کنم!

ذهن خالی

پویا پشت چشمی برای فرزام نازک کرد و گفت:

- می‌تونی بکن!

از ادای پویا لبخند محوی نشست روی لبای فرزام که سریع جمعش کرد.

پویا تقریباً لم داده بود روی پای فرزام که فرزام پاش رو جمع کرد و گفت:

- خودت رو جمع کن!! حواست هم به دور و برت باشه، حواست باشه

امروز کوچک ترین اتفاقی بیفته توام توییخ می‌شی.

فرانک که مشغول در آوردن بساط چایی از داخل سبزش بود، با دلخوری

گفت:

- داداش!! نکن شوهرمو! هی اذیتش می‌کنی ...

فرزام بی توجه به فرانک مشغول دید زدن اطراف شد و گفت:

- داره شلوغ می‌شه، باید مراقب باشیم.

پویا بیخیال چهارزانو نشست و گفت:

- فرزام بیخیال، دیدی که هیشکی تعقیبمون نکرد، عمراً آگه کسی بفهمه ما

کجا اومدیم، به ذهنشون یک درصد هم خطور نمی‌کنه که ما اومده باشیم

سیزده به در!

فرانک هم تایید کرد:

- منم موافقم، با این تیمی که تو راه انداختی و اینقدر که مراقب پولکی اونا

فکر می‌کنن امروز هم طبق معمول همه تو خونه ایم! خودشون هم احتمالاً به

امروز رو بیخیال شدن ول کردن رفتن سیزده به در ...

این رو گفت و همراه پویا خندیدن، منم تا حدودی باهاشون موافق بودم

برای همین هم سعی کردم یه کم از اون حالت منقبضی که داشتم خارج بشم.

اینقدر فرزام من رو ترسونده بود که حتی نمی‌تونستم درست بشینم و همش

به حالت گوش به زنگ حواسم به اطرافم بود. فرانک ظرف های تخمه و

میوه و سینی چایی رو گذاشت وسط و گفت:

- مشغول بشین تا کمتر مردم رو دید بزنین ...

پویا صاف نشست مشتی تخمه برداشت و گفت:

- خوب داداش فرزام از دست آوردهای جدیدت بگو ...

هما پور اصفهانی

فرزام که اینبار واقعاً خنده اش گرفته بود، دستی روی صورتش کشید و نگاهش رو به آب زلال رودخونه که با فاصله کمی از کنارمون عبور می‌کرد دوخت. تصمیم گرفتم سوالی رو که چند وقت بود می‌خواستم بپرسم و از خیرش گذشته بودم رو بپرسم، با اینکه با این برخوردای اخیرش، خیلی از هم صحبت شدن باهاش واهمه داشتم و مدام نگران این بودم که ضایعم بکنه ولی دوست داشتم بپرسم، برای همین هم دل رو به دریا زدم و گفتم:

- ببخشید من می‌تونم بدونم جریان شروین چی شد؟

پویا نگاهی به من انداخت و بعد نگاهش رو چرخوند سمت فرزام که به جایی جلوی پای من روی حصیر خیره شده بود. انگار می‌دونست نباید چیزی بگه که گفت:

- داداش فرزام جواب با شما ...

فرزام سرفه کوتاهی کرد و گفت:

- جریان چیش رو می‌خوای بدونی؟

خوشحال شدم که ضایعم نکرد و نگفت تو دخالت نکن! برای همین هم شجاعتم بیشتر شد و گفتم:

- قرار بود در مورد مرگش بیشتر تحقیق کنین ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب؟

اه لعنتی! حالا هم که ضایعم نمی‌کرد قصد حرف زدن نداشت! دوست داشتم

بپرسم بهش ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

- خوب چی شد؟ خودکشیش ثابت شد؟

دستاش رو از پشت حائل بدنش کرد، نگاهش رو به شاخه‌های بلند درخت

چنار بالای سرمون دوخت و گفت:

- نه، کشته شده!

من و فرانک همزمان گفتیم:

- چی؟!

پویا که حالا جسارت پیدا کرده بود حرف بزنه گفت:

ذهن خالی

- سرکار خانوم مارپل پولکیان حدستون درست بود، آب توی شش‌هاش آزمایش شد، آب دریا نبود. قاتل خیلی حرفه‌ای بوده که اول خفه اش کرده اونم بدون به جا گذاشتن کوچیک ترین اثری که نشون از تقلای مقتول باشه و بعد انداخته بودش توی دریا ...

با غیظ گفتم:

- پس چرا به من نگفتین؟! این خودش یه دلیلی برای تبرئه ارشیا نیست؟
فرزام پوزخندی زد، نگاهش رو برای یه لحظه خیلی کوتاه انداخت توی چشمام و سریع دوباره به جایی نزدیک شونه ام خیره شد و گفت:
- و چرا اینطور فکر نکنیم که اونو هم ارشیا کشته؟

دستام رو مشت کردم و با حرص گفتم:

- ارشیای بدبخت از گوشه زندان؟

دستاش رو از پشت سرش برداشت، صاف نشست، دستاش رو مشت کرد، اینطرف اونطرف پاهاش روی زمین قرار داد، وزنش رو تا حدودی انداخت روی دستاش و گفت:

- آگه همه‌اینا زیر سر خودش باشه هر کاری می‌تونه بکنه، حتی از توی زندان.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا چه کار ارشیا، چه کار هر آدم دیگه‌ای، چرا به من نگفتین؟ این حدس من بود، حقم بود بدونم!

نگاهش رو تیز انداخت توی صورتم، غرید:

- هیچ دلیلی نمی‌بینم در مورد کارام با کسی صحبت کنم، این پرونده با منه، خودم می‌دونم چه جوری حلش کنم.

پویا که حس کرد الان با جمله من جنگ می‌شه سریع گفت:

- بله از اتاق فرمان اشاره میکنن، صلوات بفرستین. بابا دیگه جنگ که نداره، بعدش هم این که شروین به قتل رسیده تازه کار ما رو بیشتر کرد. به پرونده هم به کارمون اضافه شد، قضیه خیلی بغرنج شده. هر چی پیش میریم به جای اینکه یکی از معماها حل بشه چند تا معما هم اضافه می‌شه ...

هما پور اصفهانی

سرم رو زیر انداختم و به فکر فرو رفتم، قضیه خیلی پیچیده بود. کی شروین رو کشته بود؟ ارنواز و پدر مادرش رو کی کشته بود؟ این وسط چه نفعی می‌بردن؟ نکته دلیل رابطه شروین و ارنواز همین بوده؟ شاید شروین قاتل رو می‌شناخته و می‌خواسته به ارنواز هشدار بده، بعد از مرگ ارنواز هم خودش احساس خطر می‌کنه و فرار می‌کنه که پیداش می‌کنن و سرش رو زیر آب می‌کنن. ولی کی؟ کی بوده که شروین می‌شناختشش ولی فرزام اینا نمی‌تونستن پیداش کنن؟ کی بوده که رهام نمی‌شناختشش؟ ارشیا نمی‌شناختشش؟ هر جوری فکر می‌کردم، ارشیا از کشتن اعضای خانواده اش هیچ نفعی نمی‌برده، بیشتر ثروتشون که به نامش شده بود و دلیلی نبود برای داشتن پول بیشتر طمع کنه و اونا رو بکشه. علاقه زیادی هم به ارنواز داشت که محال بود به این راحتی زیر پاش بذاره و بخواد اونو بکشه. پس کار کی بوده؟ کی از کشتن اون خانواده سود می‌برده؟ بغض کرده بودم، شروین هم یه شاهد بود، یکی مثل من. کسی بود که خیلی چیزا می‌دونست، برای همین هم کشته شد. بنده خدا اصلاً وقت نکرد به کسی بگه، پلیس باید از اون هم محافظت می‌کرد، ولی اگه اون به موقع خودش رو نشون می‌داد. اصلاً ... شاید هم خود شروین یه پای قضیه بوده، شاید اونا یه باند بودن و شروین هم عضوی ازشون بوده، بعد شروین وسط کار پشیمون شده و این بلا به روزش اوومه! ولی خب ارتباط شروین با ارنواز و خونوادش چی بوده و بازم برای چی باید انگیزه قتل اونا رو پیدا می‌کرده ... با دستی که خورد سر شونه ام یه متر پریدم بالا، صدای خنده همشون بلند شد و فرانک گفت:

- کجایی تو؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- تو منو سکنه نده، همینجا خدمت شمام.

- گفتم بیا کمک جوجه‌ها رو سیخ کنیم خانوم متفکر ...

نگاهی به ساعت میچیم انداختم، ساعت نزدیک ده بود، عاقل اندر سفیهانه

نگاش کردم و گفتم:

- الان؟! زود نیست؟

ذهن خالی

فرزام هم نگاهی به ساعت اسپرت بزرگش که بند چرمی قهوه‌ای داشت و به تی شرت قهوه‌ای چسبونی که پوشیده بود می‌یومد انداخت و گفت:

- منم می‌گم زوده!

پویا از جا بلند شد و گفت:

- منم که از اول گفتم زوده، پس بیخیال، پاشین ...
اول از همه فرانک همونجور نشسته سرش رو بالا گرفت، نگاهش کرد و گفت:

- پاشم چی کار کنم؟!

پویا دست به کمر نگاهش کرد و گفت:

- اینجور که توی می‌پرسی پاشم چی کار کنم والا باید بگم پاشو برقص!
فرانک ریشه رفت و گفت:

- کوفت!

پویا هم خندید و گفت:

- بی شوخی بلند شین بازی کنیم ...

فریمه که تا اون لحظه سکوت کرده بود و فقط به حرف های ما گوش کرده بود از جا پرید، کفش های اسپرتش رو که کنارش روی زمین پر از سنگ ریزه کنده بود جفت کرد کنار هم و همونطور که می‌پوشید گفت:

- قربون دهنتم! حوصلمون سر رفت من که پایم ...

فرانک هم همونطور نشسته چرخید سمت کفش هاش که پشت سرش در آورده بود و گفت:

- چه بازی کنیم؟ نشسته نمی‌شه؟

فریمه که از پوشیدن کفش هاش فارغ شده بود ایستاد و گفت:

- پاشو گشاد خانوم، بازی نشسته که بازی نیست ...

فرزام همونطور نشسته رو به پویا گفت:

- برو عینک آفتابی من رو از داخل ماشین بیار کور شدم!

پویا چپ چپی نثارش کرد و گفت:

- نوکر بابات سیاه بود، پاشو خودت، چه لمی هم داده واسه من، حاجی

هما پور اصفهانی

اینجا ایران است، عربستان یه ذره اونورتره!

فریمه قبل از پویا جلو اومد و گفت:

- من میرم می یارم داداش فقط به شرطی که توام پاشی بازی کنی باهامون.
فرزام اخم کرد و گفت:

- مگه من بچه ام، نیازی نیست خودم میرم میارم.

فرانک که فریمه رو دست تنها دید چشمک شیطونی به من زد و پرید جلوی
فرزام که ایستاده بود و گفت:

- خوب راست می گه داداش، یه بار هزار بار نمی شه، توام بیا ...

فرزام دست به کمر ایستاد، گردنش رو کج کرد، چپی چپی نثار پویا کرد که
پویا سریع نگاهش رو چرخوند سمت دیگه و گفت:

- چپ چپ خر است!

خنده ام گرفت و پقی زدم زیر خنده، دیدم که لبخند محوی هم روی لبای
خود فرزام نشست و با اکراه گفت:

- خیلی خوب! ولی یه کم ...

فریمه پرید بالا و گفت:

- عاشقتم فرزام، حالا سوئیچ لطفاً ...

فرزام سوئیچ ماشینش رو که روی حصیر بود برداشت داد دست فریمه و
گفت:

- مراقب باش، زود هم برگرد ...

فریمه سوئیچ رو قاپ زد و دوید، پویا هم توپ والیبالی که آورده بودن رو
برداشت چند بار بالا و پایینش کرد و گفت:

- چقدر شلوغ شد! یه ساعت دیگه اینجا جای سوزن انداختن نیست!

فرزام همینطور که بند کفشاش رو می بست سری به نشونه افسوس تکیه داد
و گفت:

- تو همین شلوغی هم می خوای وایسی بازی کنی توپ رو بزنی تو سر و کله
مردم!

پویا توپ رو توی دستش بالا و پایین کرد و گفت:

ذهن خالی

... من حواسم هست، شما حواست باشه کسی رو ناقص نکنی.
فرزام خم شد گوشیش رو برداشت، مشغول نوشتن اس ام اس شد دیگه خوب می‌دونستم که داره به همون یارو اس ام اس میده. اون حواسش نبود و من ناخودآگاه داشتم بهش نگاه می‌کردم، چقدر با اون شلوار جین سورمه‌ای و این تی شرت قهوه‌ای جذاب شده بود! فرزام خیلی خوش قیافه نبود، ولی جذابیتش انکار نکردنی بود. از اون دسته مردهایی بود که خواه ناخواه دلت می‌خواست همه حرکاتشون رو ببینی و با هر حرکتشون می‌تونستن قلبت رو به لرزش در بیارن. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم، دوست نداشتم آتو دستش بدم که بعدا مسخرم کنه. فرانک و پویا داشتن توی سر و کله هم می‌زدن که چه بازی بکنیم و آخر سر تصمیم بر این شد که استپ هوایی بازی کنیم. فرزام غر می‌زد:

- بابا فضا کمه، این مسخره بازی‌ها چیه آخه؟

فریمه هیجان زده در جواب غر غر های فرزام می‌گفت:

- اِ داداش اینقدر غر نزن مثل پیرمردا! بذار خوش بگذره دیگه، کلی فانه! لبخند نشست کنج لبم، کلی فانه! یاد ارنواز و رهام افتادم، با پرتاپ پویا نتونستم خیلی هم به افکارم پر رو بال بودم، توپ رو انداخت بالا و داد کشید:

- فرزام!

همه شروع کردیم به دویدن، فرزام خیلی سریع پرید که توپ رو قبل از اینکه بیفته روی زمین بگیره و بتونه اسم یکی دیگه رو بگه که پاش به سنگی بزرگی کبر کرد و سکندری خورد. سریع تعادلش رو حفظ کرد ولی توپ افتاد روی زمین، سریع برش داشت و گفت:

- ایست!

پویا همونجایی که ایستاد نشست روی زمین و ریشه رفت از خنده! من و فریمه و فرانک هم سر جاها مون ایستاده و بی خیال قهقهه می‌زدیم، درستش این بود که بگه استپ! بنده خدا اینقدر پلیس بازی کرده بود، الان هم توی نقشش فرو رفته بود، همه داشتن نگامون میکردن و از خنده‌های ما

هما پور اصفهانی

خنده شون گرفته بود. فرزام پویا رو که از همه بهش نزدیک تر بود نشونه گرفت و همینطور که خنده عمیقی روی صورتش جا خوش کرده بود گفت:
- مرض!

و توپ رو با ضرب توی کمرش کوبید، پویا خم شد سمت زمین، کمرش رو چسبید و نالید:

- ای برو روح پر فتوحات صلوات، خاک بر سر من که اسم تو رو گفتم! معلومه نشونه گیریت رد خورد نداره!

فرزام ابروی راستش رو همزمان با شونه هاش بالا انداخت و گفت:
- پاشو جمعش کن!

پویا توپ رو برداشت، ایستاد و گفت:

- این امتیاز منفی که نصیبم شد رو تقدیم می‌کنم به همسرم!
فرانک چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

- شما توپ رو بنداز نمی‌خوام چیزی تقدیم من کنی، هیچی هم نه و امتیاز منفی!

پویا سری به افسوس تکیون داد، وسطمون ایستاد و گفت:

- زنم زنای قدیم ...

داشتیم نگاهش می‌کردیم که توپ رو بی هوا پرت کرد توی هوا و داد زد:
- فریمه ...

ما شروع کردیم به دویدن و فریمه شیرجه زد سمت توپ ولی موفق نشد قبل از افتادن روی زمین بگیرتش، توپ رو که گرفت همه با فاصله زیادی ازش قرار گرفته بودیم، داد زد استپ و همه متوقف شدیم، من و فرانک توی به ناحیه با فاصله چند متر بودیم، فرزام و پویا هم هرکدوم توی به مسیر. فریمه نگاهشون رو بینمون چرخوند و ما هم همه توی سکوت نگاهش میکردیم، توپ رو گرفت بین دستاش، کمی خیز گرفت، نیم دور چرخید و توپ رو با قدرت پرت کرد، اینقدر بیهوا توپ رو فرستاد سمتم که وقتی خورد به پام هنوز شک داشتم منو زده! باورم نمی‌شد از این فاصله بتونه بزنه، انگار خودش هم باورش نمی‌شد که چند لحظه متعجب نگام کرد و

ذهن خالی

بعد با هیجان پرید بالا پویا از دور دستی تگون داد و گفت:
- بزَن قدش که مثل خودم یه امتیازی شدی، ان شالله هر دو سه امتیازی
می‌شیم یه لقب توپ دو نفره می‌دارن رومون با هم فیت میدیم.
خنده ام گرفتم و گفتم:
- کیف بازی به همینه!

همه به هم نزدیک شدیم، اینبار نوبت من بود که توپ رو بندازم بالا، دقیق
به همشون نگاه کردم، از قیافه‌هاشون پیدا بود که آماده برای دویدن، همه
شون هیجان زده بودن به جز فرزام که حتی توی این شرایط هم یه خونسردی
خاصی تو رفتارش موج می‌زد. خیلی دلم می‌خواست اسم اون رو صدا بزنم
ولی قبل از اینکه اختیار زیونم از دستم خارج بشه توپ رو پرت کردم بالا
و داد زدم:
- فرانک!

فرانک که از هممون سرعتش کمتر بود اینقدر دیر توپ رو گرفت که کلی
ازش دور شده بودیم. نگاهی بهمون انداخت و گفت:
- فکر کنم باید قیدشو بزنم و تو اوج خدافظی کنم! چه وضعشه آخه؟
همه خندیدیم و پویا گفت:

- بین عزیزم، دور خیز کن شانسی بزَن، بالاخره به لنگ و پاچه یه نفر
اصابت می‌کنه، تو می‌تونی!

همین که فرانک سمت خودش دورخیز کرد گفت:

- اا! حالا من یه چیزی گفتم، بین عزیزم پولک زدنش ملسه، سمت اون
نشونه بگیر، باور کن یه جاش می‌خوره به توپ ...

فرانک چرخید سمت من که پشت سرش بودم، من از پویا بهش نزدیک
تر بودم، اطرافیان هم با دقت داشتن بهمون نگاه می‌کردن، انگار بازی ما
خیلی‌ها رو سر شوق آورده بود و منتظر بودن ببینن فرانک چی کار می‌کنه،
من درست جلوی حصیری ایستاده بودم که روش چهار تا پسر مجرد نشسته
و مشغول قلیون کشیدن بودن. از وز وز هاشون عصبی شده بودم:

- بین عزیزم مال این حرفا نیست بزنت!

هما پور اصفهانی

- خواست بزنه تو پیر بغل عمویی!

حرفم در او مده بود، خیلی دوست داشتم برگردم به جواب درست و حسابی بهشون بدم ولی می‌دونستم شر می‌شه، صدای داد فرزام که جایی روبروی من با فاصله زیاد بود بلند شد:

- یالا دیگه فرانک!

فرانک رو به من با قیافه پر غصه گفت:

- ببخشید پولکی ...

و به دنبال این حرف با قدرت توپ رو پرت کرد که از خوش شانسی اون و بدشانسی من به نوک کفشم خورد و صدای جیغ هیجان زده اش رو بلند کرد. دو دستی زدم توی سرم، چیزی نمونه بود به مرحله تعیین لقب برسم! نباید می‌داشتم بیازم، با این فقط به بازی بود ولی به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست بیازم، می‌دونستم برای باختن نیاز به پنج امتیاز منفی بود، ولی همین الانش هم من از همشون ضعیف تر شده بودم. توپ رو برداشتم رفتم وسط و قبل از اینکه فرصت بدم فکر کنن یا فرصت پیدا بکنن نقشه بکشن توپ رو انداختم بالا و داد زدم:

- پویا ...

اینبار با همه قدرتم دویدم، سعی کردم از اون پسرا فاصله بگیرم که باز نخوام وزوزشون رو بشنوم ولی چندان فایده‌ای هم نداشت چون توی اون محوطه پسر مجرد زیاد به چشم می‌خورد. بند کفشم باز شده بود و نفهمیده بودم، خیلی از پویا که توپ رو گرفته بود دور نشده بودم که بند کفشم زیر پام گیر کرد نزدیک بود با مخ پیام روی زمین که سریع خودم رو کنترل کردم، ولی همون لحظه صدای استپ پویا بلند شد. چشمام رو بستم و همونطور پشت بهش ایستادم، کاملاً مشخص بود که اینبار هم من هدف قرار می‌گیرم، اونم توسط پویا که نزده می‌دونستم نشونه گیریش خوبه. هر چه که بود از فریماده و فرانک و من بهتر بود! صدای فرزام باعث شد تقریباً بچرخم، فرزام که فاصله زیادی از پویا داشت دست به کمر گفت:

- زدن پولک که کاری نداره، مردی منو بزن!

ذهن خالی

نمی دونم چرا ولی ته دلم یه حسی خیلی خوبی حس کردم که فکر کنم همون قند آب کردن معروف بود. حس طرفداری فرزام ازم اینقدر برام شیرین بود که کم مونده بود نیشم گشاد بشه ولی سریع جمعش کردم، پویا توپ رو توی دستش چند بار بالا و پایین کرد، یه نیم نگاه به من انداخت و یه نگاه به فرزام. زیر لب نوچ نوچی کرد و بلند گفت:

- نه می دونم تو می خوای منو اغفال کنی که بیازم، هر چی می خوای اسمم رو بذار، من کسی رو می زنم که راحت تره!

و به دنبال این حرف توپ رو به یه حرکت فرستاد سمت من که خیلی راحت توی شکمم فرود اومد. خیلی دردم نگرفت ولی بغض افتاد توی گلو، چقدر دست و پا چلفتی به نظر می یومدم، اخمای درهم فرزام هم فکر کنم به خاطر همین بود. داشت منو با اون پولک جسوری که از گذشته سراغ داشت مقایسه می کرد. آبروم جلوی همه رفت، فریمه جیغ بلندی زد و گفت:

- آقا من یه لقب توپ دارم ... بگم؟

فرانک و پویا هیجان زده گفتن:

- بگو!

فریمه کف دو دستش رو به هم سایید نگاهی که خالی از نفرت نبود حواله من کرد و گفت:

- لقب پولک مزاحمه، والسلام، با منم بحث نکنین!

پویا و فرانک جا خوردن، ولی مونده بودن چی بگن! منم دیگه داشتم کم می آوردم، چقدر دلم میخواست خم بشم یه دونه از اون سنگ های زیر پام رو بردارم بگویم تو ملایج فریمه بگم د آخه نفهم مگه من جای تو رو تنگ کردم؟! فرزام به جای من به حرف اومد و گفت:

- مگه لقب رو گروهی نباید انتخاب کنیم؟ خوب این لقب باب میل من نیست، به چیز دیگه پیشنهاد کنین.

فریمه با ناراحتی گفت:

- ا فرزام اذیت نکن باز یه دیگه!

فرزام با اخم توپید:

هما پور اصفهانی

- فریمه! خجالت می کشی یا حالت کنم چه جوری باید بکشی؟
اون لحظه باز اینقدر دلگیر و غصه دار بودم که حتی دفاع فرزام هم نتونست
حالم رو جا بیاره، پویا برای تغییر جو گفت:
- من می گم، موش موشک چطوره؟ بهش می یاد ...
فرزام نیم نگاهی به من که بی حرف ایستاده بودم انداخت و گفت:
- نه!

فرانک گفت:

- به قول پویا، پولکی!
باز فرزام زیر چشمی نگام کرد و گفت:
- نه!

کم کم داشت برام جالب می شد، چرا مخالفت می کرد؟ فریمه دیگه نظر
نمی داد، پویا و فرانک هم هرچی می گفتن رد میشد، پویا با حرص گفت:
- اصلاً پشمک حاج عبدالله!
فرانک و فریمه ترکیدن از خنده، خودمم لبخند زدم، ولی فرزام بازم با
جدیت گفت:
- نه!

پویا خسته و کلافه پوفی کرد و فرانک گفت:
- خوب ما که هرچی می گیم تو می گی نه، خودت یه چیزی بگو بریم سراغ
بازی، دو ساعته علافیم ...
فریمه که تا اون لحظه کنار پویا بنگ کرده ایستاده بود و حرف نمی زد
پوزخندی زد و گفت:

- هر جا حرف این می یاد وسط ما علاف می شیم، همیشه همینه!
فرزام چنان چشم غره ای به فریمه رفت که به جای اون من ترسیدم و خودم
رو جمع کردم، آگه می خواست می تونست خیلی ترسناک باشه. وقتی نگاه
منتظر و خسته همه رو روی خودش دید پوزخندی زد و گفت:
- پولک لقب نداره، پولک فقط پولکه! تمام ...
کیج و مات نگاهش کردم، ولی توجهی به نگام نکرد، توپ رو که نزدیک پاش

ذهن خالی

بود برداشت، پرت کرد سمت من و گفت:

- وایسین که دیگه دارم خسته می‌شم!

اینقدر محکم گفته بود پولک فقط پولکه که هیچکس حتی فریمه هم جرات نکرد به خاطر نقض کردن قوانین بازی بهش اعتراضی بکنه. توپ رو گرفتم اینبار دستام می‌لرزید و نگاه سرکشم هی خودشون رو به در و دیوار می‌زدن تا به چشمای فرزام برسن. اینقدر که مراقب نگاهم بودم تا دست از پا خطا نکنه، کنترل زیونم از دستم خارج شد، توپ رو پرت کردم بالا و داد زدم:

- فرزام ...

شروع کردم به دویدن، بازم نگاهش نکردم، ولی وقتی اسمم رو اونم با صدای بلند از زیونش شنیدم ایستادم:

- پولک!!!

توپ رو نیفتاده روی زمین گرفته بود، انداخته بود بالا و اونم به تلافی اسم خودم رو گفته بود، نباید می‌داشتم باز بیازم، با سرعت شیرجه رفتم سمت توپ قبل از اینکه بیفته رو هوا قاپش زدم و داد زدم، حتی بلندتر از بار قبل:

- فرزام!!!

دیدم لبخند محوی که افتاد روی لبش و دیدم با چه سرعتی رفت زیر توپ، بازم نداشت توپ بیفته گرفتنش، دوباره پرتاب شد توی هوا و باز داد زد:

- پولک!!

و من شنیدم:

- فقط پولک!! همیشه پولک ...

دوست داشتم اینجوری بشنوم، شیرجه رفتم سمت توپ، نباید اجازه می‌دادم فریمه مسخرم کنه، نباید از دور بازی حذف می‌شدم، توپ رفت سمت حصیر همون پسر، با یه حرکت پریدم سمتش، ولی تو لحظه آخر کنترل رو از دست دادم. نه تنها نتونستم توپ رو بگیرم، بلکه حتی نتونستم خودم رو کنترل کنم و تقریباً می‌تونم بگم پهن شدم وسط حصیر اون چهار تا پسر اونم به بدترین شکل ممکن!! پام خورده بود به قلیونشون و کوزه قلیونشون شکسته

هما پور اصفهانی

بودا سریع سعی کردم بشنیم، یکی از همون پسرا که سنی هم نداشت دستش رو دراز کرد به سمتم و گفت:

- فدای سرت عزیزم، خسته شدی اینقدر دوییدی، از اول که گفتم ببر بغل عمویی!

قبل از اینکه من بتونم چیزی بگم یا حتی فرصت کنم درست و حسابی خودم رو جمع کنم دستی دور میچ دستم پیچید، نگام تاب خورد روی انگشتاش، انگشتایی که رنگ پوستش هم رنگ پوست خودم بود و روی دستش با موهای بلند مشکی تیره تر به نظر می رسید، تا اومدم آنالیزش کنم با یه حرکت منو از روی اون حصیر بالا کشید، و جوری کشید منو سمت خودش که تقریباً جایی بین بازوهاش متوقف شدم، گیج و گنج داشتم نگاش می کردم، به اون فک منقبض و چشمای وحشی و نگاه هاش به اون چند تا پسر. پسرها با دیدن فرزام موش شدن و توی سکوت نگاه می کردن، بالاخره یه کم شرایط رو درک کردم، نگام رفت سمت قلیون شکسته و بغض کردم نالیدم: - فرزام، قلیونشون شکست ...

فرزام دستش رو که هنوز دور میچم بود فشار داد و من سکوت کردم، همینطور که من رو کنار خودش نگه داشته بود با غیظ گفت:

- خسارت قلیونتون چقدر می شه؟!

پسرا شروع کردن تعارف تیکه پاره کردن:

- فدای سرشون، اشکالی نداره، اصلاً مهم نیست ...

اینبار با صدای بلند تر و تحکم بیشتر غرید:

- گفتم خسارت قلیونتون چقدر می شه؟!!!

هر چهار تا توی سکوت و بهت زده بهش خیره موندن، انگار انتظار شنیدن چنین صدای پر تحکمی رو نداشتن، یکیشون با صدای آروم قیمتی رو گفت، فرزام با دست آزادش دست توی جیب شلوارش کرد، کیف پولش رو بیرون کشید و مبلغی که گفته شده بود رو به دست یکیشون داد و همزمان از لای دندونای به هم فشردش بهشون گفت:

- برین دعا کنین که اینجا شلوغه و نخواستم آبروریزی بشه، وگرنه به خاطر

ذهن خالی

اون چشمای بی اختیارتون و اون زرت و پرتایی که کردین مادر تک تکتون رو به عزا می شوندم.

اینو که گفت دستم رو کشید، تازه نگام رفت سمت بقیه که کنار حصیر خودمون به صف ایستاده بودن و مشخص بود جرئت نکرده بودن جلو بیان. هنوز بهشون نرسیده بودیم که صدای فرزام اینبار من رو خطاب قرار داد:

- اون سوئی شرت کوفتیت رو سریع می پوشی، کسی با همچین مانتویی بدو بدو راه نمی اندازه خانوم! در ضمن وای به حالت آگه بخوای لجبازی کنی پولک، سر این مسائل به هیچ عنوان باهات شوخی ندارم، شیرفهم شدی؟! می شد شیرفهم نشم؟! می شد لجبازی کنم؟! مگه از جونم سیر شده باشم، من خشم فرزام رو زیاد دیده بودم ولی این بار، نمی دونم چرا ولی حس می کردم جنسش با دفعات پیش فرق داره. برای همین هم به محض رسیدن، سوئی شرت رو برداشتم و پوشیدم. حق با فرزام بود، مانتوی من اصلا مناسب این فضا و این بازی نبود. پویا برای عوض کردن جو شروع کرد به مسخره بازی و جوک گفتن، ولی من تموم مدت بدون اینکه یه کلمه از حرفاش رو بفهمم سر به زیر نشسته بودم. با صدای دست فریماء و فرانک بالاخره دل از تار و پودهای قرمز و سبز حصیر کندم و سرم رو بالا آوردم، سعی می کردم با فرزام چشم تو چشم نشم. فرانک با ذوق گفت:

- البته گفته باشم آگه آب لمبوش کرده باشین منم بهتون جوجه سوخته می دما!

پویا اشاره ای به ذغال های کنار دستش کرد و گفت:

- شما پاشین، من قول میدم میوه فرد اعلا براتون پوست بکنم!

فرانک که نگاه گیج من رو دید با خنده گفت:

- قرار گذاشتیم من و تو و فریماء جوجه امروز رو درست کنیم، در عوض

آقایون هم لطف کنن میوه دهنمون بذارن.

با تعجب گفتم:

- یعنی ذغال رو هم خودمون روشن کنیم؟! غش غش خندید و گفت:

هما پور اصفهانی

- قیافشو نگاه! بابا تو لازم نیست کاری بکنی من خودم آتیش رو درست می‌کنم بلدم، تو فقط بشین جوجه رو ها رو سیخ کن، بعدش رو آتیش بادش می‌زنیم دو تایی ...

اینو که گفت از جا بلند شد و رو به فریمه گفت:

- بجنب فریمه ...

پوفی کردم و رفتم سمت ظرف جوجه‌ها، سیخ کردنشون خیلی هم طول نکشید، آتیش فرانک هم درست شده بود، هر از گاهی زیر چشمی نگاهم می‌رفت سمت فرزام و پویا که با چه وسواس خنده داری میوه پوست می‌گرفتن و توی ظرف می‌چیدن. دقیقا دنیا رو برعکس کرده بودیم، خانوما ذغال روشن می‌کردن، جوجه درست می‌کردن و آقایون داشتن میوه پوست می‌گرفتن، فقط غیبت کردنشون کم بود. ریز ریز می‌خندیدم و کارم رو می‌کردم که پویا مچم رو گرفت و با خنده گفت:

- به چی می‌خندی تو اونجوری؟! بد نگذره!؟

اینو که گفت دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده، فرزام چپ چپی نگام کرد و پرتغالی که توی دستش بود رو انداخت جلوی پویا و گفت:

- بقیه اش کار خودت ...

پویا طلبکار نگام کرد و گفت:

- همینو می‌خواستی؟ نیروی ما رو از کار انداختی ...

فرانک که با اخم مشغول باد زدن ذغال‌ها بود، نگاهی به سمتمون انداخت و گفت:

- چتونه اینقدر قال می‌کنین؟ بابا دل به کار بدین دیگه! ذغال سفید شد ...

سیخ‌های آماده شده رو برداشتم، کفشام رو نصف و نیمه پام کردم و لنگ زنون رفتم به سمتش و گفتم:

- بیا اینا تموم شد ...

فرانک از جاش بلند شد و گفت:

- بیا بذارشون رو آتیش بینیم بلدی یا نه؟

ذهن خالی

بعد روش رو کرد سمت آقاییون و بلند گفت:

- شما دو تا چرا بیکار شدین؟ تموم نشد؟ من خسته شدم، قندم افتاد! بیاین پذیرایی کنین دیگه.

فرزام سریع سرش رو کرد توی گوشیش و طوری وانمود کرد که انگار نشنیده، ولی پویا هم نامردی نکرد و توی یه حرکت گوشی رو از دستش قاپید گذاشت داخل جیب شلوارش و گفت:

- بابا ول کن این بنده‌های خدا رو، حواسشون از من تو بیشتر جمعه! مگه جرئت دارن یه لحظه سرشون رو بچرخونن؟ پاشو بیا به کارمون برسیم، اصلا هم فکر نکن که من می‌ذارم از زیرش در بری. فرانک و فریمه با من ... پولک با تو!

من که داشتم سیخ‌ها رو مرتب روی آتیش می‌چیدم دست از کار کشیدم و متعجب نگاشون کردم. پویا ظرف میوه پوست کنده‌ای که جلو خودش بود رو برداشت و گفت:

- اونجوری نگاه نکنین پولک گاز می‌گیره، من ازش می‌ترسم!
فرانک زد زیر خنده و گفت:

- پویا خجالت بکش!

پویا اومد چهارزانو کنار فرانک که روبروی من نشسته بود نشست و همینطور که یه گل پرتغال از توی ظرف بر می‌داشت گفت:

- بیا بخور خانومم، شما که دیگه می‌دونی ...

اینو گفت و پرتغال رو گرفت جلوی ذهن فرانک و چشمک زد، فرانک هم در جوابش چشمکی زد و پرتغال رو خورد. فرزام بیخیال سر جاش نشسته بود و به بحث و جدل بقیه گوش می‌کرد. پویا تکیه پرتغال رو هم توی ذهن فریمه چپوند و داد زد:

- فرزام آشپز رو تنها نذار، پاشو بیا ببینم!

سریع سرم رو انداختم پایین و مشغول باد زدن و این رو اونرو کردن جوجه‌ها شدم. یعنی که من اصلا متوجه حرفا و کارای شما نیستم. فرزام هم مشخص بود توجهی نمی‌کنه که پویا و فرانک و سفت و سخت بهش پيله کرده بودن

هما پور اصفهانی

که پاشه و کاری که باید بکنه رو انجام بده. انتظار داشتم هر آن بلند شه
یه دری وری بهشون بگه یا اینکه به پویا بگه به هر کسی میوه بده به من
نمیده. ولی در کمال تعجبم بالاخره بعد از چند دقیقه کلافه از جاش بلند شد
و همینطور که زیر لب غر می زد:

- من غلط بکنم دیگه با شماها بیام پیک نیک! رفتار تون یکی از یکی
جلف تره!

پویا و فرانک بی توجه به غر زدن هاش بر اش دست زدن. کفشاش رو
برعکس همه ما کامل پاش کرد بندهاش رو هم بست، ظرف میوه رو برداشت
و اومد سمت من. ظرف روغن رو برداشتم و یه ذره ریختم روی جوجه ها
تا خوش رنگ تر بشن. صدای قلبم اینقدر بلند بود که توی گردنم تپش های
بی امونش رو حس می کردم و کلافه ام کرده بود. سایه اش افتاد روی سرم،
نشست کنارم، ولی مثل پویا روی زمین نشست، پاهاش ستون بدنش شده بود،
ظرف میوه رو گرفت جلوم و نگاهی رو دوخت به جوجه ها. باید چی کار
می کردم؟ بر می داشتم؟ بر نمی داشتم؟ دل رو زدم به دریا و یه تکه موز که
خیلی هم بزرگ بود برداشتم و زمزمه کردم:

- مرسی ...

سنگینی نگاهی رو حس کردم، سرم رو بی اختیار گرفتم بالا، زل زده بود توی
چشمام، بی اختیار ذوق زدم و لبخندی ناخواسته نشست روی لبام. چقدر
نگاهش کمیاب بود و چقدر کمیاب ها دوست داشتنی بودن. صدای اعتراض
بلند فرانک هر دومون رو به خودمون آورد:

- قبول نیست! فرزام قبول کردین با دست پذیرایی کنین، اینجوری نمی شه!
من که لبام به خاطر موز بزرگی که خورده بودم داشت می ترکید گیج و ویج
نگاشون کردم و پویا هم همراه فرانک شد و گفت:

- بله! نمی شه که همه مشقتش برای من باشه، باید با دست کل اون بشقاب
رو بهش بدی.

فرزام زیر لب غرید:

- لا اله الا الله!

ذهن خالی

خنده ام گرفته بود، هرچقدر این بشر از من فراری بود این زوج عزیز می هولش میدادن طرفم. منم که چقدر بدم می یومد! وقتی اون همه دیسپلین و جدیت رو در حال میوه گذاشتن توی دهنم تصور می کردم دوست داشتم از خنده ولو بشم. اما جلوی خودم رو می گرفتم که نخندم و بیشتر از این غرورش رو نشکنم. پویا اشاره به بشقاب دست فرزام کرد و گفت: - برادر تیکه های کوچیکتر رو بردار، بنده خدا پولک لپاش جر خورده! دهن اونو با خودت مقایسه می کنی؟

خنده محو فرزام نیش منو هم باز کرد، یاد اون لحظه افتادم که با دهن پر متعجب نگاهشون می کردم. واقعا هم میوه ها رو زیادی بزرگ خورد کرده بود. یه گل نارنگی برداشت و در حالی که سعی می کرد اصلا نگام نکنه، گرفت جلوی دهنم. نفسم توی سینه گره خورده بود، به خودم توپیدم: - چه مرگه؟! یه میوه است دیگه، بخور به روی خودت هم نیار. منم سعی کردم نگاهش نکنم، دهنم رو باز کردم و با دندون دور ترین قسمت میوه رو از دستش گرفتم و کشیدم بیرون از دستش و بلعیدمش. نمی خواستم معذبش کنم. پویا گردن کشید و گفت:

- گازت گرفت؟ چرا رنگت پس رفت؟!

فرزام چپ چپی حواله پویا کرد و با لحن پر تحقیری گفت:

- آخه این عرضه گاز گرفتن داره به نظرت؟! گازم بگیره به نظرت من دردم می گیره؟!

چشمام آماده حمله شد، پویا که - حالت من رو دید خندید و گفت:

- فرزام عزیزم، خوب آدمی بودی، فاتحه مع صلوات!

فرزام پوزخندی زد و یه تیکه خیار برداشت گرفت جلوی دهنم، فکر می کرد بازم مثل قبل میخورم و برای همین خیالش بیش از اندازه راحت بود انگار، ولی من تصمیم رو گرفتم و تو یه حرکت سرم رو بردم جلو، نه تنها خیار رو که کوچیک هم نبود توی دهنم جا دادم بلکه انگشت شست و سبابه اش رو هم بلعیدم و محکم با همه توانم گاز گرفتم. دیدم که چشماش اول گرد و بعد از درد بسته شد! همین که چشماش رو بست و اخماش غلیظ تر شد

هما پور اصفهانی

دل‌براش سوخت و ولش کردم، چند ثانیه‌ای دستش رو همونجایی که بود نگه داشت و بعد بالاخره از توی دهنم بیرون کشید و با دست دیگه گرفتش، چشمش هنوز هم بسته بود. پویا و فرانک قهقهه میزدن. فریمه چپ چپ به من نگاه کرد و از جا بلند شد، صدایش بلند شد اینبار خیلی هم برام گرون تموم نشد:

- خودمون خوب می‌دونیم سگی نیاز به اثباتش نبود!

بعد هم نشست کنار فرزام و دستش رو گرفت، فرزام چشمش رو باز کرد، بی توجه به فریمه دستش رو از توی دستش بیرون کشید و چشمش رو دخت به من، لبخند زد و شونه‌ای بالا انداختم یعنی دیگه دیگه! پویا هم رفت نشست کنار فرزام، دستی زد سر شونه اش و گفت:

- چطوری؟ سالمی؟

فرزام نگاهی به دستش انداخت و گفت:

- گفتم که بلد نیست گاز بگیره! درد نداشت، فقط شوکه شدم.

همه با هم خندیدیم، جون خودت بشر! اصلا درد نداشت؟ کم مونده بود انگشت کنده بشه! فرزام بیخیال دستش زل زد به پویا که هنوز هم می‌خندید و گفت:

- حالا دیدی خوبی به خانوما نیومده؟

فرانک یه سیخ از جوجه‌ها رو داد دستم و گفت:

- برو بهش ثابت کن خانوما خیلی هم خوبین!

سیخ رو گرفتم و با خنده گفتم:

- این الان خطرناکه یه بلایی سرم میاره.

فرانک بی جواب فقط سرش رو تکون داد که یعنی نترس، نگام رفت سمت

پویا و فرزام، پویا گوشی فرزام رو بهش داد و گفت:

- بیا گوشی بازیت رو بکن، بمیرم برات که هی باید آتش و لاش بشی.

فرزام گوشیش رو گرفت و بیخیال پویا مشغول شماره گرفتن شد، از حرف زدنش می‌فهمیدم که بازم داره نیروهاش رو چک می‌کنه. فرانک هم که متوجه شده بود رو به پویا گفت:

ذهن خالی

- پویا، این مافوق هاتون که اصلاً زیر بار محافظ گذاشتن نمی‌رفتن، حالا چی شده که اینقدر راحت می‌بختون نیرو میدن؟
پویا اشاره‌ای به فرزام کرد و گفت:
- با وجود داداش می‌تونستن ندن؟ باورت نمی‌شه چنان هوارهایی می‌زد توی اداره که من داشتم دنبال سوراخ موش می‌گشتم. اشتباه از بالایی‌ها بود، به فرزام اعتماد نکرده بودن و رو همین حساب جون یه آدم بی‌گناه رو گرفتن. حالا دیگه فرزام لب‌تر کنه نه نمی‌گن.
فرانک سری تکون داد و گفت:

- واقعاً که سهل انگاری کردن، حیف اون مرد نازنین!

چشمام پر از اشک شد، می‌دونستم جای بابام اون دنیا خوبه، ولی من چی کار می‌کردم با این دل تنگ بی‌قرارم؟ تا وقتی انتقامش رو نمی‌گرفتم دلم آروم نمی‌شد.

ناهار با ایرادهای بنی اسرائیلی آقایون و جیغ و دادهای فریمه و فرانک صرف شد. خدایش خیلی خوشمزه شده بود و پویا هم برای اذیت کردن ما ایراد می‌گرفت. بعد از ناهار آقایون دراز کشیدن و ما هم مشغول تر و تمیز کردن ظرف‌های کثیف شدیم. خدایش خیلی بیشتر از حد تصورم خوش گذشته بود. اونقدری که دیگه تیکه‌ها و کنایه‌های فریمه هم به چشم نمی‌اومد. از چشمای فرزام هم می‌تونستم بخونم که برعکس غرغر هاش خیلی هم بهش خوش گذشته و بازم پیک نیک می‌یاد. ظرف‌ها رو که شستیم همراه فریمه و فرانک نشستیم به تخمه شکستن و فرانک از فریمه راجع به دوستاش می‌پرسید. تازه داشتم می‌فهمیدم فریمه برعکس اون چیزی که به من نشون میده می‌تونه خیلی هم خوب و مهربون باشه. کاش می‌فهمیدم دلیل این همه کینه‌ای که از من داره چیه. کاش می‌تونستم یه سر به ذهن فریمه بزنم و ببینم در حق اون چه بدی کرده بودم که برعکس بقیه نتونسته بود منو ببخشه. یاد حرف فرزام افتادم که می‌گفت ناراحتی فریمه ربطی به شخص من نداره. پس چی بود دلیل ناراحتیش؟ دو ساعتی به حرف گذشت تا بالاخره آقایون بیدار شدن و فرزام بازم اولین کاری که

هما پور اصفهانی

کرد، به نیروهایش زنگ زد. دوست داشتم یه تیکه‌ای بهش بندازم، خودشون دوتا خوابیدن دست از سر اون بدبختا بر نمی‌دارن! ولی مافوق بود دیگه، می‌تونست لابد. بعد از اینکه براشون چایی ریختم و حسابی سر حال شدن پویا دوباره توی قالب خودش فرو رفت و گفت:

- خوب بچه‌ها، بهتون گفته بودم راجع به اجداد فرزام؟ فرانک کنجکاو نگاهش کرد و گفت:

- اجداد فرزام؟ خوب فرزام داداش منه، اجداد اون اجداد منم می‌شن دیگه، تو چی می‌دونی که ما نمی‌دونیم؟ پویا سری بالا انداخت و گفت:

- نه این اجدادش فرق می‌کنن!

فرزام که خنده اش گرفته بود و مشخص بود به شدت داره جلوی خودش رو می‌گیره که نخنده زد پس کله پویا و رو به فرانک گفت:

- حرفای اینو جدی نگیر، مزخرف می‌گه!

پویا پشت گردنش رو با دست راستش ماساژ داد و با دست چپ زد روی پای فرزام و گفت:

- اینجوریه دیگه؟! حالا آدمت می‌کنم.

بعد چرخید سمت ما و گفت:

- توی یکی از مانورها باید از درخت می‌رفتیم بالا، بعد این آقا هنوز شروع نشده نوک درخت داشت دست تکون می‌داد! حالا شما به من بگین آیا با نسل میمون‌های آمازون قرابتی نداره؟

فرانک و فریمه زدن زیر خنده ولی من نگاهم کشیده شد سمت اون چشمای تپله‌ای که حالا حواسش به من بود. شاید اونم یادش اومده بود اون خاطره‌ای رو که من خیلی پر رنگ یادم بود. تنها خاطره‌ای که از گذشتم با اون داشتم همین بود. پویا بی توجه به ماها از جا بلند شد و گفت:

- آقا بیاین مسابقه، اینجا دو تا درخت چنار داریم که اندازه‌هاشون تقریباً یکیه، یه نفر از گروه خانوم‌ها داوطلب بشه و با فرزام مسابقه بده، هر کدوم که زودتر برسن بالا برنده‌ان. حالا از اونجایی که فرزام خیلی قویه،

ذهن خالی

بهتون آوانس میدیم و فرزام یه دقیقه بعد از شما می‌یاد بالا. خوبه؟
فرانک و فریمه نگاهی با هم رد و بدل کردن و فرانک گفت:
- برو پویا خل شدی؟ مگه ما بلدیم از درخت بریم بالا؟
پویا اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- شما شاید بلد نباشین ولی وصف از درخت بالا رفتن پولک رو شنیدم.
پولک و فرزام برن، آگه شما برنده شدین من و فرزام یک هفته همه کارای
خونه رو می‌کنیم. خوبه؟!
چشمای فرانک برقی زد و گفت:

- ظرفا رو می‌شورین؟

- هم ظرف هم جارو هم غذا هم گردگیری ... همه کاری می‌کنیم تو این
یه هفته! آگه یه دختر بخواد تو این رقابت برنده بشه واقعا لیاقتمون خونه
داری کردنه!

فرزام رفت وسط حرفای پویا و با خشم گفت:

- حتی فکرش رو هم نکن.

من که تا اون لحظه خودم هم تو فکر مخالفت کردن بودم، با این حرف رگ
لجباریم گل کرد. انگار توی ذاتم بود که هرچی فرزام می‌گه من عکسش رو
ثابت کنم. حتی صبر نکردم دلیلش رو بگه، از جا بلند شدم و گفتم:

- من پایه ام، البته آگه بعضیا می‌ترسن حرفی نیست، خود شما بیا به جاش.
فرزام قبل از پویا از جا بلند شد، اومد جلوم ایستاد و گفت:

- این قضیه لجبازی بردار نیست پولک بگیر بشین سرجات و فکرشم از
ذهنت بیرون کن!

- چرا؟! یادت رفته چطور از درخت بالا می‌رفتم؟ من اینکاره ام!
اینو گفتم و نیشم رو باز کردم، گیج نگام کرد و گفت:
- یادته که ...

انگشت شست و سیاه ام رو به هم چسبوندیم و گفتم:

- همین یه ذره فقط ... حالا هم جر نزن! بیا مسابقه بدیم.
پویا از پشت سر گفت:

هما پور اصفهانی

- ولش کن پولک، بیا خودمون دو تا میریم ... از منم عمراً بتونی ببری! سوسکت می‌کنم.

بیخیال فرزام از کنارش رد شدم، کفشام رو پام کردم و بنداش رو محکم بستم رفتم سمت درخت چنار و گفتم:

- آقا پویا شتر در خواب بیند پنه دانه!

اونم کفش پوشیده و آماده اومد کنارم و گفت:

- می‌بینیم! دلم واسه اشکایی که قراره بریزی می‌سوزه ...

فرانک هیجان زده گفت:

- واسا ببینم نگفتین شرط شما چیه؟!

پویا نگاه بدجنسی حواله من کرد، با مشتش ضربه‌ای به تنه درخت زد و گفت:

- خیلی ناقابل، همونطور که می‌دونین توی خونه ما سوسک و مارمولک

فت و فراوون رویت می‌شه، اگه باختین از این به بعد وظیفه خانوماست که

اونا رو بکشن و کت بسته تحویل بدن.

فرانک وحشتزده انگار که همون لحظه یه سوسک گنده با شاخای تو هوا

در نوسان جلوی پاش می‌دید یه قدم پرید عقب و داد زد:

- پویا!!!

پویا هم که مشخص بود از اول قصدش ترسوندن ماها بوده و دنبال همین

عکس العمل وحشت زده می‌گشته قهقهه زد و گفت:

- همینه دیگه!

بعد نگاهش رو از روی فرانک رنگ پریده سر داد روی من که دست کمی

هم از فرانک نداشتم و تنها تفاوتم با اون توی سکوتم بود و گفتم:

- بریم پولک خانوم؟

توی دلم داشتم به این فکر می‌کردم که اگه بیازیم باید چی کار کنم؟ از

سوسک نمی‌ترسیدم ولی مارمولک! حالت تهوع بهم دست داد! چشمامو

بستم و دوبار نفس عمیق کشیدم. من آدمی نبودم که کم بیارم به خصوص که

فرزام با اخم کنار پویا ایستاده و نظاره گر مناظره‌های ما بود. پویا دستی به

ذهن خالی

تنه درخت قطور جلوش کوبید و گفت:

- بریم؟! با همون یک دقیقه آوانتاژ!

چند بار دیگه نفس کشیدم، رو به درخت ایستادم و گفتم:

- بریم، من آمادم!

باید ترس رو از خودم دور می‌کردم، درخت جلوی روم قطور بود و شاخه‌های شکسته زیادی روی تنه اش داشت که می‌شد به عنوان جای پا ازشون استفاده کرد. هیچ کاری نداشت و می‌دونستم می‌تونم در عرض یک دقیقه ازش برم بالا، فقط اگه موفق می‌شدم فکر اون مارمولک زشت و کریهی که توی مغزم شکل گرفته بود رو پاک کنم! از گوشه چشم نگاهی به پویا که کف دستاش رو به هم می‌مالید و به درخت خیره شده بود انداختم و گفتم:

- من آماده‌ام!

پویا ایشی گفت و با ادایی زنونه گفت:

- خوب دیگه پولک واقعاً برات متاسفم! از الان خودت رو هم رده مارمولک‌ها بدون.

با دست اشاره‌ای کردم یعنی حرف نزن، اخماش در هم شد و گفت:

- واقعاً که جقدر بی تربیتین همتون. اصلاً به من چه اینقدر سوسک و مارمولک بگیر تا جونت دراد! با یک دو سه اول تو میری بالا با یک دو سه دوم من ...

نگاش کردم و گفتم:

- نیاز به آوانس ندارم، هر دو با هم شروع می‌کنیم.

ابروهاش بالا پرید، فریمه که پشت سرش ایستاده بود پوزخند زد و فرانک دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- بهت افتخار میکنم پولک ولی وای به حالت اگه بیازی، همه جک و جونورا دست خودت رو می‌بوسه!

اون لحظه فقط دلم به این خوش بود که توی اون مدتی که خونشون بودم هنوز جک و جونوری ندیده بودم، ان شاءالله که روی همین روال باز هم نبینم. نمی‌دونم برای چی اینقدر غد بازی در می‌آوردم، معلوم بود که در برابریه

هما پور اصفهانی

سروان آموزش دیده حرفه‌ای من بال مگس هم نیستم! از اولش می‌دونستم می‌بازم، با این وجود خواستم خودم رو از تک و تا نندازم و گفتم: - بشمار!!

پویا دستش رو مشت کرد حالت میکروفون گرفت جلوی لبهاش و با هیجان همینطور که نیم خیز شده بود و هی خودش رو به چپ و راست متمایل می‌کرد گفت:

- لیدیز اند جنتلمن! مسابقه پر هیجان بین پولک و اینجانب از هم اینک آغاز می‌شود و توسط این جانب گزارش لحظه به لحظه‌ای خدمت همگان عرضه خواهد شد ...

فرزام وسط نطق‌های هیجان زده پویا با صدای بلند غرید:
- بس کن پویا! شورشو در آوردیا!
پویا اینبار خندید و گفت:

- لیدیز اند جنتلمن! خواهشاً برای اینکه اجازه بدم مسابقه رو تماشا کنین، کمی از سگ درونتون فاصله بگیرید. شرکت کننده‌های عزیز از حضار محترم فاصله گرفته و با شمارش من آغاز کنید، یک ... دو ... سه ... همین که گفت سه مثل کواآلا چسبیدم به درخت و به سرعت سعی کردم خودم رو بالا بکشم، از گوشه چشم نگاهم رفت سمت خود پویا و همونجایی که بودم خشک شدم، لعنتی!! من نیم متر بیشتر بالا نیومده بودم ولی اون نصف تنه درخت رو بالا رفته بود، فرانک به جای شوهرش همون پایین با هیجان گزارش می‌کرد و جیغ می‌زد:

- پولک برو!!! پولک دیالا!!

سعی کردم نگاهش نکنم و خودم رو بکشم بالاتر، وسط راه بودم که پویا رسید بالا درخت، من همونجا که بودم تنه رو چسبیدم و سرم رو چسبوندم به تنه زیر درخت. خدا! حالا باید با مارمولک‌ها چی کار می‌کردم؟ صدای شادی فریمه رو می‌شنیدم. با ذوق مشغول تشویق پویا بود، دوست داشتم کفشم رو در بیارم از همون بالا بکوبم توی سرش بگم بدبخت توام از فردا باید سوسک بکشی! فرزام از همون پایین صدا زد:

ذهن خالی

- خوب بسه دیگه این مسخره بازی ها، پولک، می تونی بیای پایین؟
بدون اینکه سرم رو از تنه درخت جدا کنم چشمام رو سرم دادم به سمت
پایین و غمگین نگاش کردم، لپم روی تنه درخت پهن شده بود و می دونست
قیافه ام با مزه و مظلوم شده. حس کردم نگاهش روی صورتم چند لحظه ای
کش دار شده، ولی بالاخره چشماش رو دزدید و گفت:
- می تونی یا نه؟

توی همون حالتی که بودم دو سه بار پلک زدم، لبخند نشست روی صورتم،
همون لحظه حس کردم یه چیزی روی صورتم داره راه میره سریع صورتم رو
از تنه درخت جدا کردم و یکی از دستام رو باز کردم تا چیزی که داشت
روی صورتم راه می رفت رو پس بزنم که باعث شد چند سانتی به چپ
کشیده بشم و درست همون لحظه نفس توی سینه ام حبس شد. کتف راستم
به شدت سوخت، جایی درست قرینه قلبم توی کمرم. جوری می سوخت که
چشمام به حالت گرد و گشاد مونده بود و نفسم تو سینه حبس شده بود.
صدای داد رو می شنیدم:

- پولک!!!

- فرزام بگِیَرش!!!

دستام بی حس شدن، از دور درخت باز شدن و توی یه لحظه توی هوا معلق
شدم. افتادن توی آغوش کسی رو حس کردم، سوزش کتفم توی بی نفسم گم
شده بود. داشتم برای ذره ای اکسیژن له له می زدم. چرا از هوش نمی رفتم؟
صدای وحشت زده فرزام رو می شنیدم:

- دستت رو بکش اونور پویا، فقط گمشو بین کدوم

صداش کمرنگ و پر رنگ می شد، چشمام تار می دید، ولی هنوزم چشمام
گرد مونده بود، دیدم که بغلم کرد، نگاه ترسیده اش رو توی هاله ای از مه
می دیدم. صداش رو می شنیدم:

- نترس، نترس پولک! نفس بکش دختر، نمی دارم طوریت بشه ...

داد می زد، دوست داشتم بگم داد نزن، داد نزن سرم تیر می کشه ...

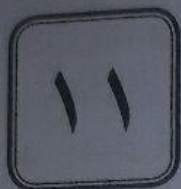
- نمی دارم پولک!!! به خـدا بیچارشون می کنم ... یه تار از

هما پور اصفهانی

موهات کم بشه ...

صدای جیغ می‌یومد، صدای گریه ... قدم‌هایی که می‌دوید، خدایا دارم
می‌میرم؟ بالاخره چشمام بسته شد ...





- غریبش رو دوست داری یا شرقیشو؟ الان برای جفتش آمادگی دارم.
می خندیدم، قهقهه می زدم، از ته دل ...
- اذیت نکن!

می دیدم که مثل یه روح، شاید هم مثل یه آدم که زیاد از حد تند راه میره و
با خطای دید اون رو کش دار و دنباله دار می بینم دورم راه می رفت، هاله از
خودش توی فضای پشت سرش باقی می موند ... کش می یومد و بالاخره هاله
بهش می چسبید و دوباره از اول ... نگاهم رو باهاش می چرخوندم ... با
خنده می گفت:

- همه چیز طبق میل بانو، فقط بانو لطف کنه بگه ته دلش چی می خواد؟
سرم رو بالا گرفتم، خیره شدم به آسمون و گفتم:
- ارنواز ...

نگاه ارنواز خیره بود، به یه جفت چشم مشتاق که درست روبرو مون با
فاصله زیاد ایستاده بود، باز صداش کردم:

ذهن خالی

- ارنواز ...

نمی شنیدم، توی این دنیا نبود، خوب نبود ... ارنواز دیگه توی این دنیا نبود ...
گریه ام گرفت، حق می کردم ... زار می زدم، ارنواز رو صدا می زدم و
ارنواز شده بود یه جسم بی جون، یه سر بی بدن ... رگ های خونی آویزون
و چشمای از حدقه در اومده ... جیغ کشیدم، از ته حنجره ام جیغ کشیدم و
یهو چشمای ارنواز باز شد ... بلندتر جیغ زدم و یه قدم رفتم عقب ... دستی
دور منج دستم حلقه شد ...

- اومدی پولک؟ کلی وقت بود منتظرت بودم! وای موهاشو!!! لباس عالیه!
بدو بریم پیش بچه ها ...

نگام رفت سمت دستم که اسیر انگشتای کشیده ارنواز بود، نگاهش کردم،
چشمای آرایش شده خوشگلش می خندید ... نگام رو دوختم به در خونه،
باز بود و صدای موسیقی کرکنده ... صداش رو کنار گوشم شنیدم:

- ترس! درسته مردم، ولی هنوزم پیشتم، تنها امیدمی ...

چشمام رو بستم و از ته دل جیغ زدم! جیغ های پی در پی و دیگه دوست
نداشتم چشمام رو باز کنم ...

دستی محکم تگونم می داد و اسمم رو صدا می زد:

- پولک، پولک! هی پولک!!

صورت من بین دستای داغ کسی اسیر بود، چشمام رو تا جایی که جا داشت باز
کردم، چشمای تپله ای پف داری جلوی چشمام بودن و با نگرانی بهم خیره
شده بودن. همین که چشمای بازم رو دید دستاش رو برداشت و گفت:
- خواب می دیدی ...

چند بار پلک زدم و به فضای دور و برم خیره شدم، توی اتاق خودم بودم،
البته اتاق خودم توی خونه فرانک اینا! فرزام اینجا چی کار می کرد؟ چرا
روی شکم خوابیده بودم؟ نگاه سرگشته ام رو که دید برگشت و روی صندلی
چوبی که کنار تختم گذاشته بود نشست، سرش رو گرفت بین دستاش، به زمین
خیره شد و گفت:

- نکنه باز همه چیز یادت رفته؟

هما پور اصفهانی

چشمام رو محکم روی هم فشردم و گفتم:

- شما اینجا چی کار داری؟

از صدای گرفته ام جا خوردم، خواستم تگون بخورم که سریع دستش رو گرفت به سمت به نشونه اینکه می خواد نگهم داره، ولی همونجا توی هوا نگهشون داشت و گفت:

- نه تگون نخور، یادت نمی یاد چیزی واقعا؟ زخمی شدی ...

زخمی؟! یه دفعه چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- آره، سیزده بدر، روی درخت بودیم که کتفم ...

چشمام رو دوختم توی نگاه خسته اش و گفتم:

- چی شد بیهو؟

دستی توی صورتش کشید، دماغش قرمز شد، به دیوار روبروش خیره شد و گفت:

- خدا خیلی دوستمون داشت، یه نفر با تیر زدت، البته نه با اسلحه گرم، با تیرکمون ... قلبت رو هدف گرفته بود. ولی خدا خیلی هوات رو داشت که همون لحظه تو تگون خوردی و تیر خورد طرف مخالف ...

سرم رو ول کردم روی بالش، حالا که گفت تازه حس کردم پشت کتف راستم داره تیر می کشه، همونجور ولو روی بالش نالیدم:

- کی زد آخه؟

نفس عمیقی کشید، چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- آگه فهمیده بودم که طرف رو زنده نمی داشتتم، لعنتی منتظر بود توی یه جایی قرار بگیری که از بقیه فاصله داشته باشی و بالای درخت بهترین فرصت رو بهش داد.

صدای تقه ای به در خورد و صدای فرزام بلند شد:

- بیا تو ..

در اتاق باز شد و فرانک سینی به دست با چشمای قرمز اومد تو و با دیدن چشمای باز من ذوق زده کل صورتش طرح یه لبخند رو به خودش گرفت و گفت:

ذهن خالی

- بیدار شدی پولک؟ خدا رو شکر ...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- همتون رو ترسوند، ببخشید ...

سینی رو گذاشت روی پای فرزام و اخمی بهم کرد و گفت:

- آره ترسیدم، چون نمی‌دونستم اگه بلایی سرت بیاد از این به بعد ...

صدای سرفه‌های بلند فرزام حرفش رو قطع کرد، سریع رفت سمت سینی

روی پای فرزام که توش غذا بود و لیوان آبی رو برداشت داد دستش و گفت:

- بخور خفه نشی، خودم حواسم هست!

همزمان بلند داد زد:

- پویا بیا، پولک بیدار شده ...

متعجب داشتم نگاهشون می‌کردم و سر در نمی‌آوردم چی دارن می‌گن، فرانک

نشست لب تخت کنارم و گفت:

- خدا رو شکر که خوبی، پولک وقتی فکرش رو می‌کنی اون تیر قرار بود

قلبت رو هدف بگیره، وای ...

صدای خش دار فرزام بلند شد:

- دیگه به خیر گذشته، بهتره در موردش حرفی نزنیم. چقدر دلم می‌خواست

بچرخم و روی کمر بخوابم، ولی نمی‌شد، غر غر کردم:

- آخه این چه وضعشه؟ نمی‌تونم تکون بخورم!

فرانک دست نوازش روی بازوی سمت چپ کشید و گفت:

- چشم به هم بزنی میتونی پاشی، یه چند روز فقط باید بخوابی ...

- من چرا اینجام اصلاً؟ چرا بیمارستان نموندم؟

فرانک لبخند زد و گفت:

- فرزام اجازه نداد نگهت دارن. گفت خطرناکه و خونه برات بهتره، دکتر

هم تشخیص داد زخم خلی خیلی هم خطرناک نیست و به شرطی که هیچ تکونی

نخوری می‌تونی توی خونه بمونی.

صدای خمیازه بلند فرزام نگاه هر دو نفرمون رو کشوند به سمتش، فرانک

با نگرانی گفت:

هما پور اصفهانی

- بمیرم، تو دو شبه نخوابیدی، برو بخواب فرزام، دیگه خدا رو شکر بیهوش اومده حالش هم خوبه.
سرم رو تا حدی که گردنم اجازه می‌داد از روی بالش بلند کردم، از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:
- من دو روزه بیهوشم؟

فرانک به نرمی سرم رو دوباره برگردوند روی بالش و گفت:
- مگه نگفتم نباید تکنون بخوری؟ بیهوش نبودی، ولی با مسکن های قوی می‌خوابوندنت، یکی دوبار چشمت رو باز کردی ولی اینقدر که درد داشتی فقط ناله می‌کردی. امشب اولین شبیه که چشمت رو باز کردی و درد نداری

...

پوفی کردم که گرمایش روی بالش پخش شد، صدای پویا که اومد چشمم رو به سختی چرخوندم سمت در، دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بود و نگاهش حسابی غمگین بود. چرا اینجوری بود این؟ انگار کشتی هاش غرق شده بود. لبخند تلخی زد و سلام کرد، جوابش رو دادم و گفتم:

- چرا ناراحتی؟

فرانک از جا بلند شد و گفت:

- چیزیش نیست، خوب می‌شه، یکم ترکش خورده! تو بخواب الان بهترین دوا برات خوابه.

بعد نگاهی به فرزام کرد و گفت:

- پاشو داداش، داری از حال میری، تو برو بیرون شامت رو بخور امشب من می‌شینم بالای سر پولک.

نگام رو بینشون چرخوندم و گفتم:

- من خوبم بابا نیازی نیست کسی بالای سرم بشینه ...

فرزام از جا بلند شد و بی توجه به حرف من سینهش رو برداشت و همینطور که می‌رفت سمت در اتاق گفت:

- چشم برنذار از فرانک، خیلی تکنون می‌خوره.

فرانک سری تکنون داد و گفت:

ذهن خالی

- چشم ...

بعدش اشاره‌ای به پویا کد که دنبال فرزام بره و پویا هم آهی کشید و رفت از اتاق بیرون. فرانک نشست سر جای فرزام، مهربون نگام کرد و گفت:
- لازمه خانومی، یه نفر باید مراقبت باشه که تو خواب یه موقع این دنده اون دنده نشی.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- اونوقت تا الان کی مراقبم بود؟

چشماش خندید و گفت:

- فرزام دیگه، خودش اصرار داشت بیاریمت خونه، این دو روز هم چشم ازت برنداشت، ولی حقش بود. شوهرم رو خیلی دعوا کرد ... ندیدی قیافه پویا رو.

- دعوا؟! آخه برای چی؟

خندید و گفت:

- اون روی اداره‌ایش رو بالاخره دیدم، خورد پویا رو! گفت مقصر تو بودی که این مسابقه مسخره رو راه انداختی. تازه این که خوبه، اون دو سه نفر بدبخت که اونجا کشیک می‌دادن رو خلع سلاح کرد و فرستاد بازداشت. کلا طوفان به پا کرد، اونم تلفنی! چون خودش که همش اینجا بود ... خنده ام گرفت و گفتم:

- وقتی اخلاق پخش می‌کردن این داداش تو کجا بوده الله و علم! اونم خندید و گفت:

- داداش من اخلاقش ماهه، هر چقدر هم ظاهرش رو خشن نشون بده من می‌دونم چه درونی داره، مثل طلا می‌درخشه قلبش. صورتم رو توی بالش فرو کردم و گفتم:
- جون عمش!

ولی چون سرم توی بالش فرو رفته بود و صدام نامفهوم شده بود نشنید چی گفتم. نزدیک اومد شالی که روی سرم آزاد رها شده بود رو کنار زد و گفت:
- من اینجا نمی‌ذارم کسی بیاد توی اتاق، توام راحت بخواب.

هما پور اصفهانی

تازه داشت خوابی که دیده بودم توی ذهنم آنالیز می‌شد، چرا اینقدر خواب هام آشفته بود، چی می‌شد آگه همه چیز رو مثل سریال واضح و شفاف می‌دیدم، یاد حرفای روانشناسم افتادم:

- ذهن بازی‌های پیچیده‌ای داره، هیچ وقت چیزی رو به راحتی بروز نمیده، به خصوص چیزایی رو که توی انبار های ناخودآگاه مخفی کرده باشه، همه رو با نماد و سمبل و خواب و اینجور چیزا برات شفاف سازی می‌کنه، خودت باید زرنک باشی و به مفهومشون پی ببری.

چشم‌ام رو بستم، خوابم رو دوباره و سه باره مرور کردم، داشت یه چیزایی پر رنگ می‌شد، لبخند نشست روی لبم، وقتی خاطراتم پر رنگ می‌شدن شاد می‌شدم، سعی کردم ذهنم رو آزاد ولی منسجم رها کنم تا خودش همه چیز رو برام ردیف کنه.

یه لباس به رنگ سرخ تنم بود، آستین حلقه‌ای تا سر زانو، یه کلاه کج قرمز هم روی موهایم گذاشتم که موهای خودم نبودن. یه پوستیژ بلوند کوتاه بود تا گردن و حسابی چهره‌ام رو تغییر داده بود، رژ لب پر رنگم رو پر رنگ تر کردم و چند بار پلک زدم تا مژه‌هام رو بهتر ببینم. عالی شده بود، یه لباس برای دهه هشتاد تقریباً می‌دونستم خیلی شیکه! بماند که با چه مصیبتی پونه رو راضی کردم تا از بابا پول بگیره و برام پارچه بخره و این لباسی که طراحی کرده بودم رو بدوزه، کفش های پاشنه بلند مشکیم رو پا کردم و مانتوی بلند پونه رو که برای روی لباس های مجلسی خودش دوخته بود قرض گرفتم و پوشیدم روی لباسم. مهمونی ساعت ده برگزار می‌شد و من با کلی جیغ جیغ و قهر و غذا نخوردن بابا رو راضی کرده بودم که به این مهمونی برم. آخر سر هم فقط یه جمله گفت:

- برو هر کاری دلت می‌خواد بکنی بکن!

نشون می‌داد از ته دلش راضی نیست، ولی برای من مهم نبود، اجازه هم که نمی‌داد من باید به این مهمونی می‌رفتم. کلاه رو از روی موهام برداشتم، شال مشکی و قرمزی روی موهام انداختم و رفتم از اتاق بیرون، بابا نبود، می‌دونستم تو آژانس شیفت شب گرفته که نصف شب بیاد دنبالش من، هر

ذهن خالی

چند که خیلی خوب می‌دونستم هر طور شده می‌پیچونمش که نیاد، به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست جلوی اون همه آدم وضع توپ با اون پراید درب و داغون ضایع تابلو بیاد دنبالم. از اتاق که بیرون رفتم با دیدن پونه که جلوی تلویزیون نشسته و سریال مورد علاقه‌اش رو می‌دید اخم کردم و گفتم:

- زنگ زدی یا نه؟

برگشت و با دیدنم با نگرانی سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- آره، الان می‌رسه دیگه فقط پولک ... جون پونه مواظب خودت باش! به خدا چیزیت بشه بابا دق می‌کنه ...

خوب می‌دونستم در پس مفهوم چیزیت بشه مفهوم های خیلی زیادی خوابیده. برای همین هم پوزخندی زدم و گفتم:

- شما نگران نباشین، چیزیم نمی‌شه، اینقدرا هم خر و احمق و گاگول نیستیم! روی چیزی بیشتر تاکید کردم و بدون خدا حافظی کیف دستی قرمزم رو برداشتم و زدم از خونه بیرون. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- امشب میرم عشق و حال، صفا سیتی، بیخیال دنیا!

پله‌ها رو بدو بدو رفتم پایین، آژانس دم در منتظرم بود، سریع سوار شدم و آدرس خونه ارنواز اینا رو دادم. تا وقتی که رسیدم حس کردم ته دلم دارن رخت می‌شورن، خیلی نگران بودم. نگران اینکه کم بیارم، نگران اینکه من توی جمعشون خیلی هم پذیرفته نشم و بالاخره یه روزی حذفم کنن از بینشون. ارنواز تاکید کرده بود هیچی نخرم، انگار می‌دونست تصمیم دارم دست خالی نرم که به اون شدت قید کرد هیچی هیچی نبرم. منم از خدا خواسته قبول کردم، جلوی خونه شون کرایه تاکسی رو که خیلی هم نجومی بود حساب کردم و پیاده شدم. هر بار که پام رو اینجا می‌ذاشتم کلامی رفتم تو فاز افسردگی، این خونه‌ها، این ماشین‌ها و بدتر از همه خونه ارنواز اینا که کم از قصر نداشت. یه بار من رو آورده بود خونشون که هم مسیرش رو یاد بگیرم و هم با مامانش آشنا بشم، اون روز چه به من گذشت بماندا چقدر زور زدم که ندید بدید به نظر نیام، آهی کشیدم و زنگ رو فشردم. طولی نکشید که در باز شد و وارد شدم. زیر لب به خودم غر زدم که خراب

هما پور اصفهانی

کاری نکنم و رفتم تو، از در تا خونه شون کلی راه بود و از همون فاصله هم می‌تونستم ماشین‌هایی رو که به ترتیب جلوی خونه پارک شده بود رو ببینم. چشمم رو به بار بستم و باز کردم، چه خبر بود؟! بنز، بی‌ام دلیو، پورشه، بوگاتی... آب دهنم رو قورت دادم، خدمتکاری از در خارج شد و به سمت اومد، گیج نگاهش کردم، زن سی و چند ساله‌ای بود که لباس فرم تنش بود، سلام کرد و گفت:

- خیلی خوش آمدین خانم، بفرمایید داخل ...

سرم رو به نشونه تشکر تکون دادم و راه افتادم سمت در خونه که یکی دیگه از خدمتکارا در را باز نگهش داشته بود تا من وارد بشم. این مهمونی‌ها به صورت چرخشی برگزار می‌شد، از ارنواز شنیده بودم، هر بار خونه یکی، داشتم فکر می‌کردم به بار هم من توی خونمون چنین بزمی بگیرم! چه شود! خنده‌ام گرفت، وارد که شدم همونیکه در رو برام نگه داشته بود و کم سن و سال تر هم به نظر می‌رسید دستاش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- خانوم مانتو و شالتون رو بدین به من!

نگاهش کردم و بی‌هیچ اعتراضی مانتو رو درآوردم و انداختم روی دست‌های دراز شده‌اش، شالم رو هم بهش دادم و کلاهی که از خونه تا اینجا توی دستم فشرده بودمش رو روی سرم گذاشتم، به آینه قدی همون جا توی راهروی جلوی در بود، داشتم خودم رو نگاه می‌کردم که دستی روی مچ دستم نشست و صدای شادش رو شنیدم:

- اومدی پولک؟ کلی وقت بود منتظرت بودم! وای موهاشو!!! لباس‌ت عالیه! بدو بریم پیش بچه‌ها ...

نگام چرخید سمت ارنواز، لباس پف‌دار پرنسسی که پوشیده بود با اون موهای فر منگوله منگوله که ریخته شده بود دورش اینقدر خوشگلش کرده بود که دلم براش ضعف رفت و بی‌اختیار بغلش کردم و گفتم:

- وای ارنواز!! عروسک شدی!

لرزه‌ریز خندید و گفت:

- مرس! بریم پولک، همه اومدن، دیر رسیدی ...

ذهن خالی

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- بزن بریم نفسی.

دوتایی وارد سالن بزرگی شدیم که مبلماناش رو جمع کرده بودن تا اون جمعیت راحت تر بتونن پایکوبی کنن. هر کس با یه سبک لباس که یاد آور خاطرات یکی از ده‌های شمسی و میلادی بود اونجا می‌چرخید، خیلی صحنه قشنگی ایجاد شده بود و دوست داشتم بین مهمونا چرخ بخورم و با لذت لباس هاشون رو تماشا کنم. موزه‌ای شده بود برای خودش. ارنواز منو کشید وسط سالن و گفت:

- دیگه همه رو که می‌شناسی، اونایی رو هم که نمی‌شناسی دوستای من نیستن، خودمم نمی‌شناسم خیلی هاشون رو، چون دوستای بچه‌هان. پس غریبی نکن. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- مامانت اینا نیستن؟

چشماش رو تو کاسه سرش چرخوند و گفت:

- نخیر! بازم کارخونه هستن، مامان و بابا کار رو به من ترجیح دادن همیشه، ارشیا رو هم به زور آوردم خونه.

با شنیدن اسم ارشیا چشمام دو دوزد، چقدر دلم می‌خواست ببینمش، اینقدر که ارنواز تعریف می‌کرد ازش واقعا کنجکاوم کرده بود. ولی اون وسط خیلی پسرهای خوش تیپی بودن که من نمی‌شناختمشون و نمی‌دونستم کدومشون ممکنه ارشیا باشه. بچه‌هایی که توی کافی شاپ دیده بودم به صورت پخش در حال لولیدن وسط سالن بودن، هر کدوم که چشمشون بهم می‌افتاد به یه شکل با مزه‌ای سلام می‌کردن. یکیشون سلام نظامی می‌کرد، یکیشون سیخ می‌ایستاد دست می‌داشت رو سینه اش و خم و راست می‌شد، یکیشون شبیه برف پاکن دستاش رو توی هوا می‌چرخوند. کلا آدمای خاص و منحصر به فردی بودن. با ارنواز ترکیده بودیم از خنده، آخرای سالن با دیدن رهام و یکی دو تا از دوستاش آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ا این بزرگوار هم هست؟

ارنواز ریز ریز خندید و گفت:

هما پور اصفهانی

- می‌شه نباشه؟ خودم دعوتش کردم اون روز دیگه ...

رهام متوجه‌مون شد، بیخیال دوستاش اومد سمتمون، با دیدن اون لباس که طرح لباس‌های سربازهای هیتلر بود لبخند نشست روی لبم، حتی اینجوری هم خوشتیپ بود. با لبخند جذابش گفت:

- به سلام پولک، چه دیر اومدی! بچه‌ها آت‌راک دادن یه کم استراحت کنیم.

ارنواز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- همچنین می‌گه استراحت انگار تا الان داشته هلکوپتری می‌زده اون وسط...

رهام قهقهه زد و از خنده اون منم خنده ام گرفت، ارنواز هم خندید و گفت:

- والا، مگه دروغ می‌گم؟

رهام یکی از ابروهاش رو انداخت بالا، یه قدم رفت عقب و با ژست خیلی خاصی گفت:

- قبول کن اینجوری خیلی جذاب تره ...

ارنواز که خودش توی این ژست‌ها دست کمی از رهام نداشت، دستاش رو با حالت خاصی توی هوا تکون داد و گفت:

- توام قبول کن تو جذابیت به گرد پام نمی‌رسی ...

بعد هم بی هیچ حرف دیگه و بدون اینکه اجازه بده رهام چیزی بگه دستم رو گرفت و گفت:

- بریم عزیزم ...

لبخند رهام رو دیدم و نگاهی که انگار باهاش قریبون صدقه ارنواز می‌رفت. نمی‌دونستم تصمیم دارن چی کار کنن و تا کی می‌خوان با هم با کنایه صحبت کنن. ارنواز رفت وسط و درست همون موقع صدای کرکننده موسیقی بلند شد، دوتایی مشغول پایکوبی شدیم و ارنواز گفت:

- چیزی می‌خوری؟

- چی مثلاً؟

- نوشیدنی داریم هر چی بخوای، لایت، متوسط، سنگین بستگی داره چی

ذهن خالی

بخوای ...

اهلش نبودم، یعنی می ترسیدم، می ترسیدم بی جنبه بازی در بیارم، برای همین

هم گفتم:

- نه نمی خوام، میل ندارم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- منم نخوردم امشب، نمی دونم چرا رو مودش نیستم.

دنبال یه جواب می گشتم براش که دستی توی کمرم نشست، مثل برق گرفته ها

خودم رو عقب کشیدم، رهام پشت سرم بود، بی توجه به حالت هیستریک

من با لبخند نگاهش رو دوخت به ارنواز ولی خطاب به من گفت:

- پولک جان، جات رو با من عوض می کنی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- باشه، من میرم بشینم ...

قبل از اینکه فرصت کنم برم دستم تو پنجه های ارنواز اسیر شد و گفت:

- کجا؟

بعد چرخید سمت رهام که گیج و مبهوت نگاهش می کرد و خیلی ریلکس

گفت:

- من گفتم تمایلی برای همراهی باهات دارم؟ من با پولک راحت ترم ...

بعد هم خیلی خونسرد دستم رو کشید به سمت دیگه ای و دوباره چسبید بهم.

با خنده گفتم:

- تو که ازش خوشت اومده چرا اینجوری می کنی پس؟

غش غش خندید و گفت:

- نمی فهمی دیگه، بابا دست نیافتنی ها ارزشون بیشتره، من آگه به این

راحتی ها به رهام پا بدم که خیلی زود هم ولم می کنه. کاری باهاش می کنم

مرغای آسمون به حالش گریه کنن ...

چشمکی زدم و گفتم:

- شیطونی دیگه، کاربتم نمی شه کرد ...

بعد به صورت نمایشی نگام رو دور سالن چرخوندم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- راستی داداشت کو؟ رهام رو دیده؟

اخمی کرد، نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- اونم هست ولی با نبودنش فرقی نداره، از وقتی بابا ن نصف بیشتر سهام کارخونه رو زده به نامش انگار اونو ازم گرفته.

- یعنی الان هم مشغول کار کردنه؟

- نه بابا، اول بین مهمون ها بود، با رهام هم حسابی گرم گرفتن و جور شدن،

یعنی رهام بدجنس خودش رو چسبوند به ارشیا، ولی بعدش گفت سرم درد

میکنه و با دوستانم میریم توی سالن ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از خدمه ها صدایش کردن و اونم با

عذرخواهی از من فاصله گرفت و رفت، لعنتی نتونستم بفهمم کجاست! تنها

دلخوشیم به این بود که ارنواز گفته بود نمیذاره ارشیا با کسی دوست بشه،

این نشون می داد که ارشیا یا رابطه ای نداره یا خیلی هم جدی نیست که

ارنواز تا اون روز متوجه نشده.

بیخیال ارشیا مشغول دید زدن اطرافم شدم، دوستای ارنواز بیش از اندازه

بی ریا و صمیمی بودن، با اینکه اکثراً نوشیدنی خورده بودن ولی هیچ کدوم

از حد خودشون فراتر نرفته و مجلس رو به گند نکشیده بودن. همین باعث

می شد که ته قلبم نسبت بهشون یه حس خاصی داشته باشم. حسی که

نمی دونستم اسمش رو چی بذارم. آدمی نبودم که به کسی یا چیزی تعلق

خاطر پیدا کنم. نه تا وقتی که سود و منفعتی توش برای خودم نمی دیدم، ولی

اون جمع چیزی داشت که انگار دلم می خواست بدون فکر کردن به سود و

زیان خودم باهاشون بر بخورم. به یکی از دیوارها تکیه دادم و خیره شدم

به مسخره بازی های سهیل و مهدی، دو تا از بچه هایی که می شناختم و غش

غش خندیدم. سهیل یه چادر انداخته بود روی سرش و نقش زن ها رو بازی

می کرد و مهدی هم شده بود یه پسری که مثلاً افتاده دنبالش. از اداها ی سهیل

اینقدر خندیدیم که اشکمون در اومد. اصل قضیه این بود که می خواستن

تفاوت بچه های دهه شصت و هفتاد رو نشون بدن. اون اداها هم مخصوص

بچه های دهه شصتی بود، خود دهه شصتی ها بیشتر می خندیدن و تقریباً دیگه

ذهن خالی

کسی جز سهیل و مهدی وسط نبود. وقتی نوبت مسخره کردن دهه هفتادی‌ها شد ارنواز هم او مدکنار من و با خنده گفت:
- ببین دل‌کارو تو رو خدا! اینا نبودن واقعاً نمی‌دونم زندگیم چه جوری می‌شد ...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- ولی شوخی شوخی درسته‌ها، ببین اینبار دخترا افتادن دنبال پسره ...
ارنواز نگاهشون کرد و یقی زد زیر خنده، سهیل مهدی رو گرفته بود و به زور می‌خواست ببوستش. منم زدم زیر خنده و گفتم:
- وای اینا عالین!

ارنواز اشکاش رو که از خنده زیاد در او مده بودن پاک کرد و گفت:
- جمعه که هستی؟

دست به سینه شدم و گفتم:

- فکر کن نباشم ...

- از الان می‌دونم خیلی خوش می‌گذره!

تق زدم:

- آخه کویر چی داره؟ می‌رفتیم یه جای سر سبز دیگه ...

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- نترس به اونجا هم می‌رسیم، کلی اردو می‌ذاریم تا آخر این چهار ساله!
کلا می‌ترکونیم!

حق با ارنواز بود، دوست داشتم این چهار سال تبدیل بشه به بهترین سال‌های عمرم، خیره شدم به نیم‌رخش که توی نور کم سالن شبیه یه تندیس زیبا به نظر می‌یومد، اون قوس و فرو رفتگی‌های زیبای صورتش اینقدر محو کننده بود که نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. همون‌جور نیم‌رخ گفت:

- اینقدر نگام نکن قصد ازدواج ندارم ...

فهیقه زدم و با مشت کوبیدم به بازوش، دستم رو کشید و گفت:

- بیا بریم، برنامه بعدی الان شروع می‌شه.

اون شب جز مسخره بازی و خنده تا آخر شبش هیچ اتفاقی نیفتاد. حدود

هما پور اصفهانی

ساعت ۲ بود که بالاخره شام سرو شد، بابا هم مدام زنگ می‌زد که بیاد دنبالم، هر چی هم می‌گفتم لازم نیست خودم با آژانس بر می‌گردم فایده‌ای نداشت، آخر سر ارنواز که دید کلافه شدم گوشی رو از دستم گرفت و خودش بابا رو مجاب کرد که منو می‌رسونه. از بس که این دختر خانوم و مهربون بود کسی نمی‌تونست روی حرفش حرف بزنه، با این وجود من مایل نبودم حتی ارنواز من رو برسونه. هنوز در مورد شرایط خونوادگیم چیزی بهش نگفته بودم، هر چند که خودش یه چیزایی فهمیده بود ولی بازم تا وقتی خودم نمی‌گفتم خیالم راحت نمی‌شد. بعد از شام بچه‌ها یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن، برعکس تصورم و اون همه استرسی که قبل از اومدن به مهمونی باهاش دست به گریبان بودم خیلی خوش گذشته بود. ارنواز که چشمای خستم رو دید گفت:

- برو توی اون سالن، می‌گم خدیجه خانوم لباسات رو بپاره، خودمم الان آماده می‌شم پیام که ببرمت.

بازور رو قبل از اینکه بره گرفتم و گفتم:

- ارنواز، بیخیال تو رو خدا، نیازی نیست! من با آژانس راحت ترم ...

انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- سکوت کن دلبندم، من به بابات قول دادم خودم برسونمت، بنده خدا کلی نگران بود. این نگرانی واسه منی که ازش بی نصیبم خیلی ارزش داره و بهش احترام می‌ذارم. پس برو توی اون سالن تا منم پیام ...

پنجر شدم، شاید بهتر بود توی مسیر براش توضیح بدم. بالاخره که چی؟ گیج و خسته رفتم سمت سالتی که اشاره کرده بود، سالن اصلی اینقدر کثیف و به هم ریخته بود که دلم سوخت برای خدمتکارایی که باید تمیزش می‌کردن. در سالن رو باز کردم و وارد شدم، با دیدن یه میز بیلیارد کنار هم و چند دستگاه دیگه که نمی‌دونستم چیه ولی مطمئن بودم مخصوص بازیه چشمام بهم رو آنالیز کنم رفتم جلو لب یکی از میز بیلیاردها نشستم و دستم رو بردم سمت سرم، کف سرم حسابی خسته بود و می‌خارید، دیگه نمی‌تونستم اون

ذهن خالی

کلاه گیس رو تحمل کنم، گیره هاش رو باز کردم، از روی سرم برش داشتم و گذاشتمش کنار دستم، موهام رو که محکم بسته بودم باز کردم ریختم دورم، تا کمرم رو پوشوند، دستی توی موهام کشیدم و کف سرم رو خاروند. پاهام ذق می‌زدن از بس راه رفته و ورجه و ورجه کرده بودم. کفشام رو هم در آوردم و خودم رو کامل کشیدم روی میز بیلارد و دراز کشیدم روش، نگام رو دوختم به سقف، هالوژن های کوچیک به رنگ قرمز کل سقف رو با فاصله های کم پوشونده بودن. بعضی هاش روشن بود و بعضی هاش خاموش. فضا رو پر از آرامش کرده بود هر چی که بود. چشمام رو بستم و پیش خودم فکر کردم اگه بابا گیر نمی‌داد همونجا می‌خوابیدم تا صبح. خیلی خسته بودم! داشتم به این فکر می‌کردم که اون شب فرصت نشد با هیچ پسری همکلام بشم و برعکس تصورم و چیزایی که تو رمان ها خونده بودم هیچ پسری هم جلو نیومد که بخواد سر حرف رو باهام باز کنه یا حالا هر چیز دیگه ای! کلا از خودم نا امید شده بودم، دستم رو بالا آوردم و با دیدن جای خالی ساعت مجیم یادم اومد توی خونه بازش کرده و دیگه نبسته بودمش. حال نداشتم گوشیم رو از توی کیفم در بیارم ... نالیدم:
- کاش یکی می‌گفت ساعت چنده.

چند ثانیه بعد صدای بم و خش داری با فاصله نه چندان دور شنیدم:
- ساعت سه و نیمه بامداده ... any way !!

چنان از جا پریدم که حس کردم کل عضله های بدنم گرفت! توی این نور کم به نفر رو پشت میز بیلارد بغل دیدم که چوب بلندی که می‌دونستم مخصوص همین میزهای بیلارده رو گرفته دستش، بهش تکیه داده و خیره شده بهم. سریع از روی میز پریدم پایین و ترسیده گفتم:
- شما ... شما ...

چوب رو انداخت روی میز، سریع میز رو دور زد و جایی نزدیک بهم ایستاد، دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- ترس! قصدم ترسوندنت نبود، من ارشیا هستم، برادر ارنواز ...
خشک شدم سر جام، پس ارشیا این بود!!! انکار تازه وقت کردم بینش.

هما پور اصفهانی

قد بلند بود و ورزیده، پیرهن مردونه‌ای آبی نفتی تنش بود، با جین سورمه‌ای و کالج‌های سرمه‌ای. موهایش رو حالت داده بود به سمت بالا، شاید یک درصد از زیبایی ارنواز رو هم نداشت ولی شدید و وحشتناک جذاب بود و خوش تیپ! از نگاه خیره من خنده اش گرفت و گفت:

- خوبی؟ یا از زور ترس زبونت بند اومده ...

سریع به خودم اومدم، وای گند زدم، حالا می‌گه چه دوست خلی داره ارنواز! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام، ببخشید من به جا نیاوردم، آخه خوب ... چیزه ... خودش سریع گفت:

- آره می‌دونم، به هم معرفی نشده بودیم. هر کی دیگه هم جای تو بود می‌ترسید. وقتی هم وارد شدی من رو ندیدی ...

تازه یادم افتاد چه ژستای خاک بر سری هم جلوش گرفتم! دراز به دراز افتادم رو میز و اون پوستیژ مسخره. نگاهم بی اختیار رفت سمت پوستیژ و کفشام که روی میز بیلیارد کنار هم ول شده بودن. اونم نگام رو دنبال کرد و با خنده گفت:

- موهای خودت خوشگل تره، بیشتر به فرم صورتت می‌یاد، راستی نمی‌خوای خودت رو معرفی کنی؟

همون لحظه در سالن باز شد و ارنواز اومد تو، تاپ و شلوار صورتی پوشیده بود و یه پانچ سفید و صورتی و طوسی هم روش پوشیده بود، موهایش رو دم اسبی بسته بود بالای سرش و شال سفیدش توی دستش بود. با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

- ا! پولک ارشیا رو دیدی؟ هرچند که باهاش قهرم، ولی عشق منه!

بعد نگاه چپ چپی حواله ارشیا کرد و گفت:

- چطوری پیرمرد؟ تموم مدت خودت رو حبس کردی تو این خراب شده واسه اینکه منو حرص بدی دیگه؟

ارشیا رفت به سمتش، همونطور که جفت دستاش رو تا انگشت داخل جیب‌های شلوارش فرو کرده بود جلوش ایستاد، گردنش رو کمی کج کرد و گفت:

ذهن خالی

- باز که خانوم از دست من عصبی هستن! من دیشب بهت نگفتم حوصله مهمونی ندارم عزیزم؟ خودت اصرار کردی.

ارنواز لب ورچید و گفت:

- روز به روز داری بیشتر شبیه بابا و مامان می شی ...

ارشیا دست چپش رو از جیش بیرون آورد چونه ارنواز رو گرفت برش گردوند سمت خودش رو گفت:

- خوشگل خانوم، خودت خوب می دونی که همه جوهر پشتتم! پس این کارا چیه؟ من فقط یه کم سر درد داشتم.

همون لحظه تقه ای به در خورد و خدمتکار هم بالاخره لباسای من رو آورد، بی توجه به خواهر برادر لباس هام رو گرفتم و مشغول پوشیدن شدم، ارشیا نگاهش رو بین من و ارنواز تاب داد و گفت:

- چرا لباس بیرون تنته ارنواز؟

ارنواز که با همون یک مقدار ناز و نوازش ارشیا ناراحتی هاش از یادش رفته بود اشاره ای به من کرد و گفت:

- به بابای پولک قول دادم خودم برسونمش، حالام دارم می برم.

ارشیا با اخم نگاهی به ساعت بزرگش که بند چرم مشکی داشت و به مچ دست راستش بسته بود نگاه کرد و گفت:

- این وقت شب دو تا دختر تنها؟ امکان نداره!

ارنواز شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب چی کار کنم؟

رفتم وسط حرفشون و گفتم:

- هزار بار گفتم بیخیال شو ارنواز، زنگ بزن یه آژانس با آرم برای من بفرستن من خودم میرم. به خدا خونه ما خیلی دوره!

می خواستم با همین خیلی دوره بهش بفهمونم دوست ندارم بیان و وضع زندگی ما رو ببینن امید داشتم بفهمه. ارشیا دستاش رو باز کرد، انگشت اشاره دست راستش رو گرفت سمت ارنواز و انگشت اشاره دست چپش رو گرفت سمت من و گفتم:

هما پور اصفهانی

- نه حرف تو، و نه حرف تو ... خودم می‌برمتون ...

اینبار دیگه ترسم به وحشت تبدیل شد و با چشمای گرد شده گفتم:

- نه نه! اصلاً ... گفتم که خونه ما خیلی دوره!

برعکس توقع من که دوست داشتم ارنواز بفهمه و داداشش رو بیپچونه ارشیا خیلی جدی گفت:

- دوره؟ مثلاً راه آهنه؟ باشه، هر جا باشه نمی‌شه این وقت شب تنها برین، خودم می‌برمتون.

راه آهن؟! نه دیگه تا این حد! یعنی براش مهم نبود؟ چشمای جدیش نشون می‌داد که مهم نیست. نمی‌دونم چرا ولی ته دلم شاد شدم. انگار می‌ترسیدم بعد از فهمیدن واقعیت نگاهشون به من رنگ دیگه‌ای بگیره. مثلاً رنگ تمسخر! ولی اون دو نفر خیلی خونسرد بودن، و این خونسردیشون به من آرامش می‌داد. هر سه با هم از در خونه بیرون رفتیم و همون لحظه یکی از خدمتکارا سوئیچ ماشین ارشیا رو آورد و داد دستش. ارشیا دزدگیر رو زد و از چهار ماشین جلوی رومون چراغ‌های بوگاتی مشکی رنگی خاموش روشن شد، نفس عمیقی کشیدم و همراه اونا رفتم سمت ماشین و عقب نشستیم. ارشیا ضبط رو روشن کرد و راه افتاد، صدای موسیقی بی‌کلام و یولن بیشتر بهم آرامش داد، قبل از ارنواز ارشیا آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت:

- خوب خانوم، کجا باید برم؟

اسم شهرک رو که گفتم آماده بودم بپرسه کجا هست تا آدرس رو یه کم دقیق تر کنم، ولی ارشیا سرش رو تکیه داد و بی حرف راه افتاد. ارنواز صندلیش رو خوابوند و گفت:

- وای پاهام داره فلیج می‌شه.

ارشیا در جواب حرفش هیچی نگفت، به جاش من گفتم:

- خیلی امشب زحمت کشیدی، باید ببخشی!

ارشیا متعجب از توی آینه نگاه کرد و قبل از اینکه ارنواز فرصت کنه حرفی بزنه گفت:

- این زحمت کشیده؟ چی کار کرده مثلاً؟!

ذهن خالی

ارنواز قهقهه‌ای زد و گفت:

- ارشیا خیلی بی شعوری!

ارشیا هم خندید و گفت:

- والا، تو که صبح کلی دستور ردیف کردی برای این خدمتکارای بیچاره و راه افتادی رفتی بزرگ دوزک کنی. حالا دقیقا چی کار کردی که بشه بهش گفت زحمت؟

با اینکه اصلا اینطور به نظر نمی‌یومد ولی حس کردم داره مسخرم می‌کنه برای همینم سریع تو قالب دفاعی خودم فرو رفتم و گفتم:

- بالاخره هماهنگ کردن این همه مهمون و برنامه ریزی کردن و اینا خودش زحمت بوده. هیچی هیچی هم نمی‌شه بهش گفت!

ارشیا از توی آینه زل زد بهم، با همون لبخند کنج لبش چشمکی زد و گفت:

- قبول کن حرف منو، زحمتی نبوده.

نمی‌دونم چرا ولی بی اختیار بهش لبخند زدم، ارشیا هم در جواب لبخندم باز لبخند زد. از نظر من اون همه خرجی که ارنواز کرده بود خودش یه زحمت بود ولی از نظر اینا هیچی نبوده لابد! ارشیا اومد وسط افکارم و گفت:

- ولی برام جالب بود، این خانوم هر بار به یه بهونه‌ای داره مهمونی می‌گیره ولی حتی یه بار هم کسی نگفته دستت درد نکنه زحمت کشیدی! همیشه وظیفه است ...

ارنواز سریع اعتراض کرد:

- ارشیا خوب بچه‌ها هم مهمونی می‌گیرن من میرم، من خودم دوست دارم. توقمی هم ندارم.

اینقدر بی ریا این حرف رو زد که بی اراده گفتم:

- الهی قربونت برم تو خودت خیلی خانومی، ولی در هر صورت زحمته برات. من می‌فهمم و همیشه هم ازت تشکر می‌کنم.

ارشیا ابرویی بالا انداخت ولی دیگه نگام نکرد. چون دیر وقت بود و خیابونا خلوت بود خیلی زودتر از اون چیزی که توقع داشتم رسیدیم به

هما پور اصفهانی

شهرک. البته ناگفته نماند که ارشیا هم با اون ماشینش حسابی از خجالت گاز در اومد و با سرعت نور خیابون ها رو طی کرد. به شهرک که رسیدیم خودم رو بین دو تا صندلی جا دادم و شروع کردم به آدرس دادن. ارنواز هم صندلیش رو به حالت عادی در آورده و با کنجکاوی اطراف رو نگاه می کرد. ارشیا پرسید:

- اینجا همون شهرک نیروی انتظامیه دیگه ...

- بله ...

- پدرت نظامی هستن؟

- نه، نظامی ها اکثراً گذاشته بودن برای فروش، دیگه ما هم یکیش رو خریدم.

اینکه چقدر خجالت کشیدم بماند، چقدر جلوشون احساس حقارت می کردم و چقدر متنفر بودم از این حس لعنتی. ارنواز دستش رو زد زیر چونه اش و گفت:

- چقدر بامزه اس اینجا ارشیا! نه؟

ارشیا سرش رو چند بار بالا پایین کرد و گفت:

- آره، منم از معماری این شهرک خوشم اومد، خونه کیارش اینا هم اینجاست.

- کیارش خودمون؟

- آره ...

- ای جان! چقدر هم دلم براش تنگ شده، بیشعور از وقتی زن گرفت ما رو یادش رفت.

ارشیا با اشاره دست من پیچید سمت راست و گفت:

- خانومش یه نموره تم مذهبی داره، کیارش به خاطر راحتیش ترجیح میده نیارتش تو جمع های ما، ولی هزار بار گفته یه روز بریم بهشون سر بزنیم.

ارنواز نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- الان دیگه خیلی دیره، ولی حتما یه بار بریم.

ارشیا دیگه چیزی نگفت و من اشاره به فرعیمون کردم و گفتم:

ذهن خالی

- دیگه خیلی زحمت کشیدین، منو سر همین فرعی پیاده کنین.
 ارشیا پیچید داخل فرعی و گفت:
 - اختیار دارین، کار را که کرد؟ آن که تمام کرد. این وقت شب اگه
 می خواستم کنار خیابون پیادت کنم که می داشتم با آژانس بری.
 شرمنده لبخندی زدم و گفتم:
 - پس تشریف بیارین بریم داخل خونه، اینجوری که نمی شه.
 سرعتش رو کم کرده بود که از خونه رد نشه، همزمان گفت:
 - دست شما درد نکنه، سلام به خونواده برسون، ایشالله تویه فرصت مناسب.
 اشاره به خونه کردم و گفتم:
 - همین جاست، یک دنیا ممنونم، خیلی خیلی زحمت کشیدین.
 ارشیا توقف کرد، چرخید سمت ارنواز و گفت:
 - آری به این دوست نگفتی من از تعارف بیزارم؟
 ارنواز چرخید به پشت و رو به من گفت:
 - پولک، ارشیا از تعارف بیزاره!
 ارشیا قهقهه زد، منم خنده ام گرفت، لپ ارنواز رو کشید و گفت:
 - چشم نخوری عروسک؟
 در ماشین رو باز کردم و گفتم:
 - بازم ازتون ممنونم ...
 ارشیا و ارنواز هر دو چرخیدن عقب و چپ چپ نگام کردن، خنده ام
 گرفت و پیاده شدم. همزمان گفتم:
 - باشه بابا، حالا یه ذره خجالتیم، خجالتم بریزه دیگه این تک و تعارف
 رو نمی شنوین.
 ارنواز که می دونست من چه اخلاقی دارم و چه کارایی ممکنه ازم بر
 بزنه زد سر شونه ارشیا و گفت:
 - وای ارشیا راست می گه!! یادم بنداز برات از شاهکار روز اولش بگم ...
 ارشیا هم سری تکون داد و ماشین رو زد توی دنده، این یعنی برو دیگه!
 دستی براشون تکون دادم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- خیلی خوش گذشت، شبتون بخیر ...

هر دو دستی برام تکیون دادن و ارنواز بوسی فرستاد که توی هوا گرفتمش و چسبوندمش روی قلبم. ارنواز سرش رو از شیشه آورد بیرون و گفت:
- عاشقتم دوست جونم. دفعه دیگه کاغذ کادوش رو باز کن.

غش غش خندیدم و ارشیا بعد از زدن چراغ دور زد و صبر کرد تا من برم داخل. کلید رو که انداختم توی در و وارد خونه شدم اون هم گازش رو گرفت و رفت. وارد خونه که شدم و در رو بستم لبخندی خبیثانه‌ای نشست روی لبم. کیس مورد نظر بیش از اندازه خوب بود!!

مهمونی خونه ارنواز اینا سه شنبه بود و ما چهار شنبه پنج شنبه هم کلاس نداشتیم، جمعه هم که اردو بود. به شدت منتظر رسیدن جمعه بودم، ارنواز گفته بود ارشیا رو هم میاره، می‌خواستم این دیدارها تعدادشون بره بالاتر. باید مدام جلوی چشمش می‌رفتم تا بلکه بتونم کاری کنم به چشمش بیام. تا روز جمعه هزار بار لباس هام رو ریختم بیرون و پُرو کردم و بازم به نتیجه‌ای نرسیدم. با اینکه هوا خنک شده بود ولی مطمئن بودم توی کویر هوای روز خیلی هم گرمه و نیاز به برداشتن لباس گرم نیست، پونه نشسته بود لب تختش و گیج به منی که برای بار هزارم لباس پُرو می‌کردم نگاه می‌کرد. آخر سر طاقت نیاورد و گفت:

- خوبی پولک؟ یه اردوئه دیگه !!

دستم رو تو هوا تکیون دادم و گفتم:

- تو نمی‌فهمی ...

- بله می‌دونم، از نظر شما هیچ کس نمی‌فهمه.

جوابش رو ندادم و مانتو کت قهوه‌ای رنگ رو که جنس کتون داشت و تا یه وجب بالای زانو بود برداشتم و تنم کردم. خیلی قشنگ بود ولی نمی‌دونستم با کنوم شلوارم ستش کنم. پونه که همه حواسش به منی بود که هی جلوی آینه عقب جلو می‌شدم گفت:

- آکه فکر نمی‌کنی سلیقه ام تم کشیده و حالیم نیست، به این مانتوت اون شلوار زرشکی هات می‌یاد.

ذهن خالی

تو ذهنم جرقه‌ای روشن شد، واقعاً راست گفت، شلوار جین زرشکیم رو از داخل کشوی شلوار هام بیرون کشیدم و پوشیدم، شال طرح بری بری که مشکمی و کرم و قرمز بود انداختم روی سرم و باز شروع کردم جلو و عقب رفتن جلوی آینه. پونه با اینکه سوت زدن بلد نبود صدایی از دهنش در آورد به این علامت که داره سوت می‌زنه و گفت:

- چه خوب شدی!

چرخ می‌زدم و گفتم:

- کلا لباس میاره رو قیمت امثال من که قیافه هم ندارن.

بالش پشت سرش رو کشید بیرون و گفت:

- تا حالا کسی زده تو سرت؟ احمق تو چرا اعتماد به نفس نداری آخه؟

کیف بری بریم رو هم از داخل کمد کشیدم بیرون و گفتم:

- خیلی خوب شد! آخیش راحت شدم، فقط باید یه جفت کفش کرمی اسپرت الان پیدا کنم که ...

قیافه ام در هم شد، کفش کرمی اسپرت نداشتم. پونه بدون حرف به کمدش اشاره کرد، نگاهی به انگشت اشاره اش کردم و بعد نگام رفت سمت کمدش. فهمیدم منظورش چیه، کفش کرمی‌هایی که خودم برای تولدش خریده بودم و کلی هم پولشو داده بودم. اخلاقم هر چی که بود روی تولدها خیلی حساس بودم و هم برای بابا و هم برای پونه همیشه سنگ تموم می‌ذاشتم. اینجوری بهشون یاد داده بودم که اونا هم همینطور باشن. کفشای اسپرت ظریف رو از توی کمدش بیرون کشیدم پوشیدم و همینطور که قر می‌دادم رفتم جلوی آینه. پونه غش غش خندید و گفت:

- خاک تو سرت!

با قر و قمیش چرخیدم به طرفش و گفتم:

- جون؟ یعنی می‌گی زاخارم؟

خنده پونه شدت گرفت و ولو شد رو تخت، همزمان گفت:

- آخه تو می‌دونی زاخار چیه بچه؟ هی در موردش نظر می‌دی؟

چرخیدم به طرفش و گفتم:

هما پور اصفهانی

- بله که می دونم! پس تو می دونی لابد!
صاف نشست و گفت:

- خوب بفرمایید ببینم یعنی چی؟ بانوی همه چیز دان؟
همینجور که جلوی آینه شبیه فشن ها قدم رو می رفتم گفتم:
- تابلوئه دیگه، ترولم کردی؟
چشماشو گرد کرد و گفت:

- چیت کردم؟

چرخیدم به طرفش و گفتم:

- به فرهنگ لغت فقط باید برای تو یکی بنویسم! ببین دلبندم، ترول کردی
یعنی مسخرم کردی؟ داری دست می ندازیم؟ معانی بدتر هم داره که فیلتر
شده. زاخارم یعنی ضایع! یعنی چیپ! یعنی مسخره! فهمستی؟
نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدایا به کجا چنین شتابان؟ این نسل به کجا قراره برسند؟
سریع گفتم:

- همونجایی که نسل شما آرزوشو داشتن، ولی جرئتشو چی؟! نداشتن.
دستشو تو هوا تگون داد و گفت:

- خیلی خب! زاخار رو می خواستم بهت بگم. عزیزم زاخار اسم یه شخصیتیه
تورمان ابلوموف، نوشته گنچاروفه. یه رمان روسی، بعدشم معنیش می شه یه
پسر خیلی جذاب و به قول خودتون خفن!

دست به کمر ایستادم و با چشمای گرد شده گفتم:

- اطلاعات از پهنای توی پانکر اسم! چه غلط!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ما اینیم دیگه، حالا در هر صورت خواستم اینو بگم که این واژه خطاب
به پسر است، چه به اون معنی عامیانه و کنایی که شما ازش استفاده می کنین،
چه توی معنی واقعی! نگو دیگه!

باز چرخیدم سمت آینه و همینطور که قر می دادم گفتم:

- ولم کن سیر! ما همینجوری عشق می کنیم ...

ذهن خالی

هنوز جمله ام تموم نشده بود که سریع چرخیدم به سمتش و گفتم:
- سیس مخفف کلمه انگلیسی سیستر و به معنی خواهر می باشد.
از حالت خنده اش گرفت. باز چرخیدم سمت آینه یه کم دیگه جلو عقب رفتم و قد دادم تا خاطر جمع شد ست خوبی رو انتخاب کردم. لباس ها رو در آوردم مرتب توی کمد گذاشتم و با خیال راحت رفتم سراغ بقیه کارهام. چشم به هم زدم جمعه رسید، قرار بود همه جلوی در دانشگاه جمع بشیم و از اونجا با یه سرویس راهی بشیم. ساعت هفت و ربع صبح بود که رسیدم و دیدم اتوبوس هم اومده، اکثر بچه ها هم اومده بودن و سوار شده بودن. قرار ساعت ۷ بود و منم به خاطر اینکه دوش گرفتم یه کم دیرم شد. از تاکسی که پیاده شدم رهام که لیست بچه ها دستش بود و کنار اتوبوس ایستاده بود برام دستی تکیه کرد، به کسی که کنارش ایستاده بود و داشت باهاش حرف می زد چیزی گفت که اونم سری تکیه کرد براش و رهام اومد به سمت من. کوله پشتی رو روی شونه ام جا به جا کردم و چند قدم بهش نزدیک شدم. همین که رسید گفتم:

- سلام پولک ... چطوری؟

برای نگاه کردن توی چشمش باید سرم رو بالا میگرفتم، از من خیلی بلندتر بود، دختر قد بلندی نبودم، ولی کوتاه هم نبودم. با این وجود بیخیال سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- سلام صبح بخیر ... خوبم ممنون.

- صبح توام بخیر، می گم از ارنواز خبری نداری؟

گوشیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و همینطور که به صفحه خاموشش نگاه می کردم گفتم:

- نه والا، خبری هم ازش نشده. ولی می یادش، حرفی نزد که مثلاً نخواه بیاد ...

کاغذهای توی دستش رو لوله کرد و گفت:

- تا منو دق نده که ول نمی کنه!

بی اختیار خنده ام گرفت، از ارنواز بعید نبود که برای دق دادن رهام هم که

هما پور اصفهانی

شده کلا نیادا! اشاره‌ای به اتوبوس کردم و گفتم:
- می‌یادش، نیاد با من طرفه! نگران نباش ...

پوفی کرد و نگاهش رو به خیابون و اون سمتی دوخت که مسیر اومدن ارنواز بود. آگه نمی‌یومد خیلی نامردی می‌شد، چون منم منتظر اومدن ارشیا بودم. گفته بودن می‌یان! اشاره‌ای به اتوبوس کردم و گفتم:
- من سوار بشم؟

چشم از خیابون گرفت و گفت:

- آره برو برو، چهار تا صندلی جلو مخصوص خودمون چهار نفره.
گیج نگاهش کردم و گفتم:
- کدوم چهار تا؟

- من و تو و ارشیا و ارنواز دیگه!

زیر لب آهانی گفتم و رفتم از پله‌های اتوبوس بالا، با هم کلاسی‌هام خیلی راحت بودم، برای همین هر دو تا دستام رو بردم بالا و گفتم:
- سلام علیکم به جمیعاً!

صدای سلام همه بلند شد، دستم رو تکون دادم و گفتم:

- بابا هماهنگ سلام کنین!

همشون خندیدن و یکی از پسرا که اسمش شهریار بود گفت:

- مگه گروه سروده، بیا بشین حالا برات گروه سرود هم راه می‌اندازم.

کوله‌ام رو انداختم روی صندلی جلو و گفتم:

- مهندس‌های عزیز، خواهشاً یکم با پرستیژ تر رفتار کنین، درسته مهندس

نستین ولی اداشو که می‌تونین در بیارین!

یکی از دخترها که اسمش سالومه بود و دستم رو گرفت و کشید و همزمان گفت:

- بشین باوا! کشتی ما رو مهندس!

تعدادم رو از دست دادم و افتادم توی بغلش. صدای جیغ دوتا بچمون همزمان

با داد و هوار پسرها بلند شد. از جا بلند شدم و با کف دستم تو هوا ضربه‌ای

زدم و رو به سالومه گفتم:

ذهن خالی

- یعنی خاک! الان باعث افکار منحرفانه شدی، همش هم زیر سر خودته! دوستان شاهدن، من طیب و طاهر بودم و هستم!

پسرا شروع کردن مسخره بازی، بی توجه خم شدم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم، ارنواز و ارشیا اومده بودن و داشتن جلوی در اتوبوس با رهام حرف می‌زدن، خیالم راحت شد، ولی حس کردم ضربان قلبم یکم ریتیمیک شده و تند تر می‌زنه. سریع نشستم روی صندلی جلو سمت چپ کنار شیشه و از داخل جیب کوله پشتیم آینه کوچیک قرمز رنگم رو در آوردم و توش خودم رو چک کردم. همه چیز خوب بود، سریع بستم گذاشتم داخل کیف و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. درست همون لحظه صدای ارنواز رو شنیدم که بلند بلند داشت می‌گفت:

- آقای محترم ترافیک برای شما تعریف شده است؟ ت .. را .. فی .. ک بود! و صدای عصبی رهام:

- هه! باشه ... باورم شد.

و به دنبالش صدای خندون ارشیا:

- بابا چتونه شما دوتا، حالا به کم معطل شدین من عذر خواهی می‌کنم.

ارنواز بی خیال اونا جیغ جیغ کنون گفت:

- پولک! خوابیدی!! اویی!

یکی از چشمام رو باز کردم و گفتم:

- د مرض! آدم خوابو اینجوری صدا می‌زنن.

چپ چپی نگام کرد و مثل من دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- سلام بر و بچ مهندس!

رهام و ارشیا غش غش خندیدن و ارشیا زد سر شونه اش و گفت:

- بگیر بشین خجالت بکش! ترم یکی! باز من و رهام به چیزی...

ارنواز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حالا تو به چیزی، این آقام ترم بوقیه!

رهام سرش رو کمی به ارنواز نزدیک کرد و گفت:

- بنده مهندسی دوبله ام رو دارم می‌گیرم خانوم!

هما پور اصفهانی

ارنواز خودش رو انداخت کنار من و گفت:

- تو معماری نمی‌تونی هیچ ادعایی نکنی!

قیافه رهام جوری شد که کاملاً مشخص بود دلش می‌خواد کله ارنواز رو بکنه، ارنواز هم خیلی خونسرد پشتش رو کرد به ارشیا و رهام رو به من گفت:

- کی رسیدی تو عشقم؟

خنده ام گرفت و گفتم:

- درد و عشقم! مردشور حرف زدنت رو بیرن، قرار بود با هم برسیم.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- این بعضیا حقیقه منتظر بمونه، ولی اعتراف می‌کنم عمدی نبود بیدار کردن ارشیا کار سخته! از شش بالا سرشم!

نگاهم زیر چشمی رفت سمت ارشیا، تی شرت سفید رنگی تنش بود با شلوار کتون خاکی، عینک آفتابی مارک پلیسی که روی موهاش جا خوش کرده بود باعث شده بود موهای لخت و خوش حالتش روی سرش آشفته از اینور اونور عینکش سرک بکشن. ولی بد که نشده بود هیچ خیلی هم خوب شده بود، خیلی خوب می‌دونست چطور تیپ بزنه که نفس رو توی سینه حبس کنه. نمی‌دونم چرا ولی ته دلم ترجیح می‌دم ارشیا یه پسر خنگ قد کوتاه خپل باشه که جز پول هیچی نداشته باشه. شاید در اون صورت به دست آوردنش راحت تر می‌شد برای من. ولی این ارشیا ... نفسم رو فوت کردم. شروین یکی از بچه‌های باحال کلاس که سنش هم تا حدودی بالاتر از بقیه و تقریباً هم سن رهام بود، از ته اتوبوس یه دونه دبه بزرگ برداشته بود و راه افتاده بود توی اتوبوس که هر کس قاشق چنگالی داره بریزه داخل دبه، گیج و ویج نگاهش می‌کردیم و نمی‌دونستیم چه قصدی داره. دخترا حاضر نبودن قاشق چنگالایی که برای ناهارشون آورده بودن رو تسلیم کنن. شروین چپ‌چپ نگاه به همه کرد و گفت:

- بابا بیخیال این پاستوریزه بازی‌هاتون بشین سر جدای بزرگوارتون! تو ذهنم که نمی‌خوام بکنم، میره این تو بعدم می‌یاد بیرون ...

ذهن خالی

یکی از ته اتوبوس گفت:

- کدوم تو!!

همه ترکیدن از خنده، شروین چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- نذار بگم توی ... لا اله الا الله!

قیافه اش اینقدر جدی بود که بیشتر خنده مون می‌گرفت، پسرا همه قاشق چنگالاشون رو تسلیم کردن. یکی دیگه از پسرا هم به اسم علیرضا راه افتاده بود و قاشق چنگالای دخترا رو به زور از چنگشون در می‌آورد و می‌انداخت تو دبه رضا. جیغ و هوار دخترا اتوبوس رو برده بود روی هوا، اداهای شروین و علیرضا موقع گرفتن قاشق‌ها اینقدر خنده دار بود که من و ارنواز کم مونده بود از شدت خنده بیفتیم کف اتوبوس. بالاخره همه قاشق چنگالا جمع شد، شروین وسط اتوبوس همونجایی که کنار یخچال بود و پله می‌خورد می‌رفت پایین نشست لب پله‌ها و گفت:

- خوب لال شین کار دارم!

همه سعی کردن خنده‌هاشون رو بی صدا کتن، انگشتش رو گرفت بالا و گفت:
- خانوما، آقاها، خوب گوشی بگیرین ببینین من چی می‌گم، دو انگشتی، توجه بفرمایید، دو انگشتی بنده رو همراهی می‌کنین. خوب می‌دونم تو عروسی‌های اقوامتون دقیقاً، دقت بفرمایید، دقیقاً شبیه کسانی که صد ساله عروسی نرفتن دست می‌زنین...

به اینجا که رسید دبه رو گذاشت بین پاهاش و شروع کرد با کف دستش هیجانی دست زدن و نیشش رو هم تا بنا گوشش کش داده بود و هی اینور اونور رو نگاه می‌کرد. مثلاً داشت ادای ماها رو در می‌آورد. باز همه ترکیدن از خنده، خودش رو جمع کرد، دبه اش رو بغل کرد و با جدیت گفت:
- بله، این شور و هیجان و خنده‌هاتون نشون میده کاملاً زدم وسط خال، حالا سعی کنین اینجا کمی از گاتوری بودن فاصله بگیرین و یه ذره با کلاس بودن رو تمرین کنین ... در ضمن توی شعر با من همراهی می‌فرمایید. هر کی همراهی نفرماید می‌یارمش اینجا می‌شونمش با این پدر قمقمه وادارش می‌کنم بخونه شوخی هم نداره.

هما پور اصفهانی

همه با خنده و دست و جیغ و سوت موافقتشون رو اعلام کردن. همین که صداها ساکت شد شروین شروع کرد به خوندن و از همون اول من ترکیدم از خنده و چون صدای خنده م خیلی بلند بود همه نگام کردن و از طرف شروین هم یه چپ چپ ملس نصیبم شد.

- عمو سبزی فروش ...

همه با هم گفتن:

- بله ؟

من سرم رو فرو کرده بودم توی بغل ارنواز و می خندیدم، اونم دست کمی از من نداشت و همینطور که می خندید دو انگشتی هم دست می زد و بله می گفت:

- سبزی کم فروش ...

- بله ؟

نگام توی لحظه رفت سمت ارشیا که دیدم با یه لبخند محو خیره شده بهم، هیچ توجهی هم به شعر و همراهی با شروین نداشت.

- سبزی باریکه ؟

- بله ..

- شباهت تاریکه ؟

- بله ...

سریع نگام رو دزدیدم، صاف نشستم و چرخیدم سمت عقب، نگام رو دوختم به شروین که با مهارت ضرب گرفته بود و می خوند:

- عمو سبزی فروش ؟

- بله ؟

- سبزی گل داره ؟

- بله !

- درد و دل داره ؟

- بله !

رهام و ارشیا زدن زیر خنده و رهام گفت:

ذهن خالی

- وای خدایا این بشر ته خزی رو آورده اینجا!
من و ارنواز زدیم زیر خنده و شروین با هیجان گفت:
- اون آخریا اون اولیا، همراهی نمی فرمویند، نفرمویید اونوقت کاری می کنم
طوری دیگه بفرمویید ها!
بعدم خیلی ریلکس شروع کرد به خوندن ادامه شعرش:

- عمو سبزی فروش؟

- بله؟

- تریچه ت گلیه؟

- بله؟

- ریتمش قریه؟!!

یکی از پسرا پرید وسط اتوبوس و شروع کرد به همراهی، صدای جیغ بلند
شد، شروین هم بلند شد همون جا تکیه داد به یخچال و ادامه داد:
عمو سبزی فروش؟

- بله؟

- منو دوستم داری؟

- بله!

- قربونم میری؟

- بله ...

به اینجا که رسید دیگه همه کنترلشون رو از دست دادن و صدای خنده ها
از صدای دست زدن ها دو انگشتی بالا زد. خود شروین هم خنده اش گرفته
بود. رهام با قهقهه گفت:

- جا سهیل و مهدی اینجا خالیه!

راست می گفت، توی مهمونی ارنواز هم دلقک های جمع سهیل و مهدی
بودن. شروین هنوز داشت می خوند:

- عمو سبزی فروش؟

- بله؟

- من نعمتا می خوام!

هما پور اصفهانی

- بله.

- تو رو تنها می خوام.

بلند گفتم:

- استغفرالله!

ارشیا و رهام ترکیدن و ارنواز هم مشتی حواله شونه ام کرد، اینبار خنده شروین هم در اومد، یه چند لحظه زدن رو متوقف کرد و بعد دوباره شروع کرد به خوندن:

- من انگور می خوام، تو رو با شور می خوام.

دیگه کار به جایی رسیده بود که خیلی ها نمی تونستن بگن بله! فقط سرشون رو تگون می دادن به نشونه مثبت، از جا بلند شدم، دیگه نمی تونستم بشینم، با دیدن سر بچه ها که همراه قهقهه به نشونه بله خم و راست می شد خنده ام شدت گرفت و گفتم:

- وای تو رو خدا اینارو! عین این عروسایی که از تو بلونی درشون آوردن کله می جنبونن. خجالت نکشین تو رو خدا قشنگ و رسا بگین بله!

صدای قهقهه پسرا بلند شد و دخترا که دیگه خنده هاشون بی صدا شده بود و مشخص بود دیگه صداشون در نمی یاد ولو شدن رو بغل دستی هاشون. همیشه خندیدن پسرا رو دوست داشتم، یه جوری از ته دلشون می خندیدن که منم به خنده می افتادم. شروین هم با خنده می خوند و دیگه نمی تونست اون جدیت اولیه اش رو حفظ کنه:

- من ترب می خوام، تو رو یه ربع می خوام.

حواسم به ارشیا و رهام بود که از خنده سرخ شده بودن، ارنواز هم بلند شده بود و نشسته بود لب دسته صندلی و دست می زد. شروین بیخیال بقیه شعر شد و گفت:

- بقیه اش رو بلد نیستم دیگه به بزرگی خودتون ببخشین.

من که یه کم دیگه اش رو هم بلد بودم سریع رفتم جلو دبه رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- برو جلو بوق بزن ...

ذهن خالی

بعد بلند گفتم:

- دوستان همراهی بفرمایید...

بچه‌ها که مشخص بود دوست دارن شعر ادامه داشته باشه با هیجان دست

زدن و من خوندم:

- عمو سبزی فروش ...

- بله؟

- من غسل می‌خوام ...

- بله .

- تو رو کچل می‌خوام!

- بله .

- عمو سبزی فروش؟

- بله؟

- صندوقم داری؟

- بله!

- درد و غم داری؟

شروین بلند گفت:

- نه پس! فقط تو داری ...

با مگس کشی که روی یخچال بود و نمی‌دونستم مال کیه ضربه محکمی توی

کتفش کوبیدم که آخ هم نگفت و مزموز گفت:

- کل زورت همین بود؟ قمقمه بزن بابا!

چپ چپی حوالش کردم و ادامه دادم:

- من کلم می‌خوام!

- بله!

- واسه دلم می‌خوام ...

- بله ...

- عمو سبزی فروش؟

- بله ...

هما پور اصفهانی

- بقیشو بلد نیستم!

همه زدن زیر خنده و شروین به قول خودش قمقمه رو از دست من گرفت و گفت:

- با تشکر، ولی جا داره بگم صدات که شبیه آگروز خاور بود، نت هم اصلاً نمی‌شناسی، درهم برهم می‌زدی، عزیزم این ساز کلاس تخصصی داره سعی کن یه دورش رو بگذرونی.

زبونی براش در آوردم که خیلی ریلکس گفت:

- مخلصم!

پشت چشمی نازک کردم و وسط دست زدنا و جیفا و سوتای بچه‌ها رفتم نشستم سر جام، ارشیا که هنوز طرح لبخند روی لبش بود کمی خم شد سمت صندلی ما و گفت:

- ماشالله جسارت! فکر نمی‌کردم بین دوستان یه شخصیت دیگه ازت ببینم

...

نمی‌دونم حرفش تعریف بود یا نه، ولی من دلم خواست به تعریف برداشت کنم و برای همین هم ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- ما اینیم دیگه!

تا مسیر رسیدن به پارک ملی کویر که تقریباً شصت کیلومتری تا تهران فاصله داشت فقط خوندیم و خندیدیم و بازی کردیم. طوری که اصلاً نفهمیدیم کی رسیدیم و موقع پیاده شدن از اتوبوس این راننده بود که از تک تکمون برای ساعت خوشی که براش ساخته بودیم تشکر کرد. از اتوبوس که پیاده شدیم ارنواز کلاه نقاب داری روی سرش گذاشت و گفت:

- اوف، گرمه‌ها!

از پشت بغلش کردم و گفتم:

- اوف! کویره‌ها!

رهام داشت بچه‌ها رو به سمت یه منطقه تقریباً مسطح هدایت میکرد تا چادرها رو برپا کنن. دخترها از همون اول مشغول عکس گرفتن شده بودن و نوبت کارای مردونه دخالتی نمی‌کردن. ارشیا اومد کنار من و ارنواز که

ذهن خالی

بیکار ایستاده بودیم و گفت:

- می‌دونین اینجا چیه؟

انگشت اشاره اش به سمت عمارت روبرو مون بود، من می‌دونستم چیه، چون شب قبل درباره اینجا کلی سرچ کرده بودم ولی ارنواز گویا اطلاعی نداشت که شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم، یه خونه خرابه اس دیگه، یه کم بزرگ تر از خونه است البته.

ارشیا لبخندی زد و گفت:

- وقتی می‌گم خنگی واسه همینه ... اینجا

رفتم وسط حرفش و گفتم:

- کاروانسرای شاه عباسیه که به قصر بهرام معروفه!

ارشیا نگام کرد، با اینکه عینک آفتابیش رو به چشماش زده بود ولی می‌تونستم نگاه متعجبش رو حس کنم، خندیدم و شونه‌ای بالا انداختم. سرش رو کج کرد و گفت:

- براوو! خوب بود ... قبلاً اومدی اینجا؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نوچ، بار اوله!

ارنواز بیخیال بحث من و ارشیا گفت:

- بچه‌ها من میرم اونور ...

و با دست به جایی که پسرها مشغول برپا کردن چادرها بودن اشاره کرد، با رفتن ارنواز ارشیا سری به نشونه افسوس تکون داد و گفت:

- می‌دونی دلم از چی می‌سوزه؟

فقط نگاهش کردم، انگشتاش رو کرد توی جیب شلوارش و گفت:

- از اینکه فقط خوشگله!

منظورش رو فهمیدم، نمی‌دونستم باید تایید کنم یا رد؟ ارنواز دوست من بود شاید صحیح نبود حرف ارشیا رو با اینکه تا حدودی درست بود تایید کنم برای همین هم سری تکون دادم به نشونه منفی و گفتم:

هما پور اصفهانی

- اینطور نیست ...

خندید و گفت:

- یعنی می‌خوای بگی خوشگل نیست؟

منم خنده ام گرفت و گفتم:

- منظورم این نبود، منظورم اینه که ارنواز خیلی چیزای خوب داره، مثل

مهربون بودنش، بی ریا و پاک و صادق بودنش. منو یاد بچه‌ها می‌اندازه.

ارشیا عینکش رو برداشت گذاشت روی موهایش و دوباره موهایش به هم

ریخته و با مزه شد، از دور نگاهش کرد و که داشت با رهام جر و بحث

می‌کرد و گفت:

- درسته، واقعاً مثل بچه‌ها ست. برای اولین باره که خوشحالم از دوستیش

با تو. هیچ وقت دوستاش برام اهمیتی نداشتن، البته اشتباه نشه، مراقب بودم

که با آدمای نا اهل و ... می‌دونم که!

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم، ادامه داد:

- حواسم بود با کیا دوست می‌شه، ولی اونا هم اکثراً مثل خودش بودن. ساده،

پاک، بی غل و غش. اما تو یه فرقی با اونا داری ... تو زرنگی! ارنواز نیاز

به چنین دوستی داشت.

اینو گفت و راهش رو به سمت بقیه کج کرد، گیج و ویج نگاهش کردم، این

زرنگی که گفت یعنی چی؟ حس کردم خواست بهم بگه من یک رنگ نیستم

و اینکه چقدر خوب منو شناخته بود متعجبم می‌کرد. نگران شدم، نکنه

بفهمه براش نقشه دارم؟ نکنه الکی دارم زور می‌زنم؟ ارشیا پسر، کاملاً

هم مشخصه که پسر دنیا دیده‌ایه! من بگم ف اون رفته فرحزاد و برگشته.

می‌دونم از تو نگاهم می‌تونه بخونه که ازش خوشم اومده. پای راستم رو

محکم کوبیدم روی زمین و توی دلم غریدم:

- داری گند می‌زنی پولک! احمق نباش، ارنواز از تو عقلش بیشتر می‌رسه.

بین چه جوری رهام رو می‌کشه دنبال خودش. در باغ سبز نشون میدی و بعد

سرد می‌شه. رهام رو گیج کرده و همین رهام رو تشنه تر می‌کنه، ولی تو چی؟

فقط نگاه؟! خوب می‌فهمه احمق روانی!

ذهن خالی

با داد ارنواز دست از سر خودم برداشتم:

- پولک بیا!

رفتم اون سمتی که بچه‌ها دور هم جمع شده بودن، ارنواز از گردنم آویزون شد و گفت:

- وای پولک اینجا خیلی خوشگله نه؟

نگاهی به دور تا دورم انداختم، تا چشم کار می‌کرد مناطق حفاظت شده کویری بود، و کوه‌های کرم و قهوه‌ای روشن و خاکستری رنگ. من از کویر خیلی هم خوشم نمی‌یومد، بیشتر سبزی و طبیعت سبز رو می‌پسندیدم. برای همین هم شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هر جایی قشنگی‌های خودش رو داره.

همون لحظه شروین اومد طرفمون و گفت:

- بچه‌ها وسایل رو بذارین بریم ...

همه با کنجکاوای نگاهش کردن، اشاره به پشت سرش کرد و گفت:

- اون دور دورا یه جایی رو بهم نشون دادن می‌گن ماسه روان داره، جون میده برای عکسای هنری کویری. زود باشین بریم، بعدش باید برگردیم بساط نهار رو راه بندازیم.

قرار شد یکی از نگهبان‌های حفاظتی که اونجا بودن و مراقب بودن یه موقع ما بلایی سر محیط نیاریم حواسش به وسایلمون باشه و همه با هم راه افتادیم. می‌گفتن توی اون محدوده شن و ماسه روان خیلی وجود نداره و بیشتر سعی کردن طوری از خاک، اون محدوده مراقبت کنند که گیاه توش رشد کنه. با این وجود خیلی از کسانی که می‌رفتن کویر دوست داشتن حتماً این ماسه‌های روان رو ببینن! وگرنه حس می‌کردن اصلاً کویر نرفتن. بعد از چند صد متر پیاده روی و مسخره بازی بچه‌ها و لوس بازی بعضی از دخترها بالاخره به اون محلی که مورد نظر شروین بود رسیدیم، شروین با آه و افسوس قیافه اش رو کج و معوج کرد و گفت:

- البته اینجا خیلی هم تپه‌ای نیست که بریم رمل سواری، ولی هر کی پایه است بزنه بریم شتر سواری!

هما پور اصفهانی

یکی دیگه از پسرها سریع از روی همون تپه کم ارتفاعی که روش بودیم خودش رو به سطح صاف روبرو رسوند و گفت:

- صبر کنین، صبر کنین! آقا با یک دو سه من همتون با هم بپرین هوا، می‌خوام به عکس درجه یک بگیرم!

همین که گفت یک دو سه همه با هم جیغ کشیدیم و پریدیم هوا، دست ارنواز توی دست من بود و با خنده به هم نگاه می‌کردیم. مصطفی همونی که عکس رو گرفته بود نگاهی به روی گوشیش انداخت و گفت:

- خوب نشد دوباره!

ما هم از خدا خواسته دوباره پریدیم بالا و جیغ کشیدیم. چهره‌های هممون خندون بود، اینبار عکس خوب شده بود. شروین و یکی دیگه از پسرها رفتن شترکرایه کنن و ما همه به صف شدیم که سوار بشیم. البته منظورم از ما فقط من و ارنواز و یکی دیگه از دخترهاست چون بقیه از زیرش در رفتن و هر کی به به بهونه پیچوند و اکیپ‌های چند نفرشون رو تشکیل دادن و باز مشغول عکس گرفتن شدن. توی پسرها هم شش هفت نفری کاندید شده بودن البته به استثنای ارشیا و رهام. انگار همه کارای ما رو بچه بازی می‌دیدن و این حرصم رو در می‌آورد. ما واقعاً بچه بودیم. سقلمه‌ای به ارنواز که کنارم ایستاده بود و صورتش به خاطر تابش مستقیم آفتاب هلویی رنگ شده بود زدم و گفتم:

- داداشت همیشه اینقدر از جمع سواست؟

چرخید سمت ارشیا و رهام که کنار هم ایستاده و مشغول صحبت بودن و گفت:

- آره، هیچ وقت از این جلف بازیا خوشش نمی‌یومده و نمی‌یاد! الانم که به پایه ثابت برای بحثای مربوط به کارش پیدا کرده و دیگه ما رو فرستاده توی قوطی.

نگاهی به چهره غضب آلودش کردم و با خنده گفتم:

- الان یعنی منو تو جلفیم؟

نگاه از ارشیا اینا گرفت و با خنده گفت:

ذهن خالی

- جلف عمشون باشه! دنیا دو روزه منم که تا آخر عمرم می‌خوام جوونی کنم، چه الان چه وقتی صد سالم شد! من همیشه جوونم ...
یهویی چرخید سمت من و گفت:
- پولک می‌بای یه قولی به هم بدیم؟
با تعجب از این تغییر حالت یهویی‌ش نگاهش کردم و گفتم:

- چه قولی؟

- بیا قول بدیم هیچ وقت پیر نشیم، بیا همیشه دنبال خوشی‌های زندگی باشیم، همیشه بخندیم، اجازه ندیم هیچی ناراحتمون کنه. بیا حتی آگه پیر شدیم بازم احساس پیری نداشته باشیم، قول بده پولک.
لبخند کجی زدم و گفتم:

- یعنی قراره منو تو تا اون موقع ها با هم باشیم؟

چشماش رو گرد کرد و گفت:

- معلومه که قراره با هم باشیم، من که دیگه تو رو ول نمی‌کنم. دوست جون خودمی.

توی دلم ای کاشی زمزمه کردم و خواستم در جواب اون یه چیز دیگه بگم تا خیالش راحت بشه منم مثل خودش دیوونه و پایه ام که شروین داد زد:
- خانومای خط یک، شتروی ایستگاه قله دور آباد سفلی، هم اینک توقف نموده تا بایه جست خود را روی کوهانش نشانده و از سفر خود لذت ببرید.
نگاهش به من و ارنواز بود، ارنواز تکرار کرد:
- شترو؟!!

شروین هم کاملاً خونسرد گفت:

- آره بر وزن مترو بخون، حالام برو بالا با من چونه نزن.

ارنواز غش غش خندید و سوار شتری که نشسته بود شد، همون لحظه صدای رهام رو از کنارمون شنیدم:

- مراقب باش!

ارنواز برعکس من که چرخیدم و به رهام خیره شدم، چشم از روبروش برداشت و گفت:

هما پور اصفهانی

- هستم!
واقعاً باید زیر دست این دختر می‌رفتم کارآموزی، صدای خشن رهام رو شنیدم:
- ارشیا این خواهرت با من چشه؟
- ارشیا هم که کنارمون ایستاده بود بازار گرمی کرد و گفت:
- خواهر من با همه همینه!
- نه والا، اون اوایل خیلی صمیمی تر برخورد می‌کرد، یهو از این رو به اون رو شد ...

توی دلم گفتم:
- اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟
رهام خیلی خنگ بود که نمی‌فهمیدم تفاوت رفتار ارنواز با اون و بقیه توی همینه که رهام براش با بقیه خیلی فرق داره! ولی انگار عاشق خیلی کورتر از اونیه که این چیزا رو درک کنه و جز توجه معشوقش هیچی نمی‌تونه دلش رو راضی کنه. ارشیا اومد کنار من و گفت:
- نفر بعد تویی؟

یه فیلمی دیده بودم که توش می‌گفت وقتی یه پسر مخاطب قرارت میده شروع کن به شمردن، یک تا پنج رو بشمار و بعد جوابش رو بده که فکر نکنه هول شدی و برای هم کلام شدن باهاش خیلی مشتاقی. توی دلم شروع کردم به شمردن. یه کم هم یواش تر از حد نرمال می‌شمردم. از سکوت من متعجب شده بود و داشت نگاه می‌کرد، ولی من بدون اینکه نگاهش کنم بعد از پنج شماره گفتم:
- اوهموم ...

سوال بعدیش رو خیلی سریع پرسید:
- خوب چرا شتر سواری؟
نگامو دوختم به دور ترها و باز شروع کردم به شمردن، اینبار اجازه نداد شمردنم تکمیل بشه و گفت:
- البته می‌دونم سلیقه‌ایه! ولی شتر؟!!

ذهن خالی

برگشتم فقط نگاهش کردم، حرف توی دهنش ماسید و چیزی زیر لب گفت شبیه ببخشید. داشتم می‌ترکیدم از خنده. دوست نداشتم فکر کنه بد اخلاقم، می‌خواستم بفهمه خیلی هم خوش اخلاقم ولی به هر کسی اخلاق خوبم رو نشون نمیدم. برای همین هم وقتی ارنواز برگشت رفتم سمتش و گفتم: - ارنواز بشین عکستو بگیرم عزیزم، اینجوری عالیه!

ارنواز هم سریع مشغول ژست گرفتن شد و من با دوربین گوشی خودش چند تا عکس عالی ازش گرفتم.

بعد از شتر سواری که حسابی هم چسبید با بچه‌ها نشستیم داخل چادرها و پسرها مشغول درست کردن غذا شدن. البته با رعایت تمام جوانب احتیاط که مبادا به فضا آسیبی بزنن و باعث آتیش سوزی یا از بین رفتن گیاهها بشن. ناهار اون روز بین بچه‌ها حسابی چسبید به خصوص که کاملاً حسابمون رو از پسرها جدا کرده و زنونه مردونه اش کرده بودیم. پسرها غذا رو آماده کردن دادن دم چادر ما و ما هم خیلی ریلکس بدون تشکر گرفتیم و مشغول خوردن شدیم. صدای غرغرهاشون رو می‌شنیدیم و در جواب فقط قهقهه می‌زدیم. قرار بود تا آخر شب بمونیم تا بتونیم یه کم هم به قول شروین رصد دونامون رو در بیاریم. تا وقتی که آفتاب بود داخل چادر مشغول شوخی و خنده و بازی بودیم، البته پسرها هم بهمون ملحق شده و دور هم اینقدر گفتیم و خندیدیم که به قول شروین مفصل های فکمون شل شد. کم کم خورشید داشت نورش رو از روی کویر جمع می‌کرد که باز همه رفتیم بیرون و قرار شد کمی راهپیمایی کنیم و اطراف رو بگردیم. من و ارنواز عین دوقلوهای به هم چسبیده دست هم رو چسبیده بودیم و جدا هم نمی‌شدیم. رهام و ارشیا هم کنار هم راه می‌یومدن. شروین هم بقیه بچه‌ها رو دور خودش جمع کرده بود و با دلک بازی‌هاش باعث می‌شد هر چند دقیقه یه بار صدای شلیک خنده همه بلند بشه. ارنواز همینطور که بازوی من رو دو دستی چسبیده بود گفت:

- بامزه اس، نه؟

نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به شروین، سرم رو تکون دادم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- آره ولی از چه نظر؟

شونه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

- همه نظر، هم اخلاق هم قیافه! فیسش هم با مزه و دل نشینه.

راست می‌گفت، شروین صورت گرد بامزه‌ای داشت که بی اختیار باعث می‌شد وقتی نگاهش میکنی لبخند بزنی. انگار سنگینی نگاهمون رو حس کرد که نگاهش اومد سمتمون و با لبخند چشمک زد. اون گروه اونقدری بی ریا بود که از چشمک های همدیگه بد برداشت نکنیم. شروین باز قمقمه اشو گرفته بود دستش و داشت آواز می‌خوند. اکثر بچه‌ها هم باهاش همراهی می‌کردن، ارنواز سرش رو گذاشت سر شونه ام و گفت:

- کاش هوا تاریک بشه ... آسمون خیلی خوب می‌شه!

نگاهم رفت سمت آسمون، خورشید در حال غروب بود و ماه نصفه نیمه رو می‌شد توی آسمون دید. دستم رو روی خاک های اطرافم کشیدم و گفتم:

- من تا حالا آسمون رو با چشم مسلح ندیدم ...

سرش رو برداشت، هیجان زده با چشمایی که ذوق و شوق از توشون شعله می‌کشید کف دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- وای پولک عالیه! من عاشق اینم که بعضی شبا که آسمون صافه با تلسکوپ ارشیا برم روی پشت بوم و ستاره‌ها رو نگاه کنم.

ارشیا که با فاصله کمی از ما نشسته بود این قسمت از حرفای ارنواز رو شنید و گفت:

- اتفاقاً همراهه، کم کم راه می‌اندازمش.

ارنواز لبخندی به ارشیا زد و باز سرش رو گذاشت سر شونم و گفت:

- امروز خیلی راه رفتیم و ورجه و ورجه کردیم، خسته ام! دلم خواب می‌خواد.

نگام رو دوختم به آسمون دم غروب و گفتم:

- آره واقعاً منم خیلی خستم، خیلی دلم تخت خوابم رو می‌خواد.

ارنواز نق نق کرد و گفت:

- فردا کی حال داره بره کلاس؟!

ذهن خالی

بعد هیجان زده سرش رو برداشت، نگام کرد و گفت:

- بیچونیم؟

خنده ام گرفت و گفتم:

- دیوانه چیو بیچونیم؟ چند وقت دیگه امتحانا شروع می‌شه، اگه نریم جزو مون ناقص می‌شه. تازه کار عملی‌ها هم که ...

ارنواز مرموز لبخندی زد و گفت:

- اون که مهم نیست من میدم بیرون برام درست کنن، البته در حد مبتدی که ضایع بازی نشه. مثلاً میگم برش هاش لیزری نباشه ...

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- ارنواز بترکی!!

خودش رو کشید کنار که از مشتهای من در امان بمونه و قهقهه زد، ارشیا و رهام که تا اون لحظه مشغول حرفای خودشون بودن از جا بلند شدن، ارشیا در حالی که شلوارش رو می‌تکوند گفت:

- بریم تلسکوپ رو راه بندازیم تا اینا دست از سر کچل هم بردارن! وگرنه یکیشون اون یکی رو می‌کشه.

ارنواز محکم دستاش رو دور شونه من حلقه کرد، گونه ام رو با صدا بوسید و گفت:

- من عاشق این دخترم! حسودم هرگز نیاسود!

منم رو به هر دو نفرشون ابرو هام رو با شیطنت بالا انداختم و ارشیا با خنده سری تکون داد و چشمک زد. نگاه ازش گرفتم و رو به ارنواز گفتم:

- کی میریم اری؟

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

- نمی‌دونم هر وقت این لشگر شکست خورده ته این سفریه روزه رو لیس بزنی و رضایت به رفتن بدن.

نگام چرخید دور تا دور جایی که نشسته بودیم، اکیپ‌های دو نفره و سه نفره نشسته بودن کنار هم و مشغول بگو و بخند بودن، ولی از قیافه همه مشخص بود که چقدر خسته هستن. هوا دیگه تقریباً تاریک شده بود و تک

هما پور اصفهانی

نک ستاره‌ها داشتن خودشون رو نشون می‌دادن. شروین هم به رهام و ارشیا پیوسته بود و مشغول تنظیم تلسکوپ نسبتاً کوچیکی بودن که روی یه پایه

قرار داشت. اشاره‌ای به رهام کردم و آروم گفتم:

- خواستگاری کنه قبولش می‌کنی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم، پوست لبش رو جوید و گفت:

- نمی‌دونم.

- کنجکاو گفتم:

- چرا؟! -

- ازدواج که فقط لباس سفید عروسی و بزن و برقص و یه خونه جدید و استقلال نیست پولک، خیلی دنگ و فنگ داره. باید از همه چی بگذری، چون دیگه منی وجود نداره، همه چی می‌شه ما! من نمی‌دونم آمادگی همچین شرایطی رو دارم یا نه.

چهارزانو نشستم، چرخیدم به سمتش و بی توجه به پسرها گفتم:

- این طرز فکر غلطیه ارنواز، چرا فکر می‌کنی ازدواج کل من بودنت رو ازت می‌گیره، درسته که با ازدواج چیزی به اسم ما شکل می‌گیره ولی این رو هم باید بدونی که اگه کل من وجودت رو از خودت بگیری اون ازدواج محکوم به شکسته چون تو زود خسته می‌شی. همینطور طرفت، تو نباید انتظار داشته باشی که اون تمامش بشه ما! اگه بر فرض تو با رهام ازدواج کنی باید پنجاه درصد ارنواز باقی بمونی و پنجاه درصد همسر رهام. این در مورد رهام هم صدق می‌کنه.

آمی کشید و گفت:

- حرفات خیلی قشنگه، ولی تو فکر میکنی همه این رو قبول می‌کنن؟
که دستام رو پشت بدنم روی زمین خاکی گذاشتم، تکیه ام رو انداختم
روشون و گفتم:

- اگه یاد بگیرین به علائق هم احترام بذارین، اگه یاد بگیرین برای داشته‌های
هم ارزش قائل بشین هیچ مشکلی پیش نمی‌یاد.
ارنواز چند لحظه مردد نگام کرد، انگار حرفام خیلی روش اثر گذاشته بود.

ذهن خالی

یهو خنده اش گرفت و گفت:

- من به احساس این بشر به خودم هنوز شک دارم، اونوقت تو چه حرفایی می‌زنی!

همون موقع ارشیا ارنواز رو صدا کرد و مهلت اینکه جوابش رو بدم رو بهم نداد. ارنواز با ذوق رفت پشت تلسکوپ و بدون راهنمایی گرفتن خودش مشغول تنظیم و چرخوندن تلسکوپ شد. ارشیا دست به سینه نگاش کرد و گفت:

- اینو دو ساعت تنظیمش کرده بودیم!

ارنواز هم بدون اینکه جوابش رو بده مشغول کارش شد و همونطور که خم شده بود و حسابی مشغول بود داد زد:

پولک بیا برات یه کهکشان پیدا کردم، می‌خوام بزnm به نامت! از گوشه چشم نگاش کردم، یه کم جای دستام رو پشت سرم عوض کردم و خواستم بهش بگم بزنه به نام خودش که یه چیز سرد از روزی دست راستم رد شد و اومد سمت آرنجم، وحشت زده از جا پریدم و دستم رو محکم تکیون دادم، درست همون لحظه دستم به شدت سوخت و مار نسبتاً بلندی که روی دستم بود محکم به سمت بوته‌ها شوت شد، سوزش دستم هماهنگ شده بود با جیغای وحشت زده ام! دستم رو از خودم دورتر نگه داشته بودم و جیغ می‌زدم، بچه‌ها همه دورم جمع شده بودن و می‌خواستن ببینن چی شده ولی من بدون اینکه بتونم توضیح بدم فقط جیغ می‌زدم. آخر سر صدای ارشیا رو شنیدم که با داد گفت:

- ساکت باشین ببینم! مار زدش، من دیدم ...

صدای هین و هون بچه‌ها بلند شد، ارشیا دستاش رو گذاشت روی شونه‌هام و همینطور که خیره شده بود توی چشمای گشاد شده و وحشترده ام با تحکم گفت:

- بشین پولک!

با فشار دستش نشستم روی زمین، ارشیا هم نشست جلوم، داد کشید:

- به نفر دو تا تکه پارچه به من بده با یه چاقو! سریع!

هما پور اصفهانی

بعد از زدن حرف دست منو گرفت توی دستش و مشغول نگاه کردنش شد.
انخم روی صورتش بیشتر باعث ترسیدنم می شد. در همون حالت گفت:
- ترس، اصلاً ترس!

دستم جوری می سوخت که از زور درد بدنم بی حس شده بود و احساس
گرختی داشتم. بی اراده نالیدم:
- می سوزه ارشیا، خیلی می سوزه!
اخماش بیشتر درهم شد و داد کشید:
- چی شد این پارچه، زود باشین دیگه لعنتیا!

درست همون لحظه چیزایی که خواسته بود رو براش آوردن. با سرعت
عجیبی دو طرف قسمت گزیده شده رو که بدجور ورم کرده و قرمز شده بود
رو بست ولی نه خیلی محکم، بعد هم داد کشید:
- ارنواز با دوتا دخترا بگیرینش ...

ارنواز که تا اون لحظه اصلاً متوجه اش نشده بودم وحشت زده نشست
کنارم، دستاش رو دورم حلقه کرد، یکی دو نفر دیگه هم اومدن کمکمش،
ارشیا با نوک تیز چاقویی که دستش بود روی قسمت زخم یه برش کم عمق
ایجاد کرد، چاقو رو پرت کرد اون طرف و سریع لبهاش رو روی زخم
گذاشت و مشغول مکیدن شد. تند تند خون من رو می مکید و تف می کرد،
صدای هیجان زده بچه ها رو دور و برم می شنیدم، احساس می کردم روی کل
تنم عرق نشسته، سوزش دستم اونقدر زیاد بود که اصلاً نفهمیدم روی دستم
رو بربید! نگام رفت سمت آسمون، با همه وجود حس می کردم دارم می میرم.
مارسی مگه کشنده نبود؟ می مردم، می دونستم می میرم. چشم بسته شد،
صدای نگهبان اون قسمت رو می شنیدم که می گفت سوار ماشینش بشیم تا
سریع ما رو به بیمارستان برسونه، داشت می گفت این روش فقط نصف سم
رو از بدن خارج می کنه و در هر صورت باید سریع بریم بیمارستان. ارشیا
بی توجه به اونا هنوز هم داشت به کارش ادامه می داد، وقتی دید همه
اصرار می کنن که بریم بیمارستان، خودش من رو از روی زمین کند و بلند
گفت

ذهن خالی

- بچه‌ها همه سوار اتوبوس بشین برگردین. من و ارنواز می‌بریمش بیمارستان. شروین و رهام هم جلو اومدن و گفتن که همراهمون می‌یان. چون جا کم بود قرار شد شروین مسئول رسیدگی به بچه‌ها بشه و برشون گردونه، ما هم بریم بیمارستان. توی ماشین، تکون‌های شدید ماشین بهم نشون می‌داد که داریم به سرعت اون مسیر خاکی رو طی می‌کنیم. رهام داد می‌زد:

- این خراب شده یه درمونگاه نداره؟! این همه آدم می‌یان برای گردش. یعنی احتمال نمیدن یه نفر یه بلایی سرش بیاد؟

- حق با شماست آقا، ما هم هزار بار گفتیم با این امکانات کم اینجا نمی‌شه دووم آورد، ولی هنوز که رسیدگی نکردن.

- خوب این دختر آگه بلایی سرش بیاد کی پاسخ گوئه؟

صدای نوچ نوچ و خدا نکنه رو از اینور و اونورم می‌شنیدم، ارشیا که کنار من نشسته بود دستش رو گذاشت روی پیشونیم، هر حرکتی که می‌کرد بوی عطر خنکش توی مشامم می‌پیچید:

- تندتر برو آقا، تبش داره میره بالا.

ارنواز بغض آلود صدام می‌زد:

- پولک، صدامو می‌شنوی؟

نمی‌تونستم جوابش رو بدم، ارشیا کلافه گفت:

- من حدود بیست و پنج دقیقه زهرش رو مکیدم، بیشتر از نصفش از بدتش خارج شده. خطر تا حدودی رفع شده، ایشالله که طوریش نمی‌شه.

نمی‌خواستم صداشون رو بشنوم، سرم درد می‌کرد، سوزش دستم با حالت تهوع قاطی شده بود و هنوز داشتم به این فکر می‌کردم که دارم می‌میرم. نمی‌دونم چقدر طول کشید که بالاخره به درمانگاه رسیدیم، خدا رو شکر پزشک متخصص اونجا بود و خیلی زود خودش رو رسوند بالای سرم، جز ارشیا همه رو مرخص کردن از داخل اتاق اورژانس و دکتر همینطور که علائم من رو چک می‌کرد در مورد نشونه‌های مار از ارشیا سوال می‌پرسید. ارشیا با وجودی که چیز زیادی ندیده بود ولی همون نشونه‌های کم هم به دکتر کمک زیادی کرد، دست من رو جایی قرار دادن که هیچ حرکتی نکنه

هما پور اصفهانی

و همزمان به ارشیا توضیح داد:

- این که زخم رو برش بدی و سعی کنی سم رو بمکی الان دیگه رد شده، از این به بعد آگه با همچین مواردی روبرو شدی سعی کن تموم زیور آلتش رو خارج کنی و بعد با یه آتل ببندیش، البته حواست باشه سفت نبندی، چون محلش گزش مار همینطور که می بینی وروم می کنه و آگه خیلی سفت ببندیش جریان خونسازی رو متوقف می کنی و عضو رو از کار می اندازی. من الان براش یه سرم ضد مار تجویز می کنم. نشونه هایی که تو از مار دادی و علائم خودش ثابت می کنه که مار سمی بوده. زود رسوندیش خدا رو شکر، علائمش خیلی هم خطرناک نشده هنوز، یه کم دیرتر می تونست باعث ایست قلبی یا خفگی بشه.

سرم اونقدر گیج می رفت که دوست نداشتم حرفاشون رو بشنوم، علاوه بر اون نفسم هم خیلی سخت بالا می یومد و دکتر که این رو فهمید برام اکسیژن هم تجویز کرد. ارشیا از اتاق بیرون رفت و دکتر سرم رو وصل کرد، همزمان داشت به پرستار کنار دستش می گفت:

- حواست کاملاً بهش باشه، ممکنه به سرم حساسیت نشون بده، هر علائمی که دیدی باید بهش اپی نفرین تزریق کنیم، خبرم کن! ممکنه بهش شوک وارد بشه ...

دوست داشتم فقط اشک بریزم، خدایا چه بلایی داشت سرم می یومد؟! می ترسیدم، خیلی هم می ترسیدم. از خودم بدم اومده بود که وقتی داشتم می مردم یاد خدا افتاده بودم و صداتش می کردم! منی که خیلی وقت بود یادم رفته بود یادی ازش بکنم، حالا ... خدایا تنبیهم کردی؟ خواستی خودت رو بهم نشون بدی؟ خواستی بهم نشون بدی که چه صدات کنم چه نکنم محتاجم؟ فکر می کنی نمی دونم؟ خوبم می دونم، خیلی خوب می دونم که تا چه حد بهت نیاز دارم. ولی نمی تونم ببخشم، این دیگه دست خودم نیست، نمی تونم ببخشم که با این همه توانایی که داری مامان من رو ازم گرفتی، نمی تونم خدا!

- آقای دکتر باید امشب بمونه؟

ذهن خالی

- آگه بمونه به نقعشه! حتی با وجود سرم ممکنه هنوزم سم توی بدنش باشه، باید هر علائمی که نشون میده حواسمون بهش باشه.
ارشیا و رهام و ارنواز اومدن بالای سرم، حالم خیلی بهتر شده بود و دستم رو حسابی پانسمان کرده بودن، ارنواز روی انگشتای دستم رو نوازش کرد و گفت:

- خوبی پولک؟

سعی کردم لبامو شبیه لبخند کش بدم:

- زنده ام هنوز ...

صدای اعتراض هر سه تاشون بلند شد، ارنواز گفت:

- حرفای بد بد زیاد بزنی میگم یه هفته نگهت دارن.

ارشیا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- پولک، دکتر می‌گه باید شب بمونی، زنگ می‌زنی به خونوادت؟

نفسم رو فوت کردم، می‌دونستم آگه بفهمن من توی بیمارستانم اینجا رو روی سرشون می‌ذارن، برای همین هم اصلا دلم نمی‌خواست به پونه و بابا خبر بدم، اشاره ریزی به ارنواز کردم، سرش رو پایین آورد و گفت:

- جانم؟

ارشیا که سریع فهمید می‌خوام یواشکی به ارنواز چیزی بگم به رهام گفت:

- بریم یه چیزی بگیریم دارم می‌میرم از گرسنگی!

رهام هم تایید کرد و هر دو زدن از اتاق بیرون. دست ارنواز رو با دست سالمم گرفتم و گفتم:

- ارنواز بیا یه لطفی بکن، زنگ بزنی خونه ما و به پونه بگو قراره من امشب خونتون بمونم، پونه تو رو قبول داره، اصلا دلم نمی‌خواد نگرانشون کنم.

ارنواز چشماش رو گرد کرد و گفت:

- یعنی می‌خوای تو بیمارستان تنها بمونی؟!؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- خطر که رفع شده، الکی نگرانشون کنم برای چی؟ تنهایی منو نمی‌کنه، به

هما پور اصفهانی
 زنگ بز و وقتی اوکی رو گرفتی برو بیرون و با داداشت و رهام برین به
 زندگیتون برسین. به اندازه کافی به خاطر من علاف شدین.
 ارنواز دسته مویی که از شالم بیرون افتاده بود رو گرفت کشید و گفت:
 - پولک به خدا می‌زنمتا! تو فکر کردی من اینقدر بی معرفتم که دوستمو
 توی بیمارستان تنها بذارم و برم؟
 قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزnm گوشیش رو از داخل کیفش بیرون کشید
 و گفت:
 - حرف زن، شماره پونه رو بگو.

شماره پونه رو شمرده شمرده گفتم و اون وارد گوشیش کرد، همونطور که
 حدس می‌زدم ارنواز با لحن چرب و نرمش بالاخره تونست پونه رو راضی
 کنه که اجازه بده شب پیش ارنواز بمونم. وقتی پونه خواست با خودم هم
 صحبت کنه با همه وجود سعی کردم صدام عادی باشه تا شک نکنه. اوکی
 رو که گرفتیم کف دستم رو به دست توی هوای ارنواز کوبیدم و گفتم:
 - مرسی ...

ارنواز هم چشمکی زد و گفت:

- قابل شما رو نداشت دوست جون!

همون لحظه ارشیا و رهام اومدن توی اتاق و رو به ارنواز گفتن موقع رفته
 و پرستار بهشون اخطار داده که باید برن. ارنواز هم خونسرد اشاره‌ای به
 من کرد و گفت:

- من که پیش پولک می‌مونم، شما برین!

رهام قبل از ارشیا گفت:

- چی؟! یعنی چه؟

ارنواز هم بدون اینکه جوابی بده روی صندلی که قبل از اومدن پسر گذاشته
 بود کنار تخت من نشست و گفت:

- یعنی همین که شنیدین، خونواده پولک نمی‌تونن بیان، به جاش من اینجا
 می‌مونم.

رهام پوفی کرد، کلافه دستش رو توی موهاش کشید و گفت:

ذهن خالی

- خوب تو بیا برو من می مونم.
 ارشیا چپ چپی نگاه به رهام کرد و گفت:
 - خوبی تو؟ همراه پولک تو باشی؟ چی کارشی اونوقت؟
 - خوب دوستش!
 ارنواز بازم بدون اینکه نگاهش کنه گفت:
 - دوستش منم، خودم هم می مونم، بچه ام نیستم که کسی نگرانم بشه.
 ارشیا هم دنبال حرفش رو گرفت و گفت:
 - راست می گه بابا بیا منو تو بریم، خودشون دو تا تا صبح تو سر کله هم می زنن. من صبح می یام دنبالشون.
 رهام که کاملاً مشخص بود دلش نمی خواد بره گفت:
 - شام چی کار می کنین؟
 ارنواز اینبار چرخید به طرفش و با لحن نیمه تندی گفت:
 - بو بکش، بو بکش! قشنگ ... آهان! حس کردی؟ بوی غذاست، اینجا به بیمار و همراهش غذا میدن، شما خیلی لطف می خواین بکنین برین کل هزینه رو حساب کنین، چون بچه های تور همه باید بیمه باشن دیگه، مسئول نور هم که شما هستین، برین که ما فردا نخوایم معطل بشیم.
 رهام که مشخص بود باز آمپرش چسبیده به سقف از لای دندونای به هم چسبیده اش گفت:
 - بله مادمازل، فردا می یام موقع مرخص شدنش حساب می کنم. شبتون بخیر! اینو گفت و رفت بیرون، ارشیا رفت سمت یخچال و در همون حال گفت:
 - این زبون تندت رو بهتر نیست یه کل غلاف کنی؟ زیاد از حد داری ...
 ارنواز پرید وسط حرفش و گفت:
 - ارشیا تو باید از من دفاع کنی، اون آگه ناراحت می شه ...
 ارشیا همونطور که یه دستش به در یخچال بود چرخید سمت ارنواز و گفت:
 - بس کن! برای من ناراحت شدن یا نشدن رهام اصلاً مهم نیست، مهم اینه که از تو انتظار دارم یه کم با شخصیت تر باشی. می تونی؟
 ارنواز کپ کرده به ارشیا خیره موند، ارشیا هم بی توجه به حالت ارنواز

هما پور اصفهانی

مشغول جا دادن خوراکی‌هایی که خریده بودن داخل یخچال شد و گفت:
- می‌دونم تا صبح نه خودت می‌خوابی نه می‌ذاری پولک بخوابه، پس اینا
رو همشو بخورین.

دوست داشتم یه چیزی بگم ولی جو بین خواهر و برادر اینقدر سنگین بود
که منم لال شده بودم. ارشیا وقتی همه وسایل رو داخل یخچال چید در
یخچال رو بست و گفت:

- دکتر گفت فردا قبل از ظهر مرخص می‌شی، همون موقع ها من می‌يام
دنیاالتون. چیزی لازم ندارین؟

نگاش اینبار سمت من بود، تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- امشب خیلی زحمت کشیدین، ممنونم، واقعا نمی‌دونم ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- جدی می‌گم بهت، از تعارف بدجور بدم می‌یاد. نیاز به این حرفا نیست،

پس فقط بگو چیزی لازم داری یا نه؟

لبخند مضحکی که موقع تعارف کردن روی لبم نشسته بود رو جمع و جور
کردم و گفتم:

- نه ...

سرش رو چرخوند سمت ارنواز که بغ کرده نشسته بود و گفت:

- ارنواز تو چی؟

ارنواز هم بدون حرف فقط سرش رو تکون داد، ارشیا اومد نزدیک تخت،

فکر کردم می‌خواد بازم ناز ارنواز رو بکشه ولی برعکس تصورم کنار من

ایستاد، خیره شد توی چشمام و گفت:

- آگه کوچک ترین اتفاقی امشب افتاد منو خبر کن، باشه؟

به تته پته افتادم، نگاهش برای منی که همه وجودم بکر بود زیادی عجیب
بود:

- نه، چه اتفاقی، بعدشم ارنواز هست دیگه ... آگه طوری بشه ...

پرید وسط حرفم، انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبش، آروم شبیه
زمزمه گفت:

ذهن خالی

- هیش! حرف گوش کن! خبر می‌کنی دیگه، مگه نه؟
آب دهنم رو قورت دادم و تنهاکاری که تونستم بکنم این بود که سرم رو
تکون بدم. همونجور زمزمه وار گفت:
- خوبه!

بعد عقب گرد کرد رفت سمت در اتاق و اینبار بلند گفت:

- شب خوبی داشته باشید لیدیز!

درکه بسته شده بود من هنوز گیج داشتم به در نگاه می‌کردم، ارنواز هم خیره
به زمین مونده بود، هر دو داشتیم به حرفای ارشیا فکر می‌کردیم، ولی فکرای
من کجا و فکرای ارنواز کجا؟

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشیدم، دست راستم رو بالا آوردم و خیره
به همون نقطه‌ای شدم که مار نیش زده بود، چیزی معلوم نبود، احتمالاً به
مرور زمان جاش محو شده بود. خیلی خسته شده بودم و حسابی خوابم
می‌یومد، یادم می‌یومد که اون شب برعکس تصور ارشیا ارنواز یه کلمه هم
حرف نزد و تموم مدت روی تخت مهمان خوابید، شاید هم خودش رو به
خواب زد. فرداش هم رهام و ارشیا با هم برای بردنمون اومدن، ارنواز در
جواب تعارف رهام بدون هیچ حرفی باهاش همراه شد که بره خونه. ارشیا
هم قرار شد من رو برسونه، تموم طول مسیر ارشیا منو به حرف گرفت،
ولی حرفای کاملاً روتین! کلاس کنکور رفتم یا نه؟ کدوم دبیرستان درس
خوندم؟ بعد از اینکه درس تموم بشه می‌خوام چی کار کنم، حرفایی از این
دست که همه اش مربوط به خودم بود. خوشم می‌یومد که خیلی در مورد
خونوادم کنجکاوی نمی‌کنن. دقیقاً تا جایی رو یادم بود که منو رسوندن دم
خونه و رفت. از بعد از اون دوباره توی هاله از مه محو می‌شد. چشماتو
باز کردم، فرانک کنارم داشت چرت می‌زد، می‌دونستم صداش کنم جواب
میده. از شون نپرسیده بودم می‌تونم از جا بلند بشم یا نه؟ تشنم بود بدجور!
با صدای آهسته صداش زدم:
- فرانک ...

سرجاش تکون خورد، دوباره گفتم:

هما پور اصفهانی

- فرانک!

سریع چشماش رو باز کرد و سیخ نشست، با وحشت گفت:

- چیه؟ چی شده؟ خوبی؟!

سریع گفتم:

- ترس، خوبم، چیزی نیست! فقط خواستم سوال کنم من می‌تونم از جا بلند بشم؟

از جا بلند شد و گفت:

- چیزیه؟ جاییت درد میکنه؟

- ای بابا فرانک! خوبم، فقط خواستم برم آب بخورم.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- ترسوندیم دختر، تا فردا نمی‌تونی پا شی، می‌بینی که بهت سوند وصل کردن که حداً امکان از جا بلند نشی.

تازه نگام به سوندی افتاد که با یه لوله پایین تخت قرار گرفته بود، نق زد:

- ای بابا، من که زخم بستر می‌گیرم.

راه افتاد سمت در و گفت:

- نگران نباش، فردا دکتر می‌یاد معاینت کنه، اگه وضعیت مساعد باشه اینو بر می‌داره. دیگه می‌تونی راه بری.

نفسمو فوت کردم و چشمام رو بستم. خیلی خسته بودم، اصلاً نخوابیده بودم، اونقدری خسته بودم که حتی نتونستم صبر کنم تا فرانک برسه. پلکام سنگین روی هم افتادن ...



۱۲

- پولک!!!

ترسیده طوری پریدم از اتاق بیرون که یه لحظه تعادلم رو از دستم دادم و باعث شد محکم با پیشونی برم توی دیوار، خیلی دردم گرفت. سرم رو دو دستی چسبیدم و نالیدم:
- آخ!

با داد دوم فرانک بیخیال خودم شدم و دویدم سمت در حموم، بدون در زدن در رو باز کردم و پریدم تو و گفتم:
- چی شده؟!!

با لباس وسط حموم ایستاده و نوار کوچیکی دستش بود و نیشش گوش تا گوش باز بود! با دیدن من هیجان زده جلو پرید و گفت:
- پولک بین، بین، مثبتیه!
کیج و ویج به نوار توی دستش نگاه کردم و گفتم:
- هان؟

ذهن خالی

نوار رو گرفت جلو چشمام و با همون هیجان و چشمای گرد شده و نیش باز به بار تکونش داد، تازه داشتم می فهمیدم قضیه چیه! با ذهن باز نگاهش کردم، یه نگاه به اون یه نگاه به بیبی چک توی دستش و بالاخره تونستم حرف بزنم:

- آره فرانک؟

ذوق زده خودش رو انداخت توی بغلم و گفت:

- آره پولک، دارم مامان می شم! باورم نمی شه.

محکم فشارش دادم و گفتم:

- وای قربونت برم، مامان فرانک! مبارک باشه عزیز دلم!

فرانک جیغ خفه ای کشید و گفت:

- باورم نمی شه، دارم از ذوق می میرم.

از خودم جداش کردم سه بار محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- ایشالله قدمش واست کلی خیر باشه، به پویا گفتی؟

دوید از حموم بیرون و گفت:

- وای نه! بگم بهش ...

سریع دویدم دنبالش، گوشه رو که برداشته بود از دستش گرفتم و گفتم:

- وایسا ببینم! اینجوری می خوای بگی؟ صبر کن بیاد خونه بعد بگو، کلی

براش بزم بچین. اونم حقه مثل تو توی آرامش ذوق کنه، بنده خدا تو اداره

چه کاری از دستش بر می یاد. فک کن جلو فرزام پاشه قر بده.

قهقهه زد و گفت:

- اوه! آره راست می گی، پس برم آماده شم، باید دوش بگیرم ... باید خونه

رو هم گردگیری کنم، جارو بزنم ... چی بپزم؟

دور خودش می چرخید و تند تند حرف می زد، رفتم جلو شونه اش رو گرفتم و گفتم:

- بیا برو دوش رو بگیر، بقیه کارا با من، نگران هیچی نباش.

عصبی گفت:

- نمیشه که پولک، خونه زندگی منه نباید که تو ...

هما پور اصفهانی

هولش دادم سمت حموم و گفتم:

- برو اینقدر حرف نزن، من و تو که نداریم، امشب فقط به خودت برس!

شرمنده نگام کرد و گفت:

- ببخشید تورو خدا پولک ...

اخیراً کردم و در حموم رو بستم، باید سریع خونه رو تمیز می‌کردم، تا حدودی غذا رو هم آماده می‌کردم و قبل از رسیدن پویا خودم می‌رفتم. دوست داشتم امشب تنهاشون بذارم، جایی نداشتم به جز طبقه بالا. باید چه غلطی می‌کردم؟ می‌دونستم آگه به فرانک بگم به هیچ عنوان اجازه نمیده، با وجودی که دلش می‌خواد امشب رو با شوهرش تنها باشه ولی دلش نمی‌یاد من رو هم ناراحت کنه. مطمئن بودم بهم چنین اجازه‌ای رو نمیده و شده با قهر جلوم رو می‌گیره. پس باید از فرزام کمک می‌گرفتم، تنها کسی که فعلاً می‌تونستم بهش اعتماد کنم همون بود. گوشیم رو برداشتم و از فرصت نبودن فرانک استفاده کردم و شماره اش رو گرفتم، بعد از چهار پنج بوق صدای متعجبش توی گوشی پیچید:

- الو؟

آب دهنم رو قورت دادم و تند تند گفتم:

- سلام خسته نباشی، ببخشید من وسط کارت مزاحم شدم، راستش یه طوری شده که فقط می‌تونستم از تو کمک بگیرم، تو باید، یعنی باید نه، لطف می‌کنی آگه این کار رو بکنی، باید یه لطفی بکنی ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- اوف! پولک! چته؟ یه نفس بکش، اقلأ خودت بفهمی چی می‌گی!

واقعاً نفس کم آورده بودم، نفس عمیقی کشیدم و اون ادامه داد:

- اتفاقی افتاده؟

- فرزام امشب قبل از اینکه بیای خونه زنگ می‌زنی از فرانک خواهش کن منو بفرسته بالا؟ بگو امشب کاریم داری، در مورد پرونده، یا حالا هر چی، بعدم بهش بگو تا دیروقت طول می‌کشه و شب باید بمونم. به جونم خودم می‌دونم خیلی پررو بازی دارم در می‌یارم، ولی چاره‌ای نیست، من

ذهن خالی

شب یه گوشه تو پذیرایی می خوابم که
باز پرید وسط حرفم و با صدایی که کاملاً جدی بود گفت:
- یه سوال پرسیدم، جواب نداشت؟

تو ذهنم مشغول آنالیز شدم که چی پرسیده بود، خودش دوباره گفت:
- اتفاقی افتاده؟

نمی خواستم من بگم، این خبر حق فرانک بود که خودش به همه بگه. اصلاً
هم نمی تونستم بگم دوست دارم یه شب فرانک رو با شوهرش تنها بذارم.
پس چی می تونستم بگم؟ هیچی ... من من کردم:

- نه، طوری نشده، فقط یه امشب، خوب ... به من اعتماد کن، اگه مجبور
نبودم که ...

- باشه خدا حافظ.

گیج گوشی رو از گوشم فاصله دادم و نگاهش کردم، این یعنی چی؟ زنگ
می زد؟ نمی زد؟ کی می زد؟ چی می گفت؟ بمونم؟ نمونم؟! دلم رو به این خوش
کردم که گفت باشه!

گردگیری و جاروی خونه که تموم شد فرانک از حموم اومد بیرون،
فرستادمش توی اتاقش تا حسابی به خودش برسه و خودم رفتم توی
آشپزخونه. فرانک گفته بود غذای مورد علاقه خودش و پویا ته چین مرغ،
موادش رو بیرون گذاشتم و مشغول شدم. خونه فرانک هر بدی که داشت
از من یه آشپز قابل ساخت، کنار دستش ایستادن خیلی چیزها بهم یاد داد.
مشغول ریختن مایع روی مرغ ها بودم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم:
- پولک به خدا خیلی شرمندت شدم!

چرخیدم به سمتش، یه لباس از جنس ریون به رنگ زرشکی پوشیده بود که
حسابی بهش می یومد. ظرفی که توی دستم بود رو گذاشتم کنار با انگشت
سبابه ضربه ای به تکیه گاه یکی از صندلی ها زدم و گفتم:
- بزنم به تخته! چه لعبتی شدی!

گونه هاش صورتی شد و گفت:

- من چی می گم تو چی می گی، بده به من بسه دیگه خسته شدی ...

هما پور اصفهانی

ظرف رو دادم دستش و گفتم:

- پس من وایمیسم سالاد رو درست کنم.

شرمنده نگام کرد و گفت:

- برو بیرون پولک، زشته به خدا من اینقدر از تو کار می‌کشم.

یاد ارشیا افتادم، چقدر از تعارف بدش می‌یومد، ایستادم جلوی فرانک

نوک دماغش رو که به خاطر حموم رفتن برق می‌زد فشار دادم و گفتم:

- اینقدر تعارف نکن، می‌زنم تو سرتا!

بهو چشمش گرد شد، دستش رو جلو آورد و گفت:

- وای خدا مرگم بده پولک! پیشونیت چی شده؟

دستم رو بردم سمت پیشونیم، اصلاً یادم رفت چکش کنم بینم چیزی شده

یا نه، دست که کشیدم قشنگ حس کردم مثل یه تخم مرغ ورم کرده. اخم

کردم و گفتم:

- اووه! چه باد کرده! چیزی نشد بابا، خودم سهل انگاری کردم با کله رفتم

توی دیوار ...

زد روی گونه اش و گفت:

- وای! کی؟ خاک تو سرم!

دستر رو از روی پیشونیم کنار زدم، رفتم سمت ظرف کاهوهای شسته شده

که کنار سینک گذاشته بودم و گفتم:

- ولش کن بابا زخم شمشیر که نیست، فردا خوب می‌شه.

اومد جلو ظرف رو از دستم کشید بیرون و گفت:

- دیوانه هم ورم کرده هم کبود شده!

دیواره ظرف رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- خوب به جهنم! چی کارش کنم، مهم نیست، خودش خوب می‌شه. یادت

نیست دکتر وقتی اومد بخیه هام رو بکشه چی گفت؟ گفت من خوش زخمم.

کلافه گفتم:

- بله می‌دونم ولی چه گلی تو سرم بگیرم اگه فرزام اینو ببینه؟ می‌گه امانتیش

ذهن خالی

رفتم وسط حرفشو گفتم:

- بیخیال بابا!!! امانتی اون؟ چه حرفا، من امانت هیچکس نیستم قربونت
برم خودم اختیار خودم رو دارم. توام اینقدر حرص نخور، کلی خوشگل
کردی خودتو که با حرص خوردن گند بزنی بهش؟
آهی کشید و گفت:

- بده من این ظرف کاهو رو بقیه اش با من، تو برو چند تا یخ بذار رو
پیشونیت.

راه افتادم سمت در آشپزخونه و گفتم:

- کشتی متو تو بابا، باشه رفتم. یخم نمی‌خواد، سردم می‌شه دوس ندارم.
یک ساعت بیشتر به اومدن پویا و فرزام نمونده بود، لباسم رو عوض کردم
یه بلوز یقه اسکی که جنسش نازک بود و خیلی هم گرم نمی‌شد به رنگ
سبز یشمی تنم کردم با یه شلوار جین دمپا گشاد مشکی. موهام رو طبق
معمول بافتم انداختم روی شونه ام و نشستم روی تختم، لپتایم رو روشن
کردم و مشغول گشت و گذار توی فایل های لپتایم شدم. باید یه جوری وقت
می‌گذروندم، همه نگرانیم از این بود که نکنه فرزام زنگ نزنه؟ یکی از
فایل های لپ تایم روش نوشته شده بود عروسی پونه، فکر کردم اونم طبق
بقیه فایل های تصویری قفل داره، با این وجود روش کلیک کردم و درکمال
حیرتم باز شد، هنوز اولین فیلم رو کلیک نکرده بودم که صدای پونه رو
درست کنارم شنیدم:

- وای گرمه، گرمه پولک! خیلی هم گرمه

خودم رو دیدم که اینجا نبودم، توی خونه روبرویی و توی اتاق مشترک خودم
و پونه بودم، پاهام رو دراز کردم روی تخت بینیم رو خاروندنم و گفتم:

- برو بابا توام کشتی مارو، انگار بار اوله یه بدبختی در این خونه رو
می‌زنه. من که دیگه دلم رو خوش نمی‌کنم تو بری و از شرت خلاص بشم.
اینم مثل بقیه رد می‌کنی ... پس توام مثل من ریلکس باش، ببین پونه ... به من
نگاه کن! رلکس ... رلکس ... رلکس تر!
پونه خنده اش گرفت و گفت:

هما پور اصفهانی

- گمشو، پاشو توام حاضر شو دیگه ...

لپتام رو گذاشتم روی پام و گفتم:

- من نمی‌پام، اصرار الکی هم نکنین. چه معنی میده برای تو خواستگار می‌یاد منم پیام بشینم اون وسط؟ دفعه‌های قبل هم دوست نداشتم پیام زیادی اصرار کردین. دقیقاً عین این می‌مونه که به ملت بگین ما دو تا داریم، هر کدوم رو خواستین انتخاب کنین.

پونه چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

- چه حرفا!

همون لحظه صدای بابا رو شنیدم که داشت بلند می‌گفت:

- سلام علیکم!

پونه زد تو سرش و گفت:

- خاک تو سرم اومدن یعنی؟

گیج به در نگاه کردم و گفتم:

- نه بابا زوده ...

همون موقع صدای بلند فریمه رو شنیدیم و جفتمون نفس عمیقی کشیدیم. نمی‌دونم من چرا استرس گرفته بودم:

- ببخشید عمو، اومدم پولک رو ببینم، به جون خودم آگه فضول باشم، باور کنین ...

صدای خنده بلند من و پونه بلند شد و همزمان فریمه با نیش بازی که مطمئن بودم برای خر کردن بابا روی صورتش شکل گرفته اومد تو و در رو بست. سریع نیشش رو جمع کرد و گفت:

- در، نیشاتونو جمع کنین!

من بلندتر خندیدم و گفتم:

- خاک تو سر فضولت نتونستی تا شب صبر کنی؟

باز نیشش باز شد و گفت:

- فضول عمته!

پونه رفت سمت در و گفت:

ذهن خالی

- خوب دیگه شریک جرمت هم اومد، بمون تو اتاق، فقط مرگ پونه
آبروریزی نکنین.

همین که رفت بیرون و در رو بست قیافه گرفتم و رو به فریمه گفتم:
- یه جوری می‌گه آبروریزی نکنین آدم لجش می‌گیره! شیطونه می‌گه پاشم
دو کیلو میزانیلی کنم و برم جلوی در برای داماد چشم و ابرو ردیف کنم تا
پشیمون بشه بیاد خودمو بگیره! والا!

فریمه به قهقهه خودشو انداخت روی تخت کنار من و گفت:

- وای فک کن پولک!

- حالا تو چرا تمرگیدی رو تخت من، پاشو بشین رو تخت پونه فک کن!
چپ چپ نگام کرد و گفت:

- مرده شور تو بیرن، یه ذره آدمیت در تو نیست.

پشت چشمی نازک کردم و خواستم چیزی بگم که همون لحظه صدای زنگ
در بلند شد. نفهمیدیم با فریمه چطور شیرجه رفتیم پشت پنجره، جلوی در
ایستاده بودن، پسری با قد متوسط که دسته گلی دستش بود و یه زن ماتویی
و یه مرد تقریباً کچل. فریمه کوبید تو سرش و گفت:

- نکنه کچله داماده؟

گردن کشیدم تا بهتر ببینم و گفتم:

- بدم نیست، یه داماد کچل برای هر خونه‌ای مفیده، کلشو چرب می‌کنم
بعدش ...

محکم زدم تو سر فریمه، جیغش بلند شد و گفت:

- اوی حیوون!

غش غش خندیدم و گفتم:

- آخه این آیکیونه تو داری، به جلبک گفته زکی! داماد معلوم بود کی بود
دیگه، همونی که مٹ ماست وا رفته بود. ای چه سفید بود پوستش! من از
مرد سفید بدم می‌یاد، مرد باید

قبل از من فریمه گفت:

- برنزه باشه ...

هما پور اصفهانی

اینو گفت دستاش رو از دو طرف باز کرد چشماش رو بست و خودش رو ول کرد روی تخت پونه. صدای سلام علیک از بیرون می‌یومد. سعی کردم خیلی بلند نخندم و گفتم:

- آخرم منو تو می‌ترشیم با این تفکرات فضاییمون! مرد باید برنزه باشه، چشم و ابروش ...

سریع نشست و با هیجان گفت:

- ترجیحاً مشکی باشه، ولی حالا آگه یه نموره به عسلی و قهوه‌ای و اینا هم برنزه اشکال نداره، می‌سازیم!

- هیکلش باید؟

- اوه اوه نگو، باید باشگاه رو قورت داده باشه، بادیبیلدینگ، تو مایه‌های غول باشه ...

- اخلاقش باید؟

- به سگ گفته باشه زکی، تا بهت اخم می‌کنه جد و آبادت رو رویت کنی. - عطرش باید؟

- تلخ! وای مامان ...

- قدش باید؟

- اون که تو اولویت بنده اس، باید بلند باشه، بالای صد و هشتاد و پنج! بگو ماشالله!

- پولش چی؟

- از پارو بالا بره!

اینبار خودمم ولو شدم روی تخت و گفتم:

- یا خدا، اللهم الرزقنی!

فریمه هم اونور ولو شد و گفت:

- آمین!!

از جا بلند شدم رفتم سمت در و گفتم:

- بذار ببینم چی می‌خوان بگن؟

گوتم روچسبوندیم به در، فریمه هم پرید کنارم، بیج بیج وار گفت:

ذهن خالی

- اینا بخوان حرف بززن رو سر منو تو می‌شینن؟

اشاره به اتاق بابا کردم و گفتم:

- نخیر ... یه خوابه که نیست خونه!

تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای گفتگوهای معمولی بین دو تا پدر بود. دیگه داشت حوصلمون سر می‌رفت که بالاخره پدر داماد رفت سر اصل مطلب و بعد از معرفی پسرش و شغل و ایناش از بابا خواست اجازه بده که عروس و داماد برن با هم حرف بززن. بابا هم قبول کرد و بالاخره من و فریمه از در دل‌کندیم. فریمه آهی کشید و گفت:

- دارم می‌میرم بفهمم چی می‌گن!

رفتم سمت پنجره، خیره شدم به پنجره روبرویی و گفتم:

- هر چی می‌خوان بگن، به من و تو چه! من که حالم از این حرفا به هم می‌خوره.

بعد ادا در آوردم و گفتم:

- خیلی عذر می‌خوام شما از چه غذایی خوشتون می‌یاد؟ اوقق!

فریمه لبخندی زد و گفت:

- خره خیلی مهمه! تو درک نمی‌کنی ...

- شینیم مینیم باو!

- وای پولک، یه چیزی برات بگم.

- ها؟

نگام مستقیم به پنجره روبرویی بود، فرزام رو می‌دیدم که روی تخت خوابیده، تختش از اینجا هم کاملاً توی دید بود. خدا رو شکر اصلاً هم که بلد نبود پرده رو بکشه، فریمه ادامه داد:

- این خواستگاره به نظر من که اوکیه، خودت حس نکردی پونه یه جوریه؟ فرزام دستش رو کشید کنار بالش، گوشیش رو برداشت، نگاه کرد و دوباره گذاشت همونجا، انگار فقط خواست ساعت رو چک کنه.

- چه جوری مثلاً؟

- انگار که خودش هم می‌خواد؟ آخه این پسره خودش از پونه شماره خونه

هما پور اصفهانی

رو گرفته گفته می‌خواد بده به مامانش.

بیخیال فرزام شدم و چرخیدم سمت فریمه و متعجب گفتم:
- چی؟!

دستاش رو گرفت بالا و گفت:

- هیس بابا یواش، به فرانک گفته بود. منم دیدم فرانک خیلی شنگوله
امروز اینقدر پبله کردم تا فهمیدم جریان چیه.
با حرص گفتم:

- چه بیشعوره به من نباید بگه؟

فریمه گوشیش رو برداشت و گفت:

- خوب صمیمی نیستین شما با هم، اونم که بخواد حرف بزنه تو گوش نمیدی.
راست می‌گفت، من کی به حرفای پونه گوش کردم که بار دومم باشه؟ فریمه
بی توجه به قیافه پکر شده من شماره‌ای گرفت و گوشیش رو گذاشت دم
گوشش، منم باز چرخیدم سمت پنجره و مشغول دید زدن پسر همسایه شدم.
کار دیگه‌ای نداشتم بکنم! دیدم که فرزام باز گوشیش رو برداشت، تو دلم
غر زدم:

- حالا صدبار گوشتو چک کن!

ولی اینبار چک نکرد، گذاشتش دم گوشش و اینطرف صدای فریمه رو
شنیدم:

- داداش خوابی هنوز؟

پس فریمه زنگ زد بیدارش کنه، تنبل!

یکی از دستاش رو گذاشت روی چشماش و همینطور که با دست دیگه اش
گوشیش رو گرفته بود نشست لب تخت، همزمان می‌شنیدم:

- آفرین پاشیا! نگیری دوباره بخوابی ... فرانک به من گفت بیدارت کنم.
خودش گفت خرید داره رفت خرید، منم اینورم پیش پولک.

فرزام از جا بلند شد اومد سمت پنجره، نگاهش افتاد به منی که جلوی
پنجره ایستادم و با پرویی تمام زل زده بودم بهش. عادت نداشتم توی این
نصایف های چشمی پنجره‌ای نگاهم رو بدزدم. خیلی پروتر از این حرفا

ذهن خالی

بودم. اونم می‌دونست، صدای فریماء رو شنیدم:

- باشه، فعلا، خدا حفظ.

فریماء داشت میگفت:

- من برم باز گوش وایسم یه صداهایی می‌یاد، تو نمی‌یای؟

بی توجه به فریماء چشمام رو دوخته بودم تو چشمای فرزام، دستش رو بالا آورد، دو انگشت وسط و اشاره اش رو به نشونه سلام به پیشونیش زد، پشت چشمی براش نازک کردم و با غیظ پرده رو کشیدم. می‌دونستم حالا داره می‌خنده، هر بار براش قیافه می‌گرفتم بیشتر از اینکه عصبی بشه خنده اش می‌گرفت و همین منو بیشتر دق می‌داد. حس می‌کردم منو خیلی بچه فرض می‌کنه و همه کارام رو هم بچه بازی می‌بینه که به جای عصبی شدن بهم می‌خنده. صدای دست از بیرون بلند شد، سیخ شدم و چرخیدم سمت فریماء که جلوی دهنش رو گرفته بود تا صدای جیغش بیرون نره، متعجب گفتم:

- چرا دست می‌زنی؟

همونجا جلوی در نشست و یه دستش رو گذاشت روی سرش و گفت:

- فکر کنم به تفاهم رسیدن!

رفتم سمت در و با غیظ گفتم:

- مگه می‌شه؟! به این سرعت؟! بذار ببینم ...

فریماء دستم رو گرفت و با ترس گفت:

- خاک تو سرم! می‌خوای بری اون وسط؟!!

- بله که میرم، یعنی چی؟ یعنی پونه نمی‌خواد دو روز فکر کنه؟!!

فریماء منو محکم نگه داشت و گفت:

- خرنشوا! آبروت میره این شکلی بری جلوشون، تو که از خدات بود پونه

زودتر شوهر کنه! حالا چه مرگه؟

خودمو کشیدم کنار، کلافه موهام رو چنگ زدم و محکم از عقب کشیدمشون،

فریماء اومد جلوم و با یه لبخند مرموز گفت:

- فقط اینجور وقتاست که امثال تو علاقه هاشون رو بروز می‌دن ها!

بعد از این حرف، ریلکس رفت سمت تخت خواب پونه نشست لبش و

هما پور اصفهانی

گفت:

- پونه شوهر کنه تو می میری، مطمئنم!

با غیظ گفتم:

- نخیر، کی گفته همچین چیزو؟ من از خدام بود بره اتاق بشه واسه خودم تنها ...

پاش رو روی پاش انداخت و خیلی خونسرد زل زد توی چشمای عصیم و گفت:

- خوشم می یاد حتی نمی توانم بهت بگم با خودت روراست باش، چون تو احساساتو حتی از خودت هم مخفی می کنی! همینیه که من گفتم، الان انکارش کن، بعداً می فهمی. اقلأً من مثل تو نیستم، با وجودی که همیشه گفتم فرانک بره عروسی منه، ولی می دونم اگه بره دق می کنم. از خدامه پویا به این زودیا نیاد خواستگاریش و همه چی در همین حد حدس من و تو بمونه.

منظورش حدسی بود که راجع به علاقه پویا به فرانک زده بودیم و فرانک هم سرخ و سفید شده و فحشمون داده بود. واقعاً حق با فریمه بود؟ بعید می دونستم! من علاقه آنچنانی نسبت به پونه نداشتم که از رفتنش ناراحت بشم، ناراحتیم، فقط و فقط بابت این بود که عجولانه تصمیم بگیرم. همین و بس! با باز شدن در نیم متر پریدم بالا و پونه با گونه های سرخابی رنگ اومد تو، قبل از اینکه فرصت کنه با اون قیافه شرمزده اش چیزی بگه تو پریدم بهش:

- بله رو دادی؟ هان؟ خاک تو سر هولت کنم من! بلد نبودی بگی باید فکر کنم؟ ناز و ادا بلد نیستی؟ من باید یادت بدم؟ حالا نمی گن چقدر عروس شوهری بود؟ همون جلسه اول بله رو ...

پونه که مشخص بود هم جا خورده هم ناراحت شده اومد وسط حرفم و گفت:

- می پولک چته تو؟ کی گفته من بله رو دادم؟!
- خودم مگه کرم؟ شنیدم صدای دست زدنو!

ذهن خالی

شالش رو از روی سرش برداشت و گفت:

- خوب که چی؟ چرا قصاص قبل از جنایت می‌کنی؟

رفتم جلو رخ به رخش ایستادم و گفتم:

- دست رو واسه عروسی عمه من زدن آخه؟

فریمه جلو اومد و گفت:

- پولک اینقدر هار نباش خوب بذار پونه هم حرف بزنه، هی داری گازش

می‌گیری!

پونه که خنده اش گرفته بود مشغول در آوردن کت بلندی که تنش بود شد

و گفت:

- ولش کن من عادت دارم!

بعد خطاب به من ادامه داد:

- خانوم خانوما! وقتی از اتاق اومدیم بیرون مامانش از پسر خودش پرسید

چی شد؟ پسرش گفت از نظر من که همه چی اوکیه! بعد مامانش از من

پرسید نظرم چیه. منم گفتم به این زودی نمی‌تونم جواب بدم. مامانه گیر داد

که حالا نظرت رو درباره همین یه جلسه بگو، نظر کلیت باشه برای بعد.

منم نظر واقعیم رو گفتم، تو این یه جلسه به نظرم اوکی بود. تا اینو گفتم بابا

و مامانش شروع کردن دست زدن! حالا کی هوله؟!

ناخن دستمو جویدم، فریمه جیغ زد:

- نخور!

دستمو از توی دهنم در آوردم و گفتم:

- کاسه‌ای زیر نیم کاسشونه! چقدر عجله دارن. حتما پسره عیب و ایرادی

داره، یا کجه، یا زن داره، یا چشمش یکنواخت نمیبینه مثلاً!

پونه خنده اش گرفت و گفت:

- برو توام با اون حدسیات.

خودم رو انداختم روی تختم و سعی کردم از همیشه بی تفاوت تر باشم.

- هر کاری دوست داری بکن به من چه ...

بعد بهویی صاف نشستم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- راستی اسمش چی بود؟ قلی؟
چپ چپ نگام کرد و گفت:
- نخیر شهرام ...



- پولک!

با صدای فرانک که جلوم ایستاده بود و بلند صدام می کرد از خاطراتم بیرون کشیده شدم، برام عجیب بود اینبار بدون هیچ خوابی یکی از خاطره هام یادم اومد، این می تونست یه نشونه خوب باشه، فرانک شونه هام رو گرفت محکم تگونم داد، نگاش کردم و گفتم:
- هان چیه؟

چشمای وحشت زده اش رو به من دوخت و گفت:
- معلوم هست تو کجایی؟
گیج گفتم:

- هیچی، همین جام! چی شده مگه؟
- ده بار صدات زدم، مات مونده بودی به روبروت.
سرم رو چند بار تگون دادم تا اثر گیج و منگیم بیره و گفتم:
- حالا حواسم هست، چیزی شده؟
- آره فرزام زنگ زد گفت بری بالا، گویا در مورد پرونده باهات کار داره.
گفت شبم بمونی.

بهر یاد نقشه ام افتادم و از جا پریدم، فرانک هم ایستاد و گفت:
- آگه می دونی معذبی می گم فرزام بیاد پایین.
به! حتما! یه سر خر کمه، دوتاش کنم. لبخندی بهش زدم و گفتم:
- نه قربونت برم یه شب هزار شب نمی شه تحمل می کنم. برم بینم چی شده.
امیدوارم به نتایج مثبت رسیده باشن. اومدن خونه؟
سرم رو تگون داد و گفت:

- آره، فرزام بالا است، ولی پویا رفته سوپر مثل اینکه یه کم خرید کنه و بیاد خوشحال از اینکه پویا هنوز نیومده پانچوی مشکی رنگ کوتاهی که داشتم

ذهن خالی

رو تنم کردم و شال ساده سبز همرنگ بلوزم روی سرم انداختم و گفتم:

- پس من میرم.

- فدات بشم، آگه فریماه چیزی گفت به دل نگیر.

- نه بابا قربونت برم مهم نیست.

سریع رفتم سمت در و گفتم:

- تو دیگه نیا برو به فکر شوهرت و غافلگیری امشبِتون باش. من خودم راهو بلدم، خدافظ!

اینو گفتم و رفتم بیرون و در رو زدم به هم. پشت در صندل های مشکی لا انگشتی رو پام کردم و راه افتادم سمت بالا. خوشحال بودم به خاطر کاری که برای فرانک و شوهرش کردم، ولی حالا تازه استرسم شروع شده بود. چطور باید یه شب خونه فرزام دووم می آوردم؟ دیگه کاری بود که کرده بودم و باید پای همه چیش وایمیسادم. پشت در که رسیدم انگشت اشاره ام رو بردم سمت زنگ بزرگ سفید رنگ کنار در، ولی نمی دونم چرا قدرت زدن نداشتم! توی اون خونه یه فریماه بود که هنوز نمی تونستم بفهمم مشکلتش با من چییه و از توی خاطراتم هم فهمیده بودم چندان گذشته بدی با هم نداشتم! یه فرزام هم بود که کلا از اخلاق بویی نبرده بود و من بی دلیل یا با دلیل یا حالا هر چیزی نمی دونستم چرا ازش حساب می برم. آب دهنم رو قورت دادم، حتی آب دهنم هم تلخ شده بود، نفس عمیقی کشیدم و با یه فشار کوچیک نوک انگشتم روی زنگ صداش رو در آوردم. ولی خیلی سریع انگشتم رو برداشتم و صاف ایستادم. دستی به شالم روی سرم کشیدم و منتظر دیدن قیافه عبوس یکی از اون دو نفر شدم که در خونه باز شد و فرزام توی چارچوب در ظاهر شد، تی شرت قرمز رنگ ساده ای تنش بود با شلوار گرمکن مشکی. نگاهمو دوختم توی صورتش و سریع گفتم:

- سلام!

حس بچه ای رو داشتم که مامانش گفته برو دم خونه همسایه دو تا نون قرص بگیر و بیا! حالا خجالت می کشه حرف بزنه. فرزام هم بدون حرف ایستاده بود و نگاهی به جایی روی پیشونیم بود. دقیقا همون قسمتی که با موهام

هما پور اصفهانی

پوشونده بودم تا کبودی و قلمبگی اش مشخص نباشه. دید یعنی؟ محاله! مظمن بودم پیدا نیست. حالا باید می گفتم چی؟ برو کنار بیام تو؟ اجازه هست بیام تو؟ شاید بهتر بود تو راه پله بخوابم! بعد از چند لحظه آنالیز از جلوی در رفت کنار بالاخره و گفت:

- بیا تو ...

بعد از این حرف عقب گرد کرد و برگشت توی راهرو، از پشت اداشو در آوردم. این چه کرمی بود که چند ثانیه منو جلوی در نگه داشت؟ صندل هام رو در آوردم و رفتم تو، صدا از جایی نمی یومد، بوی کثلت کل خونه رو برداشته بود. نفس عمیقی کشیدم و تازه یادم اومد چقدر گرسنه ام، از راهرو که رد شدم فرزام رو دیدم که روی کاناپه نشسته بود و مشغول نوشیدن چایی بود. سینی روی میز روبروش نشون می داد فریمه هم بوده و برای خودش هم چایی ریخته. ولی نبودنش نشون می داد که به هیچ عنوان نمی خواد با من روبرو بشه. اشاریم رو در آوردم و به چوب لباسی که انتهای رواهرو به دیوار کوبیده شده بود آویزون کردم و رفتم روی یکی از مبل های تکی نشستم. فرزام بی توجه به من چاییش رو می نوشید و هر از گاهی توی گوشیش چیزی تایپ میکرد. لجم گرفت که اینقدر نسبت بهم بی تفاوت بودن، عجب غلطی کردم خدا! پاهامو چسبونده بودم به هم و کمی به راست متمایل کرده بودم دستامو هم معذب توی هم قفل کرده و روی زانو هام گذاشته بودم. انگار حس کرد زیادی معذبم که گفت:

- چایی رو بردار بخور ... سرد می شه.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- مگه مال منه؟

بازم بدون اینکه با چشماش مخاطب قرارم بده کنترل تلویزیون رو برداشت، همینطور که روشنش می کرد گفت:

- مال کسیه که بخوره.

عارف رو جایز ندونستم، انگشتم بدجور یخ زده بود، استکان چایی رو برداشتم و گرفتمش بین انگشتم تا یه کم از حرارت استکان داغ بشن. داشتم

ذهن خالی

به این فکر می‌کردم چرا تا قبل از اومدن من تلویزیون رو روشن نکرده، چون مطمئن بودم یه ربع بیست دقیقه‌ای می‌شه که اومده خونه. چایی رو به دهنم نزدیک کردم و یه جرعه خوردم، باز صداش بلند شد:

- دلیل اینکه خواستی بیای اینجا چیه؟

جوری به تلویزیون خیره بود که یه لحظه فکر کردم داره با شخصیت توی فیلمی که پخش میشد حرف می‌زنه. یه جرعه دیگه خوردم و تو دلم دو تا فحش نصیصش کردم. خوب آخه مگه خودت فاقد مغزی؟ یه کم فکر کن بین برای چی خواستم پیام؟ هر احمقی می‌فهمه زن و شوهر یه وقتایی نیاز دارن تنها باشن تو نمی‌فهمی؟ وقتی سکوت رو دید از گوشه چشم به نگاهی مهمونم کرد و گفت:

- می‌گی یا برم از فرانک پیرسم؟
با وحشت صاف نشستم و بی اراده گفتم:

- نه!

کنترل رو انداخت روی مبل، آرنجاش رو گذاشت روی زانوهایش و سرش رو گرفت بین دستاش، فهمیدم منتظره که بشنوه. بالاخره باید یه چیزی می‌گفتم. در مورد بارداری فرانک که می‌مردم هم حرفی نمی‌زد، چایی رو بدون قند تا ته سر کشیدم استکانش رو برگردوندم داخل سینی و دست به سینه نشستم. نمی‌شد خیلی هم سکوت کنم، مطمئن بودم حرف نزنم میره سراغ فرانک. من من کردم:

- خوب، چیزه ... اجازه بده نگم!
سرش رو آورد بالا، چشماش پر از خشم بود، اینقدر ترسناک نگام کرده که ترسیدم و سریع سرم رو انداختم زیر، صداش از نگاهش بدتر بود:

- حرفی زدن بهت؟!

اوه! این فکرش تا کجاها رفت! آخه بیچاره جز تو و اون خواهر فسقلیت کی می‌تونه به من حرفی بزنه. همچین می‌گفتم فسقلی انگار خودم چند سالم بود! سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- ابد!

هما پور اصفهانی

- پس حرف بزن تا اون روی سگیمو بالا نیاوردی!

پوست لپم رو از داخل جویدم و بالاخره دل رو زدم به دریا. باید یه چیزی می‌گفتم. فرزام دست بردار نبود. اومدم پای راستم رو بندازم روی پای چپم که نوک انگشتای پام گرفت به لب سینی، قبل از اینکه سینی و همه محتویاتش برگرده روی فرش شیرجه رفتم و گرفتمش. وقتی برشگردوندم سر جاش، تازه فرصت کردم سرم رو بالا بیارم و به فرزام نگاه کنم. نگاه خشمگینش طوری خیره به صورتم بود که ترسیده یه کم خودم رو عقب کشیدم. از جا بلند شد و اومد به سمتم، به خاطر یه سینی می‌خواست بازخاستم کنه یعنی؟ تازه طوری نشده بود که. بی اختیار از جا بلند شدم و به قدم رفتم عقب، سرعت قدماش رو بیشتر کرد و با یه قدم بلند میچ دستم رو محکم گرفت توی دستش، با ترس و چشمای گشاد شده نگاش کردم. دست آزادش رو بالا آورد گیج به دستش نگاه کردم، نمی‌دونستم می‌خواد چی کار کنه، دستش رو جلو آورد و با خشم موهای توی پیشونیم رو کنار زد. اوه!! اینو دیده، خاک تو سر من! اون لحظه که یهویی خواستم سینی رو بگیرم لابد موهام رفته کنار و شاهکارم مشخص شده. نگاش سرخ و پر از غیظ خیره مونده بود به برآمدگی روی پیشونیم. صداس از همیشه بم تر بود وقتی گفت: - این کار فرانکه؟!!

گیج نگاش کردم، چرا فکر کرده که فرانک می‌تونه همچین کاری بکنه؟! خوب احق معلومه دیگه. تو اونجوری مشکوک بعد عمری زنگ زدی بهش که من امشب می‌خوام پیام خونه شما، اونم پیش کسایی که خوب می‌دونی چشم دیدنت رو ندارن. چی شده که تو اونا رو به فرانک ترجیح دادی. حتما باید یه اتفاق بدتر افتاده باشه که تو بد رو به بدتر ترجیح بدی. هر کس دیگه‌ای هم باشه همین فکر رو می‌کنه. اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم فرزام از نگاه خیره ام طور دیگه‌ای برداشت کرده خیز گرفت سمت در و سریع بازش کرد و رفت بیرون. وحشت زده دویدم دنبالش و گفتم:

- وایسا!! نه به خدا ... فرزام اشتباه فهمیدی.

فریادش توی راه پله اینقدر بلند بود که عجز و التماسای من رو نشنوه:

ذهن خالی

- فرانک!!

پله‌ها رو تا یکی می‌رفت پایین و نمی‌تونستم بگیرمش، خدایا چه گندی زدم. در خونه فرانک اینا باز شد و پویا و فرانک وحشت زده اومدن بیرون، فرزام رسید بهشون منم رسیدم، دقیقاً پشت سر فرزام ایستادم و تا خواستم ذهن باز کنم چیزی بگم مچ دستم توی دستای فرزام قفل شد با خشونت کشیدم جلو، با دست دیگه اش اشاره کرد به پیشونیم و رو به فرانک گفت:

- کار توئه؟! -

فرانک که مشخص بود شدیداً جا خورده گیج به من نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟! -

اینبار نداشتم فرزام باز چیزی بگه و خودم گفتم:

- فرزام چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا نمی‌ذاری آدم حرف بزنه! بابا فرانک بنده خدا کی از گل کمتر به من گفته که اینجوری می‌کنی؟

دستم رو محکم از بین پنجه‌هاش کشیدم بیرون، موهام رو کنار زدم و رو به چشمای کنجکاو فرانک و پویا گفتم:

- این رو دیده، فکر کرده فرانک منو زده! به خدا مسخره است! فرانک من شرمندتم، همش تقصیر منه!

فرانک که اصلاً یادش رفته بود فرزام چه دادی کشیده گفت:

- وای بمیرم، این کبود تر هم شده! بهت گفتم یخ بذار روش، گوش نمی‌کنی! فرزام اومد بین حرفای ما و گفت:

- وایسین ببینم! چی خبره اینجا؟! -

با عصبانیت نگاه کردم و گفتم:

- شما می‌ذاری من اصلاً حرف بزنم؟ بابا فرانک بعد از ظهر منو صدا زد، چون خیلی هیجان زده بود من ترسیدم گفتم نکنه بلایی سرش اومده. همچین رگباری هم صدا می‌زده! اومدم بدوم از اتاقم بیرون که با من رفتم توی دیوار، اینم شد نتیجه اش! بنده خدا فرانک، اصلاً نمی‌تونم تصور کنم اون اینجوری ...

هما پور اصفهانی

فرزام که مشخص بود قانع نشده گفت:

- اونوقت برای چی باید تا اون حد هیجان زده تو رو ...

نگاه شرمنده ام رو دوختم به فرانک، نگاه خودش و پویا ستاره بارون بود. پس گفته بود. فرزام هم لطف کرد پرید وسط مراسم ذوق این زوج خوشبخت فکر کنم. فرانک که نگاه من رو دید با خنده گفت:

- بیا تو داداش تا برات بگم، بیا بریم، البته دستت هم درد نکنه که فکر کردی من همچین آدمیم، ولی با این وجود چون خیلی خوشحالم طوری نیست.

از ذوق زدگی فرانک خنده ام گرفت، رفتم سمت پله‌ها، فرزام داشت می‌گفت:

- اصلاً به خودم فرصت ندادم فکر کنم!

بلند گفتم:

من میرم بالا، هنوز راجع به پرونده صحبت نکردیم ...

بعدش هم بیخیال اون سه نفر پله‌ها رو به سرعت رفتم بالا. عکس العمل فرزام که یادم می‌یومد بیشتر از اینکه عصبی بشم به حالت ذوق زدگی بهم دست می‌داد. حتماً براش مهم بودم که اونجوری پرید پاچه خواهرش رو بگیره. شاید بی اختیار بوده، شاید یاد گرفته داد مظلوم رو از ظالم بگیره! نه چیز دیگه. در هر صورت هر چیزی که دلیل کارش بود من شاد شدم. لبم رو گزیدم و گفتم:

- درد! چه ذوقیم می‌کنه، حواست به این بود که فرانک نزدیک بود کتک بخوره؟

ولو شدم رو کاناپه و گفتم:

- نمی‌خورد که! نمی‌ذاشتم ...

اومدم پام رو دراز کنم روی میز که باز پام خورد به سینی و کمی جا به جا شد، از جا بلند شدم، سینی رو برداشتم و گفتم:

- تو تا امشب نشکنی که ول نمی‌کنی!

بعد از گوشه چشم نگاهش کردم، یه ذره بالا پایش کردم و گفتم:

ذهن خالی

- ولی دمت گرم! باعث اتفاق باحالی شدی.

خنده ام گرفت، سینی رو بردم توی آشپزخونه و استکان ها رو شستم. تازه چشمم افتاد به ظرف پر از کتلت روی میز، یه ظرف سالاد هم کنارش بود که از گوشه‌ای کمی برداشته شده بود فهمیدم فریمه برای خودش برداشته و رفته توی اتاقش. چون فرزام که وقت نداشته شام بخوره. تازه داشت چایی قبل از شامش رو می‌خورد وقتی که اومدم. کتلت ها رو گذاشتم توی ماکروفر گرم بشه و زیر لب گفتم:

- دمت گرم فریمه، بدجور گشتم بود.

داشتم برای خودم لقمه می‌گرفتم که صدا در اومد، سعی کردم بی تفاوت و خونسرد باشم، صدای پاش رو شنیدم، داشت به آشپزخونه نزدیک می‌شد. همین که وارد آشپزخونه شد من مشغول گاز زدن لقمه ام شدم. حالا می‌گه چقدر این دختر پرروئه! خودش هم از خودش پذیرایی می‌کنه. با این وجود به روی خودم نیاوردم و برای خودم سالاد ریختم، اومد نشست روی بروم، تکه‌ای نون برداشت و اونم مشغول شد، از گوشه چشم نگاهش کردم. می‌خواستم ببینم حالا که فهمیده قراره دایی بشه چه حسی داره. توی صورتش هیچ حسی نبود، پنچر شدم. مرتیکه بی احساس! داری دایی می‌شیا! احتمالاً الان داغه نمی‌فهمه. غذا رو توی سکوت خوردیم و من ظرفا رو برداشتم تا ببرم بچینم داخل سینک. حتماً باید خودم هم می‌شستم دیگه، اینجا مهمونی و مهمون بازی وجود نداشت. از سر میز که بلند شد گفتم:

- کارت که تموم شد یه چایی هم برای من بیار ...

چپ چپ نگاهش کردم. مرتیکه بوق! مگه من کلفتتم؟ خودت بریز ببر. اصلاً اون خواهر بوق تر از خودت رو صدا کن بیاد برات بریزه. دوست داری به دستی هم به سر و روی خونتون بکشم. عجب آدمایی پیدا می‌شن. اگلاً به تشکر کن بی تربیت. رفت بیرون و لو شد جلوی تلویزیون. پوفی کردم و ظرفا رو شستم، بعدش هم چایی ریختم و رفتم از آشپزخونه بیرون. بازم تشکر نکرد و من بازم حرص خوردم. بلد نبود خوب! مثل خودش زل زدم به صفحه تلویزیون. داشت یه سریال طنز نشون می‌داد. یه جاهاش واقعا خنده ام

هما پور اصفهانی

میگرفت ولی جرئت نمی کردم بخندم. چایش رو که برداشت از گوشه چشم نگاه کردم، اخمای درهمش نشون می داد اصلاً حواسش به تلویزیون نیست. چقدر دوست داشتم یه کم راجع به پرونده باهاش صحبت کنم، بالاخره باید یه اتفاقاتی افتاده باشه توی این مدت. سیزده به دری که من تیر خوردم و داد و هوارای خودش. حتماً باید چیزایی به پرونده اضافه شده باشه. ولی بازم جرئت پرسیدن نداشتم. چایی رو که خوردیم خواستم سینی رو بردارم که بالاخره صدای مبارکش رو شنیدم:

- فرانک فردا صبح میخواد بره آزمایش بده، خواسته که توام باهاش بری. پویا می برتون و خودش هم می یارتتون. لازمه که سفارش بکنم چه جوری سوار ماشین بشی یا خودت دیگه بلدی؟ مشغول بازی با ریشه های شالم شدم و گفتم:

- بلدم.

- در ضمن، از این به بعد هر اتفاقی که افتاد بهتره همون موقع به من بگی که اتفاقاتی مثل امشب تکرار نشه. فهمیدی؟ متعجب نگاه کردم و گفتم:

- یعنی می گفتم با سر رفتم تو دیوار؟ کنترل رو برداشت، تلویزیون رو خاموش کرد و گفت:

- نخیر! وقتی زنگ زدی بگی می خوای اینجا بیای مثل آدم می گفتمی دلیلت چیه! مهلت نداد حرفی بزنم و راه افتاد سمت اتاقش. رفت بخوابه؟ من چی؟ بخوابم رو کاناپه؟ خوب یزید! شمر! معاویه! یه پتو اقلاً به من بده. اینه رسمش؟ چه شیک پشتشو کرد به من و رفت توی اتاقش. داشتم زیر لبی غر میزدم و دری وری بارش می کردم که با یه پتو و بالش از اتاقش بیرون اومد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- امشب برو تو اتاق من بخواب ... من همین جا می خوابم. سریع از جا پریدم و گفتم:

- وای نه! من که جای تو رو نمی گیرم، تو سر جای خودت بخواب! من میخونم بیرون بخوابم ...

ذهن خالی

من داشتم تند تند حرف می‌زدم و اون بالش رو انداخت روی کاناپه، دراز کشید، ساعتش رو باز کرد و همراه گوشیش انداخت روی میز بغل دستش. پتو رو هم کشید روش و چشماش رو بست. قشنگ بهم گفت خفه شو از نوع سوپر مدرن! منو باش دارم برای کی تعارف تیکه پاره می‌کنم، حالا که خودت می‌خوای روی کاناپه خشک بشی تا فردا صبح به جهنم منم میرم توی اتاق تو ریلکس می‌خوابم. راه افتادم سمت اتاقش، رفتم تو و در اتاق رو بستم. یه دونه ملافه سفید گذاشته بود روی تختش، لابد فکر کرده من بدم می‌یاد روی تختش بخوابم. رفتم سمت تخت خواب ملافه رو برداشتم و با غیظ پرت کردم کف اتاق. خودمو انداختم روی تخت، شالم رو برداشتم شوت کردم روی ملافه، پتوش رو کشیدم روی سرم و چشمام رو بستم. بوی عطرش که پتو و بالشش رو معطر کرده بود نشون می‌داد پتو و بالشش رو عوض نکرده. لبخند نشست روی لبم، با یه حس عجیب پتوش رو تا زیر دماغم بالا کشیدم و چشمام رو بستم.

از صدای خش خشی که می‌شنیدم سریع چشمام رو باز کردم، اتاق روشن بود، صبح شده بود. با ترس خواستم دنبال منبع صدا بگردم که فرزام رو وسط اتاق دیدم، حواسش به من نبود. خم شده بود ملافه و شالم رو که شوت کرده بودم وسط اتاق رو برداره، چه راحت هم اوآمده تو اتاق. سریع چشمام رو بستم که متوجه نشه بیدار شدم، از لای پلکام یواشکی نگاهش می‌کردم، چرخیده به طرفم، چند لحظه کوتاه نگام کرد که همون چند لحظه برای حبس شدم نفس کافی بود، یه لبخند خاصی روی لبش بود که تا حالا ندیده بودم. ملافه رو بین انگشتاش فشار می‌داد. بالاخره چشم از من گرفت و ملافه رو انداخت روی میزشو شالم رو که توی دست دیگه اش بود آویزون کرد روی لبه صندلیش. کلی جلوی خودم رو گرفتم که نیشم باز نشه، رفت سمت میزش از روی میز تعدادی کاغذ برداشت لوله کرد و زد از اتاق بیرون. چشمام رو باز کردم مطمئن بودم به خاطر همون چند تا کاغذ به خودش اجازه داده بیاد توی اتاق. صدای در که اوامد مطمئن شدم رفته از خونه بیرون. شاد و شگول از جا بلند شدم تا صبحونه رو آماده کنم. بعدش هم باید منتظر می‌شدم تا

هما پور اصفهانی

فرانک بیاد دنبالم، فرزام گفت قراره باهاشون برم برای آزمایش.



- من که دارم از خستگی فلج می شم!

خودم رو ول کردم روی مبل و گفتم:

- خیلی شلوغ بود لامصب! خوبه زود هم رفتیم.

- هم آزمایشگاه هم دکتر خودت، انگار همه ملت روانشناس لازم شدن.

پاهام رو آویزون کردم از کاناپه و گفتم:

- اصلاً لازم نبود با این حال تو بریم پیش دکتر من! چه خبره بابا؟

- دیدی که فرزام گفت حالا که رفتیم بیرون یه سر هم به روانشناست بزنیم،

راست می گه پولک لازمه. چند وقت دیگه دادگاه دوم ارشیاست، اگه مثل

دادگاه قبل نتونی حضور پیدا کنی که دیگه فایده ای نداره. حکم هم صادر

می شه. تازه قراره روانشناست هم بیاد و تو دادگاه در مورد وضعیت تو

صحبت بکنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- کی قرار این پرونده بسته بشه؟

- به هر حال به این راحتی ها نیست، ارشیا که سفت و سخت می گه قاتل

نیست و تو باید همه چیز یادت بیاد، وضعیت توام که اینجوریه، من که

چشم آب نمی خوره قاضی به این زودیا حکم قطعی بده.

پاهام رو کشیدم روی مبل و همینطور که کف پام رو ماساژ می دادم گفتم:

- دلم می سوزه برای ارشیا، بنده خدا چه می کنه تو زندان.

شالش رو که هنوز روی سرش بود کشید و گفت:

- واقعا!

هر کردم فرانک می خواد چیزی بگه، از نگاه هاش که هی دزدیده می شد

و حالت بی قرارش خیلی خوب می تونستم بفهمم، یه کم استرس گرفتم ولی

سر کردم به روی خودم نیارم و گفتم:

- فرانک تو چیزی می خوای به من بگی؟

هواز جا بلند شد رفت سمت آشپزخونه و گفت:

ذهن خالی

- من؟ نه، من چی باید بگم؟

پا شدم راه افتادم دنبالش، سر یخچال داشت آب می خورد، تکیه زدم به این و گفتم:

- حرف بز فرانک، من که آگه تو رو نشناسم باید برم بمیرم. نگاهی رو دوخت به زمین، در یخچال رو بست و گفت:

- دور از جونت! حرف بد نزن ...

- خوب پس بگو.

او مد جلو و گفت:

- باشه، بیا بشین می گم.

استرسم بیشتر شده بود، چی می خواست بگه که اینقدر براش سخت بود؟ همین که نشستیم انگشتاش رو توی هم پیچ و تاب داد و گفت:

- راستش در مورد کار پویاست، من خودم خبر نداشتم، دیشب بهم گفت. کنجکاو نگاهش کردم، کار پویا چی بود که این قیافه اش این شکلی شده بود؟ زیاد منتظرم نداشت و گفت:

- گفت که ماه پیش ازش خواستن یه مدت منتقل بشه جزیره کیش، پویا رد کرده. دوست نداشته از اینجا بره، ولی دیشب می گفت به خاطر حاملگی من حالا خودش هم مایله که چند سالی منتقل بشیم جای دیگه. می گه کیش خیلی آرومه و من می تونم با آرامش وضع حمل کنم. اما ...

سعی کردم نشون ندم چقدر جا خوردم و الان همه فکرم اینه که خودم قراره چه به روزم بیاد! برای همین سریع گفتم:

- وای این عالیه فرانک! راست می گه، این بهترین انتخاب برای جفتونه. فکر کن هم راحت زایمان می کنی، هم بچه ات از آب و گل در میاد اونجا. چیه تهران؟ همش استرس، همش آلودگی، منم با شوهرت موافقم.

با مهریونی نگام کرد، انگار خیلی خوب خبر داشت از استرس های من، خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- آره درسته، ولی با این حال به خود پویا هم گفتم من تا چهار پنج ماهگی مشکلی ندارم. تا اون موقع رو اینجا می مونیم که ان شاء الله پرونده توام به ...

هما پور اصفهانی

نتیجه‌ای برسه بعدش میریم. حتی شاید بتونم پونه رو هم راضی کنم بذاره
چند ماه آخر بارداری من رو بیای پیش من. هان؟
گیج نگاهش کردم و گفتم:
- یعنی الان نمیری؟

- نه! قرار شد پویا بره اداره و موافقتش رو برای چند ماه آینده اعلام کنه.
خیالم راحت شد، دوست داشتم یه نفس راحت بکشم! ولی به جاش محکم
بغلش کردم و گفتم:

- عاشقتم فرانک! تو خیلی خوبی!!

- اینقدر خوب هستم که فردا بعد از گرفتن جواب آزمایش باهام بیای دکتر؟
خودم رو کنار کشیدم و به چشمای بدجنسش که تو صورتش برق می‌زد نگاه
کردم. خنده اش گرفت و گفت:

- خوب تو که باشی یه قوت قلبی.

- آخه دیگه واسه دکتر رفتن منو می‌خوای چی کار؟ جواب آزمایشت رو
می‌گیری و میری دیگه. پویام که هست.

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- تو چی کار داری! می‌گم بیا بگو چشم ...

خنده ام گرفت، سلام نظامی دادم و گفتم:

- اطاعت می‌شه قربان بداخلاق!



نگام رو اینقدر دور تا دور اتاق چرخونده و تک تک مریضا رو نگاه کرده
بودم که حوصلم سر رفته بود. چقدر دوست داشتم فرانک رو نشگون بگیرم،
به زور منو آورد اینجا که حالا هم بشینه سرش رو بکنه تو کله شوهرش و
می‌بچ بچ کنن. انگار من آدم نبودم. از وقتی جواب رو گرفته بود و دیگه
صد در صد باردار بودنش تایید شده بود، زن و شوهر سر از پا نمی‌شناختن.
صداهای روکنارم شنیدم:

- نه پولک؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم، آخه خنگ! من در جریان بحث شما دو

ذهن خالی

تا هستم که حالا می‌گی نه؟ انگار خودش فهمید که تیر تیر خندید و گفت:
- می‌گم آگه پسر شد اسمش رو بذاریم پوریا که به پویا بخوره.

پویا هم وارد بحث شد و گفت:

- اولاً که باید دختر باشه، دوماً آگه بر فرض محال پسر شد این اسم باعث
نمی‌شه گیج بشیم پولک؟ زیادی دیگه شبیهه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- زیادی که شبیه نیست، ولی من با پویا موافقم. یه ذره خلاقیت به خرج
بدین.

فرانک چپ چپ نگام کرد و گفت:

- نمی‌شد حالا طرف من باشی؟

خنده ام گرفت و گفتم:

- تو از اون دسته دخترا نبودی که از نوجوونی اسم بچه‌هاشون رو انتخاب
می‌کنن؟ الان اکثراً قبل از بچه دار شدن اسم بچه‌هاشون رو می‌دونن.

فرانک خنده اش گرفت و گفت:

- چرا اتفاقاً ولی اون اسما الان دیگه به درد نمی‌خوره، دمه شده.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- کلی اسم هست که به پویا می‌خوره، پدرام، پرهام، پاوه، پارسا، پندار،

پژمان، تازه با تهش هم می‌تونی ست کنی، مثلاً کیا، که ته اسم هر دوتونه.

به هم نگاه کردن و لبخند زدن، فکر کنم خوششون اومد. پویا سرش رو به
چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

- خوشمان آمد ... ولی پولک ولت می‌کردم دو دقیقه دیگه پتو و پوسته پیاز

و هر چی که پ داشت رو برام ردیف می‌کردی‌ها.

غش غش خندیدم و گفتم:

- شما معضل دارین من که ندارم! من ذهنم پر از اسم، خواستین بازم می‌گم.

فرانک مرموز نگام کرد و گفت:

- ولی از الان بگم بچه ام دختر شد اسمش رو می‌ذارم پولک!

کرد نگاهش کردم و پویا خنده اش گرفت و گفت:

هما پور اصفهانی

- عزیزم تو چنین چیزی رو جلوی بعضیا عنوان کن تا با چنین جمله‌ای
رو برو بشی ...

بعد سرفه‌ای کرد صدایش رو بم کرد و گفت:

- پولک، فقط پولکه!

من و فرانک نگاه بهم کردیم و زدیم زیر خنده، کثافت داشت ادای فرزام رو
در می‌آورد. فرانک با خنده گفت:

- وای یادم به بعضیا نبود.

همون موقع منشی اسم فرانک رو صدا زد تا بره داخل، پویا هم می‌تونست
همراهش بره وسایلشون رو گذاشتن روی پای من و زحمت رو کم کردن.
نیم ساعتی دوباره مشغول دید زدن اطرافیانم شدم تا بالاخره دل‌کندن و
اومدن بیرون. هر دو از ذوق داشتن می‌ترکیدن و می‌شد خیلی راحت توی
چشمایشون این ذوق رو دید. فرانک تا رسید به من هیجان زده گفت:

- پولک! صدای قلبش رو شنیدیم! الهی ماما دورش بگرده! وای الهی فداش
بشم ...

گیج و ویج نگاهش کردم و اومدم بگم تو مگه چند ماهته؟! که پویا با خنده
شونه‌های فرانک رو گرفت و گفت:

- عزیزم، بیا برو اول نوبت بعدیت رو بگیر بعد بیا خودت رو بکش!

خنده‌ام گرفت از دستشون، وای خدا کاش همه پدر مادرا برای بچه‌دار
شدن اینقدر ذوق داشته باشن همیشه. چقدر خوشبخته اون بچه. اینبار وقتی
اومدن به سمتم، بلند شدم و همه با هم راه افتادیم سمت در، متعجب سوالم
رو ازش پرسیدم:

- فرانک تو مگه چند ماهته که صدای قلب بچه رو هم شنیدین؟
خندید و گفت:

- وای پولک بگم خنده ات می‌گیره، دو ماه و نیممه! اون سر دردا و حال
خراب اول صبحم به خاطر همین بوده، دکتر گفت بعضیا حالت تهوع ندارن
و علائم دیگه نشون میدن. برای همین هم اصلاً نفهمیده بودم، الهی فداش بشم
شر و ماه و خورده‌ای دیگه به دنیا می‌یاد نفسم...

ذهن خالی

پویا غر غر کرد:

- هنوز نیومده چه قربون صدقه‌ای هم ردیف می‌کنه.

فرانک با عشق نگاهش کرد و گفت:

- قربون توام میرم!

از مطب خارج شده بودیم، شروع کردم دار و درخت رو نگاه کردن که یعنی من حواسم نیست. حالا هر چی بگم زن و شوهر نیاز به سر خر ندارن کسی درک نمی‌کنه. پویا اشاره به ماشین کرد و گفت:

- سریع سوار بشین ...

داشتیم به سمت ماشین می‌رفتیم که اون سمت خیابون چشمم افتاد به یه نفر آشنا بود، خیلی هم آشنا بود، قبل از اینکه فرصت کنم وحشت زده به پویا بگم کی رو دیدم پویا داد کشید:

- پولک بخواب روی زمین !!

قبل از اینکه خودم بتونم عکس العملی نشون بدم کسی محکم هولم داد و درست همون موقع صدای تیر اندازی شنیدم، کنار گوشم صدای گریه می‌شنیدم، در کنار اون صدای جیغ و داد مردمی که در حال فرار بودن. چند بار دیگه صدای ایست از طرف پویا شنیدم و بعد همه چی آرام شد. حالا می‌تونستم تشخیص بدم کسی که داشت کنارم گریه می‌کرد فرانک بود، صدای ترسیده پویا هم به صدای گریه اضافه شد:

- فرانک عزیزم خوبی؟ پولک! تو سالمی؟!

تازه تونستم سرم رو بچرخونم، پریا ما رو هول داده بود داخل جوی آب جلوی در مطب، کمرم و سرم به شدت درد می‌کرد، مطمئن بودم به جایی اصابت کرده ولی اصلاً یادم نمی‌یومدم. خیلی یه دفعه‌ای پیش اومده بود، فرانک به کمک پویا بلند شد، مثل ابر بهار گریه میکرد و کمرش رو چسبیده بود. وای خدای من، فرانک با اون وضعش! پویا وحشت کرده بود!! از چشماش کاملاً مشخص بود، نگاهی به خودم کرد پر از گل و لای بودم و قیافه ام هم ندیده می‌دونستم شبیه میته و رنگ به صورتم باقی نمانده اینقدر ترسیده بودم که بدنم قدرتی نداشت برای رفتن سمت فرانک. پویا

هما پور اصفهانی

اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- پولک برو داخل مطب، زود باش!

وقتی دید گنج سر جام ایستادم و به اون و فرانکی که توی بغلش مثل جوجه اشک می‌ریخت و از درد به خودش می‌تایید نگاه می‌کنم داد کشید:

- برو تو دیگه !!

بهو به خودم اوادم، قدامم جون گرفت و دویدم داخل مطب، اکثر بیمار ها اومده بودن بیرون ببینن چه خبره. منشی هم جزئشون بود، یه جورایی با ترس به ما نگاه می‌کردن. تا وقتی پویا کارتتش رو نشون نداد بیخیال اون نگاه‌های ترسیده و گاه‌ها مشکوک نشدن. تازه بعد از اون بود که فرانک رو بدون نوبت بردن داخل اتاق و برای من که چیزی تا قبض روح شدنم باقی نمونه بود آب قند آوردن. در مطب به دستور پویا بسته شد تا کسی نتونه وارد بشه و پویا سریع با فرزام تماس گرفت. دکتر حال فرانک رو وخیم تشخیص داد و گفت حتما باید برسوتنش بیمارستان. دلم برای پویا سوخت، مثل مرغ پرکنده وسط مطب بال بال می‌زد، نه می‌تونست منو ول کنه و نه می‌تونست همراه فرانک بره. بالاخره تونستم به خودم مسلط بشم از جا بلند شدم و رفتم سمت پویا، فرانک داخل مطب بود و پویا وسط مطب داشت با هزار نفر تماس می‌گرفت که ببینه کی می‌تونه قبل از فرزام خودش رو برسونه تا پویا همراه فرانک بره. دستم رو که گذاشتم سر شونه اش چرخید به طرفم، اشک توی چشمای جفتمون لبالب بود و معطل یه بهونه بود که فرو بریزه. از خودم متنفر شده بودم که برای این خانواده جز دردسر چیزی نداشتم، بغضم رو با آب دهنم قورت دادم و گفتم:

- پویا فرانک رو ببر، من همین جا می‌مونم، جام امنه.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و به زور گفت:

- این دیگه خواست تو نیست پولک، این ماموریت منه! آگه برم توییخ می‌شم.

به در اتاق دکتر اشاره کردم و با صدایی که سعی می‌کردم خیلی هم بالا نره گفتم:

ذهن خالی

- چون زن و بچت در خطر، بیخیال پویا برو! تو رو قرآن برو ...
پویا کلافه مشتش رو کوبید روی میز منشی که کنار دستش قرار داشت و شونه‌هاش مردونه لرزید. اشک منم چکید، چند نفر داوطلب شده بودن که همراه فرانک برن، انگار همه دلشون به حال ما سوخته بود. پویا داشت راضی می‌شد فرانک رو همراه یه مرد و زن دیگه بفرسته بره که در مطب باز شد و فرزام با اخمای درهم و لباس رسمیش اومد داخل. پویا رو که دید سریع چشم چرخوند دنبال من، توی اون جمعیت کز کرده نزدیک دیوار پیدام کرد، به خوبی حس کردم نگاهش سر تا پام رو کاوید، شاید می‌خواست مطمئن بشه سالمم و بعد از اون رفت سمت پویا، شونه‌های پویا رو گرفت و گفت:

- خوبین همتون؟

پویا صورتش خیس از اشک بود، اشاره به در اتاق دکتر کرد و با صدایی که از ته چاه بلند می‌شد ولی به علت سکوت همه افراد داخل مطب می‌شد شنید گفت:

- فرزام، فرانک حالش بده. باید ببرمش ...

فرزام که انگار همه چیز رو می‌دونست و قبلاً پویا بهش گفته بود چند لحظه چشمش رو بست نفس عمیقی کشید و بعد از باز کردن چشمش گفت:

- آمبولانس بیرون منتظره، سریع فرانک رو ببر، من خودم هوای پولک رو دارم. برش می‌گردونم خونه.

پویا سریع اشکاش رو پاک کرد و خیز گرفت سمت در مطب که برانکار دیوارن فرانک رو بیرن. فرزام اومد سمت من و با همون اخم بین دو ابروش گفت:

- خوبی؟

سرم رو بالا پایین کردم، چشمام اشکی بود و می‌دونستم مژه‌هام چندتا چندتا چسبیده به هم. چند لحظه نگام کرد و بعد طبق معمول همیشه نگاهش رو دزدید و گفت:

- راه بیفت بریم، به اندازه کافی ملت رو ترسوندین.

هما پور اصفهانی

سرم رو تکیون دادم و راه افتادم سمت در، البته جرئت نداشتم بدون خودش برم بیرون. همون لحظه برانکارد توسط دو تا مرد داخل آورده شد و پویا هم دنبالشون اومد تو، فرزام گفت:

- پویا بی خبر نذار منو!

پویا که اصلا دیگه تو حال و هوایی نبود که فرزام رو مافوق خودش بدونه فقط سرش رو تکیون داد و رفت. فرزام با صدای بلند از بیمارها و کسایی که اونجا جمع شده بودن عذر خواهی کرد و برای اینکه ذهنشون رو آرام کنه گفت:

- همه چیز تحت کنترل نیروی انتظامیه!

بعد از اون در رو برام باز کرد و با هم رفتیم بیرون. ماشینی که اونجا بود یه ماشین شاسی بلند سیاه رنگ بود که بعدها فهمیدم ضد گلوله است. سریع سوار شدم و به دنبال من فرزام هم سوار شد و دستور حرکت داد. باید در مورد کسی که دیده بودم حرف می‌زدم، برای همین هم سریع گفتم:

- فرزام ...

انگشتش رو بالا آورد و گفتم:

- عظیمی نیا ...

فهمیدم منظورش اینکه که جلوی زیردستاش نباید به اسم کوچیک صداش کنم، توی اون ماشین سه نفر دیگه هم بودن که همه حواسشون به اطراف بود. سریع حرفم رو اصلاح کردم و گفتم:

- آقای عظیمی نیا ... اون لحظه که بهمون حمله شد من همون مردی که اون سری تو پارک ازم آدرس پرسید رو دیدم ... یادتون که هست کی رو می‌گم؟ فرزام چند لحظه نگام کرد و بعد بی حرف نگاش رو گرفت و فقط سرش رو تکیون داد. دیگه می‌شناختم حالتاش رو، این یعنی اول جا خورده، بعد فکر کرده، و وقتی سرش رو تکیون داد یعنی به نتیجه رسیده. مطمئن بودم طرف رو همون شبی که در حال صحبت با من دیده شناسایی کرده و الان همه نشونه‌هاش رو هم داره. دستم رو به سمت دهنم بردم و مشغول جویدن ناخن هام شدم. کاش فرزام بلد بود یه ذره باهام حرف بزنه بلکه من آرام

ذهن خالی

بشم. چه وضعشه آخه؟ همین الان یه حمله از سرم رد شده و این بشر عین ماست نشسته جلوی من. می‌دونستم وقتی که ذهنش مشغوله اصلاً حرف نمی‌زنه، ولی خوب چرا منو درک نمی‌کنه. من الان باید حرف بزنم، دقیقاً برعکس اون من وقتی حالم بده باید حرف بزنم. آب دهنم رو بلعیدم و گفتم: - جناب سرگرد ...

چقدر سخت بود برام سرگرد خطابش کنم، انگار خودش هم جا خورد که سرش رو بالا آورد و چند ثانیه خیره و با چشمایی گرد تر از حالت عادی بر اندازم کرد. بغض بدی توی گلویم بود لبامو غنچه کردم و گفتم: - من می‌ترسم، فرانک چیزیش نشه؟ همش تقصیر منه!

چند لحظه چپ چپ نگام کرد و وقتی فهمید خنگ تر از اونی هستم که منظورش رو از نگاهش خشنش بفهمم خودش رو بهم نزدیک کرد و بیج بیج وار گفت:

- لبات رو برای عمه من اون جویری حالت میدی؟ نمی‌فهمی تو این ماشین پر از سربازه؟

گیج و ویج نگاهش کردم، من دارم در مورد خواهرش حرف می‌زنم اون حواسش کجاست؟ جمله بعدیش طوری بود که نزدیک بود بترکم از خنده: - چی گفتی راستی؟

ای خدا! این مردا تا کی قراره تک بعدی بمونن؟ اصلاً متوجه حرفم نشد!! سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم، انگار نه انگار تا همین الان داشتم خفه می‌شدم از زور بغض. سریع جمله ام رو دوباره تکرار کردم به استثنای نشون دادن بغض شدیدم با حالت دادن به لبام. کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

- تقصیر تو نیست، تقصیر هممونه! باید یه فکر اساسی برای این جریان بکنم. دیگه زیاد از حد داره کش پیدا می‌کنه. یوزخندی زدم و گفتم:

- آره مثلاً سریع ارشیا رو مقصر جلوه بده تا اعدامش کنن هم خیال خودت راحت بشه هم بقیه. شر پرونده هم کنده بشه.

هما پور اصفهانی

اصلاً توجهی به حرفم نکرد، با دستش محکم کشید روی صورتش و روش رو برگردوند. با حالت ناراحت و دپرس نگاهش کردم و گفتم:
- من نگران بچه شم، پویا بدجوری من و فرانک رو هول داد تو جوی آب.
پوفی کرد و گفت:

- پس آگه هم بلایی سر اون بچه اومده پویا بلا رو سرش آورده.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- چطور می تونی اینو بگی؟! اون خواست از ما دفاع کنه، توی اون موقعیت هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می کرد. آگه یه ذره دیرتر جنیبیده بود تیر به یکی از ما می خورد.

کلافه چرخید به طرفم و گفت:

- همه این چیزایی که تو می گی رو خودم می دونم! فهمیدی؟ حالا سکوت کن چون نیاز به سکوت دارم!!

لجم گرفت، دست به سینه نشسته و تکیه دادم. بی لیاقت، اصلاً دیگه باهات حرف نمی زنم. خودت حالت نیست، حرف بزنی خالی می شی. من که می دونم همه فکرای من رو توام داری ولی بروز نمی دی. خوب بذار با هم در موردشون صحبت کنیم تا خالی شیم. با تمام این حرفا دیگه جرئت نداشتیم سر حرف رو باز کنیم. تا وقتی که رسیدیم جلوی خونه ماشین غرق سکوت بود و هر از گاهی فقط صدای بی سیم یکیشون بلند می شد. جلوی در خونه که رسیدیم بازم با رعایت امنیت هایی از نوع فرزام وارد خونه شدم، پشت سرم اونم اومد تو و در رو بست. داشتم می رفتم سمت در خونه فرانک اینا که صداش اومد:

- نوکه کلید نداری، اون در هم قفله. برو بالا ...

حال مخالفت کردن نداشتم، اصلاً مخالفت برای چی؟ بی حرف راهم رو کشیدم به سمت بالا، جلوی در که رسیدیم در خونه رو با کلیدش باز کرد و همزمان گوشیش که داشت زنگ می خورد رو گذاشت دم گوشش و گفت:
- چه خبر پویا؟

سریع چرخیدم به سمتش و همونجا توی چارچوب در ایستادم. اونم

ذهن خالی

نمی خواست بیاد تو که به جایی بالای چارچوب خیره شده و فقط گوش می کرد. بعد از گذشت چند ثانیه که برای من چند ساعت گذشت گفت:

- خودش خوبه؟

نمی دونستم این رو به چی تعبیر کنم؟ بچه از دست رفته حالا فرزام داره حال فرانک رو می پرسه؟ یا پویا حال بچه رو گزارش کرده و گفته خوبه و حالا فرزام می خواد حال مادر بچه رو بدونه. اینقدر درگیر افکارم بودم که کم مونده بود از حال برم، فرزام گفت:

- شاید شب یه سر بزnm، آگه بتونم خیالمو از بابت خونه راحت کنم. وقتی گوشی رو قطع کرد و نگاهش به قیافه نیمه سکنه ای من افتاد گفت:

- برو تو ... از چیزی که می ترسیدی سرت اومد.

همونجا تکیه ام رو دادم به دیوار و اشک ریخت روی صورتم، اصلاً اختیار اشک هام با خودم نبود. فرزام اخماش رو در هم کشید و گفت:

- برو تو بهت می گم، وایسادی اینجا آبغوره می گیری.

این بشر بویی از احساس هم برده بود؟ مطمئناً نه! خواهرزادش سقط شده چقدر راحت به من هم تشر می زنه برم تو! انگار از نگاهم پی به احساسم برد که پوزخندی زد و گفت:

- یه چیزی رو تا جایی که می شه باید برای حفظ کردنش تلاش کنی، ولی وقتی از دستش دادی دیگه ناراحتی نداره. از دست رفته! خودت رو هم که بکشی بر نمی گرده ...

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و همینطور که هق هق می کردم گفتم:

- آره درسته، ولی اقلاً به خودت ثابت می کنی آدمی احساس داری! از سنگ نیستی!! واسه چیزی که از دست رفته ناراحتی، غصه داری! تو الان چی داری؟ به خودت می بالی که خیلی راحت با مسائل کنار می یای آره؟ تو سنگی، تو ...

با یه قدم خودش رو رسوند بهم، جلوم ایستاد، دو طرف یقه مانتوم رو گرفت توی دستش، چشماش از زور عصبانیت رنگ خون شده بود. نطقم توی نطفه خفه شد. از لای دندونای به هم فشرده اش غرید:

هما پور اصفهانی

- لعنتی، تو چی می فهمی آخه؟! من یه روز عزیز ترین چیز زندگیم رو از دست دادم! آره احساسم مُرد، از همون روز مرد! من سنگم ... به سنگ بودم افتخار می کنم. بلد نیستم برای یه جنین دو ماهه عزاداری کنم. من تا خط نهایت عزاداری رو ادا کردم. دیگه چیزی نمونده پیشکش کسی بکنم. این رو که گفت یقه مانتوم رو محکم کشید و ول کرد و با قدم های محکم رفت سمت اتاقش و در اتاق رو محکم به هم کوبید. من موندم و یه دهن باز مونده! چی گفت؟ عزاداری؟ برای کی؟ عزیزترین؟ نگفت کی! گفت چیز! یعنی چه؟ چیو از دست داده؟ همونجا توی راهرو تکیه دادم به دیوار و سر خوردم روی زمین. اشکم خشک شده بود ولی بهت زده به روبروم خیره شده بودم. هم بهت حرفای فرزام رو داشتم و هم بهت سقط شدن جنین فرانک رو. شاید آگه اون همه ذوق و شوقش رو نمی دیدم حالا اینطور پنجر نمی شدم. ولی اون همه ذوق و شوق مسلماً الان باید عواقبی داشته باشه. مطمئن بودم که فرانک حال و روز خوبی نداره و به این زودی هم خوب نمی شه. نمیتونستم از دستش دلخور بشم آگه همه چیز رو از چشم من ببینه. طفلی فرانک ...

نمی دونم چقدر گذشته بود، یه ساعت، دو ساعت، چند ساعت؟ فقط می دونم هوا تاریک شده بود و من هنوز همونجا نشسته بودم و به دیوار روبروم خیره مونده بودم. بالاخره در اتاق فرزام باز شد، هیچ نوری از اتاقش بیرون نیومد و فهمیدم تموم مدت اون هم توی تاریکی مشغول فکر کردن بوده. چشمم اونقدری به تاریکی عادت کرده بود که بینم داره میاد به سمتم. هیچ عکس العملی نشون ندادم. اومد جلوم، اول راهرو نشسته بودم و پا هام رو دراز کرده بودم. از روی پا هام رد شد، یه کم اونطرف تر از پا هام به دیوار روبروم تکیه داد و بی مقدمه گفت:

- باید در مورد یه مسئله ای باهات صحبت کنم، حال و حوصله مقدمه چینی هم ندارم. می گم و میرم. باید برم بیمارستان به فرانک سر بزنم. خوب گوش می کنی به حرفام چون دو بار تکرار نمی کنم. از اولش نباید مسئولیت رو روی دوش فرانک و پویا می داشتم، اونا وظیفه نداشتن. وظیفه من بود! اینم

ذهن خالی

شد تاوان کارم، باید تاوانش رو پس بدم. از فردا می یای خونه من، البته با قوانین و شرایط من.

اینقدر تند تند حرفاش رو زد که اصلاً وقت نکردم درست و حسابی آنالیز کنم ببینم چی می خواد بگه و به کجا می خواد برسه. وقتی دید گیج و ویج دارم نگاهی می کنم تیر آخرش رو رها کرد:

- باید با من ازدواج کنی، عقد دائم!

از کار افتادن قلبم و بعد دوباره به کار افتادنش رو با ضربان خیلی ضعیف به خوبی حس کردم! توی اون تاریکی فقط می تونستم برق چشماش رو ببینم. دنبال یه نشونه بودم که بفهمم داره مسخره بازی در میاره ولی هیچی پیدا نمی کردم. خط اخمش نشون می داد مثل همیشه جدیه، ولی اون برق چشماش ... چشمام رو بستم. جز تاریکی نمی تونست دلیلی دیگه ای داشته باشه. سرم رو از پشت به دیوار تکیه دادم و صدام رو شنیدم:

- اینقدر بدبخت شدم؟

صدام اینقدر ضعیف بود که شک داشتم شنیده باشه. چون بی توجه به حرف من گفتم:

- بعد از این پرونده طلاق می گیریم، به همین راحتی! ولی تو از فردا باید توی خونه من باشی و مسئول مراقبت از تو باید خودم باشم نه فرانک و پویا. اونا رو منتقل می کنم کیش، به زودی! جای دیگه ای برات باقی نمی مونه. توی خونه منم بدون محرمیت امکان نداره! هنوز یه ذره اعتقاد برام باقی مونده که با زن نا محرم زیر یه سقف نمونم.

این رو که گفتم از جا بلند شد و همونجور ایستاده خطاب به من که مطمئن بودم چیزی به سخته کردنم باقی نمونده گفتم:

- فکر محرمیت موقت رو هم از سرت بیرون کن چون متنفرم ازش! در ضمن، بهت پیشنهاد ندادم، دستور دادم. فردا میریم محضر ... خیلی زود همه چی رله می شه.

راهشو کشید برگرده سمت اتاقش. باید چیزی می گفتم، اونطور لال شدن و هیچی نگفتن اون رو به خواسته اش می رسوند. من قصد نداشتم پیشنهادش

هما پور اصفهانی

رو قبول کنم، سرم می‌رفت نمی‌تونستم به اون مرد عصبی که تا چند لحظه پیش جلوم نشسته بود بله بگم! سعی کردم طوری حرف بزنم تا صدام رو بشنوه، اون آگه یه چیزایی رو از یاد برده بود من نبرده بودم.

- پس ارشیا چی؟ من نامزد دارم ...

چنان چرخید به طرفم که دستم رو آماده کردم در صورت هرگونه ضرب و شتمی از صورتم مراقبت کنم، ولی اون به طرفم نیومد بلکه از همون فاصله کلمه‌هاش رو شلیک کرد به سمتم:

- نامزد! هه! خودت رو گول می‌زنی؟ نامزدی که محرمیت نداشته باشه همون دوست دختر دوست پسریه که محترمانه اش کردن، تو یادت نیست ولی بنده ...

دستش رو محکم کوبید به قفسه سینه اش و گفت:

- خیلی خوب و با جزئیات تمام یادمه! تو با آقای مشکاتیان هیچ نسبتی نداری.

پشیمون شد از اینکه بره توی اتاقش راه افتاد سمت در خونه و گفت:

- میرم بیمارستان، امشب اینجا، فردا میریم محضر بعدش وسایلت رو جمع می‌کنی برای همیشه می‌یای اینجا.

در رو که باز کرد خیره شد توی چشمام که نفهمیده بودم کی از اشک خیس شده و گفت:

- فکر فرار رو هم از سرت بیرون کن، جات تا اطلاع ثانوی توی همین خونه است. بیرون هم بچه‌ها مراقبتن.

این رو گفت، در رو بست و رفت. من موندم و هزار فکر! ازدواج؟ با فرزام؟ گریه ام به حق تبدیل شد و جیغ زدم:

- خدا!

آخه مگه من خواستم فرانک اینجوری بشه؟ مگه تقصیر منه که حافظم داشون شده و نمی‌تونم برم سریع شهادت بدم تا همه رو راحت کنم؟ آخه مگه تقصیر منه که حالا تاوانش رو باید من پس بدم؟ خدایا من چطور با این دیوونه عقد کنم؟ چه جوری دلم رو راضی کنم؟ می‌دونم کاری که بخواد بکنه

ذهن خالی

رو میکنه، شده باشه با کتک من رو ببره محضر می بره. خدایا آخر عاقبت من اینه که با اسم مطلقه ول بشم تو شهر اونم یکه و تنها؟ من نمی خوام خدا! نمی خوام زن این مردی بشم که قلبش رو معلوم نیست چی سنگی کرده. اونى که مطمئنم اگه جلوش جون هم بکنم به روی خودش نمی یاره! از جا بلند شدم، به شدت نیاز به حرف زدن با خدا داشتم و می دونستم جز خدا هیچ کس نمیتونه دلم رو راضی کنه. راه افتادم سمت اتاق فرزام، در اتاق فریمه باز بود و اتاق خالی نشون می داد خونه نیست. پوزخند زدم، اگه بود و با وجود این همه سر و صدا بیرون نمی یومد جای حرف داشت. رفتم توی اتاقش، روی میز تحریرش یه دونه جانماز کوچیک دیده بودم، هنوزم همون جا بود، برش داشتم و از اتاق اومدم بیرون. توی هال بی حال و بی جون جانماز رو پهن کردم و با چادر رنگی آویزون به چوب لباسی که سر راهم برداشته بودمش رو به قبله نشستم. نمی تونستم بایستم و نیت کنم، فقط حق می زدم و یک در میون ناله می کردم:

- خدا!

نمی دونستم چی باید بگم و نمی دونستم چی باید بخوام! اون لحظه تنها چیزی که با همه پوست و گوشت و استخونم حس میکردم این بود که خدای بالا سر بهتر از هر کسی می تونه صلاح من رو تشخیص بده. هر چیزی اون برام مقدر می کرد همون می شد. من باید خودم رو به دست تقدیر می سپردم. ولی چیزی که برام آزاردهنده بود تحمل فرزام به عنوان شوهر بود! دوست داشتم خدا صلاحم رو توی این قرار بده که فرزام دست از سرم برداره، دوست نداشتم حتی به عنوان محافظ با اون زیر یه سقف قرار بگیرم. تحملش برام سخت بود. نمی دونم چقدر گذشت و چقدر وقت سر جا نماز نشسته و بدون اینکه حتی یه رکعت نماز بلد باشم بخونم فقط اشک ریختم و خدا و بابا و مامانم رو صدا زدم و ازشون کمک خواستم. با چرخش کلید توی قفل به خودم اومدم، نمی دونستم فرزامه یا فریمه، فرقی هم نمی کرد، سرم رو زیر انداختم که مجبور به هم کلام شدن باهاشون نشم. از صدای خش خش شلوار و قدم های محکمی که راهرو رو طی می کردن فهمیدم

هما پور اصفهانی

فرزانه و تنها هم هست. وارد هال که شد سنگینی نگاهش رو به خوبی حس کردم، ولی به خودم زحمت ندادم نگاهش کنم، اون باعث شده بود من به این حال و روز بیفتم. چشمام اینقدر سنگین شده بود که ندیده می‌دوونستم پلک هام به اندازه بالش ورم کردن. فرزام لعنتی حتی درخواست ازدواج دادش هم به آدمیزاد نرفته بود! بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم رد شد و رفت سمت اتاقش، بغضم رو قورت دادم، با لبه چادر باقی مونده اشک روی صورتم رو پاک کردم و چادر رو از روی سرم برداشتم، جا نماز رو جمع کردم و از جا بلند شدم، دیر وقت بود، شام نخورده بودم ولی هیچ میلی هم به غذا نداشتم. چه روز بدی رو پشت سر گذاشته بودیم. کارم به جایی رسیده بودم که دیگه جرئت نداشتم پامو از خونه بیرون بذارم، حتی برای کوچیک ترین کار. رفتم توی آشپزخونه، سرم بدجور تیر می‌کشید، رفتم سر یکی از کابینت ها و قهوه جوش و قهوه رو بیرون آوردم. نمی‌خواستم مسکن بخورم، قهوه بهتر بود. کنار گاز ایستادم و مشغول درست کردن قهوه شدم، بوی قهوه بدجور توی خونه پیچیده بود. بغض توی گلویم چنگ انداخت، کاش فرانک هم بود. عاشق قهوه‌های من بود. چقدر خواهش و التماس می‌کرد تا بعضی وقتا براش درست کنم و من همیشه ناز می‌کردم. همه چیز تقصیر من بود. هر چقدر هم فرزام رد کنه خودم که خوب می‌دونم، مقصر من بودم و بس! اون بچه ... اشک چکید روی صورتم ...

باز صدای قدم هاشو توی سکوت خونه شنیدم، و بعد صدای خودش رو:

- برای منم بریز ...

کلا عادت داشت دستور بده، آگه زنش می‌شدم می‌خواست چی کار کنه؟ لابد این دستوراتش چند برابر می‌شد. حسابی بی حوصله بودم. دو تا فنجان برداشتم و پر کردم. با یه قالب شکلات تلخ نود و هفت درصدی رفتم از آشپزخونه بیرون، حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم، رفتم به سمتش، نشسته بود روی مبل همیشه اش، کاناپه جلوی تلویزیون و به روبروش خیره بود. مشخص بود چیزی حسابی فکرش رو مشغول کرده. برام مهم نبود، اول لحظه حال خودم از همه حال های بد دنیا بدتر بود. فنجان رو روی

ذهن خالی

میز رو بروش گذاشتم و راهم رو کشیدم برم که صدام کرد:

- پولک، بشین ...

می خواستم توجهی نکنم، وقتی ذهن باز کردم خودم از صدای خودم جا خوردم. می دونستم آگه بی حرف راهم رو بکشم و برم جمله بعدیش با تحکم همراه و من عجیب جلوی تحکمش بی اختیار بودم. برای همین هم با صدای گرفته و خش دارم گفتم:

- حرفی ندارم ... می خوام تنها باشم.

حدسم درست بود چون با تحکم اما با صدای ملایم و بدون تندگی گفتم:

- بشین، حرفام برات مهمه.

چند لحظه ایستاده نگاش کردم، نگام نمی کرد و بازم خیره بود به همون نقطه مقابلش که پر بود از هیچی. با فاصله نشستم و فنجون قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم.

بعد از چند لحظه سکوت یه کم به سمتم چرخید، یکی از پاهاش رو روی اون یکی انداخت، دستش رو جلو آورد شکلات نود و هفت درصدی محبوب رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- قهوه تلخ و این شکلات ... بهتر نیست یه کم هم به خواب فکر کنی؟ برای پس گرفتن شکلات هیچ تلاشی نکردم، در جوابش پوزخندی زدم و گفتم:

- خواب ... هه! باشه ... فکر می کنم.

خم شد قهوه اش رو از روی میز برداشت، سالن هنوز هم تاریک بود و این تاریکی حالا یه کم آزاردهنده شده بود. دیدن خودش به طور واضح خیلی بهتر از دیدن یه سایه تیره بود، چشمام رو بستم تا خیلی هم ازش نترسم. شرایط. صداش رو که شنیدم از همه احساسات منفیم فاصله گرفتم و با همه وجودم گوش شدم:

- امشب بچه های تجسس توی ویلایی که متعلق به شروین بوده یه چیزی پیدا کردن، علاوه بر اون دادگاه دوم ارشیا نزدیکه، هفته دیگه، باید خودت

هما پور اصفهانی

رو برای حضور توی دادگاه آماده کنی. امیدوارم تا اون روز چیزای بیشتری یادت اومده باشه تا بتونیم یکی از گره‌های این معمای پیچیده رو باز کنیم. خودم رویه کم به سمتش کشیدم و با کنجکاوی گفتم:

- چی پیدا کردن؟ منظورم ... توی ویلای شروینه!

حالا از شروین تصور کاملاً واضحی داشتم، پسر شوخ و بذله گویی که اصلاً توی ذهنم هم نمی‌گنجید که الان دیگه نباشه. نمی‌تونستم درک کنم که چرا باید کسی با اون دشمن بوده باشه. به شروین اصلاً نمی‌یومد که خودش رو درگیر این ماجراها کرده باشه. فرزام دستی توی صورتش کشید و گفت:

- یه یادداشت، شروین نقاش قابلی بوده، تابلوهای خیلی منحصر به فردی هم می‌کشیده، توی خونه اش و توی ویلاش پر بوده از تابلوهایی که اکثرش هم طرح صورت خواهرش بوده. اونا رو به هیچکس نشون نمی‌داده، بچه‌های تجسس توی انبار ویلا و خونه اش پیدا شون کردن. جالبه که پشت اکثر تابلوهاش جملات و شعرهایی خطاب به خواهرش می‌نوشته. تابلوهاش خیلی خیلی زیاد بودن، همه رو برای بررسی فرستاده بودیم اداره. چون اکثر نوشته‌ها راجع به این بوده که دلش برای خواهرش تنگه و دلش می‌خواد پیش اون باشه خیلی هم اون نوشته‌های رو جدی نمی‌گرفتیم که بخوایم با دقت بررسیشون کنیم. چون تم مشابهی داشتن، با این وجود امروز توی بررسی‌ها پشت یکی از تابلوهاش که خیلی هم قدیمی نبوده و مشخص بوده که همین چند وقت پیش کشیدتش چیزایی نوشته بود که کاملاً با نوشته‌های دیگه اش فرق داشته. خطاب به خواهرش نوشته بود که ارنواز رو از خطری که تهدیدش می‌کنه با خبر می‌کنه. نوشته که مطمئنم جون ارنواز در خطره.

با چشمایی که دو دو می‌زد هیجان زده گفتم:

- خوب؟

بی توجه به لحن هیجان زده من با لحن معمولی و خالی از هر هیجانی، ولی پر از خستگی گفت:

- تا اینجاش که ربطی به ارشیا نداره، اما جمله آخرش می‌تونه سندی باشه برای آزادی ارشیا. نوشته بود که اگه ارنواز نخواد به حرفاش گوش

ذهن خالی

کنه مجبوره با ارشیا در میون بذاره و از اون بخواد که نذاره بلایی که سر خواهر خودش اومد سر خواهر ارشیا هم بیاد. نوشته که مطمئنه ارشیا کمکش می‌کنه و جون ارنواز رو نجات میده.

با چشمای گرد شده گفتم:

- این یعنی ... یعنی ارشیا آزاد می‌شه؟

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- نمی‌دونم ولی بعد از اینکه دست خط شروین تایید بشه و بچه‌های گروه خط‌شناسی تایید بکنن که اون نوشته نوشته خودش و کسی جعلش نکرده می‌شه تو دادگاه ازش استفاده کرد و نشون داد که شروینی که به قتل رسیدنش تایید شده قاتل رو می‌شناخته و می‌خواسته به ارشیا هم معرفی کنه ولی متأسفانه نتونسته و خودش هم کشته شده.

کف دستام رو بهم کوبیدم و گفتم:

- این عالیه، اصلاً دیگه نیازی به تایید من نیست، قاضی اونو ببینه می‌فهمه که ارشیا بی‌گناحه.

از جا بلند شد، راه افتاد سمت اتاقش، در همون حین گفت:

- خودت رو برای هفته آینده آماده کن که دادگاه، در هر صورت تو باید باشی. شاید همین چیزای کمی هم که یادت اومده و به روانشناست گفتی به کار قاضی بیاد.

چشمام گرد شد، من در مورد چیزایی که به یاد آورده بودم به روانشناسم گفته بودم، ولی فکر نمی‌کردم اون به فرزام گفته باشه، فرزام بر خلاف تصور من رفت سمت اتاق فریماء و گفت:

- من امشب اینجا می‌خوابم، تو برو تو اتاق من، در ضمن، روانشناس به من چیزی نگفته! فقط یه اشاره کوچیکی کرد که چیزایی از گذشته یادت اومده. شب بخیر ...

در اتاق که بسته شد با خوشحالی نفس راحتی کشیدم، حق ارشیا نبود که در اوج عزادار بودنش زندانی هم بشه. دلم خیلی براش می‌سوخت و یکی از آرزوهایم بود که هر چه سریع‌تر از زندان رها بشه، با این وجود نمی‌دونم

هما پور اصفهانی

چرا ته دلم بدجور نگران بودم. آزاد شدن ارشیا شاید باعث این می‌شد که اون قاتلای لعنتی دست از سر من هم بردارن. شاید دیگه براشون یه مهره سوخته می‌شدم. اونا تا زمانی تمایل به کشتن من داشتن که می‌تونستم ارشیا رو تبرئه کنم، حالا وقتی ارشیا تبرئه بشه دیگه چه نیازی به کشتن من؟ راه افتادم سمت اتاق فرزام ... این اتفاق باعث شده بود فرزام حتی دیگه در مورد پیشنهاد چند ساعت قبلش هم حرفی نزنه. خدایا ... شکر!



۱۳

از بعد از اون اتفاقاتی که افتاده بود جرئت نزدیک شدن به پنجره رو نداشتم، لب تخت نشسته بودم و نوشته‌ها و چیزهایی که به یاد آورده بودم رو مرور می‌کردم، فردا دادگاه ارشیا بود و من حسابی تو فکر بودم که چه چیزایی باید گفته بشه و چه چیزایی بهتره که گفته نشه. هر چند که کل چیزایی که می‌تونستم بگم بیشتر از چند تا جمله هم نمی‌شد. با تقه‌ای که بدر خورد سریع دفترم رو جمع کردم و گفتم:

- بله؟

در اتاق باز شد و فرزام اومد داخل، از اون شبی که توی خونه خودش باهاش صحبت کردم دیگه ندیده بودمش، دوباره اومدم خونه فرانک اینا و به خاطر حال خراب روحی فرانک ایقدر درگیر رسیدگی به اون و اوضاع خونه اش شدم که نشد دوباره در مورد دادگاه باهاش صحبت کنم. با دیدنش بی‌اراده‌ایستادم و توی سلام پیش قدم شدم:

- سلام ...

ذهن خالی

سرش رو تکون داد و گفت:

- سلام، بشین راحت باش ...

دوباره نشستم لب تخت، اونم تک صندلی اتاق رو از پشت میز بیرون کشید
نشست روش و گفت:

- اوضاع خونه چطوره؟

آه کشیدم، چقدر دوست داشتم بهش بگم همه چیز مرتبه، ولی نمی‌شد.
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- متأسفانه اوضاع خیلی بی ریخته.

پوفی کرد و بعد از چند لحظه سکوت و خیره شدن به دیوار روبروش که
می‌شد دیوار بالای سر من بالاخره ذهن باز کرد و گفت:

- هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم این پرونده اینقدر سنگین و پر دردسر بشه،
اونقدر که حتی به خاطرش تویخ هم شدم!

سرم رو کج کردم و با بهتی که یه لحظه‌ای کل وجودم رو پره کرده بودم
نالیدم:

- چی؟ تویخ؟

سرش رو چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

- اونش مهم نیست، حقم بود. نباید اجازه خروجت از خونه رو می‌دادم که
اونا ازمون به عنوان طعمه استفاده بکنن و برای از بین بردن مهره سوختشون
بازیمون بدن.

اینبار دیگه حتی سوال هم نتونستم بپرسم، فقط نگاش کردم و همون نگاه
کافی بود تا اون به درجه بالای خنگ بودن و گیج شدنم پی بیره و خودش
ادامه بده:

- اون مردی که تو دیده بودی اونجا و گفتمی همون مرد توی پارک بوده رو
فرستادن دوباره. آدمای حرفه‌ای فقط در یه صورت یه نفر رو دوبار برای
یه ماموریت می‌فرستن، اونم وقتی که اون مهره سوخته باشه و بخوان از
بین بپرنش. کاری که اونا کردن نه حرفه‌ای بوده و نه عقلانی، تنها هدفشون
این بود که اون مرد و مرد همراهش که اونم اون شب توی پارک بود کشته

هما پور اصفهانی

بشن. خواسته بودن با این کار یه تیر و دو نشون کنن. هم تو رو از بین بیرن هم مهره‌های سوخته خودشون رو.

- ولی ... ولی اگه اون مردا کشته نمی‌شدن چی؟ اگه گیر پلیس می‌افتادن؟ بدنش رو کشید سمت عقب، نگاهش رو خیره سقف کرد و با آه عمیقی گفت: - توی بدن هر دوی اونا سم بوده، اینو پزشک گروه تایید کرد، چون یکی از اون دو نفر می‌تونست زنده بمونه ولی به شکل عجیبی با یه زخم سطحی در عرض دو ساعت فوت شد. بعد از کالبدشکافی تازه مشخص شد اونا به هر دو نفرشون سم داده بودن که در صورت پیروز نشدن توی ماموریت و گیر افتادنشون به بازجویی نرسن و بمیرن. اینجا بود که فهمیدم اون دو نفر دیگه مهره سوخته بودن و باید از بین می‌رفتن ... در هر صورت، من که توبیخ شدم. دیگه این فرعیات مهم نیست، حالا این پرونده برام جنبه حیثیتی پیدا کرده تا بتونم خودمو ثابت کنم.

مشغول بازی با انگشتای دستم شدم، فرزام رو خوب شناخته بودم، تنها موردی که حاضر بود در موردش با من هم‌کلام بشه و طولانی هم حرف بزنه همین پرونده کوفتی بود، سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم، به خاطر اتفاقی که افتاده بود واقعاً ناراحت بودم، اون از بچه فرانک، اون از پویا که به خاطر فرانک داشت آب می‌شد، اینم از فرزام که توبیخ شده بود. همه اش با هم تقصیر من بود. با بلند شدن فرزام از روی صندلی نگاهم بیتاب دنبالش کشیده شد، حرفاش فقط همین بود؟ زیاد منتظرم نداشت و گفت:

- فردا دادگاه، خواستم بهت یادآوری کنم تا هر چی که توی چنته داری رو آماده کنی، منم باید اونجا حضور داشته باشم و در مورد چیزایی که دیدم شهادت بدم. علاوه بر من و تو روانشناس و کارشناس خط و خیلی‌های دیگه هم هستن. وکیل ارشیا خیلی کارش درسته، مطمئنم همین فردا حکم برائت رو برای ارشیا می‌گیره، بعد از اون دیگه صحیح نیست که تو اینجا باشی، فرانک و پویا هم پس فردا عازم کیش هستن. پس آماده باش، وسایلت رو هم جمع کن. خودت فردا بعد از دادگاه منتقل می‌شی به خونه امن ... وسایلت رو هم برات می‌فرستم ...

ذهن خالی

چرا امشب قصد داشت ذره ذره منو توی بهت عمیقی فرو بیره؟ چرا همه حرفا رو همزمان نمی زد تا جونم رو خلاص کنه؟ حالا که قرار بود ارشیا آزاد بشه دیگه خونه امن برای چی بود؟ برای چی می خواست من رو منتقل کنه؟ اون که به من پیشنهاد ازدواج داده بود. اصلاً چرا دیگه در موردش حرف نمی زد؟ پشیمون شده بود یا باور کرده بود با آزادی ارشیا دیگه نیازی بهش نیست؟ من که حالا می تونستم برم خونه ارشیا! پس خونه امن دیگه چه صیغه ای بود؟ مگه همه حفاظت از من به خاطر همین دادگاه کوفتی نبود؟ این دادگاه که دیگه داشت به سرانجام می رسید. پس حرف حسابش چی بود؟ انگار همه سوال هام رو از نگاهم خوند، دیگه داشت باورم می شد که پلیس ها روانشناسای خیلی خوبی هستن و به راحتی می تونن فکر طرف مقابلشون رو بخونن ...

- خونه امن برای اینه که نمی دونیم قاتل کیه، اون داره خیلی راحت اون بیرون برای خودش جلون میده، اگه با تو و یا ارشیا حساب شخصی ای داشته باشه باز دست از سرتون بر نمی داره. یه مجهولاتی توی ذهنم دارم که تا وقتی حلش نکرده باشم نمی تونم مطمئن بشم که خطر از سرت رد شده. فعلاً بهتره که منتقل بشی، فقط سریع وسایلت رو جمع کن زمان کمه!

این رو گفت و بدون اینکه مهلت بده من حتی اون دهن باز مونده ام رو بیندم از اتاق رفت بیرون و در رو بست. خنده ام گرفته بود، زندگی من چه یک دفعه ای مسیر عوض می کرد، اول فراموشی و دست و پا زدن توی به عالمه ندونستن، بعد کشته شدن بابا و منتقل شدنم به این خونه، حالا هم منتقل شدنم به خونه امن و آزادی احتمالی ارشیا. چرا تموم نمی شد این اتفاقات یهویی زندگی من؟ چرا آرامش به من نیومده بود؟ مگه من تا کی می تونستم به این سرعت خودم رو با شرایط جدید وفق بدم. اگه کم یارم تکلیفم چیه؟ چرا کسی از من نمی پرسه احساسات به این وضعیتی که توش گیر کردی چیه؟ چرا کسی از من نمی خواست که خودم هم نظر بدم. از جا بلند شدم، واقعاً زندگی منو به خنده می انداخت. باید یاد می گرفتم به هیچی و هیشکی دل نبندم، نه به خونه هایی که توشون می رفتم، نه به آدمایی که دور

هما پور اصفهانی

و برم قرار می‌گرفتن. می‌دونستم دلم برای فرانک و پویا و حتی اون فریمه سرتق تنگ می‌شه. مطمئن بودم! چون آدم بودم، احساس داشتم، هنوز سنگی نشده بودم. یاد حرف بابا افتادم که همیشه می‌گفت امان از عادت ... دو تا چوب خشک رو هم که کنار هم بذاری بعد از یه مدت به هم عادت می‌کنن دیگه چه برسه به اینکه دو تا آدم باشن. تازه من مطمئن بودم حسی که به فرانک اینا داشتم عادت نبود، علاقه محض بود. نمی‌دونستم برای دلتنگی و جدایی از اونا عزاداری کنم یا برای رفتن سمت مسیری که هیچی در موردش نمی‌دونستم و عین افتادن توی یه چاه تاریک دیگه بود. ذهنم به شدت داشت خودش رو می‌کشید به سمت فرزام، احساسم نسبت به اون چی بود؟ ندیدن اون توی این مدت خوب بود یا بد؟ اینکه دیگه در مورد پیشنهادش حرف نمی‌زد خوب بود یا بد؟ اصلاً حسم نسبت به فرزام خوب بود یا بد؟ یه چیز خاصی بود، این رو با همه وجودم می‌فهمیدم. ولی اینکه اون چیز خاص چی بود رو نمی‌تونستم بفهمم و درک کنم. حسش شبیه احساس تام بود به جری و جری بود به تام. آره ... دقیقاً یه چیزی شبیه به همون بود ...



- خانوم پولک ... خانوم پولک، این درسته که شما هیچ ذهنیتی در مورد اتفاقات افتاده ندارین؟

گیج و ویج به جمعیت عظیم دور و برم نگاه می‌کردم، اینجا چه خبر بود؟ جلوی در دادگستری غلغله بود از جمعیت که اکثراً هم خبرنگاران بودن و با ضبط صوتاشون کم مونده بود یه بلایی هم سرم بیارن. چند مامور دورم رو گرفته بودن و اجازه نمی‌دادن خبرنگارها جلوتر بیان، فرزام نبود، گفته بود خودش می‌یاد. از همونجا دم خونه من رو سپرد به زنی که ستوان نیایش خطابش می‌کرد. وقتی نگاه پر از تردیدم رو جلوی در خونه دید، که به دلیل نیومدن خودش بود، اشاره به اون خانوم جدی و عبوس کرد و گفت:

- ستوان نیایش، همه جوهره مراقب اوضاع هستن، من خودم هم دورادور حواسم هست، شما فقط فکرت درگیر حرفایی باشه که قراره بزنی، بقیه اش با ماست.

ذهن خالی

همین که گفته بود دورادور مراقبمه باعث می شد خیالم راحت بشه و خیلی هم نترسم، ستوان نیایش که کنارم راه می یومد دستم رو گرفته بود و همراه خودش می کشید که سریع تر از بین خبرنگارها رد بشم. سوال هاشون مزگم رو خراش می داد:

- خانوم شاکری، درسته که آقای مشکاتیان برای ازدواج با شما با خونوادش درگیر شده بود؟

صدای فرزام تو ذهنم اکو وار می پیچید:

- با هیچ خبر نگاری حرف نزن، سعی کن حتی نگاهشون هم نکنی! کوچک ترین حرفی بزنی بر علیهت ازش استفاده می شه! حواست رو جمع کن که برای خودت دردسر درست نکنی ...

سرم رو انداخته بودم زیر و با قدمهای سریع سعی می کردم از بینشون رد بشم. واقعا دوست داشتم به بعضی هاشون فحش بدم! سوال هاشون به قدری آدم رو عصبی می کرد که چند بار نزدیک بود کنترلم رو از دست بدم و هر چی از ذهنم در می یاد بهشون بگم. می دونستم اونا هم قصدشون همینه، عصبی کردن من و تایید حرفاشون. اون وقت بود که بر علیه من هر چی که دوست داشتم توی روزنامه ها می نوشتن و دیگه شهادت فرزام هم مبنی بر بی گناهی من چندان به دردم نمی خورد و ذهن همه بر علیه من می شد. بالاخره تونستم از بینشون رد شده و وارد ساختمان بشیم. ستوان نیایش دستم رو گرفته و به سمت پله ها می برد. می خواستم بهش بگم عزیزم قاتل حمل نمی کنی ها! چه خبره؟ هر کس نگاهش بهمون می افتاد فکر می کرد منم جرمی مرتکب شدم که اینجوری دستم رو چسبیدن. بازم جای شکرش باقی بود که لباس فرم تنش نکرده بود. ذهنم درگیر این بود که لباس فرم زنای نیروی انتظامی مگه چقدر مشخصه؟ زیر اون چادرهای مشکی فقط می شد از آستین هاشون فهمید که مامور هستن. آستین ماتتوی ستوان نیایش مشکی و ساده بود. تا مردم می یومدن آنالیز کنن مامور هست یا نه از جلوشون رد شده بودیم. در هر صورت که من حسابی نگران دادگاه بودم و خیلی هم نمی تونستم نگران این وضعیتی که الان درگیرش شده بودم بمونم. وارد راهروی شلوغی شد و گفت

هما پور اصفهانی

- دادگاه همین جاست، باید منتظر بمونیم.

سرم رو در جواب حرفش تکون دادم و اون بالاخره دستم رو ول کرد، داشتم دور و بر راهروی شلوغ رو نگاه می‌کردم. اون پرونده پرونده سنگینی بود، می‌دونستم که زمان دادگاه که برسه بازم خبرنگارها می‌ریزن داخل، ولی همین که الان خبری ازشون نبود جای شکر داشت. با نگاه بین مردم چرخیدم، خبری از فرزام نبود. مگه نه اینکه اونم باید شهادت می‌داد؟ پس چرا هنوز نیومده؟ صدای مرد تقریباً مسنی کنارم از جا پروندم: خانوم شاکری ...

سریع نگاهم رو چرخوندم به سمتش، قد بلند بود و با اون کت شلوار سرمه‌ای و کیف سامسونت به نظرم اومد شباهتی به خبرنگارها نداره. ریش پرفسوری سفیدش بهش قیافه‌ای متفکر و رسمی بخشیده بود. نگاه خیره ام رو که دید لبخند محوی زد، آرام گفت:

- منو به خاطر نمی‌یارین؟ فرهمند هستم، وکیل ارشیا ...

وکیل ارشیا حتما کسی بوده که توی گذشته اش هم بوده و حتما من هم دیده بودمش ولی الان که برام یه غریبه بیشتر نبود. با همون لبخند مهربون روی صورتش گفت:

- نگران نباشین، با مدرکی که جناب عظیمی نیا در اختیار من گذاشتن امروز حکم آزادیش رو می‌گیرم، فقط می‌خواستم یه کم باهاتون راجع به چیزایی که قراره بگین صحبت کنم. با روانشناستون هم قبل از شما صحبت کردم ... سرم رو به نشونه اینکه متوجه حرفاش هستم تکون دادم، به نیمکت خالی پشت سرمون اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید ...

ستون نیایش کنارم بیخیال ایستاده و اینطرف اون طرف رو می‌پایید، نشستم و آقای فرهمند هم نشست کنارم. چه عطر خوش بویی زده بود، عمیق نفس کشیدم. اینبار خندید، عمیق تر از لبخند های قبلش و صدای خنده اش رو شنیدم. نگاه متعجبم رو که دید گفت:

- من و شما چند باری توی شرکت ارشیا همدیگر رو ملاقات کردیم و شما

ذهن خالی

هر بار با دیدن من همینطور نفس عمیق می کشیدی، آخر هم یه بار اسم عظم رو پرسیدی ...
 خنده م گرفت و گفتم:
 - جدا؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و سریع جدی شد:

- از بحث دور نشیم ... بهتره راجع به صحبت های شما حرف بزنیم ...
 سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و اون مشغول پرسیدن سوال شد راجع به اینکه چه چیزایی یادمه و بهتره جمله بندی هام جلوی قاضی چطور باشه تا بیشتر تاثیر داشته باشه. با همون چند تا جمله حسابی حالیم شد باید چی کار کنم. مشخص بود چه قدر توی کارش خبره است و بیشتر برای ارشیا خوشحال شدم. آزادی حق اون بود. همون لحظه ارشیا رو هم با اون لباس خاکستریش آوردن، با دیدن دستای دستبند زده و پاهای زنجیر شده اش بی اختیار بغض به گلوم چنگ انداخت. خدایا اگه بیگناهی ره اش کن. حقش نیست. چیزایی که از اون یادمه همه خیلی خوبه. ارشیا بد نبوده و نمی تونه باشه. خدایا آزادیش فقط تو دستای خودته. نذار بی گناه مجازات بشه. آقای فرهنگم از کنارم بلند شد و با یه عذرخواهی به سمت ارشیا رفت. نگاهم رو ازش گرفتم، خیلی مظلوم شده بود توی اون لباسا و با ارشیای ذهنی من خیلی فرق می کرد. پوزخند به ذهنم زدم، همه آدمای توی ذهن من دو شخصیتی بودن، از پولک گرفته تا فرزام و ارشیا و فریمه و ... نوبت دادگاه که رسید بدنم می لرزید، دست خودم نبود بدجور استرس داشتم، توی اون پرونده من تا حدودی محکوم بودم و می ترسیدم دادستان با حرفاش منو هم به چالش بکشه و من نتونم از خودم دفاع کنم. زیر لب بسم اللهی گفتم و وارد شدم. برعکس تصورم اتاقی که مخصوص دادگاه بود خیلی هم بزرگ نبود و با چیزی که توی فیلم ها دیده بودم فرق داشت، ردیف اول ارشیا و فرهنگم رو می تونستم ببینم، من هم باید ردیف اول می نشستم تا زمانی که قاضی احضارم کنه. ستوان نیایش به جایی که باید می نشستم اشاره کرد و گفت:
 - برو بشین ...

هما پور اصفهانی
دستم حسابی عرق کرده بود و کاملاً می‌تونستم تشخیص بدم که رنگم پریده.
با پاهای لرزون توی جایگاه شاهدها نشسته و همون لحظه بوی عطر فرزام
رو کنارم حس کردم. سریع گردنم رو چرخوندم و دیدمش که داشت می‌نشست
کنارم. همین که نشست بدون اینکه نگام کنه با صدای آرومی گفت:
- خوبی؟

چقدر خوب بود که حالم رو می‌پرسید. انگار برای یه نفر حالم مهم بود و
همین بهم قوت قلب می‌بخشید. مثل خودش پیچ پیچ کردم:
- نه!

دستش رو برد به سمت موهایش و کشیدشون عقب همزمان با حرکتش آروم
گفت:
- خوب میشی، بعد از دادگاه ...

با دستور قاضی جلسه شروع شد و من و فرزام هم غرق سکوت شدیم. آقای
فرهمند شروع به صحبت کرد، هیچی از حرفاش نمی‌فهمیدم، فقط و فقط
داشتم توی ذهنم حرفای خودم رو مرتب می‌کردم. قرار بود از خوبیهای
ارشیا بگم از علاقه شدیدش به خونوادش و مسئولیت پذیریش توی رابطه‌ای
که با من داشت. نمی‌تونستم غیر از این هم چیزی بگم، ارشیایی که جون
من رو نجات داده بود نمی‌تونست قاتل بشه. شاید ربطی نداشت و اون
نمی‌تونست دلیلی برای بی‌گناهی‌ش بشه ولی همون خاطره محو هم خیلی
خیلی توی ذهن من حس خوبی رو نسبت بهش پرورش داده بود که نتونم قاتل
فرض کنم. آقای فرهمند مدارکش رو ارائه کرد، در مورد قتل شروین، در
مورد اون یادداشت، در مورد من و تصادم توی اون شب که به نوبه خودش
حسابی مشکوک بوده. در مورد شهادت جناب سرگرد عظیمی نیا راجع به
بی‌گناه دوستن من و همینطور راجع به تایید دست خط شروین. قاضی
سه رو گوش کرد و در آخر از ارشیا هم خواست از خودش دفاع کنه.
ارشیا همونطور که آخرین بار دیده بودمش بی‌روح بود و بی‌فروغ، انگار
هیچ امیدی دیگه برای زندگی نداشت. وقتی ایستاد توی جایگاهش و با یه
پوزخند کنج لبش رو به قاضی و دادستان گفت:

ذهن خالی

- جناب قاضی ... دفاع کنم؟ از چی؟! از کی؟ از ارشیایی که همون شب با دیدن سر بریده خواهرش رگ گردن رو حش برید؟ از ارشیایی که مرگ آرزوشه؟ از کسی که نتونست حتی توی مراسم عزیزاش شرکت بکنه؟ از کسی که عزیزش اون شب تصادف کرد و توی کما رفت و نتونست بالای سرش باشه؟ از کسی که نامزدش هیچی یادش نیست و مثل غریبه ها نگاهش می‌کنه؟ از کی دفاع کنم جناب قاضی؟ از بی گناهی که با وجود بی گناهی طناب دار آرزوشه؟ شما فکر می‌کنین من دوست دارم آزاد بشم؟ دوست دارم برم از این خراب شده بیرون و به زندگی ادامه بدم؟ چه زندگی آقای قاضی؟ چه زندگی؟

یه دفعه چرخید سمت آدمایی که توی دادگاه حضور داشتن، داد کشید:
- چند نفر از این آدمای می‌تونن خودشون رو جای من بذارن؟ کی می‌تونه به جای من اینجا بایسته و حرفی بیاد روی زبونش تا از خودش دفاع کنه؟ من هیچی ندارم برای باختن، حرفی هم ندارم تا بتونم باهاش دفاع کنم.
قاضی خوب به حرفای ارشیا گوش می‌کرد، همین که ارشیا سکوت کرد دادستان که انگار توپش خیلی هم پر بود پرسید:

- این درسته که شما چند بار خواهرتون رو با شروین امامی دیده بودین؟
ارشیا همونطور سر به زیر چند بار سرش رو به نشونه مثبت تکون داد، دادستان گفت:

- صحبت کنین لطفاً ...

ارشیا سرش رو بالا گرفت، بی روح تر از قبل گفت:

- می‌رفتم دم اون دانشگاه خراب شده که پولک رو سوار کنم، دو بار دیدم که ارنواز از دانشگاه هراسون بیرون اومد و رفت سمت خیابون پشتی، اونم پیاده ... تعقیبش کردم و هر دو بار دیدمش که سوار ماشین شروین می‌شه. فکر می‌کردم داره به نامزدش خیانت می‌کنه. باهاش دعوا می‌شد. هیچ دفاعی از خودش نمی‌کرد فقط می‌گفت اشتباه می‌کنی ارشیا ...
صدای ارشیا می‌لرزید مشخص بود با یادآوری خاطرات ارنواز چه بغضی نشسته تو گلوش، با همون صدای لرزون ادامه داد:

هما پور اصفهانی

من احمق نفهمیدم رابطش با شروین چی بود؟ از کجا باید می فهمیدم؟ از کجا؟

صدای مرد دیگه ای بلند شد، صدایی که با گریه بود، فریاد می زد، می لرزید، سریع چرخیدم، مثل بقیه حضار و با دیدن رهام بدجوری جا خوردم، این مرد تکیده با موهای جوگندمی شده و هیکل نحیف رهام بود؟! آگه صداش رو یادم نبود محال بود بتونم تشخیصش بدم. این مرد به مرد چهل سال رد کرده ژنده پوشی شبیه بود که آگه روزی توی خیابون می دیدمش مطمئناً فرار می کردم از ترس. داد کشید:

- لعنت به تو ارشیا! لعنت به تو که با شروین دیدیش به من نگفتی. ارنواز من داشت زجر می کشید، ارنواز من اون دوره سخت رو خودش تنهایی داشت رد می کرد، هیچ کس کنارش نبود. لعنت به تو ... لعنت به پولک! لعنت به من ... خــــدا!!!

قاضی سریع اشاره ای کرد و دو مامور به سمت رهام رفتن، رهام فریاد می کشید و خدا رو صدا می کرد، اشک از چشمش چکید، خدایا چه به روز رهام اومده بود؟! ای عشق بی رحم! قاضی با اون چکش قهوه ای رنگش که نمی دونستم اسمش چکش هست یا نه چند بار روی میز مقابلش کوبید و گفت:

- خواهشاً نظم دادگاه رو رعایت کنین!

داستان ادامه داد:

- آقای مشکاتیان، به نظر شما مرحوم امامی در مورد چه فرد یا افرادی می خواستن خواهرتون و شما رو مطلع کنن؟ ارشیا که حالا صورت خودش هم از اشک برق می زد سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- نمی دونم، ارنواز دوست زیاد داشت، خیلی زیاد و به خیلی ها نزدیک بود، نمی دونم بفهمم کی اینقدر باهاش دشمن بوده، یا بهتره بگم با خانواده من دشمن بوده. خیلی بهش فکر کردم ولی نتیجه نمی گیرم. دشمنی که شروین هم از او می شناخته رو من نمی شناسم ...

ذهن خالی

دادستان قبل از اینکه فرصت بده جمله ارشیا به فعل منتهی بشه سریع گفت - آقای رهام ظفر بخش گفتن اون دوره سخت، منظورشون کدوم دوره سخت بود؟

من جا خوردم یه کم، واقعاً رهام از کجا می‌دونست؟ ولی ارشیا بدون ذره‌ای استرس و یا هول شدن پوزخندی زد و گفت:

- دوره سخت دوره‌ای بود که شروین داشت به ارنواز راجع به فردی که قاتل بود خبر می‌داد و ارنواز خودش یه تنه استرس حاصل از شنیدن اون اخبار رو پشت سر می‌داشت. اینکه از کجا در مورد اطلاعات این پرونده خبر داره هم خیلی عجیب نیست. رهام عاشق ارنواز بود، خیلی زیاد! مطمئنم برای پیدا کردن قاتلش الان از همه شماها جلوتره. اون نمی‌ذاره آب خوش از گلویش اون قاتل پایین بره ...

دادستان رو به قاضی گفت:

- من دیگه سوالی ندارم جناب قاضی ...

قاضی سرش رو تکون داد و زیر لب بسیار خوبی زمزمه کرد. دستور داد ارشیا و دادستان به جایگاه‌های خودشون برگردن و حال نوبت احضار شاهدین بود که اولین نفرشون من بودم. همون لحظه که به جایگاه شهود احضارم کرد لرزش خفیفی کل بدنم رو گرفت، نگاهم رفت سمت فرزام، فرزام سرش رو تکون داد و گفت:

- می‌شناسمت و می‌دونم که می‌تونی! برو ...

حرفش تا حدودی آرومم کرد ولی باعث نشد که نترسم! با پاهای لرزون به سمت جایگاه رفتم، سوال هایی بود که از جانب دادستان یکی پس از دیگری ردیف می‌شد و من با ترس و لرز و صدای لرزون جواب می‌دادم. هر کدوم که یادم بود رو می‌گفتم و هر کدوم رو که یادم نبود فقط سرم رو تکیه می‌دادم به معنی اینکه نمی‌دونم. اونقدر هم که فکر می‌کردم بد نبود دادستان با دوستن شرایط من اول سعی کرد فراموشیم رو کمی زیر سوال ببره که خوب نتوانست چون من واقعا یادم نبود و حرفام ضد و نقیض نمی‌شد بعد از اون سوالانی در مورد شخصیت ارشیا و شروین و رهام از من پرسید و من

هما پور اصفهانی

بر کم کاست همه اون چیزی که یادم بود رو گفتم. بعد از من روانشناسم به جایگاه احضار شد و اون هم در تایید حرفای من در مورد شرایطم توضیح داد که فراموشیم دلیل جسمی نداره و به خاطر شوکیه که شب حادثه بهم وارد شده و کم کم همه اطلاعاتم ریکاوری می شه و بر می گرده. بعد از اون هم نوبت رسید به فرزاد و فرزاد به جدیت در مورد اون شب گزارش هاش رو اعلام کرد و مشخصاتی هم در مورد ماشینی که من رو زیر گرفته بود داد حتی گفت اون ماشین فردای روز حادثه بی سرنشین کنار جاده تهران تم پیدا شده که به حال خودش رها شده. بعد از فرزاد دو سه نفر دیگه از همسایه ها و دوستای ارشیا و ارنواز احضار شدن و وقتی همه شاهد ها حرفاتون رو زدن قاضی اعلام تنفس کرد. اینقدر فلش دوربین خبرنگارها زیاد بود که گرم شده بود و عرق روی پیشونیم سر می خورد، زیر لب زمزمه کردم

- کرایه کابوس تموم می شه، دارم کم می یارم.

با اینکه صدام آهسته بود ولی فرزاد شنید، صدای پوزخندش رو هم شنیدیم: - تا کابوس از نظر تو چی باشه؟ زندانی بودن ارشیا؟ نگران نباش امروز آزاد می شه.

چپ چپ نگاهش کردم، چرا من فکر کردم که این بشر می تونه قوت قلب باشه؟ با صدای آقای فرهمند به خودم اومدم:

- خسته نباشی خانوم شاکری، خیلی بهتر از اون چیزی که فکر می کردم حرف زدی.

خانوم ایستاده بود، لبخند تلخی زد و گفتم:

- حالا کاش نتیجه اش هم مثبت باشه ...

- حتما هست، همه چیز داره ارشیا رو تیرنه می کنه، اونا باید دنبال قاتل

واقعی باشن. کسی که خواسته یا وجود ارشیا ذهن همه رو منحرف کنه.

آه کشیدیم و گفتم:

- شاید با این کار خواسته برای خودش زمان بخره و الان هم به اون چیزی که خواسته رسیده تا الان ...

ذهن خالی

نفس عمیقی کشید و گفت:

- الله و اعلم!

فرزام او مد وسط حرفم و گفت:

- ارشیا آگه حرف بزنه نصف این معما حل می شه، من شک ندارم.

آقای فرهمند نگران به فرزام خیره شد و گفت:

- یعنی شما فکر می کنید که ارشیا قاتل رو می شناسه.

- شاید این حرف خیلی هم به مذاقتون خوش نیاد، ولی بله! همینطور فکر

می کنم.

با شنیدن صدای همون چکش معروف دوباره حواس همه به سمت قاضی

معطوف شد و آقای فرهمند هم همینطور که هنوز نگاهش نگران بود پیش

ارشیا برگشت. داشتم توی ذهنم به این فکر می کردم که وقتی فرزام مطمئن

ارشیا قاتل رو می شناسه پس مطمئناً ارشیا می شناستش. نمی دونم این همه

اعتماد به فرزام از کجا اومده بود، ولی من مطمئن بودم که اون اشتباه

نمی کنه. صدای قاضی که بلند شد کل بدنم یخ زد، خیلی استرس داشتم که با

وجود این همه مدرک باز هم ارشیا تبرئه نشه ...

- دادگاه با ملاحظه محتویات پرونده و لایحه ارائه شده توسط وکیل و

تشکیل جلسه دادرسی و استماع اظهارات متهم و وکیل ایشان و نماینده

دادستان، رای خود را اعلام می دارد. لذا دادگاه به دلیل عدم احراز وقوع

بزه مستنداً به بند ... قانون آئین دادرسی کیفری و اصل برائت، حکم برائت

آقای ارشیا مشکاتیان را صادر و اعلام می دارد رای صادره قطعی است.

همین که کلمه برائت رو از ذهن قاضی شنیدم دیگه کنترل رفتارم دست

داشتن اشک شوق می ریختن و این نشون میداد قلب خیلی ها از مظلومیت

ارشیا گرفته بوده. سریع از جایگاه خودم بیرون رفتم و رفتم سمت ارشیا، به

دستور قاضی داشتن می بردنش، هیجان زده گفتم:

- ارشیا ...

به لحظه ایستاد، چشمای اونم از شادی برق می زد، با همه احساسی که اون

هما پور اصفهانی

لحظه نسبت بهش داشتم خالصانه گفتم:

- مبارکت باشه!

بعد از مدت ها لبخند رو روی صورتش دیدم. با اینکه تلخ بود، ولی بازم لبخند بود! یه بار پلک زد و با حرکت لبهاش گفت:

- ممنونم ...

مامور دستش رو کشید و بردش، صدای آقای فرمند رو کنارم می شنیدم، نور فلش ها داشت کورم می کرد ولی برام مهم نبود، پدرانه و با لبخند گفت:

- تبریک می گم دخترم!

هیجان زده گفتم:

- ازتون ممنونم! شما خیلی زحمت کشیدین، من دلم برای مظلومیت ارشیا خون بود!!

سری تکون داد و مهربون گفت:

- دل همه خون بود! خدا رو شکر که بیگناهیهای اثبات شد، حالا برو خونه راحت استراحت کن.

راحت! چه می دونست که واژه راحتی خیلی وقت بود با من بیگانه بود. بی اختیار نگاهم رفت سمت فرزام، جاش خالی بود ... کی رفته بود؟!



هنوزم باورم نمیشد که به همین راحتی همه چیز درست شده باشه و ارشیا تبرئه شده باشه. هم خوشحال بودم و هم استرس داشتم، حالا نمی دونستم وضعیت خودم قراره چی بشه؟ با صدای فرزام کنارم از جا پریدم:

- با من بیا ...

بیت زده نگاهش کردم، مگه نرفته بود؟! خوب نرفته بود که الان اینجا بود دیگه. خوشحال شدم که تنهام نذاشته، راه افتاد و منم مجبور شدم عین حوجه اردک دنبالش برم. با خوشحالی گفتم:

- ارشیا امروز آزاد می شه نه؟ وای خیلی عالی شد!

فرخندی زد و گفت:

- خوش به حالش، شما فعلاً کلاه خودت رو بگیر باد تبره. ممکنه همه اتهام

ذهن خالی

بیاد سمت خودت ...

با ترس خواستم چیزی بگم که ستوان نیایش بهمون نزدیک شد، به فرزام احترام گذاشت، فرزام اشاره‌ای بهش کرد و گفت:

- ستوان، حواستون باشه، با احتیاط کامل سوار ون بکنینش و ببریش به همون آدرسی که دادم.

ستوان سری تکون داد و گفت:

- بله قربان ...

فرزام نگاهی به من انداخت و گفت:

- میری به همون خونه امن که گفتم. در ضمن ...

ایستاد، من و اون نیایش هم ایستادیم، نیایش حواسش به ما نبود، فرزام یا همون اخم روی صورتش گفت:

- مراقب خودت باش، بهت سر می‌زنم.

بعد قبل از اینکه فرصت بده من حرفی بزنم یا اعتراضی بکنم یا حتی چیزی ببرسم رو به نیایش گفت:

- ببریش ستوان، دیگه تکرار نمی‌کنم، مراقب باشین!

بعد از این حرف و اسیر شدن دست من توی دست نیایش فرزام بین جمعیت غیب شد. بغض عجیبی افتاد توی گلو، این احساس عجیبی که دلم نمی‌خواست فرزام بره چی بود؟

از ساختمون دادگستری که خارج شدیم دوباره سیل عظیم خبرنگارهایی که اجازه حضور توی دادگاه رو پیدا نکرده بودن سمتمون هجوم آوردن ... - خانوم شاکری، شما هم اون شب اونجا بودین، این درست که شما به علت حسادت به دوستتون اون رو به قتل رسوندین؟

- شما از این خانواده کینه داشتن چون نپذیرفته بودنتون ...

- شما اون خانواده رو طعمه کردین تا به خواسته‌های بیشتر ...

در گوشت رو گرفتم، نمی‌توانستم هیچ عکس العملی نشون بدم، نیایش کنار دستم فهمید که دیگه تحمل شنیدن اون خزعلات رو ندارم. دستم رو محکم تر کشید و بالاخره به جمله خطاب به خودم گفت:

هما پور اصفهانی

- سریع تر بیا تا زودتر خلاص بشی ...

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و تقریباً بین اون جمعیت می‌دویدیم، دو مامور مرد راه رو باز می‌کردن و ما پشت سرشون می‌رفتیم، دو مامور هم از پشت اسکورتمون می‌کردن و اجازه نمی‌دادن کسی بهمون نزدیک بشه که به موقع بزنه بلایی سر من بیاره. به ماشین که رسیدیم خیلی سریع پریدم توی ماشین و نفس عمیقی کشیدم. همون لحظه بی سیمی که توی ماشین بود صداس بلند شد، صدای فرزام رو تشخیص دادم که داشت از راننده می‌پرسید ما به سلامت سوار شدیم یا نه. سرم رو به صندلی پشتم تکیه دادم و چشمام رو بستم. دیگه نمی‌دونستم باید نگران چی باشم؟ نگران خونه‌ای که دیگه نداشتم؟ امنیتی که نداشتم؟ خونواده‌ای که نداشتم؟ آینده‌ای که ... پوزخندی نشست روی لبم. سرم رو به شیشه سرد کنارم تکیه دادم و با انگشت اشاره روی رنگ تیره اش کشیدم، اینقدر کدر و تیره بود که بیرون رو به سختی می‌دیدم. نیایش با بی سیم مشغول هماهنگ کردن با چند نفر بود و از حرفاش می‌فهمیدم در مورد خونه حرف می‌زنن. بعد از گذشتن از چند خیابون بالاخره جلوی خونه حیاط دار قدیمی توقف کردن و دستور دادن پیاده بشم. با کنجکاوی نگاهی به کوچه عریض و خونه‌های ویلایی انداختم. یعنی خونه امن اینجا بود؟ از این به بعد باید اینجا سر می‌کردم؟ آه کشیدم. برای من دیگه چه فرقی داشت؟ نیایش دستش رو گذاشت روی کمرم و گفت: - سریع باش، وقت نداریم ...

کنجکاو نگاش کردم، وقت برای چی؟ رسیدیم دیگه. با فشار دستش وارد حیاط خونه شدم، همونطور که از بیرون خونه حدس زدم، اون خونه واقعاً قدیمی بود، درخت‌ها و گیاه‌های داخل باغچه بزرگ وسط حیاط همه خشک شده و کف حیاط هم پر از برگ بود. دیوارها آجرهای قدیمی داشت و آجرنما نشده بوده. از پله‌های ایوون بلند جلوی رومون بالا رفتیم و اون سریع کلید انداخت و در رو باز کرد. همراه ما دو نفر، دو تا از مامورهای مرد هم که تو فضای دادگستری اسکورتمون می‌کردن می‌آمدن. وارد خونه که شدیم حسابی جا خوردیم، اونجا هیچ وسیله‌ای وجود نداشت، نیایش جلو

ذهن خالی

رفت و دستوری گفت:

- عجله کن، جناب سرگرد منتظرن ...

چشم‌ام گرد شد، جناب سرگرد یعنی فرزام؟ کجا منتظره؟ توی این خونه بی وسیله؟ خدایا اینجا دیگه کجا بود؟ من یه روز هم نمی‌تونستم اینجا دووم بیارم. کف خونه با موزاییک های قدیمی فرش شده بود. همه جا چند سانت خاک نشسته بود. نیایش برعکس من که با نگاهم دور تا دور خونه بزرگ قدیمی رو و جب می‌کردم رفت سمت اتاقی که سمت چپ پذیرایی قرار داشت، ما هم دنبالش رفتیم. با یه کلید دری که داخل اتاق قرار داشت رو باز کرد و با من با دیدن راهروی نمناک پیش رو جا خوردم. نیایش کنار ایستاد و به من اشاره کرد:

- برو تو ...

وقت برای مخالفت نبود، ولی اونقدر هم خیالم راحت نبود که با تردید نگاهش نکنم، با سر اشاره کرد و گفت:

- نگران نباش، فقط زود باش ...

تردیدم رو کنار گذاشتم و وارد راهرو شدم، کفش سیمانی بود و آجرهای دیوارش انگار نم داشتن که اونجا اینقدر بوی نا می‌داد، خیلی هم طویل نبود، دوباره به دری رسیدیم و نیایش بازش کرد، اینبار اول خودش وارد شد و به دنبالش من و اون دو مرد وارد شدیم. اینجا یه خونه دیگه بود. تازه اون لحظه بود که فهمیدم دو تا خونه به هم راه داشتن. خونه بعدی هم دست کمی از خونه قبلی نداشت، فقط می‌شد توش چند تا تیکه وسیله کهنه و زهوار در رفته پیدا کرد و به لختی خونه قبلی نبود. نیایش بی معطلی از اتاقی که واردش شده بودیم وارد سالن شد و رفت سمت در خروجی. ما هم به دنبالش وارد حیاط که شدیم با دیدن پاترول مشکی با شیشه‌های دودی ابروهام بالا پرید، اینبار مردها جلوتر از ما رفتن سمت ماشین و با سوتیچی که داشتن در ماشین رو باز کردن، یکیشون خیلی سریع در خونه رو هم باز کرد، چون لباسش شخصی بود خیلی هم شک بر انگیز نبود، یه کلاه نفاب دار هم همون لحظه گذاشت روی سرش. نیایش در عقب ماشین رو باز کرد

هما پور اصفهانی

و صبر کرد تا سوار بشم. تازه داشت خوشم می‌یومد از اون جنگ و گریز ها، سریع بالا پریدم و پشت سرم نیایش هم سوار شد. ماشین راه افتاد و از خونه خارج شد. مردی که در رو باز کرده بود، در خونه رو بست و سریع سوار شد و ماشین از جا کنده شد. نیایش با بی سیم گزارش می‌داد. فهمیدم برای ردگم کنی اشخاصی که در تعقیبمون بودن چنین ترفندی به کار بردن که اونا نفهمن کجا میریم. باز از چند خیابون شلوغ گذر کردیم و بالاخره ماشین جلوی آپارتمانی ایستاد. اینقدر که چرخیده بودیم توی شهر اصلاً نمی‌تونستم موقعیتمون رو تشخیص بدم و بفهمم کجای تهران هستیم. از ماشین پیاده شدیم و وارد لابی ساختمون شدیم. ساختمون خیلی شیک بود. چون همه اونها شخصی پوشیده بودن هیچکس حتی فکرش رو هم نمی‌کرد که ما چه کاره باشیم. نگهبان ساختمون سرکی کشید و با دیدن نیایش سرشو تکون داد و دوباره مشغول چرت زدن شد. هر چهار نفر وارد آسانسور شدیم، با دیدن طبقات فهمیدم ساختمون دوازده طبقه است و ما قراره بریم طبقه یازده، نیایش آروم برام توضیح داد:

اینجا با هیچ کس هم کلام نمی‌شی، هیچ کس نباید متوجه بشه تو برای چی اینجا هستی، دیدی که با چه ملاحظات امنیتی منتقل شدی؟ حواست باشه برای خودت و ما در درسر درست نکنی.

در جوابش فقط سر تکون دادم، آخه من حوصله حرف زدن با کی رو داشتم که بخوام در درسر درست کنم مثلاً؟ اصلاً درک می‌کردن شرایط من رو؟ متفکر بودم که در مورد چیزی که خودم می‌دونستم بهم تذکر بدن. ولی پلیس بودن دیگه، به همه کس و همه چیز شک داشتن. بالاخره آسانسور توقف کرد و همه بیرون رفتیم، یه کریدور کوچیک پیش رومون بود و دو تا در روبروی هم. نیایش رفت سمت یکی از درها و اون دو مامور مرد رفتن سمت در مقابل با تعجب نگاهشون کردم. خونه‌ها جدا بودن؟ مگه همه نباید یه جا بزنن؟ نیایش در رو باز کرد و اشاره کرد برم داخل، بدون مخالفت رفتم تو، ازم اومد تو و در پشت سرم بسته شد. داخل خونه رو با یه نگاه بررسی کردم، در مستقیماً داخل پذیرایی باز می‌شد. خونه کفش پارکت و با میلمان

ذهن خالی

راحتی چرمی کرم دیزاین شده بود. تلویزیون بزرگی هم به دیوار سمت راست نصب شده بود، آشپزخونه اپنی که از این زاویه به نظر مجهز می‌بومد هم سمت چپ قرار داشت و کنار آشپزخونه راهرویی قرار داشت که ندیده می‌دونستم به اتاق‌ها و سرویس بهداشتی و حمام منتهی می‌شه. چیزی که برام عجیب بود حضور دو تا خانم با مانتو مقنعه بود که روی مبل‌های پذیرایی نشسته و دست هر کدوم یه لپ‌تاپ بود و حسابی مشغول بودن. با دیدن نیایش از جا بلند شدن و سلام کردن، نیایش جوابشون رو داد و گفت: - چه خبر؟

یکیشون که به نظر جوونتر و هم سن و سال خودم می‌زد زودتر به حرف اوامد:

- امنه، هیچ مورد مشکوکی به چشم نمی‌یاد ...

اون یکی هم ادامه داد:

- تا چند محله اون طرف تر رو هم چک کردم، هیچ رفت و اوامد مشکوکی دیده نشده، کسی هم تعقیبتون نکرده.

نیایش سری تکون داد، چرخید سمت من و گفت:

- خانوم شاکری، اتاق شما اون آخره، می‌تونن بری استراحت کنی. اینجا از امروز محل زندگی شماست، نیازی نیست تو کارای ما وارد بشی، می‌تونن زندگی روتین خودت رو داشته باشی. تنها چیزی که باید بدونی اینه که استفاده از موبایل ممنوعه، فقط می‌تونن با خط همین خونه که یه خط امنه و حفاظت می‌شه تماس برقرار کنی. بیرون رفتن هم بدون مامور امکان نداره، تا وقتی صلاح ندونن شما همین جا هستی. حق باز کردن در خونه رو هم نداری، حداالامکان سعی کن طرف در خونه نری.

نتونستم بیشتر از اون سکوت کنم و گفتم:

- من اینجا زندانیم؟

لبخند محوی نشست کنج لبش، پس این بشر خندیدن هم بلد بود. با اون صورت کشیده و پوست سفید بیش از اندازه بی‌روح به نظر می‌بومد:

- بالاخره حرف زدی! داشتم نگران می‌شدم که زیادی شوکه شده باشی. نگر

هما پور اصفهانی

شما زندانی نیستی همه این اقدامات برای امنیت خودته. بهتره که همکاری کنی و زحمات جناب سرگرد رو زیر سوال نبری ...

بالج نگاهش کردم، اینم کشت منو با جناب سرگرد! بدون اینکه حرفی بزنم رفتم سمت اتاقی که گفته بود. دو تا اتاق اونجا بود که یکیش وسیله داخلش بود و یکیش هیچی توش نبود. رفتم داخل همونی که وسیله داشت، یه تخت دو نفره و یه میز توالت و یه آینه قدی و یه کمد دیواری کل وسایل اتاق رو تشکیل می دادن. نشستم لب تخت و به دور و برم نگاه کردم. حالا چی می شد؟ یعنی دیگه نمی تونستم برم خونه؟ نمی تونستم دیگه فرانک رو ببینم؟ اینجوری که دق می کردم. لحظه آخر که می خواستم از اون خونه بیرون بیام فرانک رو بغل کردم و کلی اشک ریختم. گریه کردنم دست خودم نبود، حاصل یه زندگی روی ژله بود و استرس هایی که مدام بهم وارد می شد. ولی اشکال نداشت چون می دونستم بعدش فولاد آبدیده می شم. فرانک با وجود حال خراب خودش درک می کرد حال داغون منو. لحظه آخر کنار گوشم گفت مواظب خودم باشم. همین برام خیلی ارزش داشت، ولی بازم دلم می سوخت که قرار بود برای مدت طولانی نبینمش. از پونه هم خیلی وقت بود خبر نداشتم، حتی وقت نشد تلفنی بهش بگم دارم از اونجا میرم. امان از دست فرزام! تو اوج خطر منو از اون خونه بیرون نیاورد، حالا هوس پلیس بازی زده بود به سرش. گفته بود خودش با پونه صحبت می کنه، بیچاره خواهرم هم توی مملکت غریب باید همه اش غصه من رو می خورد. ذهنم کشیده می شد سمت ارشیا، واقعاً تکلیف منو ارشیا چی بود؟ ارشیا آزاد که می شد می یومد سراغم؟ اصلاً فرزام جای منو بهش می گفت؟ خودم رو رها کردم روی تخت، تشکش بوی نویی می داد و ملافه نداشت. برام مهم نبود همین که نو بود روش احساس راحتی می کردم. استرس زیادی رو پشت سر گذاشته بودم و حالا واقعاً نیاز به استراحت داشتم. چشم دوختم به سقف سفید اتاق و باز رفتم توی فکر ارشیا، کاش می تونستم کمی به ذهنم استراحت بدم، ولی زهی خیال باطل.

صدایش رو کنارم شنیدم:

ذهن خالی

- بیا جلو ترس، نمی خورت ...

خودم رو می دیدم که با تردید جلو می رفتم، نگام به اون میز غول پیکر سبز رنگ و توپ های رنگی رنگی روش بود. این چند باری که اومده بودم خونه ارنواز اینا به شدت میلش رو توی خودم می دیدم که وارد سالن بیلاردشون بشم و اون بازی رو امتحان کنم. ولی ترسم از این بود که مسخرم کنن، من که بلد نبودم. ارشیا که طبق معمول توی سالن مشغول بازی بود، ته چوبش رو روی زمین گذاشته و به نظر می رسید بهش تکیه داده، با دیدن من با لبخند گفت:

- چند بار دیدمت که اینجا رو دید می زنی، دوست داری بازی کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم:

- من؟ نه ... نه! من که بلد نیستم ...

ته چوبش رو از زمین کند، به سمتم اومد و با خنده گفت:

- حالا انگار همه از قنداق بلد بودن، بیا جلو، از چشمت می تونم بخونم چقدر دوست داری بازی کنی. منو یاد شونزده سالگی خودم می ندازی، وقتی که بابا اولین میز بیلارد رو برام خرید و من شبانه روز تمرین می کردم تا بتونم حرفه ای بازی کنم و روی دوستانم رو کم کنم.

پوزخند زدم و اون پوزخندم رو به خنده تشبیه کرد، اصلا قابل مقایسه بودیم ما دو نفر که من اون رو یاد خودش بندازم؟ چوب دستش رو گرفت به سمتم و گفت:

- یادت میدم، هیچ کاری نداره، چند تا قانون و اصطلاح داره، اینا رو که یاد بگیری و طرز ضربه زدن رو هم درست کنی یه پا حرفه ای می شی.

من که از خدام بود و رفتار بی تکلف ارشیا هم حسابی پرروم کرده بود و بهم جسارت بخشیده بود چوب رو ازش گرفتم و گفتم:

- به گفتن راحته ...

اشاره به میز کرد و گفت:

- با تمرین راحت می شه ...

عقب عقب رفت و شی مثلث شکلی رو برداشت و اومد نزدیک میز همه

هما پور اصفهانی

توپ ها رو به هم نزدیک کرد، دو طرف اون شی مثلث شکل رو گرفت، توپ سفید رنگ وسط قرار داشت با چند بار تگون دادن اون شی همه توپ ها رو به شکل مثلث وسط میز مرتب کرد و بعد اون قالب رو از اطرافشون برداشت و گرفتش بالا و گفت:

- درس اول، به اینی که دست منه می گن راک، باهاش توپ ها رو مرتب می کنیم. بین بیلارد خیلی راحت، چند تا بازی هم بیشتر نداره که هر کدوم قوانین خودش رو داره. بیا اول سعی کنیم ضربه زدن و قوانین کلی رو یاد بگیریم، بعدش میریم سراغ بازی های مختلف ایت بال و ناین بال و تن بال و اینا ... خوبه؟

می شد بگم بده؟ اینقدر قشنگ می گفت یاد بگیریم که فکر کردم خودش هم قاره یه بار دیگه همه چیز رو از نو یاد بگیره. خنده ام گرفت از تفکر خودم. شی کوچیک مکعبی شکلی رو به دستم داد و گفت:

- این گچه، برای اینکه سر گیو به توپ ها بهتر بچسبه و ضربه بزنه باید مرتب با این سرش رو گچی کنی.

گچ نگاش کردم و گفتم:

- سر چی؟

با خنده نگام کرد و گفت:

- سر همون چیزی که دسته.

نگاه کردم به دستم، فقط چوب دستم بود، چوب رو بالا گرفتم و گفتم:

- این چوب درازه رو می گی؟

لبخندش عمق گرفت و گفت:

- بله اون چوب دراز رو بهش می گن گیو، قسمت سرش که کائوچویییه رو گچی کن.

کاری که گفته بود رو کردم، اشاره به توپ سفید کرد و گفت:

- بین، تو تنها توپی که می تونی هدف قرار بدی این توپ سفید رنگه که به اصطلاح بهش می گن پیتوک، فقط و فقط با ضربه زدن به این توپه که بقیه توپ ها رو می تونی شوت کنی داخل پاکت ها. حق نداری توپ های دیگه

ذهن خالی

رو هدف قرار بدی، وگرنه خطا کردی. حالا گیو رو بگیر دست و وایسا ببینم چی کاره‌ای؟

گیج و ویج به چوب توی دستم نگاه کردم، پوزیشن خودش رو موقع ضربه زدن به توپ ها دیده بودم، سعی کردم همونطور بایستم و چوب رو درست دستم بگیرم، یه دست روی قسمت قطورتر انتهای و یه دست نزدیک سر چوب، خم شدم روی میز، حضورش رو پشت سرم احساس کردم. صداش رو نزدیک گوشم شنیدم:

- خوبه، الان راحتی، تعادل داری؟

سرم رو به نشونه مثبت تکیه دادم و سعی کردم به عقب نچرخم، داشتم معذب می‌شدم کم کم. صداش رو باز شنیدم:

- مهم ترین اصل توی این بازی داشتن تعادله ... تعادلت که خوب باشه ضربه‌های خوبی هم می‌تونی بزنی. حالا به پیتوک نگاه کن، توی ذهنت چهار قسمتش کن، سمت راست توپ، چپ توپ، قسمت بالایی و پایینی، به هر کدام سمتش که ضربه بزنی توپ به یه شکل خاصی حرکت می‌کنه.

بیخیال اون پوزیشن قشنگ شدم، صاف ایستادم و گفتم:

- چی؟! مگه این نیست که یه ضربه بزنی اونم بره دیگه، چه کاریه؟

چند لحظه متعجب نگام کرد و بعد یه دفعه‌ای قهقهه زد. منم که اون وسط حکم یه شاگرد خنگ رو داشتم با خنگ ترین حالت ممکن نگاهش کردم، وقتی خوب خندید دستش رو جلو آورد، فهمیدم می‌خواد چوب یا همون گیو رو بهش بدم، من که از خنده اش گیج تر هم شده بودم از خدا خواسته تحویلش دادم و عقب ایستادم. خودش پشت میز قرار گرفت، چوب رو به همون شکل من دستش گرفت خم شد روی میز یکی از چشمش رو بست و دقیق نشونه گیری کرد و ضربه زد، توپ سفید به سمت راست رفت اشاره به توپ کرد و گفت:

- ببین، اگه ضربه رو به قسمت های راست و چپ بزنی توپ هم به راست و چپ میره ولی حرکات قشنگ ما عفه‌ها هستن.

توپ رو برداشت اومد نزدیکم، با دست بهش اشاره کرد و گفت ببین از خط

هما پور اصفهانی

فتارن وسط توپ آگه بالا بزنی بهش می‌گن عفه رو، این نقطه که بزنی توپ دنبال توپ هدف میره ... آگه زیر بزنی عفه زیر می‌شه که توپ به توپ هدف می‌خوره و برمی‌گرده عقب، یه استپ شار هم داریم که توپ سر جای توپ هدف وایمیسه.

داشت تند تند توضیح می‌داد و میرفت، نگاهش که به قیافه شبه منگولی من افتاد، دوباره صدای قهقهه اش بلند شد ... قبل از اینکه من بتونم چیزی بگم صدای ارنواز رو کنارمون شنیدم:

- به به استاد ارشیا، می‌بینم که می‌خندین!

ارشیا با همون خنده چرخید سمت ارنواز، منتظر بودم با گفتن یه جمله منو کلا پیش ارنواز خراب کنه و آبرو و حیثیت رو بریزه تو جوی، ولی ارشیا برعکس تصورم گفت:

- نباید بخندم عروسک؟ بیا وایسا یه دست بازی کنیم ببینم، چند وقته نباختی هوا برت داشته ...

ارنواز تیز نگاهش کرد و مشغول کری خوندن شد. کنار ایستادم و زیر چشمی ارشیا رو نگاه کردم، چرا همیشه با رفتارهاش معادلاتم رو به هم می‌ریخت، چرا اینقدر متفاوت بود؟

با صدای تقه‌ای به در از جا پریدم و نگاهم رفت سمت در اتاق که بسته شده بود، سریع نشستم لب تخت، این خاطراتی که فی البداهه یادم می‌یومدن کلا از زمان جدام می‌کردن، سرفه ریزی کردم و رو به در گفتم:

- بفرمایید ...

در باز شد و نیایش وارد شد، توی دستش یه سینی بود، اشاره به سینی کرد و گفت:

- می‌دونستم خسته‌ای، غذات رو آوردم اینجا، ولی از فردا خودت باید به نکر شکم خودت باشی. سرگرد گفتن آشپزی بلدی، سپردم برای خونه خرید کردن همه چی توی یخچال هست. هر چی دلت خواست بپز، برای خودت فقط. چون من که غدام رو توی خونه خودم می‌خورم، بقیه همکارا هم غذا می‌پارن.

ذهن خالی

نه به اون وقت که حرف نمی‌زد و نه به الان که اینقدر فک می‌زد، چشمای بی‌روحش با اون پلکای بلند و ابروهای هفتی طاق آسمونش به من هیچ حسی منتقل نمی‌کردن. فقط دوست داشتم زودتر بره، انگار اونم فهمید که سینی رو گذاشت لب میز توالت و گفت:

- وسایلت رو به زودی برات می‌یارن، می‌دونم حوصلت سر میره، ولی فعلاً باید تحمل کنی. نیروهای امنیتی گفتن که هنوز هم دنبالتون هستن، هم دنبال تو و هم ارشیا مشکاتیان، برای همین هم کارای اون رو خیلی سریع تراز اون روندی که باید طی می‌کرد انجام دادن، تا همین امشب آزاد می‌شه. بیشتر اگه تو زندان می‌موند ممکن بود که سرش رو زیر آب بکنن. دیگه نتونستم سکوت کنم، تقریباً توپیدم:

- اگه اینقدر سیستم امنیتی شما قویه باید تا الان فهمیده باشین چه افرادی دنبال ما هستن و قصد جونمون رو کردن، چرا بازداشت نمی‌شن پس؟ رفت سمت در و بی حوصله گفت:

- منظورم از سیستم امنیتی، سیستم اطلاعات کشور نبود، اطلاعات فقط در حیطه‌هایی که به امنیت کشور مربوط می‌شه دخالت می‌کنه نه توی همچین پرونده‌های جزئی، منظورم سیستم امنیت خودمون بود، ما فقط یه سری عبور و مرور مشکوک دیدیم که حدس می‌زنیم هنوز در خطرین. تا خلافتش هم ثابت نشه تو اینجا می‌مونی ... سریع گفتم:

- ارشیا چی؟

در اتاق رو باز کرد و گفت:

- در مورد اون تصمیمی گرفته نشده، فعلاً که قراره بره خونه خودش. تا بعد ببینیم چی می‌شه.

این رو گفت بیرون و در اتاق رو بست. پوفی کردم و رفتم سمت سینی تازه یادم افتاد خیلی گرسنه هستم. بعداً هم می‌شد در این موارد فکر کرد.



دو روزی بود توی خونه امن بودم، نه کسی رو دیده بودم، نه با کسی تماس

هما پور اصفهانی

گرفته بودم و نه کسی باهام تماس گرفته بود. عبور و مرور مرد توی اون خونه اصلاً نداشتیم، فقط نیایش می‌یومد و اون دو نفری که مسئول بررسی مناطق اطراف بودن که هر مورد مشکوکی رو گزارش کنن و گویا پلیس هم نبودن. شباً هم دو تا زن دیگه می‌یومدن و اونجا و صبح جاشون رو با نیایش و اون دو تا خانم عوض می‌کردن.

اون روز توی آشپزخونه مشغول درست کردن یه غذای من در آوردم، هر چی که به دستم می‌رسید رو خورد می‌کردم می‌ریختم قاطی هم سرخ می‌کردم از گوشت گرفته تا گوجه و سیب زمینی و فلفل دلمه و ... بوی خوبی داشت، نمی‌دونستم طعمش هم خوب می‌شه یا نه. حسابی مشغول بودم که صدای در اومد، نیایش توی اتاق من داشت نماز می‌خوند و بعدش هم قصد داشت بره خونه، توی همین دو روز فهمیده بودم دختر کوچیکی داره که پرستار نگهش می‌داره، ولی با این وجود عادت داشت که حتماً راس ساعت بره خونه تا با بچه اش غذا بخوره. اگه مصاحب خوبی برای من نبود ولی مادر خوبی بود. راه افتادم سمت در، من نباید در رو باز می‌کردم، قانون خونه بود ولی می‌تونستم از چشمی ببینم کیه. اون دو نفر هم عین خیالشون نبود چنان توی لپتاپ هاشون فرو رفته و غرق شده بودن که شرط می‌بندم حتی صدای زنگ رو هم نشنیده بودن. با دیدن فرزام توی اون لباس فرم سبز رنگش پشت در نمی‌دونم چرا بی اختیار خوشحال شدم و سریع در رو باز کردم. با دیدن من و نیش بازم پشت در اخماش رو در هم کشید و گفت: - تو چرا در رو باز کردی؟

سریع خنده ام رو بلعیدم، این خنده بی مصرف بی موقع چی بود؟ حالا هزار تا فکر پیش خودش می‌کنه. بعد از دو روز اومده اینجا اخماش رو برای من آورده؟ منم سریع اخم کردم و گفتم:

- به من چه! هیشکی تو این خراب شده نبود که در رو باز کنه خودم اومدم باز کردم ...

صداش یه کم بالا رفت و توپید بهم:

- تو خیلی بیجا کردی! هیشکی هم که نباشه تو حق نداری در رو باز کنی ...

ذهن خالی

خواستم در جوابش به چیزی بگم که هم نونش بشه هم آبش، بعد از دوسه روز که داشت منو می دید این عوض سلام احوالپرسیش بود. ولی قبل از اینکه بتونم چیزی بگم صدای نیایش رو از پشت سرم شنیدم:
- سلام جناب سرگرد ...

بعد به من توپید:

- تو چرا جلوی دری؟ اونم با این پوشش! برگرد همونجایی که بودی! به چه حقی اومدی در رو باز کنی؟

بغض افتاد توی گلوم و نفسم رو تنگ کرد. ولی من پولک بودم من نمی نشستم تا هر کی هر چی خواست بارم کنه، اگه جلوی فریمه سکوت می کردم واسه این بود که دلیل ناراحتیش رو نمی دونستم و فکر می کردم شاید به روز خودم باعث ناراحتیش شدم. علاوه بر اون توی خونه اشون واقعاً نقش به سر خر مزاحم رو داشتم و مجبور بودم در مقابلش سکوت کنم. ولی حالا که دولت پشت من بود و منت هیچ کس رو لازم نبود روی سرم تحمل کنم می تونستم زبون دو متریم رو به کار بندازم. چقدر لجم گرفت که به پوشش من هم گیر می داد. با یه تی شرت و شلوار راحتی جلوی در رفته بودم، دستام رو بالا گرفتم یکیش رو گرفتم سمت فرزام و یکیش رو هم گرفتم سمت نیایش و گفتم:

- نه به تو و نه به تو ربطی نداره من چی کار می کنم. هر کار دلم بخواد اینجا می کنم، فهمیدین؟ یه بار دیگه اینجوری با من حرف بزنین تا گند بزنم تو همه به قول خودتون زحمتتون!

به اینجا که رسیدم براق شدم تو چشمای فرزام و توپیدم:

- تو که دیگه باید خیلی خوب منو بشناسی! استاد خراب کردن کارای توام! منتظر بودم فرزام عصبی بتوپه بهم و ساکتش کنه، منم مطمئن بودم کم نمی یارم و جوابش رو میدم، ولی برعکس تصور من صدای نیایش بلند شد:

- درست صحبت کن دختره خیره سر، بیا برو تو تا اون روی سگم رو بالا نیاوردی. تو انگار نمی فهمی داری با کی ...

صدای پر از تحکم فرزام که بلند شد حس کردم آوار فرو ریخته شد فرق

هما پور اصفهانی

سرم:

- فدا!!

و صدای پر از ناراحتی فدا:

- فرزام!

گیج نگام چرخید بینشون، فدا! پس این ستوان بد اخلاق بی روح فدا بود! همون فدای معروف که مدتی ذهنم رو مشغول کرده بود تا معماش رو حل کنم، ولی اینکه بچه داشت! یعنی این بود انتخاب فرزام؟ خوب قیافه اش بد نبود ... ولی ... صداشون رو می شنیدم که صدام می زنن ولی دوست نداشتم جواب بدم. بی توجه به هر دو نفرشون راه افتادم سمت اتاق. صدای یا الله نشون می داد فرزام می خواد بیاد تو. رفتم سریع توی اتاق و در اتاق رو بستم. می دونستم کلید نداره، کلید رو از روی قفل برداشته بودن و من چقدر دلم میخواست به همشون فحش بدم. حالا می فهمیدم این ستوان عزیز برای چی اینقدر از جناب سروانشون دفاع می کنه. در اتاق باز شد و فرزام اومد تو و در رو بست. به در اشاره کردم و گفتم:

- برو بیرون ...

صدام نمی لرزید چون نمی خواستم بلرزه، می فهمیدم چمه ولی نمی خواستم باورش کنم. دوست داشتم انکار کنم حس غلیظی که به فرزام داشتم رو. من باید احمق ترین و خل ترین و دیوونه ترین و روانی ترین و بی شعور ترین دختر دنیا می بودم که بخوام به مردی مثل فرزام که بویی از احساس نبرده بود دل ببازم. اما وقت اعتراف بود، بله من احمق ترین و خل ترین و دیوونه ترین و روانی ترین و بی شعورترین دختر عالم بودم! من توی این دو روز کلافه بودم و نمی فهمیدم چمه، ولی حالا با دیدن فرزام خیلی خوب فهمیدم که داشتم از دلنگی می مردم. وقتی توی خونه فرانک یه هفته می شد و فرزام رو نمی دیدم هیچ وقت اینقدر دلم تنگ نمی شد چون خیالم راحت بود که طبقه بالا است. می دونستم نزدیکمه. ولی اینجا از اینکه نمی دونستم کجاست و کی می تونم ببینمش به جنون رسیده بودم. حالا خیلی خوب می فهمیدم دلیل حالم رو ... فرزام بی توجه به عتاب من جلو اومد، رخ به رخ ایستاد و

ذهن خالی

گفت:

- چته پولک؟!

محال بود بذارم بفهمه نسبت بهش چه احساس احمقانه‌ای دارم. سینه به سینه اش ایستادم، چشمامو گرد کردم کوییدم توی صورتش و گفتم:

- خودت چته؟

قبل از اینکه وقت بدم با اون چشمای گیجش حرفی بارم بکنه اشاره به در کردم و گفتم:

- اومدی توی اتاق من برای چی؟ اصلاً اومدی بودی منو ببینی؟ معلومه که نه! مسلماً برای کار دیگه‌ای اومده بودی. پس چته که دنبال من راه افتادی؟ چی می‌خوای؟ برو بیرون، عزیز دلت ببینه اینجایی ناراحت می‌شه ... قیافه اش از گیجی فاصله گرفته بود، چقدر می‌ترسیدم از این فرزای که زبانش از نیش مار گزنده تر بود. می‌دونستم بدجور می‌کوبتم و می‌ترسیدم از اینکه جلوش کم بیارم. بدون هیچ نرمشی توی صورتش گفتم:

- اون درکش بالاتر از این حرفای بچه گونه است.

خفه شدم! بد هم خفه شدم. نشستم لب تخت و چشمام رو دوختم به قالیچه کرم قهوه‌ای کف اتاق. حس داغ و سوزنده‌ای که تو رگ هام بود حالا مربوط نمی‌شد به فرزام، مربوط می‌شد به خودم و کمبود اعتماد به نفسم. فدا درکش بالاست و حتماً من نه! از دید اون صد در صد من یه بچه نفهم هیچی ندون بودم که جز خراب کردن نقشه‌هاش به هیچ درد دیگه‌ای نمی‌خوردم. حس بدی داشتم، یه چیزی شبیه به یه خنجر تو گلویم بود که خط می‌کشید روی رگ گردنم و کشیده می‌شد تا وسط قلبم و قلبم رو سوراخ می‌کرد. این حس حسادت بود، حسادت به کسی که حضورش تو زندگی فرزام خیلی پررنگ تر از من بود. نمی‌خواستم دیگه نگاش کنم چون به محض اینکه نگام می‌خورد به اون چشمای تیله‌ای اشکم می‌ریخت روی صورتم. یادم به جمله اش که می‌افتاد حس مرگ بهم دست می‌داد. طاقت نداشتم از کسی جلوی من دفاع کنه، طاقت این یه قلم رو نداشتم. چقدر متنفر بودم از خودم که با وجود داشتن نامزد ... آخ ارشیا ... با به یاد آوردن ارشیا بی رحم شدم.

هما پور اصفهانی

چرا اینجا نشستم و عین دخترای مادر مرده فقط به این فکر می‌کنم که فرزام بره تا بالش رو بغل کنم و دریا دریا اشک بریزم؟ چرا پولک واقعی رو از پس ناخودآگاهم بیرون نمی‌کشیدم و باهاش به این بی رحم مقابلم ضربه نمی‌زد؟ چرا فقط من ضربه ببینم؟ بذار اون هم ضربه ببینه. سریع سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- ارشیا در چه حاله؟

چه خوب چه بد می‌دونستم روی ارشیا حساسه و می‌دونستم که ارشیا نقطه ضعفشه. همین که اسمش رو آوردم دیدم پوزخند زد، انگار فهمید چه تصمیمی گرفتم. صدای خونسردش داشت روانیم می‌کرد:

- جای دوری نیست، همین واحد روبرویی!

یادم رفت همه چیزایی که شنیده بودم رو، حسادتم رو، اعتراف قلبم رو، ارشیا برای من عشق نبود، ولی با یادآوریش پرازیه حس گرم آرامش بخش و شیرین می‌شدم که باعث می‌شد نتونم بی تفاوت باشم. همین هم شد، هیجان زده ایستادم و گفتم:

- چی؟!!

دستاش رو روی سینه اش گره زد توی هم، رفت سمت کمد دیواری، همونطور که دست به سینه بود به در کمد تکیه داد و گفت:

- تعجب داشت؟ اونم مثل تو باید یه جای امن باشه.

خوشحال رفتم سمت در و گفتم:

- باید ببینمش، باید باهاش حرف بزنم.

انگار دیگه توانش رو از دست داد که سریع خودش رو از در کمد کند و قبل از من به در رسید، حالا می‌شد از چشمای قرمز خلی چیزا رو بخوند. خیلی چیزا ... مثل اینکه تا الان داشته فیلم بازی می‌کرده و ته دلش با وجودی که فهمیده بود برای چزوندنش اسم ارشیا رو آوردم بازم حرص خورده بود. انگشت اشاره اش رو گرفت به سمتم و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی می‌گم، بفهمم پات رو از این واحد بیرون گذاشتی خودت می‌دونی و ...

ذهن خالی

رفتم وسط حرفش و گفتم:

- هه! ترسیدم... نامزد من اونوره من حق دارم ببینمش!
روی کلمه نامزد تاکید کردم، یه جوری که خنجر از روی رگ من بره روی رگ اون و رفت. فهمیدم! با غیظ عجیبی اومد سمتم که دستم رو به سمت دستگیره در دراز کرده بودم. دستم رو سریع از روی دستگیره در قاپیدم، میج دستم طوری بین انگشتاش فشرد می شد که نزدیک بود اشکم در بیاد، ولی جلوی خودم رو گرفتم. صدای کنار گوشم آهسته ولی مملو از خشونت بود: - دختر خوبی باش و وادارم نکن کاری بکنم که پشیمون بشی. تو اونطرف نمیری، هیچ وقت!

با آرنج دستم محکم کوبیدم تو سینهش، منکر حس خوبی که تحکم صدایش بهم می داد نمی شدم ولی نمی خواستم هم اینو بفهمه. انتظار داشتم دردش بگیره و یا تکه بخوره ولی ذره ای کنار نرفت و توی صورتش هم علامتی از وجود درد رو نمی شد دید. برعکس اون آرنج من درد گرفته و تیر می کشید. اهل باشگاه رفتن نبود، می دونستم که وقتش رو نداره ولی ورزش های رزمی که به خاطر آموزش های حرفه ایشون پشت سر گذاشته بود ازش یه غول سنگی ساخته بود. نتونستم آرنجم رو ماساژ ندیم و حس کردم طرح محوی از لبخند نشست روی صورتش ولی سریع اخم کرد و گفت:

- این ترفند ها روی من جواب نمیده، وقتی می گم نمیری یعنی نمیری! باز خونسرد شده بود، خدایا چرا این بشر اینجوری بود؟ خودم رو انداختم روی تخت و نق نق کردم:

- آخه مگه ما دو تا اسیریم، تو خودت دوست دخترت رو آوردی اینجا داری دوست دختر بازی می کنی بعد به قول خودت که می گی ارشیا دوست پسر نامزد نیست من حق دیدن دوست پسر من رو ندارم؟ آخه مگه من زندانیم؟

نگاهش بازم خونسرد موند، وقتی مثل بچه ها نق می زدم بیشتر از عصبی شدن خنده اش می گرفت، لبهاش رو می تونست وادار به نخندیدن کنه ولی چشمش رو نه. رفت به سمت در اتاق و گفت:

هما پور اصفهانی

- بله، تو زندانی منی. حق اعتراض هم نداری ...

دیگه نتونستم سکوت کنم و غریدم:

- در اینکه تو روانی هستی که شکی نیست.

پوزخندی زد و گفت:

- آفرین خوب فهمیدی پس با یه روانی در نیفت!

دستگیره در رو گرفت و در رو باز کرد. پُررو پُررو هر چی دلش خواست رو گفت و حالا هم راه افتاده بره. اصلاً اومد توی اتاق من که چه غلطی بکنه؟ زورش رو به رخم بکشه؟ نزدیک در که رسید گفت:

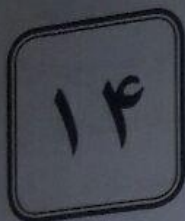
- یه چیز یادت باشه، هیچ کس تو این خونه نباید از رابطه من و فدا چیزی بفهمه. اون زن محترمی، به هیچ عنوان دلم نمی‌خواد نقل محافل بشه. فهمیدی؟

لغتی، باز بغض کردم. باز خنجره برگشت روی رگ خودم. بی توجه به حال من ادامه داد:

- در ضمن، نگران اونی که اونوره نباش، امشب یه جلسه می‌ذارم که هم تو باشی هم اون، تکلیف یه سری چیزا باید روشن بشه.

بعد هم بدون اینکه مهلت بده من چیزی بگم از اتاق رفت بیرون. خوب انگار پولک قوی بودن خیلی هم به کارم نمی‌یومد، چون همین که پاش رو گذاشت از اتاق بیرون بالش رو برداشتم گذاشتم جلوی صورتم و حق همم رو آزاد کردم. دوست نداشتم حسود باشم ... ولی بودم. خیلی هم حسود بودم ...





دستاش از دو طرف باز بود، قطره‌های بارون می‌چکید روی صورتش، نگاهش خیره بود روی صورت من، می‌خندید، ناباورانه می‌خندید، از حالتش خنده ام گرفت، از خنده من خنده اون شدت گرفت، قهقهه زد، همونطور که دستاش باز بود سرش رو گرفت رو به آسمون، هر دو شده بودیم موش آبکشیده، قهقهه می‌زد و خیلی آروم خودش رو به قطره‌های بارون سپرده بود. از خنده‌هاش پوزخند تلخی روی لبای من شکل گرفته بود، قلبم می‌سوخت انگار، سرم رو انداختم زیر، نمی‌خواستم ببینم اون همه شادی رو توی صورتش، دوست نداشتم ببینم ...

- می‌یای ...

- نمی‌یام!

- می‌یای!

- می‌گم نمی‌یام ...

- بیا به مسابقه بدیم، اگه باختی می‌یای.

ذهن خالی

- چه مسابقه‌ای؟

- ایت بال خوبه؟

- جر زن!

دنیا دور سرم می‌چرخید، فقط صداها رو می‌شنیدم، صدای خودم رو که می‌خواستم با ناز حرف بزنم و صدای پر از خنده ارشیا. ولی چیزی که می‌دیدم با صدا هماهنگ نبود، حالا فرزام ایستاد بود و دستاش دو طرفش آویزون بود. ولی من می‌چرخیدم، من می‌چرخیدم و این صداها رو می‌شنیدم

...

- یه رستوران دیگه! جر زنی چیه؟

- باشه بازی می‌کنیم، ولی آگه من بردم چی؟

- هر چی خواستی!

- خوب خواسته من اینه که دیگه از این پیشنهاد ها بهم ندی و قیدم رو بزنی.

- شده باشه همه بازی‌های دنیا رو هم ببرم نمی‌ذارم به چیزی که می‌خوای برسی.

نگاه فرزام خیره بود روی من که می‌چرخیدم، منی که قهقهه می‌زدم، نگاه فرزام غم داشت. خیلی غم داشت

- پولک، بیدار شو! پولک ...

با هیین بلندی از جا پریدم و صاف نشستم. فدا کنارم لب تخت نشسته بود دستش رو روی قفسه سینه اش گذاشت و گفت:

- بسم الله! این چه وضع بیدار شدنیه؟

اتاق غرق تاریکی بود، نفهمیده بود خواب می‌بینم. وگرنه می‌دونست به خاطر خوابم اینطور پریدم. بهتر، دوست نداشتم اونم بفهمه من چه آدم مزخرفیم. از جا بلند شد و گفت:

- بیداری دیگه؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. چقدر نیاز داشتم دوش بگیرم. لباس هام به تنم چسبیده بود. رفت سمت در اتاق و گفت:

هما پور اصفهانی

- فرزام تا به ساعت دیگه می‌یاد، ارشیا رو هم می‌یاره، بهتره آماده باشی ...
این رو گفت و رفت بیرون. دیگه لزومی نمی‌دید جلوی من از لفظ سرگرد
استفاده کنه، فهمیده بود که فهمیدم با فرزام صمیمی تر از این حرفاست.
چقدر دوست داشتم گردنش رو بگیرم توی دستم و فشار بدم اونقدر فشار
بدم که اون چشمای سیاهش از حدقه بزنه بیرون هم خودش راحت بشه هم
من. از جا بلند شدم و بدون اینکه به فدا بگم راهی حموم شدم. دوش گرفتن
نیم ساعتی زمان برد، خیلی وقت بود آب به تنم نخورده بود، از حموم که
بیرون اومدم یه راست رفتم توی اتاق و در رو بستم. کاملاً حس می‌کردم که
فدا هم خیلی خوشش نمی‌یاد دم پر من باشه و برای همین اکثر مواقع اصلاً
نمی‌دیدمش. رفتم سر کمد لباس هام. یه شلوار جین تنگ به رنگ سورمه‌ای
برداشتم پوشیدم با یه تونیک چسبون و کوتاه بنفش. موهام رو مثل همیشه
بافتم و انداختم سر شونه ام، روی لبام یه رژ لب کمرنگ قرمز زدم و تیپم
رو با یه شال سورمه‌ای تکمیل کردم. تقه‌ای به در خوردم، می‌دونستم فدا
اومده بگه ارشیا و فرزام اومدن، نیازی نبود اون بگه چند دقیقه بود که
صداشون رو می‌شنیدم. بلند گفتم:

- الان می‌یام!

عطرم رو برداشتم و گردن و مچ دستم رو عطر آلود کردم. نمی‌دونستم برای
چی دوست داشتم اینقدر مرتب به نظر بیام. شاید برای دق دادن فرزام و
فدا همزمان. دلیل دیگه‌ای نمی‌تونست داشته باشه. اگلاً مطمئن بودم که قصد
ندارم برای ارشیا دلبری کنم! من دیگه تکلیف دلم رو با ارشیا می‌دونستم.
ارشیا خوب بود، خیلی خوب، چه توی گذشته و چه حتی توی حال! ولی من
محال می‌دونم که حتی توی گذشته حسی نسبت بهش پیدا کرده بوده باشم.
وگرنه به این راحتی‌ها الان یک نفر دیگه جایگزینش نمی‌شد. از در که رفتم
بیرون و وارد پذیرایی شدم دیدمشون که روی مبل‌ها نشسته و هر دو اخم
هاشون در هم بود. چیدمان مبل‌ها به صورت گرد بود، فرزام روبروی ارشیا
نشسته و پشتش به من بود، ولی ارشیا دقیقاً روبروی خودم بود و برای همین
هم اول از همه من رو دید. دوباره به حالت خوش تیپی سابقش برگشته بود.

ذهن خالی

تی شرت کرمی رنگی پوشیده بود با شلوار مخمل کبریتی قهوه‌ای سوخته. از جا بلند شد و به روم لبخند زد. آزادی واقعاً روی روحیه اش اثر گذاشته بود و همین خوشحالم کرد. ارشیا همیشه می‌تونست برای من دوست خوبی باشه. بی اختیار زمزمه کردم:

- ارشیا جان ...

فرزام کامل چرخیده بود و منو زیر نظر داشت، می‌دونستم از دیدن ظاهر مرتبم متعجب می‌شه، درسته که توی خونه فرانک هم هر وقت جلوش حاضر شدم مرتب بودم ولی شرایط الانم مناسب این همه به خودم رسیدن نبود. صدای مهربون ارشیا درست مثل گذشته‌ها به گوشم رسید:

- جانم عزیزم؟ خوبی؟

صدای سرفه بلند فرزام بلند شد، نگام چرخید سمتش به جوری نگام می‌کرد که انگار تمسخر و خشم و ناراحتی با هم توی نگاهش خونه کرده. من کنار مبل اون ایستاده بودم و ارشیا دقیقاً روبروم بود. صدای خشنش بلند شد:

- بشین پولک، وقت نداریم حرف هم زیاده

به جایی کنار خودش اشاره کرد، ارشیا هم کنار خودش برام جا باز کرد و گفت:

- راست می‌گه عزیزم، بیا بشین اینجا، انگار تازه دارم می‌بینمت.

نگاهم داشت بینشون تاب می‌خورد، باید از بینشون یه نفر رو انتخاب می‌کردم؟ مبل فرزام بهم نزدیک تر بود بدون هیچ دلیل خاصی همونجا نشستم. نگاه ارشیا دلخور شد، از گوشه چشم فرزام رو پاییدم، تو نگاه اون برعکس نگاه ارشیا هیچ حس خاصی وجود نداشت. لقب مرد سنگی برازنده اش بود. خیلی هم نتونستم ذهنم رو درگیر افکارم نگه دارم، حواسم معطوف به کلمات پر شتاب و پر عتاب فرزام شد که خطاب به ارشیا ادا می‌شد:

- ارشیا، هم من می‌دونم هم خودت که یه چیزایی هست که تو می‌دونی و به ما نمی‌گی. معادلاتی که این روزا ذهنم رو درگیر کرده بود یه جورایی داره درست از آب در میاد. این که به محض آزادی جلوی در خونه ات بهت حمله می‌شه تصادفی نیست، ثابت می‌کنه تو دشمن هایی داری که از عمد

هما پور اصفهانی
 برات پاپوش درست کردن که بندازنت زندان. خودت هم این رو می‌دونی.
 باید به من بگی کجا چه خبره! تو مگه دلت نمی‌خواد قاتل خونوادت
 دستگیر بشه؟ پس چیه که به این شدت زبونت رو دوخته ...
 نگاه ارشیا سر خورد به جایی نزدیک پاش روی فرش، چندبار پی در پی
 نفس عمیق کشید و بالاخره گفت:
 - اشتباه می‌کنی!

اینقدر تابلو بود حرکتش که من هم فهمیدم چیزایی هست که دوست نداره
 بگه. فرزام دیگه طاقت نیاورد و گفت:

- بین اینجا اتاق بازجویی نیست که تند تند و رگباری سوال پیچت کنم و
 مهلت ندم بهت که حتی فکر کنی! ولی اگه لازم بشه همین کار رو هم می‌کنم.
 دست بردار از این همه محافظه کاری، اگه کاری کردی که برات دردسر
 می‌شه من همین جا بهت قول می‌دم در صورت همکاری کردنت کمکت کنم
 که توی دردسر نیفتی. تو توی زندان بودی خبر نداشتی، این چیزی که تورو
 درگیر کرده جون پولک رو هم به خطر انداخته. فکر می‌کنی چرا پولک
 اینجاست؟ چرا پدرش فوت شد؟ بارها بهش حمله شده، کسی که می‌خواد
 تورو بکشه قصد جون اون رو هم کرده ...

نگاه ارشیا که تا اون لحظه کلافه بود و بین گفتن و نگفتن توی تردید دست
 و پا می‌زد یه دفعه به سمت خیز برداشت. با چشمای گرد شده نگام کرد،
 نفسش یه حالت خاصی تند شد و سریع گفت:
 - چی؟! پدر پولک ...

اشک توی چشمام حلقه زد، بابای مظلوم مهربونم! بابای عزیزم که تا اومدم
 از حضورش لذت ببرم از دستم رفت. ارشیا نمی‌تونست چشم ازم برداره،
 انگار منتظر بود من حرفای فرزام رو رد کنم تا خیالش راحت بشه. من
 نمی‌دونستم فرزام این جریان رو برای ارشیا نگفته. وقتی از چشمای پر
 اشکم به صدق حرفای فرزام پی برد هر دو دستش رو بالا برد و صورتش رو
 پوشوند. بیشتر از خودم دلم برای اون می‌سوخت، تا کی باید زجر می‌کشید؟
 بعد از چند لحظه بالاخره دستاش رو برداشت، فرزام با سکوتش اجازه داد

ذهن خالی

ارشیا با خودش فکر کنه و خودش به این نتیجه برسه که باید حرف بزنه. چشمای قرمز و لبالب پر از اشکش رو به من دوخت و با صدای گرفته و پر از بغضش گفت:

- چطور؟

آب دهنم رو قورت دادم، همه چیز رو به طور خلاصه براش توضیح دادم. حرفام که تموم شد یه قطره اشک از گوشه چشم چپش چکید روی صورتش، سریع پاکش کرد و از جا بلند شد. کلافه مشغول راه رفتن شد. فرزام هم بی حرف به فرش خیره مونده بود، یادآوری بابا جو رو خیلی سنگین کرده بود. بعد از چند لحظه بالاخره ارشیا نشست سر جاش، چشماش هنوزم سرخ بود و من حالش رو خیلی خوب درک می کردم. یه کم به سمت جلو خم شد و گفت:

- پولک ... منو ببخش! همه چیز تقصیر من خره! مرگ بابا، ارنواز، مامان

...

باز بغض کرد و لرزون گفت:

- بابات، حال الان خودت، همش تقصیر منه خره! یه غلطی کردم که هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم کارمون رو به اینجا برسونه. من باید با اون آشغال حرف بزنم، باید ازش بپرسم ارزشش رو داشت؟ چقدر ضرر کرد؟ می تونست اموالم رو مصادره کنه، چرا این راه رو انتخاب کرد آخه؟ لعنت بهش ...

صداش رفته بود بالا و دیگه داشت داد می زد، منم متعجب نگاش می کردم. فرزام که به اندازه کافی سکوت کرده بود بالاخره به حرف اومد و گفت:

- ببین چی می گم ارشیا، من از تو خوشم نمی یاد، خودت هم خیلی خوب دلیلش رو می دونی. به همون دلیل توام از من خوشت نمی یاد. ولی اینجا بحث سر احساس منو تو نسبت به همدیگه نیست. اینجا بحث سر یه قاتل عوضیه که راست راست داره می چرخه و به ریش منو تو می خنده. مدام داره نقشه می کشه تا تو رو هم بفرسته پیش خونوادت، همینطور پولک رو. نمی خواست پولک شهادت بده تا تو زودتر اعدام بشی و اون به خواسته

هما پور اصفهانی

اش برسه. حالا که آزاد شدین می‌خواد خودش وارد عمل بشه و خلاصتون کنه. مطمئن باش ننشسته منتظر تا تو بری ازش انتقام بگیری، همین که گیرت بندازه می‌کشتت. شک نکن! تو در حد اون نیستی، نه آدم کشی بلدی، نه آموزش دیدی که بتونی باهاش مبارزه کنی. کسی که می‌تونه با اون در بیفته منم نه تو، فقط بگو کیه ...

ارشیا که بادش خوابیده بود و حالا فقط می‌شد غم و غصه و عذاب رو توی چهره اش دید با صدایی پر از درد گفت:

- من نمی‌تونم باور کنم، نمی‌تونم باور کن یه آدم عوضی برای انتقام از یه محموله شکست خورده چنین معامله‌ای با من بکنه! تا با خودش حرف نزوم باور نمی‌کنم ...

فرزام از جا بلند شد، زل زدم بهش ولی نگاه اون به سمت ارشیای له شده بود، پشت مبل من ایستاد دستاش رو حائل پشتی صندلی کرد و گفت:

- تهدید شده بودی؟

انگار اصلاً نیازی نداشت چیزی در مورد محموله‌ای بدونه که ارشیا در موردش حرف زده بود، ارشیا سرش رو بالا گرفت و گفت:

- آره، ولی نمی‌تونستم باور کنم عملی می‌شه، بعدش هم اون خودم رو تهدید کرد، گفت باهام کاری می‌کنه که هر لحظه آرزوی مرگ بکنم. نگفت با خونواده ام معامله می‌کنه، هنوزم باورم نمی‌شه کار اون باشه ...

صدای آه فرزام رو شنیدم، انگار اونم دل سنگیش داشت آب می‌شد همینطور که بازم در اوج گنجی و نفهمی دلم برای ارشیا می‌سوخت ...

- این کار رو نکرد؟

خنده تلخ ارشیا بغض انداخت تو گلو، سرش رو به نشونه مثبت تکیه داد و گفت:

- کرد! بدجور هم اینکارو باهام کرد. فکر نمی‌کردم اینقدر کثیف بخواد بازی کنه.

فرزام از پشت صندلی من بیرون اومد نشست سر جای قبلیش، پا روی پا انداخت و گفت:

ذهن خالی

- حرف بز، آگه همون روزی که بازجویی می‌کردم ازت به حرف اومده بودی هم اینهمه مدت توی زندان نمی‌موندی که روحیت داغون بشه، هم ممکن بود زودتر از اینا گیرشون بندازیم ...
ارشیا آهی کشید و گفت:

- تو درک نمی‌کنی، هیچ وقت نمی‌تونستم تو رو در مقام کسی که می‌خواه کمک کنه ببینم، اونجا ضعیف بودم. ممکن بود هر چی که بهت می‌گم بر علیه خودم ازش استفاده کنی، نمی‌تونستم بگم که وسیله‌ای بشه که باهاش ازم انتقام بگیری، الان هم فرهمند قانعم کرد که آگه چیزی می‌دونم باید بگم. فرزام رفت وسط حرفاش و گفت:

- بگذریم، از اون یارو بگو، اونی که به احتمال قوی همه این ماجراها زیر سر خودش.

ارشیا چند لحظه چشماش رو بست، عجزش اینقدر زیاد بود که حتی فرزام هم حس کرد و اجازه داد چند لحظه‌ای به حال خودش باشه، ولی بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- همه چیز از چهار سال پیش شروع شد،

وقتی که خریث محض کردم و ناصر رو وارد شرکت کردم. یکی از دوستانم بود، وقتی بابا نصف بیشتر سهام کارخونه رو به اسمم زد هوا برم داشت. که خودم دیگه عقل کلم و همه کاری می‌تونم بکنم. خوب البته تعریفای بقیه هم تا حدودی تاثیر گذار بود روی این جریان، با وجود این که سنم زیاد نبود ولی خوب خوب از عهده کار بر اومده بودم و از اینور اونور می‌شنیدم که همه می‌گفتن جربزه کار تو خونه و از مامان بابام بهم رسیده. خودم رو گم کردم و ندونسته یه افعی رو وارد شرکت کردم. ناصر خیلی زرنگ بود و حسابی کمک حالم شده بود، اما چیزی که آزارم می‌داد زمزمه‌هاش برای این بود که به یکی از دوستاش اعتماد کنم و با دادن یه کم سرمایه بذارم بهم ثابت کنه که راه پول در آوردن چیه. می‌دونستم هر کاری که هست خلافه، برای همین هم زیر بار نمی‌رفتم. می‌گفتم به اندازه کافی دارم نیاز به بیشتر کردنش نیست. ولی ناصر اینقدر گفت و گفت تا وسوسه ام کرد. برای اینکه

هما پور اصفهانی
در دهنش رو بیندم یه مقداری پول بهش دادم، می‌گفت لازم نیست که خودم دوستش رو ببینم و مستقیماً باهاش وارد معامله بشم. اون خودش این کاره است و فقط سود پولم رو برام می‌یاره. من پول رو از دست رفته می‌دیدم و منتظر بودم ناصر با قیافه آویزون بیاد بگه پول از دست رفته تا پدرش رو در بیارم. برام مهم نبود دوستمه، می‌خواستم به خاطر این وزوزهای اعصاب خوردکنش یه جوری حالش رو جا بیارم و چی بهتر از اون قضیه؟ از خدام بود پول نابود بشه، ولی برخلاف تصورم کمتر از یک هفته بعد سه برابر پول رو برام آورد و گفت این سودشه! اینقدر جا خوردم که حد نداشت!

به اینجا که رسید آه کشید، سرش رو زیر انداخت که چشمش تو چشم هیچ کدومون نیفته و گفت:

- آدمیزاده دیگه، هر کس دیگه هم جای من بود طمع می‌کرد، بار دوم پول خیلی بیشتری بهش دادم و اینبار تو کمتر از دو هفته پول رو با سود خیلی زیادی بهم پس داد. گیر دادم بهم بگه چی کار می‌کنن که چنین سودی داره؟ زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت تو دخالت نکن، هر چی اصرار کردم فایده‌ای نداشت. بعدها فهمیدم این ترفندشون بوده. می‌خواستن منو حریص و حسابی کنجکاو کنن تا بالاخره زیر بار کارای بعدی برم. شش ماه کار ما همین بود و من در کمال تعجب داشتم می‌دیدم سود اون کار عجیب غریب از کارخونه بابا خیلی بیشتر داره می‌شه! همین بود که دیگه دست از سر ناصر برنداشتم و گفتم باید بهم بگه چی کار می‌کنن. ناصرم بازم خواست طفره بره که تهدیدش کردم دیگه باید قیدمو بزنه اگه نگه. اونم بالاخره گفت. قاچاق می‌کردن، البته نگفت قاچاق چی، ولی مطمئن بود هر چیزی که هست خیلی براشون سود داره! خیلی زیاد. گفت این سودهایی که به من می‌داده تو سود اصلی هیچی نیست و مثل پول خورد می‌مونه. گفت اگه می‌خوام سود واقعی رو ببینم باید جرئت ریسک کردن داشته باشم و بتونم از کارم توی اون زمینه سو استفاده کنم. منظورش این بود که توی بارهایی که صادر می‌کردیم محموله‌هاشون رو جاساز کنم. گفت اصلاً لازم نیست من دخالت کنم، اونا خودشون محموله‌ها رو طوری جا میدن که به راحتی آب خوردن رد شه و

ذهن خالی

هیچکس حتی شک هم نکنه. می‌گفت راه‌هایی بلدن که توی حرفه‌ای ترین بازرسی‌ها بازم شناسایی نمی‌شه محموله‌ها. خیلی می‌ترسیدم، ولی تصمیم گرفتم ریسک کنم. مبلغی که ناصر بهم گفت با رد کردن هر محموله گیرم می‌یاد نجومی بود! بابا دیگه شرکت نمی‌یومد، کاری هم با انبار و صدور بارها نداشت. با مامان درگیر زدن یه کارخونه جدید بودن و من می‌تونستم آزادانه هر کاری بکنم. داشتم رویا می‌ساختم برای خودم که سر سال می‌تونم یه کارخونه دیگه هم بزنم و چقدر مامان بابا بهم افتخار می‌کردن. خلاصه که چشم‌ام کور شده بود و وارد این کار شدم، وقتی قرار شد اولین محموله رد بشه بالاخره من با سر دسته اون باند یا بهتره بگم دوست ناصر آشنا شدم. کیهانی، همین اسم رو ازش می‌دونم فقط. می‌گفت مدیر عامل شرکتیه به اسم کیان که تو کار صادر کردن و وارد کردن مواد بهداشتیه، البته در ظاهر! اینا رو با خنده برای من می‌گفت، به نظر خیلی صمیمی می‌یومد و طوری رفتار می‌کرد که انگار صد ساله می‌شناسیش. دلداریم می‌داد و می‌گفت اولش خیلی استرس داره ولی کم کم برام عادی می‌شه. بعدها فهمیدم شرکت خودش لو رفته! در به در دنبالش بودن ... اسم واقعیش هم این نبود. ولی نتونستم بفهمم اسم واقعیش چیه. اون دنبال یه آدم احمق می‌گشت که از طریق اون بتونه به کارش ادامه بده و پول به جیب بزنه، برای خر کردنم مجبور بودن اول تطمیع کنن. برای همینم وقتی خودش وارد عمل شد اول از همه سه چهار تا محموله کوچیک رد کردن، البته از نظر من همونا هم خیلی بزرگ بودن! اینا رو بعدها فهمیدم که اون تصمیم داشته از طریق شرکت من که خیلی خوش نام بود و چون بهش شک نداشتن، خیلی هم دقیق محموله‌هاش بررسی نمی‌شد، بزرگترین محموله عمرش رو رد کنه و بعد با خیال راحت از ایران بره و برای خودش زندگی رو بسازه که تا چند پشت بعدش بتونن با پولاش بریز پاش کنن. محموله‌های کوچیک رد می‌شد و پول بود که رو پولای من می‌رفت و من هیجان زده ریش و قیچی رو سپرده بودم دست کیهانی تا هر غلطی که می‌خواد بکنه. بعد از یه مدت حسابی بهش اعتماد کردم، حدود دوسال بود که داشت فعالیت می‌کرد و منم پا به پاش می‌رفتم و بیشتر غرق

هما پور اصفهانی

می‌شدم. تازه نوبت رسید به اون محموله بزرگ. خیلی به خاطرش استرس داشت و استرسش به منم وارد می‌شد، دیگه این نبود که کل کار رو بسپرم به خودشون. به کارایی هم من باید می‌کردم. تا به جاهایی باید با محموله می‌رفتم و خیلی چیزای دیگه. این جریان همزمان شد با نامزدی من و پولک و دعوای ما با مامان بابا، و همینطور دیدن ارنواز با به پسر دیگه. خیلی داغون بودم، نمی‌دونستم باید کدوم طرفو پیام. کیهانی هم چند برابر قبل داشت بهم فشار می‌آورد. کم مونده بود التماس کنم دست از سرم برداره، اون می‌ترسید رقا وارد کار بشن، می‌گفت خیلی‌ها چشمشون دنبال این محموله اس و از کوچیکترین غفلتمون سو استفاده می‌کنن و به نفع خودشون ضبطش می‌کنن. می‌خواست بیشتر دل به کار بدم و من ...

به اینجا که رسید خم شد سمت جلو، کف هر دو دستش رو گذاشت روی صورتش و چند لحظه به همون صورت موند، فرزام برای اینکه ارشیا از جو خارج نشه گفت:

- ادامه بده، تو چی؟

ارشیا دستاش رو برداشت، ولی به همون حالت خم شده به سمت جلو باقی موند، زل زد تو چشمای فرزام و گفت:

- من نمیتونستم، از به جایی به بعد فهمیدم گره‌های زندگیم زیادی زیاد شده. به کیهانی گفتم دست برداره، گفتم بیخیال محموله اش بشه تا من به طرف زندگیم رو صاف و صوف کنم و بعد سر فرصت و با خیال راحت محموله اون رو رد کنیم. ولی اون از کوره در رفت، با هم درگیر شدیم. داد و بیداد می‌کرد که نصف کارا شده و آگه زیرش بزنم به خاک سیاه می‌شونم. گفتم منطقی باشه، بهش گفتم آگه درکم نکنه من نمی‌تونم از پیشش بر پیام و خودش ضرر می‌کنه. ولی اون اینقدر ترسیده بود و می‌خواست هر چه زودتر فلنگ رو ببندد که دیگه نمی‌تونست درک بکنه. با خودم گفتم هارت و پورت می‌کنه، چند وقت دیگه از صرافتش می‌افته و صبر می‌کنه تا من زندگیم رو آروم کنم. ولی اشتباه می‌کردم. اون بازم محموله رو پیگیری کرد و منم تو درگیری‌های شدیدم با بابا و مامان و ارنواز بودم.

ذهن خالی

فرزام کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- بقیه اش قابل حدسه، تو از عهده محموله بر نیومدی و محموله افتاد دست رقبا و هاپولی شد، اونم تو رو تهدید کرد که کاری می‌کنه روزی صد بار آرزوی مرگ کنی.

ارشیا با ناراحتی و قیافه‌ای پر از خشم و پشیمونی و سردرگمی گفت:

- تقصیر خودش بود، من بهش گفتم از عهده اش بر نمی‌یام! حتی ممکن بود محموله بیفته دست پلیس!

فرزام از جا بلند شد، با صدای بلند گفت:

- ستوان نیایش، لطف می‌کنین یه سینی چایی بیارین؟

لجم گرفت و نا خودآگاه قیافه ام در هم شد و نگاهم رو با خشونت دوختم به فرزام، اونم کاملاً بیخیال رو به ارشیا گفت:

- تو نمی‌فهمی، اگه دست پلیس می‌افتاد اینقدر نمی‌سوخت که افتاده دست رقیبش.

ارشیا توی سکوت به میز روبرو خیره شده و پاش رو به سرعت تکون میداد. می‌فهمیدم عصبیه، حق هم داشت، شاید اگه من جاش بودم کلاً از هم می‌پاشیدم. فرزام گفت:

- خب، حالا تو چطور می‌خواستی پیداش کنی و باهاش حرف بزنی؟ ارشیا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- یه شماره دارم فقط ازش ...

فرزام پوزخندی زد، پا روی پا انداخت و گفت:

- خسته نباشی! اون الان صد در صد خاموشه!

- خب یه موبایل به من بدین تا مطمئن بشیم!

می‌دونستم که ارشیا هم الان مثل من موبایل نداره. فرزام از جا بلند شد رفت سمت میز تلفن که نزدیک آشپزخونه بود، تکه‌ای کاغذ از دفتر کنار تلفن کند و اومد سمت ارشیا، با یه خودکار گرفت به سمتش و گفت:

- شمارش رو بنویس!

ارشیا که خودش هم دیگه به لجبازی قبل نبود، کاغذ رو گرفت و شماره

هما پور اصفهانی

رو یادداشت کرد و پیش داد به فرزام. فرزام نگاهی به شماره کرد و با یه لبخند پر تمسخر گفت:

- خوب تکلیف مشخص شد! یه خط اعتباری که مطمئناً نام و نشانی هم نداره. حالا باید فکر کنیم ببینیم چطور می‌تونیم کیهانی رو پیدا کنیم. اسمش که یه اسم مستعاره، اسم شرکت از هم پاشیده اش رو هم که نمی‌دونی، دو تا کار باید بکنیم، یکی اینکه من عکس کله گنده‌های قاچاق رو که تحت پیگیری هستن رو نشونت میدم تا پیدااش کنی و بهم نشونش بدی. دوم اینکه ناصر رو چهره نگاری کنی تا ببینیم از کدوم روش می‌تونیم زودتر پیدااش کنیم.

ارشیا سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه، موافقم! تا وقتی اون لعنتی گیر نیفته من آروم نمی‌شم ...
فرزام زیر چشمی نگاهی به من که همونجا نشسته بودم انداخت و گفت:
- هممون همین وضعو داریم.

همون لحظه فدا با سینی چایی اومد و اول از همه رفت سمت فرزام، با نفرت نگام رو ازشون گرفتم، می‌دونستم اگه فقط یه بار ببینم فرزام بهش لبخند می‌زنه یه بلایی سرش می‌یارم. ترجیح می‌دادم نبینم، چقدر از این احساس جدید بیزار بودم، این احساس اصلاً چیزی نبود که بشه تحملش کرد. حسادت! با صدای ارشیا به خودم اومدم ...

- پولک جان ...

سعی کردم ندارم بفهمه حال چقدر اسفناکه، لبخند زدم و گفتم:
- جان؟

اونم در جواب لبخندم لبخند زد و گفت:

- حالت چطوره؟ روبراهی؟

لبخندم اینبار تلخ بود:

- خستم ارشیا ... خیلی خستم!

قبل از اینکه ارشیا بتونه جوابم رو بده فدا با سینی چایی جلوم ایستاد، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

ذهن خالی

- نمی خورم!
اونم هیچ اصراری نکرد و همراه سینی چایی از جمع خارج شد. ارشیا با قیافه‌ای در هم گفت:
- دیگه نمی‌ذارم بهت سخت بگذره پولک، احتمالاً من باید بعد از حل شدن این پرونده دوباره برگردم زندان، ولی اینبار نمی‌ذارم بی خانمان بشی. تو میری خونه ما، من بالاخره آزاد می‌شم.
از گوشه چشم نگام سر خورد سمت فرزام، بدون حرف فقط زل زده بود به ارشیا، نگاهش اینقدر سرد بود که به راحتی می‌شد به موج نفرت توی اون پی برد. بهش حسودی کردم! با وجود نفرتی که از ارشیا داشت و بازم می‌تونست در موردش منطقی باشه ولی من وقتی از یه نفر متنفر می‌شدم از نگاهم و حرف زدنم تا کوچک ترین رفتارهام احساسم رو داد می‌زدن. یه دفعه‌ای نگاه ارشیا رفت سمت فرزامو بی توجه به نگاه سرد و خیره فرزام گفت:

- به نظرت چند سال برام می‌برن؟
فرزام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- از الان هیچی نمی‌تونم بگم!
ارشیا با عجز شقیقه‌هاش رو فشرد و نالید:
- خدایا چطور می‌تونم دوباره برگردم تو اون خراب شده؟! اونجا جهنمه، جهنم روی زمین ...

فرزام اشاره به چایی روی میز کرد و گفت:
- چاییتو بخور، نگران هم نباش! اینبار قرار نیست بری بند اعدامیا، اعدامی‌ها چون چیزی برای از دست دادن ندارن هم بدترین بند رو دارن و هم بهترین بند. بعضی‌ها به فکر اون دنیا افتادن و دست از پا خطا نمی‌کنن، ولی برعکس بعضی‌ها ...

به اینجاست که رسید سکوت کرد، ارشیا پوزخندی زد و گفت:
- هه! من افتاده بودم تو بدترین سلول، بدترین! آدمایی که فکر می‌کردن فقط تو همین دنیا هستن. وقتی می‌میرن همه چیز تموم می‌شه، اونا با کاراشون،

هما پور اصفهانی

با حرفاشون ... زجر می‌دادن! زجر ...

فرزام چند لحظه به ارشیا خیره شد، انگار خیلی خوب درک می‌کرد حرفاش رو، بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- دیدم اون محیط رو، می‌دونم چی می‌گی. از الان لازم نیست به اون جا فکر کنی، کار مهم ما الان گیر انداختن فردی با اسم مستعار کیهانیه! ارشیا چایش رو از روی میز برداشت، تلخ سر کشید و گفت:

- الان تنها چیزی که مهمه رسوندن پولک به آرامشه، برای این که این پولک، پولک من نیست! من از جونم مایه می‌ذارم تا دوباره اونو به حالت اولش برگردونم ...

فرزام از جا بلند شد، به در خونه اشاره کرد و گفت:

- اینهمه رویایی زندگی کردن برای یه مرد خوب نیست جناب! واسه خودت می‌گم، حالا هم بفرمایید باید خونه خانوما رو خالی کنیم تا راحت باشن و به آرامش برسن!

روی کلمه آرامش تاکید خاصی کرد، ارشیا هم مثل من بود، چون نتونست آروم بمونه، دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

- بله صد البته! ولی آرامش داریم تا آرامش ... الان هم می‌خوام چند لحظه با نامزد من تنها صحبت کنم، البته اگه تو ممکنه شما صحبت با نامزد جرم نیست.

اونم رو کلمه نامزد تاکید کرد، فرزام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- امنیت پولک با منه، و من فکر نمی‌کنم کنار تو امنیت داشته باشه، بهتره بذاری برای وقتی که کاملاً تبرئه شدی بیای سراغ نامزد بازی.

کارد می‌زدی خون ارشیا در نمی‌یومد، مشخص بود کم آورده و حرفی برای زدن نداره، منم که کلا مترسک سر جالیز بودم، نمی‌دونستم حرفی بزنم درسته یا حرفی نزنم. از ارشیا دفاع کنم خوبه یا فرزام رو تایید کنم. وقت نشد خیلی هم به افکارم برسم چون ارشیا اومد جلوم ایستاد و کاملاً بی توجه به چشم غره فرزام گفت:

- عزیزم، این روزا همش تموم می‌شه، تو فقط به من قول بده مراقب خودت

ذهن خالی

باشی. من همه چیزو درست می‌کنم. بهت قول میدم! قول منو قبول داری؟
نمی‌دونم چی شد که بدون مکث سریع گفتم:
- آره ارشیا، دارم!

ارشیا لبخند تلخی زد، سرش رو به نشونه خدا حافظی تکیه داد و زیر لب گفت:

- خوب بخوابی ماه من ...

از این نوع حرف زدنش معذب می‌شدم، نمی‌دونستم برای خودمه که اینجور حرف می‌زنه یا برای چزوندن فرزام این راه رو انتخاب کرده. فرزام هم که کاملاً مشخص بود ترفندش جلوی ارشیا عوض شده و یاد گرفته از کوره در نره و عصبی نشه. توی همین فکر بودم که ارشیا از خونه خارج شد و برعکس تصورم که فکر می‌کردم فرزام هم همراهش میره فرزام برگشت داخل خونه و لیوان چاییشو که هنوز توی دستش بود تقریباً کوبید لب این و داد کشید:

- فدا!!!

فدا که توی اتاق من مونده بود و مشخص بود به خاطر راحتی ما سه نفر بیرون نیومده سریع بیرون اومد و گفت:

- جانم؟!

فرزام همینطور که می‌رفت سمت در گفت:

- من میرم قدم بزنم، کسی مزاحمم نشه جز در موارد استثنا! توام به محض اومدن مامورای شب برو خونه، صنم تنهاست.

بعد از این حرف رفت سمت در، فدا پرید سمتش و گفت:

- فرزام، چیزی شده عزیزم؟ اینجوری که من می‌میرم از نگرانی.

فرزام در رو باز کرد، همزمان داشت کفشاش رو می‌پوشید، حتی به فدا نگاه هم نمی‌کرد، سرد و بی روح گفت:

- چیزیم نیست، می‌خوام تنها باشم.

بعد صاف ایستاد و با تحکم گفت:

- فدا!!! زنگ نمی‌زنی!!

هما پور اصفهانی

فدا بغض کرد، از همین فاصله هم می‌تونستم تشخیص بدم، فرزام هم بیخیال اون در خونه رو زد به هم و رفت. منم که همچنان مترسک وار وسط خونه ایستاده بودم و دستام کنار بدنم آویزون و چشمام به در خیره مونده بود. یاد حرف فرانک افتادم، یه بار که پویا خیلی ناراحت بود سر همون جریان سیزده به در و تیر خوردن من و توییخ شدنش کلافه از خونه زد بیرون. من از فرانک نگران تر بودم انگار که فرانک با خنده گفت:

- به قول شاعر مرد برای رفع دلتنگیاش گریه نمی‌کنه قدم می‌زنه. وقتی پویا میره قدم بزنه خیالم راحت می‌خواد با خودش کنار بیاد، اشکال نداره، بهش نیاز داره. ذات مرد همینه، مشکلو با تنهایی و قدم زدن حل می‌کنه. این درسا رو برای زندگی یاد بگیر، به درد می‌خوره.

حالا فرزام هم رفته بود که با مشککش کنار بیاد، مشکلی که وقتی روبروش قرار میگرفت فقط لبخند خونسرد و پوزخند تحویلش می‌داد ولی خودش هم خوب می‌دونست که داره از درون خودش رو نابود می‌کنه. ذره ذره!



دستام رو روی گوشم گذاشته و اینقدر فشار می‌دادم که حس می‌کردم هر آن ممکنه هر دو دستم به هم برسه و سرم بین دستام له بشه. ولی فایده نداشت این فشار دادن گوش هام، چون صداها رو به وضوح می‌شنیدم، صدای داد بود ... معلوم نبود چی می‌گه، فقط داد می‌کشید، چشمام رو که محکم روی هم می‌فشردم باز کردم، وسط یه اتاق خواب کرم شکلاتی بودم، ارشیا روبرو داد می‌کشید، خیلی بلند ... صدای موسیقی داشت کرم می‌کرد، نمی‌خواستم بشنوم، و اون هر بار بلند تر از قبل داد می‌زد ... چشمامو رو محکم بستم و وقتی باز کردم صدای بارون می‌یومد، بارون ریز، ولی من که زیر بارون نبودم! وسط یه مراسمی بودم که همه آدم هاش می‌خندیدن، صدای بارون نبود ... نه ... صدای دست زدن های دو انگشتی بود ...

- کوچه تنگه بله ... عروس قشنگه بله ... کوچمون پر عدسه دامادمون مهندس!

همه با خنده دست می‌زدن، سرم رو چرخوندم ... فرانک داشت می‌خوند و

ذهن خالی

همه همراهیش می‌کردن ... پونه با لباس سفید بالای مجلس نشسته بود، لبخند می‌زد و شهرام کنارش با صورت غرق خوشی می‌خندید ... همه می‌خندیدن ... همه ... چرخیدم چرخیدم ... نگاهم افتاد به دختری که سه کنج دیوار ایستاده بود، چشماش غرق اشک بود و نگاهش پر از حسرت ... چقدر این دختر آشنا بود ... این که ... این که من بودم!

با نفس عمیقی از خواب پریدم، صورتم غرق اشک بود و اتاق غرق نور، صبح شده بود. سریع نشستم سر جام، سرم عجیب درد می‌کرد. دستم رو بالا آوردم و با دیدن ساعت ابرو هام بالا پرید، ساعت دوازده بود و من اینهمه وقت خوابیده بودم. اعصابم کاملاً بیخود خورد بود، درست مثل دو سه روز اخیر، روی مود نبودم و دوست داشتم فقط به یه نفر حمله کنم و سیر بزنم. برای همین هم سعی می‌کردم اصلاً و ابداً با فدا روبرو نشم چون مطمئن نبودم از خودم و ممکن بود بزنم یه بلایی سرش بیارم. وارد دستشویی که شدم تازه فهمیدم چه مرگمه این روزا! زیر لب لعنتی گفتم و اوادم بیرون، خوب شد از خونه فرانک لوازم مورد نیازم رو آورده بودم. بعد از برداشتن پد بهداشتی و نثار کلی فحش به خودم و هفت جد و آبادم رفتم حمام. نیاز به دوش گرفتن داشتم. کارم که تموم شد داشتم لباس می‌پوشیدم که تقه‌ای به در خورد و صدای فدا رو شنیدم:

- پولک، اونجایی؟

با غیظ گفتم:

- نه قبرستونم!

دل و کمرم خیلی درد می‌کرد و می‌دونستم باید برم هم یه مسکن بخورم هم اون جوشونده‌ای رو درست کنم که طرز درست کردنش رو فرانک بهم یاد داده بود. واقعاً نیاز داشتم وگرنه تا شب نمی‌تونستم از توی تخت خوابم بلند بشم. نبات هم باید می‌خوردم وگرنه فشارم می‌افتاد و یکی دو روز کامل می‌خوابیدم فقط ... فدا دیگه چیزی نگفت، منم حوله رو بستم روی سرم و رفتم از حمام بیرون. مامورای روز باز با لپتاپشون مشغول رصد بودن، بی توجه بهشون رفتم سمت آشپزخونه. فدا داشت چایی دم می‌کرد، اصلاً

هما پور اصفهانی

نگاهش هم نکردم. رفتم سر یخچال. مسکن هام رو گذاشته بودم توی جا
تیم مرغی. یه دونه برداشتم و انداختم بالا و پشت سرش با همون شیشه‌ای
که داخل در یخچال بود آب خوردم. فدا که همه حواسش به من بود گفت:
- مسکن برای چی؟
شیشه رو برگردوندم سر جاش و همینطور که می‌رفتم سر کابینت ها تا
وسایل جوشونده ام رو در بیارم غریدم:
- برای اینکه بتونم و تو و این خونه رو تحمل کنم.
پوزخندی نشست روی لبش. انتظار داشتم اونم جوابم رو بده تا بگیرم
حسابی بزنمش و خودم رو خالی کنم. ولی برعکس تصورم گفت:
- می‌خوای جوشونده درست کنی؟ بده من درست می‌کنم. تو برو دراز بکش.
گیج نگاهش کردم. یعنی فهمید چه دردمه؟ خوب صد در صد فهمیده دیگه!
اونم همجنسه خوب می‌دونه تو این دوره آدم به چه روزی می‌افته و چقدر
اعصابش تحت فشاره. شیشه رو بهش دادم و خودم رفتم از آشپزخونه بیرون.
خیلی دلم می‌خواست برگردم توی تخت خوابم و بخوابم. معدم کم کم داشت
اعتراض می‌کرد، نباید با شکم خالی مسکن به اون قوی ای رو می‌خوردم.
ولی دیگه غلطی بود که کرده بودم. جوشونده رو که می‌خوردم بهتر می‌شدم.
روی تخت دراز کشیدم و پا هام رو به حالت جینی توی شکم جمع کردم.
نماد روزایی که توی این خراب شده مونده بودم از دستم در رفته بود.
کیهانی رو پیدا کرده بودن. اسمش ضیا حسنی بود. در به در داشتن دنبالش
می‌گشتن و کم مونده بود خود ارشیا رو طعمه‌ای کنن برای بیرون کشیدن
حسی از داخل خونه. ناصر هم غیش زده بود و همه چیز حسابی توی
مم‌گرمه خورده بود. بدترین اتفاقی که برای خودم افتاد بازجویی سرهنگ
عسلی بود. هنوزم با یادآوریش حالم بد می‌شد. سرهنگ مافوق قرزام که
قبلاً هم دیده بودمش به شدت عصبی بود از اینکه پرونده به این روز افتاده
و هیچ کس رو نمی‌شه محکوم کرد. ارشیا که تبرئه شده بود می‌موند من و
رهام رهام بیچاره هم تبدیل شده بود به یکی از مظنونین. با این وجود با
آوردن چند تا شاهد اثبات کرد که شب حادثه اصلاً تهران نبوده! من موندم

ذهن خالی

و به سرهنگ عبوس ... ذهنم کشیده شد سمت اون روز، فرزام خودش من رو برد کلاتری، توی راه حس می کردم خودش هم استرس داره ...

- پولک، تو هیچی یادت نیست که الان بخوای بترسی. بین بازجویی به کم حالت روانشناختی داره. یعنی طوری که تو ناخواسته هر چی که بدونی رو به زبون می یاری ... من از حرفات نمی ترسم چون می دونم نه کاری کردی و نه چیز زیادی یادته. هر چیزی هم که در مورد حضور قاتل و اینا به من زدی من به سرهنگ گفتم ... فقط می مونه اون جمله ات! حواست رو جمع کن پولک، تا وقتی جریان معلوم نشده نذار لو بره چی گفتی. پرونده بی متهم مونده و ممکنه متهم بعدی تو بشی. فقط به خاطر همین به جمله ... می فهمی چی می گم؟

نمی دونستم اون چرا نگران زندان رفتن منه، برای همین هم یوزخندی زدم و گفتم:

- حالا تو چرا جوش می زنی؟ فوکش میرم زندان دیگه ...
با خشم نگام کرد و گفت:

- دهنش رو ببند! فکر کردی تا الان نباید می رفتی؟ این همه تو سر خودم زدم که تبرئه ات کنم، ارشیا رو وادار کردم تو تموم بازجویی هاش بگه که تو هیچ کاره ای! وگرنه تو رو هم همون اول به جرم همدستی با ارشیا گرفته بودن. زندان که خونه خاله نیست احمق! هر نوع آدمی که فکرش رو بکنی اونجا هست، کمترین بلایی که ممکنه سرت بیارن اینه که ...

به اینجا که رسید دستش رو کشید توی صورتش و من نمی دونم چرا دوست نداشتم ازش بخوام حرفش رو ادامه بده. می تونستم حدس بزنم منظورش چی بوده، اونم بعد از چند لحظه سکوت و بیرون فرستادن نفس های سنگین از سینه اش دوباره به حرف اومد و گفت:

- خودت و منو وارد این شرایط اسفبار نکن پولک! باشه؟

بازم نفهمیدم چرا با زندان رفتن من شرایط اون هم اسفبار می شد. وارد کلاتری که شدیم تازه داشتم می ترسیدم، با اینکه از خودم تا حدودی مطمئن بودم ولی می ترسیدم نوع سوالی سرهنگ هم مثل سوالی خبرنگارا

هما پور اصفهانی

باعث بشه از کوره در برم. این پرونده زیاد معضل برانگیز شده بود، حق داشتن که بخوان زودتر سر و سامونش بدن و چقدر بد می شد آگه برای زودتر بستن این پرونده من متهم شناخته می شدم. فرزام خودش شخصا من رو به سمت اتاق بازجویی هدایت کرد و زمزمه وار گفت:

- آروم باش، آرامش بهترین چیزیه که می تونی قانعشون کنی بی گناهی ...

با ترس نگاهش کردم، ته نگاه اونم چیزی شبیه احساس خودم به چشم می خورده، ترس! فرزام هم ترسیده بود. و چقدر بد بود کسی که من تا این حد بهش اعتماد داشتم و به عنوان قوت قلب بهش نگاه می کردم خودش هم ترسیده باشه. آب دهنم رو قورت دادم و فقط سرم رو تکیون دادم. ولی خیلی هم مطمئن نبودم که از پیشش بر پیام. وارد اتاق که شدم فرزام دیگه همراه نبود، این اتاق هم شبیه همون اتاقی بود که توی زندان ارشیا رو می آوردن داخلش که با من ملاقات کنه. یه میز، دو تا صندلی و نور تقریباً کم. پنجره هم نداشت. آهی کشیدم و نشستم، دستام رو توی هم قلاب کردم و گذاشتم روی میز. نمی دونم چقدر طول کشید، یه ربع، نیم ساعت. یه ساعت، فقط می دونم خیلی طول کشید تا بالاخره سرهنگ داخل شد. بعدها فهمیدم این هم ترفندشونه، اینقدر کسی که قراره بازجویی بشه رو منتظر نگه می دارن تا استرسش به بالاترین حد خودش برسه و راحت تر اقرار بکنه. با دیدن سرهنگ آب دهنم خشک شد، چقدر اخماش در هم بود، با اون مردی که اون روز دیدمش خیلی فرق داشت، اونجا مهربون بود و الان، خدایا خودت هوامو داشته باش ... سرهنگ نشست روی همون صندلی جلوی من و مشغول لیر و رو کردن کاغذای داخل پرونده روبروش شد، بازم چند دقیقه طولانی توی سکوت گذشت، اصلاً یادم نبود سلام کردم یا نه. خیلی هم فرقی نداشت. سلام من به چه دردش می خورد آخه تو این هیری ویری ... بالاخره سرش رو بالا گرفت و با همون اخمای در هم گفت:

- خوب ... اسمت چیه دختر جون؟

وا! یعنی اسم رو نمی دونست؟ از همین اول گیجم کرد، توقع به شروع دیگه رو داشتم. سعی کردم خیلی مکث نکنم. برای همین هم سریع گفتم:

ذهن خالی

- پولک شاکری ...

- نسبت با ارشیا مشکاتیان؟

- نامزدم بوده ...

- بوده؟

- هنوزم هست، ولی خوب ... خوب نمی‌دونم! الان چیزی از رابطه قبلی یاد نمی‌یاد!

- عقد کرده بودین؟

- نه!

- پس دوست پسرت بوده.

- نه!! قضیه رسمی بوده، دو خانواده می‌دونستن.

- و هر دو خانواده مخالف بودن؟

- نمی‌دونم! من یاد نمی‌یاد ...

- چطور یادت نمی‌یاد؟ بارها توی حرفای آقای مشکاتیان بیان شده که سر تو با خونوادش مشکل داشته.

- خوب اون گفته، من که خودم چیزی تو ذهنم نیست

- یعنی می‌گی دروغ می‌گه؟

- نه!

- شاید دوست داری که اون دروغ بگه!

- نه!!!

- از اینکه خونواده اش با تو بد بودن حس بدی داشتی، دوست داشتی ارشیا خونواده‌ای نداشته باشه؟

- نه اصلاً هر کس برای خونوادش احترام قائله!

- توام بودی؟ تو که تو روی پدرت ایستادی و به ارشیا جواب مثبت دادی ...

- من یاد نمی‌یاد دلیم برای این کار چی بوده!

- پس یادت می‌یاد که پدرت با این کار مخالف بوده.

کم کم داشت گریه ام می‌گرفت، لعنتی این چه نوع سوال پرسیدنی بود؟ دستام رو محکم توی هم مشت کرده بودم ...

هما پور اصفهانی

- نه! الان شما گفتین، خوب شما که دروغ نمی‌گین...
 - دوست خیلی خوشگل بوده و طرفدار های زیادی داشته ... درسته؟
 - این چیزای محوی که یادمه همینو می‌گن ...
 - بهش حسادت می‌کردی که مورد توجه همه قرار می‌گرفته و تو نه؟
 - نه!
 - چرا؟ همه دختر ها دوست دارن که مورد توجه باشن و آگه دوستشون از خودشون بیشتر مورد توجه قرار بگیره حسادت می‌کنن.
 - من اینطور نبودم!
 - رهام ظفر بخش رو می‌شناسی؟
 - بله، بادم می‌یاد تا حدودی ...
 - چه پسری بود؟
 - پسر خیلی آقا و مهربونی بود، ارنواز رو هم خیلی دوست داشت.
 - ظاهرش چطور بود؟
 - خوش تیپ بود، توجه همه رو جلب می‌کرد.
 - پس اعتراف می‌کنی توجه تو رو هم جلب کرده بوده.
 - توجه همه رو جلب می‌کرد ولی دلیل نمی‌شد که من هم نظر داشته باشم.
 - من گفتم تو بهش نظر داشتی؟
 - نه! ولی خوب ... خوب منظورتون همین بود!
 - رهام با تو چطور رفتار می‌کرد؟
 - دوستانه!
 - با ارنواز؟
 - عاشقانه!
 - تا حالا شده بود ارنواز از خاطرات شیرینش با رهام برات بگه؟
 - بادم نمی‌یاد!
 - دیده بودی رهام چقدر دوس داره ارنواز رو؟
 - بله!
 - کس بود که تو رو دوست داشته باشه؟

ذهن خالی

- نه!

- حسادت می‌کردی به اون همه علاقه‌ای که رهام به ارنواز داشت ...

- بله!

خودم از بله محکم جا خوردم، چیزی بود که تا به حال به خودم اعتراف نکرده بودم. بغض افتاد تو گلوم و سرهنگ بی توجه به حال من ادامه داد:

- خودت رو به ارشیا نزدیک کردی تا به یکی از داشته‌های ارنواز چنگ

بندازی؟

- نه!

- سودای پول داشتی؟

اشک چکید روی صورتم، دیگه تحمل سوالاشو نداشتم، خدایا چرا بس نمی‌کرد؟ نالیدم:

- آره، آره من پول می‌خواستم ...

- پدر ارشیا تهدید کرده بود کارخونه رو از ارشیا پس می‌گیره؟

- نمی‌دونم!!

- فهمیده بودی که ارشیا به خاطر تو حاضره دست از اموالش بکشه و همه

چیز رو به پدرش پس بده؟

- نه، من خبر نداشتم!

- چرا خبر داشتی، برای همین هم نقشه کشیدی تا اونا رو از سر راحت

برداری.

دستم رو روی گوشم گذاشتم و جیغ کشیدم:

- نه نه نه!

صداش رو هنوز هم می‌شنیدم، بلندتر میگفت تا مطمئن باشه که من می‌شنوم،

چشم از چشمم و حالت دستام بر نمی‌داشت.

- تو به همه جای خونه رفت و اومد میکردی؟

- یادم نیست

- می‌تونستی هر زمانی وارد بشی و هر وقت که خواستی خارج بشی درسته؟

- یادم نمیاد!!!

هم دست داشتی، کسای حمایت می‌کردن، همونا هم قصد داشتن از بین برن، یگو با کی همدستی می‌کردی؟
 اتاق داشت دور سرم می‌چرخید، مگه قرار نبود به بازجویی ساده باشه؟
 چرا داشت منو متهم می‌کرد، چرا همه چیز داشت بر علیه من چیده می‌شد،
 سوالاش داشت کشیده می‌شد سمت شروین، داشت قتل شروین رو می‌انداخت
 گردن من، سرم رو دو دستی چسبیدم، اتاق چرخید، چرخید، چرخید ... دیگه
 هیچی نفهمیدم.

با صدای آرومی لای پلکام باز شد، چیز شیرینی داخل دهنم ریخته می‌شد.
 یکی از خانم‌هایی که اونجا بود داشت آب قند به خوردم می‌داد، فرزام رو
 می‌دیدم که بالای سرم ایستاده و چشمای یخی و تپله‌ایش رو دوخته بهم. همین
 که چشمام رو باز کرد با حرکت لب و بدون صدا گفت:
 - خوبی؟

آروم پلک زدم، به حال من نمی‌شد گفت خوب! خوب نبودم ولی زنده بودم.
 مگه برای اون مهم بود که بگم حالم دقیقا چه جوریه؟ فرزام به اون خانمه
 اشاره کرد و خانمه بعد از احترام گذاشتن از در اتاق رفت بیرون. فرزام
 دشت رو به دیوار بالای سرم تکیه داد، من نشسته و او ایستاده خیره شدیم
 به هم. آروم گفت:

- می‌دونستم حالت بد می‌شه.

دلخور و با صدایی که از ته چاه بلند می‌شد گفتم:

- چرا بهم نگفته بودی اینجوریه؟ من محکوم شدم فرزام؟

لبخند تلخی زد و سرش رو به چپ و راست تکون داد، متعجب گفتم:

- پس اون آقا ...

آهی کشید و گفت:

- اینجوری سوال می‌پرسن که بترسی و حرف بزنی، ترس، انتظار، استرس،
 اضطراب، همه با هم باعث می‌شه هر چی که تو ناخودآگاهت داری رو بریزی
 بیرون، خیلی‌ها تو همون بازجویی‌های اول اینقدر حرف ضد و نقیض می‌زنن
 که معلوم می‌شه گناهکارن. خیلی‌ها هم مثل تو از حال میرن.

ذهن خالی

- حالا نتیجه اش چی شد؟
دستش رو برداشت، نشست کنارم، آبمیوه ای که دستش بود رو گرفت طرفم و گفت:

- بیگر اینو بخور ...

آبمیوه رو گرفتم و منتظر نگاهش کردم، زل زد به روبرو و گفت:
- من می دونم تو بی گناهی، اینو بارها به سرهنگ گفته بودم، ولی رو حساب آشنایی که من و تو باهم داریم سرهنگ حق داشت که باور نکنه. توی بازجویی خیلی راحت می تونی بفهمی طرف مقابلت راست می گه یا دروغ، ترسش از گناهکاریشه یا بی گناهی. تو متهم نیستی، هیچ مدرکی علیهت نیست، می تونیم برگردیم خونه امن. فقط ممکنه بازم برای سوال و جواب بخوانت.
با ترس و حالی نزار نالیدم:

- وای نه تو رو خدا!

ایستاد و گفت:

- از الان براش عزاداری نکن، پاشو بریم.

حس می کردم خیالش راحت شده، از ترس و نگرانی لحظه ورود توی حرفاش خبری نبود. همین به من هم آرامش می داد، آرامشی که از دستش داده بودم ... با صدای در از جا بلند شدم و نشستم، فدا با لیوان چایی دارچین وارد اتاق شد و گفت:

- بهتری؟

در جوابش هیچ حرفی نزد، اونم منتظر جواب من نبود، لیوان که از دستش گرفتم گفت:

- آگه چیزی لازم داری بگم بچه ها بگیرن؟

لیوان رو به لبهام نزدیک کردم و سرم رو به چپ و راست تکیون دادم. همین که به جرعه ازش رو خوردم قیافه ام رو در هم کردم و گفتم:

- اها! بلد نیستی چرا می گی بدم تو درست کنی؟ طعم زهرمار میده! بلد نبودی شیرینش کنی؟

دبدم که قیافه اش دلخور شد، حقم داشت، ولی منم دست خودم نبود، به

همه پور اصفهانی
 نشسته بودم بر من نیان. لیوان رو برداشتم و همینطور که قدم هام رو محکم
 می‌کوبیدم روی زمین رفتم توی آشپزخونه. درست همون لحظه صدای زنگ در
 بلند شد. بلند بلند غر می‌زدم و دنبال نبات می‌گشتم.
 - کاروانسراست اینجا، هی زرت زرت زنگو می‌زنن. هیشکی هم که الحمدالله
 تو این خراب شده نیست درو باز کنه!

نبات رو توی کابینت پایینی نزدیک گاز پیدا کردم. یه تیکه اش رو کندم که
 باعث شد کف دستم زخم بشه، ولی توجهی نکردم و انداختمش توی لیوان و
 مشغول هم زدن شدم، همینطور هم به حرف زدن ادامه می‌دادم.
 - وقتیم من لطف می‌کنم میرم باز می‌کنم کلی زرت و پرت باید بشنوم که چرا
 رفتی جلوی در! نیست خودشون خیلی زرنگن، حالم دیگه داره از این خونه به
 هم می‌خوره، هم از این خونه هم از آدماش ...

به اینجا که رسیدم بغضی که اصلاً نمی‌دونم برای چی اومده بود توی گلویم ترکیب
 و صورتم از اشک خیس شد، دستم می‌سوخت. اونم شده بود مزید بر علت.
 چقدر از این حالت‌م متنفر بودم! فقط دوست داشتم به همه چیز گیر بدم، با
 همون گریه همینطور که سعی می‌کردم با خشم نبات رو توی چای دارچین
 حل کنم گفتم:

- چقدر وقته سر خاک مامان بابام نرفتم، پام رو از این خونه لعنتی بیرون
 نذاشتم، یه خری نبوده بتونم دو کلمه باهاش حرف بزنم، درد دل کنم: بابا منم
 آدمم، دارم می‌میرم ...

نبات لعنتی حل نمی‌شد و نصف چایی دارچین ریخته بود روی میز هنوز داشتم
 زور می‌زدم که دست مردونه‌ای از پشت نشست روی دستم، سر جایی حرکت
 موند و چرخیدم سمت عقب که خوردم بهش، فرزام با چشمای جدیش بدون
 حرف آروم دستم رو از روی لیوان برداشت، لیوان رو خودش گرفت توی
 دستش و گفت:

- برو لباس بپوش!
 اومدم به چیزی بگم که انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبش، آروم گفت:
 - هیش! فقط برو آماده شو ...

ذهن خالی

چند لحظه وسط آشپزخانه ایستادم و نگاهش کردم، خیلی جدی و مصمم نگاهش روی موهای پریشانم بود که یک درمیان از توی بافتشو زده بود بیرون و حسابی نامرتب بود. چرخیدم سمت در آشپزخانه، قدا پشت این ایستاده و با نگاهی پر از غم که مفهومش رو درک نمی کرد بهمون خیره شده بود. بی توجه بهش رفتم توی اتاقم تا حاضر بشم.

هنوزم شیشه کوچیک مخصوص آب معدنی که حالا با چایی دارچین پر شده بود توی دستم بود، فرزام کل چایی دارچین شیرین شده رو برام ریخته بود داخل این بطری که توی ماشین بخورم، نصفش رو تا رسیدن به بهشت زهرا خوردم و بقیه اش موند. رفتن سر خاک مامان و بابا اونقدر بهم آرامش داد که یادم رفت توی چه دوره ی وخیمی هستم و مثل یه ببر زخمی می تونم همه رو از دم بدرم! از فرزام خیلی ممنون بودم بابت نطفی که بهم کرده بود، با توقف ماشین چشم از چایی دارچین هایی که توی بطری بالا پایین می شدن برداشتم و به اطرافم نگاه کردم، فرزام اجازه نداد خیلی هم محیط رو آنالیز کنم و گفت:

- پیاده شو ...

بعد از این حرف خودش از ماشین پیاده شد، وقتی اون همراهم بود نیاز نبود بترسم، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. تازه متوجه شدم ماشینش عوض شده و دیگه از اون پرشیای سفید خبری نیست. ماشین جدید یه مگان سفید بود، نگاه متعجبم رو که دید گفت:

- بیا بریم تو، اینجوری زل نزن به ماشین، تابلو!

چند بار گیج پلک زدم و گفتم:

- خوب بذار تبریک بگم.

بعد تازه نگاهم کشیده شد سمت جایی که قرار بود بریم داخلش، یه مغازه جگر فروشی! دقیقاً همون لحظه حس کردم همه خون بدنم دوید توی صورتم و صورتم علاوه بر تغییر رنگ داغ شد! فرزام فهمید حالم رو که خیلی خونسرد گفت:

- هوس جگر کرده بودم، گفتم حالا که اومدیم بیرون با هم بخوریم.

بی حرف تند و سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو، هر خری هم بود می فهمید

هما پور اصفهانی

دلیل حضور الانمون اینجا چیه! منم با اون چایی دارچین و اخلاق داغونم فقط حافظ رو نداشتم بفهمه چه مرگمه!

حالی هم جای شیکی نبود، اصلاً مگه جگرکی شیک هم داشتیم؟ بوی جگر ها داشت اشتهای تحلیل رفته ام رو بر می گردوند. فرزام رفت سفارش داد و برگشت نشست، پی به حال غوطه ور در خجالت من برده بود که خواست حواسم رو پرت کنه:

-گفتی می خوای برای ماشین تبریک بگی؟ بهتره بگی مبارک صاحبش باشه! چقدر خوب حواسم رو پرت کرد، چون می دونست من چقدر فضول هستم و اون لحظه هم دقیقاً زد وسط خال، چون فضولیم درد گرفت و سریع گفتم: -قرضیه؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- تقریباً! فکر می کنی چه طور تقریباً هر روز به اون خونه سر می زنم؟ در حالی که می خوام اجازه ندیم کسی جای شما رو بفهمه. با ماشین خودم میرم اداره و با این ماشین می یام اونجا.

لیخند نشست کنج لبم و گفتم:

-اگه می شد تغییر رشته بدم حتماً پلیس می شدم، شغلتون رو خیلی دوست دارم! یوزخندی زد و گفت:

-از بیرون پر از هیجانه و از درون بازی با جون!

راست می گفت، اونا همیشه توی خطر بودن، مخصوصاً خود فرزام با این ماموریتای خفنش، خیلی بود که همیشه حواسش به خودش بود. من چند وقت بود زندگیم اینجوری شده بود و داشتم کم می آوردم، فرزام بیچاره که همیشه توی خطره، همون لحظه سیخ های جگر رو آوردن، فرزام نصف بیشترش رو گناشت جلوی من و گفت:

-مشغول شو!

با اشناها به جگرها خیره شدم و اول از همه خواستم یه تیکه از نون سنگگ زیر سیخ ها رو توی ماست موسیر اشتها برانگیز فرو کنم که همون لحظه کاسه ماست از جلوم برداشته شد. ناراحت نگاش کردم و گفتم:

ذهن خالی

- ماستمو بده، چرا اینجوری می‌کنی؟

ایرویی بالا انداخت و گفت:

- ماست بخوری که همه خاصیتش رو دود کنی بفرستی هوا؟ ماست نداریم!

خالی بخور، نون هم لازم نیست بخوری ...

با غیظ نگاهش کردم، لقمه بزرگی برای خودش گرفت و گفت:

- این نگاه‌ها فایده‌ای نداره، زود باش بخور تا یخ نکرده.

چقدر دلم می‌خواست فحشش بدم، ولی مگه می‌شد؟ اون مرد همیشه عصبانی اخموی جلوم رو به هر پسر شاد و شنگول و شوخ و شیطون امروزی ترجیح می‌دادم و این دیگه دست دلم بود نه خودم! حتی توجه‌هاش هم با همه فرق داشت، محبتاش زیرکانه بود نه عیان! و من به خودم اعتراف کردم اون محبتای زیرکانه هزار بار بیشتر از لفظ پر محبت ارشیا به دلم می‌شیند. بدون حرف تکه‌ای جگر جدا کردم و خالی گذاشتم توی دهنم. طعمش عالی بود! چشمام نشون می‌داد چقدر لذت بردم و فرزام که زیر چشمی حواسش بهم بود بدون اینکه مستقیم نگاه کنه گفت:

- می‌دونم!

چشمامو گرد کردم، لقمه ام رو فرو دادم و گفتم:

- چیو می‌دونی؟

لقمه دیگه‌ای برای خودش گرفت و گفت:

- اینکه طعمش عالیه!

خنده ام گرفت ولی سعی کردم مثل خودش جلوی خنده ام رو بگیرم و گفتم:

- خوب حالا که چی؟ باید از تو تشکر کنم؟ مگه تو پختی؟

زیر لب جمله‌ای گفت که شنیدم ولی سریع مشغول تماشای در و دیوار شدم و خودم رو زدم به نشنیدن:

- تو این دوره کل کل با تو بازی با جونه!

چه تیکه‌ای حواله ام کرد! خدا خفت نکنه پولک! داشتم توی سکوت جگرهام رو دونه دونه می‌خوردم و فرزام هم مدام چندتا چندتا سیخ‌ها رو عین دسته‌های سبزی جدا می‌کرد و می‌چید جلوی من. یادم بود وقتی با مامانم

هما پور اصفهانی
می‌نشستم سبزی پاک کنیم همینطور سبزی‌های رو جدا می‌کرد دسته دسته
می‌داشت جلوم که خودم نظم بقیه سبزی‌ها رو به هم نزنم و تازه کارش رو
بیشتر نکنم. وسط خوردنمون بود که موبایلش زنگ زد، دستش رو با به برگ
کالینکس تمیز کرد و جواب داد:

- بله ... آماده شد؟ با همون روندی که گفتم جا به جاش کردین؟ خوبه! فعلا ...
گوشی رو که قطع کرد کنجکاو نگاهش کردم، دست خودم نبود. فضولی تو
خونم بود. اونم الحمدلله اصلا به روی خودش نیاورد و مشغول خوردن شد.
می‌فهمیدم داره کرم می‌ریزه که اذیتم کنه، برای همین هم به روی خودم نیاوردم
و بازم خودم رو مشغول خوردن نشون دادم. سیخا که تموم شد من بازم گشتم
بود، ولی اصلا روم نمی‌شد بگم باز برام سفارش بده. اونم بی توجه به چشمای
خیره مونده من به دسته سیخ‌های خالی بلند شد رفت سمت صندوق و بعد از
چند لحظه دوباره اومد نشست. من که کیفم رو برداشته بودم و آماده بودم که
بریم وقتی دیدم نشست کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌ریم؟

خلالی از روی میز برداشت و گفت:

- میریم، عجله داری؟

کیفم رو از روی شونه ام سر دادم روی پاهام، پاهامو زیر میز به کم جا به
جا کردم و گفتم:

- من؟ نه! گفتم شاید تو داشته باشی. امروز زیاد از حد برام وقت گذاشتی ...
همینطور که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و با خلال دندان دندوناش رو
تمیز می‌کرد گفت:

- اونش به خودم مربوطه!

یوفی کردم و مشغول خط کشیدن با انگشتم روی میز پلاستیکی سفید شدم.
خیلی دوست داشتم باهاش حرف بزنم، راجع به چیزایی که یادم می‌یومد،
چون اون فقط توی خواب هام بود ولی توی یادآوری هام چندان نقش پر رنگی
نداشت؟ چرا چیزی ازش یادم نمی‌یومد؟ یاد حرف روانشناسم افتادم که گفته
بود ممکنه بدترین و تلخ ترین چیزا دیرتر یادت بیاد چون ذهنت جلوشون

ذهن خالی

حسابی مقاومت می‌کنه. یعنی خاطرات مربوط به فرزام هم تلخ بودن؟ آهی کشیدم و گفتم:

- می‌شه حرف بزنیم؟

خلال دندونش رو انداخت روی میز و گفت:

- حرف بزنیم؟ در مورد چی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم، راجع به هر چی، فقط سکوت نکنیم. سکوت منو عصبی می‌کنه...

ابرویی بالا انداخت، دست به سینه شد و با همون ابروی بالا پریده و چشمای موشکاف تکیه به صندلیش داد و گفت:

- حرف بزن!

لعنتی، خودش رو از تک و تا نمی‌انداخت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حدست چیه؟ راجع به این پرونده، راجع به اینکه قاتل دنبال منم هست؟ راجع به ...

سکوت کردم، خودش می‌دونست چیه منظورم، چند لحظه توی سکوت خیره به جایی روی سرم نگاه کرد و بعدش بالاخره به حرف اومد:

- حدسم اینه که تو اون شب توی اون خونه به احتمال قوی چهره قاتل رو دیدی که دست از سرت بر نمی‌دارن. چون قاتل هر کسی که باشه خصومت شخصیش با ارشیا بوده، آگه قصدش کشتن تو بود هر جایی می‌تونست خلاصت کنه. نیاز به این نبود که وارد خونه ارشیا بشه. بازم آگه هدفش تو بودی و برای کشتن تو اومده داخل خونه و مجبور به کشتن پدر مادر و خواهر ارشیا شده مطمئن باش حرفه‌ای تر از اینا عمل می‌کرد و قبل از اینکه شما بتونین از اتاق ارشیا خارج بشین کلک تو رو هم می‌کند. به نظر من قاتل اصلا از حضور تو توی خونه خبر نداشته!

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- شاید هم من قاتل رو ندیده باشم ولی اون فکر می‌کنه که دیدمش.

- شاید در هر صورت من دنبال انگیزه‌های بیشتری برای اون فرد هستم. قاچاقچی‌های حرفه‌ای درسته که راحت آدم می‌کشن، ولی کشتن تمام اعضای

هما پور اصفهانی

خونواده ارشیا صرفاً به خاطر انتقام از ارشیا چندان منطقی نیست. می‌تونست
با کشتن به نفرشون هم انتقامش رو بگیره.

- یعنی می‌گی چیزای بیشتری پشت این قضیه است؟

- هنوز نمی‌تونم نظر قطعی بدم ...

همون لحظه مرد پشت صندوق صدامون زد، فرزام از جا بلند شد به من هم
اشاره کرد و گفت:

- پاشو بریم ...

رفتم کنار صندوق، نایلونی رو که داخلش یه ظرف به بار مصرف بود رو گرفت
و بعد از تشکر رفت سمت در و در رو باز کرد و کنار ایستاد، از این خوش
خدمتی‌ها هم بلد بود؟ توی نگام شیطنت رو دید که با چشم و ابروهاش اشاره
کرد برو بیرون. از مغازه که زدیم بیرون هر دو به سرعت رفتم سمت ماشین،
با اینکه تا حدود زیادی خیالمون راحت بود کسی دنبالمون نیست ولی بازم
احتیاط شرط عقل بود. سوار که شدیم فرزام نایلون رو گذاشت روی پام و
گفت:

- بخور ...

متعجب نگاه به ظرف یه بار مصرف کردم و گفتم:

- چه؟

بدون جواب عینک آفتابیش رو از داخل جعبه اش که روی فرمون بود در
آورد و به چشماس زد، خوب بترکی! زیون بچرخون جواب منو بده. حرف
زدن بلد نیستی؟ خودم دست به کار شدم، ظرف رو از داخل نایلون بیرون
کشیدم و درش رو باز کردم با دیدن جگرهای کباب شده با چشمای اندازه
تعلیکی نگاهش کردم! از کجا فهمید من سیر نشدم؟ هیچی نپرسیدم، اونم هیچی
نگفت. با ذوق شروع به خوردن کردم، خوشمزه بود، دست خودم نبود! منو باش
یش خودم فکر کردم برای فدا خریده و کم کم می‌خواستم برم تو فاز دیسردگی.
نوق کردم از اینکه دیدم به فکرم بوده. باز گوشیش زنگ زد، گوشی رو زد روی
آیفون و بدون اینکه بذاره دم گوشش، همینطور که روی فرمون بود جواب داد:
- الو -

ذهن خالی

صدای فریاده باعث شد دلم تنگ بشه، دلم تنگ بود فقط یادم نبود.

- داداش، سلام! پیغام گذاشته بودی؟

- آره، شب نمی‌یام. بمون خونه همون دوستت ... چی چی ناز!

صدای خنده فریاده بلند شد و گفت:

- داداش! گلناز!

- همون ...

صدای پر از شیطننت فریاده بلند شد:

- خوب نیست آدم اسم همسر آینده اش رو بلد نباشه‌ها! یادت که نرفته فرانک گلناز رو برات تیکه ...

گوشام دقیقاً شبیه گوشای خرگوش دراز شده و خودشون رو می‌کشیدن سمت گوش‌ی تا بهتر بشنون، فرزام با اخم رفت وسط حرفاش و گفت:

- چقدر هم که تو یکی دلت می‌خواد من زن بگیرم! می‌دونی که حوصله این حرفای خاله زنگی رو ندارم ... مراقب خودت باش جز اونجا هم جایی نرو، خداحافظ ...

بعد از این حرف دست دراز کرد و گوش‌ی رو برداشت و تماس رو قطع کرد. سرم رو پایین انداختم و جفت دستام رو که مشت شده بود و روی پاهام قرار داشت رو باز کردم. کف هر دو جای ناخنای تیز و بلندم مونده و گزگز می‌کرد. اصلاً نفهمیدم چه وقت دستام رو مشت کردم و فشار دادم. تا وقتی که برسم هر دو توی سکوت غرق شده بودیم. جرئت نداشتم به افکارم پر و بال بدم. فدا کم بود، به قول فرزام چی چی ناز هم اضافه شد. قبل از وارد شدن توی محله با خونه تماس گرفت و از مامورهای که محله رو چک می‌کردن خواست حواشون باشه که کسی تعقیبمون نکنه و بعدش وارد محله شد. وقتی خیالش راحت شد همه چیز امنه وارد پاکینگ ساختمون شد و ماشین رو پارک کرد. زودتر از اون پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. باید اعتراف می‌کردم بعد از به مدت طولانی حبس امروز خیلی چسبید. شاید باید ازش تشکر می‌کردم که با وجود اینهمه خطر دور و برمون من رو بهشت زهرا برده و بعدم به خاطر حالم کلی جگر به خوردم داده و خلاصه حالم رو از این رو به اون رو کرده.

هما پور اصفهانی

ولی زبونم نمی چرخید دست خودم هم نبود. وارد خونه که شدیم انتظار داشتیم فرزام نمونه و بره، چقدر دوست داشتم ازش بپرسم شب کجا میره که نمی خواد بره خونه ولی به من مربوط نبود. برعکس تصورم فرزام همراه من وارد خونه شد و گفت:

- یا الله!

زنهای توی خونه به استثنای من همه با حجاب می گشتن، فقط من بودم که تو خونه با تاپ و شلوارک می چرخیدم و به چپ چپ های فدا هم توجهی نمی کردم. اولین کسی که خودش رو پرت کرد جلومون فدا بود. الهی فدام بشی! خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا این جمله رو حواله اش نکنم ... بی توجه به من رو به فرزام گفت:

- سلام ... خسته نباشی!

آروم گفت که اون دو تا خانم دیگه متوجه صمیمیتش نشن و من باز حرص خوردم. فرزام سری تکون داد و با اشاره سرش به اون خانم ها اشاره کرد و گفت:

- توجیهن؟

فدا اخماش رو در هم کشید و گفت:

- آره توجیهن، ولی تو مطمئنی که ...

فرزام راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت:

- در این مورد صحبت کردیم، شما دیگه می تونین تشریف ببرین. اونا رو هم مرخص کن.

باید می رفتم سمت اتاقم، ولی خودم رو مشغول باز کردن بند کفشم نشون دادم تا سر در بیارم بحث سر چیه، فدا صداش رو پایین آورد و گفت:

- ولی عزیز من این درست نیست!

فرزام که مشخص بود آبرش چسبیده غریبه:

- رابطه من با شما صحیحه؟! فدا از اول هم قرار بود تو زندگی خصوصی من دخالت نکنی. کاری که گفتم رو بکن اینقدر هم به پرو پای من نیییج تا سگم نکرده ...

ذهن خالی

فدا با صدایی که لرزشش نشون میداد بغض کرده گفت:

- باشه چشم، تو حرص نخور! تو راست می‌گی، من دیگه هیچی نمی‌گم. ولی
فرزام ما که کاری نکردیم ...
داد کنترل شده فرزام بلند شد:
- تمومش کن فدا!

و بلندتر از اون داد زد:

- پولک به کفش در آوردن اینقدر طول می‌کشه؟!!

سیخ ایستادم و سریع کفش رو در آوردم و بدو رفتم سمت اتاقم. بغض کرده
بودم، چی داشتن می‌گفتن؟ لعنتیا، فرزام چی کار کرده بود؟ دردناک تر از
حرفای اونا این بود که همش به خودم می‌گفتم به من ربطی نداره. به دلم ربط
داشت ولی مگه می‌تونستم حرف دلم رو به فرزام حالی کنم؟ رابطه داشتن اونا
اینقدر توی ذهنم کم‌رنگ و پر رنگ می‌شد که حالت تهوع گرفته بودم. به
لحظه حس کردم همه جگرهایی که خوردم دارن هجوم می‌یارن سمت دهنم،
از جا پریدم در رو باز کردم و شیرجه رفتم سمت در دستشویی. در بسته بود
و اول محکم خوردم توی در و بعد بازش کردم و هجوم بردم داخل. ترسیده
به دستشویی همه محتویات معده ام بیرون ریخت. فرصت نکرده بودم در
دستشویی رو ببندم. صدای فدا رو از توی چارچوب در می‌شنیدم:

- پولک، چی شدی؟ خدا مرگم بده ...

و به دنبالش صدای عصبی فرزام رو:

- سریع اینا رو بر می‌داری میری، همین الان!

صدای فدا:

- ولی فرزام ...

و صدای فرزام:

- کری؟!!

کر هم که بود با این فریادی که فرزام زد مطمئناً شنید. از جا بلند شدم، پاهام
می‌لرزید، صدای فرزام رو کنارم شنیدم، بازو هام رو از پشت گرفت، کشید
سمت روشویی، شیر آب رو باز کرد و گفت:

هما پور اصفهانی

- معده ات ملتپه، بهش فشار نیار، آروم نفس بکش.
دستش رو گرفت زیر شیر آب یخ، موهای جلوم که از بافت زده بودن
بیرون چسبیده بودن روی پیشونیم، دست پر از آبش رو آورد سمت صورتیم،
نمی خواستم بهم دست بزنه. دستش رو با همون یه کم قدرتی که برام باقی مونده
بود پس زدم، بی توجه به جلوگیری و ممانعت من دوباره دستش رو پر از آب
کرد. از توی آینه نگاهش کردم، بدون اینکه نگام کنه با جدیت مشت پر از
آبش رو به صورتم نزدیک کرد، چشمام بسته شد. آب خنک یه کم حالم رو
بهتر کرد ولی نه اونقدری که رابطه مشروع از ذهنم بره. چقدر دوست داشتم
ببیرم، چقدر دوست داشتم از خونه برم بیرون و اونو که می خواست بکشتم
بکشم تا خلاص بشم. اشک اومد تا پشت پلکم و من با خشونت پیش زدم،
سرم رو بالا گرفتم، نمی خواستم جلوش گریه کنم. سنگینی نگاهش رو حس کردم،
ولی نگاهش نکردم. صداش اومد:

- بهتری؟

پوزخند زدم و بازم بدون نگاه کردن به چشماش پیش زدم و از دستشویی
رفتم بیرون. راه افتام سمت آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم. گلویم بدجور
می سوخت. همین که پام رو توی هال گذاشتم با دیدن پیانوی قهوه ای فرزام کنار
خونه خشک شدم سر جام! این اینجا چی کار می کرد؟ موقع اومدن ندیده
بودم. صدای شیر آب داخل دستشویی نشون می داد فرزام مشغول شستن گند
کاری منه! قیافه ام در هم شد. خوبه می تونه! اه! بیخیال پیانو و دلیل اینجا
آوردنش رفتم توی آشپزخونه و لیوانی آب خوردم. همونجا پشت میز کوچیکی
که قرار داشت نشست و آرنج هام رو گذاشتم لب میز و به روبرو خیره شدم.
یعنی فرزام بدون اطلاع خونوادش زن گرفته بود؟ اصلا فدا زنش بود؟ لابد صنم
هم به خودش بود. ولی چرا نگفته بود؟ نه فرانک اهل مخالفت بود و نه
فریاد در حدی بود که بخواد به فرزام بگه چه کاری درسته و چه کاری غلط.
صنم باز داشت آشوب می شد، نمی تونستم همچین چیزی رو قبول کنم. پذیرفتن
فرزام کنار فدا برام از جون دادن سخت تر بود. با این خیال که فدا خودش رو
چسبونده به فرزام و رابطشون یه دوستی معمولیه داشتم دلم رو راضی می کردم.

ذهن خالی

ولی ... با شنیدن صدای پاش و وارد شدنش به آشپزخونه دیگه نتونستم جلوی زیون مزاحمم رو بگیرم:

- خونوات می دونن زن و بچه داری؟

همونجا جلوی در آشپزخونه چند لحظه مکث کرد و خیره شد بهم. ولی خیلی زود نگاهش رو گرفت، رفت سمت جعبه قرص ها که معلوم بود فدا از داخل یخچال در آورده گذاشته روی این و گفت:

- حالت تهوع نداری دیگه؟

بغض کردم. خدایا تکذیب نکرد! نگفت نداره! نگفت اشتباه می کنم. دستم رو گذاشتم روی معده ام که هر لحظه فشار عصبی روش بیشتر می شد. قرصی گذاشت روی میز جلوم و گفت:

- اینو بخور و دراز بکش ...

قرص رو برداشتم، برام مهم نبود چی، فقط می خواستم از اون حالت آزاردهنده خلاص بشم. یه دونه اشو در آوردم و با لیوان آبی که گذاشت کنار دستم خوردم. اصلاً حواسم نبود که من و فرزام توی خونه تنهاایم و مامورهای شب نیومدن. ذهنم فقط به سمت همون افکاری بود که دوباره داشت باعث حالت تهوع می شد. همین که قرص رو خوردم دستم رو گرفت و گفت:

- بلند شو بیا ...

سرم هم داشت گیج می رفت، خدایا من دل به کی باخته بودم؟ به یه مرد زن و بچه دار دروغگو؟ دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم. لعنت بهت فرزام کاش تکذیب می کردی. حتی شده به دروغ. بعضی دروغا خیلی دوست داشتنی هستن. کاش دروغ می گفتی و منو از این برزخ می کشیدی بیرون. اصلاً حواسم نبود داره منو با خودش می کشه. به مبلمان وسط هال که رسیدیم با فشاری به سر شونه ام مجبورم کرد بخوابم روی کاناپه. حرف نمی زد فقط با رفتارش وادارم می کرد کاری که می خواذ رو بکنم. اینقدر ضعیف و خار شده بود که هر کاری می خواست می کردم. صورتم خیس از اشک بود و نمی دونستم اگه ازم پیرسه چه مرگه باید چه جوابی بدم. ولی عجیب بود که هیچی نمی پرسید. چشمامو بستم، نمی خواستم دیگه نگاهش کنم. اون زن داشت ... زن داشت ... پتو رو

هما پور اصفهانی

کشیده شد، یازم چشمام رو باز نکردم. فدا حق داشت اینقدر باهاش صمیمی باشه، اون چطور راضی شده بود مخفیانه زن فرزام بشه؟ براش مهم نبود؟ به بقیه گفته بود بابای بچه اش کیه؟ فامیل بچه اش چی بود؟ یعنی اسم فرزام ... صدای پیانو که بلند شد چشمام باز شد، فرزام روی صندلی کوچیک پیانو نشسته و بدون نگاه کردن به من داشت می زد. هر از گاهی چشماش بسته می شد و وقتی هم که چشماش رو باز می کرد بیشتر از اینکه حواسش به کلیدهای پیانو باشه رویرو و بالا رو نگاه می کرد. چقدر قشنگ بود حالتش هنگام نواختن و چه تسلطی داشت ... آهنگش پر از آرامش بود برای منی که هیچ آرامشی نداشتم. اشکام که برای چند لحظه متوقف شده بودن دوباره و با سرعت بیشتر ریختن روی صورتم. خدایا من گناهکارم که عاشق مرد کس دیگه ای شدم؟ صدایش که همراه ملودی بلند شد با همه وجود گوش شدم، آرنجم رو روی صورتم گذاشتم تا نبینه قطره های پشت سر همی رو که از چشمام می چکن ...

- چی تو چشاته که تورو اینقدر عزیز می کنه

این فاصله داره منو بی تو مریض می کنه

اینکه نگات نمی کنم یعنی گرفتار توام

رفتن همه ولی ترس من که طرفدار توام

من دوستم چرا داره این آهنگ رو می خونه، اشکام بند نمی یومدن و

من ترسیدم از اینکه این اشکا رسوا می کنن. دوست داشتم فکر کنه به خاطر حال

جسمم دارم گریه می کنم. دوست نداشتم بفهمه دلیل گریه ام خودشه. این که

فهمیدم ما من نیست و نمی تونه بشه.

- هرچی سرم شلوغ شد رو قلب من اثر نداشت

بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو نمی شه حدس زد با این غرور لعنتی

میجوقت نخواستم ببینم تو لحظه ی ناراحتی

حالم روی این بود که فرزام کلا به این خواننده علاقه داره، توی ماشینش هم

همیشه آهنگای همین خواننده پخش می شدن. دلیلی دیگه ای نمی تونست داشته

باشه. آره حتما همینه. پتو رو توی هشتم فشردم و تا زیر گردهم بالا کشیدم. سرمای توی بدنم کم کم داشت جاش رو به یه گرمی خاص می‌داد. فرزام خونه رو خالی کرده بود، پیانوش رو منتقل کرده بود اینجا. فقط برای آروم کردن من؟ آگه برای دل خودش می‌خواست بزنه که می‌رفت خونه خودش. دلیل این رفتارهاش چیه؟ اون که با رفتارهاش بیشتر داره به من ثابت می‌کنه ازم بدش می‌یاد. پس برای چی همه رو مرخص کرد؟ برای چی خودش موند اینجا؟ برای چی داره پیانو می‌زنه؟ از کجا می‌دونه من با صدای این ساز لعنتی آروم می‌شم؟ از کجا؟

- می‌خواستم نبخشتم یکی ازت تعریف کرد

دیدن تنهایی تو منو بلا تکلیف کرد

بیا و معذرت بخواه از جشنی که خراب شد

از اونکه واسه انتقامم از تو انتخاب شد

پلکام رفته رفته داشتن سنگین می‌شد. حتی آگه این آهنگ رو برای دل خودش

هم بخونه بدجور داشت رو قلب من اثر می‌داشت. داشت همه حرفای فدا از

یادم می‌رفت. داشت دلم آروم می‌شد. معده ام از اون فشارهای عذاب آور

خلاص شده بود و پلکام داشتن منو به خواب دعوت می‌کردن.

- هرچی سرم شلوغ شد رو قلب من اثر نداشت

بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو نمی‌شه حدس زد با این غرور لعنتی

هیچوقت نخواستم ببینم تو لحظه ناراحتی

آهنگش که تموم شد چشمای منم حسابی سنگین شده بود. یه آهنگ دیگه

رو شروع کرد به زدن و من دیگه چیزی نفهمیدم.



با صدای بابا چشمامو تا حد آخر که می‌تونستم باز کردم. بابا جلوم بود و فقط داد می‌زد، من نمی‌فهمیدم شاید هم نمی‌خواستم بفهمم که چی می‌گه. دوست داشتم حواس خودم رو پرت کنم، نگام رو می‌دوختم به هر جایی به جز ذهن بابا، پونه رو می‌دیدم که بین من و بابا کمرنگ و پررنگ می‌شه ولی برام مهم نبود. لبخند تلخی روی لبم بود و با یه بیخیالی محض نگاهشون می‌کردم. چشمام رو بستم که بابا رو نبینم که پونه رو هم نبینم، یه لحظه که چشمام رو باز کردم خودم رو توی یه فضای اداری دیدم، یه جای بزرگ با طراحی مدرن، اطرافم با اینکه مستطیلی شکل بود گرد دیده می‌شد و سرم داشت گیج می‌رفت. ارشیا رو می‌دیدم که همراه مردی ایستاده و هر دو فریاد می‌کشن، صداشون رو نمی‌شنیدم، مرد به من اشاره می‌کرد و داد می‌زد، اشاره ارشیا هم به سمت من بود. سعی می‌کردم از حرکت لباشون بفهمم چی می‌گن ولی سرگیجه شدیدم اجازه نمی‌داد ... شقیقه‌هام رو چسبیدم و چشمام رو بستم، حالت تهوع به سرگیجه اضافه شده بود، دوست داشتم داد بزنم.

ذهن خالی

چشم که باز کردم چشمام توی چشمای تیلای پر از خشم فرزام افتاد، توی نگاهش در آن واحد می شد چند تا حس رو دید. نفرت، دلخوری، عشق و جنون! سرم رو تکیه دادم، داشتم می خندیدم، چرا می خندیدم؟ فرزام می دور می شد و هر چی دورتر می شد صدای قهقهه من بلندتر می شد.

با صدای داد و هوار چشمام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم، موقعیتم رو یادم نمی یومد، صدای داد باعث شد از جا بپریم و گیج و منگ بودم به سمت تنها دری که پیش روم بود. همین که وارد هال شدم با دیدن فدا که با لباس فرمش ایستاده و داد می زد تازه به یاد آوردم کجام. همونجا به دیوار کنارم تکیه زدم و زل زدم بهش که بی طاقت سر دو نفری که مسئول دوربین ها بودن داد و فریاد می کرد:

- صد بار گفتم هر چی رو بتونم ببخشم تاخیر رو نمی تونم! قرارمون از اول این بوده که شما شش صبح اینجا باشین، ساعت شش و نیمه برای چی دیر کردین.

اون دو نفر بدبخت هر چی می خواستن حرف بززن فدا مهلت نمی داد و باز داد می زد. چشمای پف آلود و قرمز نشون می داد که دیشب اصلاً نخوابیده و حالا قصد داره دق و دلش رو توی دل این بدبختا در بیاره. گفتم دیشب، نگام به سرعت چرخید سمت پیانو، همونجایی بود که دیشب هم بود. پس همه چیز واقعیت داشت. من و فرزام و پیانو زدنش. اون شعری که خوندا ناخودآگاه لبهام به لبخند کش اومد و این لبخند همزمان شد با دیده شدنم توسط فدا:

- بخند! بایدم بخندی، کارت تو این خونه خوردنه و خوابیدن! الان برای چی بیدار شدین علیا حضرت؟

خنده ام به جای اینکه جمع بشه عمق گرفت و همینطور که می رفتم سمت دستشویی گفتم:

- مگه جا تو رو گرفتم، توام بخور و بخواب. آگه من گفتم چرا؟ والا! نیشخندی که رو لب اون دو نفر نشست رو دیدم، فدا هم دید که باز منفجر شد و من بیخیالش رفتم توی دستشویی و در رو بستم. دیشب بدترین و بهترین

هما پور اصفهانی

شب من بود. شبی که به خوبی یادم بود روی کاناپه خوابم برد ...
از دستشویی که بیرون او مدم به این نتیجه رسیدم که دیگه طاقت ندارم و
باید با به نفر حرف بزنم. با پونه حرف زدن راحت نبود، باید شماره کویت
رو می گرفتم و حوصله اش رو نداشتم. تصمیم گرفتم شماره فرانک رو بگیرم
و حالش رو بپرسم. یک ماهی از اون روز کذایی گذشته بود و امیدوار بودم
حالش بهتر شده باشه. برای اینکه تا حدودی حال فدا رو هم بگیرم رفتم
سمت تلفن و گفتم:

- فدا جون! با این شماره می تونم شماره فرزام رو بگیرم؟
چشماش دقیقاً شبیه به ماده شیری بود که کسی عاشق یال و کویال شوهرش
شده باشه. من تو کتم نمی رفت که فدا زن فرزام باشه. هر جور فکر می کردم
باز معادلاتم به هم می ریخت. برای اینکه خیلی هم خودش رو جلوی اون
دو نفر تابلو نکنه غریب:

- بله ...

و پاکوبان رفت سمت آشپزخونه. من موندم این خونه آگه آشپزخونه نداشت
اون می خواست چه غلطی بکنه. شاید بهتر بود اتاق خالی رو برای خودش
درست می کرد. موقعیت برای تو اتاق رفتنش زیاد براش پیش می یومد و
بدبخت جایی رو نداشت که بره. لبخند بدجنسی نشست روی لبم و شماره
فرزام رو گرفتم. نمی دونستم کی رفته و الان توی چه موقعیتی هست. بعد از
چند بوق بالاخره جواب داد:

- بله؟

- الو فرزام ...

صدایش که کمی خسته بود یک دفعه هوشیار شد:

- بولک؟

- بله خودمم، فرزام به لطفی می کنی شماره فرانک رو بهم بدی؟
نفس عمیقی که کشید نشون از این داشت که با زنگ به دفعه ای من نگران
ندم منم که اصلاً به روی خودم نیاوردم. پرسید:
چی شده یاد فرانک افتادی؟ این وقت صبح؟

ذهن خالی

- فرانک سحر خیزه، بعد از نماز صبحش نمی خوابه. میخوام زنگ بزنم باهاش حرف بزنم. حوصلم سر رفته.

بعد صدام رو یواش کردم و گفتم:

- در ضمن با صدای این ستوان فدای گرامی بنده چسبیدم به سقف. جیغ جیغ می‌کنه از وقتی اومده.

صدای فرزام به جوری شد، نه جدی بود نه صمیمی. انگار وا رفته بیشتر برای توضیحش مناسب بود. زمزمه کرد:

- اون بدبخت حق داره، این شرایطی که توشه خیلی زجر آوره.

منظورش از این شرایط چی بود؟ خواستم دوباره سوال بپرسم که مهلت نداد و گفت:

- شماره رو بنویس من کار دارم ...

باز افتاد رو اون دنده اش، انگار فرزام دیروزی این فرزام نبوده. ایشی گفتم و شماره رو با خودکاری که کنار تلفن بود کف دستم نوشتم و قطع کردم. ذوق داشتم که میخواستم با فرانک حرف بزنم. بدون تلف کردن وقت تند تند شماره اش رو گرفتم و منتظر شنیدن صداش شدم ...

گوشی رو که قطع کردم نگاهم به سمت ساعت کشیده شد، بیست دقیقه تموم با فرانک حرف زده بودم و خوب می‌دونستم آگه چشم غره‌ها و اخطارهای فدا نبود تا دو ساعت هم می‌تونستم باهاش حرف بزنم. حالش خیلی بهتر بود و با قضیه کنار اومده بود. مشخص بود که آب و هوای کیش حسابی بهش ساخته. به قول خودش همین که پویا رو داشت و بلایی سر پویا نیومده بود آرومش می‌کرد ... همونجا که نشسته بودم سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمامو بستم. لعنتی فدا خیلی زود باعث بیداریم شده بود و من اصلاً عادت نداشتم. خواستم از جا بلند شم برم دوباره بگیرم بخوابم که صدایی شنیدم:

- به جون خودم پولک، بیا، بیا خودت نگاه کن.

خنده ام گرفت و توی گوشی بیج بیج کردم:

- فریاده، من تا حالا نیومدم خونتون همینجوری الکی، حالا پاشم بیا زل

هما پور اصفهانی

بزنم به دوست داداشت که چی بشه آخه؟
پولی کرد و گفت:

- بابا طوری نمی شه که، من طوری وانمود می کنم که برای من اومدی.

غش غش خندیدم و گفتم:

- نه تورو خدا، طوری وانمود بکن که اومدم دوست داداشو ببینم.

خودش هم خنده اش گرفت و گفت:

- حرف گوش کن، بهت می گم طوری نیست، پاشو بیا تا یه آتوی مامان بگیریم.

نگاهی به ساعت میچیم انداختم و گفتم:

- اولاً که الان دیگه دیر شده، دوما به شدت تابلوئه من برای چی اومدم اونجا. چون قرار که نیست بریم توی اتاق، همشون می فهمن.

بعد چشمم رو چرخوندم و گفتم:

- به خصوص اون داداش ضامن دارت.

چند لحظه مکث کرد، فهمیدم به گوشاش شک کرده، بعد از چند لحظه گفت:

- صدات نیومد، چی گفتی؟

خنده ام گرفت، دوباره گفتم:

- داداش ضامن دارت، خوب مٹ چاقو تیزه، زرت می فهمه من اونجا اومدم به غلطی بکنم. بعد فقط کافیه فکر کنه من اومدم به خاطر دل خودم دوستشو نور کنم.

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- اوه اوه! نگو که فرانک جفتمون رو می کشه ... حالا ولش کن. یه فکر بفر دارم.

خودم رو ول کردم روی تخت خوابم، زل زدم به سقف سفید و گفتم:

چه فکری؟

- چند روز دیگه تولدمه ...
کومه سبزی که گوشه لیم بود رو در آوردم گرفته توی دستم و گفتم:

ذهن خالی

- به به! مبارک مبارک، گیلی لی لی ...

خندید و گفت:

- زهرمار مردشور اون هیجانت رو ببرن.

به گاز کوچولو روی گوجه سبز زدم و گفتم:

- خوب چی کار کنم، شرمنده قرم نمی‌یاد، وگرنه براتون می‌رقصیدم.

- بترکی پولک! بذار زرمو بزمن ...

به گاز دیگه روی گوجه سبز تپل زدم و گفتم:

- بزمن ...

- بی تربیتی دیگه، کاریت هم نمی‌شه کرد. می‌فرمودم ... اون هفته تولدمه،

هر سال برای تولدم یه کیک کوچیک می‌خریم دور هم جمع می‌شیم. من

و فرانک و فرزام، حالا امسال فرانک فرزام رو راضی کرده که پویا هم

باشه. منم می‌خوام تو و پونه رو دعوت کنم. بیا خودت با چشمای بابا قوری

شده ات ببین.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌شه داداشت نباشه؟

اوایل تصور می‌کردم این حرفا باعث ناراحتی فریمه می‌شه، ولی فریمه

خیلی بیخیال بود و اجازه می‌داد هر چی دوست دارم به فرزام نسبت بدم و

این بهم خیلی می‌چسبید.

- آیکو! داداشم نباشه بعد دوستش باشه؟

- دوستای خودتم دعوت نمی‌کنی؟

- نوچ، اونا جایی که فرزام هست صلاح نیست بیان.

چشمم رو گرد کردم و گفتم:

- وا می‌دزدنش؟

خیلی جدی گفتم:

- بله! پس چی ... ولش کن. پایه‌ای دیگه؟

برام فرقی نداشت، اتفاقاً بدم نمی‌یومد مثل پونه که توسط شهرام نشوندیش

سر جاش سر به سر فرانک هم بذاریم. این خواهر بزرگا باید آتو دست

هما پور اصفهانی

خواهر کوچیک! داشته باشن که اینقدر اذیت نتونن بکنن. گوجه سبز رو
انداختم توی دهنم خرج خرج جویدم و گفتم:
- پایه ام بابا! برم تو کار لباس ...
- عاشقتم! پس می بینمت ...
- قربون یو! فعلیات ...

گوشی رو قطع کردم و شیرجه رفتم از اتاق بیرون. محال بود لباس نخریده
با بذارم توی تولد فریمه باید می رفتم پونه رو راضی می کردم از بابا پول
بگیره تا برم خرید.

طبق معمول همیشه با جیغ و داد و قهر و غذا نخوردن بابا رو وادار کردم
مبلغ زیادی رو برای یه دست لباس بهم بده تا بتونم لباس بخرم و آخر سر
هم با خریدن لباس بدون هیچ گونه عذاب وجدان از فشاری که به بابای
بیچاره تحمیل کرده بودم برگشتم خونه و با ذوق لباس رو به بابا و پونه
نشان دادم. هر دو گفتن مبارکت باشه ولی از نگاه جفتشون مشخص بود
چقدر ناراحتن از این همه نفهم بودن من. به قول پونه که می گفت اگه کل
لباس های داخل کمد پولک رو حراج کنن می شه با پولش یه لپتاپ خرید،
راست هم می گفت.

روز تولد بلوز صورتی یقه دلبری رو همراه با دامن کوتاه تا بالای زانوی
خاکستری رنگ تنم کردم و موهام رو هم باز ریختم دورم. تصمیم داشتم
برم موهام رو کوتاه کنم، مد شده بود که مو کوتاه باشه. توی دانشگاه
زیاد می دیدم دخترهایی رو که موهاشون رو دو سه سانتی زده بودن و
چقدر دوست داشتم منم اونجوری باشم. می دونستم باید بدون گفتن به بابا
و فرانک برم کوتاه کنم وگرنه یه دعوی درست و حسابی درست می شد.
کفشای پاشنه ده سانتی خاکستری رو پام کردم و بعد از پوشیدن یه مانتوی
بلند و انداختن شال روی موهام رفتم از اتاق بیرون و داد زدم:

- آه پونه، من رفتم.

پونه که خیلی زودتر از من آماده شده بود و توی آشپزخونه مشغول درست
کردن غذای بابا بود مثل خودم بلند گفت:

ذهن خالی

- اومدم، بذار زیر غذا رو خاموش کنم.
دو دقیقه بعد از آشپزخونه اومد بیرون، یه مانتوی معمولی روی کت و شلوار
بادمجنونی رنگش پوشیده بود و قیافه اش هم با همیشه چندان فرقی نداشت.
برام عادی بود که پونه رو همیشه معمولی ببینم. چقدر دوست داشتم خواهرم
یکی از اون دخترای آخر تیپ و کلاسی باشه که توی دانشگاه می دیدم. ولی
اصلا اینجوری نبود و منم یاد گرفته بودم باهاش کنار بیام. منو که دید لب
گزید و گفت:

- بولک جان، یه ذره آرایش زیاد نیست؟

پشتم رو کردم بهش، در رو باز کردم رفتم بیرون و همزمان گفتم:
- هر چی باشم بهتر از توام که همه جا مثل کلفتا میری، بلد هم نیستی یه ذره
به خودت برسی. بمیرم برای اون شهرامی که از تو خوشش اومده!
به این حرفای تند و تیزم عادت داشت، اوایل که اینجوری بهش می پریدم
بغض می کرد، حتی گریه اش می گرفت ولی اینقدر گفته بودم که دیگه فقط
یه لبخند می زد. اون لحظه هم در خونه رو بست، دنبالم از پله ها راه افتاد
و گفت:

- شهرام همینو پسندیده!

پوزخندی زدم و تلق تولوق کنون پله ها رو رفتم پایین، پونه هم کفشاش
حدود پنج سانتی پاشنه داشت و برای همین نمی تونست به سرعت من راه
بیاد. برعکس من که با پاشنه پونزده سانتی هم می دویدم اون به اسپورت
عادت داشت و با پنج سانت پاشنه راه رفتنش شبیه اردک می شد. برای
همین هم براش صبر نکردم و خودم دویدم اون سمت کوچه و زنگ رو زدم.
صدای فریاده تو آیفون پیچید:

- کیه؟

- منتظر کی هستی آخه آیکيو؟ باز کن منم دیگه.

جیغ خفیفی کشید و یواش گفت:

- بدو که به موقع رسیدی ...

نگام توی کوچه تاب خورد، با دیدن دویست و شش نقره ای رنگ فهمیدم

هما پور اصفهانی

پویا هم اومده. بعضی وقتا از پنجره دیده بودمش. بازم بی توجه به پونه که تازه بهم رسیده بود تند تند پله‌ها رو رفتم بالا و با دیدن فریمه بالای پله‌ها ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- جون! چه جیگری شدی!

سارافون لی پوشیده بود با بلوز زرشکی، شلوار زرشکی و دمپایی‌های راحتی مشکی. سرم رو بالا گرفتمو با خوشحالی توی دلم به این نتیجه رسیدم که خودم از همشون سرم! با اینکه اونا خوش قیافه تر بودن ولی توی تیپ و کلاس به گرد پام هم نمی‌رسیدن. تو ذهنم داشتم دنبال دلیل صمیمیت خودم با فریمه و فرانک می‌گشتم. فرانک رو که سر ابرو هام باهاش دوست شده بودم و کم کم صمیمی شدیم. فریمه هم یه روز که رئال و بارسا بازی داشتن تلویزیونشون خراب شده بود اومده بود خونمون و از اونجایی که جفتمون طرفدار رئال بودیم خونه رو گذاشته بودیم روی سرمون و اینقدر جیغ و داد کردیم که بابا و پونه رفتن اونطرف پیش فرانک و فرزام. تازه اونجا بود که فهمیدم فریمه هم مثل خودم خله! و از اونجا به بعد با هم صمیمی شدیم. جفت دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- بزن قدش ...

کف دستام رو کوبیدم به دستاش و گفتم:

- بابا تولد! بابا مبارک!

اشاره به داخل کرد و گفت:

- زهرمار، یه ذره خانوم باش، برو تو صدات هم در نیاد، برو فقط بذار زیر ذره بین.

صدای هن هن کنون پونه بلند شد:
- کیو؟

من و فریمه نگاهی به هم کردیم و ترکیدیم از خنده، اون خنده‌های بلند و اون قهقهه‌ها صدای همه رو در می‌آورد اون روزا ولی برای ما مهم نبود. دوست داشتیم بخندیم و می‌خندیدیم. هر سه با هم وارد خونه شدیم، مونجا توی راهرو کف کفشامون رو با کهنه‌ای که فریمه داد تمیز کردیم

ذهن خالی

و رفتیم تو. فرزام و پویا روی مبل ها نشسته بودن و هر دو با تیپ های اسپورتشون حسابی جذاب به نظر می یومدن. البته نه از اون جذاب هایی که به چشم من بیاد، ولی بد هم نبودن. با دیدن ما از جا بلند شدن و فرزام قبل از پویا گفت:

- به به! سلام عرض شد، دخترای گل همسایه!

مشغول رصد کردنش شدم، یه پیرهن مردونه آستین کوتاه چهارخونه سورمه ای و قرمز تنش بود که دکمه هاش باز بود و زیرش یه تی شرت جذب سفید پوشیده بود. شلوار جین سورمه ایش تپیش رو تکمیل کرده بود. توی دلم اعتراف کردم خوش تیپه و همزمان سر دلم داد کشیدم که زر مفت نزنه و راجع به کسی نظر بده که ارزشش رو داشته باشه! مثل هر بار دیگه ای که منو می دید با شیطنت دو انگشت سیابه و وسط دستش راستش رو به پیشونیش نزدیک کرد و گفت:

- به خصوص شما که باید جلوتون گاو و گوسفند قربونی کرد!

پونه که انگار به این لحن فرازم عادت داشت با خنده گفت:

- موافقم! بالاخره این دختر از خونه دل کند.

پشت چشمی نازک کردم و بیخیال حرفای اونا رو به آشپزخونه که فرانک اونجا ایستاده و نگامون می کرد گفت:

- به فرانک خانوم، دو دقیقه اومده بودیم خودتون رو ببینیم! همش تو آشپزخونه بودین.

همشون زدن زیر خنده و فرزام بلندتر از بقیه. باز براش پشت چشمی نازک کردم و رفتم سمت اتاق فریماء تا لباسم رو عوض کنم. قبل از اینکه پونه فرصت کنه بیاد توی اتاق مانتوم رو در آوردم، همراه شالم انداختم روی تخت فریماء و زدم از اتاق بیرون. پونه تازه داشت می رفت که مانتوش رو در بیاره و با دیدن من به وضوح دیدم که جا خورده، یقه لباسم رو صاف و صوف کردم و قبل از اینکه پونه بتونه حرفی بزنه چشمکی زدم و رفتم. بار اول نبود که منو اینجوری می دید ولی هر بار باز هم جا می خوردم و نگاهش غمگین می شد. چقدر دوست داشت من یه کم خانوم باشم، ولی من

هما پور اصفهانی

راه و رسمش رو بلد نبودم و بیشتر ترجیح می‌دادم شبیه اکیپ دوست عزیزم
ارنواز باشم تا شبیه خواهرم و دوستاش. وارد جمع که شدم بلند بلند شروع
کردم به خوندن:

!!Happy birthday to you.

فریمه با خنده چرخید به سمتم و با دیدنم بیخیال تر از بقیه شون سوتی زد
و گفت:

- همون حرفی که تو راه پله بهم زدی حالا خطاب به خودت.

از ته دل خندیدم و سرم رو کمی فرستادم عقب، می‌دونستم منظورش اون
جونی بود که حواله اش کردم. رفتم نشستم روی مبل و پا روی پا انداختم.
نازه فرصت کردم نگاهم رو بفرستم سمت آقایون. فرزام خیره به پاهام
نگاهش مات مونده بود. پویا هم سر به زیر و سرخ شده نشسته بود. نگاهی
به خودم کردم، چیزیم نبود، اینا چرا اینجوری شده بودن؟ بیخیالشون زدم سر
شونه فریمه که کنارم نشسته بود و آروم گفتم:
- این که لبو شده، چه جوری بفهمم.
چشمکی زد و گفت:

- صبر کن فرانک بیاد، بعد ببین چه جوری می‌شن جفتشون.
ایرویی بالا انداختم و گفتم:

- می‌بینیم!

باز گوشه چشمم رفت سمت فرزام، اینبار اخماش در هم بود و اصلاً از اون
حالت بشاش اولیه اش خبری نبود. اینم معلوم نیست با خودش چند چنده.
می‌خواستم به کم سر به سرش بذارم تا تلافی اون روزی که با کل کل منو
فرستاد بالای درخت رو در بیارم، برای همین هم گفتم:
- جناب سروان قاطی دزدا خوش می‌گذره؟ فکر کنم روی روحیتون اثر
گذاشته. آخری می‌ماتون می‌بره.

چشمش محکم چشمام رو نشونه گرفت، اینقدر نگاهش سنگین بود که نفسم
نگذید و بعد از چند لحظه دهن باز کرد و گفت:

- درگیر شدن با اشرار اینقدر سخت نیست که دیدن بعضی چیزای دیگه!

ذهن خالی

اصلاً پی به منظورش نبردم، اشاره به استریوی کنار خونه کردم و رو به

فریماء گفتم:

- قر مر نداریم؟

با ابروهای بالا پریده اشاره ریزی به فرزام کرد و گفت:

- می‌خوای بکشتمون؟ قر می‌خوای بدی باید بریم تو اتاقم فدات شم.

بعد نگاهش هیز شد و با شیطنت ابرو بالا انداخت، باز قهقهه زد که باعث شد فرزام از جا بلند بشه و بگه:

- گوشیم تو ماشین جا مونده میرم بیارم.

همون لحظه فرانک فریماء رو صدا کرد که بره کمکش، فریماء که از جلوم رد شد، دستی زیر موهای پر پشتم فرو کردم و رو به فرزام که داشت می‌رفت سمت در گفتم:

- جناب سروان، این کارا از شما بعیده! زیر دست ندارین مگه که این کار ها رو براتون بکنه؟

اومد به سمتم، نمی‌دونم چرا ولی تموم جسارتم دود می‌شد وقتی این حالت رو ازش می‌دیدم، یه ترسی همیشه از پلیسا داشتم که شاید دلیلش همین بود. جلوم ایستاد و ذهن باز کرد چیزی بگه ولی بیخیال شد، محکم کف دستش رو کشید روی صورتش و اینبار با قدم های تند تر رفت سمت در. همون لحظه پونه و فریماء و فرانک از آشپزخونه اومدن بیرون، یه سینی پر از لیوان های شربت خوش رنگ نعنا توی دست پونه بود و یه ظرف میوه هم دست فرانک بود، فریماء هم بشقاب و قاشق چنگال می‌آورد. عادت نداشتم توی این جور کارا کمک کنم برای همین هم نشستم تا خودشون همه رو چیدن روی میز. زیر چشمی حواسم به فرانک هم بود، حق با فریماء بود. هر چیزی که فرانک می‌داشت جلوی پویا گونه‌هاش پر رنگ تر می‌شد و پویا هم زیر چشمی نگاهش می‌کرد و هی می‌گفت:

- ممنون، زحمت نکشین، خیلی ممنون!

لبخند نشست روی لبم، فریماء بی توجه به حالت خبیث من گفت:

- فرانک، فرزام یادش رفت چیپس و پفک بخوره نه؟

هما پور اصفهانی

فرانک همینطور که میوه می گرفت جلوی پویا گفت:

- ولس کن فریمه، همین یه قلم رو یادش رفته.

فریمه اخماش رو در هم کشید و گفت:

- همین یه قلم رو صد بار بهش تاکید کردم که یادش نره. خوب یعنی چی؟
تولد بی چیپس و پفک که نمی شه.

از جا بلند شدم و گفتم:

- اینقدر نق نزن، حالا انگار تا سوپر چقدر راهه من میرم میخرم و می یام.

فرانک و فریمه هر دو خواستن اعتراض کنن که دستم رو بالا گرفتم و گفتم:
- هیش! گفتم میرم، یعنی میرم دیگه.

بعد راه افتادم سمت اتاق فریمه و گفتم:

- فقط فریمه بیا به من یه مانتو شلوار بده، با لباسای خودم که نمی تونم برم.
فریمه دنبالم راه افتاد و گفت:

- بیخیال پولک! نمی خواد، یعنی مهمونیا!
اداش رو در آوردم و گفتم:

- یعنی مهمونی! خجالت بکش، مهمون کجا بود. من خودم صابخونم!
خنده اش گرفت و به چوب لباسی کوتاه کنار اتاقش اشاره کرد و گفت:
- برو بردار لباس، همه اش اونجاست.

رفتم سمت چوب لباسی یه شلوار جین سورمه ای برداشتم با یه مانتوی
سورتی کنیف، تند تند تنم کردم و گفتم:
- چند تا می خوای؟

- به چیپس یه پفک، فقط از این گنده ها ...

سرم رو تکیه دادم یعنی فهمیدم. کیف دستیم که توش پول داشتم رو برداشتم.
رو سری ست مانتوش رو سرم کردم و گفتم:

- به ذره این جمع یخ رو گرم کن تا من بیام. این پویائه اینقدر سر به زیره؟
حالا بر سرمون می شه که! شهرام هم صدا از دیوار در بیاد صدا ازش در
نمی یاد ...

سونه ای بالا انداخت و گفت:

ذهن خالی

- والا من چند بار میچش رو گرفتم که با فرزام داشتن تو سر و مغز هم می‌زدن، جفتشون خیلی تخسن. جلوی فرانک اینجوری موش می‌شه.

رفتم سمت در و گفتم:

- پس اوکیه! خوب میشه! دعا کن شهرام هم خوب بشه، همینجوری خوشم نمی‌یاد ازش چه برسه اینکه بخواد سر به زیر و خجالتی هم باشه.

هولم داد سمت در و گفت:

- غیبت نکن اینقدر، بدو برو که زود برگردی، فرانک منو می‌کشه، من می‌دونم.

رفتم بیرون و بلند گفتم:

- فرانک فریمه رو نکش! من خودم دوست داشتم برم.

فریمه غش غش خندید و گفت:

- گمشو، با این حرف زدنت ...

فرانک هم خنده اش گرفت و گفت:

- کشتو که می‌کشمش، مثل بچه‌ها بهونه می‌گیره.

رفتم سمت در و گفتم:

- یه ذره اش رو برای من نگه دار، بقیه اش برای خودت.

بعد هم صبر نکردم جوابشون رو بشنوم. هندزفیریم که همیشه همراهم بود رو چپوندم داخل گوشم و لیست آهنگای گوشیم رو پلی کردم و راه افتادم سمت سوپر که کلی هم از خونه فاصله داشت. وقتی می‌خواستم پیاده برم جایی قدم هام رو بلند بر می‌داشتم و حسابی سرعتم بالا بود. برای همین هم زود رسیدم به سوپر، چیپس و پفک رو خریدم و موقع برگشتن تصمیم گرفتم از وسط پارک برم. هندزفیری توی گوشم بود و خودم غرق آهنگ اصلا متوجه چند پسری که روی لبه بالایی یکی از نیمکت های پارک نشسته بودن و داشتن رصدم می‌کردن نشدم. بی توجه و سرخوش از جلوشون رد شدم و مسیر رو به سمت خروجی پارک تنظیم کردم تا زودتر برسم به خونه. هنوز چند قدم فاصله نگرفته بودم که هندزفیریم از تو گوشم بیرون کشیده شد، سریع چرخیدم و یکی از همون پسرا رو دیدم و تازه اون لحظه بود که

هما پور اصفهانی

متوجهشون شدم. گیج و ویج نگاهش کردم و گفتم:

- چته؟! چرا همچین میکنی؟

با اون قیافه مضحک بچه گونه اش گفت:

- دارم دو ساعته باهات حرف می‌زنم، نمی‌شنوی! گفتم مزه خریدی بری تنها

تنها میل کنی، یه ندا بدی ما هم هستیم!

تازه داشتم می‌فهمیدم چی شده، اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- برو حیوون! برو تا آش و لاشت نکردم ...

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- تو! تو می‌خوای منو آش و لاش کنی آخه جوجه؟

می‌دونستم از پشش بر نمی‌یام، نه رزمی کار بودم و نه قد و قواره درشتی

داشتم که بگم می‌شونمش سر جاش، با این حال دوست نداشتم کم بیارم.

ولی قبل از اینکه بخوام حرکتی بکنم صدای فرزام رو درست از پشت سرم

شنیدم:

- شاید اون نتونه، ولی مسلماً من می‌تونم!

سریع برگشتم، فرزام با قیافه خشن فوق العاده ترسناکی پشت سرم ایستاده

بود و از قیافه اش مشخص بود هر آن مستعد اینه که پسره رو پودر کنه.

پسره یه قدم رفت عقب و با صدایی که دیگه هیچ جسارتی توش نبود و بیشتر

عصیم می‌کرد گفت:

- ببخشید جناب سروان، به خدا من قصد ...

داد فرزام باعث شد بی‌رم بالا :

- حرف نزن شنتیا، حساب تو رو با بابات صاف می‌کنم. ولی الان باید یه

چیزی معلوم بشه، دستت بهش خورده باشه پر پرت می‌کنم! خودم شخصاً!

پسره که اسمش شنتیا بود داشت قسم و آیه ردیف می‌کرد که بگه دستش بهم

نخورده، ولی فرزام بی‌توجه به اون زل زد توی چشمای من و گفت:

- خورده یا نه پولک؟

اولین بار بود که اسمم رو می‌گفت، اصلاً به روی خودم نیاوردم و فقط سرم

رو به نشونه منفی به چپ و راست تکون دادم. سرش رو به نشونه تفهیم

ذهن خالی

تکون داد، انگشت اشاره اش رو به سمت شنتیا که کم مونده بود گریه اش بگیره تکون داد و گفت:

- حسابت رو با بابات صاف می‌کنم ...

شنتیا داشت التماس میکرد که فرزام به باباش نگه و فرزام هم بی توجه به اون به من گفت:

- بریم ...

هنوز داشتم حرص می‌خوردم، از دست اون شنتیای عوضی که جلو من شیر بود و جلوی فرزام موش. چرا هیچ وقت پسرا از دخترا حساب نمی‌بردن، انصاف بود که فقط به خاطر ضعیف بودن از مون سو استفاده بشه؟ منتظر بودم که فرزام هم هر آن شروع کنه داد و هوار سر من که خودت مقصر بودی و از این حرفا. ولی دقیقا برعکس تصورم دستش رو جلو آورد، پلاستیکی که چیپس و پفک داخلش بود رو از دستم گرفت، چیپس رو بیرون کشید و بازش کرد. متعجب داشتم نگاهش می‌کردم، یه دونه از چیپسا رو خورد و وقتی قورتش داد ابرویی بالا انداخت گفت:

- اوم! خوشمزه اس! سلیقت خوبه تو تنقلات خریدن.

رفتاراش گیجم می‌کرد، این که همین الان با اون ابهتش کاری کرد که شنتیا تا مرز خیس کردن شلوارش پیش رفت یهویی چه جوری اینقدر خونسرد شده و داره کنار من چیپس می‌خوره؟ نمی‌دونم توی نگاهم چی دید که زد زیر خنده و گفت:

- چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

سریع نگاه رو ازش گرفتم، اخم کردم و گفتم:

- من؟ نه!

خنده اش بلند تر شد و گفت:

- چی نه؟

قدمام رو تند تر کردم و گفتم:

- هیچی، چرا اینقدر آروم راه می‌یای؟

چیپس دیگه‌ای انداخت توی دهنش و گفت:

هما پور اصفهانی

- دارم از فضا لذت می برم.

می دونستم داره مسخرم می کنه، برای همینم کنترل رو از دست دادم، ایستادم و با خشم گفتم:

- بین پسر همسایه، بهت حق نمی دم به خاطر این جریانی که اتفاق افتاده بخوای مسخرم کنی. خودت بهتر از من می دونی که هم جنسات اکثراً بیماران، به منم ربطی نداره وقتی یه نفر مزاحمم می شه. پس بهت اجازه نمی دم بخوای با این لحن باهام حرف بزنی ...

فرزام که متعجب داشت نگام می کرد چیپسایی که توی دهنش بود رو قورت داد و گفت:

- چی؟ من کی مسخرت کردم؟ مگه من حرفی زدم؟

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- نیازی نیست چیزی بگی، تو چون پلیسی به خودت اجازه می دی منو ارشاد کنی، منم بهت همچین حق رو نمی دم. تو هیچ حقی نداری، اصلاً حق نداری بخوای به من بگی چی درسته چی غلط!

فرزام از حرفای بی ربط من حسابی جا خورده بود، بدون پلک زدن نگام کرد تا حرفام تموم شد، باز داشت روی پیشونیش چین می افتاد و بین ابروهاش خط اخم. همین که حرفام تموم شد چیپس توی دستش رو چپوند داخل پلاستیکش، گرفتش جلوی صورتم و وقتی گرفتم گفتم:

- بین! اینقدر احمق نیستم که نفهمم کجا کی مقصره، توی خونمون آگه پویا چشمش هرز می رفت با اینکه چشمش رو در می آوردم ولی مقصر صد در صدش تو رو می دونستم. اما اینجا و این اتفاقی که الان افتاد مقصر صد در صدش شتیا بود. خانوم پولک، من الکی به اینجایی که الان هستم نرسیدم، به چیزایی رو که شاید توام متوجه نشی رو من می فهمم. خودت نمی فهمی، عدی هم نیست اما حرکات، حرف زدنت، همه اش پر از ...

رفت بی دماغش که قرمز شده بود. انگار مجبور بود اینقدر فشارش بده. حواسم بی حرفاش بود، اونم یه رگ املی داشت، توی خونه و پویا و ...

ذهن خالی

اشاره غیر مستقیم داشت به لباس من و نوع پوشششم. دستش رو که برداشت زیر لب گفت:

- لا اله الا الله ... بیا بریم همه منتظرن.

خیلی حرفا داشتم که بهش بزنم ولی نمی‌دونم چرا سکوت کردم، چقدر دوست داشتم اون جمله اولش رو حسابی بگویم، مسخره اش کنم، کلی حرف بارش کنم. ولی کاملاً بی دلیل لال شده بود. به خونه که رسیدیم بالاخره قفل زبونم رو شکستم و گفتم:

- تو توی پارک چی کار می‌کردی؟ مثل سوپر من سر رسیدی!

در خونه رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد بشم و گفت:

- سر نرسیدم، از اولش بودم. وقتی اومدی از خونه بیرون من توی پارکینگ بودم، دیدمت که داری میری، راه افتادم بینم کجا میری. چند بار صدات کردم که جواب ندادی، منم به دلایلی که فقط به خودم مربوط می‌شه دنبالت اومدم. توی پارک که رسیدی یکی از دوستانم رو دیدم، داشتم سلام علیک می‌کردم باهاش که یهو دیدم شنتیا اومده به سمتت. از دوستم عذر خواهی کردم و اومدم سمتون، بقیه اش رو هم که خودت می‌دونی ... پوفی کردم و گفتم:

- کلا چسب بودن از خصوصیات بارزته!

اینو گفتم و بدون اینکه مهلت بدم حرفی بزنه دویدم از پله‌ها بالا، خنده ام هم گرفته بود. صداش رو از پشت سرم شنیدم:

- یکی طلبت خانوم!

وارد خونه که شدم چیپس و پفکا رو انداختم سمت فریمه که نشسته برام دست تکیه داد و گفتم:

- بیا بلمبون!

و راه افتادم سمت اتاقش، صدای غر غرش رو می‌شنیدم که داشت می‌پرسید کی چیپس رو باز کرده. فرزام هم داشت جوابش رو می‌داد، دوباره لباسم رو عوض کردم و بیخیال تیکه و کنایه فرزام همونجوری باز رفتم بیرون. اینبار انگار راحت تر کنار اومده بود که ماتش نبرد دیگه. مبلی که روش نشستم

هما پور اصفهانی

به جورایی روبروی مبل پویا بود و جایی که فرزام نشسته بودم همون سمت خودم چند مبل اون طرف تر بود. باعث می شد خیلی هم به من دید نداشته باشه. همین که نشستم فرزام از جا بلند شد، زد سر شونه پویا و گفت:

- پاشو پسر، پاشو جامون رو عوض کنیم من این طرفی راحت ترم.

پویا که باید می رفت کنار فرانک می نشست از خدا خواسته قبول کرد و من بی اختیار قهقهه زدم. حرکت فرزام خیلی تابلو بود و انگار خودش هم فهمید که خندید و در جواب قهقهه هام چشمک زد. با چشمکش خنده من جمع شد و یه کم معذب نشستم. اینبار نوبت اون بود که بلند بخنده. همه داشتن گیج نگامون می کردن، فرزام برای رد کردن حواسشون گفت:

- پس کو کیک؟ فریمه ... برو بیار فوت کن ببر، چه می دونم هر کاری دوست داری بکن تهش هم بده یه ذره اش رو ما با چایی بخوریم.

فریمه از خدا خواسته از جا پرید و رفت سمت یخچال، سرم رو تو گوشی فرو کرده بودم، ارنواز اس ام اس می زد، می خواستن برن بیرون. داشت اصرار می کرد بیان دنبالم، می گفت ارشیا کوتاه نمی یاد و می گه باید باشی. بی اختیار لبخند زدم، سرم رو بالا آوردم که مطمئن بشم کسی حواسش به من نیست. با دیدن نگاه خیره و موشکافانه فرزام روی خودم جا خوردم و با اخم سرم رو به معنی چیه تکون دادم، لبخند قشنگی زد و سرش رو زیر انداخت و مشغول باز کردن روی میز برای کیک فریمه شد. به ارنواز پیام دادم که برای یک ساعت دیگه می تونم پیام و اگه دیر نمی شه بیاین دنبالم. اونم سریع پیام داد که یه ساعت دیگه با ارشیا دم خونه ان. می خواستن برن بولینگ و من عزا گرفته بودم که بولینگ بلد نیستم! باید پشت سر هم جلوی ارشیا ضایع می شدم! با صدای تولدت مبارک بیخیال گوشی شدم و سرم رو بالا گرفتم، فریمه با شمعای روشن روی کیکش بیرون اومد و همه با هم داشتن براش تولدت مبارک رو می خوندن. لحنشون زیاد از حد تایتانیکی بود. بیخیال حالت شاعرانه شون از جا بلند شدم، رفتم نشستم روی زمین جلوی همون میزی که فریمه می خواست کیک رو بذاره روش و فرزام هم پیش نشسته بود، سریع روی میز ضرب گرفتم و مشغول خوندن شدم:

ذهن خالی

- بگو بدونم یکی یه دونه، ای بلا
یادت میاد اون روزا و اون شبا
اونقده بودی اینقده شدی ناقل
کوچولو بودی بزرگ شدی ماشالا
بیا بنشین کنار شمع ها
قدر امشبو بدونیم
نمیدونی که چی میشه فردا
بیا یک صدا بخونیم

ت ت ت ت تولدت مبارک

نگاه کردم دور و برم دیدم همه گیج و ویج نگاه می کنن، فقط فرزام بود که
تو نگاهش پر از لبخند بود. دست از روی میز زدن کشیدم و گفتم:
- چتونه مثل بز نگاه می کنین؟ تولده! وقت تانگوی تایتانیک نیستا، زود
باشین همراهی کنین! مثلاً جوونین!
اولین کسی که به خودش اومد فریمه بود که کیک رو روی میز گذاشت و
گفت:

- بز بزم پولک، خودم برا خودم می خونم!

با دست اشاره کردم خاک تو سرت و دوباره ضرب گرفتم، اینبار به تولد
مبارک که رسیدم همه همراهی می کردن باهام. بازم نگاه سنگین فرزام رو
روی خودم حس می کردم. باید خرم می بودم که نفهمم توجه این پسر بیش از
اندازه بهم جلب شده. چقدر دلم می خواست بگویمش! دوست داشتم بهش
بگم آخه تو در حد منی؟ دوستای من و کسایی که دور و بر من اصلاً قابل
قیاس با تو نیستن! پس خواهشاً دل نبند که آگه حس کنم دلت چسبیده بهم
بدجور می کنم! اون شب توی یه ساعت باقی مونده سعی کردم تولد فریمه
رو حسابی براش پر آب و تاب کنم تا بهش خوش بگذره! دیگه موقع رفتنم
رو فرزام با اصرار فریمه پشت پیانو نشستم و آهنگ تولدت مبارک
می خوام با دوستام برم بیرون همونجایی که نشسته بودم به صندلی میخ شدم.

هما پور اصفهانی

خیلی قشنگ پیانو می زد و من تازه داشتم به این فکر می کردم که چرا زودتر نفهمیدم اینقدر به صدای پیانو علاقه دارم؟ وقتی صدای دست زدن بلند شد تازه فهمیدم که نواختنش تموم شده و من تموم مدت توی خلسه فرو رفتم. همه داشتن دست می زدن، منم بی اختیار مشغول دست زدن شدم. فرزام چرخید به سمتون، تشکر کرد و نگاهش به من که افتاد چند لحظه مکث کرد. موندن بیشتر رو جایز ندونستم. باید می رفتم خونه لباس عوض می کردم. از جا بلند شدم و رو به پونه که داشت کنجکاو نگام می کرد بفهمه برای چی بلند شدم گفتم:

- پونه ارنواز اینا دارن می یان دنبالم که بریم بولینگ، میرم خونه حاضر بشم.

پونه با نگرانی به ساعت نگاه کرد و گفت:

- پولک ساعت از هفت رد شده، یه ساعت دیگه هوا تاریک می شه، کی میری کی بر می گردی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- مثل همیشه دیگه، جایی نمیرم که! با ارنوازم ...

پونه می دونست هر مخالفتی هم که بکنه بازم از پس من بر نمی یاد، همه سکوت کرده بودن و متوجه بحث من و پونه شده بودن. بی خیال راه افتادم سمت اتاق فریماء، هدیه ای که براش گرفته بودم یه ست گردنبند و گوشواره و انگشتر بدل بود. خودم عاشق بدلیجات بودم و حس کرده بودم فریماء هم دوست داره. چون کسی توی جمع هدیه ای نداد صداش کردم توی اتاق و هدیه اش رو دادم. همونطور که حدس می زدم کلی خوشحال شد و ذوق زده بقلم کرد. از نگاهش می خوندم دوست داره بیشتر بمونم ولی حتی اونم می دونست پولک تا وقتی خوش اخلاقه که کسی بهش گیر نده. پس حرفی نزد. لباس پوشیدم و رفتم بیرون، فرانک و پویا کلا بیخیال همه داشتن حرف می زدن فکر کنم اصلاً متوجه هم نشده بودن که من می خوام برم. برعکس اول دوتا پونه و فرزام بودن، پونه با نگرانی دستاش رو توی هم می پیچید، می دونستم نگران اینه که چطور بابا رو توجیه کنه، علاوه بر اون نگران

ذهن خالی

خودم بودم. عقاید اون می گفت دختر وقتی هوا تاریک می شه باید تو خونه باشه، حتی زودتر! حالا من داشتم تابوهای ذهنش رو می شکستم و این براش سنگین بود. رفتم سمت فرانک و باهاش دست دادم، از روبوسی خیلی خوشم نمی یومد و اونم چون می دونست خیلی اصراری برای بوسیدنم نداشت. بعد از تشکر از فرانک و خدا حافظی با پویا و فریمه و پونه نگران رفتم سمت در. عمداً دوست داشتم فرزام رو نادیده بگیرم. ولی اون بود که دوست نداشت چنین اجازه ای رو بهم بده. چون همراه من از خونه اومد بیرون و در رو بست، متعجب نگاش کردم و گفتم:

- بودین شما!

بدون اینکه حتی لبخندی بزنه گفت:

- می یام دم در یه هوایی بخورم، مشکلیه؟

رفتم از پله ها پایین و گفتم:

- به من چه! هر کار که عشقت می کشه بکن ...

قدمهاش تنظیم بود با قدم های من، جواب داد:

- دارم همین کار رو می کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- راستی، شغل به اون خشنی با ساز به این پر احساسی اصلاً سنخیت نداره.

پارادوکس عمیقیه!

رسیده بودیم دم در، خواستم برم بیرون که دستش رو گذاشت روی در، همونجا که بودم چرخیدم ببینم دردش چیئه، قدش خیلی از من بلندتر بود. قد یک متر و شصت و پنج من در برابر اون خیلی کوتاه به نظر می رسید و مطمئن بودم صد و نود رو به خوبی داره. از همون فاصله کم که بیتمون بود خیره شد توی چشمام، راه پله تقریباً کم نور بود و چشماش برق عجیبی داشت. بعد از چند لحظه که خیره شد بهم و منم به حول و قوه الهی لال شده بودم و نمی توانستم چیزی بگم بالاخره ذهن باز کرد و گفت:

- مثل خودمی! زیاد از حد شبیه منی ...

اخمام رو در هم کردم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- خدا اون روز رو نیاره!

بی توجه به حرف من و بدون اینکه چشم از چشمام برداره گفت:

- وقتی داشتم پیانو می زدم حواسم بهت بود، عین خودم بودی. با صدای پیانو توی خلسه فرو میری و هیچی نمی فهمی دیگه. توام پر از پارادوکسی. به توام نمی یاد از احساس بویی برده باشی ... آرامشی که من از نواختن پیانو پیدا می کنم رو توام با شنیدنش لمس می کنی. اولین باری بود که از پیانو زدنم تا این حد لذت بردم. می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

بدون پلک زدن به چشماش خیره موندم، بازم بدون کوچیک ترین لبخند و نرمشی توی صورتش گفت:

- پیانوم رو منتقل می کنم توی اتاقم و هر شب سر ساعت یازده یه قطعه رو می زنم، می تونم ازت خواهش کنم اون ساعت شنونده من باشی؟ تنها شنونده من و بهترین!

به تته پته افتادم و گفتم:

- من ... خوب من!

انگشتش رو روی لبش گذاشت و گفت:

- هیش! نمی خوام چیزی بگی، فقط گوش کن، خیلی قشنگ گوش میدی. منم در عوض یه قولی میدم، می دونستی صدای پیانو مسکن خیلی قوی ایه؟ قول میدم هر وقت حس کردم که حالت خوب نیست پیانو بزنم. یه معامله پایاپای، تو شنونده ای باش که من خیلی وقته تو حسرتشم، و منم نوازنده ای می شم که بهت آرامش میده. قبول؟

زبونم سنگین شده بود و هیچی نمی تونستم بگم، دوست داشتم ذهن باز کنم بگم برو بابا! من بخوام پیانو گوش کنم صد تا فایل پیانو تو اینترنت هست که می تونم دانلود کنم. تو رو می خوام چی کار؟ ولی زبونم به اختیار من نبود وقتی آروم و ضعیف زمزمه کردم:

- قبول ...

لبخند نشست روی صورتش و بالاخره از اون حالت جدی فاصله گرفت و تبدیل به خودش شد. دستش رو از روی در برداشت و من نفهمیدم چطور

ذهن خالی

پریدم سمت در، قبل از اینکه فرصت کنم برم بیرون دستم رو چسبید، بدنم لرزید. خواستم برگردم بخوابونم توی صورتش تا دیگه به من دست نزنه، ولی هنوز کاری نکرده بودم که صداش رو از همون پشت سرم شنیدم:
- مواظب خودت باش!

نتونستم دیگه بمونم، دستم رو کشیدم، متنفر بودم از اون لالی که گریون زبون تند و تیزم رو گرفته بود. پریدم از خونه بیرون و دویدم سمت خونه خودمون.

اون شب خیلی خوب یادم هست، اون به قولش عمل کرد. وقتی برگشتم خونه ساعت از دوازده گذشته بود. صدای خنده‌های من و ارنواز و ارشیا کوچمون رو پر کرده بود. بی توجه به ساعت می‌خندیدم و ارشیا بلند بلند می‌گفت:
- بالاخره مجبور می‌شی قبول کنی پولک!

بهم پیشنهاد داده بود شام بریم بیرون، دو نفره و من طبق مرام ارنواز رد کردم. شروع کردم کری خوندن:

- عمراً! مگه آخرین نفر روی کره زمین باشی، منو هیچی مجبور نمی‌کنه. و خنده‌های اون و ارنواز:
- حالا می‌بینی!

وسط همین خنده‌ها در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم. بابا و پونه نگران توی حال نشسته بودن. می‌دونستم می‌خوان گیر بدن برای همینم سلام سریعی کردم و به سرعت رفتم سمت اتاقم. بابا دنبالم راه افتاد و بابا بابا گفتن های پونه هم نتونست نگهش داره. اومد توی اتاق و اونجا بود که اون روز عصبانیت بابا رو بعد از مدت ها دیدم، فریاد هایی که می‌کشید و دادهای خودم که می‌گفتم باهام بیان ببینین کجا میرم! بابا که دید از رو نمیرم با حال خراب از اتاقم بیرون رفت و من همینطور که نفس نفس می‌زدم رفتم سمت پنجره و باز کردم. سرم رو بردم بیرون و نفس های عمیق کشیدم. حالم خیلی خراب بود و از اونجاییکه عادت نداشتم گریه کنم با این حرکت می‌خواستم اعصاب متشنجم رو آروم کنم. اون موقع ها فکر می‌کردم هیچ کس درکم نمی‌کنه و بهم اعتماد ندارن. حق رو کامل به خودم می‌دادم

هما پور اصفهانی

و نمی‌تونستم حتی یه درصد این احتمال رو بدم که شاید بابا درست می‌گه و صلاحم رو بهتر از خودم می‌دونه. همینجور که داشتم نفس‌های عمیق می‌کشیدم یهو صدای پیانو بلند شد. با چشمای گرد شده به اتاق فرزام خیره شدم، چراغ اتاقش خاموش بود، چیزی نمی‌دیدم، ولی پرده اتاقش که توی دست نسیم خنک شبانگاهی این سمت و اون سمت می‌رفت نشون می‌داد پنجره‌اش بازه و اون صدای نزدیک پیانو دلیلش اینه که پیانو رو منتقل کرده توی اتاقش. آهنگی که می‌زد رو نمی‌شناختم، کلا اهل آهنگای غمگین نبودم، ولی سوز اون آهنگ اینقدر زیاد بود که گیجم کرده بود. وقتی شروع کرد به خوندن همونجا کنار پنجره به دیوار تکیه دادم و با همه وجودم گوش شدم ... شاید اون آهنگ ربطی به حس و حالم نداشت ولی صدای صاحبش بدجور به دل می‌نشست.

- آغوش تو به غیر من ... به روی هیشکی واکن!

با صدای قار و قور شکمم از فکر خارج شدم. ذهنم این روزها خیلی درگیر شده بود و هر چی بیشتر زمان می‌گذشت ذهن من هم توی یادآوری خاطراتش فعال‌تر می‌شد. یه لبخند نشسته بود کنج لبم و خیره مونده بودم به پیانوی کنج سالن. پس فرزام هنوز هم روی قولش هست، هر وقت دلم بگیره با این بیل بیلکش آروم می‌کنه. اون فرزام توی گذشته، می‌تونستم قسم بخورم که نگاهش بهم خالی از حس نبوده. چی شده که حالا اینقدر باهام بداخلاق شده و حوصله ام رو نداره. اون‌کی که همیشه و توی هر شرایطی بهم لبخند می‌زد حالا روی صورتش جز اخم نمی‌شه چیز دیگه‌ای دید. دوباره صدای قار و قور شکمم بلند شد و ناچاراً از جا بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. با دیدن فدا که سر میز نشسته بود، دلم می‌خواست عقب‌گرد کنم و برگردم توی اتاقم ولی معده ام این اجازه رو نمی‌داد. خیلی گرسنه بودم، به خورش رو بالا آورد و با دیدن چشمای خیس از اشکش یه لحظه یادم رفت - وای فدا جون! چرا گریه ...

ظلمت حرفم تموم بشه از جا بلند شد و همینطور که اشکاش رو پاک

ذهن خالی

می‌کرد به سرعت از آشپزخانه رفت بیرون. وا! حالا بیا و خوبی کن. باز ذهنم مغشوش شد. نکنه به خاطر حضور فرزام پیش من اینقدر به هم ریخته؟ نکنه واقعا فرزام نقش پر رنگی توی زندگیش داشته؟ کاش می‌تونستم برم از خودش بپرسم. می‌دونستم جوابم رو نمیده، برای همین هم بیخیال پرسیدن شدم. اون که دیگه بچه نیست اگه مشکلی با من داره باید بهم بگه. بعدش هم ... چقدر احمقه اگه فکر کنه حضور من خطری محسوب می‌شه توی رابطه اش با فرزام. البته بر فرض محال! شاید هم دلیل ناراحتیش چیز دیگه‌ای باشه. کتری رو گذاشتم روی گاز جوش بیاد و اینبار من نشستم سر میز. موهام رو که حسابی آشفته شده بود باز کردم و مشغول بافتن دوباره اش شدم. یادم افتاد می‌خواستم موهام رو کوتاه کنم ولی نمی‌دونستم چرا این کار رو نکردم. چقدر خوب می‌شد اگه همه خاطراتم با هم یادم می‌یومد و یه دفعه‌ای خلاصم می‌کرد. اینجوری داشتم زجر کش می‌شدم. حس می‌کردم یه پولک نصفه هستم! نصف دیگم هنوز کامل نشده و معلوم هم نبود کی قراره کامل بشه. کتری که جوش اومد مشغول دم کردن چایی شدم و از همونجا بلند بلند گفتم:

- ستوان نیایش، شما هم صبحونه می‌خوری؟

دست خودم نبود، نمی‌تونستم ببینم حتی دشمنم ناراحت باشه و اشک بریزه. می‌خواستم هر طور شده حواسش رو پرت کنم. وقتی جوابی نداد رفتم سمت این خم شدم و توی هال رو نگاه کردم. دوباره بلند گفتم:

- ستوان نیایش ...

نبودش، یکی از مامورهای دوربین‌ها نگاه کرد و آروم به اتاقم اشاره کرد و با دستش حالتی رو نشون داد که بگه داره نماز می‌خونه. نماز چه وقته؟ ولی نماز که وقت نداشت، آدم می‌تونه هر وقت که دلش می‌گیره نماز بخونه. چیه مگه؟ اه اصلاً لعنت به فرزام که فدا رو اون ریختی کرده بود و منو این ریختی. همون لحظه دیدمش که از اتاق اومد بیرون، صورتش پر از پف و قرمز بود. عذاب وجدان بدجوری گریبانم رو گرفته بود. کاش اقلاً می‌فهمیدم برای چی اینقدر ناراحته. نکنه اونم مثل من دوره اش رسیده؟ می‌خواستم

هما پور اصفهانی

هر طور شده سر حرف رو باز کنم باهاش، بالاخره دیروز هم که حال من بد بود اون تحمل کرده بود. به سینی چایی ریختم و همینطور که از آشپزخونه می رفتم بیرون بلند بلند گفتم:
- به سینی چایی پولک ریز ریختم بخورین بگین به به! عطرش آدمو مست می کنه ...

نگاه اون دو نفر هم اومده بود سمت من و لبخند روی لباشون بود. فهمیده بودن می خوام حال فدا رو بهتر کنم. همین که نشستم سریع شروع کردم به یک زدن تا فدا فرصت نکنه به چیزی فکر کنه:

- فدا جون، به دوستی داشتم قبلاً ها، بعد الان به چیزای محوی ارزش یادمه. اون بهم یاد داده بود همیشه که وقتی اعصابم خورده و حوصله ندارم گل گاوزبون بخورم. می خوای برات دم کنم؟ همچین اعصابت رو آروم می کنه حال می یای. اصلاً بگو ببینم بدخواست کیه خودم جیزش کنم. وایسا ببینم - نکته توام امروز نیاز به چایی دارچین داری؟ خاک و چوکم! پاشم برات دم کنم؟ با من تعارف نکن ...

دبلم که به لبخند محو نشست گوشه لبش، ولی سریع محو شد، نگاش خیره بود روی پیانوی کنار سالن. سریع از جا بلند شدم و گفتم:

- نه میدم چته، دلت پیانو می خواد، خوب نخواد عزیزم. پیانو گرونه! فقط مرشه از دور نگاش کرد، شایدم دلت می خواد یکی برات پیانو بزنه. هان؟ آخ آخ! صاحبش نیست وگرنه با شلاق می نشوندمش اینجا برامون به آهنگ بزنه توپ! مثلاً اینو ... پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت دی ری ری ری ...

ایو خندم و شروع کردم به قر دادن، اینقدر حرکاتم مضحک بود که اون دو نفر مامور دوربین ها هم که هیچ چیز نمی تونست چشمشون رو از دوربین ها دور کنه به چشمشون به من بود و به چشمشون به صفحه لپتاشون رو هر هر می خندیدن. خود فدا هم خنده اش گرفته بود. نشستم روی چارپایه پیانو و گفتم:

- وایک تقدیم می کنم بهتون آهنگ پولک بهوون رو! خانوم ها آقایون -

ذهن خالی

دستم رو روی کلید ها کشیدم و هر کدام رو دلم می خواست فشار می دادم. صدایی ایجاد شده بود ناهنجار و اونا دیگه هر سه بلند بلند می خندیدن. بافت بلند موهام می یومد توی دست و پام و اجازه نمی داد قشنگ هنر نمایی کنم. موهام رو انداختم کنار و یکی از پاهام رو هم آوردم بالا. خودم هم خنده ام گرفته بود همینطور که فاه فاه می خندیدم گفتم:
- از اونجایی که نوازنده خیلی حرفه ایه و دست کم می یاره گاهی از پاش هم استفاده می کنه.

همینطور دو دستی و با پا هم می زدم. همه حواسم رو این بود که تعادل رو از دست ندم و لو شم کف خونه. موهام رو که دوباره اومد جلو رو پس زدم و با حرص همینطور که کلاویه ها رو محکم تر فشار می دادم گفتم:
- - خانومای پشت سرم، عزیزانم کندومتون آرایشگاه خوب سراغ دارین؟ می خوام موهام رو پسر و نه کوتاه کنم، تو پیانو زدنم خیلی ایجاد نمی شه! نیست که من خیلی حرفه ایم!

صدای فرزام از پشت سرم باعث شد برق سه فاز از کله ام بپره و چون یهو بر گشتم به سمت عقب تعادل نداشته ام رو از دست بدم و پرت بشم روی زمین.

- چه خبرته پولک؟

قبل از اینکه بتونه منو بگیره من پخش زمین شدم و صدای خنده اون سه زن اوج گرفت. فرزام داد کشید:

- چرا می خندین؟ یکتون کمکش کنین ببینین چیزیش نشده باشه.

می خواستم بگم تو که در هر شرایطی خودت وارد عمل می شی، حالا چرا از بقیه کمک می گیری. ولی می دونستم دلیلش حضور همون سه نفره و اینکه فرزام به هیچ عنوان دوست نداشت ابهت کاریش رو جلوی اونا زیر سوال بیره. همون دختری که کم سن و سال تر بود جلو اومد و زیر بازوی من پخش شده روی زمین رو گرفت و با صورتی که از خنده سرخ شده بود گفت:
- خوبی؟

خودم هم خنده ام گرفته بود و خوشم می یومد از اینکه اصلا از فرزام
۶۰۲

هما پور اصفهانی

خجالت نمی کشیدم. برام مهم نبود چه اتفاقی افتاده و منو چارچنگولی سوار پیانوش دیده. هر چهار نفر داشتیم می خندیدیم اونم بلند بلند. حتی فدا که تا اون لحظه تو اوج دپسردگی بود الان کنار فرزام ایستاده و ریلکس قهقهه می زد. فرزام که کلافه شده بود راه افتاد سمت آشپزخونه و بلند گفت:

- ستوان نیایش، همراه من بیاین!

زیر لب گفتم:

- اوه اوه، الان اخطار می گیره.

دختری که زیر بازوم رو گرفته بود و هنوز حتی اسمش رو هم نمی دونستم گفت:

- وای آره، من برم سر کارم تا منو هم از کار بیکار نکرده. این جناب سرگرد اکثراً بی اعصابه.

و باز سوال توی ذهنم شکل گرفت، این جناب سرگرد چرا اکثراً بی اعصابه؟ نوی گذشته من وقتی که هنوز سروان بود که بی اعصاب نبود. نکته همین فدا زده بلا ملایی سرش آورده. فضولیم درد گرفت بفهمم فرزام می خواد به فدا چی بگه و برای همین راه افتادم سمت آشپزخونه. صداشون رو می شنید، ولی از همون جا نزدیک این آشپزخونه.

- مگه تو چت بود که برای خندوندن تو داشته این کارارو می کرده؟

- خودت می دونی فرزام، من دیشب تا حالا به دقیقه هم نخوابیدم. چرا نمی فهمی حس من به تو چیه؟

- تو چرا نمی فهمی رابطه منو تو به رابطه خارج از محدوده کاری بوده؟ از هر فرصتی استفاده می کنی تا در موردش صحبت کنی. یک بار دیگه هم بهت گفتم فدا من اگه موندگار شدم به خاطر صتم بود و بس! خواهشاً فکر دیگه ای نکن.

- من خوب من بهت عادت کردم، اینکه وارد محیط کار می کنم رابطه منو تو نیستی اینه که تو خیلی وقته به من و صتم سر زدی.

- تونستم و سر زدم! خویه می بینی وضعم چیه! امروز جناب سرهنگ سراسه پولک و ارشیا رو برگردونم سر صحنه جرم و از مامورها هم بخوام

ذهن خالی

کمین بگیرن، به جورایی می‌خوابم براشون دام بذاریم تا گیرشون بندازیم. ولی بین چطور با این حرفای خاله زنی ذهنم رو مغشوش می‌کنی. فدا سکوت کرده بود و من منتظر موندم تا فرزام چیزی بگه که با شنیدن صدای کتار خودم دو متر پریدم بالا:

- یاد نگرفتی فالگوش واینسی؟ تو آگه چیزی می‌خوای بدونی از خودم پیرس!

باز اخماش شدید در هم بود و باز من داشتم ارزش می‌ترسیدم، چند قدم عقب عقب رفتم و گفتم:

- من؟ نه! من اینجا تکیه داده بودم به دیوار فقط، چیزی نمی‌خوام بدونم. اصلاً برم توی اتاقم، خوابم می‌یاد. خدا حافظ ...

قبل از اینکه فرصت کنم برم سمت اتاقم پیچید جلوم و گفتم:

- سریع حاضر می‌شی، به ماموریت مهم در پیش داریم.

من اصلاً آمادگیش رو نداشتم، ذهنم درگیر چیزایی بود که شنیده بودم، چطور می‌تونستم خودم رو برای یه تعقیب و گریز پلیسی که مطمئن بودم خالی از ترس نیست آماده کنم؟ انگار از چشمام پی به حالم برد که اشاره به اتاقم کرد و گفت:

- برو تو اتاق، الان می‌بام کارت دارم.

سر به زیر رفتم سمت اتاقم، حالا دیگه مطمئن شدم اونا با هم یه رابطه پنهانی دارن. چرا فرزام گفت به خاطر صنم؟ نکنه دختر فدا از ... مغزم داشت سوت می‌کشید. توی اتاق نشستم لب تخت و به زمین رو بروم خیره شدم. چیزی طول نکشید که فرزام هم وارد اتاق شد و در اتاق رو بست. جلو اومد و راحت نشست لب تخت، سرم رو بالا آوردم و متعجب نگاهش کردم تا بفهمم چی می‌خواد بگه. هنوزم نگام نمی‌کرد و من دلم می‌خواست به این مصرع فکر کنم:

- این که نکات نمی‌کنم، یعنی گرفتار توام!

آهی کشید و گفت:

- سوالاتی که تو ذهنته رو همین الان پیرس! همش رو جواب می‌دم، نه به

هما پور اصفهانی

خاطر تو، به خاطر اینکه خیلی خوب می شناسمت. اونقدر کنجکاوی که تا وقتی به جواب سوالت نرسی گیج می زنی. بعد گند می زنی تو ماموریت من که یکی از مهم ترین ماموریت های این پرونده است. هم باید حواسم به جون تو و ارشیا باشه هم باید حواسم باشه تا بتونم یکی از عاملای اون مرتیکه حسنی رو گیر بندازم و سریع بتونم از زیر زبونش بکشم چطور می شه به حسنی رسید. می فهمی چقدر مهمه؟

فقط سرم رو بالا پایین کردم، نفس عمیقی کشید و گفت:
- خدا رو شکر، حالا بپرس!

چقدر بد بود که فرزام اینقدر منو می شناخت، باید ازش چی می پرسیدم؟ سوال زیاد داشتم ولی نمی دونستم پرسیدن همه اونا از اون کار درستی یا نه؟ آگه غرورم رو بشکنه چی؟ با صدای پر تحکمش یه کم بالا پریدم و ترسیده نگاهش کردم:

- بپرس دیگه پولک وقت نداریم!

اولین سوالی رو به ذهن رسید بدون فوت وقت پرسیدم:
- صنم دختر توئه؟

پوزخندی نشست گوشه لبش و گفت:

- هر وقت می یام به این نتیجه برسم که عوض شدی یه کاری می کنی که دوباره تفکرم به هم می ریزه. اولین سوالت این بود؟ نه صنم دختر من نیست، گیج تر نگاهش کردم که توضیح داد:

- یکی از همکارام توی یه ماموریتی فوت شد، پدر صنم بود. بعد از اون خواستم مسئولیت صنم با من باشه تا زمانی که مادرش تصمیم بگیره دوباره ازدواج کنه.

سریع سوال بعدی رو پرسیدم:

- فدا دوست داره ...

باز پوزخندی زد و گفت:

- دوست داشتن؟ اصلاً مگه وجود داره؟! همش مزخرفه، حس اونم به من

ذهن خالی

عاده، خودش هم می‌دونه. من وقتی وارد زندگی اونا شدم که خودم از همه چی بریده بودم، فدا خیلی از خود گذشتگی کرد به خاطر من. البته! ناگفته نماند قبل از اینکه دوستم شهید بشه از هم جدا شده بودن. دلیلش هم به خودشون مربوطه، من به وصیت دوستم عمل کردم که ازم خواست نذارم دخترش سختی بکشه. توی سر زدن هام به صنم فدا وادارم کرد از ناراحتی هام بگم و اولین کسی بود که حرفام رو شنید و درک کرد.

اینبار نوبت من بود که پوزخند بزنم و گفتم:

- و یک رابطه شرعی شکل گرفت!

از جا بلند شد، تا وسط اتاق رفت، فکر کردم پام رو از گلیمم دراز تر کردم که می‌خواد بره و دیگه به سوال های نامحدود ذهنم جوابی نده. ولی وسط اتاق ایستاد، وقتی برگشت ستم صورتش قرمز قرمز بود و تبدیل به کوه آتشفشان شده بود که هر آن احتمال فورانش می‌رفت. صدایش با وجودی که خیلی کنترل می‌کرد بالا نره تبدیل به فریاد شده بود:

- تو راجع به من چی فکر می‌کنی؟ واقعا فکر می‌کنی یه رابطه شرعی موقت

برای خودم می‌سازم که به کجا برسم؟ به چی برسم؟!!

خون به صورتم دوید، اصلا فکر نمی‌کردم با این بی‌پروایی بخواد چیزی که تو ذهنمه رو بکشه بیرون، من خودم از فکر به اون به حالت تهوع می‌اقدام چه برسه به اینکه بیانش هم بکنم. داد کشید:

- د بگو! چرا فکر می‌کنی من اینقدر حیوونم؟ من اگه زن بخوام میرم مثل آدم یکی رو عقد می‌کنم میرم سر خونه زندگیم. از کی باید بترسم که بخوام یواشکی زن صیغه کنم؟

با ترس و لرز نگاهش می‌کردم، چند قدم بهم نزدیک شد، صدایش رو پایین تر آورد و گفت:

- لعنت به تو پولک که به ذهن کثیف اجازه میدی چنین افکاری رو حتی به خودش راه بده. از کجا چنین چیزی به ذهن تو راه پیدا کرد؟ آره فدا به من علاقه داره. به من وابسته شده، ولی تقصیر من نبوده و نیست، من پیش خدا رو سفیدم. حتی مقصر وابستگی اونم تویی! مقصرش اون حال لعنتی منه

هما پور اصفهانی

که ازم یه آدم ضعیف احمق ساخته بود که فقط نیاز به یه جفت گوش شنوا
برای درد دل داشت.

حرفاش که تموم شد رفت سمت در و گفت:

- ماموریت رو امروز کنسل می‌کنم. حالا خودمم که نمی‌تونم تو چنین
شرایطی قرار بگیرم. ولی فردا صبح حاضر باش.

بعد از این حرف رفت از اتاق بیرون و در رو به هم کوبید. بعد از اون
صدای در بیرون هم به گوش رسید که محکم به هم کوبیده شد.

۱۶

از صبح که بیدار شده بودم معده‌ام آشوب بود، می‌دونستم دلیلش فقط و فقط ماموریت امروزه. حس می‌کردم توی معده ام رخت می‌شورن و اصلاً نمی‌تونستم تصور کنم که چه چیزی در انتظار من و ارشیاست. حال مساعدی نداشتم و نمی‌تونستم هم به خاطر حال بدم دوباره ماموریت رو عقب بندازم. می‌دونستم هر بار دیگه هم بخوایم یه همچین کاری بکنیم باز حال من همینه. می‌ترسیدم، به خصوص که قرار بود همراه ارشیا بریم توی خونه شون. همونجایی که یه بار توش آدم کشته شده بود و برای قاتل هیچ کاری نداشت که دوباره هم همون کار رو تکرار کنه. فدا که از اون روز یه کم باهام مهربون تر شده بود صدام زد:

- پولک بجنب، دیر شد!

از اتاق رفتم بیرون، بند کیفم رو محکم توی دستم فشار می‌دادم. می‌دونستم که رنگ هم پریده، فدا قرآنی رو برام نگه داشت و گفت:

- بیا از زیر قرآن رد شو، ان شالله دست پر بر می‌گردین.

ذهن خالی

نفس عمیقی کشیدم، لبخند تلخی بهش زدم و قرآن رو بوسیدم و از زیرش رد شدم. حالا که می‌دونستم حکمش توی زندگی فرزام چیه راحت تر می‌تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. چیزی که آزارم می‌داد حرف فرزام بود که بهم گفت وابستگی فدا هم تقصیر منه. مگه من چی کار کرده بودم؟ سرم رو محکم تکیه دادم الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود. این ماموریت نیاز به همه فکر من داشت. از خونه که بیرون رفتم توی راهرو با فرزام روبرو شدم، سلام کردم. در جوابم فقط سرش رو تکیه داد و در آسانسور رو برام باز کرد. بدون هیچ حرف اضافه‌ای رفتم توی آسانسور اونم اومد داخل و در بسته شد. دیشب برام در مورد ماموریت حسابی توضیح داد و توجه شده بودم که باید چی کار کنم. آسانسور که حرکت کرد گفت:

- خیلی سعی کردم سرهنگ عضدی رو متقاعد کنم که نیازی به حضور تو نیست و ارشیا کافیه، ولی سرهنگ می‌گن با هم بودنتون بهتره.

هیچی نگفتم، من داشتم از ترس پس می‌افتادم، کجاش بهتر بود؟ صدای عصبی بلند شد:

- با این رنگ و روی پریده می‌خوای بری؟ اینجوری که به محض حمله تو سنکوپ می‌کنی!

آب دهنم رو قورت دادم، انگشتم مثل گلوله‌های یخ شده بودن و از سردیش مشمئز می‌شدم. سرم رو تکیه دادم به دیواره آسانسور بی حال نگاهش کردم و گفتم:

- می‌ترسم، دست خودم که نیست! بازم تجربه کردم این حمله‌های لعنتی رو، می‌ترسم!

آسانسور ایستاد، صبر نکردم تا با اون نگاهش که کمی از بی‌احساسی همیشگی فاصله گرفته و رنگ نگرانی به خودش گرفته بود چیزی بهم بگه. بیرون که رفتم داخل پارکینگ ارشیا رو دیدم که کنار یه ماشین آخرین سیستم که اون لحظه نمی‌تونستم تشخیص بدم چیه ایستاده و چند تا مامور هم کنارش هستن. با دیدن ما همشون چرخیدن سمتون، همین که رسیدیم و بی حال سلام کردم، ارشیا با نگرانی گفت:

هما پور اصفهانی

خوب پولک؟ چرا این ریختی شدی؟

فرزام با دستش منو به سمت ماشین هدایت کرد و در جواب ارشیا گفت:
 خوب می شه. تو نگران پولک نباش! خواست باشه چی گفتم ارشیا. باید
 همه خواست به اطرافت باشه که در صورت حمله بتونی از خودت و پولک
 مراقبت کنی. یک لحظه غفلت باعث می شه جونت یکتون از دست بره.
 اوباش تیر اندازهای قدری دارن. نمی شه به این راحتی باهاشون در افتاد. از
 اینجا تا خونه مسبرتون امنه چون کسی جای شما رو نمی دونه. ولی مورد
 مشکوک اطراف خونه شما فت و فراوون مشاهده شده. به محض وارد
 شدنون به خونه حمله صورت می گیره. دیگه سفارش نمی کنم. با دیدن خونه
 خواهشاً تو هیروت نرو!

در ماشین رو برای من باز کرد، با فشاری به شونه ام مجبورم کرد بشینم و
 از لای دندونای به هم فشرده اش غرید:

- در ضمن! امروز وقت هندی بازی هم نیست. پولک رو دارم به تو
 می سپارم. یک نارمو از سرش کم بشه، شخصاً با خودم طرفی!
 صدای پر از پوزخند ارشیا بلند شد:

- شما نگران نامزد من نباش، خودم هواش رو دارم.

در سمت ارشیا باز شد. فرزام خواست در سمت من رو بینده که نا خودآگاه
 لباس رو چسبیدم. خم شد سمت منو سوالی نگام کرد. دیگه خشمگین نبود.
 نگاهی مثل همون روزی بود که سرهنگ می خواست ازم بازجویی کنه. با
 نفوس بی صدایی نالیدم:

- می ترسم فرزام!

چند لحظه چشماش رو بست و وقتی باز کرد مصمم ترین نگاهی رو که تا
 اون روز ازش دیده بودم رو هدیه نگاهم کرد و گفت:

- من پشت سرتونم. نمی دارم بلایی سرت بیاد. به هیچی فکر نکن! باشه؟
 سوالی گفتم

- هس؟

- باز پولک زد و گفت:

ذهن خالی

- هشتم!

بعد صاف ایستاد و سریع در رو بست، همین که در بسته شد ارشیا پاش رو روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد. با خودم فکر می‌کردم حالا می‌خواد کلی باهام حرف بزنه ولی برعکس تصورم ارشیا با اخم‌ای درهم مشغول رانندگی بود و اصلا هم قصد نداشت سکوتش رو بشکنه. شاید از حرف زدن من با فرزام ناراحت بود حق هم داشت، اون نامزد من بود و من آویزون یکی دیگه می‌شدم و به یکی دیگه پناه می‌بردم. خسته بودم از این بازی‌ها. دلم رو راست تر از من بود، انتخاب ارشیا از همون اول اشتباه بود. چشم‌ام رو بستم، بالاخره صدای بلند شد:

- صندلیت رو بخوابون ...

چشم‌ام رو باز کردم و گفتم:

- برای چی؟

همینطور که همه حواشی به آینه‌های ماشین بود تا کوچک ترین چیزی رو از دست نده گفت:

- برای امنیت بیشتر ...

به حرفش گوش کردم، صندلی رو خوابوندم و چشم‌ام رو بستم. داشتم زیر لب دعا می‌خوندم. تنها دعایی که بلد بودم آیه الکرسی بود. همین و بس! اینقدر خوندم و خوندم و خوندم تا بالاخره صدای ارشیا بلند شد:

- رسیدیم پولک، بهتره بشینی تا خوب رویت بشیم.

با ترس و لرز صندلی رو به حالت نرمال در آوردم، روبروی عمارت باشکوهشون بودیم، در رو با ریموت توی دستش باز کرد. لرزش دستش به خوبی محسوس بود. می‌دونستم اونم می‌ترسه، شوخی نبود، اون مأموریت می‌تونست باعث نابودی جفتمون بشه. هر چقدر هم که فرزام و گروهش مراقبون بودن بازم ممکن بود با به لحظه غفلتشون ما کشته بشیم. در خونه که باز شد به سرعت ماشین رو داخل برد و در رو دوباره با ریموت بست. همین که ماشین جلوی خونه توقف کرد گفتم:

- صبر کن من پیاده می‌شم، در رو برات باز می‌کنم. تو جلوی من راه میری، خوب؟

هما پور اصفهانی

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم، سریع پیاده شد و او مد سمت من، هر آن منتظر بودم از به گوشه شلیک بشه و اول ارشیا و بعد من رو بکشن. دست و پام می لرزید! می دونستم که الان نیروی های فرزام گوشه و کنار کمین گرفتن و کاملاً مراقب همه جا هستن که غافلگیر نشن. ولی باز نمی تونستم دلم رو راضی کنم. همین که پیاده شدم با قدم های سریع جلوی ارشیا شروع به راه رفتن کردم و تقریباً داشتم می دویدم. ارشیا هم به دنبال من همین که در خونه رو باز کرد و رفتیم تو. هر دو نفس عمیقی از ته دل کشیدیم، ولی این تازه اول ماجرا بود. ارشیا دستم رو گرفت و گفت:

- بریم پولک، کنار در و پنجره امنیت نداره.

حواسم بهش بود که چطور سعی می کنه به هیچ جا نگاه نکنه، چقدر گناه داشت ارشیا! این خونه براش پر از خاطره بد بود، بازم به من که اقلأ چیزی بادم نمی یومد. ولی ارشیا ... هر دو با هم رفتیم سمت پله هایی که به طبقه بالا منتهی می شدن. صدای زنگ گوشیم باعث شد چند لحظه روی پله ها بایستم و دست توی کیفم ببرم تا بتونم موبایلی رو که دیشب فرزام بهم داده بود رو پیدا کنم. همین که پیدا کردم بدون نگاه به شماره جواب دادم چون عطش بودم خود فرزامه :

- الو ...

- الو، خوبی؟

- زنده ام!

- چرت و پرت گفتن عادتته، ترک هم نمی تونی بکنی. ارشیا هم خوبه؟
تو اون هیری ویری خنده ام گرفته بود:

- اولم مثل من!

- این طبقه بالا، توی یکی از اتاق ها پناه بگیرین، هر وقت مورد مشکوکی بهم خبرتون می کنم. حواست به گوشیت باشه ...

ارشیا دستم رو کشید که یعنی راه برم، در جواب فرزام گفتم:

- صاف حس بلند شده.

ذهن خالی

سعی کن جایی بری که اون نامزدت کمتر توش خاطره هندی داشته باشه !
می ترسم آخرم کار دستمون بده.
باز لبخند نشست روی لبم، حسود بود! و چقدر این حسادت رو دوست
داشتم. زمزمه کردم:

- تا تو هستی هیچ کس نمی تونه کار دستمون بده.
بعد هم بدون اینکه فرصت بدم حرفی بزنه قطع کردم. ارشیا یه پله بالا تر
از من ایستاده و نگاهش سمت پایین بود، اصلاً متوجه حرفای من نشده بود.
طوری به پایین نگاه می کرد که با ترس برگشتم سمت پایین. گفتم شاید کسی
رو دیده، ولی با دیدن محلی که مشخص شده بود جای جنازه ها بود، سریع
دستش رو کشیدم و گفتم:
- بریم ارشیا، زود باش !

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید، ارشیای بیچاره! همراهم کشیده شد
و هر دو وارد اولین اتاقی که سر راهمون بود شدیم و در اتاق رو بستیم.
خودم هم دوست نداشتم وارد اتاق ارشیا بشم، ولی با دیدن عکسای روی
در و دیوار از انتخاب اتاق بشمون شدم. اونجا اتاق ارنواز بود، ارشیا
بی طاقت نشست لب تخت ارنواز و خرس عروسکیش رو که هنوز هم روی
تخت بود برداشت و گرفت جلوی دماغش. شونه هاش می لرزید، وای خدایا
فرزام گفته بود احساساتی نشه، ممکن بود دردسر بشه. رفتم کنارش نشستم
و آرام گفتم:
- ارشیا ...

بدون اینکه خرس رو از روی صورتش کنار بزنه فقط سرش رو تکیه داد،
آروم دستم رو گذاشتم روی بازوش و گفتم:
- می دونم سخته، ولی اجازه بده این پرونده بسته بشه، بعدش دو تایی با خیال
راحت عزاداری می کنیم.
خرس رو از روی صورتش کنار زد، صورتش خیس اشک بود، لبخند تلخی
زد و گفت:
- تو ارشیا رو یادته؟

هما پور اصفهانی

سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:

... به چیزایی ...

... به نظرت ارشیا مردی بود که اشک بریزه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، نالید:

... داغونم پولک، بدجور داغونم! ارنواز من گناهی نداشت، پر آرزو بود.

کاش خودم رو کشته بودن، کاش ...

منم با نگاه به عکسای شاد ارنواز روی در و دیوار و به خصوص با دیدن

عکس چهار نفره من و ارشیا و ارنواز و رهام روی پاتختی کنار تخت

ارنواز بغض نشسته بود توی گلو، زمزمه کردم:

- رهام هم داغونه!

سرش رو بالا آورد و گفت:

- حالم از اونم به هم می خوره، برای چی اینقدر از ارنواز من غافل بود که

نیمه جی تو ذهن کوچولوش می گذره؟ برای چی؟ سرش به کدوم بالینی گرم

بود مریکه؟ الان موهاش سفید شده؟ پیر شده؟ بیشتر از من داغونه؟ باشه!

ولی هیچ کدومش توجیه نمی کنه نبودنش رو کنار ارنواز ...

- کاش یادم می یومد ...

هوز در جوابم چیزی نگفته بود که صدای تقی از طبقه پایین به گوش رسید،

یاغوس از جا پریدم و با نهایت صدای آهسته ای که میتونستم گفتم:

- شنیدی؟

اونم از جا بلند شد و فقط سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. گوشی رو

گرفتم توی دستم، دستم می لرزید. یاد شبی افتاد که بابام از دستم رفت، بابای

مهربونم جلوی چشمای کور شده خودم سوراخ سوراخ شد. دیگه طاقت

ندادمه استرس رو نداشتم. داشتم شماره فرزام رو می گرفتم ولی می گفتم

حلقه شد ارشیا رفت سمت در و با صدای آرومی گفتم:

- بابا سرم بیرون پولک! نباید اجازه بدیم به گوشه گیرمون بتازن،

او وحشت و بغض گفتم:

ذهن خالی

- نه نه! تو رو خدا نه! من می ترسم ارشیا، نریم!
آروم متو کشید سمت در و گفت:

- بیا بریم، من باهاتم نترس دختر. نمیریم پایین، بعدش هم نمی دارم اتفاقی
برای تو بیفته. تو تنها کسی هستی که برام باقی مونده. خیالت راحت باشه
که چون خودم رو میدم ولی نمی دارم اتفاقی برات بیفته.

اینقدر ترسیده بودم که جرئت نداشتم بگم من نمی خوام سر خودت هم
بلائی بیاد. تو که گناهی نکردی! دوتایی یا هم رفتیم بیرون، اینقدر آروم راه
می رفتم که صدای پام رو خودم هم نمی شنیدم. نفسم رو هم کلا حبس کرده
بودم. ارشیا رفت نزدیک پله ها و من بازوش رو فشار دادم یعنی نرو، اونم
متو کشید یعنی نترس حواسم هست! چشمم رو بستم که نبینم، سخته می کردم
اگه کسی رو می دیدم. با شنیدن صدای بلندش نیم متر از جا پریدم:
- دست مریزاد جناب سرگرد! خودتون داشتن دستی دستی باعث سخته کردن
پولک می شدین!

سریع چشمم رو باز کردم، فرزام اسلحه به دست پایین پله ها ایستاده بود.
نفس عمیقی کشید با دیدنمون و گفت:

- پایین پایین، تقریباً می شه گفت گرفتیمشون، اینکه بی سر و صدا اومدم تو
دلیلش این بود که شک داشتم مبادا کسی اومده باشه داخل.
نگران رفتم سمت پله ها و اصلاً حواسم نبود بازوی ارشیا هنوز نوی دستای
من اسیره. اونم دنبالم کشیده می شد، بلند بلند گفتم:
- درگیری شد؟ صدایی نیومد پس!

نگاه فرزام بی توجه به حرف من خیره بود روی من و ارشیا و همونجا پایین
پله ها ایستاده بود، یهو بی از ارشیا فاصله گرفتم. پوزخندی روی لبای ارشیا
رو دوست نداشتم، فرزام که تا اون لحظه خوب بود، یه دفعه با رنگ پریده
هجوم برد سمت در ورودی و نوی چشم به هم زدنی ناپدید شد. لعنت به
من! حتماً با این حالت چسبیده به ارشیا باعث آزارش شدم. من که هنوز
خودم رو از چشمش می انداختم! با ترس چرخیدم سمت ارشیا و گفتم:

هما پور اصفهانی

- کجا رفت؟

ارشیا با همون پوزخند کنج لبش چند لحظه نگام کرد، وقتی نگاه گیجم رو
بید آمی کشید و گفت:

- گاهی فکر می‌کنم بلاهایی که سرم اومده همه اش تاوان ...

صدای ارشیا محو شد، نگاهم چرخید دور تا دور خونه، صدای جیغ خودم،
صدای داد ارشیا:

- بابا! بابا ... ته تو رو خدا، بابا تو رو خدا ...

سرم چرخید، می‌دویدم، می‌رفتم سمت در، جلوی در خوردم به یه نفر ... سرم
گیج رفت، حالت تهوع شدید بهم دست داد، شقیه‌هام رو دو دستی فشردم،
همونجا روی پله نشستم، همه چیز داشت پر رنگ می‌شد، صدای قهقهه‌های
ارنواز و من توی این خونه، داد و هوار من و ارشیا، فریاد های پدرش، نگاه
سرد مادرش، دادی‌های بابا، نگاه اشکی پونه، نگاه سرزنشگر شهرام، فرزام
و نگاه پر از بغضش! همه چیز داشت پر رنگ می‌شد! صدای ارشیا رو
کنارم می‌شنیدم که وحشت زده صدام می‌زد و من سرم می‌چرخید، همراه
ارشیا از اتاق اومدیم بیرون، هنوزم داد می‌زدیم، بو می‌یومد، بوی خون! هر
دو لال شدیم، من جیغ می‌زدم، ارشیا ضجه می‌زد، چشمای از حدقه بیرون
زده ارنواز، بدن بی جون بدون سرش! خون‌هایی که پذیرایی رو کامل سرخ
کرده بودن ...

سرم به دوران افتاد، صحنه‌ها با سرعت نور از جلوی چشم عبور می‌کردن،
مستم رو محکم به نرده فشار دادم، خاطره‌ها هجوم آورده بودن به مغزم و
داخل سلول به سلول مغزم رو می‌کشیدن!

- ارشیا بهم پیشنهاد آشنایی بیشتر رو داده بود، من یاد گرفته بودم آگه
کسی رو می‌خوام به دست بیارم راحت الوصول نیاشم، برای همین هم به
ترخواستش جواب منفی دادم، بارها و بارها تکرار کرد پیشنهادش رو
تا اینکه آخر سر شرط بستیم، به بازی بیلبارد، هر کس برد حرف
اول شده از اول مشخص بود اون می‌بره، منم برای همین قبول کردم، چون
می‌خواستم که اون ببره و بالاخره رابطه‌ام رو باهاش آغاز کنم، ولی بی دلیل

ذهن خالی

هم نباشه، طوری نشون بدم که مایل نبودم ...

- هااا هااا!

خودم رو عصبی نشون دادم، سر گیو رو گرفتم به سمت ارشیا و گفتم:

- کوفت! خنده داره؟

کمی خم شد و گفت:

- اختیار دارین بانو، فقط بفرمایید شب چه ساعتی پیام دنبالتون؟

ارنواز که روی میز بیلارد بغلی نشسته بود و پاهاش رو آویزون کرده بود و میوه می خورد گفت:

- دیگه چه رفتن به خونه‌ایه؟ از همین جا برین دیگه ...

ارشیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تو درک نمی کنی، من دوست دارم بانو رو جلوی در خونه شون سوار کنم.

ارنواز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ایش! البته ارشیا جان یادت باشه فقط چون دوستمه و دوستش دارم

می دارم همچین غلطی بکنی وگرنه چشاتو در می آوردم.

ارشیا خیز گرفت سمتش و گفت:

- برو! شیطون ...

ارنواز خودش رو جمع کرد و جیغ کشید.

با آژانس رفتم خونه، بهترین لباسی که داشتم رو پوشیدم و به بهونه اینکه

شب شام مهمون ارنواز هستم از خونه در رفتم تقریباً. ارشیا هم سر موعد

اومد و اون شب تبدیل به یکی از بهترین و بدترین شب های زندگیم شد.

رفتم به بهترین رستوران تهران در کنار یکی از رویایی ترین پسرهای تهران

می تونه آرزوی خیلی از دخترا باشه. ولی تازه داشت کمبود احساس خودش

رو به رخم می کشید. من به ارشیا هیچ حس نداشتم، این که هوام رو داشت

و مراقبم بود و باعث می شد بهترین ها رو تجربه کنم ازش تو ذهنم یه مرد

قابل احترام ساخته بودم ولی به هیچ عنوان نمی توانستم خودم رو راضی کنم

که حس بهش داشته باشم و همین آزارم میداد. اون شب ارشیا بهم گفته که

دنبال یه رابطه جدیه و نمی خواد فقط دوست دختر داشته باشه. گفت آگه

هما پور اصفهانی

بایه هستم همراهیش کنم تا همدیگر رو بهتر بشناسیم و به وقتش قضیه رو
عاشی کنیم. منم دقیقاً همین رو می خواستم پس چه دلیلی برای مخالفت وجود
داشت؟ سریع موافقتم رو اعلام کردم و از اون به بعد همه من و ارشیا رو
کنار هم می دیدن. اصلاً به این فکر نمی کردم که وصلت یه دختر پسر نیاز به
رضایت والدین هم داره و به این راحتی ها هم نیست. ارشیا که دلش خوش
بود سهم الارثش رو گرفته و قرار نیست از چیزی محروم بشه به هیچ عنوان
براش مهم نبود. در کنار من و ارشیا ارنواز بود و رهام ... خیلی خوب یادم
بود که یه روز توی دانشگاه سر یکی از کلاسایی که باید می رفتیم آتلیه و
همه روی چارپایه های کوچیک می نشستیم و به قول من کاردستی درست
می کردیم ارنواز که کنار من بود همه حواسش رو داده بود به رهام که پشت
میز رو برو نشسته بود و اونم حواسش پیش ارنواز بود ... زیر چشمی هوشون
رو داشتم، اینقدر غرق هم شده بودن که آخر حواس ارنواز پرت شد و با
کاتر انگشتش رو خیلی بد برید و جیغش بلند شد، قبل از اینکه من وقت
کم دست ارنواز رو که خون ازش فواره می زد رو بررسی بکنم رهام درست
شیه بت من از اون طرف خودش رو رسوند این طرف و با رنگ و رویی
بریده و حال خراب انگشت ارنواز رو از دست من بیرون کشید و خیره شد
بهش، ارنواز مثل ابر بهار اشک می ریخت. رهام بی طاقت و بی توجه به
استاد که اومده جلو تا بفهمه چی شده ارنواز رو مثل پر کاه بلند کرد و برد
از کلاس بیرون. ما موندیم و یه مشت نگاه بدجنس و خبیث! اینقدر ارنواز
به رهام کم محلی کرده بود و اینقدر رهام توی توجه به ارنواز اغراق می کرد
که همه فهمیده بودن بین اون دو نفر یه خبرایی هست.

اون روز پیش خودم فکر کردم همه چیز تموم شده و دیگه ارنواز بله رو
به رهام داده، ولی وقتی بعد از دانشگاه باهاش تماس گرفتم که برم ببینمش
گفت:

- کجا بیای؟

- خوب کجایی تو؟ می یام همون جا ...

- نه بابا بیخیال، خوب! بیخشید پولک جونم، بذار یه کم تنها باشم.

ذهن خالی

چشم‌ام رو گرد کردم و گفتم:
- بازم بذارم تنها باشی؟ دیگه چیه؟ سوپر منت که امروز خوب به دادت

رسید ...

صداش پر از بغض شد و از پشت گوشی نالید:

- آره، ولی من می‌خوام ردش کنم پولک. به خودش هم امروز گفتم اینقدر دور و بر من نپلکه. عصبی شد، داد زد، گفت درک نمی‌کنم احساسش رو. ولی من می‌ترسم. این همه وابستگی خوب نیست پولک ...

بهت زده چند لحظه سکوت کردم و بعدش به حرف او مدم:

- بذار پیام پیشت حرف بزنیم ...

فین فین کرد و گفت:

- امروز نه، مرسی که به یاد می، مرسی که هوامو داری، ولی امروز اجازه بده تو حال خودم باشم. خوب؟

چی می‌تونستم به اون لحن مظلوم بچه گونه بگم؟ قبول کردم که یه مدت تنها باشه ولی اونم در ازاش قول داد به زودی باهام حرف بزنه.

ذهن مغشوش و آشفته ام از اون صحنه پر کشید، من رو بلند کرد و درست وسط یه روز بارونی پرتم کرد وسط خیابون اصلی شهرک. موش آبکشیده شده بودم. برای تهران نه اتوبوس می‌یومد و نه تاکسی پیدا می‌شد. کلاس داشتم و اگه نمی‌رسیدم خیلی برام بد می‌شد، دقیقاً همون روز ارشیا درگیر یه جلسه مهم شده بود و نمی‌تونست بیاد دنبالم، داشتم به زمین و زمون فحش می‌دادم که پرشیای سفیدی کنار پام ترمز کرد و شیشه رو کشید پایین، نگاه خندون فرزام رو دیدم:

- پولک بیا بالا، خیس شدی!

تعارف رو جایز ندونستم و با یه شیرجه پریدم توی ماشین و گفتم:
- بگازون، فقط بگازون که دیرمه!

سریع راه افتاد، دریچه بخاری رو ستم تنظیم کرد و گفت:

- دختر وقتی هوا اینقدر خرابه می‌بای کنار خیابون وایمیسی؟ خوب با

هما پور اصفهانی

عاقلاً اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم:

- رو پیشونیم نوشته خنگ؟ یا احمق؟ زنگ زدم! ماشین نداشت ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چه بداخلاق!

پشت بهش نشستم و مشغول تماشای خیابون از لابلای قطره‌های لرزون روی

شیشه شدم. متفکر بودم از پولکی که جلوی فرزام خودش رو نشون می‌داد.

زیبونم جلوش کوتاه می‌شد و نمی‌فهمیدم دلیلش چیه! موسیقی بی‌کلام آرومی

از ضبطش پخش می‌شد، ولی صدای خودش یه جوری بهتری آرامش داشت ...

- خانوم، می‌خواین همین جور سکوت کنین تا وقت رسیدن؟ خیلی راهه‌ها!

دست به سینه شدم و بچه‌گونه گفتم:

- حرفم نمی‌یاد ...

دنده رو عوض کرد و گفت:

- خیلی خوب، شما صاف بشین، اونجوری مثل پیرزنایی که بلد نیستن سوار

ماشین بشن کز نکن یه گوشه. من می‌پرسم، جواب بده.

از تشبیهش خنده‌ام گرفت و لبخند کمرنگی نشست روی لبم. خندید و گفت:

- آفرین، بخند ... خوب بگو ببینم. بابات خوب بودن؟

خبر نداشتم، خیلی وقت بود با بابا برخوردی نداشتم. شباً دیر می‌یومد و

اکثراً من یا خواب بودم یا توی اتاقم مشغول اینترنت گردی. به خودم زحمت

نمی‌دادم برم بیرون سلام کنم. صبح‌ها هم قبل از من از خونه می‌زد بیرون.

از سکوتم خودش پی به حالم برد، آهی کشید و گفت:

- می‌شه خواهش کنم توی این مسیری که داریم میریم به حرفای من خوب

گوش کنی؟ می‌دونم آدم کم حوصله‌ای هستی، ولی همین یه بار رو گوش بده.

با سکوتم راه دوری نره ...

خودم رو بزنم که چرا زودتر از خونه بیرون نیومدم. فرزام آروم آروم شروع

به حرف زدن کرد:

- من تازه داشتم توی نیروی انتظامی جا می‌افتادم که بابا مامان تصادف

ذهن خالی

کردن و فوت کردن، بعضی وقتا به خدا گله میکردم که کاش اقلأ یکیشون رو برام نگه داشته بودی. نبود هر دوشون خیلی برام گرون تموم شد، پولک، امثال من هستن که می‌تونن بهت بگن داشتن این نعمت های دوست داشتنی چقدر ارزشمنده. منی که ندارم می‌فهمم، تو شاید به شدت من درک نکنی. در مورد مادرت شده تا حالا با خودت بگی کاش بود از صبح تا شب غر می‌زد و ایراد می‌گرفت، ولی فقط بود؟

بی اختیار سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم، مهربون لبخندی زد و گفت:
- پس قدر همین که هست رو داشته باش، می‌دونم رابطه خوبی با بابات نداری ولی اشتباه می‌کنی خانوم، یه روز به خودت می‌یای که خیلی دیر شده. یه روزی می‌شه که دوست داری فقط یه ساعت دیگه بتونی داشته باشیش و کل اون یه ساعت رو زانو بزنی جلوش و نگاش کنی و دستاش رو ببوسی. پولک حالا که هست قدر لحظه به لحظه بودنش رو بدون. بابای تو واقعا جای بابای خودمه. اینقدر مهربون و با محبت که مطمئنم علاقه‌ای که بهش دارم کمتر از پدر مرحومم نیست. دلم می‌سوزه وقتی می‌بینم با غم و غصه در مورد تو حرف می‌زنه و می‌گه نگرانته ...
دیگه نتونستم سکوت کنم و گفتم:

- موعظه‌ها تموم شد؟ پدر من اول بره چند جلسه درک نسل جوان پاس کنه بعد ادعا کنه نگرانمه.

با لبخندی سرزنشگر نگام کرد و گفت:

- قرار بود شما فقط گوش کنی، نخواستی عمل کنی هم نکن ولی بذار دلم خوش باشه اقلأ حرفایی که تو دلم بوده رو بهت زدم.
پوفی کردم و گفتم:

- بفرمایید ...

آهی کشید و گفت:

- چند بار تا حالا دیدم که با برادر دوستت میری و می‌یای، من تو رو می‌شناسم پولک، بر خلاف ظاهر راحت درون خیلی پاکی داری. پاک تر از به چشمه زلالا تا اون سنگ ریزه‌های ته دلت رو هم می‌شه دید.

هما پور اصفهانی

می‌شناخست، میدونم اون پسر حکمش تو زندگيه تو همونيه که هست، برادر دوست. ولی پدرت غيرت داره، اون نمی‌تونه اينقدر روشنفكرانه به قضيه نگاه کنه.

ديگه نتونستم طاقت بيارم، شايد چون منو نشناخته، شايد چون اونقدر خوب تصورم مي‌کرد که نبودم! کاش بودم، ولی نبودم. دادم بلند شد: -روابط من به تو چه ربطی داره؟ پلیسی که باش، مفتش محل که نیستی! پس بگو چرا بابا چند وقته سر سنگين شده، توی مفتش بهش آمار منو میدی ... بين آقا پلیسه با من در نیفت! وگرنه بد می‌بینی...

نگاه بهت زده اش رو روی صورت‌م متوقف کرد و گفت:

-پولک! اين چه طرز صحبتته، داریم حرف می‌زنیم. خوبه مثل اين عاشقای نو فلما يقه چاک بدم و بگم تو خیلی غلط می‌کنی با مرد نامحرم میری و می‌بای؟ هان؟ من فقط دارم ...

باز پریدم وسط حرفش و بی توجه به کنایه ریزی که به احساسش داشت گفتم:

-بازم به تو ربط نداره، تو کيه منی که بخوای يقه چاک بدی؟ حق دخالت تو زندگی من رو نداری، فهمیدی؟

لبخندش اينبار خیلی غمگين بود، آهی کشید و گفت:

-من فقط نگرانم بودم، وگرنه تو خودت اختيار زندگی خودت رو داری. من ازت به خواهش می‌کنم، هر کار دوست داری بکن ولی اين زلالی کودكانه رو از خودت نگیر.

زديک دانشگاه بودیم ديگه، دستم رو بردم سمت دستگیره و گفتم:

-شما منو پیاده کن نصيحت پیشکشتون برادر، ممنون بابت رسوندن من.

من تاثير می‌ذاشتم هیچ حرفی بزنه و پریدم از ماشین پایین، حرفاش خیلی روی برگشت هرکس نصيحت کرد حتی آگه مطمئن بودی حرفش هم درسته هرکس رو انجام بده. از آدمایی که نصيحت کنن بیزار بودم و اون روز عزت بهنام از فرزام دو برابر شد. موقعی که کلاس‌م تموم شد از دانشگاه

ذهن خالی

که بیرون اومدم ارشیا رو توی ماشینش منتظرم دیدم. اس ام اس داده بود که می‌یاد، با دیدنم در ماشین رو از داخل برام باز کرد و لبخند زد، سریع پریدم توی ماشین و گفتم:

- ووی! سرده! برو ارشیا که بدجور گرسنه ...

ارشیا با محبت دریچه بخاری رو رو به من تنظیم کرد و گفت:

- من فدای شکم کوچولوی خانومم بشم که گششه!

باید با این حرف حرارتی توی وجود یخ کرده من ایجاد می‌شد، ولی نشد. ارشیا دستم رو گرفت و حرکت کرد. لحظه آخر نگام چرخیده شد سمت راست. از صحنه‌ای که دیدم دمای بدنم از چیزی که بود هم کمتر شد و احساس کردم منجمد شدم. فرزام رو دیدم که با چتر سیاهی کنار ماشینش ایستاده و مات و مبهوت به ما که دور می‌شدیم خیره مونده.

بعد از اون جریان دیگه فرزام رو ندیدم، شبش صدای پیانوش نیومد، چند بار رفتم پشت پنجره ولی خبری نشد. آخر هم با گوش‌های منتظر به خواب رفتم.

چند روز بعد از اینکه ارنواز ازم خواست تنهاش بذارم نه زنگ زدم بهش و نه سراغی گرفتم. از ارشیا حالش رو می‌پرسیدم و ارشیا هم با نگرانی می‌گفت:

- خوب نیست، از اتاقش بیرون نمی‌یاد و اجازه هم نمیده کسی باهاش صحبت کنه.

بعد از گذشت چهار روز بالاخره طاقت نیاوردم و رفتم سراغش، چون چند روزی بود دانشگاه نمی‌یومد. با دیدنش بهت زده سر جام باقی موندم. چشمای گود افتاده و نگاه سرد و ماتش نشون می‌داد چه روزای سختی رو پشت سر گذاشته. مثل یه بچه بی پناه با لباس راحتی صورتی رنگش روی تختش نشسته و زانوهایش رو بغل کرده بود. با دیدن من از جا بلند شد و بی هیچ حرفی خودش رو رها کرد توی بغلم و زد زیر گریه. همینطور که بزرگی که کنار تختش بود و گفت:

هما پور اصفهانی

- بین! بین! پولک همه این گلا رو رهام احمق فرستاده، روزی چند شاخه گل می فرسته دم خونه با یه یادداشت. فقط داره می گه کوتاه نمی یاد و دست از سرم بر نمی داره.

دستای یخ کرده اش رو گرفتم، نشوندمش لب تخت و گفتم:
- دختر خوب، چرا با خودت اینجوری می کنی؟ بشین بینم اصلاً چی شد اون روز؟

نشست کنارم، فین فین کرد و با حق حق گفت:
- اون روز با یه سرعتی منو رسوند به درمونگاه، سر همه داد می زد که زودتر به کار من رسیدگی کنن. من درد خودم یادم رفته بود، فقط زل زده بودم به اون، همین که دید نگاهش می کنم بغض کرد ...
لبخند تلخی زد و گفت:

- به خدا بغض کرد پولک، دست سالمو گرفت توی دستش و با همون بغضی که صداشو بم و خوشگل کرده بود گفت چیزیم بشه می میره. باور کردم حرفشو پولک، اون چشما و اون صدا نمی تونستن دروغ بگن. ولی تو منو می شناسی، من همیشه آزاد بودم، رها بودم، من از وابستگی به یه مرد می ترسم! من تو زندگیم فقط به ارشیا وابسته بودم، تو که با چشم خودت دیدی وقتی یه جا احساس کنم هوام رو نداره چه به روزم می یاد. من وابستگی آزارم میده، من از علاقم به رهام ترسیدم. وقتی کارمون توی درمونگاه تموم شد و اومدیم بیرون ازم پرسید:

- چی میخوری؟
من اصلاً حواسم به اینکه باید چیزی هم بخورم نبود، فقط می خواستم زودتر تنها بشم. حتی از کنار رهام بودن دیگه می ترسیدم. برای همینم گفتم:
- میچی، فقط سریع منو کنار یه آژانس پیاده کن.

جا خورد، اصلاً توقع نداشت همچین چیزی بشنوه. نگاهش دلخور بود، من می خواستم بمیرم. دوست نداشتم چشماش دلخور باشه، پولک خیلی حس بدی بود که می خواستمش ولی داشتم تو سر دلم می زدم که نخوامش. دستم رو گرفت و داد کشید:

ذهن خالی

- چی می‌گی تو؟ حالت خوبه یا داری هذیون می‌گی؟ خجالت نمی‌کشی؟
بغض کرده بودم، می‌دونستم یه داد دیگه بزنه اشکم سرازیر می‌شه، همینطورم
شد، چون وقتی دید جوابش رو نمی‌دم باز داد کشید:
- با توام ارنواز چرا حرف نمی‌زنی؟

من نمی‌تونستم حرف بزنم، اون نمی‌فهمید. درک نمی‌کرد حال منو، ازش توقع
هم نداشتم درک کنه. همین که اشکام ریخت روی صورتم ماشین رو کشید
کنار و شروع کرد به داد زدن، اون داد می‌زد که خودش رو خالی کنه، ولی
من با هر داد اون حالم خراب تر می‌شد و بیشتر اشک می‌ریختم.

- برای چی گریه می‌کنی؟ هان؟! احمق! چرا نمی‌فهمی من می‌خواهم؟
این اشکایی که می‌ریزی منو بیچاره می‌کنه، نریز ارنواز. تو رو به کسی که
می‌پرستی اشک نریز. آخه چته تو؟! اینقدر از من بدت می‌یاد؟

من نمی‌تونستم حتی جوابش رو بدم، اونم بی طاقت شده بود، حالا که بعد از
مدت ها حرف از علاقه زده بود انگار دیگه نمی‌تونست صبر کنه تا حال
من بهتر بشه و بعد برای گرفتن جوابش بیاد. همون لحظه ام خواست بدون
نظر من چیه ...

- ارنواز عزیزم حرف بزن، با گریه چیزی درست نمی‌شه! توام منو می‌خواه
مگه نه؟ من از چشمای نازت می‌خونم حس چیه، ارنواز، نازنین من ...
دیدم هر چی حرف نزنم رهام بدتر می‌شه، به زور گفتم:

- تو رو خدا منو ببر خونه، می‌خوام تنها باشم ... تو رو خدا ...

اینبار دیگه فهمیدم حالم شوخی بردار نیست، ماشین رو راه انداخت، همش
سعی داشت با حرفاش آروم کنه، بهم بفهمونه علاقه بهم سطحی نیست.
حالش عجیب بود پولک، چند دقیقه به چند دقیقه می‌گفت:

- من واقعاً تو رو می‌خوام، واقعاً ... این جواب من نیست. این حقم نیست ...
باز کردم و خواستم فرار کنم که دستم رو گرفت و وادارم کرد توی چشمش
نگاه کنم. همین که نگاه کردم گفت:

- من دست از سرت بر نمی‌دارم، سعی نکن منو از سر خودت باز کنی.

هما پور اصفهانی

منم جواب ندادم و سریع او مدم توی خونه، وای پولک چه غلطی بکنم؟
چطور فراموشش کنم؟ من دیگه نمی‌تونم هیچ کسو توی زندگیم قد رهام
دوست داشته باشم، ولی چه غلطی بکنم که اینقدر از این دوست داشتن
واهمه دارم.

چشمام رو بستم، کسی که این وسط مقصر بود ارنواز نبود، ماما ارنواز بود
که بهش دوست داشتن رو یاد نداده بود و حالا ارنواز اینقدر می‌ترسید. پدر
مادر وقتی تا این حد از بچه‌هاشون غافل بشن وضعیت همین می‌شه. اون
لحظه فقط به فکر به نظر رسید، باید می‌بردمش پیش روانشناس، تنها کسی
که می‌تونست ترس‌های ارنواز رو ریشه کن بکنه روان شناس بود. همون
روز تماس گرفتم و برای هفته بعد براش نوبت گرفتم، خود ارنواز خیلی هم
مطمئن نبود که بتونه با این جریان و این ترس شدیدش مقابله کنه. ولی من
می‌خواستم که به دوستم کمک کنم. تازه داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که
ارنواز برام از پونه هم عزیز تره، این دختر اینقدر ساده و معصوم و دوست
داشتنی بود که هر کسی بهش می‌رسید عاشقش می‌شد. مگه می‌شد اونو
دوست نداشت؟

باز خاطره‌هام در هم ریختن، صدای ارشیا رو کنارم می‌شنیدم:

- خانومی، فهمیدی مشکل ارنواز چیه؟

ابروی براش بالا انداختم و گفتم:

- رو پیشونیم نوشته اسرار دوستم رو پیش داداشش فاش می‌کنم؟

اخم ریزی کرد و گفت:

- دست شما درد نکنه!

بشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم!

خیز گرفت به طرفم و گفت:

- مگه نگیرم تو رو ...

سریع از جا پریدم و جیغ زدم، اونم از جا بلند شد و دوید دنبالم. توی سالن
بزرگ خونه شون می‌دویدم و جیغ می‌زدم، کسی توی خونه نبود که به دادم

ذهن خالی

برسه، فقط ارنواز بود که اونم در حال حاضر بود و نبودش چندان فرقی نداشت. ارشیا یهو وایساد و گفت:

- پولک یه فکر خوب دارم ...

من که به نفس نفس افتاده بودم از خدا خواسته ایستادم و گفتم:
- چه فکری؟!

اشاره به طبقه بالا و اتاق ارنواز کرد و گفت:

- برای بهتر شدن حال خانوم موشه ...

کف دستام رو بالا نگه داشتم و گفتم:
- خوب؟

- این خانوم موشه هیچانش کم شده که اینجوری شده، می شه با یه مهمونی توپ حالش رو خوب کرد.

خودم رو روی یکی از مبل ها ول کردم و گفتم:

- کم اینجا مهمونی می گیرین؟ می خواست تاثیر داشته باشه تا الان تاثیرش رو گذاشته بود.

خودش رو انداخت کنارم، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نوچ! این یکی فرق داره. می خوام ببرمش شمال ...
متعجب نگاش کردم و گفتم:

- مسافرت؟

از جا بلند شد و گفت:

- بله، یه مسافرت دست جمعی بد مناسبته هالووین!

رفتم توی فکر، سال قبل هالووین رو توی خونه شون جشن گرفتن و تا حدودی باهاش آشنایی داشتم. می دونستم ارنواز هم خیلی بهش علاقه داره، ولی چشمای خبیث ارشیا می گفت برنامه اش خیلی متفاوت تر از پارساله. قرار شد من ارنواز رو راضی کنم که بیاد، ارنواز با اون روحیه بچه گونه خیلی راحت قبول کرد، حتی تونست بابا و پونه رو هم تلفنی راضی بکنه. از وقتی که اومده بود خونه مون و بابا از نزدیک دیده بودش و با رفتار بی تکلف و خاکیش آشنا شده بود تقریباً عاشقش شده بود و هر چی که می گفت

هما پور اصفهانی

قبول می‌کرد. چون قبولش داشت. نه جلف بود و سبک، نه نوع نگاه و رفتارش حس بدی به آدم می‌داد. همون روز اول اینقدر با پونه خوب رفتار کرد و صمیمی شد باهاش که کم مونده بود جفتشون رو خفه کنم. منو یادشون رفته بود! وقتی هم اعتراض کردم دو تایی نشستن به مسخره کردنم و حسابی کهرم رو در آوردن.

به شمال سه روزه با خونواده ارنواز از نظر بابا ایرادی نداشت، وسایلم رو جمع کردم به اضافه لباسی که برای مراسم هالووین در نظر داشتم. ارشیا بهم گفته بود قصدش چیه و می‌خواد چی کار کنه. از الان هیجان داشتم، به خصوص که با رهام هم هماهنگ کرده بودم که حتما بیاد و رهام که حسابی دلتنگ ارنواز شده بود با کله قبول کرد. روز قبل از رفتنمون روزی بود که برای ارنواز از روانشناس وقت گرفته بودم. چون جرئت تنهایی رفتن نداشت اومد دنبالم که با هم بریم. تموم طول راه سکوت کرده بود و این از ارنواز بعید بود، یکی دوبار سعی کردم باهاش حرف بزنم که خیلی کوتاه جواب داد و نشون داد خیلی هم مایل نیست حرف بزنه. وقتی رسیدم جلوی کلینیک همینطور که کیفش رو بر می‌داشت تا پیاده بشه نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- چقدر دوست داشتم مثل این کتابای رمان الان رهام تعقیبمون کرده باشه و یهو بپره جلومون ...

چشمام گرد شد و خواستم جوابش رو بدم که مهلت نداد و گفت:

- هیچی نگو، خودم می‌دونم خیلی خرم. بجنب که دیر شد ...

درای ماشین رو قفل کرد و دوتایی وارد کلینیک شدیم، نوبتش رو آخرین وقت گرفته بودم، قرار بود بعدش بریم خونه ما و شب بمونیم، ارشیا هم صبح بیاد دنبالمون و راه بیفتیم سمت اوشیان یکی از روستاهای گیلان که ویلای ارشیا اینا اونجا بود. یک ساعت مشاوره اش طول کشید و وقتی بیرون اومد از صورتش می‌شد فهمید که حس خیلی بهتری نسبت به وقتی که رفته تو داره. اومد سمت من و با نیش باز گفت:

- بریم ...

ذهن خالی

از جا بلند شدم و گفتم:

- چه خوشحالی؟

دو تایی رفتیم سمت در چوبی کلینیک و ارنواز با خنده گفت:

- خوشحال نیستم، بشاشم! هیچ وقت به عشق و دوست داشتن از این جنبه نگاه نکرده بودم.

می دونستم ارنواز بچه اس و تغییر عقیده اش خیلی هم کار سختی نیست، برای همین هم از تصمیمی که براش گرفته بودم خوشحال شدم. چشمکی زدم و گفتم:

- شام عروسی افتادیم؟

باز نگاهش غمگین شد و گفت:

- اذیتم نکن پولک! اولاً که رهام نگفته می خواد با من ازدواج بکنه، دوماً من برای ازدواج کردن هیچ تصمیمی ندارم. من فقط می خوام این وابستگی رو برای خودم حل کنم.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و دو تایی رفتیم به سمت ماشینش. باز سکوت کرده بود، گند زده بودم. تازه داشت یه کم بهتر می شد. نگران بودم بابت دعوت کردن رهام، ارشیا گفته بود مشکلی نیست و می تونم دعوتش کنم. ولی مطمئن نبودم نظر ارنواز هم همین باشه. می ترسیدم از دستم ناراحت بشه، ولی دیگه کاری بود که کرده بودم. دوست داشتم این دو نفر رو به هم برسونم، هر دو عاشق هم بودن و این انکار نکردنی بود. به خونه که رسیدیم ساعت تقریباً ده شب بود. به پونه گفته بودم یه غذای توپ درست کنه و پونه هم خدایش سنگ تموم گذاشته بود. اون روزا در حال رفت و اومد با شهرام بود تا نظر قطعیش رو بگه، برای همین هم کلاً تو یه هیپروت خاصی سیر می کرد. بعضی وقتا باید چند بار صداش می زدم تا صدام رو بشنوه، برای همین هم نگران بودم که نکنه متوجه حرفم نشه و غذا درست نکنه. آماده غذا برامون بیارن. ولی با دیدن گاز و چند قابلمه روش نفس راحتی کشیدم، ارنواز و پونه همدیگه رو صمیمانه بوسیدن و من با دیدنشون خنده ام گرفت.

هما پور اصفهانی

هر دو توی یه شرایط به سر می بردن، پونه نگران این بود که آگه بله رو به شهرام بده چطور دوری از ما رو تحمل بکنه چون باید می رفت کویت و ارنواز هم که مشخص بود. زیر لب زمزمه کردم:
- دو تا عاشق خاک بر سر!

بعد هم بیخیال لاو ترکوندنای اونا رفتم توی اتاقم و مشغول عوض کردن لباس شدم، پرده اتاق کنار بود، جوری ایستاده بودم که از بیرون پیدا نباشم. لباسم رو که عوض کردم کشیده شدم سمت پنجره، فرزام رو دیدم که وسط اتاق ایستاده و با تلفن مشغول حرف زدنه. چنان با هیجان دستش رو توی هوا تگون می داد که به راحتی می شد فهمید داره با یه نفر بحث می کنه. محو و خیره داشتم نگاهش می کردم، اصلاً حواسش به من نبود، اکثراً تلفن هاش همین مدلی بود. فریمه می گفت وقتی هم سر کار نیست دست از سرش بر نمی دارن و فرزام هم اینقدر که کارش براش مهمه جواب همه تلفنا رو میده. یه بار به فریمه گفتم داداش اینقدر حرص می خوره سخته می کنه ها! اونم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه عزیزم تو شغل اونا کسی که خیلی جدی باشه و نترس زودتر ارتقا میگیره، تو دعا کن داداشم سرگرد بشه اونوقت بهت می گم این حرصایی که خورده کجا رفته.

همین که فرزام چرخید سمت پنجره سریع خودم رو کنار کشیدم، نمی خواستم بفهمه خیلی وقتاً از اینجا دیدش می زنم. البته ناگفته نماند خیلی وقتاً منم رو میگرفت و منم مثل بز نگاهش می کردم. ولی وقتایی که فرصت برای در رفتن بود در می رفتم. همون لحظه ارنواز با هیجان اومد تو اتاق و گفت:
- پولک، بهت گفته بودم خونتون یه جو خیلی خوبی داره که باعث می شه من همه ناراحتیام یادم بره؟ خوش به حالت ...
اینقدر حواسم پرت بود که متوجه حرفش نشدم و گفتم:
- هان؟

چپ چپ نگاه کرد، رفت سمت تخت خوابم، کیفش رو گذاشت روی تخت و از داخلش لباس راحتیش رو بیرون کشید و گفت:

ذهن خالی

- هیچی، منو باش اومدم پیش چه آدمی! گم شو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

- حالا منم به فیض برسم چی می شه؟

اسپری بدنم رو از روی میز آرایشم برداشت و خواست پرت کنه به سمتی که دویدم بیرون و همزمان با شیطننت گفتم:

- می دونم واسه یه نفر دیگه است!

جیغ کشید:

- می کشمت پولک!

پونه کفگیر به دست از آشپزخونه بیرون پرید و با دیدن من که از خنده سرخ شده بودم و وسط راهرو ایستاده بودم گفت:

- اذیتش کردی باز پولک؟

زبونم رو برای پونه در آوردم و گفتم:

- دوست خودمه، دلم می خواد!

سری به افسوس تکون داد و گفت:

- کی گفته تو بزرگ شدی؟ نی نی کوچولوی حسود.

این رو گفت و رفت سر گاز تا به غذاهاش سر بزنه دوباره، خواستم جوابش رو بدم که صدای ارنواز بلند شد:

- پولکی، بیا پوشیدم.

راه افتادم سمت اتاق و داد کشیدم:

- شوهرتو اینجوری صدا کن بی تربیت! پولکی و ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای پیانو توی اتاق پیچید، حرفم یادم رفت.

ارنواز سر جاش سیخ نشست و با تعجب اینطرف اونطرف رو نگاه کرد.

آخر سر فهمید صدا از بیرون می یاد، نگام رفت سمت ساعت، رای ساعت یازده ... صدای هیجان زده ارنواز بلند شد:

- وای! کیه پیانو می زنه؟!

چشمای درشت سبزش رو گرد کرده بود و دلم می خواست برم جلو لپاش

هما پور اصفهانی

رو گاز بگیرم اینقدر که خواستنی می شد تو این حالت. رهام حق داشت که برایش بمیره! باز به این نتیجه رسیدم که باید اون دو نفر رو به هم برسونم. روی تخت نشستم، کنار ارنواز و بی حوصله گفتم:
- اسکول همسایه!

ارنواز هیجان زده خودش رو کشید سمت پنجره و انگار رهام رو دید که دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:
- وای پسره!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- خوب چیه؟!

خنده اش گرفت از نگاه من و گفت:

- عزیز دلم غیرتی نشو، آخه ما تو فک و فامیلمون زیاد دختر داریم که پیانو می زنن ولی پسرا اکثرا گیتار و اینا کار میکنن. پسر ندیده بودم اینقدر قشنگ

اوج آهنگ فرزام بود، ارنواز هیجان زده گردن کشید و گفت:

- وای! چقدر خوب می زنه، خودشم خوبه ها!

با اخم رفتن سمت پرده، پرده رو کشیدم و گفتم:

- حالا ببین می تونی پرورش کنی، همینجوری واسه من شاخ هست به اندازه کافی!

ارنواز کنجکاو شد، خودش رو کشید لب تخت، پاهاش رو آویزون کرد و همینطور که تکیهشون می داد گفت:

- راست می گی؟ مزاحمت می شه؟ می خواد باهات دوست بشه؟ ...

دستم رو توی هوا تکیه دادم و گفتم:

- نه بابا! گیر که هست، ولی تا حالا چیزی نگفته.

ارنواز دستم رو گرفت توی دستش و گفت:

- خوب به ارشیا بگو آگه اذیت می کنه، ارشیا مثل آب خوردن مزاحمای دور من رو حذف می کنه، مطمئنم واسه تو از جون مایه می ذاره. بالاخره به پولک که بیشتر نداره ...

ذهن خالی

نمی دونم چرا ولی اون لحظه اصلاً دوست نداشتم راجع به ارشیا حرف بزنم، هر حرفی اون لحظه از صحبت راجع به ارشیا بهتر بود. سعی کردم بحث رو بکشونم سمت راندو هایی که باید می زدیم و نزده بودیم تا حواس هر دو نفرمون پرت بشه. تا حدودی هم موفق بودم.

اون شب شام رو با پونه و بابا خوردیم و اینقدر ارنواز و پونه فک زدن که سر من و بابا رفت! روحیه اون دو نفر سازگار تر بود تا روحیه من و ارنواز. من بیشتر با فریماء سازگار بودم، چقدر دوست داشتم فردا اونو هم ببریم. اما یه حسی بهم می گفت این کار درست نیست. بالاخره قرار بود من با ارشیا برم و فریماء هم اینجا حکم آشنا رو داشت. دوست نداشتم یه موقع به گوش کسی برسونه. پس ترجیح دادم نباشه، اون شب با ارنواز رخت خواب پهن کردیم کف اتاق و دو تایی تو بغل هم خوابیدیم و تا نزدیک صبح فک زدیم. پونه هم که می دونست من و ارنواز می خوایم کلی حرف بزنیم بیرون خوابید، برای همین تا تونستم مغزش رو به کار گرفتم که به رهام فکر کنه. گفتم بهتر از اون دیگه گیرش نمی یاد که هم عاشقش باشه و هم مطمئن باشه اونم عاشقشه. ارنواز بیشتر وقت رو توی سکوت به حرفام گوش میکرد. هر از گاهی هم سرش رو به نشونه مثبت تکیه میداد. روح اون دختر اینقدر باکره بود که از دوست داشتن و دوست داشته شدن هم می ترسید. از خدا خواستم خودش کمکش کنه ...

فردای اون روز ساعت شش صبح ارشیا اومد دنبالمون، بابا که اون ساعت می خواست بره سر کار خودش ما رو به ارشیا سپرد و کلی هم سفارشمون رو کرد. ته دلم یه عذاب وجدان ریزی داشتم، بابا به من اعتماد کرده بود. همین باعث می شد یه کم حس منفی نسبت به خودم داشته باشم. ولی من پولک بودم اجازه نمی دادم فکری اذیتم کنه و خیلی سریع براش یه راه حلی پیدا می کردم. اون لحظه هم راه حلم بیخیالی طی کردن بود. ارشیا و بابا مشغول خوش و بش بودن و ارشیا داشت جلوی حرفای بابا سری به نشونه تاکید تکیه می داد که در خونه روبرویی باز شد و ماشین فرزام بیرون اومد. من سریع مشغول نگاه کردن به در و دیوار شدم که نخوام باهاش حرف بزنم

هما پور اصفهانی

ولی برعکس من بابا رفت طرفش و با آب و تاب مشغول حرف زدن و سلام علیک باهاش شد. فرزام هم از ماشین پیاده شده و حسابی مشغول پاچه خاری بود. زیر چشمی داشتم نگاش می کردم، ارشیا که نزدیک من ایستاده بود گفت:

- این کیه پولک؟

به همون آرومی خودش گفتم:

- پسر همسایه، پلیسه.

ارنواز هم که کنارمون بود قبل از اینکه بتونم چیزی بهش بگم گفت:

- داداش مزاحم پولک می شه انگار ...

چشمامو گرد کردم و با اعتراض گفتم:

- ارنواز!

ولی دیر شده بود و ارنواز حرفی که نباید بزنه رو زده بود. نگاه ارشیا روی فرزام حالا به رنگ دیگه پیدا کرده بود، قشنگ حس می کردم که با نگاهش می خواست گردن فرزام رو بزنه و برام عجیب بود که وقتی فرزام نگاهش رو چرخوند سمت ما نه به من نگاه کرد و نه به ارنواز. مستقیم ارشیا رو نشونه گرفت. انگار داشتن با نگاهشون دوئل می کردن. بابا داشت بهش می گفت که من قراره با خونواده دوستم برم شمال فرزام هم بدون اینکه چشم از ارشیا برداره در جواب بابا سرش رو تگون می داد. بابا اصلاً حواسش نبود که این دونفر چه جوری به هم خیره شدن، ارنواز هم که آتش یار معرکه شده بود بیخیال داشت وسایلش رو عقب ماشین جا می داد. جا داشت همون ساکی رو که داشت از عقب ماشین خودش در می آورد و می داشت عقب ماشین ارشیا رو از دستش بگیرم بکوبم فرق سرش که به ارشیا گفت. ارشیا برای اینکه به فرزام نشون بده تو زندگی من نقش پر رنگی داره اومد کنارم ایستاد، از غفلت بابا سو استفاده کرد، کوله پشتی که دستم بود رو گرفت و با لبخند مهربونی گفت:

- بده به من عزیزم، می دارم عقب ماشین!

وقتی دستم سبک شد تازه فهمیدم کوله پشتی رو گرفته و رفته، خودم حواسم

ذهن خالی

کامل به فرزام بود و نگاه به خون نشسته اش. با این قیافه ندیده بودمش تا به حال. اون عادت داشت همه چیز رو ساده بگیره، به قول خودش درست مثل من! ولی حالا ... خواستم ببخمال سوار ماشین بشم که صداش رو شنیدم: - پولک خانوم، یه لحظه می‌یای؟

نگاه تند و تیز ارشیا باز نشونه اش گرفت و فرزام بی توجه به اون اینبار نگاهش روی من بود، بابا رفته بود ماشینش رو از توی پارکینگ در بیاره و بره سر کار. نمی‌دونستم باید برم یا باید ببخمال اینکه صدام زده سوار ماشین بشم و با این حرکت حالش رو بگیرم. ذهنم در گیر و دار تصمیم بود که پاهام نافرمانی کردن و وقتی به خودم اومدم که دقیقاً جلوش استاده بودم. لبخند روی لباش بود، مثل بیشتر وقتایی که دیده بودمش، ولی اینبار لبخندش غمگین بود، هر احمقی این رو می‌فهمید. سعی کرد لحنش مثل همیشه باشه: - همیشه به سفر خانوم!

هیچی نگفتم، باز از اون لحظه‌هایی بود که زبونم جلوش سنگین شده بود و حرفم نمی‌یومد، صمیمی گفتم:

- پولک جان، شاید توی جاده بهتون گیر بدن. چون بزرگتر همراhton نیست، شماره ام رو داشته باش اگه هر مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر. باشه؟

بازم توی سکوت نگاش کردم، چرا اینجوری بود؟ داشت با چشم خودش می‌دید که با یه پسر دیگه دارم میرم مسافرت ولی بازم نگران بود؟ باورم نمی‌شد یه نفر اینقدر بتونه خوب باشه. شاید هم اسمش خوب بودن نبود، حماقت بود. هر چی که بود حسی بهم می‌داد که ازش متنفر بودم. وقتی دید عین بز نگاش می‌کنم و هیچی نمی‌گم دستش رو جلو آورد و آروم گفتم: - گوشیت رو بده به من ...

گوشیم توی جیب مانتوی کوتاه اسپرت قهوه‌ای رنگم بیرون کشیدم و بدون اینکه بهش بدم قفلش رو باز کردم و گفتم: - بگو ...

شماره اش رو شمرده شمرده گفتم و من وارد گوشیم کردم. بدون توجه به

هما پور اصفهانی

سردی و سکوت من گفت:

- می‌شه ازت خواهش کنم وقتی رسیدی یه خبر بدی؟

نیز نگاهش کردم و خواستم بپریم بهش که گفت:

- خیلی خوب! زشته جلوی دوستان با من دعوا کنی، برو و ... مواظب خودت باش. یادت نره هر طوری شد به من زنگ بزنی.

نمی‌فهمیدم چی کاره منه که اینقدر خودش رو نگران نشون میده. نگام افتاد روی شماره اش، هنوز نه سیو بود و نه گرفته بودش که وارد تماس هام بشه. انگار اونم فهمید که انگشت اشاره اش رو جلو آورد و نرم روی دکمه سبز گوشیم زد، سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم، چشمکی زد و گفت:

- منم شماره دختر همسایه سرتقمون رو داشته باشم بد نیست، حالا برو، دوستان منتظرن. خوش بگذره بهت ...

آمی کشیدم و بدون اینکه چیزی بگم عقب گرد کردم و رفتم سمت ماشین، ارنواز روی صندلی جلو ولو شده بود. مدت ها بود که جلو جای من بود و ارنواز عقب می‌نشست. ولی چون اونجا محل زندگی من بود و بابا هم حواسش بهمون بود باید مثل قبل من عقب می‌نشستم. ارشیا که تا اون لحظه دست به سینه به در ماشینش تکیه داده و زیر نظرمون داشت از نبود بابا سو استفاده کرد و گفت:

- عزیزم، چیزی بهت گفت؟

باز با نگاهشون همدیگه رو ترور کردن، بی توضیح یه کلمه گفتم:

- نه!

بعد هم در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. چند ثانیه بعد ارشیا هم سوار شد و شروع کرد به دری وری گفتن به فرزاد و نگاهش. یک در میون توی آینه نگام می‌کرد و می‌گفت:

- پولک! مرگ ارشیا اگه اذیتت کرد بهم بگو، من سیب زمینی نیستم!

منم هر بار می‌گفتم چیزی نیست و فرزاد تا به حال هیچ مزاحمتی برام ایجاد نکرده. از خودم متنفر بودم وقتی که باید فرزاد رو می‌کوبیدم و این کار رو نمی‌کردم. من توی ذهنم برای فرد مورد علاقه‌ام یه لیست بلند بالا

ذهن خالی

داشتم. فرزام هیچ شباهتی به کسی که من دوستش داشتم نداشت. شروع کردم به شمردن ملاک‌ها: توی دلم ...

پوست برنزه و چشم و ابرو مشکی ...

فرزام او مد توی ذهنم، پوستش تقریباً سفید و رنگ چشم و موهایش تا حدودی روشن بود. اصلاً خوشم نمی‌یومد از پسری که مو و پوستش روشن باشه!

ملاک بعدی من پول بود که می‌تونم بگم مهمترین ملاکم به حساب می‌یومد ... فرزام با پرشیا و یه خونه کوچیک دور افتاده کجا و ارشیا با بوگاتی و یه خونه ویلایی شمال شهر و کارخونه اش کجا!

هیکلش باید بادی بیلدینگ و درشت باشه، نگام رفت سمت ارشیا، اون بازوهای برجسته و سینه ستبر نشون می‌داد چقدر روی ورزشش حساسه. ولی فرزام ... لاغر نبود! تا حدودی هم عضله‌ای بود، ولی بادی بیلدینگ نبود. خیلی با چیزی که من می‌خواستم فرق داشت.

اخلاقش باید سگ باشه! این یه ملاک رو نه فرزام داشت و نه ارشیا، فرزام که بدترین چیزا رو هم از من می‌دید یه لحظه اخم می‌کرد و بعد دوباره بهم لبخند می‌زد. ارشیا هم کلاً شخصیت خنثی‌ای داشت، پرستیژش اینقدر بالا بود که داد زدن و اینا خیلی توی کارش نبود.

قد بلند رو ولی هر دو داشتن ... به خودم توپیدم:

- تو برای چی داری این دو تا رو با هم مقایسه می‌کنی؟ اصلاً قابل مقایسه ان؟ تو مهم‌ترین ملاکت پوله، فرزام آه در بساط نداره از نظر تو ... تمومش کن لعنتی!

تا موقع رسیدن به اوشیان سعی کردم خودم رو به خواب بزنم که ارشیا بهم گیرنده، حوصله اش رو نداشتم و این برام عجیب بود. منی که به آب و آتیش زده بودم تا توجهش رو به خودم جلب کنم حالا حوصله اش رو نداشتم. تازه به چالوس رسیده بودیم که منم دیگه صاف نشستم، خسته شده بودم از اون حالت، ارشیا از توی آینه نگام کرد و گفت:

- ساعت خواب عزیزم ...

هما پور اصفهانی

ارنواز که از گونه‌های گل انداخته اش کاملاً مشخص بود چقدر بهش خوش گذشته تا همین الان سریع گفت:

- آی ارشیا چه قدر دوست دختر ذیلی!

ارشیا با جدیت هر چه تموم تر به ارنواز نگاه کرد و گفت:

- این لفظ رو در مورد پولک به کار نبر، خوش نمی‌یاد.

ارنواز چرخید به سمت من عقب و ابروهاش رو بالا انداخت. خنده ام گرفت از اداش، قبلاً بهم گفته بود تو برای ارشیا خیلی بیشتر از یه دوست دختر ساده هستی. خودم هم قبول داشتم این حرفش رو ارشیا از آینده زیاد حرف می‌زد و منم سعی می‌کردم همراهیش کنم. هر چند که توی یه خلا بزرگ دست و پا می‌زدم. دقیقاً نمی‌دونم کجا بودیم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، با دیدن شماره سریع فهمیدم کیه. سیوش نکرده بودم هنوز ... اس ام اس رو باز کردم، نوشته بود:

- مشکلی پیش نیومد؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم، اسمش رو سیو کردم. فرزام با یه ستاره کنارش، نمی‌دونستم چرا اون ستاره رو گذاشتم کنارش ولی همین که اسمش اومد قبل از اسم ارشیا توی لیست کانتکتیم یه حس خوبی بهم داد. در جوابش نوشتم:

- نه ...

انگار منتظر بود چون خیلی سریع نوشت:

- جات خوبه؟ رسیدی؟

تصمیم گرفتم یه کم سر به سرش بذارم، توی اس ام اس لال نمی‌شدم و می‌تونستم از زبون درازم استفاده کنم، برای همین هم دوباره نوشتم:

- نه!

جوابش باز خیلی سریع اومد و من فهمیدم چه دست تندی توی اس ام اس نوشتن داره.

- راحت نیستی؟ پیام دنبالت؟

ابروهام بالا پرید، چه آتیش تندی داشت این پسر، بیخیال ارشیا و ارنواز که

ذهن خالی

داشتن با هم حرف می‌زدن براش نوشتم:
- خلی؟ اینهمه راه می‌خوای پاشی بیای که چی؟

و اون جواب داد:

- پیام؟

ته دلم یه جوری شد، مثل اینکه دلم ضعف بره. دستم رو گذاشتم روی دلم و
با خودم گفتم:

- فکر کنم گشتمه!

آره حتماً همین بود، براش نوشتم:

- بیا ...

نوشت:

- کجا؟ آدرس رو بفرست، چند ساعت دیگه اونجام.

خدایا این بشر چند تا تخته اش کم بود. نا خودآگاه قهقهه زد، ارنواز
چرخید به سمت و ارشیا هم از توی آینه نگاه کردن و هر دو همزمان گفتن:
- چی شده؟

گوشیم رو بالا گرفتم و سریع دروغی سر هم کردم:

- پونه برام جوک فرستاد، ببخشید!

ارشیا لبخندی زد و گفت:

- عذر خواهی برای چی؟ همیشه بخند عزیزدلم.

ارنواز هم طبق معمول که بعد از حرفهای ارشیا با من ادا در می‌آورد شروع
کرد به ادای عق زدن در آوردن و ارشیا هم سعی می‌کرد بزنه پس کله اش که
موفق نمی‌شد و ارنواز هی از زیر دستش در می‌رفت و جیغ می‌زد. گوشیم رو
گرفتم دستم و بیخیال اون دو تا با بدجنسی نوشتم:
- واقعا می‌بای؟!

با جوابش باعث شد ابرو هام تا حد نهایت بالا بره و چشمام اندازه نعلبکی
گرد بشه.

- من تو راهم پولک، فقط سریع بگو کجا پیام!

یه لحظه از دست خودم لجم گرفتم، اصلاً به من چه؟ من که فکر نمی‌کردم

هما پور اصفهانی

بیاد. بعدش هم مگه نمی خواستم کرم بریزم اذیتش کنم بخندم؟ خوب اینم شرایطش دیگه. چند تا شکلک خنده گذاشتم و تند تند شروع کردم به تایپ کردن:

اوسکولیا! نمی فهمی دارم سر به سرت می ذارم؟ می شه اینجا بد بگذره آخه؟ شمام برگرد تو خونه تون پیانوت رو بزن، جات اصلاً خالی نیست. اس ام اس رو سند کردم و نشستم منتظر جوابش. هر چی منتظر شدم جواب نیومد. منم بیخیال گوشیم رو انداختم توی کیفم. یه حس خیلی بدی ته دلم داشتم. نمی فهمیدم چمه فقط می دونستم هر چی که هست نمی ذاره اصلاً از مسافرت لذت ببرم. به ورودی اوشیان که رسیدیم بقیه بچه ها هم که ارشیا دعوتشون کرده بود بهمون ملحق شدن. رهام قرار بود آخر شب و وسط مراسم خودش رو برسونه. هنوزم بابتش استرس داشتم. ویلای ارشیا اینا یه باغ خیلی بزرگی بود که نه سر داشت و نه ته! وسط جنگل های اوشیان. همه بچه ها صمیمی سلام علیک کردن و هر کس هر جایی که تونست مستقر شد. اکثر پسران مجبور شدن همونجا وسط پذیرایی بزرگ ویلا اطراق کنن و شده بودن پایه خنده جمع. به خصوص مهدی که یه گوشه از پذیرایی رو به وسایلش اختصاص داده بود و همه چیزاش رو چیده بود دور تا دورش. هر کس به دو قدمیش نزدیک می شد شروع می کرد به جیغ کشیدن و می گفت اینجا حریم شخصیشه. خلاصه که یه وضعی شده بود. برای مراسم هالووین به دم و دستگاهی چیده بودن که کم مونده بود پشیمون بشم از اومدنم. پسر ها رفته بودن توی باغ و مشغول درست کردن باغ بودن. به قول خودشون می خواستن یه فضای وهم آور بسازن و بعد شجاع ترین دختر جمع رو معرفی کنن. مسابقه هم از این قرار بود که دختری دو تا دوتا باید توی محوطه ای که اونا می ساختن قدم می زدن، می رفتن تا ته باغ و سیب سرخی که اونجا قرار داشت رو بر می داشتن و می آوردن. هر کس جیغ می زد می باخت! اگه هم به سیب نمی رسید که دیگه هیچی. همه داشتن کری می خوندن برای هم و بعد هم قرار بود ما دختری برای پسران مراسمی ترتیب بدیم تا بترونینم بشون. البته پسران خودشون خبر نداشتن. خلاصه که مراسم حدودای ساعت نه شب

ذهن خالی

شروع شد. با رهام اس ام اسی در ارتباط بودم. به ارشیا هم سپرده بودم که حواسش به در ویلا باشه که آگه زنگ رو زدن در رو برای رهام باز کنه و ازش خواسته بودم ارنواز نفهمه. ارشیا با شک نگام کرد و گفت:

- چرا نباید ارنواز بفهمه؟

چشمکی زدم و گفتم:

- تو دخالت نکن، من خودم حواسم هست.

بعد هم سریع به بهونه عوض کردن لباس به اتاقم رفتم که نتونه سوال پیچم کنه. لباسی که برای اون شب خریده بودم یه بلوز و دامن ساده بود و چیزی که به هالووین ربطش می داد شیشه رنگ قرمزی بود که ریخته بودم روی دست و پا هام. ارنواز هم یه خط سرتاسری روی گردنش کشیده بود که یعنی سرش بریده شده و اون قسمت رو حسابی قرمز کرده بود. لباسش هم مثل من یه بلوز و دامن معمولی بود. برعکس ما خیلی ها با لباس های روح و اجنه و حیوونای ترسناک و خون آشام واقعا ترسناک شده بودن. ما بیشتر شبیه قربانی های اونا بودیم. وقت شروع مسابقه رسیده بود. اکثر دخترا چهار قدم که می رفتن با رنگ و روی پریده بر می گشتن. خیلی ها هم همون لحظه اول جیغ می زدن و داور مسابقه می رفت کت بسته برشون می گردوند. خودم از خودم حسابی مطمئن بودم. اینقدر که فیلم ترسناک می دیدم ترسم حسابی ریخته بود و از هیچی نمی ترسیدم. دست ارنواز رو که داشت مثل یه جوجه می لرزید گرفتم و گفتم:

- بیا بریم عشقم، خودم هواتو دارم ...

پسرها نامردی نکرده بودن، بین درختا بلندگو هایی گذاشته بودن که صدای جیغ و موسیقی های ترسناکی پخش می کرد. بین درختا از جنازه دار زده شده تا به عالمه سوسک و مرده و خلاصه هر چیزی که به فکر برسه ریخته بودن. ارنواز جسییده به من با قدمهای ریز و تند تند می یومد و هر از گاهی به صدای جیغ ضعیفی از گلویش در میومد. من می خندیدم و اون داشت دور از جونش سکنه میکرد. کم کم داشتیم می رسیدیم به آخرای مسیر. من تند تند می رفتم که زودتر به سبی که با رنگ سیاه سیاهش کرده بودن برسم. با

هما پور اصفهانی

لذت هم به زحمات پسرا نگاه می‌کردم و می‌خندیدم. بالاخره رسیدیم به غول مرحله آخر، یکی از پسرا خودش رو به مردن زده و یه چاقو مثلاً تا دسته توی قلبش فرو رفته بود. سیب سیاه هم بین دستاش بود. من به محض دیدنش شناختمش، سهیل بود. ترکیدم از خنده و برعکس من ارنواز شروع کرد به جیغ زدن. حالا من با قهقهه سعی داشتم ارنواز رو هم آروم کنم ولی فایده‌ای نداشت. یکی از داورای عزیز داشت از دور می‌یومد، من بیخیال با پا لگدی به سهیل زدم و گفتم:

- مردشورتو بیرن! چقدر مردن بهت می‌یاد ...

همزمان خواستم سیب رو که محکم بین دستاش گرفته بود از بین انگشتاش بیرون بکشم که بیهویی چشماش رو باز کرد، لنز قرمز گذاشته بود، با دیدن قیافه اش به جای اینکه بترسم به خصوص با اون چشمای از حدقه در اومده که می‌خواست منو بترسونه خنده ام شدت گرفت. ارنواز اینقدر ناخناش رو توی دستم فرو کرده بود و داشت فشار می‌داد که دستم تیکه پاره شده بود. دست ارنواز رو فشار دادم و خطاب به سهیل گفتم:

- وای سهیل عالیه! تو بهترین جلوه ویژه امشب ...

دیگه نتونست تو اون حالت بمونه، زد زیر خنده و با قهقهه گفت:

- دهنتم سرویس پولک!

بعدم سیب رو انداخت سمتم و گفت:

- به ذره ترسی نمی‌میریا!

ارنواز که با خنده‌های سهیل دوباره شیر شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی بی‌شعوری سهیل! این چه ریختیه!

سهیل با دیدن قیافه ارنواز قهقهه زد و گفت:

- نمیری تو؟! تا همین جا هم که اومدی از صدقه سر پولک‌ها!

داور مسابقه رسید و خطاب به ارنواز سوت زد و گفت:

- تو بودی جیغ زدی؟ سوختی ارنواز ...

ارنواز دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- تو خودت این جسد رو این وسط ببینی نمی‌ترسی؟! به درک که سوختم،

ذهن خالی

بمیرین با این بازی هاتون.
داور به من اشاره کرد و گفت:

- تو بردی، بریم پیش بقیه.

دست ارنواز رو ول کردم و گفتم:

- بریم، بریم ببینم شجاعت کدوم یکی از پسرا به پای من می‌رسه؟ واقعاً
زورتون در همین حد بود؟

شروع کردن به کری خواندن:

- پسرا بترسن؟ مگه تو خواب ببینی!

- تو کل دخترا فقط یه شجاع پیدا شد، ولی توی پسرا همه شجاعن از دم!
چاکر همه آقا پسرای جمع ...

سهیل و داور که اسمش سینا بود داشتن اینا رو می‌گفتن و از جلو می‌رفتند. من
و ارنواز هم پشت سرشون می‌رفتیم. با جیغ خفیف ارنواز چرخیدم سمتش
ببینم باز چی شده. با دیدن رهام کنارش که دستش رو گرفته بود و با انگش
اشاره اش داشت می‌گفت:

- هیس!

لبخند زدم و دست ارنواز رو ول کردم، جفتشون خیره به هم بودن و از زمین
و زمان فارغ! کسی هم متوجهشون نبود. صدای زمزمه رهام رو شنیدم:
- نفس من، عمر من ...

با انگشت اشاره اش روی زخم فرضی گردن ارنواز دست کشید و گفت:

- مگه مرده باشم تو این ریختی شده باشی ...

بعد یه دفعه‌ای دستش رو کشید و گفت:

- بیا بریم ببینم، یه مجازات هالووینی امشب در انتظارته ... از دل‌تنگی
مردم!

ازم که فاصله گرفتن منم راه افتادم که برم پیش بچه‌ها. ذوق مرگ شده بودم!
نگاه ارنواز خوشحال بود، به نظر نمی‌یومد ناراحت شده باشه از اومدن
رهام. انگار ته دلش خیلی هم دلش می‌خواست که اونم باشه.

اون شب جایزه ام رو که یه مجسمه کدوی هالووینی بود گرفتم و کلی هم

هما پور اصفهانی

برای همه فخر فروختم. ارنواز و رهام تا پاسی از شب گذشته به ویلا برگشتن و ارشیا هم اینقدر غرق دوستاش بود که حواسش نبود ارنواز نیست. مهمونای اون ویلا فقط دوستای ارنواز نبودن و خیلی هاشون هم دوستا و همکارای ارشیا بودن برای همین هم ارشیا توی جمعشون حسابی داشت خوش می‌گذروند. از اینکه اینقدر با خانوما راحت می‌گه و می‌خنده حس خوبی نداشتم، ولی می‌ترسیدم بهش بگم و باهام بد برخورد بکنه. اینقدر صمیمی با خانوم‌های جمع شوخی می‌کرد که انگار عادی‌ترین کار دنیا رو می‌کنه. چیزی به اسم حسادت نداشتم، ولی بهم بر می‌خورد و این بخش جدا بود از حسادت. نزدیکای ساعت دوازده بود که ارنواز و رهام هم اومدن و چهره بشاش هر دو نفرشون نشون می‌داد که به نتایج خوبی رسیدن. به محض رسیدن ارنواز خودش رو به من رساند و هیجان زده گفت: - تو آوردیش نه؟ تو دعوتش کردی؟

با خنده گفتم:

- نمیری حالا از هیجان، آره من دعوتش کردم. چی شد؟ چه لپ گلی شدی! خندید، از اون خنده‌های از ته دلش و گفت:

- خیلی خوشحالم، دوست دارم بال در بیارم دور تا دور ویلا رو پر پر بزنم. با خنده کشیدمش سمت راهرویی که سالن اصلی ویلا رو به دستشویی و حمام منتهی می‌کرد، اونجا کسی نبود، جفت دستاش رو گرفتم توی دستم و گفتم:

- چی شد دختر؟ چی گفتی؟ چی شنیدی؟

نوک زده دستاش رو روی گونه هاش گذاشت و گفت:

- وای دارم آتیش می‌گیرم، هیچی دیگه چی می‌خواستی بشه؟ بهم گفت درستم داره، گفت از اول منو می‌خواست. بیخیالم هم نمی‌شه، گفت صد بار دیگه هم بگم نه باز پشت در خونمون می‌شینه تا بله رو ازم بگیره.

هیجان زده دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- یعنی؟

اونم بدتر از من هیجان زده جیغ کوتاهی کشید و گفت:

ذهن خالی

- یعنی اینکه گفت در مورد من با خونوادش حرف زده و به زودی برای خواستگاری می‌یان. دارن بال در می‌یارم پولک!

با ذوق بغلش کردم و گفتم:

- عزیز دلم، مبارکت باشه!

سریع ازم جدا شد، حالا نگاهش دوباره همون نگاه ترسیده چند روز پیش شده بود. نالید:

- ولی من می‌ترسم. پولک من تازه بیست ساله مه.

محکم کوبیدم توی سرش و گفتم:

- تقصیر خود خرته که اینقدر خوشگلی! رو هوا می‌زننت! بیشتر از این تو خونه بابات بمونی جا حرف داره.

غش غش خندید و گفت:

- بترکی! همچین از قیافه من می‌گه انگار خودش میمونه، شازده خانوم خبر نداری ارشیا چه نقشه‌ها برات داره. ... وای من برم پیش رهام دلم براش تنگ شد.

خنده ام گرفت ازش، ذوق هاش، خنده‌هاش ... از ته دل از خدا می‌خواستم خوشبخت بشه. دو سال بود که بهترین دوستم شده بود، اردوها رفته بودیم، خیلی شب‌کنار هم خوابیده و تا صبح فک زده بودیم. یه روزی به خاطر پولش خودم رو بهش چسبوندم و الان از خواهر بهم نزدیک تر شده بود. می‌دونستم رهام خوشبختش می‌کنه و اصلاً پشیمون نبودم از اینکه هولش دادم سمت رهام. حسابی توی فکر بودم که با صدای ارشیا کنارم پریدم بالا:

- خانومم کجا سیر می‌کنه!؟

سعی کردم بهش لبخند بزنم و گفتم:

- اِ چه عجب آقا ارشیا یادت افتاد منم هستم!

اخم ریزی کرد و از سمت راست بدنش کنارم به دیوار تکیه داد و گفت:

- تیکه؟ داشتیم؟

اخم کردم و با دلخوری گفتم:

- اصلاً منو یادت هست؟ همش پیش دوستاتی، به خصوص همکارای خانوم.

هما پور اصفهانی

لبخندی گشادی روی صورتش نقش گرفت و گفت:

- عزیزم! حسودی می‌کنی؟ پولک جان، رابطه من با اونا یه رابطه ساده اس، نباید روش حساس بشی. ادب حکم می‌کنه باهاشون گرم بگیرم و سرد برخورد نکنم. ولی هم تو اینو می‌دونی و هم اونا که فاب من تویی. از پشت تکیه دادم به دیوار، دست به سینه شدم و گفتم: آگه من از این آداب معاشرت و ادب توی رابطه‌های تو خوشم نیاد تکلیف چیه؟

خواسته با دستش چونه ام رو برگردونه سمت خودش که اجازه ندادم و خودم رو کنار کشیدم، اومد جلوم ایستاد و گفت:

- پولک جان! من از اول همینطور بودم، یادت رفته؟ تو می‌خوای منو عوض کنی؟ بین عزیزم ... من تو رو همینجوری که هستی می‌خوام. هیچی تو رو دوست ندارم عوض کنم و نمی‌کنم. توام باید منو همین جوری که هستم بپذیری. سن من دیگه سنی نیست که ترکه تر باشم و هر شکلی که بخوای تغییرم بدی.

حرفاش درست بود، ارشیا از اول همین بود. ولی دست خودم نبود، دلم مردی رو می‌خواست که لبخنداش، خنده‌هاش، شوخی‌هاش فقط متعلق به من باشه! با بقیه جدی و سرد و اخمو رفتار کنه. ارشیا هیچوقت اینطور نبود که من ازش انتظار داشتم. لبخند تلخی زدمو گفتم:

- حق با توه عزیزم ... عذر می‌خوام. جسکی زد و گفت:

- عذر خواهی نکن خانوم، شرمنده ات می‌شم. بیا بریم بین بچه‌ها زشته اینجوری ...

بازم می‌کردم فیلم بازی کنم که حالم خوبه. اون شب بین بچه‌ها همون یوکر که از قبل بودم رو نشون دادم. آخر شب همه دخترا دست به دامن شده بودن که یه جوری کمکشون کنم پسرا رو بترسونن و به قول خودشون هانوریشون رو درکنن. منم یکی از دخترا به اسم پریا رو که موهای جعد دار بلندی به رنگ سیاه داشت و حسابی هم موهاش پر پشت بود رو نشوندم

ذهن خالی

جلوم. با مداد سیاه آرایش خیلی ترسناکی رو صورتش انجام دادم و بعدش با یه تیکه پارچه سفید براش یه لباس بلند درست کردیم. اینکه چقدر خندیدیم بماند! کل اون پارچه سفید رو با سنجاق به تنش وصل کرده بودیم. گذاشتیم پسرا بخوابن، همشون توی هال ویلا ولو شده و صدای خر و پفشون هوا بود. بعدش پریا رو فرستادیم داخل. استریو رو روشن کردیم و اون صدای جیغ رو پخش کردیم. دقیقا وقتی با صدای جیغ بلند زنونه پنجره‌ها هم به لرزه در اومد همه پسرا از خواب پریدن و با دیدن پریا با اون موها و آرایش سیاه و وحشتناک یکی پس از دیگری از جا پریدن و اونوقت بود که فیلم خنده دار ما شروع شد. همشون می‌خواستن فرار کنن، چون یک دفعه‌ای از خواب پریده بودن بدجوری ذهنشون قفل کرده بود و فقط بهشون دستور فرار می‌داد، پریا بینشون اینور اونور می‌رفت و اون صدای جیغ هم مدام پخش می‌شد. پسرا از ترس توی در و دیوار و مبل و میز می‌خوردن و ما از خنده پهن شده بودیم کف خونه. تازه بعد از پنج شش دقیقه در رفتن و متوجه ما شدن که یه گوشه از زور خنده روی هم ریخته بودیم و قهقهه می‌زدیم. هجوم که آوردن سمتون نفهمیدم چه جور در رفتیم. قسمت بدتر ماجرا اونجایی بود که بعضی‌هاشون از ترس پا برهنه از ویلا دویده بودن بیرون و بقیه پسرا رفته بودن دنبالشون که بیارنشون. خودشون هم خنده اشون گرفته بود. خلاصه که با بدبختی شب هالووین رو سپری کردیم و حسابی به همه مون خوش گذشت، البته آگه می‌شد از قسمت افکار مالیخولیایی من فاکتور گرفت.

رهام از ارنواز خواستگاری کرد، توی یه مراسم خیلی از نظر خودشون باشکوه، خونواده رهام از نظر خونواده ارنواز حسابی پذیرفته شده بودن و توی چشم به هم زدن اونا نامزد شدن. همه چیز روی دور تند افتاده بود، رهام خیلی از اون چیزی که فکر می‌کردم عاشق تر بود، به حدی که ارنواز آخ می‌گفت رهام جونش رو تقدیمش می‌کرد ... رابطه من و ارشیا هم روی همون سیر خطی خودش جلو می‌رفت. نه حرفی از ازدواج زده می‌شد و نه قصد داشتیم تمومش کنیم. درک می‌کردم که ارشیا درگیر ازدواج ارنوازه.

هما پور اصفهانی

قرار بود مراسمشون بعد از گرفتن لیسانس هر دو باشه.

باز خاطره هام در هم بر هم شد، همه چیز می پچید، عین یه فیلم روی دور تند می شد و بعضی جاهش استپ می شد تا من خیلی خوبو دقیق ببینم.

بادم به روزی افتاد که ارنواز توی دانشگاه پرید جلوم، هیجان زده نفس نفس می زد. با ترس و لرز گفت شروین بهش گیر داده. با خودم فکر کردم شروین هم عاشق ارنواز شده و برای همین اومده سمتش، خوب ارنواز هم همینطور فکر می کرد. بهش گفتم الکی می ترسه و مشکلی پیش نمی یاد. فقط باید با شروین جدی برخورد کنه و بهش رو نده. از اون به بعد هر وقت

شروین می یومد سمتش به شدت باهاش برخورد می کرد و سعی می کرد ردش کنه. تهدیدش کرد که به رهام می گه. دیگه همه کلاس می دونستن که رهام و ارنواز نامزد کردن. بدی شروین هم این بود که درست حرف نمی زد، همش

با یه حال نزاری می رفت سمت ارنواز و می گفت باید باهات حرف بزنم ارنواز! خوب هر کس دیگه ای هم بود شک می کرد که این قصدش اذیته ..

چند ماهی از نامزدی رهام و ارنواز می گذشت، داشتم از رابطه بی هدفم با ارشیا خسته می شدم، داشتم دنبال راهی می گشتم تا یه تگون بهش بدم که خودش تگون خورده! بالاخره تصمیم گرفت رابطمون رو رسمی کنه. گفت میره با پدر مادرش مطرح می کنه و از منم خواست که با بابا حرف بزنم.

باز خاطراتم چرخیدن و منو درون خودشون کشیدن. توی باغ خونه ارشیا اینا بودیم و داشتیم تنیس بازی می کردیم، ارشیا اعتقاد داشت من باید همه کاری رو یاد بگیرم و توی هیچی کم نیارم. قول داده بود خودش همه جوهره شتم باشه، وسط بازی بودیم که یهو ارشیا دست از بازی کشید و اومد سمت من که فکر می کردم قصد شومی داره عقب عقب می رفتم و با خنده می گفتم: - چته؟ نیا ...

اونم خنده اش گرفت، بدون اینکه به سمتم بیاد شروع کرد به راه رفتن دور من. اون آروم قدم می زد و من برای اینکه حواسم بهش باشه سر جام می چرخیدم. صدایش از خوشی پر بود:

- خوب پولک خانوم، فکر نمی کنی دیگه وقتش باشه که فامیلیت رو عوض

ذهن خالی

کنی؟

اول متوجه منظورش نشدم، سر جا وایسادم و گفتم:

- چی؟ برای چی؟ مگه شاکری چشه؟

اون هنوزم دورم راه می‌رفت:

- هیچی، چیزیش نیست، خیلی هم خوبه. فقط به این نتیجه رسیدم که وقتشه

دیگه تبدیل به مشکاتیان بشی خانوم!

نگام روی چمن های تقریبا خیس زیر پام بود اون موقع که این حرف رو

زد، چنان با شتاب سرم رو بالا آوردم که گردنم درد گرفت، دستم رو بردم

سمت گردنم و بدون حرف خیره شدم روی لبهای ارشیا که مطمئن بشم اون

حرف از ذهن خودش در اومده. انتظارش رو داشتم ولی نه به اون زودی! با

دیدن قیافه من ایستاد و به قدم اومد جلوم، دیگه نمی‌چرخید دستش رو که

آزاد بود کرد تو جیب شلوار جین طوسی رنگش و با گردن کج ایستاد جلوم.

- چرا شوکه شدی خانوم؟ من که گفتم قصدم روی شما جدیه!

با تته پته گفتم:

- ارشیا ... من!

دستم رو گرفت توی دستش و گفت:

- چند تا نفس عمیق بکش، می‌دونم شوکه شدی! بالاخره الکی که نیست

ارشیا مشکاتیان آرزوی به ملت!

خنده ام گرفت، بی اختیار دستم رو گرفتم جلوی دهنم و وسط خنده گفتم:

- گمشو ...

دستاش رو توی هم گره زد، دوباره شروع کرد به چرخیدن دورم و با همون

خنده نصفه نیمه روی صورتش گفت:

- غربیش رو دوست داری یا شرقیشو؟ الان برای جفتش آمادگی دارم.

می‌خندیدم، بلند بلند، همه زحماتم به بار نشسته بود، باید از خودم متنفر

می‌شد که به ارشیا به عنوان یه کیسه پر از پول نگاه می‌کردم. ولی اصلا برام

مهم نبود، مهم این بود که به چیزی که می‌خواستم رسیده بودم. گفتم:

- اذیت نکن!

هما پور اصفهانی

اونم خندید، باز اومد جلوم ایستاد، سرش رو کج کرد و با قیافه‌ای مظلوم گفت:

- همه چیز طبق میل بانو، فقط بانو لطف کنه بگه ته دلش چی می‌خواد؟
خواستم سر به سرش بذارم، گفتم:

- اهم، اهم، باید زانو بزنی حلقه بهم بدی.

چند لحظه به دور دست خیره شد و قیافه‌ای متفکر به خودش گرفت، بعد نگام کرد و با همون قیافه گفت:

- بد هم نیست! باشه، فقط باید بیای بریم حلقه اش رو خودت بخری، بعد همون جا زانو میزنم بهت تقدیم می‌کنم. فقط یه طلا فروش می‌بینه منو تو اون وضعیت پر از خفت! جهنم و ضرر ...

خیز گرفتم طرفش و جیغ زدم:

- ارشیا بگیر مت کشتمت!

تپنده زنون مثل فشنگ دور شد ...

همون شب جریان خواستگاری رو به بابا گفتم. بابا خوب به حرفام گوش کرد، توی نگاه تیره اش هیچی رو نمی‌تونستم حس کنم. نه مخالفت نه موافقت! با خودم می‌گفتم حتی اگه مخالفت هم بکنه برام مهم نیست. برای همین هم ریلکس پا روی پا انداخته و به بابا نگاه می‌کردم. پونه با شهرام رفته بیرون. قرار بود امشب دیگه تصمیم قطعیش رو در مورد شهرام اعلام کنه و بابا از طرفی استرس اون رو داشت و از طرفی حالا داشت حرفای من رو راجع به ارشیا می‌شنید. بعد از چند لحظه سکوت نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونی چقدر تفاوت داری باهاشون؟
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- بله می‌دونم، ولی هیچ اهمیتی نداره. خودم تفاوت دارم ولی علاقه‌ای ندارم به ام هم با این قشر تفاوت داشته باشه.

بابا پوزخندی زد، حق داشت. نه به پونه که اسم ازدواج که می‌یومد هزار

ذهن خالی

رنگ می‌شد جلوی بابا و نه به من که با اون بی پروایی جلوی بابا در مورد بچه ام هم اظهار نظر می‌کردم. بازم چند لحظه‌ای توی سکوت گذشت تا اینکه بابا گفت:

- توی مقوله ازدواج من فقط می‌تونم به عنوان یه راهنما عمل کنم، هیچ وقت نخواستم نظرم رو تحمیل کنم. نه به پونه و نه به تو، کسی که انتخاب می‌کنین برای من هم قابل احترامه. ولی از الان بهت می‌گم اینو، اگه احساس کنم دخترم قراره تحقیر بشه به هیچ عنوان زیر بار نمیرم. این رو به اون آقا پسر هم بگو، بگو که با چشم باز انتخاب کنه، از روی احساس انتخاب نکنه و چند سال دیگه حس کنه اشتباه کرده.

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم، توی انتخاب من احساس هیچ دخلی نداشت ولی ارشیا، واقعا نمی‌دونستم اما با وجود اینکه نمی‌دونستم بازم نمی‌خواستم چنین موقعیتی رو از دست بدم. من فقط به روزی فکر می‌کردم که توی بهترین خونه زندگی کنم، بهترین ماشین زیر پام باشه و هر وقت می‌خوام خرید کنم یه حساب بانکی پر و پیمون پشتوانه ام باشه. جز اینا نه می‌تونستم و نه می‌خواستم که به چیزی فکر کنم. اون شب بابا گفت تا وقتی خونواده ارشیا رو نبینه و بعد هم تحقیق نکنه نمی‌تونه نظر قطعیشو اعلام کنه. منم به ارشیا گفتم که همه چیز اوکیه، قرار بود با خونوادش هماهنگ بکنه و یه تاریخی رو برای اومدن خونمون اعلام کنه.

اون شب پونه هم نظر مثبتش رو نسبت به شهرام اعلام کرد، شهرام برای رفتن به کویت عجله داشت و با اینکه عقد کنن و بعد عروسی کنن موافق نبود. می‌خواست یه مراسم بگیرن و برن. چون چند ماهی بود که با پونه در ارتباط بود و بابا هم حسابی در موردش تحقیق کرده بود با خواسته اش مخالفتی نکرد. پونه مراسم پر مفصل نمی‌خواست و گفت میرن محضر و بعد هم یه مهمونی کوچیک تو خونه شهرام اینا می‌گیرن. شهرام براش فرقی نداشت که مراسم بگیره یا نه، ولی از اونجایی که ما فامیل نداشتیم بالاخره حرف خودش رو به کرسی نشوند که مراسمی نباشه. برعکس اون من داشتم به این فکر می‌کردم که مراسم توی کدوم هتل برگزار باشه و جزئیاتش

هما پور اصفهانی

چطور باشه که چشم همه در بیاد.
چند روز بعدش بود که با ارشیا قرار گذاشتیم بریم بیرون، می خواست باهام
حرف بزنه. در مورد خونواده اش خیلی نگران بودم که نکته مخالفت کنن.
من خیلی با اونا فرق داشتم، اونا اگه رهام رو به راحتی قبول کردن دلیلش
این بود که از لحاظ طبقاتی با هم تفاوتی نداشتن، ولی من ...
اون شب نگرانی رو توی چشمای ارشیا دیدم و وقتی با ترس گفتم:
- چی شده ارشیا؟

می کرد لبخند بزنه و بگه:
- هیچ نشده! تو چته؟ ترس بابا ...
- مخالفت کردن ارشیا؟ آره؟
خندید و گفت:

- دیوانه! مگه فیلمه که مخالفت کنن؟ هر کس حق داره برای زندگیش تصمیم
بگیره، جا خوردن، ولی مخالفت نکردن. الان اومدم خدمتون عرض کنم که
فردا شب خدمت می رسم، شماره بابات رو لطف کن.
ذوق زده نگاش کردم و گفتم:
- دروغ می گی! مگه نه؟

در جوابم فقط خندید، اون شب شماره بابا رو با ذوق دادم و کلی تو دلم
قد آب کردن که همه چی ساده تر از اون چیزی که فکر می کردم داره به
واقعیت نزدیک می شه.

فردا شبش من فقط به خودم رسیدم و تموم کارای خونه و پذیرایی رو بابا و
پونه به کمک هم انجام دادن. اونا هم به اندازه من استرس داشتن، ولی یه
غی توی نگاه بابا بود که ازش سر در نمی آوردم. همه کارام رو کرده بودم
فقط نمونه بود ابرو هام که باید تمیزشون می کردم، با فرانک هماهنگ کرده
بودم. ولی نگفته بودم قضیه چیه، پونه هم اینقدر درگیر بود که وقت نکرده
بود خبر چینی کنه. با دیدن میوه های عالی توی ظرف های آماده پذیرایی
و ظرف های آجیل و بقیه وسایل پذیرایی خیالم راحت شد که همه چیز
منتهواری که دلم می خواذ هست. جایی برای غر زدن نبود، راه افتادم سمت

ذهن خالی

در خونه و بلند گفتم:

- من میرم فرانک، خداافظ ...

صبر نکردم بابا و پونه که تو آشپزخونه بودن جوابی بدن و به سرعت از خونه خارج شدم. فریمه و فرانک منتظرم بودن و همین که وارد خونه شون شدم اومدن استقبالم. فریمه پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- ازت متنفرم، مگه وقت میزانیلی پیدات بشه!

چند وقتی بود خونه شون نرفته بودم، اینقدر که ذهنم درگیر ارشیا و خونوادش بود وقت نکرده بودم برم سراغشون، عین خودش قیافه گرفتم و گفتم:

- شینیم مینیم! آخه تو دیدن داری؟

چشماشو گرد کرد و فرانک با خنده گفت:

- اوی نپرین به هما، من حال دعوا ندارم. بیا بشین پولک چایی برات بیارم. راه افتادم سمت اتاقش و گفتم:

- وقت ندارم فرانک، بدو بینم چی کار می‌کنی.

فریمه هم دنبالم راه افتاد و گفت:

- وقت نداری که چی؟ کدوم قبرستونی می‌خوای بری باز؟

فرانک که بیخیال من رفته بود توی آشپزخونه داد کشید:

- فریمه شعور داشته باش.

فریمه هم از همونجا داد کشید:

- با بی شعوری بیشتر حال می‌کنم.

جفت زدیم زیر خنده و من نشستم رو صندلی میز آرایش فرانک و داد زدم:

- فرانک، بدو بیا، عروس کلی کار داره هنوز.

صدای در خونه همزمان شد با شکستن چیزی، فریمه داد زد:

- نکشی خودتو!

بعد انگار فهمیده باشه من چی گفتم، گرد نگام کرد و جیغ زد:

- چی گفتی؟!!

چند بار تند تند پلک زدم، دسته‌های صندلی رو محکم توی دستم فشار داد و گفتم:

هما پور اصفهانی

- درست شنیدی عزیزم، بنده یک عدد عروس بالقوه هستم که امشب بعد از گفتن بله بالفعل می‌شم به کوری چشمات!
فریمه جیغ کشید:

- دروغ!!

پا رو پا انداختم، از توی آینه نگاهش کردم، دقیقاً پشت سرم ایستاده بود و صورتش از هیجان می‌درخشید. کف دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:
- دروغ گو عمته! خیر من از ترشیدگی در رفتم، برو به فکری به حال خودت بکن!

فهمه‌ای زد و گفت:

- کثافت تو غلط می‌کنی قبل از من شوهر کنی، کدوم بدبختی می‌خواه زن تو بشه؟ آخه تو خودت به پا شوهری!

خیز گرفتم بزمنش و اونم همونجایی که بود به قدم پرید عقب، گفتم:
- ارشیا ... داداش ارنواز، دیدیش فکر کنم.

دوباره صدای در بلند شد، اینبار محکم به هم خورد و من و فریمه هر دو از جا پریدیم، فریمه ترسیده داد زد:
- فرانک! کی بود؟

بعد از چند لحظه، بالاخره فرانک وارد اتاق شد، برعکس اینکه فکر میکردم الان با وسایل پذیرایی می‌یاد هیچی دستش نبود. نگاهش به جور عجیبی بود و اصلاً از سرحالی موقع ورودم چیزی تو صورتش پیدا نمی‌شد. آرام گفت:

- باد زد به هم ...

بعد اومد بالای سرم و گفت:

- خوب پولک، مثل همیشه؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و فرانک دستش رو به سمت موچینش روی میز آرایش دراز کرد، یا واقعا دستش داشت می‌لرزید یا من اشتباه فکر میکردم.

اون روز ابرو هام از همیشه باریک تر شد، ولی دلم نیومد به فرانک چیزی

ذهن خالی

بگم، معلوم بود حالش خیلی هم خوب نیست. پشیمون شدم از اینکه او مدم پیشش، نگران بودم ارشیا از مدل جدید ابرو هام خوشش نیاد. فریمه هم داشت به فرانک غر می زد، فرانک نگام کرد و ناراحت گفت:

- ببخش پولک، یه کم سرم درد می کرد ...

فریمه دستی روی ابرو هام کشید و گفت:

- چی شده باز؟ پویا لگدت زده؟ یا کم محلی کرده باز؟

برعکس همیشه که جلوی این حرفای من و فریمه گارد می گرفت، لبخند

تلخی زد و سکوت کرد. دست فریمه رو پس زدم و گفتم:

- بیخیال اینم تنوعه! دستت درد نکنه، من برم که الان مهمونا می رسن من هنوز آرایش نکردم.

هر دو سرشون رو تکون دادن و فریمه گفت:

- آگه رفتین تو اتاقت حرف بزنین پرده رو بزن کنار من با یه کیسه تخمه لب

پنجره نشستم، باید حواسم باشه اعمال خاک بر سری ...

فرانک داد کشید:

- خجالت بکش فریمه ...

من و فریمه کپ کرده به فرانک نگاه کردیم، هیچ وقت سابقه نداشت

اینجوری بهمون بیره. شوخی های مثبت هجده عادت ما بود. اونا هم خو

گرفته بودن دیگه، فریمه آروم گفت:

- مگه چی گفتم؟

فرانک دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- بچه ها ببخشید من حالم خوب نیست میرم یه کم دراز بکشم.

بعد هم بدون اینکه مهلت بده ما حرفی بزنینم رفت سمت اتاقش و در رو

بست. فریمه نگاهی به من کرد، شونه بالا انداخت و گفت:

- عجب! این خواهر بزرگترا یهو جنی می شن، بیخیالش، شب رفتن بهم زنگ

بزن.

مشغول پوشیدن کفشم شدم و گفتم:

- باشه، زود خبرت می کنم.

هما پور اصفهانی

دهنم به هم ریخت، همه خاطراتم توی هم گره خوردن و یهویی خودم رو دیدم که معذب روی یه مبل یه نفره نشستم، جلوی روم خانومی تقریباً من نشسته بود و کنارش مردی اتو کشیده و شق و رق، خودم یه کت کوتاه اسپرت آبی فیروزه‌ای تنم بود با یه شلوار جین تنگ سورمه‌ای و کفش‌های سورمه‌ای، عرقی که روی صورتم نشسته بود رو به خوبی حس می‌کردم، تنها چیزی که بهم قوت قلب می‌داد حضور ارنواز و ارشیا بود که یک در میون با لبخند هاشون بهم دلگرمی می‌دادن. ذهنم یه کم به سمت عقب کشیده شد، وقتی که زنگ در به صدا در اومد و پونه هیجان زده گفت:

- اومدن!

بابا دمپایی‌های رو فرشی اش رو پا کرد و گفت:

- خوش اومدن، اینقدر استرس نداشته باشین، یه خواستگاریه دیگه!

از قیافه‌های من و پونه داد می‌زد چقدر استرس داریم، در خونه که باز شد بعد از چند دقیقه بالاخره از پله‌ها بالا اومدن و و توی چارچوب در دیدمشون، اول ارشیا بود، با یه سبد گل بزرگ و پشت سرش ارنواز که جعبه شیرینی بزرگی رو حمل می‌کرد. ارشیا و ارنواز خیلی صمیمی مشغول احوالپرسی با بابا و پونه شدن که جلوتر از من ایستاده بودن. تمام توجه من به خانوم و آقای مشکاتیان بود، مثل همیشه بودن. شیک و شق و رق! از توی نگاهشون هیچی پیدا نبود، یه استرسی داشتم که نکنه به وضع زندگیمون به تحقیر نگاه کنن و بعدش همیشه به خودم دلداری می‌دادم که ارشیا و ارنواز هم بچه‌های همین پدر و مادر هستن. مگه می‌شه برای اونا اهمیتی نداشته باشه و برای پدر و مادرشون اهمیت داشته باشه؟ درست هم حدس می‌زدم چون خانوم و آقای مشکاتیان اصلاً به خونه ما نگاه هم نمی‌کردن در جواب تک و تعارف‌های پونه و بابا جواب‌های کوتاهی دادن و با خیلی روی کفش شدن. می‌دونستم بعد از رفتنشون پونه کل خونه رو می‌شوره، چیزی بگه، ولی خدا رو شکر حرفی نزد. ارنواز که از حساسیت پونه خبر داشت کفش هاش رو در آورد، ارشیا هم همینطور. مادرش با من مثل همیشه

ذهن خالی

سلام عليك كرد و دست داد، نه بيشتر از قبل و نه كمتر. خوب اون هميشه همينطور بود؟ مگه نه؟ نبايد كه دليل بر سرديش باشه، باباش هم بدون نگاه كردن به من سلامي كرد و روي اولين مبل هاي جلوي راهشون نشستن و با وجود اصرارهاي مكرر بابا كه جاشون رو عوض كنن تكون هم نخوردن و گفتن خوبه. همه توي سكوت غليظي فرو رفته و به هم نگاه مي كردن، البته به استثنای خانوم و آقای مشكاتيان كه نگاهشون پايين بود. پونه كه مسئول پذيرايي شده بود و مي دونست من اهل چايي گرفتن نيستم خودش دست به كار شد تا بلكه يخ جمع رو باز كنه، بابا هم سرفه اي كرد و رو به ارنواز گفت:

- چطوري دخترم؟ كم پيدايي؟

ارنواز مهربون لبخندي زد و گفت:

- ممنون عمو، كلي دلم براتون تنگ شده بود اتفاقاً به پولك هم گفته بودم

دلم لك زده براي يه دور مسابقه بدميتتون با بابات!

گفته بود، بهش لبخند زدم و ارشيا گفت:

- شنيدم اسطوره اي هستين تو اين ورزش جناب شاكري ...

بابا سرش رو تكون داد و با خنده گفت:

- اي بابا، پسر اسطوره كجا بود؟ جوون بوديم و يه كارايي مي كرديم، الان كه ديگه اين خبرا نيست.

همون لحظه پونه با سيني شربت از آشپزخونه بيرون اومد و اول جلوي آقای مشكاتيان گرفت، بدون اينكه سرش رو بالا بياره دستش رو بالا آورد و گفت:

- ميل ندارم.

ارنواز گفته بود باباش خيلي يخه، خوب به خاطر همونه. ربطي به من نداره، ربطي به خواستگاري از من نداره. آره همينه! بابا كه خيلي اهل تعارف بود گفت:

- اي بابا بفرماييد جناب مشكاتيان، نمك نداره ...

آقای مشكاتيان باز هم بدون نگاه كردن به پونه يكي از ليوان ها رو برداشت

هما پور اصفهانی

و گذاشت جلوش، زیر لب تشکر کرد و همون موقع موبایلش رو در آورد و سرش رو گرم موبایلش کرد. پونه سینی رو جلوی خانوم مشکاتیان گرفت و اونم بی حرف لیوانی برداشت گذاشت جلوش. ارنواز و ارشیا برعکس پدر و مادرشون کلی تشکر کردن و لیوان ها رو برداشتن. ارنواز که همون موقع که برداشت گفت:

- وای پونه جون دستت درد نکنه، گرم بود.

و مشغول خوردن شد و پونه بهش لبخند زد. بابا به بقیه هم تعارف زد:

- بفرمایید گرم می شه ...

نگام رو سر دادم سمت ناخن های لاک زدم و کف دستای عرق کرده ام. منم خیلی گرم بود ولی نمی تونستم لب به چیزی بزنم. چقدر از این حالت بیزار بودم. همون موقع گوشه خانوم مشکاتیان زنگ خورد، سریع گوشیش رو از داخل کیفش بیرون آورد و با نگاهی به شماره رو به همسرش گفت:

- اسدیه ...

و بعد هم بی توجه به جمعی که داخلش قرار داشت جواب داد و مشغول صحبت شد. همه حرفاش حول و حوش کارشون می چرخید و بلند بلند داشت دری وری می گفت به کسی که پشت خط بود و بهش دستور می داد که چی کار باید بکنه. نگاه ارنواز و ارشیا پر از ناراحتی خیره مونده بود روی مامانشون و ارنواز با سر به من اشاره کرد که یعنی ببین! دیدی گفتم مامانم کارش براش خیلی مهمه. شنیده بودم ولی فکرش رو هم نمی کردم که حتی نوی مراسم خواستگاری پسرشون هم دست برندارن. چند دقیقه ای همه سکوت کردیم تا تلفنش تموم شد و تازه بعدش پیچ پیچ هاش با همسرش شروع شد. ارشیا برای تغییر جو سریع شروع به صحبت با بابا کرد که حواسش رو پرت بکنه. ولی نگاه بابا نشون می داد چقدر هم جا خورده و هم ناراحت و دلخوره. ارنواز لیوان شربتش رو روی میز گذاشت و رو به بابا گفت:

- عمو، اجازه می دین پولک جون و ارشیا با هم تنها صحبت کنن؟ هر چی لبخند کجی روی لبم نشست، بازم به شعور ارنواز، انتظار داشتم بابا سریع

ذهن خالی

موافقت کنه و برای همین آماده بودم که از جا بلند بشم و همراه ارشیا به اتاقم بریم. ولی برعکس تصورم بابا گفت:

- عزیزم شاید بهتر باشه بذاریم برای یه فرصت مناسب تر.

همین حرف بابا کافی بود تا به هممون نشون بده نظرش راجع به این خواستگاری چیه، ارنواز پنجر شد و دیگه صداش در نیومد، ارشیا با عصبانیت پاش رو تکون می داد و خانوم و آقای مشکاتیان همچنان بدون اینکه لب به چیزی بزنن مشغول صحبت در مورد مسئله کاریشون بودن و اصلاً متوجه حرفای ما هم نشده بودن. ارشیا از جا بلند شد، اومد نشست روی مبل کنار بابا و شروع کرد به پیج کردن با بابا. بابا با اخمهای در هم و توی سکوت به حرفاش گوش می داد و سرش رو تکون می داد، دوست داشتم بفهمم چی می گن به هم. می دیدم که هر از گاهی ارشیا و بابا نگاهشون میره سمت پدر مادر ارشیا و فهمیدم هر چی که هست در مورد همون دو نفره. لجم گرفته بود! همیشه که تحقیر یه نفر به وسیله تحقیر وضع خونه و زندگی و تیکه و کنایه نبود. بعضی وقتا هم این رفتار و این همه بی محلی از هر تحقیری بدتر بود. باز بدم اومد از قشری که توش گیر کرده بودم و بدتر از اون متنفر شدم از قشری که ارشیا بهش تعلق داشت. وقتی حرفای ارشیا با بابا تمام شد از جا بلند شد، همزمان ارنواز هم بلند شد و دست مامانش رو کشید. خانوم مشکاتیان نگاهش رو چرخوند و با دیدن ارشیا و ارنواز ایستاده سریع پا شد و گفت:

- بریم؟

ارنواز از لای دندوناش غرید:

- بله!

باباش هم ایستاد و همونجور که میرفت سمت در تند تند تشکری بلغور کرد و زودتر از همشون از خونه خارج شد. مادرش هم دنبالش رفت بیرون و تازه اون موقع که ارشیا و ارنواز شروع کردن به عذر خواهی. بابا دستی سر شونه ارشیا زد و گفت:

- خودت رو ناراحت نکن پسرم، پیش می یاد.

هما پور اصفهانی

ارشیا دست بابا رو محکم فشرد و گفت:
- به من اعتماد کنین، خواهش می‌کنم.
بابا بدون هیچ نرمشی توی لحنش گفت:
- تا قسمت چی باشه.

ارشیا لبخند تلخی به من زد و گفت:
- زحمت دادیم ...

باید حرف می‌زدی ولی زبونم نمی‌چرخید، برای همین هم فقط سرم رو تکیه
دادم. ارنواز محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:
- تو رو خدا رفتارشون رو به خود نگیر، اونا همیشه همینطور هستن. هیچ
ربطی هم به تو نداشت. تو مراسم من و رهام هم اگه یادت باشه نصف
بیشترش رو داشتن با موبایل حرف می‌زدن.

راست می‌گفت، توی نامزدی ارنواز هم هر وقت مامانش رو دیدم موبایلش
دستش بود و توجهی هم به چشم غره‌های ارنواز نمی‌کرد. ولی با تمام این
اوصاف ته دلم چرکین شده بود و نمی‌تونستم به خودم بقبولونم که اونا با میل
و رغبت خودشون اومدن خونه ما. همین که در خونه بسته شد و رفتن بابا
انگار نه انگار که اتفاقی افتاده تلویزیون رو روشن کرد و گفت:
- امشب این سریاله خیلی حساسه ها پونه!

پونه هم همینطور که وسایل پذیرایی که که اکثراً دست نخورده مونده بود
رو جمع می‌کرد گفت:

- وای آره بابا! الان هم شروع می‌شه، بذارین منم الان می‌يام.
گیج و منگ نگاشون می‌کردم، طوری رفتار می‌کردن انگار که اصلاً اتفاقی
نیفتاده. نمی‌دونستم چطور برداشت بکنم از رفتاراشون، یعنی می‌خواستن
بکن اتفاق مهمی نیفتاده؟ یا اینقدر نظر منفیشون قطعی بود که دلیل نمی‌دیدن
حتی راجع بهش حرف بزنن. یه کم دیگه توی جمعشون می‌موندم خل
و در رو بهم کوبیدم.
بعد از اون شب ارشیا خیلی سعی کرد ماجرا رو رفع و رجوع کنه،

ذهن خالی

می خواست از دلم در بیاره ولی موفق نمی شد. به جون ارنواز قسم می خورد که پدر مادرش مخالف نیستن! می گفت تا حالا به جمله هم نگفتن که از توش بشه فهمید مخالفن! و من نمی توانستم باور کنم دست خودم هم نبود. بابا هم از اون روز به بعد به شکل عجیبی روی رفت و اومدای من حساس شده بود و حتی تا سوپر هم که می خواستم برم اجازه نمیداد تنها برم و همراه می یومد. نمی فهمیدم دلیل کار هاش رو، با غرغر و جیغ و داد هم نتیجه ای نمی گرفتم چون برعکس همیشه که بابا جلوم کوتاه می یومد توی اون به مورد اصلاً قصد کوتاه اومدن نداشت. خودش من رو تا دانشگاه می برد و بعد هم خودش می یومد دنبالم. ارتباطم با ارشیا شده بود در حد یه تلفن و تمام! به فریمه گفتم بوم قضیه خیلی هم قطعی نیست، فریمه هم با ذوق می گفت: - بهتر! تا عروس نشم نمی دارم عروس بشی، این خط اینم نشون!

مراسم پونه اومد و رفت و من هنوز توی هیروت دست و پا می زدم، از عروسی خواهرم هیچی نفهمیدم. تنها چیزی که اون شب تونست توجه من رو به خودش جلب بکنه نزدیکی بیش از اندازه بابا و فرزام به همدیگه بود. بابا لب تر می کرد فرزام می دوید! حتی بیشتر از شهرام و این برام عجیب بود. بابا که چند وقتی بود یه جورایی با من سرد رفتار می کرد حالا به فرزام اینهمه محبت می کرد. ذهنم قفل شده بود، دوست نداشتم توجه بابا رو روی هیچ کس ببینم. درسته که خودم قدرش رو نمی دونستم ولی بازم دلیل نمی شد که اجازه بدم محبتش رو کس دیگه ای بدزده. با اینکه وضعیتم حسابی وخیم و ذهنم بدجوری مشغول بود ولی نتونستم بیخیال بشینم، یه لحظه که دیدم از جا بلند شد تا دنبال یکی از کارایی که بابا گفته بود بره منم از جا بلند شدم و بدو بدو رفتم توی راه پله. خونه شهرام اینا طبقه سوم یه آپارتمان بدون آسانسور بود و چون تعداد مهمونا کم بود و مراسم عقد هم تو محضر گرفته شده بود همون تعداد مهمون رو جدا نکرده بودن. توی راه پله داشت بدو بدو می رفت پایین که از پشت آستین کشش رو گرفتم و با لحن نه چندان خوشایندی گفتم:

- هی آقا!

هما پور اصفهانی

به دفعه‌ای متوقف شد، ولی سریع تعادلش رو حفظ کرد و چرخید به سمت زگاهش این روزا به فرقی کرده بود، فهمیده بودم. شبا پیانو نمی‌زد دیگه! فهمیده بودم، پشت پنجره با دو انگشت سلام نمی‌کرد، فهمیده بودم. ولی در عین فهمیدن همه‌اینا بدجور نفهم بودم که نمی‌فهمیدم چرا اینجوری شده. با دیدنم آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- چی شده پولک؟

چشمم رو براق کردم، مثل یه ببر زخمی نگاهش می‌کردم، آستین کتش از سمت آرنج هنوز توی دستم بود:

- چرا اینقدر چسبیدی به بابای من؟

لبخند تلخی نشست روی لبش، چند لحظه تو سکوت به قیافه خشمگینم خیره شد و بعد گفت:

- حسود هم بودی، من خبر نداشتم؟

اینبار بازوش رو چنگ زدم و با خشم دوبرابر گفتم:

- هر چی که باشم به تو چه؟ جواب منو بده، برای چی می‌خوای بابامو از جنگم در بیاری؟

دستش رو گذاشت روی دستم و گفت:

- پولک، اینجا جاش نیست! زشته! یه موقع یه نفر می‌بینم، برو تو!

اینبار هر دو بازوش رو گرفتم و گفتم:

- همان می‌خوای در بری؟ حق نداری تا جوابم رو ندادی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که محکم هر دو دستم رو گرفت از بازوش جدا کرد، انگشتم بین انگشتای قویش داشت له می‌شد سرش رو جلو آورد و گفت:

- احساسم نسبت به بابات واقعیت محضه! قصد ندارم خود شیرینی کنم، بابای تو واقعاً مرد محترم و شایسته احترامیه! تو نمی‌تونی واسه من تکلیف تعیین کنی که چی کار بکنم.

داد و غرید:

ذهن خالی

- توام یاد بگیر با انتخابای بیجگونه و سر سریت اینقدر آزارش ندی!
دیگه نتونستم صدام رو کنترل کنم اومدم داد بکشم که سریع دستام رو ول
کرد و یکی از دستاش رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

- پولک! خجالت بکش، امشب عروسیه خواهرته. آبروی خودت برات مهم
نیست آبروی اون رو زیر سوال نبر.

دستش رو محکم پس زدم و گفتم:

- تو کی هستی که اینقدر بکن نکن برای من راه می اندازی؟

چشماش رنگ التماس گرفت و گفت:

- عزیزم، امشب وقتش نیست. با هم حرف می زنیم به زودی، هر چقدر
خواستی سر من داد بکش. ولی امشب خودت رو کنترل کن، پولک جان،
خواهش می کنم!

نگاهم متحیر توی چشمای پر از التماسش خیره موند، چقدر راحت خواهش
می کرد، کاری که من هیچ وقت نمی تونستم بکنم. باز زبونم غیب شد و چند
لحظه ای خیره توی چشماش نگاه کردم، لبخندی زد و گفت:

- میرم پایین من، تو برو بالا، به هیچی هم فکر نکن. فردا حرف می زنیم،
اجازه داری حتی من رو کتک بزنی. خوبه؟

نگاه ازش گرفتم، چشماش مغناطیس داشت، نمی تونستم نگاه ازش بگیرم،
خیلی برام سخت بود. ولی اینکار رو کردم، صدای آرومش رو شنیدم:

- دختر خیره سر بد اخلاق! تو چی داری آخه که عقم رو ازم گرفتی؟
با چشمای گرد شده دوباره اسیر نگاه سنگینش شدم، اینبار لبخند روی لباش

بود ولی چشماش بازم به غم عمیقی داشت که دلیلش رو نمی فهمیدم. آروم با
نگاهش به بالا اشاره کرد و گفت:

- برو عزیزم، فردا ... فردا حرف می زنیم.

دیگه طاقت نیاوردم بمونم، برای دعوا دنبالش گذاشتم و کار به کجا رسید.
سرم گیج می رفت وقتی رسیدم بالا، شهرام و پونه بین جمعیت بودن، پونه
توی لباس سفید و ساده اش می درخشید. فرانک داشت شعر می خواند،
به گوشه ایستادم، تکیه زدم به دیوار. نفسم سنگین بود، دلم هوای آزاد

هما پور اصفهانی

می‌خواست، حرفای فرزام ... پونه‌ای که تا دو هفته‌ای دیگه می‌رفت ...
ارشیا! آیندم! سخت بود! خیلی سخت بود ...

ذهنم چرخید، دنبال یه خاطره دیگه می‌گشتم انگار، رسیدم به دانشگاه،
حیاط دانشگاه، چمن‌های خنک، من و ارنواز که چهار زانو نشسته بودیم
و ساندویچ گاز می‌زدیم. با ذهن پرگفتم:

- چی کار کردی شروینو؟

لقمه‌ای که تو دهنت بود رو قورت داد و گفت:

- دیگه می‌خواستم به رهام بگم، ولی انگار دست برداشته. خبریش نیست،
ولی یه مرگیش هست پولک. یادته تو اردوهای ترمای اول چقدر شاد و
شگول بود؟ دیگه اردو نمی‌یاد، بیاد هم صدا ازش در نمی‌یاد. با نگاهاش
کلافه‌ام کرده. رهام هم اصلاً نمی‌فهمه. ترجیح می‌دم خودش بفهمه تا اینکه
من بگم. نمی‌خوام فکر کنه دارم خودم رو براش لوس می‌کنم که غیرتی بشه
و ذوق کنم.

سرم رو به نشونه فهمیدن حرفاش تکون دادم و گفتم:

- خوب اونو ول کن، از خودش راضی هستی؟

گونه‌هاش صورتی شدن و با چشمای گرد شده گفت:

- رهام عالیه! دو جلسه مشاوره دو نفره هم رفتیم. خودش پیشنهاد داد. چون
گفت اونم از مسئولیت ازدواج می‌ترسه. الان هر دو خیلی راحت تریم، با
مسائلمون راحت کنار می‌یایم. فقط

کنجکاو نگاش کردم تا بفهمم پشت اون واژه منفور که بعد از یه جمله
مثبت می‌یاد چی می‌تونه باشه. چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- رهام اصرار زیادی داره که از ایران بریم، نمی‌فهمم چشه پولک! با یه
هیجانی از زندگی توی کشورای اروپایی حرف می‌زنه که منو تطمیع کنه. قبلاً
اینا رو نمی‌گفت. می‌گه انصراف بدیم و دوتایی بریم اونور ...

ساندویچم رو گذاشتم روی پام، می‌خواستم یه چیزی بگم ولی نمی‌تونستم!
ارنواز اگه می‌رفت من باید چی کار می‌کردم؟ نصف دلخوشیم تو رابطه
با ارشیا ارنواز بود. علاوه بر اون، من همه جیک و پوکم با ارنواز بود.

ذهن خالی

نمیتوانستم نبودش رو تحمل کنم. بهترین کسی که بعد از مدت ها تونسته بودم باهاش صمیم بشم. درسته که فرانک و فریماء هم جز بهترین دوستان محسوب می شدن، ولی ارنواز جایگاهش به کل فرق داشت. انگار از نگاهم فهمید شوکه شدم که دستم رو چسبید و گفت:

- منم خیلی دلم نمی خواد برم پولک، شاید خیلی وابستگی به مامان و بابا نداشته باشم، اما دوری از تو و ارشیا برام غیر ممکنه. دارم با ارشیا حرف می زنم، می خوام راضیش کنم اگه ما خواستیم بریم شما هم بیاین. دلش خوش بود؟ ارشیا که معلوم نبود تصمیمش چیه، دیگه هم در مورد خواستگاری مجدد حرف نزده بود، منم غرورم اینقدری زیاد بود که نخوام دوباره ازش سوال بپرسم ...

ذهنم چرخید و برگشت به عقب، به فردای مراسم پونه، خودم که نه، ولی دلم منتظر بود. منتظر یه خبر از کسی که شب قبلش گفته بود باهام حرف داره، که توی لفافه از احساس حرف زده بود، به کسی که مغزم به شدت می خواست بگویش. ساعت ده شب بود، دیگه نا امید شده بودم از اینکه خبری ازش بشه، خودم رو آماده کرده بودم که فردا بتویم بهش. رفتم توی اتاقم و لپ تاپم رو روشن کردم تا سرم رو گرم کنم و حواسم پرت بشه. دقیقا همون لحظه صدای اس ام اس بلند شد، با این فکر که ارشیاست، رفتم سمت گوشیم و خیلی خونسرد قفلش رو باز کردم، با دیدن اسم فرزاد و ستاره کنارش لرزی توی بدنم نشست:

- بیا پایین، بریم یه کم قدم بزنیم. با بابات صحبت کردم، مشکلی نیست. چند لحظه ای به دیوار روبروم مات و مبهوت خیره مونده بودم، نمی دونستم باید برم یا توجهی نکنم. یه حسی می گفت برو، یه حسی می گفت طبق معمول ضایع اش کن و بگیر بخواب! ولی حسی که می گفت برو قوی تر بود، از جا بلند شدم، دم دستی ترین مانتو شلواری که جلوم بود رو پوشیدم و رفتم از اتاق بیرون. بابا تنها جلوی تلویزیون نشسته بود، پونه و شهرام هر شب شام بیرون بودن و دیر وقت بر می گشتن، مشغول جمع آوری وسایلشون برای مهاجرت هم بودن. خیلی کم می دیدمشون، بابا با دیدن من چرخید به سمت،

هما پور اصفهانی

چقدر دلم می خواست همینطور که این چند وقت سفت و سخت حواش رو جمع کرده بود که جز دانشگاه جای دیگه ای نرم بازم جلوم رو بگیره، ولی برعکس همیشه لبخندی زد و گفت:

- مواظب خودت باش بابا، بیدارم تا بیای.

همونجور دست به کمر شدم و نگاهش کردم، فهمید منظورم از نگاهم چیه ولی اصلا به روی خودش نیاورد. منم حال و حوصله بحث کردن نداشتم، بدون حرف رفتم سمت در، کالج هام رو پام کردم و رفتم بیرون و در رو کوبیدم به هم. از پله ها که می رفتم پایین ضربان قلبم مدام بیشتر و بیشتر می شد، دستم رو گذاشتم روی قلبم و زمزمه کردم:

- انگار این پلیسه چقدر ترسناکه که قلب من اینطوری داره خودشو خفه می کنه! ترس بابا من هستم!

درخونه رو که باز کردم دیدمش، جلوی در ایستاده بود، دستاش توی جیب شلوارش بود و خیره شده بود روی زمین. با دیدن من سرش رو بالا آورد و لبخند زد، بعضی وقتا، شاید هم اکثر مواقع با برخوردش منو متعجب می کرد. من بارها و بارها خورش کرده بودم ولی بازم با دیدنم لبخند می زد. انگار نه انگار! انگار که از یه سیاره دیگه اومده بود، هوا سوز سردی داشت، دو طرف سوئی شرتی که روی مانتوم پوشیده بودم رو به هم نزدیک کردم و با قدمای شمرده رفتم به سمتش لبخند محوش هنوزم روی صورتش بود، سرش رو خم کرد و دست راستش رو از جیبش بیرون آورد، دو انگشت سیابه و وسطش رو به هم چسبوند، برد نزدیک پیشونیش و مثل همیشه گفت: - سلام عرض شد ...

رفتم جلوش، بازم حرفی نداشتم بزنم. فقط سرم رو تکون دادم، دستش رو جلو آورد، مثل خنگا نگاهش کردم، بدون اینکه به نگاهم توجهی بکنه پایین سوئی شرتم رو گرفت، کشیدم جلوتر و زیپش رو بست. آروم گفتم: - سرده دختر، حرفای منم زیاده! در ضمن ...

زیپ رو تا بالا کشیده بود، دستش رو عقب کشید و با خنده گفت: - از اون مردایی نیستم که کت خودم رو بدم بهت.

ذهن خالی

بی اختیار خنده ام گرفت، لبخند اونم پر رنگ تر شد و گفت:
- بریم توی فضای سبز حرف بزنیم؟

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم، انگار به کل یادم رفته بود که باهاش سر جنگ دارم. یادم رفته بود اومدم بتویم بهش که به چه حقی اینقدر خودش رو به خونواده من می چسبونه، اون لحظه فقط دوست داشتم پا به پاش برم، حالا تا هر جایی که بود ... قدماش رو با من هماهنگ بر می داشت. با اینکه خیلی هم دیر وقت نبود ولی محله طبق معمول اکثر مواقع خلوت بود و رهگذر زیادی به چشم نمیخورد. از بین خیابون راه می رفتیم، هر وقت هم که ماشینی می خواست رد بشه یا هر دو می رفتیم راست، یا هر دو می رفتیم چپ. بعد از چند لحظه سکوت نفسش رو آه مانند از سینه بیرون فرستاد، از گوشه چشم نگاهش کردم، همونطور که دستاش توی جیبش بود و نگاهش روی سنگ فرش خیابون گفت:

- چقدر منو می شناسی پولک؟

متعجب شدم از سوالش، خوب چه ربطی داشت؟ تا حدودی که بهم ربط داشته می شناسمش فقط. اجازه نداد چیزی بگم که خودش گفت:

- خیلی نمی شناسی، مهلت بدی خودم خودمو معرفی می کنم. اونطوری که باید بشناسی، و چیزایی رو می گم که باید بدونی ...

من توی سکوت فقط قدم هام رو نگاه می کردم، کالج های قرمزی که در تضاد با رنگ خاکستری آسفالت بود و نگاه کردن زیاد از حد بهشون باعث سرگیج می شد، صدای فرزام شده بود موسیقی متن کالج های قرمز من و خاکستری خیابون ...

- پسری هستم که ... می دونی، سی سالمه، بچه نیستم دیگه. تقریباً ده ساله پدر و مادرم فوت شدن، مسئولیت خواهرام همیشه روی دوشم بوده. شکایتی هم نداشتم، پشتوانه اونا من هستم، همه جوره هم سعی کردم هواشون رو داشته باشم. پولک خیلی اهل شیطنت و این جور برنامه هایی که جوونای الان دنبالش هستن نبودم. هیچ وقت دوست نداشتم خیلی رفیق داشته باشم و دنبال رفیق بازی باشم، البته آگه می خواستم هم وقتش رو نداشتم! من همه

هما پور اصفهانی

جوره وقف کارم شدم. با زحمت زیاد این خونه اینجا رو خریدم. که خوب هنوز قسطاش مونده. ماشینم همونیه که دیدی. شغلم رو هم که خیلی خوب می‌دونی. پولک هیچ وقت توی زندگیم فرصت این رو نداشتم که رابطه‌ای با کسی داشته باشم و بتونم باب آشنایی رو باز کنم. البته دروغ نگم. چند سال پیش چند باری سعی کردم ولی هر بار نشد. شاید من خیلی پر توقع بودم. حرفم شاید به نظرت خنده دار برسه، ولی من دنبال دختری بودم که دختر نباشه.

به اینجا که رسید خنده اش گرفت و گفت:

- چه جمله‌ای گفتم! مردشور مو بیرن. حرف زدن هم بلد نیستم! ببین منظورم اینه که من دختری رو می‌خواستم پیدا کنم که لوس بازی اکثر دخترا رو نداشته باشه. برای نمونه وقتی وارد جمعی می‌شه که هیچ کس رو نمی‌شناسه اون غرور هایی که اکثر دخترا دارن و می‌خوان وانمود کنن خیلی با کلاس و ال و بل هستن رو نداشته باشه. از همون اول با همه بگه و بخنده. سر زنده باشه! دختری که از دیوار راست بالا بره! من تو رو وقتی دیدم که داشتی وسط کوچه فوتبال بازی میکردی با خودت! یه لحظه پیش خودم گفتم خودشه فرزام! قبلاً وصفت رو از پدر و خواهرت زیاد شنیده بودم. حتی خواهرام هم در مورد دختر سرزنده و شر و شور همسایه که یه رگ بد اخلاقی هم داشت زیاد حرف می‌زدن. فریمه می‌گفت اولش مثل سگ می‌خواست پاچه بگیره ولی حالا فهمیدم چقدر باحاله! سگیش هم باحاله! این حرفا منو کنجکا و کرده بود که ببینمت ...

آهی کشید و چرخید حالا من رو به پارک ایستاده بودم و اون پشت به پارک و رو به من، به ته خیابونی که توش ایستاده بودیم اشاره کرد و گفت: - دیدمت، وقتی می‌خواستی از اون درخت بری بالا

می‌دونستم کدوم درخت رو نشون میده. برنگشتم که نگاه کنم. خندید. یه خنده مظلومانه و گفت:

- همونجا گفتم پیداش کردی پسر! تعارفی نبود، زبونت هم تند و تیز بود، خلاصه فشرده‌ای بودی از همه چیزایی که من تو ذهنم داشتم. گذاشتم زیر

ذهن خالی

ذره بین، فهمیدم با دوستایی رفت و اومد داری که سطحشون خیلی بالاست، البته از لحاظ مالی. این برام زنگ خطر بود، ولی توجهی نکردم، سعی نمی‌کردم توجّهت رو جلب کنم، می‌خواستم هم بلد نبودم! دوباره راه افتاد و منم کنارش راه افتادم، هم می‌دونستم اینا رو برای چی می‌گه و هم نمی‌خواستم باور کنم، ادامه داد:

- ولی توجّهت بهت خیلی جلب شده بود، خیلی! کم کم چیزایی توی تو می‌دیدم که بهم ثابت می‌کرد خیلی هم در موردت ... درست ... آهی کشید و جمله اش رو اینطوری ادامه داد:

- بگذریم، دوست نداشتم عوض کنم، ولی همه رفتارات هم باب میل نبود. منتظر بودم از اینکه کسی به خودم بگه چی کار بکن چی کار نکن، برای همین هم به تو چیزی نمی‌گفتم. اصلاً دلیلی نداشت چیزی بگم. من خیلی ادعا داشتم توی شناختن آدم‌ها، هنوزم دارم، تو فرق داشتی، نگاهت فرق داشت. خیلی کارا میکردی که براش آفریده نشده بودی. باز چرخید به سمتم و گفت:

- ضایع که می‌کردی دوست داشتم خفه ات کنم، ولی تهش به این نتیجه می‌رسیدم که پولکه دیگه! این کارا رو نکنه که دیگه پولک نیست!

رسیده بودیم به پارک، دوتایی وارد پارک شدیم، حرفاش خیلی خیلی به دلم می‌نشست، یه نفر پیدا شده که بود من رو دقیقاً همونطوری که بودم شناخته و قبول داشت. اون حتی فهمیده بود خیلی از کارهایی که می‌کنم با شخصیت سازگار نیست. برام عجیب بود که اینطور تا عمق من رو کاوش کرده و درک کرده بود. دوست داشتم بازم در مورد حرف بزنه. از سکوتم نیرو گرفته بود، به نیمکتی اشاره کرد و گفت:

- بشینیم، یا راه ببریم؟

دستم رو توی جیب سوئی شرتم فرو کردم، نگاهی به دور تا دور پارک انداختم، تک و توکی آدم بهچشم می‌خورد، راه افتادم و گفتم:

- راه ببریم ...

اونم هم قدمم شد و گفت:

هما پور اصفهانی

- می‌دونم با حرفام حوصلت رو سر بردم، فقط اجازه بده تا به جای اصلیش برسم. صد بار با خودم تمرین کردم این حرفا رو چه جوری بهت بزنم. آخرم گند زدم! زیادی چرت و پرت گفتم ...
بی اختیار از دهنم پرید:

- نه!

و واقعا هم نظرم همین بود، حرفاش برعکس حرفای آدمای دیگه دور و برم حسابی به دلم نشسته بود. آهی کشید و گفت:

- چقدر بعضی از زن‌ها دلچسبن، برعکس بعضی دیگه شون که شنیدنشون جرئت و جسارتی رو می‌خواد که ... من ندارم!

خودم رو زدم به نفهمیدن، اونم منتظر جواب از من نبود. زمزمه کرد:
- پولک ... پولک ... پولک! تا حالا بهت گفتم چقدر اسمت رو دوست دارم؟ قشنگ‌ترین اسمیه که تا الان شنیدم.

چقدر بی جنبه شده بودم، من اینقدر عقده‌ای بودمو خبر نداشتم؟ حس می‌کردم فرزام داره ستایشم می‌کنه، از هر نظر و من غرق لذت بودم. یه لذت عجیب ... خیره شد به آسمون و گفت:

- من و احساسم خوش بودیم تا اینکه اون پیداش شد، می‌دیدم بعضی وقتا می‌یاد دنبالت، هر بار سوار ماشینش می‌شدی و یه چیزی تو گردنم اذیتم می‌کرد سر خودم داد می‌زد که تو درک نمی‌کنی! یه رابطه ساده اس، از این دوستی‌های معمولی، ولی سخت بود ...

به سنگفرش پارک خیره شد و گفت:

- هنوزم هست ... خیلی با خودم کلنجار رفتم که عین فیلمای قیصری نیام بگم آی نفس کش ...

خنده تلخی کرد و گفت:

- این کار رو نکردم، ولی خیلی دلم می‌خواست!

باز دوباره زمزمه کرد:

- هنوزم دلم می‌خواد ...

به دفعه سرش رو بالا گرفت؛ نگام کرد و گفت:

ذهن خالی

- از نگاه اون می فهمیدم بهت علاقه داره، ولی تو نگاه تو هیچی نبود، من -
تو رو از نگاهت شناخته بودم، خوب می فهمیدم حسست چیه وقتی به یه نفر
نگاه میکردی. نگاه تو به اون از روی علاقه نبود و همین خیالم رو راحت
می کرد، برام هم مهم نبود حس اون به تو چیه. مهم فقط خودت بودی ...
داشتم خوم رو آماده می کردم این حرفایی که الان دارم بهت می زنم رو بزمن
که یه روز توی خونه حرفات رو با فریماء شنیدم و فهمیدم دیگه دیر شده
برای هر اقدامی ... تو رو مقصر نمی دونستم پولک، بالاخره هر دختری چند
تا خواستگار داره، تقصیر رو از خودم می دونستم ... من نباید اینقدر دست
دست می کردم. همه چیز رو تموم شده می دونستم ... شاید خیلی ها معتقد
باشن که باید برای عشق جنگید، ولی من به زور به دست آوردنت رو دوست
نداشتم. من یه چیز پر از آرامش دو نفره می خواستم، نه یه چیز پر از تنش
یه نفره ...

نفس عمیقی کشید و باز به آسمون خیره شد و گفت:

- بابات، بهترین مردیه که بعد بابام شناختم. دقیقاً حس می کنم پسرشم وقتی
که بهم می گه پسر، احساسم به ایشون هیچ ربطی به احساسم به تو نداشته
و نداره. هر روز صبح آگه سلام علیکی می کنیم دلیلش فقط و فقط علاقه ای
که به شخص پدرت دارم. آگه هر بار خوش و بشی می کنیم دلیلش لذتیه که
از حرف زدن باهاشون می برم. فردای روز خواستگاری
باز آه کشید و گفت:

- بابات بهم گفتن که چی شده، گفتن مخالف صد در صدن، بنده خدا حالشون
اصلاً خوب نبود. دوست داشتم یه جور کمکشون کنم. ولی کاری از دستم
بر نمی یومد، خوشحال نبودم پولک، من دلم نمیخواست هیچ کس با تو بد
رفتاری بکنه، دوست نداشتم ارزش تو هیچ وقت پایین بیاد. ناراحت بودم
برای اتفاقی که افتاده بود، ولی با این وجود مطمئن بودم که دیگه نمی شینم و
اون روزایی که بعد از شنیدن قضیه خواستگاری داشتم دوباره تکرار بشه.
روز عروسی پونه با پدرت حرف زدم و از احساسم گفتم، بابات به من

هما پور اصفهانی

خیلی لطف دارن، اونقدر هم که ایشون می‌گن من خوب نیستم، ولی با همه این اوصاف گفتن که موافقت و فقط نظر خودت مهمه. از من خواستن خودم باهات صحبت کنم و نظر خودت رو بدونم ...

بیشتر از این توی مه فرو رفتن امکان نداشت، خودم و فرزام و همه چیز رو توی هاله‌ای از مه می‌دیدم. فرزام بهم ابراز علاقه کرده بود، ازم درخواست ازدواج کرده بود، هیچ کدومش رو به صورت مستقیم نگفته بود ولی مشخص بود، ذهنم رو متمرکز کردم روی اون شب ولی فایده‌ای نداشت، همه چیز توی مه بود، قیافه مبهوت من، نگاه منتظر فرزام ... همه چیز ...

خاطره بعدی هجوم آورد ... لای این همه خاطره در حال له شدن بودم...

صدای جیغ و هوار پونه بود و خنده‌های ریز ریز من و فریمه:

- خجالت بکشین، زشته پولک! بیا برو توی خونه ...

دوید دنبالم و من پریدم پشت مبل‌ها و درست پشت مبل فرزام پناه گرفتم. فرزام بلند قهقهه زد و رو به پونه که با نگاه گرد و شرمزده اش برام خط و نشون می‌کشید گفت:

- ولش کنین پونه خانوم، اجازه بدین بمونه!

پونه محکم زد روی دستش و گفت:

- خدا مرگم بده آقا فرزام! یعنی چی که بمونه؟ پولک، بدو بریم خونه اون روی منو ...

رفتم وسط حرفش، زبونم رو در آوردم و پر سر و صدا گفتم:

- اون روت دیدن داره آخه، هیچ فرقی با این روت نداره. تو خنثی ای خواهر من! تکرار کن! خنثی!

فرزام همونجا که نشسته بود سرش رو کج کرد سمت من و با خنده گفت:

- پولک!

همونجور که زبونم هنوز برای پونه بیرون بود، برای فرزام هم زبون در آوردم و فرزام با خنده چشمک زد. فریمه که اون طرف مبل ایستاده بود گفت:

- بابا چرا نمی‌فهمین؟ من و پولک تو این مراسم حق آب و گل داریم. اصلاً

ذهن خالی

ما نباشیم مراسمی هم نیست.

صدای بلند فرانک از تو اتاق به گوش رسید:

- منم موافقم، پولک باید باشه ...

بادی به غبغب انداختم، سینه سپر کردم و گفتم:

- شنیدی آبجی خانوم؟ حالا می حرص الکی بخور، بیا برو خونه قورمه

سبزیت رو بیز شب نامزد جوننت گشنه تشریف فرما می شه. دخالت تو کارای ما نکن.

پونه باز با چشماش برام خط و نشون کشید و فرزام آخرین حرف رو زد:

- پولک می مونه دیگه، نگران نباشین، خودم هواش رو دارم که شیطونی نکنه. برین خیالتون راحت باشه.

بعد از رفتن پونه فریمه خودش رو ول کرد روی مبل و با چشمای ریز شده خطاب به فرزام خط و نشون کشید:

- ببین فرزام، این خط، اینم نشون! وای به روزگارت اگه هوس کنی زن بگیری.

فرزام با چشمای گرد شده به فریمه نگاه کرد و گفت:

- ای بابا! تو باز گیر دادی ...

نگام بینشون تاب می خورد، با یه جست پریدم روی مبل و گفتم:

- قضیه چیه؟

فرانک که با دو دست کت شلوار از اتاق اومده بود بیرون اشاره ای به فریمه کرد و گفت:

- این حسود خانوم هر وقت حرف خواستگاری یا ازدواج یه نفر می شه یادش می افته که باید فرزام رو تهدید کنه.

فریمه اخماش رو در هم کشید و گفت:

- آقا جون، داداش خودمه. زور که نیست، نمی خوام با هیچ دختر یکییری تقسیمش کنم.

یه روزی فرانک بهم گفته بود توجه های بیش از اندازه فرزام به فریمه اون رو بیش از اندازه روی فرزام حساس کرده و یه جورایی به چشم پدرش

هما پور اصفهانی

بهش نگاه می‌کنه و آگه روزی فرزام زن بگیره به زنش هم به چشم نامادری می‌خواد نگاه کنه و دردسر درست کنه. عاقل اندر سفیهانه به فریماء نگاه کردم و گفتم:

- مردشور طرز تفکرت رو بیرن، این به خاطر تو بترشه؟

فرزام سریع گفت:

- والا!

فریماء پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- همینکه هست، بنده از همین تیریون اعلام می‌کنم هیچ وقت چشم ندارم زن داداشم رو ببینم، بعدا نگین نگفتیا.

فرانک بی توجه به فریماء کت شلوارها رو به خودش چسبوند جلوی ما سه نفر ایستاد و گفت:

- بچه‌ها، کدومش بهتره؟

من بی توجه به رنگ کت شلوارها خیره مونده بودم روی گونه‌های گلی فرانک، خیلی خوشحال بودم بابت کاری که براش کرده بودم ...

دهم برگشت به عقب، رفتم دم خونه فرانک اینا، می‌خواستم از فریماء بابلیش رو قرض بگیرم و موهام رو حالت بدم. فریماء در خونه رو باز کرد خواستم هیجان زده و جیغ جیغ کنون برم داخل که فریماء انگشت روی دماغش گذاشت، آروم گفت:

- هیش! اوضاع قمر در عقربه!

منعجب نگاش کردم و آروم گفتم:

- چی شده؟

من دستم رو گرفتم، کشیدم توی خونه و گفتم:

- بیا تو تا برات بگم ...

همونجور مثل خود فریماء پاورچین پاورچین رفتم تو، اون رفت توی آشپزخونه و منم دنبالش. نشست پشت میز آشپزخونه و پیج پیج کنون گفت:

- فکر کنم اشتباه حدس می‌زدیم.

من نشستم رو بروش و عین خودش آروم گفتم:

ذهن خالی

- راجع به چی؟

گلدون گل مصنوعی که روی میز بود رو کشید سمت خودش، مشغول بازی با اشک های مصنوعی روی گلبرگها شد و گفت:

- راجع به پویا ...

نزدیک بود صدام بره بالا ولی سریع خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- چی شده مگه؟

پوزخندی زد و گفت:

- در به در دنبال اینه که انتقالیش رو بگیره برگرده ولایتشون!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- مگه مال کجاست؟

- چه می دونم، مال یکی از روستاهای اطراف تبریز!

- اووووه!

- آره، حالا دیشب فرزام گفت پویا دنبال اینه که برگرده شهر خودشون و اینجا نمی مونه.

گیج به روبروم نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

- ولی فریمه من مطمئنم اشتباه نکردم، نگاه های پویا به فریمه پر از حس بودن.

هر دو دستش رو مشت کرد گذاشت روی شیشه میز و گفت:

- منم همینطور! اصلاً باورم نمی شه، این فرانک از دیشب تو اتاقه، جلوی فرزام نقش بازی می کنه ولی همین که فرزام میره این غمبرک می زنه.

شروع کردم به فکر کردن مطمئن بودم این وسط یه سو تفاهمی به وجود اومده. یه اتفاقی افتاده بود که پویا می خواست بره، اون روی پررویی و جسارتم داشت خودش رو نشون می داد. یه دفعه ای پرسیدم:

- این پویائه دیگه نمی یاد اینجا؟

- چرا اتفاقاً قراره امشب بیاد اینجا .. آهان راستی اینو بهت نگفتم. پریروز هم با فرزام برای ناهار اومدن خونه، بعد برعکس همیشه اصلاً به فرانک

نگاه هم نکرد. این فرانک از همون روز تو خودشه.

هما پور اصفهانی

دیگه مطمئن شدم یه سو تفاهمی پیش اومده، مسلماً فرانک خودش خبر نداشت، آگه خبر داشت حالا این جور می‌شد. هر چی که بود از سمت پویا بود. باید ازش سر در می‌آوردم. از جا بلند شدم و گفتم:

- برو بابلیست رو بیار من برم، در ضمن، امشب باید یه کاری بکنی. وقت رفتن پویا که شد به هر شکلی که می‌تونی نذار فرزام باهاش از خونه بیاد بیرون. من باید تنها گیرش بیارم ...

از چشمام خوند که یه نقشه‌ای دارم. چنگ زد به گونه اش و گفت:

- وای هوار تو سرم! نری بهش بگی فرانک دوستت داره‌ها.

رفتم سمت در و گفتم:

- تو بابلیس رو بیار، دخالت تو کار من نکن.

باترس و لرز رفت بابلیسش رو آورد و پر از خواهش نگام کرد. می‌دونستم می‌ترسه گند بزنم، خودم هم می‌ترسیدم، ولی دیگه بدتر از اتفاقی که قرار بود بیفته که نبود. فوقش می‌رفت دیگه!

شب کمین کردم تا بالاخره ساعت یازده پویا از خونه زد بیرون، همونطور که از فریماء خواستم فرزام رو توی خونه نگه داشته بود، سریع به بهونه گذاشتن آشغال دم در پریدم از خونه بیرون و قبل از اینکه فرصت کنه ماشینش رو روشن کنه و بره رفتم کنار شیشه اش و ضربه‌ای به شیشه زدم. با دیدن من سریع شیشه اش رو داد پایین و گفت:

- سلام! شبتون بخیر ...

تند تند گفتم:

- سلام آقا پویا، من باید باهاتون راجع به یه چیزی صحبت کنم. پویا سریع گفت:

- بله بله خواهش می‌کنم، می‌خوااین سوار شین؟

چندر فهمیده بود این بشر! از خدا خواسته ماشین رو دور زدم و سریع سوار شدم، همش می‌ترسیدم از اینکه فرانک از اون بالا مشغول دید زدن پویا باشه و من رو هم ببینه. پویا مشخص بود حساسی کنجکاوه بفهمه من چی می‌خوام بهش بگم، یه ذره که از خونه فاصله گرفتیم دل رو به دریا زدم و

ذهن خالی

گفتم:

- شنیدم می‌خواین برگردین تبریز، درسته؟

پوزخند زد، بعد از چند لحظه سکوت آهی کشید و گفت:

- خبرا چه زود پخش می‌شه ...

- پس درسته؟

- بله تا حدودی ...

چرخیدم به سمتش، پشت به در نشستم و کاملاً بی مقدمه گفتم:

- ولی چرا؟ شما مگه به فرانک علاقه ندارین؟

چنان زد روی ترمز که آگه خودم رو کنترل نکرده بودم با شقیقه یه راست

می‌رفتم توی شیشه و دار فانی رو وداع می‌گفتم. پویا با چشمای گرد شده

نگام کرد و ذهن باز کرد چیزی بگه ولی نمی‌تونست. من که دیدم راجع به

چی می‌خواد حرف بزنه و نمی‌تونه، خودم به حرف اوادم و تند تند گفتم:

- ببینین، آگه فرانک بفهمه من الان دارم اینا رو به شما می‌گم مو روی سر

من نمی‌ذاره، ولی من .. چطور بگم. ببینین! اصلاً فرانک به من چیزی د

راین مورد نگفته، یعنی روحش هم خبر نداره. من خودم از نگاه‌های شما و

فرانک به هم اینجوری استنباط کردم که به هم علاقه دارین ...

بالاخره به حرف اوادم، اوامد وسط حرفم و گفت:

- حدستون تا حدودی درست بوده، ولی من متوجه شدم علاقه من یه طرفه

اس، فرانک خانوم ...

سریع جیغ زدم:

- چی؟ نه! کی گفته یه طرفه اس؟ فرانک از دیشب تا حالا غمبک زده که

شما دارین میرین!

نگاه پویا پر از تردید شد، صداش رو شنیدم که انکار داشت با خودش

حرف می‌زد:

- ولی، امکان نداره! پس فرزام چی می‌گفت؟

عصبی گفتم:

- فرزام باز چی گفته؟ این بشر فقط بلده کار خراب کنه؟

هما پور اصفهانی

انگار خنده اش گرفت، ولی سریع جمعش کرد و گفت:

- فرزام گفت قرار برای فرانک خانوم خواستگاری بیاد، خودش هم راضیه. اینبار نوبت من بود که مثل بز نگاهش کنم، خواستگار؟ برای فرانک؟ کی؟ مگه می شد کسی اومده باشه یا بخواد بیاد و من خبر نداشته باشم. یه دفعه ای یادم اومد، با صدای بلندی گفتم:

- آهان! وای خاک بر سر من ...

چشمش رو گرد کرد و گفت:

- دور از جون!

زدم زیر خنده و گفتم:

- خوب خاک بر سر شما پسرا و مردا که فکر می کنین اگه یه دختر خواستگار دیگه ای راه بده یعنی علاقه ای به شما نداره. بین برادر من، یه خواستگار برای فرانک زنگ زده بود چند وقت پیش به همین آقا فرزام. فرانک هم با کلی ناز و عشوه قبول کرد بیان. چرا؟ چون دو روز دیگه کسی نگه کسی خواستگارش نیومده. خیلی از دخترا فقط برای همین خواستگار راه می دن. وگرنه دلاشون جای دیگه اس، حالا قشنگیش کجاست؟ اینجا که این خواستگار مذکور فرداش تصادف کرد جفت پاهاش شکست جلسه کلا کنسل شد. شما به خاطر یه همچین چیزی داشتی می رفتی؟ یعنی خاک! با دستم اشاره کردم که یعنی خاک تو سرت. دست خودم نبود، زود صمیمی می شدم گاهی. پویا ترکید از خنده و گفت:

- وای من باورم نمی شه!!

- باور کن برادر من، بیا برو سیم ثانیه این درخواست انتقالی کوفتی رو پس بگیر، بشین سرجات. یه بار دیگه هم به فرانک جونم شک کنی خودم شوهرش می دم. فکر کنم دیگه امشب فهمیدی من چقدر کله خرم!

که لبخند محوی روی لبش بود گفت:

- باورم نمی شه! باورم نمی شه!

نکیه دادم به صندلی و گفتم:

ذهن خالی

- خوب مثل اینکه نوار شما گیر کرده، می‌تونم همین ریتم رو تا فردا بری، منتها شرطش اینه که دنده عقب بگیری منو دم خونمون بندازی پایین و بعد بری تا صبح ورد بگیری.

اینبار قهقهه زد، بعد چرخید سمتم و با نگاهی پر از محبت گفت:
- پولک خانوم، تا آخر عمر مدیونتم، یه سو تفاهم داشت کل زندگیم رو عوض می‌کرد.

پوفی کردم و گفتم:

- همیشه سو تفاهمای کوچیک گندای بزرگ می‌زنن.
ماشین رو روشن کرد، دور زد و گفت:

- حالا تازه قسمت سختش مونده، راضی کردن فرزام.
قیافه ام رو درهم کشیدم و گفتم:

- فرزام؟! آخه این بشر ترس داره؟ از خداش هم باشه ...
موقع پیاده شدن من از ماشین گفت:

- پولک خانوم اولاً که مدیونت شدم زیاد، دوماً خواهشاً فرانک از موضوع امشب چیزی نفهمه، دوست ندارم فکر کنه برام کم ارزشه، یا اینکه به خاطر حرفای شما ...

چشمکی زدم و گفتم:

- برو خیالت تخت خواب! منم برم بکیم دیگه ...

برام چراغ زد و ایستاد تا وارد خونه شدم و بعد دنده عقب گرفت و رفت.
اون شب فرانک همه چیز رو دید و وقتی مادر پویا تماس گرفت و گفت می‌خوان برای خواستگاری بیان بالاخره خر منو چسبید و ازم خواست توضیح بدم چی کار کردم. خیلی سعی کردم از زیرش در برم، ولی آخر هم نشد و همه چیز رو گفتم، برعکس تصورم اصلاً ناراحت نشد، کلی هم خوشحال شد و مثل پویا صد بار گفت مدیون من شده!

باز ذهنم به جلو پرش کرد، صدای فرزام بلند شد:

- اون که ته رنگش شبیه کله اردک!

عادل اندر سفیهانه نگاش کردم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- کله اردک چیه بی سواد؟ به اون می‌گن سبز زنگاری ...

بعد نگام رو چرخوندم سمت فرانک و گفتم:

- آره فرانک همون عالیه! بهت می‌یاد شدیدناک.

فرانک کت شلوار سبز رنگ رو یه کم بالا تر گرفت و گفت:

- پس همین دیگه، میرم بیوشم.

بعد از رفتن فرانک، فرزام چپ چپ نگام کرد و گفت:

- حالا دیگه من بی سوادم؟

- بعله!

فریمه بلند گفت:

- چهار دست و پات نعله!

قبل از من فرزام غرید:

- خجالت بکش فریمه!!

چشمایی فریمه گشاد شد، نگاهش آروم از روی فرزام او مد سمت من و بعد

یه دفعه از جا بلند شد و با اخمای در هم گفت:

- من میرم حاضر شم ...

بعد از رفتن فریمه نگام رو چرخوندم سمت فرزام تا یه چیزی بارش کنم تا

یاد بگیره با اون لحن پلیس گونه اش با خواهرش حرف نزنه که سریع گفت:

- اعتراض وارد نیست، فریمه رو زیاد لوس کردم. باید خودم درستش کنم.

بد می‌شه، اونوقت دیگه نمی‌تونم حواسم رو بدم به خواستگاری ...

سریع از جا بلند شدم و تقریباً از جلوی چشمش فرار کردم ...

خاطرتم عقب جلو می‌شد و نمی‌تونستم ترتیبش رو درک کنم، البته خیلی

مم مهم نبود برام، دوست داشتم از هجوم این همه فکر جلوگیری کنم ولی

فایده‌ای نداشت ...

- پولک باید هر طور شده بابات رو راضی کنیم ...

کم مونده بود جیغ بزنم، چطور انتظار داشت بابای من به اون راحتی رضایت

بدو؟ انگار از چشمم به حالتی پی برد که خودش قبل از هر گونه جوابی از

ذهن خالی

طرف من دستاش رو بالا برد و گفت:

- می‌دونم عزیزم، می‌دونم! ولی خوب حال پدر مادر من اینه! به کی قسم بخورم اونا مخالف نیستن پولک! فقط نظرشون اینجوریه دیگه ...
دیگه نتونستم تحمل بکنم، صدام رو انداختم پس کله ام و داد زدم:
- می‌فهمی چی می‌گی ارشیا؟! پدر مادرت گفتن فقط عروسیت می‌یان؟ مگه مهمونن؟

با کلافگی دستی توی موهاش کشید، حواسش به میزهای اطراف بود، کافی شاپی که انتخاب کرده بود تا حدودی شلوغ بود و همین حرف زدنمون رو سخت می‌کرد. خواست دستم رو بگیره که سریع دستم رو عقب کشیدم، با لحنی دلجویانه گفت:

- عزیز دلم، یادت نیست مراسم ارنواز رو؟ همه کاراش رو من کردم، از دعوت مهمون تا بقیه چیزا، اونا دقیقاً عین یه مهمون فقط شرکت کردن.
شیشه آب معدنی رو که همون اول سفارش داده بودم رو برداشتم، درش باز کردم و نصفش رو یه نفس سر کشیدم و بعد از کشیدن چند نفس عمیق گفتم:
- ببین ارشیا، من تا یه حدودی می‌تونم جلوی همه بایستم، ولی بعضی جاها دیگه من کاره‌ای نیستم. حرف تو اصلاً از نظر خانواده من منطقی نیست، پدر مادرت باید توی خواستگاری باشن.
شرمنده و سر به زیر گفت:
- خوب بودن که!

باز صدام رفت بالا، شیشه رو طوری روی میز کوبیدم که قطراتش به دیواره‌های شیشه‌اش پاشیده شد و گفتم:
- اون خواستگاری بود از نظر تو؟

سرش رو بالا گرفت، چند بار نفس عمیق کشید، بعد نگاه کرد و گفت:
- ببین پولک، پدر تو باید فقط من رو ببینه. من به خاطر تو حاضرم از کل خانواده ام بگذرم، حالا ازت یه سوال می‌پرسم. آگه پدرت با من مخالفت کرد توام حاضری مثل من از خونوادت بگذری یا نه؟
درسته که هیچ وقت توی زندگیم خیلی هم برای بابا و پونه ارزش قائل نشدم

هما پور اصفهانی

ولی هیچ وقت توی ذهنم هم نمی‌گنجید که یه روز بخوام قیدشون رو بزنم. انگار از نگاهم پی به تردیدم برد. با قاطعیت گفت:
- خوب گوش کن ببین چی می‌گم پولک، من امروز میرم با بابات دوباره حرف می‌زنم. شرایط رو هم می‌گم. اگه قبول کردن که هیچ، اگه نه اونوقت نوشتی که باید تصمیم‌گیری پشت من می‌مونی یا نه. در ضمن بانو این رو هیچ وقت یادت نره، من دوستت دارم و به هیچ قیمتی نمی‌خوام از دست بدم.

اون روز تا شب استرس داشتم، می‌دونستم که ارشیا رفته با بابا حرف بزنه و نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته. نمی‌دونستم باید منتظر باشم تا بابا بیاد خونه و یا منتظر باشم تا ارشیا یه خبری ازش برسه. هوا تاریک شد و هیچ خبری از ارشیا نشد، بدی قضیه اینجا بود که بابا هم اومد خونه و هیچ حرفی راجع به اینکه با ارشیا حرف زده نزد. منم اونقدر مغرور بودم که چیزی نپرسم، تصمیم گرفتم یه سراغی از ارشیا بگیرم ولی در کمال ناباوری گوشیش خاموش بود، هر چی هم تلاش کردم به نتیجه‌ای نرسیدم. خیلی نگران شده بودم، وقتی چندین بار توی زمان‌های مختلف تماس گرفتم و بازم روشن نشد تصمیم گرفتم دست از غرور بی‌جا بردارم و از بابا سراغش رو بگیرم، ولی وقتی از اتاق خارج شدم با چراغ‌های خاموش خونه و بابای خواب مواجه شدم. لعنت به شانسم فرستادم و برگشتم توی اتاقم، تا خود صبح اتاق رو متر کردم، اون شب هم از اون شبایی بود که صدای پیانو رو نشنیدم، به شنیدنش عادت کرده بودم شاید اگه می‌زد منم می‌تونستم بخوابم. ولی نزد! اینجور شب‌ها می‌دونستم که فرزام هم درگیری ذهنی زیاد داره. چقدر هم که برام مهم بود! اینقدر توی اتاق قدم رو رفتم که صبح شد، دقیقاً همون ساعتی که می‌دونستم ارشیا میره شرکت زدم از خونه بیرون و با یه آژانس خودم رو به شرکتشون رساندم. دیگه می‌خواستم مستقیماً با خودش صحبت کنم. بود منو می‌شناخت، دختر قد بلند و لاغر اندام با صورتی بی‌روح و بی‌آرایش ارشیا کرد و گفت:

ذهن خالی

- آقای مشکاتیان اصلاً حال مساعدی ندارن، مطمئنین که می‌خواین برین داخل؟

با ناراحتی گفتم:

- چی شده مگه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- والا خبر ندارم، فقط می‌دونم دیشب رو توی شرکت موندن و خونه نرفتن. سرم رو تکون دادمو گفتم:

- خیلی خب، باید با خودش حرف بزنم. میرم داخل ...

بهش مهلت ندادم به ارشیا خبر بده، با سرعت رفتم سمت در اتاق و در رو باز کردم و رفتم تو. اتاق بزرگی داشت که آخرش میز خودش قرار داشت و روبروی میزش هم سرویس مبلمان شش نفره‌ای مرتب چیده شده بود. ارشیا پشت میزش نشسته و سرش رو روی میز گذاشته بود، با شنیدن صدای در سرش رو بلند کرد و با دیدن من انگار که اصلاً جا نخورد، چون دوباره سرش رو روی میز گذاشت و گفت:

- پولک حالم خوب نیست، بهتره برگردی خونه.

رفتم به طرفش و با صدایی که سعی می‌کردم بالا نره گفتم:

- دیشب تا حالا گوشیت رو خاموش کردی که چی؟ یعنی چی ارشیا؟ چی شده که حال و روز تو اینه؟ فکر کنم قرار بود همیشه با هم حرف بزنیم! مشکلاتمون رو با هم حل کنیم.

سرش رو برداشت، پوزخندی زد و با لحن سردی گفت:

- این رو کسی می‌گه که خودش اهل پنهون کاری نباشه.

- رفتم دقیقاً روبروش ولی این طرف میز ایستادم و گفتم:

- یعنی چی؟ من چیو پنهان کردم؟

از جا بلند شد، کف دستاش رو گذاشت روی میز، کمی به سمتم خم شد و با چشمای به خون نشسته اش گفت:

- خواستگاری فرزام پسر همسایتون رو! خوردم کردی پولک، خورد!

پلکم پرید، جریان رو این از کجا می‌دونست؟ اصلاً دلیلی نداشت من بخوام

هما پور اصفهانی

بیش این جریان رو بگم، وقتی سکوتم رو دید صدایش رفت بالا و داد کشید:
- چیه چرا ساکت شدی؟ می‌دونی دیروز بابات سکه یه پولم کرد؟ کلی
خواهشو تمنا کردم بنده رو به غلامی قبول کنن و اجازه بدن خوشبخت کنم،
می‌دونی در جوابم چی گفت بابات؟ می‌دونی!!!

دیگه نمی‌تونستم بایستم، شب قبل نخوابیده بودم، کلی استرس از سرم گذشته
بود و حالا ... نشستم روی یکی از مبل های جلوی میزش و به سختی گفتم:
- چی گفت؟

- گفت همزمان با من یه نفر دیگه هم ازت خواستگاری کرده که از نظر
پدرت ایشون واجد شرایط تر هستن. گفتن ازدواج با تو رو منتفی بدونم و
زیاد هم اصرار نکنم چون نظرشون عوض نمی‌شه.
بیهوشی از پشت میز بیرون اومد و داد کشید:

- می‌فهمی لعنتی؟ گفت ترجیح میدی تو رو بده به اون فرزام ...
نذاشتم فحش بده و سریع گفتم:

- حرف بابام برات مهمه یا من؟ برای همین گوشیت رو خاموش کردی و
جوابم رو نمی‌دی؟

بی توجه به حرف من چرخید، پشتش رو به من کرد و گفت:
- از همون روزی که دم خونه دیدمش حسم نسبت بهش خوب نبود. تو
نمی‌فهمی این احساسا مردونه است! اون پسر ...
باز رفتم وسط حرفش و گفتم:

- جواب منو بده ارشیا، حرف من برات مهم تره یا بابا؟
چرخید به طرفم و دوباره آمبرش رفت بالا و صدایش رو انداخت پس سرش:
- پولک تو آگه برات مهم نبود به من می‌گفتی که من تا این حد جلوی بابات
کف نشم! چرا حرف نزدی لعنتی؟ برات مهم نبود من کوچیک بشم؟! شاید
هم اون پسر رو گذاشتی تو آب نمک که آگه از من نا امید شدی ...

- حرف دهنتم رو بلند شدم، رفتم جلوش ایستادم و گفتم:
من بهت ثابت می‌کنم اشتباه می‌کنی.
- حرف دهنتم رو بفهم ارشیا، من اینقدر آشغالم؟ اصلاً هم اینطور نیست،

ذهن خالی

پوزخندی زد و گفت:

- چطور مثلا؟ چطور می‌خوای ثابت کنی؟ تو خیلی راحت از همین الان داری مهم ترین اتفاقات زندگیت رو از من مخفی می‌کنی. راه افتادم سمت در و گفتم:

- من حال این پسر رو می‌گیرم، از وقتی وارد زندگی ما شده جز بدبختی برا من هیچی نداشته. نمی‌دارم دیگه اینبار هم زندگیم رو خراب کنه.

توی دلم داشتم به خودم فحش می‌دادم، خودم می‌دونستم که فرزام گناهی مرتکب نشده گناه رو من مرتکب شدم که تکلیف خودم رو با دلم نمی‌دونستم. قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه ارشیا از پشت لباسم رو کشید و گفت:

- لازم نکرده اینجوری بشونیش سر جاش، باید یه طور دیگه گوشمالیش بدیم ...

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، گوشیم توی دستم بود، این وقت صبح برام عجیب بود، کی می‌تونست باشه؟ اس ام اس رو باز کردم و همزمان خطاب به ارشیا گفتم:

- چه جوری؟

- حالا اون پسر رو ول کن پولک، باید رابطه خودم و خودت رو به یه نتیجه‌ای برسونیم، من داغونم، من دیگه نمی‌کشم! نگام روی اس ام اس بود، ارنواز نوشته بود:

- باید باهات حرف بزنم پولک ...

الان وقت نداشتم جوابش رو بدم، با خودم گفتم بعدا زنگش می‌زنم، گوشی رو انداختم توی کیفم، برگشتم به سمت ارشیا و گفتم:

- تو بگو چی کار کنیم؟ منم خسته‌ام از اینهمه استرس ارشیا، قرار بود برای من یه زندگی پر آرامش بسازی ... اینجوری؟

ارشیا دستم رو کشید و گفت:

- بذار تو بیای تو زندگی من، اونوقت نشونت می‌دم که آرامش چیه! حالا بیا بشین اینجا تا یه برنامه درست و حسابی بچینیم با همدیگه ...

همه چیز باز توی مه محو شد، ارشیا رو می‌دیدم که حرف می‌زنه، خودم که

هما پور اصفهانی

هیجان زده وسط حرفش می پریدم، سر تکون دادنای ارشیا، قیافه بدجنس خودم، ولی نمی فهمیدم چی می گیم ... چشمم رو محکم روی هم فشار دادم ... نگاه همه غمگین بود، لباس بلندی تنم بود، موهام رو کامل جمع کرده بودم و خوشحال بین جمع می گشتم، ارشیا بازوم رو چسبیده بود، ارنواز و رهام می خندیدن، ولی نگاه پونه و شهرام غم داشت. بابا نگاهم نمی کرد، فرانک تنها اومده بود. فرزام و فریمه نبودن ... ته دلم یه احساسی داشتم که اسمش شادی نبود، من باید خوشحال می بودم ولی نبودم. ارشیا می خندید از ته دل، نگام بین بابا و بین مهمونا چرخ می خورد، مراسم نامزدی من بود ... خوب یادم بود اون شب رو، مهمونا کم بودن، بعضی از دوستای مشترک من و ارنواز و بعضی از دوستای ارشیا ... فامیل هم نداشتیم. حلقه پر از نگینی روی انگشتم برق می زد، لبخند می زدم ولی ته نگاهم یه جور بود، فرانک خیلی زود گونه ام رو بوسید هدیه ام رو داد و رفت ... صدای بابا تو ذهنم کمرنگ و پر رنگ می شد:

- فعلاً نیازی به محرمیت نیست!

ارشیا اصرار داشت عقد کنیم و بابا معتقد بود عجله نکنیم بهتره، پدر و مادر ارشیا همونطور که گفته بود اومدن ولی درست مثل یه مهمون. دیر اومدن و زودتر از همه هم رفتن. سعی می کردم فقط به زندگی رویایی آینده ام فکر کنم. همه مهمونا رفتن، از بابا اجازه گرفتم که با ارشیا بریم یه دوری توی خیابونا بزنیم و بابا قبول کرد. ارشیا خوشحال بود، ذوق می کرد، هر چند لحظه یه بار دستم رو می بوسید ... ولی من ... حس عجیب بود! حس می کردم یه تیکه از وجودم کنده شده، حس می کردم یه چیزی سر جاش نیست. آخر شب بود، هر دو خسته بودیم، منو رسوند و گفت به زودی دیگه لازم نیست از هم جدا بشیم ... رفتیم توی خونه. همه خواب بودن، شهرام و پونه به خاطر مراسم من از کویت اومده بودن، تازه رفته بودن، دوباره برگشتن ... ولی پونه هم شاد نبود. حتی شهرام هم شاد نبود ... یادم بود که یخ شهرام رو خودم شکستم ... یه روز تو دوره دو هفته ای که آماده می شدن برن کویت اومده بود خونه مون و سر به زیر نشسته بود، خیلی ریلکس رفتم توی

ذهن خالی

آشپزخونه، لیوانی رو پر آب کردم و اوادم بیرون. بابا رفته بود نماز بخونه، پونه هم مشغول آشپزی بود، رفتم نزدیک شهرام و بدون فوت وقت لیوان رو تا ته روی سرش خالی کردم، از جا پرید! با چشمای گشاد شده نگام می کرد، با همون خونسردی که داشتم لیوان رو گذاشتم روی این، پونه با ذهن باز یه جیغ خفیف کشیده بود:

- پولک!

سرم رو خاروندم و گفتم:

- راستش شهرام جان ما یه رسمی داریم تو خونوادمون، یخ شکنون! از اونجایی که آدمای خجالتی بدم می یاد مجبور بودم اینجوری کنم که دیگه اینقدر سر به زیر نشینی!

هنوز حرفم تموم نشده بود که شهرام با یه خیز پارچ آب رو از روی این برداشت و در کمال بی رحمی خالی کرد روی سرم، اینبار نوبت من بود که با دستای باز مونده و ذهن باز تر نگاهش کنم، موهای خیسش رو چنگ زد و گفت:

- ما هم یه قانونی داریم، اونم اینکه سعی کنیم یه جاهایی آقا باشیم، ولی وقتی واجب نباشه ترجیح میدم خودم باشم شهرام هستم از آشناییتون خوشبختم!

یه دفعه ای ترکیدیم از خنده دو تایی و از اون به بعد بود که شهرام و من رابطه مون شدیداً صمیمانه شد! دست خودم نبود کلا از آدمای خل خوشم می یومد، آدمایی مثل شهرام، مثل فریماه، و بعد ها پویا.

اون شب رفتم توی اتاقم، به خواسته ام رسیده بودم، حلقه ارشیا توی دست چپم می درخشید و من نامزد کرده بودم. بابا رضایت داده بود، دلیلش رو نمی دونم، ولی مهم این بود که رضایت داده بود. همه ناراحت بودن ولی برام اهمیتی نداشت، بازم مهم این بود که به پولک به خواسته اش رسیده بود. رفتم سمت پنجره، این دیگه دست من نبود، پاهام منو می کشید اون سمت، پنجره بسته بود، کف دست راستم رو روی پنجره گذاشتم و به اتاق روبروی خیره شدم، چراغ روشن بود، با دیدن فرزام که پشت شیشه ایستاده بود جا

هما پور اصفهانی

خوردیم. دستش بالا اومد، درست مٹ من کف دستش رو روی شیشه گذاشت، بهم خیره موندیم، یه چیزی توی گلوم داشت بزرگ می شد، یه دفعه نگاه فرزام تغییر کرد، نگاهش پر از نفرت شد، دستش روی شیشه مٹ شد، کوبیده شد به شیشه، صدای خورد شدن شیشه رو حتی از پشت پنجره بسته هم شنیدیم، خودم رو دیدم که سریع نشستم زیر پنجره، چمباتمه زدم، پاهام رو کشیدم توی بغلم و چشمام رو بستم ...

رفت و اومدم با ارشیا زیاد شده بود، همیشه خودش منو می برد دانشگاه و خودش برم می گردوند، روزایی که نمی تونست بیاد صد بار زنگ می زد و تاکید می کرد که با آژانس برم. حساب بانکیم رو هر روز پر تر از دیروز می کرد و من نمی دونستم چرا با وجودی که به همه چیزی که می خواستم رسیده بودم باز احساس خوبی نداشتم. چند وقتی بود از ارنواز غافل شده بودم، ارشیا حال روحی خوبی نداشت، می گفت توی شرکت مشکل داره، می گفت پدرش مثل قبل قبولش نداره و هر روز دعوا دارن، به همه کار هاش گیر میده از طرفی ارنواز روز به روز لاغر تر می شد ... به یه نتیجه رسیده بودم. اونم این بود که زندگی همه ما تبدیل شده بود به یه زندگی سگی! یکی از یکی بدتر، خودم و ارشیا رو می دونستم چرا ولی از ارنواز سر در نمی آوردم. باید حتما باهاش حرف می زدم تا بفهمم دردش چیه، اون می خواست با من حرف بزنه ولی من اینقدر درگیر زندگی خودم شده بودم که یادم رفته بود. اکثر کلاسای دانشگاه رو غیبت می کردم و ارنواز خودش تنها می رفت و بعدا جزوه اش رو برای من می فرستاد. خیلی ازش غافل شده بودم. اون روز ارشیا منو جلوی در دانشگاه پیاده کرد و گفت دو ساعت دیگه بر می گرده تا با هم بریم ناهار بخوریم. سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و پیاده شدم. دیر رسیده بودم و استاد سر کلاس بود، ارنواز رو پیدا کردم، گوشه کلاس کز کرده بود، مشخص بود اصلا حواسش به درس نیست و این از ارنواز بعید بود، رفتم طرفش و کنارش نشستم. سرش رو چرخوند و با دیدن من لبخند زد، حتی لبخند هاش به درخشانی قبل نبودن. با حرکت لب گفتم:

- خوبی؟

ذهن خالی

سرش رو به چپ و راست تکنون داد، با همون حالت پرسیدم:

- چی شده؟

روی کاغذ جلوش نوشت:

- باید حرف بزنیم ...

زیر همون جمله اش نوشتم:

- حتماً ... بعد از کلاس.

نوشت:

- بعد از کلاس نه، کار دارم ... یه روز دیگه.

سرم رو تکنون دادم، حتما میخواست با رهام جایی بره. منم که خودم با ارشیا قرار داشتم پس خیلی هم حساس نشدم. ساعت کلاس که تموم شد ارنواز خیلی بی روح گونه من رو بوسید و جز اولین نفرات از کلاس دوید بیرون. متعجب به مسیری که رفته بود خیره موندم. از کاراش سر در نمی آوردم. با خودم فکر می کردم مشکلاتش هم مشکل نیستن! اون که مثل من نبود، اونا پشه نیششون بزنه از کاه کوه می سازن واسه خودشون. اینجوری دل خودم رو راضی کردم ... از دانشگاه که بیرون رفتم هر چی چشم چرخوندم ارشیا رو ندیدم. برام عجیب بود، قول داده بود که بیاد. شماره اش رو گرفتم، اینقدر بوق خورد تا قطع شد، دوباره گرفتم. فایده ای نداشت، صدای رهام رو کنارم شنیدم:

- پولک ...

سریع چرخیدم، با قیافه ای آشفته همینطور که خیابون رو نگاه می کرد گفت:

- ارنواز منو ندیدی؟

اینقدر مظلوم این سوال رو پرسید که یه لحظه دلم سوخت، با تعجب گفتم:

- مگه با تو نمی خواست بره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- چند روزه کلاس که تموم می شه قبل از اینکه بتونم بفهمم کجا میره غیبش می زنه.

سعی کردم از در شوخی وارد بشم:

هما پور اصفهانی

- تولدت نیست؟ یا به چیزی تو این مایه‌ها؟ می‌شناسیش که ... حتما پای به سوربرایز در میونه.
آمی کشید و گفت:

- امیدوارم! آخه جواب زنگم رو هم نمیده ...
خودمم نگران بودم، اما سعی داشتم اونو از نگرانی در بیارم.
- ترس ته و توش رو در می‌یارم ...
داغون و کلافه سرش رو به نشونه تشکر تکون داد و گفت:
- مرسی پولک،

بعد اشاره‌ای به به لنگ پا ایستادن من کرد و گفت:
- ماشین نداری برسونمت ...
سریع گفتم:

- نه ممنون، قراره ارشیا بیاد دنبالم ...
- آهان، پس من می‌رم، سلام برسون بهش، از ارنواز هم چیزی فهمیدی بهم
بگو، دیگه داره کلافم می‌کنه.

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و رهام رفت. به بار دیگه با ارشیا تماس گرفتم و وقتی جواب نداد تا کسی درستی گرفتم و راهی خونه شدم.
تا عصر صبر کردم و وقتی خبری نشد دوباره راهی شرکت شدم، می‌دونستم اونجا تنها جاییه که می‌تونم ارشیا رو گیر بیارم، منشی با دیدن من ایستاد، احترامش چند برابر شده بود. حالا همه اهالی شرکت می‌دونستن که من نامزد ارشیا هستم و بدرفتاری با من براشون گرون تموم می‌شه. از داخل اتاق ارشیا صدای داد و هوار می‌یومدم. با حالت پرسشی به منشی نگاه کردم و اون هم با صدای آروم گفت:

- پدرشون اومدن، با توپ پر!

دیگه طاقت نیاوردم و پا کوبان رفتم سمت اتاق ارشیا، این مرد فقط توقع بیجا داشتم. توی مراسم نامزدی من و ارشیا که پشت ارشیا رو خالی کرده بود، حالا اومده بود که با بهم ریختن اعصاب ارشیا همون یه ذره آرامشمون رو هم ازمون بگیره؟ در اتاق ارشیا رو باز کردم و رفتم تو، صدای داد هر

ذهن خالی

دو بلند بود، همین که من رفتم داخل هر دو به سمتم چرخیدن و پدرش سریع پوزخندی به سمتم حواله کرد و رو به ارشیا گفت:

- بفرما تحویل بگیر، وقتی می‌گم دل به کار نمیدی برای همین! اینجا جای نامزد بازیہ آخه؟ سرش رو می‌گیری تهش اینجاست، تهش رو می‌گیری سرش اینجاست!

ارشیا عصبانی گفت:

- بابا من نمیتونم بفهمم دلیل اینهمه گیر دادنتون به من چه! به خدا من بچه نیستم ...

- هستی خیلی هم بچه‌ای! آگه نبودی وضع شرکت الان این نبود.

- وضع شرکت چشه؟ سودش چند برابر شده! دیگه چی می‌خوان از جونم؟

دیگه طاقت نیاوردم که سکوت کنم، رفتم وسط بحثشون و با صدای بلند گفتم:

- جناب مشکاتیان فکر نمی‌کنین از ارشیا زیاد از حد توقع دارین؟ اون چند برابر شخص شما داره تو این شرکت زحمت می‌کشه، اینه جواب زحمتاش؟ پدرش با بدترین لحن ممکن به من اشاره کرد و رو به ارشیا گفت:

- بفرما، وقتی بهت می‌گم با آدم با ریشه و اصل و نسب دار وصلت کن برای همیشه، این الان یه چشمشه، دو روز دیگه که رو سرت سوار شد حالت می‌شه. هنوز هیچی نشده برای من دم در آورده! ارشیا تقریباً داد کشید:

- بابا خواهش می‌کنم.

- خواهش می‌کنی چی؟ خواهش می‌کنی چشم ببندم رو چیزایی که دارم می‌بینم؟ حدت این بود؟ آره ارشیا؟ خاک تو سرت کن! بهت گفته بودم هر کی رو انتخاب کنی نه نمی‌گم، نه هم نگفتم، ولی دلیلی هم نمی‌بینم بهش احترام بذارم. در ضمن تا وقتی وضع شرکت این باشه و اینهمه بی‌نظمی تو حساب کتابات باشه باید هر روز منو اینجا تحمل کنی، آگه نمی‌خوای درستش کن، سریع تر!

هما پور اصفهانی

بعد از این حرف راه افتاد سمت در، من کنار در خشک شده بودم، تو عزم اینجوری حقیر نشده بودم، همین که به من رسید با صدای بلندی گفت:
- کور خوندی آگه فکر کردی با چسبوندن خودت به ارشیا عروس من می‌شی، نخیر! تو فقط زن ارشیایی و بس!

چونه ام داشت می‌لرزید، نه فقط از بغض که از حرص، از اینکه فقط فقط به خاطر حساب پر و پیمون و نقدینگی بالاشون به خودشون اجازه می‌دادن با امثال من اینطور برخورد کنن. مگه چیشون از ما بالاتر بود، هیچ! سرم رو گرفتم رو به سقف، انگار می‌خواستم مطمئن بشم خدا هست! که خدا داره می‌بینه! می‌خواستم شکایت بنده اش رو به خودش بکنم. بدون اینکه منتظر بمونه تا زبون تند و تیز من به کار بیفته به سرعت از اتاق ارشیا زد بیرون و در رو کوبید بهم. ارشیا دوید به طرفم و گفت:
- عزیزم، خوبی؟

دستی که به سمت دراز شده بود رو به شدت پس زدم و گفتم:
- این بود اون رضایتی که ازش حرف می‌زدی؟

سرش رو زیر انداخت، دستاش این طرف اون طرفش آویزون شد، چند لحظه‌ای توی سکوت گذاشت تا اینکه خودم به حرف او اومدم و گفتم:
- او اومدم ببینم چه مرگه که می‌تصمیم می‌گیری اون ماسما سکت رو جواب ندی. به خداوندی خدا ارشیا، فقط یه بار دیگه همچین حرکتی ازت سر بزنه نه من نه تو! انگار جای ما دوتا برعکس شده و این تویی که می‌ناز می‌کنی.

رفت سمت مبلمان وسط اتاقش، خودش رو ول کرد روی کاناپه و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- او اومدم، ولی چیزی دیدم که باعث شد برگردم.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- چی دیدی؟ نکنه منو با کسی دیدی؟

جمله دوم رو با نهایت تمسخری که می‌دونستم به سمتش حواله کردم، سرش رو بالا گرفت دلخور نگام کرد و گفت:

ذهن خالی

- حالا دیگه توام مسخره می کنی؟ خودم به اندازه کافی از وجود خودم بیزارم، تو دیگه بدترم نکن.

رفتم به سمتش نشستم روی مبل روبروش و گفتم:

- وقتی تو هیچ حرفی رو با من نمی زنی نباید انتظار داشتی من درکت کنم. آهی کشید، دستاش رو باز کرد، از دو طرف روی پشتی مبل قرار داد، سرش رو بالا نگه داشت و گفت:

- عادتme پولک. هر وقت به یه مشکلی بر میخورم میرم توی غار تنهایی خودم. دست خودم نیست، حس می کنم تنهایی راحت تر از پس مشکلاتم بر می یام.

از جا بلند شدم و گفتم:

- آگه واقعا دیدت به زندگی اینه که پس من ول معطلم، مفهوم ازدواج برای تو تعریف نشده اس!

قبل از اینکه با اون کفشای پاشنه بلند اعصاب خورد کن تق تق کنون به در برسم صداش رو شنیدم:

- بیا بشین پولک بچه نشو! بشین بگم یه قهوه بیارن، سرم داره می ترکه، باید حرف بزیم.

من که منتظر یه بهونه بودم تا برگردم و بفهمم ارشیا چی دیده دوباره برگشتم و نشستم سر جام. اینبار اون از جا بلند شد، یه پلیور مشکی پوشیده بود که آستیناش رو تا نزدیک آرنجاش زده بود بالا و آشفته گی از سر و روش می بارید. ارشیایی که من اوایل می دیدم کجا و این یکی کجا! تلفن رو برداشت و خطاب به منشی اش سفارش دو تا قهوه رو داد و قطع کرد. همین که برگشت سر جاش نشست گفتم:

- نمی خوای بگی دیروز چی دیدی؟ نمی خوای بذاری منم کمک کنم؟ انگار چیزی که دیده بود خیلی هم خوشایند نبود که باز قیافه اش درهم شد و گفت:

- پولک بذار این یکی رو خودم حل کنم، نمی تونم در موردش حرف بزیم. مثل تف سر بالا می مونه. تنها چیزی که بهت می گم اینه که من و تو خیلی

هما پور اصفهانی

درگیر خودمون شدیم و ارنواز یادمون رفته. نمی‌دونیم داره چی کار می‌کنه.

بگی نفهمیدی حالش خوب نیست؟

یعنی می‌خوای بگی نفهمیدی حالش خوب نیست؟
روم نمی‌شد به ارشیا هم بگم من مشکلاتی که از نظر خواهر تو مشکلن برام
خاله بازی محسوب می‌شن و اصلاً وقت نمی‌کنم براش وقت بذارم. برای
همین هم بی حرف فقط سرم رو تکون دادم و پای چپم رو روی پای راستم
انداختم. ارشیا خم شد بروشورهای روی میز جلوش رو اکثراً تولیدات
خودشون بود رو زیر و رو کرد و گفت:

- تصمیم گرفتم یه مدت بیشتر بهش برسم، برای همین هم اگه تو زندگیت یه
کم کم رنگ شدم دلخور نشو. بالاخره این روزا تموم می‌شه. بدبختی من اینه
که همین الان همه کارهام با هم توی هم گره خورده و من درمونده شدم. دو
تا دست و یه مغز واقعا کمه پولک!

خواستم یه کم ادای زن‌ها عاشق رو در بیارم برای همین هم سریع گفتم:
- برای من فقط قلبت کافیه!

کی می‌گه مردها بچه نیستن؟ همین که این حرف رو زدم صورتش درخشید،
با یه لبخند قشنگ نگام کرد و گفت:

- عزیز دلم، قلب من که تو سینه خودته. خیلی وقته تقدیمش کردم.

مهربون نگاش کردم و خواستم چیزی بگم که تقه‌ای به در زده شد و منشی‌ش
با سینی حاوی فنجون‌های قهوه وارد شد. داشتم فکر می‌کرد دختر خوش
تنبیه و می‌تونه مدل بشه. هم قدش بلند بود، هم لاغری باب میل طراحای
لباس رو داشت، هم قیافه‌اش شبیه اروپایی‌های بی‌نمک بود. سینی رو که
گذاشت روی میز صاف ایستاد و گفت:

- امر دیگه‌ای نیست؟

ارشیا خیلی صمیمانه گفت:

- نه نیوشا، دستت هم درد نکنه عزیزم. می‌توننی بری.

دختره سر به زیر بیرون رفت و من با چشمای گرد شده به ارشیا نگاه کردم،
یعنی با منشی خودش هم صمیمیه؟ من تا امروز حتی یه بار هم به این دختر
به چشم یه رقیب نگاه نکرده بودم. ارشیا با دیدن حالت چشمام خنده تلخی

ذهن خالی

کرد و گفت:

- یعنی بین این همه درگیری و گرفتاری یه حسادت زنونه کم داریم فقط پولک!

دستم رو بالا بردم و خواستم با خط و نشون بتویم بهش که گفت:

- عزیزم، نیوشا یکی از دوستای دوران دانشجویی منه، هیچ صنمی هم با هم نداریم که آگه داشتیم تو الان اینجا نبودی. من دله نیستم! هرز نمی‌پریم، وقتی یه نفر رو انتخاب کنم همون یه نفر برام بسه. فقط لحنم بی تکلفه ... بی توجه به قهوه از جا بلند شدم و گفتم:

- همون لحن بی تکلفت اصلا منو کشته! راحت باش عزیزم، من مشکلی ندارم. دارم به حد بالایی از بی تفاوتی می‌رسم. الان هم قهوه میل ندارم تو که قرار نیست حرفی بزنی، الان هم که رفتی توی غارت قصد هم نداری بیای بیرون. پس هر وقت قصدش رو پیدا کردی باهام تماس بگیر.

بعد از این حرف با همون کفشا و صدای اعصاب خورد کنشون رفتم سمت در و در کمال تعجب اینبار ارشیا هم جلوم رو نگرفت و من با حال بدی از شرکت خارج شدم. حرفای خود ارشیا خیلی هم مهم نبود، ولی تحقیرات باباش بدجور ذهنم رو درگیر خودش کرده بود و دست از سرم بر نمی‌داشت. بابا گفته بود دوست نداره کسی احترامم رو زیر سوال ببره. بابا خوب فهمیده بود چه زجری می‌کشه اونیه که احترامش زیر سوال بره و من احمق فکر می‌کردم چه اهمیتی داره؟ همین که ارشیا رو دارم بسه. ولی بس نبود، بس نبود!! آدم نیاز داشت که مطمئن بشه از طرف خونواده همسر هم پذیرفته می‌شه. و من بدترین حس رو داشتم، حس یه آدم طرد شده. داشتم زیر لب به خودم و تموم کارهایی که کرده بودم فحش می‌دادم که گوشیم زنگ خورد، عصبی درش آوردم از توی کیفم، فکر می‌کردم ارشیا باشه، ولی با دیدن شماره ارنواز زیر لب نالیدم:

- همیشه بدترین موقع زنگ می‌زنی تو ...

اینبار بی فوت وقت دکمه سبز رو فشردم و جواب دادم:

- الو ...

هما پور اصفهانی

صدای بغض آلودش توی گوشی پیچید:

- الو پولک ...

- سلام ارنواز خوبی؟

چند بار پشت سر هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه خوب نیستم، پولک، می‌دونم تو و ارشیا مشکل دارین، ولی تو رو خدا

به خاطر منم که شده بهش بگو دست از سرم برداره بذاره کارم رو بکنم.

بهش بگو ارنواز گفت من خائن نیستم، فقط باید از یه چیزی مطمئن بشم.

همونجایی که بودم ایستادم و گفتم:

- چی می‌گی ارنواز؟ چی شده عزیزم؟

بغضش ترکید و گفت:

- باید رو در رو باهات حرف بزنم اینجوری نمی‌شه، یه وقتی که می‌تونستی

خبرم کن. باید ببینمت. تو رو خدا بین این درگیری‌ها یه جایی هم برای

من باز کن.

زیر لب گفتم:

- باشه ...

دیگه صدایی نیومد و وقتی به صفحه گوشی نگاه کردم متوجه شدم قطع کرده.

اینم این وسط شده بود قوز بالا قوز ...



باز ذهنم مغشوش شد، همه خاطره‌ها توی یه گردونه‌ای افتادن و شروع کردن به پیچ و تاب خوردن، یکی از خاطره‌ها بیرون افتاد و خودش رو نشون داد ...

- پولک دست به من بزنی طوری جیغ می‌زنم که همه موهاات سیخ بشه! اونوقت دیگه نامزدت نگات نمی‌کنه.

پیچ وار همینطور که توپ سبز رنگ مخصوص بازی هفت سنگم رو توی دستم بالا و پایین می‌کردم گفتم:

- شهرام آگه بتونی بابا رو راضی کنی با من آشتی کنه، قول میدم دیگه دست از سرت بردارم.

چشماشوریز کرد و گفت:

- پیشنهاد رشوره میدی؟ آخه پیزوری تو می‌تونی منو بزنی؟ بیا برو! صد سال من نمی‌تونم کاری رو بکنم که خودت از پیشش بر نمی‌یای.

خیز گرفتم سمتش و توپ رو محکم پرت کردم، جا خالی داد و توپ از

ذهن خالی

کنارش در رفت. انگشتش رو گذاشت رو بینیش و گفت:

- بو دماغ سوخته می‌یاد خانوم!

صدای پونه از پنجره اتاقمون به گوش رسید:

- شهرام، پولک، ناهار!!

چشمام رو دور چرخوندم و راه افتادم سمت در خونه، شهرام هم غر غر کنون بدتر از من پشت سرم می‌یومد. به قول پونه عین دو تا بچه‌ای بودیم که سر ظهر رفته بودن تو کوچه بازی و مامانشون دعواشون کرده بود. حال پدر شهرام چند وقتی بود که خیلی هم مساعد نبود و شهرام اینا اومده بودن تهران. خیلی خوشحال بودم که خونه سوت و کور نیست و خیلی هم نباید به رفتارهای اخیر ارشیا فکر کنم، یک ماه از آخرین برخوردمون گذشته بود. من دیگه توی شرکت نرفته بودم، ارشیا هم جز تلفنی حالم رو نمی‌پرسید. برای اینکه بابا اینا متوجه نشن هر چند روز یه بار میزانیلی کرده می‌زدم از خونه بیرون و اینطور وانمود می‌کردم که با ارشیا قرار دارم. ولی فقط خودم می‌دونستم که رابطه‌ام عجیب سست شده و معلوم نیست قراره چه به روزش بیاد. منم خسته شده بودم از بازی کردن نقش یه عاشق دلشکسته و ترجیح می‌دادم صبر کنم تا ببینم قراره چی پیش بیاد. بعد از خوردن ناهار شروع بازی رئال و بارسلونا بود، دوست داشتم به فریمه زنگ بزنم ولی نزد. یه مدت بود سر سنگین شده بود، دقیقاً از بعد از ... یادم نبود ... همراه شهرام که طرفدار بارسلونا بود نشسته بودیم و کرکری می‌خوندیم که پونه داد کشید:

- پولک گوشیت ...

بدون چشم برداشتن از صفحه تلویزیون عقب عقب رفتم سمت اتاق، به راهرو که رسیدم دل از تلویزیون کندم و دویدم توی اتاق. با دیدن شماره ارشیا روی صفحه گوشی پوفی کردم و بی حوصله جواب دادم. چند وقتی بود که هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم.

- الو ...

صدای گرفته و عصبیش بلند شد:

هما پور اصفهانی

- پولک، این دوست خیره سرت تا من رو سخته نده دست بردار نیست! باشو به زنگ بهش بزن برو ببین چه غلطی داره میکنه. به خدای احد و واحد به خودش هم گفتم! بخواد از این غلطای اضافه بکنه سرش رو می‌ذارم روی سینه اش! با من حرف نمی‌زنه پولک، ازم می‌ترسه. ولی به تو می‌گه، زنگش بزن ببین کدوم قبرستونی ول کرد رفت، برو دنبالش باهاش حرف بزن. من خبر مرگم دارم میرم شرکت، بعدش بیا شرکت. منتظرتم!

اصلاً مهلت نداد من حرف بزنم، نفس عمیقی کشیدم، چی شده بود که ارشیای همیشه آروم تا این حد عصبی شده و جوش آورده بود؟ مگه ارنواز داشت چی کار می‌کرد؟! سریع شماره اش رو گرفتم. همین که جواب داد گفتم:

- ارنواز کجایی؟ ارشیا ...

پريد وسط حرفم و گفت:

- ارشیا ديگه ارشیای من نیست پولک، جز داد زدن هیچ کاری بلد نیست. خسته شدم! به خدا خسته شدم! زنگ زد به تو؟ فکر کرد رفتم پیش شروین؟ با چشمای گرد شده گفتم:

- چی؟! پیش شروین؟ برای چی باید همچین فکری بکنه؟ بغضش ترکید، حق حق کنون و با صدای بریده بریده گفت:

- تو که به حرفای من گوش نمی‌دی، برام وقت نداری. پشیمونم که گذاشتم با ارشیا آشنا بشی. هم تو رو از دست دادم هم ارشیا رو ... تو هیچی نمی‌دونی هیچی! نیاز هم نیست دیگه بدونی، فقط به ارشیا بگو خیالش تخت تا به ساعت دیگه بر می‌گردم خونه. نگرانم نباشه. اومدم بیرون به دوری بزنم فقط ...

نفس رو با آهی بیرون فرستادم و گفتم:

- باشه برو خونه، من غلط بکنم به تو توجهی نکنم. نگران نباش ارنواز، الان می‌رم ارشیا رو بر می‌دارم می‌برم خونه تون. امشب حرف می‌زنیم حلش می‌کنیم. باشه؟

باز بغض کرد، صداش می‌لرزید:

- قول میدی؟

ذهن خالی

- آره ارنواز، قول می‌دم. ما تا یکی دو ساعت دیگه خون تو نیم.

- مرسی ...

گوشی رو قطع کردم. قضیه به نظر جدی تر از چیزی می‌رسید که من فکر می‌کردم. سریع رفتم سمت کمد لباسام و حاضر شدم.

وقتی به بابا و پونه و شهرام گفتم می‌خوام برم خونه ارشیا اینا انتظار داشتم بابا مخالفت کنه، بالاخره من و ارشیا محرم نبودیم و بابا رو خیلی از مسائل حساس بود. ولی هیچی نگفت! پونه هم فقط با ناراحتی نگام کرد، شهرام از جا بلند شد و گفت:

- آجی، می‌دونی که ما سه چهار ساعت دیگه بر می‌گردیم.

می‌دونستم، شهرام دیگه مرخصی نداشت و باید می‌رفتن، ولی اون لحظه کارای خیلی مهم تر از اینا داشتم، انگار از آشفنگیم پی به حالم برد که گفت:

- چیزی شده؟

کلافه مشغول پوشیدن کفشام شدم، بابا هم داشت زیر چشمی نگام می‌کرد، پونه هم از محل همیشگی‌ش، آشپزخونه بیرون اومده و جلوی درش ایستاده و نگام می‌کرد. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نمی‌دونم، ارنواز حالش خوب نبود. باید برم ببینم چی شده. شهرام زیر لب گفت:

- ان شالله که خیره ...

رفتم جلوش دستم رو مشت کردم و دراز کردم جلوش و گفتم:

- آگه ندیدمتون خیلی خیلی مواظب خودت و آجی ما باش. مشتت رو کوبید به مشتم و گفت:

- خیالت تخت خواب!

رفتم سمت پونه، برعکس همیشه دوست داشتم بغلش کنم، چند لحظه هم توی بغلم نگهش داشتم. آغوشش بوی مامان رو می‌داد، چرا هیچ وقت نفهمیده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مواظب خودت باش، زود هم برگرد ...

هما پور اصفهانی

اونم به بار پلک زد، انگار تعجب کرده بود از محبت قلمبه شده من، موهام رو از توی صورتم کنار زد و گفت:
- توام مواظب خودت باش! به آبجی کوچولو بیشتر ندارما.
یه بار پلک زدم و خطاب به بابا گفتم:
- قهر نباش آقای شاکری، جوونیم و جاهل! بگذر از خطامون ...

بعد هم بدون یه لحظه فوت وقت زدم از خونه بیرون، همین که پام رو از در ساختمان بیرون گذاشتم با دیدن فرزام که با خشونت از خونه بیرون اومد و سیگاری که گذاشته بود روی لبش و داشت فندک می زد چند لحظه سر جام خشک شدم. نگامون توی هم قفل شد، همه تنم یخ کرد. چه مرگم شده بود رونمی دونستم، نگاش پر از نفرت شد، سریع ازم چشم گرفت و با قدم های سریع از جلوی چشمام دور شد، مسیری که می رفت برعکس مسیری بود که من می خواستم برم. صدای قلبم رو می شنیدم، واضحو پر تپش! دستم رو روی قلبم گذاشتم و نالیدم:

- تو باز پلیس دیدی ترسیدی؟ چند بار بگم نترس، آدم نمی خوره!
وقت برای این فکر و احساساتم نداشتم، به بعد موکولش کردم و شروع کردم به دویدن یادم رفته بود به آژانس زنگ بزنم باید خودم رو به دفتر آژانس می رسوندم.

توی چشم به هم زدن توی شرکت ارشیا بودم، شرکت از همیشه خلوت تر به نظر می رسید. نگاهم خیره موند روی میز خالی منشی، یا به قول ارشیا نبوشا! نبود، با شنیدن صدای قهقهه از داخل اتاق ارشیا همه حس های زنانه ام به کار افتاد و با سرعت نور خودم رو به دستگیر در اتاقش رسوندم. انتظار دیدن هر صحنه ای رو داشتم و توی ذهنم به این فکر می کردم که آیا دیگه بلایی مونده که سر من نیومده باشه؟ دستگیره در رو گرفتم و به سرعت بازش کردم، می خواستم هیچ وقتی بهشون ندم که بتونن رفع و رجوع کنن خودشون رو. صحنه ای که پیش روم بود خیلی با چیزی که توی ذهنم داشتم متفاوت بود ولی بازم توی ذهن من طبیعی نبود. ارشیا روی مبل دراز کشیده بود و مشغول خندیدن بود، روی مبل های روبروش نبوشا نشسته وبا

ذهن خالی

آب و تاب مشغول تعریف چیزی بود. همین که صدای در بلند شد نگاه هر دوشون کشیده شد سمت من و با دیدن من ارشیا سیخ نشست. منتظر بودم توی نگاهش چیزی ببینم، خجالت، شرمندگی! ولی هیچی نبود، توی مرام ارشیا کارش از طبیعی هم طبیعی تر بود. پاشد ایستاد و گفت:

- عزیزم زنگ زدی؟ چی شد؟

نیوشا هم مثل همیشه با لبخند و طبیعی بهم سلام کرد، بدون اینکه جواب نیوشا رو بدم به در اشاره کردم و گفتم:

- بریم تو راه برات توضیح میدم.

ارشیا که مشخص بود واقعاً دوست داره اون قضیه حل بشه سریع کش رو برداشت و اومد سمت من، وسط راه ایستاد و رو به نیوشا گفت:

- حواست به شرکت باشه، کارمندا که رفتن در رو ببند و برو ...

نیوشا هم سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه حواسم هست، تو برو خیالت راحت.

ارشیا راه افتاد سمت در، داشتم به این فکر می کردم که این روابط از نظر ارشیا طبیعیه ولی از نظر من نه! نمی تونست باشه، توی مرام من مرد متعهد تحت هر شرایطی باید متعهد باشه. گفتن و خندیدنش با زن های دور و برش طبیعی نبود. نیم تونستم هضمش کنم. همینطور که برعکسش رو هم خیانت محض می دیدم. با قدم های محکم رفتم سمت در و حتی منتظر نشدم ارشیا بهم برسه. سوار آسانسور که شدم اونم پرید داخل و گفت:

- چی شده بولک! چقدر عصبی هستی ...

ترجیح دادم فعلاً چیزی نگم، توی محیط شرکت بودیم و هر آن ممکن بود یه آشنا ما رو ببینه. می خواستم از اون خراب شده بریم بیرون تا روی سرش خراب شم. این نگران بود؟ این عصبی بود؟! معنی نگرانی و عصبانیت رو هم فهمیدم. ارشیا که دید حرفی نمی زنم سکوت کرد و دیگه چیزی نپرسید. متفکر بودم از این که اینقدر رفتارش رو نرمال می دید که حتی به خودش زحمت نمی داد یه عذرخواهی کنه، یا یه توضیح کوتاه بده. به ماشینش که رسیدیم سوار شدم و در رو به هم کوبیدم. اونم از در سمت خودش سوار شد

هما پور اصفهانی

و با اخمای درهم گفت:

- خوب چته چرا حرف نمی‌زنی؟

همین که ماشین رو راه انداخت دیگه طاقت نیاورم، صدام رو تا آخرین حدی که می‌تونستم بالا بردم و گفتم:

- خودت چته؟ یک ماهه خبر مرگم فقط اسمت رو یدک می‌کشم، یه بار گفتی برم ببینم پولک مرده یا زنده؟ روزی به یارو زنگ می‌زنی که فقط انجام وظیفه کرده باشی. همه‌اش بی حوصله‌ای می‌خوای زود قطع کنی. هی به خودم گفتم باید درکت کنم، باید سر به سرت نذارم. خیلی درگیری. همه چیز درست می‌شه. ارشیا همه چیو درست می‌کنه. حالا رسیدم به کجا؟ بعد از یک ماه پامو تو این شرکت خراب شده ات بذارم و ببینم دراز به دراز ولویی روی مبل و داری با نیوشا جونت گل می‌گی گل می‌شنفی. فقط برای من احمق وقت نداری، فقط من بیچاره رو می‌پیچونی ...
صدای دادش لالم کرد:

- نموش کن دیگه! چرا یه ذره درک نداری تو؟ می‌فهمی من یک ماهه چه زندگی اقتضاحی دارم؟ درک می‌کنی کارای شرکت به هم ریخته؟ تو اصلا فهمیدی من هر شب، بدون استثنا هر شب با بابا و مامان درگیری دارم؟ می‌فهمی بابا تهدید کرده همه چیز رو ازم پس می‌گیره؟ فهمیدی خودم می‌خوام همه چیز رو پس بدم و بشم یه آدم آس و پاس؟ فهمیدی خواهرم با یه مرد دیگه رابطه داره و مدت هاست از نامزدش خبری نداره و سراغش نمیره؟ فهمیدی رهام چقدر حالش خرابه و همه چیز رو از چشم ماها می‌پینه؟ اصلا فهمیدی چه به روز دوستت اومده؟ یا فقط نشستی توی خونه داری به خودت و بی توجهی نامزد احمقت فکر می‌کنی؟
کوبید روی فرمون و گفت:

- لعنتی! شد یه شب پاشی بیای خونه مون که ببینی من چه مرگمه که یک ماه سراغت نمی‌یام؟ شد بخوای یه بار تو حالم رو پرسی؟ همون روزی به بار رو هم منم که زنگ می‌زنم. شد یه بار بگی ارشیا دردت چیه لامصب؟ چرا مثل مار به خودت می‌تابی؟

ذهن خالی

رفتم وسط حرفش و داد زدم:

- نیست که خیلی حرف می‌زنی؟ نیست که خیلی آدم حسابم می‌کنی؟ هر بار خواستم کمکت کنم چپیدی تو غار لعنتی خودت. گفתי باید تنها از پس مشکلاتم بر بیام.

حالا هر دو داشتیم داد می‌زدیم، حس می‌کردم حنجره ام هر لحظه بیشتر خش بر می‌داره. صداش رو بالاتر از صدای من برد و گفت:

- حرف نمی‌زنم ولی چرا ثابت نمی‌کنی کنارم هستی؟ چرا هیچ وقت نیستی؟ تو اصلا منو دوست داری؟

- تو اصلا حالت بده؟ تو که فقط برای من ناراحتی، کور نبودم دیدم با نیوشا ...

- بس کن! اینقدر شکاک نباش، روانیم کردی!! اون نیوشای بدبخت یعنی خواست یه کم حال منو بهتر کنه. چی دید که اینجوری می‌کنی؟ خنده جرمه. خنده برای منی که یک ماهه لبخند هم نزدم جرمه؟ عوض اینکه خوشحال باشی یه نفر تونسته از حال خرابم دورم کنه تازه می‌خوای بدبختی‌هام رو دوباره یادم بیاری؟ پولک خسته ام کردی ...
جیغ کشیدم:

- توام منو خسته کردی، مثل سگ پشیمونم از انتخاب کردنت! اشتباه کردم که به خاطرت با آبروم معامله کردم. تو خیلی خودخواهی ... یه تار موی گندیده فرزام ...

همین که اسم فرزام از دهنم بیرون اومد یه دفعه زد روی ترمز، گیج و ویج نگاهش می‌کردم، چرا اسم فرزام رو آورده بودم؟! برای چی این حرف از دهنم پرید؟ چی می‌خواستم بگم؟ چرا نتونستم جمله‌ام رو تموم کنم؟ مردمک چشم ارشیا می‌لرزید، دستش رو از روی فرمون ماشین برداشت، گذاشت روی پاش، داشت می‌لرزید. بد هم می‌لرزید، زمزمه کرد:

- یه تار موی گندیده اون آشغال چی؟

دیگه نتونستم توی ماشین بمونم، قبل از اینکه وقت کنه جلوم رو بگیره دستگیره رو کشیدم و پریدم بیرون از ماشین. برا اینکه فرصت نکنه نگهم

هما پور اصفهانی

داره پریدم اون سمت خیابون و برای اولین ماشین دست بلند کردم. حس می‌کردم توی فضا قدم بر می‌دارم. حالم از خراب هم خراب تر بود ... بلند بلند با خودم حرف می‌زدم:

- دیوونه شدم! آره دیوونه شدم ... زده به سرم!

بپو داد می‌زدم:

- من برای چی باید اسم اون لعنتی رو بیارم؟ برای چی باید جلوی ارشیا اون حرف از دهنم بپره؟

نفسم بالا نمی‌یومد، راننده با تعجب از توی آینه نگاهم می‌کرد، اصلاً یادم نبود چه آدرسی بهش دادم. از شیشه بیرون رو نگاه می‌کردم و هر چند لحظه به بار می‌گفتم:

- من خوابم، آره خوابم ... یا خوابم یا دیوونه شدم. عقلم رو از دست دادم ... وقتی ماشین وارد شهرک شد با دیدن پارک با صدای بلندی گفتم:

- پیاده می‌شم ...

مرد با ترس نگاهم می‌کرد، مطمئناً فکر می‌کرد یه دیوونه زنجیری رو سوار کرده. دست توی کیفم کردم و یه مشت از پولام رو در آوردم ریختم روی صندلیش و گفتم:

- بیا، این کتابها همش مال تو ... بدم می‌یاد! بدم می‌یاد از همشون ... از همشون ... دیوونم کردن!

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف راننده بشم دویدم سمت پارک، بغضی که چند سال بود سر باز نکرده بود حالا شکسته بود، صورتم از اشک خیس بود. دست روی صورتم می‌کشیدم و ترسیده می‌گفتم:

- اینا چیه؟!

سرم رو گرفتم رو به آسمون، بلند بلند گفتم:

- اینا چیه خدا؟ برای چی دارم گریه می‌کنم؟ این اشکا برای چیه؟

صدام جیغ مانند شده بود، چند نفری که توی پارک بودن با ترس نگاهم می‌کردن. برام مهم نبود، اصلاً رفتارم دست خودم نبود که بخوام جلوی خودم رو بگیرم. با حق‌ها از پارک زدم بیرون، همش می‌گفتم:

ذهن خالی

- خدایا چرا؟ چرا پشیمونم کردی از کارم، اون حقش بود ... حقش بود! باید این بلا رو سرش می آوردم. وای خدا دارم آتیش می گیرم ... دارم آتیش می گیرم!

پرشیای سفیدی رو دیدم که توی خیابون داره به این سمت می یاد. من فقط یه پرشیا می شناختم، سرم گیج می رفت، می خواستم جلوش رو بگیرم، باید باهاش حرف می زدم، باید ... رفتم وسط خیابون، فاصله ام با ماشین خیلی کم بود، صدای جیغ لاستیکاش رو شنیدم، هوا تاریک بود، نور چراغاش باعث شد دستم رو بگیرم جلوی صورتم. هر آن منتظر بودم زیر لاستیکاش له بشم. دستم رو گرفتم از جلوی صورتم برداشتم، بوی لنت و هوای گرفته و اون اشکای لعنتی حالم رو هر لحظه بدتر می کردن. ماشین توی چند میلیمتریم توقف کرده بود. راننده از ماشین پایین پرید، داد می کشید، ولی من نمی شنیدم، فقط چشمای تیره ای پر از نفرت رو می دیدم ... زمزمه کردم:

- این نفرت منو می کشه

صداش تغییر رنگ داده بود، دیگه داد نمی زد، انگار نگران بود، حالا می شنیدم:

- خوبی تو؟ چته؟! چیزی زدی؟

چرا فکر می کرد ممکنه چیزی زده باشم؟ تا این حد از نظرش منفور بودم، حتماً ...

یقه لباسش رو چنگ زدم، تعادل نداشتم، داشتم می افتادم، توی چشماش حالا چیزی رو می خاستم ببینم که مدت ها بود ازش فرار می کردم. که برای تنبیه خودم، برای اینکه دل به کسی باخته بودم که معیارهام فاصله زیادی داشت، برای اینکه دلم رو تنبیه بکنم اون رو تنبیه کرده بودم. صدای می لرزید:

- باید برم ...

با اخم گفت:

- با این حالت کجا می خوای بری؟

خودم رو ازش جدا کردم، وسط خیابون راه افتادم، تعادل نداشتم و عین

هما پور اصفهانی

آدمهای مست هر آن به سمتی متمایل می‌شدم. من احمق بودم، حد نهایت احمقیت کجاست؟ من دقیقاً همونجا ایستاده بودم ... صدای دادش رو می‌شنیدم:

- پولک کدوم قبرستونی میری؟ چه بلایی سرت اومده؟
- پولک نکردم، حالا می‌دونستم از دلم چی می‌خوام. باید می‌رفتم، باید با توجهی نکردم، باید حرفای دلم رو می‌گفتم، باید ارنواز رو هم نجات ارشیا حرف می‌زدم، باید گرفتار افتاده بود. باید... ماشین فرازم کنارم اومد و داد کشید:

- بیا بالا تا اون روی سگم رو بالا نیاوردی، پولک!!
نمی‌خواستم با اون برم، توجهی بهش نمی‌کردم، ماشینش پیچید جلوی پام، خودش بیرون اومد از ماشین و گفت:

- آگه حاتم خوب بود برام هیچ اهمتی نداشت کجا میری، می‌فهمی؟ این قیافه‌ها رو برو برای یکی بگیر که برات بمیره، حالا هم گمشو برو سوار ماشین شو هر گورستونی که بخوای خودم می‌رسونمت.

نگاش کردم، از چشم‌های خشم شعله می‌کشید. من عادت داشتم اون چشم‌ها همیشه پر باشن از مهربونی، از توجه، چرا اینجوری شده بود؟ من چی کارش کرده بودم؟ لعنت به من! حق حق کردم:

- منو ببر پیش ارشیا ...

نگاش از همیشه تیره تر شد، باز با نفرت نگاه کرد، دستم رو گرفتم جلوی صورتم، نمی‌خواستم نفرتش رو ببینم. از حرکت طور دیگه یا برداشت کرد که با پوزخندی گفت:

- لیاقت زدنم نداری، تترس! بشین ببرم تحویل اون احمقی بدمت که با این حال ولت کرده تو خیابون ...

نشستم روی صندلی جلو، کز کرده بودم، حالم خوب نبود و حالت تهوع شدید داشتم. ضبطش روشن بود، صدای آهنگش روی اعصابم بود ...

- تا حرف عشق می‌شه من میرم
من سخت از این حرفا دورم

ذهن خالی

منم به روز عاشقی کردم
از وقتی عاشق شدم اینجورم
از صدای این این خواننده دیگه متنفر بودم، دست خودم نبود. نمی خواستم
صداش رو بشنوم. بدم می یومد ازش و دلیلش رو نمی دونستم. شاید چون
خواننده مورد علاقه فرزام بود. من از هر چیزی که مربوط به اون بود متنفر
بودم. یاد حرفای فریمه می افتادم. روانشناسی می خوندم و هر از گاهی به
نطقای کوتاهی می کرد:

- مکانیزم دفاعی واکنش وارونه! متنفری از یه چیز ولی در اصل عاشقش،
عاشق یه چیزی ولی در اصل ازش متنفری! خدا رحمتت کنه فروید! آنیما
و آنیموس، جنبه های زنانه مردان را آنیما و به جنبه های مردانه زنان،
آنیموس می گویند، خدا رحمتت کنه یونگ عزیز!

سرم داشت سوت می کشید از این چیزای بی ربطی که تو مغزم اومده بودن.
خواننده هم بی توجه به حال من می خوند:

دار و ندارم پای عشقم رفت

چیزی نموند جز درد نامحدود

این جای خالی که تو سینم هست

قبلا یه روزی جای قلبم بود

دستم رو روی گوشم گذاشتم، معدم آشوب بود و هر آن احتمال این رو
می دادم که هر چی خورده و نخورده بودم رو بریزم کف ماشینش. چرا این
خواننده لعنتی خفه نمی شد، چرا فرزام داشت این آهنگ رو گوش میکرد؟
مگه قبلا آهنگ عادت رو گوش نمی کرد، مگه یه شب در میون نمی گفت
آغوش تو به غیر من ...

این روزگار بد کرده با قلبم

کم بود از این زندگی سهمم

دلیل می بافم برای عشق

برای چیزی که نمی فهمم

از آدمای این شهر بیزارم

هما پور اصفهانی

چون با یکیشون خاطره دارم
به من نگو با عشق بی رحمی
من زخم دارم تو نمی فهمی

دستم رو روی گوشم محکم تر فشار دادم، دوست داشتم جیغ بزنم ولی صدام
در نمی یومد، می خواستم افکارم رو نظم بدم که بفهمم چی می خوام به ارشیا
بگم. گوشیم رو برداشتم، باید حواسم رو پرت می کردم نشنوم جمله های
کوینده خواننده رو، سی تا میس کال از ارشیا داشتم، فکر نمی کردم زنگ
بزنه. شاید زنگ زده بود که فقط بفهمه چه مرگم شده که این حرفا رو بهش
گفتم ... حق داشت بدونه چرا نامزدش اسم یه مرد دیگه رو جلوش آورده

غریبه ام با این خیابونا

من از تمام شهر بیزارم

از هرچی رابطه ست می ترسم

از هرچی عشق من طلبکارم

همین که قلب تو مردد شد

در دل من خاطره ای رد شد

اس ام اس نوشتم:

- یه کم وقت دیگه خونتونم، باید حرف بزنیم ...

باید حرف می زدیم، باید ...

از وقتی عاشقش شدم ترسیدم

از وقتی عاشقش شدم بد شد

آهنگ از نو پلی شد، انگار باید تا وقتی می رسیدیم به خونه ارشیا اینا
من با این آهنگ جون می کردم، فرزام بدون اینکه آدرس رو بپرسه من رو
جلوی خونه ارشیا پیاده کرد، نگاهش به روبرو بود، هیچ حسی توی نگاهش
نبود. نمی دونستم آدرس رو از کجا می دونه، یادم نیست، شاید هم می دونستم
... بدون تشکر پیاده شدم. ذهنم اینقدر مشغول بود که بازم یادم نیست، شاید
خدا حافظی کردم ... رفتم سمت در و زنگ رو زدم ...

با تکون های محکم دستی به خودم اوادم، مغزم داغ بود و حس می کردم به

ذهن خالی

سرم دست بزنم از داغیش آتیش می گیرم. صدای پر از نگرانی ارشیا کنارم
منو به خودم آورد:

- پولک!!! هی پولک کجایی؟!!!

چشمام رو باز کردم، بالاخره از اون گرداب خاطره رها شده بودم و به یه
ساحل امن رسیده بودم. ولی ساحل امنی که می تونست خفه ام کنه! حالا
نگام شبیه یه گلوله یخی شده بود، ارشیا با ترس ازم می خواست حرف بزنم.
همین که دید چشمام رو باز کردم وحشت زده گفت:

- خوبی؟ چند دقیقه اس دارم صدات می زنم، تکون می دم! انگار نه انگار ...

از جا بلند شدم، بقیه پله ها رو محکم رفتم پایین و بی روح گفتم:

- خویم، ولی به آرزوت نرسیدی ارشیا! چون همه چیز یادم اومد.

اجازه ندادم بهم برسه و یا حرفی بزنه، به سرعت رفتم سمت ماموری که
توی حیاط بود، با دیدنم چرخید و گفت:

- جناب سرگرد گفتن هر چه زودتر با رعایت امنیت برگردین به خونه امن.
من اسکورتون می کنم.

دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

- با جناب سرگرد تماس بگیرین بگین پولک یادش اومده و می خواد حرف
بزنه. همین جا، توی همین خونه! بگین هر چه سریع تر خودش رو برسونه.
سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد انگار چندان هم براش مهم نبود که
من یادم بیاد یا نه، اون مامور بود و کارش رو می کرد. ارشیا کنارم ایستاد
و مظلومانه نالید:

- پولک، خواهش می کنم، بذار حرف بزنیم.

سرد نگاش کردم و گفتم:

- حرفی نمونه ارشیا، همه چیز تموم شده. اینجا آخر خط منو توه!

با همون بغضی که هنوز توی صداش بود نالید:

- پولک، با من این کار رو نکن، به خدا نابود می شم.

دلم براش می سوخت، خیلی، ولی چاره ای نبود. من با دلم یک دل شده بودم.
مامور بهم نزدیک شد و گفت:

هما پور اصفهانی

- جناب سرگرد گفتن تا چند لحظه دیگه میان، توی خونه منتظر بمونین.
گفتن تحت هیچ شرایطی از خونه خارج نشین.
بغض افتاد توی گلوم، هنوز هم نگرانم بود. هنوز هم ...
برگشتم تو، روی اولین مبل سر راهم نشستم، سرم رو به پشت مبل تکیه دادم
و چشمم رو بستم. مغزم می سوخت از فشار اون همه اطلاعاتی که یک
دفعه ای واردش شده بود. بغض کردم ولی باز هم شده بودم همون پولکی که
گربه براش مفهومی نداشت. ارشیا کنارم نشست، می خواست حرف بزنه،
می خواست تا قبل از اومدن فرزام قانعم کنه، ولی فایده ای نداشت. حتی
نمی شنیدم چی می گه. ذهنم فقط و فقط درگیر اون شب بود، اون شب لعنتی
پراز نفرت! نمی دونم چقدر گذشت ولی بالاخره اومد، تنها نبود، سرهنگ
عضدی هم باهاش بود. همین که وارد شدن ایستادم. حالا دیگه از دیدن
سرهنگ عضدی نمی ترسیدم، چون حالا می تونستم در جواب سوالاش سرم
رو بالا بگیرم و بگم می دونم! خوبم می دونم! نگاه فرزام پر از درد بود، نگام
نمی کرد و من آشفته بودم از خاطراتی که مربوط به فرزام بود و یادم نیومده
بود. هنوز نمی دونستم در جواب خواستگاریش چی گفتم، نمی دونم چه غلطی
کردم که فرزام اینقدر از من فاصله گرفته ... چشمم رو بستم! درست نبود
جلوی سرهنگ عضدی زل بزنم به فرزام، الان وقت کار مهم تری بود.
سرهنگ عضدی بعد از اینکه جواب سلامم رو داد گفت:

- خوب، خانوم شاکری، گویا بالاخره ذهنتون دست از بازی برداشت و
خاطرات رو برگردوند.

سرد و یخی جواب دادم:

- بله، خاطراتم رو پس گرفتم، هرچند که آرزو می کنم کاش هیچ وقت یادم
نمی یومد، یا اقلا اون شب رو به یاد نمی آوردم.

بی توجه به ناله های من و حال نزارم گفت:

- خوب، ما اینجا هستیم که بشنویم! شروع کنین، و خواهشا از کوچیک
ترین جزئیات هم چشم پوشی نکنین.

نگاه فرزام به من حالا به رنگی از نگرانی داشت، داشتم فکر می کردم از

ذهن خالی

آخرین روزی که توی گذشته ام به یاد آوردمش تا الان خیلی عوض شده،
دیگه همه نگاهش نفرت نیست. راستی دلیل نفرتش چی بود؟
آهی کشیدم و گفتم:

- اون شب من اومدم اینجا که با آقای مشکاتیان، یعنی ارشیا سنگام رو
وا بکنم.

نگام رفت سمت ارشیا، روی مبل تک نفره نشسته و سرش رو بین دستش
گرفته بود، چشمام رو چند لحظه بستم و بعد باز کردم، فرزام و سرهنگ به
ذهن من خیره مونده بودن. گفتم:

- فهمیدم در موردش اشتباه کردم، فهمیدم انتخابش غلط بوده، با احساسم
رو راست شدم و فهمیدم از اول هم علاقه‌ای به شخص ارشیا نداشتم، بیشتر
دنبال ...

آهی کشیدم و آروم زمزمه کردم:

- رفاه زندگی ارشیا بودم، نه خودش! و بالاخره به جایی رسیدم که دیدیم
بدون عشق نمی‌تونم زندگی کنم، حتی یه دقیقه. برای همین اومدم اینجا تا با
ارشیا صحبت کنم، از طرفی قبلش ارنواز تماس گرفته و گفته بود حرفایی
برای گفتن داره، می‌دونستم با شروین در ارتباطه ولی دلیلش رو نمی‌دونم.
گفت خیانت نکرده و نمی‌کنه، باید حرفاش رو می‌شنیدم تا بفهمم دلیلش
چیئه. خود جناب سرگرد من رو رسوندن به اینجا ...

سرهنگ می‌دونست چون هیچ عکس العملی نشون نداد، ادامه دادم:

- وقتی اومدم تو ارنواز رو دیدم که گوشه کاناپه کز کرده و خرسش رو
توی بغلش گرفته. برعکس شبای قبل پدر مادرش هم بودن، با نفرت نگاهشون
کردم، نمی‌تونستم خودم رو گول بزنم. توی این خانواده تنها کسی رو که
دوست داشتم ارنواز بود، ارشیا می‌تونست دوست خوبی باشه ولی از پدر
مادرشون بیزار بودم. دلیلی نداره در مورد احساسم دروغ بگم ...
سرهنگ کنجکاو گفت:

- خوب؟

اشاره به در کردم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- کل طول حیاط رو دویدم، تاریک بود، اون شب حالم خوب نبود، سر گیجه شدیدی داشتم و کل اطرافم رو توی یه هاله محو می دیدم. نمی دونم فشارم افتاده بود یا بالا رفته بود، یا حالا هر چیز دیگه ای ولی حالم خوب نبود! جناب عظیمی نیا هم شاهد هستن.

فرزام نگاه ازم گرفت و فقط سرش رو تکیون داد، رفتم سمت پله ها و گفتم: بدون اینکه توجهی به پدر و مادر ارشیا بکنم رفتم از پله ها بالا که خودم رو به ارشیا برسونم. فقط می خواستم حرف بزنم، حرفایی که می دونستم تا وقتی نگم راحت نمی شم. اون لحظه حتی به ارنواز هم توجهی نکردم ...

بفض افتاد توی گلوم، ارنواز بیچاره من ... سریع سعی کردم خودم رو کنترل کنم، باید حرف می زدم، باید حرفام رو تموم می کردم. چند لحظه چشمام رو بستم، فرزام نگام نمی کرد و این آزارم می داد. باید بهم نگاه می کرد، باید، درسته که من انتخابش نکردم، ولی اون دلیل این همه کینه نمی شد. من حق انتخاب داشتم و بین عشق و پول ... آه کشیدم. چرا فرزام؟ چرا؟ منتظر نگاهشون به دهنم دوخته شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اون شب ... بدترین شب زندگی منه! شاید خیلی ها تو لفظ عامیانه خیلی از شب و روزاشون رو به بهترین روزا و شب و یا بدترین هاش نسبت بدن، ولی مال من ... مطمئنم که بدترین شبم همون شب بوده ... بگذریم. اون شب خودم رو رسوندم توی اتاق ارشیا، خوابیده بود روی تختش و صدای آهنگش بلند بود. اصلاً یادم نیست آهنگ چی بود، همین که وارد اتاقش شدم نشست روی تختش، چشماش دلخور بود. حق هم داشت، چیزی شنیده بود که هضمش براش سخت بود. چند ساعت قبلش باهم دعوا مون شده بود و من توی دعوا چیزی بهش گفته بودم که ...

سرهنگ سریع پرسید:

- چی گفتین؟

نفس عمیقی کشیدم و مصمم گفتم:

- اسم یه مرد دیگه رو جلوش آوردم، به عبارتی گفتم یه تار موی گندیده اون مرد می ارزه به اون ...

ذهن خالی

نگام رو نچرخوندم سمت فرزام، جرئت نداشتم نگاهش کنم، ولی سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس می کردم. تند تند ادامه دادم:

- همین که وارد شدم بمب کلمه هام منفجر شد، براش گفتم که برای چی انتخابش کردم، که از اول هم علاقه ای بهش نداشتم. ارشیا توی سکوت ولی با دلخوری نگاه نمی کرد. علنا بهش گفتم دوستش ندارم و می خوام نامزدیم رو باهاش تموم کنم. ارشیا عصبی شده بود، از جا بلند شد داد کشید به خاطر اونه؟ منظورش همون مرد بود، منم بدون ترس گفتم آره! داد کشیدم گفتم آره! از اولم هم اون رو دوست داشتم، فقط داشتم فرار می کردم. از احساسم، از انتخابم، گفتم که هیچ وقت اون رو دوست نداشتم. همیشه همون مرد رو دوست داشتم. بهش گفتم دیگه نمی تونم کنارش بمونم و فراموشم کنه. ارشیا داد می زد می گفت نمی ذاره این کار رو بکنم. می گفت نمی ذاره برم کنار اون مرد، می گفت هر طوری شده باشه جلوم رو می گیره. عربده می زد می کشم، هم تو رو هم اونو، داغتونو به دل هم می ذارم. اون لحظه زده بود به سرش، به در اتاق اشاره کردم، منم داد می زدم گفتم:

- همه رو می خوای بکشی؟ خواهرت رو تهدید می کنی، منو تهدید می کنی، از کی تا حالا قاتل شدی؟

ارشیا حمله کرد به سمتم، مشخص بود دچار حمله عصبی شده. دویدم سمت در اتاق، سریع بازش کردم و پریدم از اتاق بیرون. دویدم توی راه پله، ارشیا عربده می کشید و دنبالم می یومد. درست بالای پله بودم که با دیدن صحنه پیش روم قفل شدم، نفسم حبس شد، صدام در نمی یومد.

دیگه طاقت نیاوردم، بغضم شکست، رفتم سمت صحنه قتل، به روی زمین اشاره کردم، جایی کنار کاناپه، جیغ می زدم:

- همین جا بود اون لعنتی! خدا! دقیقا همین جا موهای ارنواز توی دستش بود، داشت گردنش رو می برید. مامانش افتاده بود، چاقو توی گلویش بود، باباش هم افتاده بود. ولی ارنواز، چشمش باز بود، به من خیره شده بود ...

با مشت کوبیدم توی سرم، افتادم روی دو زانو، ضجه زدم:

هما پور اصفهانی

نگاش به سمت من بود، گردنش رو بریده بود، منو دید، مرد سیاه پوش منو دید، برگشت به سمت من. سر ارنواز از تنش جدا شده بود ...

بدنم می لرزید، صدای فریاد های ارشیا رو هم می شنیدم، هر کس که توی اون سالن بود با چشمای وحشت زده به من خیره شده بود، نمی توانستم اون صحنه رو حتی تصور کنم. صحنه ای که من با چشم خودم دیده بودم. ضجه زدم: بدن ارنواز جدا شد، اون مرد سر ارنواز رو بالا گرفت، اینجوری ... دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

- دقیقاً اینجوری، صورتش پیدا نبود، هیچی پیدا نبود، سیاه بود، انگار خود مرگ بود! سر ارنواز رو ول کرد، ارشیا پشت سرم بود یا نبود رو یادم نیست، جیغ می زدم، دستم رو گذاشته بودم روی گوشم و جیغ می کشیدم. صدای آهنگ ارشیا می یومد ... ترسیده بودم ... خیلی

گویند توی سرم دوباره، موهام رو چنگ زدم، یکی از مامورهای زنی که اونجا بود سریع خودش رو بهم رسوند و سعی کرد جلوم رو بگیره ... با حق بازم دست از حرف زدن بر نمی داشتم.

- ارنوازم مرد، جلوی چشمم، خون از بدنش می رفت، از رگ های آویزون به گردنش. من دیگه اون مرد رو نمی دیدم، نگام روی ارشیا بود، از کنارم رد شد، درست مثل یه شبح، رفت کنار جنازه ها، چشماش از حدقه زده بود بیرون ... درست مثل چشمای ارنواز ... ارنواز من ... اون لحظه فقط یه صدا توی ذهنم بود، صدای رهام بود ... من هر چی جیغ می زدم صدای رهام پر رنگ تر می شد:

- خوشگل پر ناز ... ارنواز ...

همیشه اینجوری صداش میکرد، اون صدا قطع نمی شد، ارشیا داد می زد، عریده می کشید، باباش رو صدا می کرد، مامانش رو صدا می زد، ارنواز رو ... هجوم اشک دیدم رو تار کرده بود، جایی رو نمی دیدم، چنگ انداختم به زمین و سعی کردم بلند بشم، سرهنگ اشاره به زن کرد که ولم کنه، بلند شدم راه افتادم سمت جایی که قتل صورت گرفته بود، اشاره به روی زمین کردم و گفتم:

ذهن خالی

- ارشیا داشت چاقو رو از گلوی مامانش می کشید بیرون، زار می زد، اون زار می زد ولی من می لرزیدم، نمی توانستم گریه کنم! یهو صدای دادش بلند شد، داد می کشید برو پولک، برو فرار کن ... نمی خواستم برم ... اون مرد رو دیدم، اسلحه دستش بود، می خواست من رو بزنه. گرفته بود سمت من، من دویدم، فرار کردم سمت در، ارشیا داد می زد برو، من فکر می کردم حالا ارشیا رو هم می کشه، ولی اون لحظه فقط می خواستم برم. داشت شلیک می کرد پشت سرم، اسلحه اش صدا خفه کن داشت، صدایش بلند نبود، دویدم توی باغ جیغ می زدم و می دویدم، داشتم می رسیدم به در که دیدم یه نفر داره از دیوار می یاد تو، دیگه خودم رو مرده فرض کردم، حتم داشتم همدستای همون مردن، ولی با دیدن کسی که اومده تو خشکم زد ...

هنوزم بدنم داشت می لرزید، رفتم سمت در، بی توجه به سرهنگ و فرزام رفتم بیرون از خونه، پاهام تحمل وزنم رو نداشت، ولی باید تمومش می کردم، اون روز باید تمومش می کردم. رفتم وسط باغ ایستادم، پشت سرم بودن می دونستم، با دستم به دیواری که با درختای انبوه پوشیده شده بود و با در فاصله داشت اشاره کردم و گفتم:

- درست همون قسمت بود، پرید اینور ...

با دیدنش دنیا رو بهم دادن، حس کردم یکی اومده که نجاتم بده. اون لحظه مغزم قفل کرده بود، اومد سمتم داد کشید:

- چی شده؟

مرد پشت سری داشت می دوید به سمتمون، با ترس چرخیدم به سمتش، صدایش رو شنیدم، با من نبود، با ... با ...

سرهنگ با اخم گفت:

- کی بود؟ کیو دیدی اون شب؟

هق هق زدم :

- رهام، با رهام بود، داد کشید آقا بگیرینش، اون همه چی رو دیده. نذارین بره!

اینو که گفت فهمیدم دوستی وجود نداره، من با دیدن کشته شدن ارنواز

هما پور اصفهانی

مرده بودم، ولی با شنیدن این یه جمله ده بار دیگه هم مردم. همه چیز زیر سر رهام بود، دیگه صبر نکردم. ذهنم فقط دستور فرار می داد، رهام پرید سمت اون مرد، درگیر شدن با هم دلیلش رو نمی دونم، من صبر نکردم. در خونه رو باز کردم ... صداهاى توی ذهنم قاطی شده بودن ... صدای خودم رو می شنیدم، وقتی به ارنواز اصرار می کردم به رهام فکر کنه، وقتی ازش می خواستم بهش مهلت بده ... جیغ می زدم و می دویدم، من این بلا رو سر ارنواز آورده بودم. قاتل به رهام می گفت آقا! باور نمی کردم، من خودم باعث کشته شدن ارنواز شده بودم ... من باید اونو از ارنواز دور می کردم ... باید حرفاش رو گوش می کردم ... باید بیرون این ساختمون لعنتی رسیدم به فرزام ... فرزام منو دید، می دوید به طرفم، حواسم به ماشینی نبود که داشت می یومد به طرفم که زیرم بگیره. حواسم فقط به روبرو و فرزام بود، داد می کشیدم و ازش کمک می خواستم ...

سکوت کردم، نمی خواستم اون جمله رو بگم، اون جمله ای که گفته بودم به فرزام، جمله ای که توش پر از عذاب وجدان بود، عذاب وجدان اینکه ارنواز رو وادار کرده بودم به رهام جواب مثبت بده. سرم رو بالا گرفتم، فرزام با چشمای به خون نشسته با کمی فاصله از من ایستاده بود و نگام می کرد ... زمزمه کردم:

- چرا نداشتی بمیرم فرزام؟

پوزخند زد، یه پوزخندی که اینبار توش تمسخر نبود، توش پر از تلخی احساسش بود، انگار به احساس اون زمان لحظه خودش پوزخند می زد، گفت:

- مگه همه چی یادت نیومده؟ پس حتماً دلیل کار من رو هم می دونی ... دوستم داشت؟ طاقت نداشت مردنم رو شاهد باشه؟ اون لحظه ازم متنفر بود ... پس چرا؟ سرم داشت منفجر می شد، با همون حال افتضاح زمین رو چنگ زدم، باز همون زن اومد طرفم و بغلم کرد، اونم دلش به حال من بدبخت سوخته بود. همین که منو گرفت سرم رو بالا گرفتم و رو به سرهنگ گفتم:

ذهن خالی

- جناب سرهنگ تو رو به عزیزت بگیرش اون لعنتی رو، بگیریش ...
فرزام با نگرانی اومد سمتش، توی بی سیم دستش داشت درخواست آمبولانس
می کرد، سرهنگ سرش رو به نشونه قبول حرفم تکون داد و گفت:
- شک نکن به خاک سیاه می شونمشون. فقط بگو ببینم، از اون مرد سیاه
پوش، چیزی یادت نیست؟ یه نشونه؟
چشمام رو بستم، به ذهنم فشار آوردم، فقط یه چیزی بود. یه تضاد توی اون
سیاهی مطلق، دو تا کش بود که توی میج های هر دو دستش انداخته بود. کش
های قرمز رنگ، تنها چیزی که اون شب از اون قاتل تو ذهنم مونده بود
همین بود ... حرف که از ذهنم در اومد سرهنگ و فرزام با تعجب به هم
نگاه کردن و فرزام زیر لب غرید:
- سرخرگ!



نگام خیره به سنگ قبر روبروم بود، اسم ارنواز خیلی خوشگل حک شده
بود ولی زیبایی این خز کجا و زیبایی گلی که اون زیر دفن شده بود کجا. بعد
از یادآوری تازه تونستم به خاطرش عزادار بشم، هنوز سیاه تنم بود. دو هفته
گذشته بود و تازه امروز بعد از گذشت چهارده روز آرامش به زندگی من
برگشت. رهام رو دستگیر کردن و رهام که پر بود از بیچارگی توی همون
بازجویی اول خودش با میل خودش همه چیز رو گفت، چیزهایی که حتی
به عقل من هم نمی رسید! صدای فرزام یادم می یومد، توی جمع برای هممون
تعریف می کرد، کنار پونه نشسته بودم که تازه از کویت اومده بود، سرم روی
شونه اش بود و به حرفای فرزام گوش می کردم:

- فرزام ظفر بخش فرزند منصور ظفربخشه، یکی از کله گنده های قاچاق
دختر، کارش اینه، تازه هم شروع نکرده، سالهاست توی این کاره، پسرهای
خوش چهره رو جذب باندش می کرده، می فرستاده توی دانشگاه و کلاس
ها و جاهای مختلف تا زیباترین دخترا رو به خودشون وابسته کنن و بعد
از وابستگی و اعتماد دختر یه شب دختر رو با یه نوشیدنی بیهوش کنن و
دختر بیچاره فرداش که چشم باز می کرده خودش رو توی خونه یه شیخ نشین
۷۲۲

هما پور اصفهانی

می‌دیده! سالها بوده که بدون به جا گذاشتن هیچ رد پایی این کار می‌کرده. کارش تنها این نبوده، بلکه بعضی وقتا دوستای اون دخترا رو هم به دام می‌انداخته و باهاشون قاچاق اعضا می‌کرده، چند وقت بود که پرونده‌های دخترهای گمشده‌ای داشتیم که تهش به بن بست ختم می‌شد. ذهن همه به سستی کشیده می‌شد که اون دختر فرار کرده و شاید از کشور خارج شده. اکثراً دخترهایی بودن که با خانواده مشکل داشتن یا از خانواده‌های مشکل دار بودن. منصور ظفربخش پسرش رو وارد باند می‌کنه و رهام برای اولین بار وارد کار می‌شه، همون روز اول دانشگاه چشمش ارنواز رو میگیره و عکسش رو برای پدرش ارسال می‌کنه. پدرش به قول خودش بار اولی بوده که با چهره‌ای به این زیبایی مواجه می‌شه و همون موقع با یکی از اون طرفیا معامله اش می‌کنه. فرزام وارد کار می‌شه، حسابی زور می‌زنه که ارنواز رو عاشق خودش بکنه. ولی حالا دو تا چیز هست، اول اینکه ارنواز از یه خانواده بی در و پیکر نبوده و وضع مالی خیلی خوبی داشتن که می‌تونست براشون دردسر درست کنه و دوم اینکه رهام به دلیل اینکه زیاد با دختر سروکار نداشته و بیشتر مشغول درس خوندن بوده خیلی هم هفت خط نبوده. این تازه کاری رهام دردسر می‌شه، ارنواز اصلاً با قوانین انتخاب گروه سازگار نبوده. دخترای پولدار هیچ وقت وارد لیست نمی‌شدن چون خانواده‌هاشون می‌تونستن دردسر درست کنن، پدرش وقتی می‌فهمه که دیگه خیلی دیر شده بود و نصف بیشتر مبلغ کلانی که بابت ارنواز بهش پیشنهاد بده. چاره‌ای نداشته، شیخ نشین ها می‌تونستن به راحتی با خاک یکسانش کنن. مشکل بزرگترش وقتی شروع می‌شه که رهام واقعا عاشق ارنواز می‌شه...

به اینجا که رسید خندید، شهرام داشت زیر لب فحش می‌داد به آدمایی که تا این حد پست و بی شرف بودن، فرزام ادامه داد:

- با پدرش درگیر می‌شه، پدرش اتماسش می‌کنه که بگذره از ارنواز! چون اون طرف خیلی ها منتظرش بودن، رهام هم تهدید می‌کنه که اگه دست از

ذهن خالی

سر ارنواز بر ندارن کل باند رو لو میداد، بعد از درگیری با پدرش سفت و سخت دنبال گرفتن اقامت آلمان بوده، برای خودش و ارنواز. مشخص بوده که می‌خواد فرار کنه و ارنواز رو هم ببره، ولی خوب دیر اقدام می‌کنه، از طرف دیگه ارشیا رو داریم با گندی که تو شرکتش بالا آورده بود و از شانس گند ارشیا منصور ظفربخش و ضیا حسنی دوست های چندین و چند ساله بودن. خوب دیگه معلومه چی می‌شه، منصور که از تهدید رهام به شدت عصبی بود تصمیم می‌گیره از پسر خودش انتقام بگیره، چطور؟ با کشتن ارنواز ...

پونه که صدای گرفته اش نشون می‌داد داره مثل من اشک می‌ریزه گفت:
- آخه چی بهش می‌دادن؟ خدا لعنتش کنه! مگه نمی‌خواست ارنواز رو بفرسته اون طرف و معامله اش رو تکمیل کنه؟ پس دیگه چرا کشتش؟
- چون منصور یه بیمار روان پریشه، اون حتی به پسرش هم رحم نمی‌کنه. مطمئن بود اگه ارنواز رو بفرسته بره رهام از زیر سنگ هم که شده پیداش می‌کنه و فراریش میداد. اون تصمیم داشت از رهام انتقام بگیره، انتقام گند زدن توی باند موقفش و انتقام تهدیدی که کرده بود. پس با حسنی میرن توی یه تیم، حسنی می‌خواست از ارشیا سر مسئله محموله‌ای که به دست رقبا افتاده بود انتقام بگیره و ظفر بخش می‌خواست پسر خودش رو ادب کنه. می‌دونست با این کار رابطه اش با شیخ نشینا به هم می‌خوره، می‌دونست کلی باید ضرر بده ولی براش مهم نبود. مرتیکه دیوانه هنوز هم که یاد ضجه‌های رهام می‌افته قهقهه می‌زنه و ذوق می‌کنه!

باز شهرام زیر لب فحش داد، فرزام نفس عمیقی کشید و گفت:
- اینا نیاز به ضلع سوم مثلث داشتن، کسی که همه کارها رو انجام بده و حتی در صورت لو رفتن همه چیز بازم پای اونا وسط نباشه. کی بهتر از سرخرگ، مردی که چند وقتی بود راه افتاده بود بین ثروتمندای شهر و یکی پس از دیگری خونواده‌هاشون رو به غرق خون می‌کرد. پیدا کردن یه قاتل چندان هم کار سختی نیست، مگه اینکه یه جا مچش رو گرفته باشی و شناخته باشیش، حسنی سرخرگ رو می‌شناخته، یه بار که رفته بود سر وقت

هما پور اصفهانی

یکی از دوستای مایه دار قدیمیش با سرخرگ مواجه می‌شه که کل خانواده رو سلاخی کرده. خودش رو نشون نمیده، ولی دنبالش میره و جای زندگیش رو پیدا می‌کنه و حسابی زیر نظر می‌گیرتش تا به وقت لزوم بره سر وقتش. چه وقتی بهتر از الان؟ میرن سر وقت سرخرگ و با تهدید به لو دادنش ازش می‌خوان کل خانواده ارنواز رو به استثنای ارشیا سلاخی کنه و البته طوری رد به جا بذاره که همه چیز بیفته گردن ارشیا. حسنی می‌خواسته ارشیا به جرم قتل خانواده اش بره بالای دار. اینجوری راضی می‌شده. سرخرگ رهام رو می‌شناخته چون یه روز که مشغول مذاکره با ظفر بخش و حسنی بوده رهام سر می‌رسه و ظفر بخش اونا رو به هم معرفی می‌کنه. روی همین حساب شب قتل وقتی که رهام وارد خونه می‌شه سرخرگ فکر می‌کنه رهام هم برای کمک به اون اومده و

سرم رو از روی شونه پونه برداشتم، کج کج به فرزام نگاه کردم و گفتم:
- رهام چی می‌شه توی اون خونه؟ مگه پلیسا نریختن اونجا؟
آهی کشید و گفت:

- پدر رهام و حسنی پشت در بودن که مطمئن بشن ماموریت انجام شده، می‌بینن که رهام میره توی خونه، همونا هم بودن که با ماشین تو رو زیر گرفتن. بعد هم دیدن که حواس من پرت تو می‌شه، وارد خونه می‌شن و رهام رو قبل از اینکه بره توی خونه و ارشیا ببینتش همراه سرخرگ می‌گیرن و سریع فرار می‌کنن. رهام هم که با دیدن یه صحنه‌های محوی از شیشه‌های بیرون حدس زده که ارنواز کشته شده اینقدر حالش بد بوده که دیگه نتونه کاری بکنه و خواه ناخواه دنبالشون کشیده می‌شه. بعد از اونم خودش می‌گه جز اینکه دیگه ارنواز رو نداره به هیچی نمی‌تونسته فکر کنه حتی انتقام، پدرش هم سفت و سخت ازش مراقبت می‌کرده که هوس نکنه کسی رو لو بده. وقتی می‌بینن چنین قصدی نداره و تنها کارش رفتن سر مزار ارنواز و گریه و زاری برای اونه دست از سرش بر می‌دارن و به حال خودش ولش می‌کنن.

پونه سرش رو چسبید و گفت:

ذهن خالی

- باور این همه بد ذاتی توی بعضیا واقعاً آدم رو داغون میکنه.
- من دو تا سوال برام مطرح شده که داره مغزم رو سوراخ میکنه، شروین با
ارنواز چی کار داشته اولاً دوما رهام اون شب از کجا فهمیده بود یه خبری
هست که از رو دیوار اومد تو؟

فرزام با همون جدیت جواب داد:

- شروین خواهرش رو توسط همین باند از دست داده بود، سالها بود که
پیگیرشون می‌کرد، وقتی فهمید رهام پسر همون مردیه که باند قاچاق دختر
رو اداره میکنه به تکاپو افتاد تا ارنواز رو نجات بده، ولی خوب موفق
نشد. رهام هم به پدرش و تغییر رفتار یه دفعه‌اش مشکوک می‌شه. شب
حادثه تعقیبشون میکنه تا دم‌خونه، منتظر می‌شه تا حواسشون پرت بشه و
بیاد تو خونه ببینه چه خبره که پدرش و دوستش تو ماشین نشستن و زل زدن
به خونه. چون سرخرگ زودتر رفته بوده داخل ... بعدش هم که ماجراهای
بعدی پیش می‌یاد ...

دستش رو انداخت دور شونه من که هنوز داشتم اشک می‌ریختم، من رو
کشید توی بغلش و گفت:

- بمیرم برات خواهری ...

باز نگاهم رفت سمت سنگ قبر، شیشه گلابی که دستم بود رو ریختم روی
سنگ قبر و با بغض کشنده توی گلویم گفتم:

- خواهر نازم، تو فرشته بودی، لیاقت زمین و زمینیا رو نداشتی، امیدوارم
اون طرف جات راحت باشه، هیچ وقت از یادم نمیری ...

با کمک پونه که زیر بازوم رو گرفت بلند شدم، صدای ناراحت بود ولی
سعی می‌کرد خودش رو شاد نشون بده:

- پاشو دیگه عزیزم، الان هواپیما می‌پره و ما هنوز اینجاییم.

قرار بود همه با هم بریم کیش، بعد از مدت‌ها همه صلاح دیدن که برای
تغییر جو و آب و هوای هممون بعد از اون پرونده سنگین و نفس‌گیر نیاز به
تغییر آب و هوا داریم. به کمک پونه رفتیم سمت ماشین بابا که راننده اش
شهرام بود. سوار که شدم ذهنم کشیده شد سمت ارشیا، باز رفته بود زندان،

هما پور اصفهانی

ولی هنوز زمان دادگاهش نرسیده بود. فرزام می گفت کمکش می کنه، امیدوار بودم خیلی از جوونیش توی زندان تباه نشه، ارشیا هم خامی طمعش شده بود، همه ما با طمع زندگی خودمون رو فدا کرده بودیم ...



با تکنون شونه پونه به سمت بالا و برگشتش دوباره به سر جای اصلی بدون اینکه چشمم رو باز کنم غریدم:
- هوم؟

صداش رو از جایی نزدیک گوشم شنیدم، این نشون می داد سرش رو پایین آورده و جایی کنار گوشم وزوز می کنه:
- باشو خرس! رسیدیم!

سریع سرم رو برداشتم و گیج و ویج به اطرافم نگاه کردم، سمت چپم پنجره دایره ای شکل هواپیما قرار داشت که از اون شیشه مات و کدرش به راحتی می شد آب های آبی و خوش رنگ زیر پامون رو ببینیم! سرم رو برگردوندم سمت راست، پونه و شهرام صندلی های کناریم رو اشغال کرده بودن. شهرام با چشمای مرموزش و یه خنده کنترل شده حسابی زیر نظرم گرفته بود. همین که نگاهشو دیدم، سرم رو تکنون دادم و گفتم:
- هان چیه؟ آدم ندیدی؟

انگار منتظر بود من یه چیزی بگم تا اون روحیه تخس و سرتقش رو به رخم بکشه، سریع گفتم:

- آدم که تا دلت بخواد، خوشگلم نیستی که بخوای نطق کنی خوشگل ندیدم! ولی یه چیزی ندیدم، اونم آدمی که تو هواپیما که هر آن ممکنه بترکه به این راحتی مثل خرس بخوابه.

پونه ترکیب از خنده، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- تو دوباره چشمت به من افتاد شهرام خوشمزه شدی؟

شبهه دلقکای دو روزه شد و نیشم رو باز کردم، سریع فهمید به چی می خندم، اخم کرد و گفتم:

ذهن خالی

- مرگ!

دیگه نتونستم به روی خودم نیارم و ترکیدم از خنده. خودش هم خنده اش گرفت، پونه به دو تا صندلی ردیف بغل اشاره کرد و با صدای آهسته گفت:

- حوصله شون سر نرفت؟ یه کلمه حرف نزدن!

چند سانی گردن کشیدم به سمت بالا و یه کم هم به سمت جلو تا بتونم بینمشون، فرزام و فریمه توی سکوت کامل مشغول مطالعه بودن. فرزام که یه مجله از داخل همون هواپیما برداشته بود و داشت میخوند، فریمه هم یه کتاب داستان زبون اصلی دستش بود. تا جایی که من یادم بود زبانش اینقدر هم خوب نبود که بتونه رمان زبان اصلی بخونه. بیشتر جنبه کلاس داشت! چقدر دلم تنگ شده بود برای اینکه از این فاصله یه چیزی ول کنم توی ملاجش و چهار تا تیکه پدر و مادر دار حواله اش کنم. چقدر دلم تنگ بود برای فریمه‌ای که پایه همه دیوونگیام بود، حالا که دیگه ارنوازی نداشتم دلم میخواست فریمه رو برای خودم احیا کنم. فقط کاش یادم می‌یومد دلیل ناراحتی فریمه از من چی، حیف که یه سری از خاطراتم قصد نداشتن خودشون رو بهم نشون بدن. منم خسته شده بودم از سگ دو زدن توی کوچه پس کوچه‌های ذهنم و تصمیم داشتم دیگه دنبال چیز جدید نگردم. اینجوری استنباط کرده بودم که خواستگاری فرزام رو رد کردم و به خواستگاری ارشیا جواب مثبت دادم. همین باعث کینه فرزام و به دنبالش فریمه شده. چیزی به جز این نمی‌تونست باشه. با صدای مهماندار، کمر بندم رو بستم و آماده فرود شدم. هواپیما با تکون های شدید بالاخره فرود اومد و توقف کرد. موبایلم رو که تا اون لحظه روی حالت پرواز بود روشن کردم، با اینکه می‌دونستم کسی کاری با من نداره و گوشیم قرار نیست زنگ بخوره ولی از روی عادت روشنش کردم. همه با هم از هواپیما پیاده شدیم و بعد از تحویل گرفتن چمدون، شهرام و فرزام دو تا تاکی گرفتند و همه با هم راهی خونه فرانک اینا شدیم. چقدر دلم تنگ بود برای فرانک و اخلاقای خاص و مهربونش ... خونه شون یه خونه نقلی در بست بود، حیاط نداشت ولی جلوی خونه محوطه بازی قرار داشت که می‌شد ازش به عنوان حیاط

هما پور اصفهانی

هم استفاده کرد. ماشین پویا هم که از طرف اداره بهش داده بودن همونجا پارک شده بود. فرانک با دیدنمون جیغی از خوشحالی کشید و اول از همه فرزام رو محکم بغل کرد و بوسید، لبخند نشست روی لبم، دیگه توی دلم فحش برای فرزام ردیف نمی کردم. حالا خیلی خوب می دونستم، فرزام از اول کجای زندگیم بوده و الان کجاست. بعد از اعترافات اون روزم جلوی سرهنگ انتظار داشتم اخلاقش باهام بهتر بشه ولی هیچ تغییری نکرده بود و بیشتر از قبل سعی داشت منو نادیده بگیره. منم برای اینکه نیاز شدید داشتم به یه مدت استراحت بیخیال پیگیری ماجراهای قبل شدم. فعلاً فقط می خواستم به ذهنم استراحت بدم ... همه با هم وارد خونه شدیم و فرانک دنبالمون تند تند می گفت:

- خیلی خوش اومدین، وای چقدر خوشحالم که اینجا بین، تو رو خدا راحت باشین ...

پویا هم از یکی از اتاق ها بیرون اومد، موهای خیسش نشون می داد حمام بوده، با آقایون دست داد و با من و پونه و فریمه هم به گرمی سلام علیک کرد. پذیرایی خونه شون نقلی بود و به قول شهرام آگه سه طبقه می نشستیم روی هم جامون می شد که مثلاً تلویزیون نگاه کنیم. همین که به سختی خودمون رو روی مبل ها جا دادیم، شهرام که روی دسته مبل نشسته بود شروع کرد به ادا در آوردن و گفت:

- خانوم ها آقایون، دقت کنین من کجا نشستم، بعداً آگه مشکل دستشویی رفتن و اینا پیدا کردم تهمت ناروا نزنین که راضی نیستم از دستتون پویا دستی روی دسته مبل بغلش کشید و گفت:

- نه نترس چیزیت نمی شه سفت نیست!

شهرام هم بیخیال خودش رو ول کرد و گفت:

- خوب خیالم راحت شد، گفتم یه وقت ناقص نشم!

همه با هم ترکیدیم از خنده، فرانک همینطور که می خندید با سینی شربت از آشپزخونه نقلیشون اومد بیرون و گفت:

- خدا رو شکر که دوباره همه دور هم جمع شدیم و داریم می خندیم، خدا

ذهن خالی

رو شکر که همه چیز به خیر گذشت.
پویا از جا بلند شد، سینی رو از دستش گرفت و گفت:
- عزیزم یه جوری حرف می‌زنی انگار این پرونده آخر فرزام بوده!
فرانک هم یه جایی نزدیک پونه برای خودش باز کرد و گفت:
- پرونده آخرش که نبوده، ولی همین که دیگه پای خانواده و امنیتش وسط
داستان نباشه خودش خیلیه.

فرزام که تا اون لحظه سکوت کرده بود از جا بلند شد و گفت:
- فرانک، من می‌تونم یه کم استراحت کنم؟ سرم خیلی درد می‌کنه.
فرانک سریع به اتاق پشت سرش اشاره کرد و گفت:
- آره داداش، برو توی اتاق راحت بخواب، تا عصر که نمیشه بریم بیرون،
از گرما هلاک می‌شیم، عصر بیدارت می‌کنم.
فرزام سری تکیون داد و همینطور که مشغول باز کردن ساعتش از دور میچ
دستش بود رفت سمت اتاق. شهرام پیچ پیچ کنون گفت:
- یه سوال دارم ...

من و پونه که بهش نزدیک تر بودیم نگاهش کردیم تا سوالش رو بپرسه، روی
لپش رو خاروند که چون ته ریش داشت خرچ خرچ صدا کرد و گفت:
- این خونه که یه اتاق داره، هالشم که دو بند انگشته، شب قراره مدل دوبل
برگر بخوابیم؟

فرانک که شنیده بود غش غش خندید و گفت:
- جا می‌شیم آقا شهرام، مهم صمیمیته ...
شهرام باز ته ریشش رو خرچ خرچ خاروند و گفت:
- نه والا من که حرفی ندارم، فقط می‌گم یه موقع این صمیمیته کار دستمون
نده، زیاد نشه.

پویا کوسن زیرش رو در آورد پرت کرد سمت شهرام و گفت:
- تو نباشی کسی کار دست کسی نمیده، تو رو امشب تو حیاط می‌خوابونیم.
باز همه خندیدیم، شهرام و پویا سر به سر هم می‌داشتن و ما هم هر از گاهی
یه تیکه بهشون می‌انداختیم. بیشتر حواس من توی اتاق و پیش فرزام بود،
۷۳۰

هما پور اصفهانی

از خودم بدم می‌یومد وقتی قدیم فرزام رو با حالاش مقایسه می‌کردم، مقصر من بودم که اون فرزام به این فرزام تبدیل شده بود. درسته که این یکی رو به جورایی بیشتر دوست داشتم، ولی بازم از کاری که کرده بودم راضی نبودم و می‌خواستم بعد از طی کردن دوره استراحتم حتماً باهاش صحبت کنم و از دلش در بیارم. امیدوار بودم منو ببخشه، از ته دلش ...

طرفای ساعت شش عصر بود که بالاخره همه حاضر شدیم و زدیم از خونه بیرون، فریمه و پونه اصرار داشتن بریم خرید، پویا و شهرام می‌گفتن بریم لب آب، چون خونه شون هم به ساحل و هم به مراکز خرید نزدیک بود داشتیم دسته جمعی پیاده می‌رفتیم. شهرام جلوتر از همه و عقب عقب و می‌رفت و رای‌ها رو می‌شمرد، رسید به من و گفت:

- نون کبابی، تو بگو، ساحل یا فروشگاه؟

بدون فکر گفتم:

- معلومه که ساحل ...

مشتش رو به نشونه پیروزی تکون داد و گفت:

- شدیم سه دو ... فرانک خانوم شما بگو کجا بریم؟

فرانک قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

- والا ... فکر کنم خرید بهتره، چون من حسابی گرممه و الان هم توی فروشگاه‌ها کولر روشنه.

شهرام آویزون گفت:

- سه، سه سرنوشت به دست فرزام اخمالو تعیین می‌شود.

فرزام پوزخندی زد و گفت:

- چقدر هم که مهمه!

شهرام چشم غره‌ای رفت و گفت:

- رای گیری من رو خراب نکن، سریع بگو، خرید یا ساحل؟

فرزام بی فوت وقت گفت:

- برگردیم خونه، چه اصراریه تو این هوا ...

صدای اعتراض همه بلند شد، من برعکس همه با لبخند نگاهش می‌کردم، یه

ذهن خالی

لحظه چشم افتاد به پونه که داشت نگام می کرد. سریع نگام رو از فرزام دزدیدم. فرزام که دید شهرام دست از سرش بر نمی داره گفت:

- ای بابا کشتی منو، ساحل بهتره! کی حال خرید داره ...

شهرام سر جاش شروع به قر دادن کرد و پویا هم شروع کرد به خوندن، با دیدن نوع رقصیدن شهرام از ته دلم ترکیدم و شهرام هم نامردی نکرد، دستم رو گرفت کشید سمت خودش و گفت:

- خنده نداریم یالا بتکون!

بی توجه به مفهوم حرفش مشغول تکوندن مانتوی خنک سفیدم شدم، همه خندیدن و شهرام گفت:

- برو بابا، توام دیگه نون کبابی من نیستی. دوست ندارم.

براش خط و نشون کشیدم:

- حالا می رسیم به ساحل نشونت میدم کیو دوست نداری.

تا رسیدن به ساحل شهرام سر به سر همه گذاشت و داد همه رو در آورد، به جز فرزام که شهرام هر کاری هم می کرد، فرزام فقط عاقل اندر سفیهانه نگاش می کرد. به ساحل که رسیدیم به قسمت خلوت پیدا کردیم و همه ولو شدیم روی ماسه ها. بازم شهرام شده بود آتیش بیار معرکه و با پویا داشتن آتیش می سوزوندن. من بیخیال همشون رفتم به کم جلوتر و ازشون فاصله گرفتم. دوست داشتم پاهام خنکی آب رو لمس کنه، پاچه های شلوار جین تنگم رو چند تا، تا زدم و به کم وارد آب شدم. صدای داد شهرام رو شنیدم و چرخیدم به سمتشون:

- هوی پولکو! آب میوه یا بستنی؟

مثل خودش داد کشیدم:

- بستنی، فقط می دونی که چه جوری؟

- بله، سیاه باشه فقط!

منظورش قهوه ای تیره بود، عاشق بستنی شکلاتی بودم. دوباره داد کشید:

- بیا اینور می چسبی به ماهی ها! مردشور اسمتو ببرن!

با دستم اشاره کردم دهنش رو ببنده، اونم اشاره کرد خاک تو سرت و با

هما پور اصفهانی

پویا رفتن که برن بستنی رو بخرن. نگام رفت سمت فریماء، بی خیال فرزام و فرانک و پونه یه گوشه نشسته بود و با هندزفیریش آهنگ گوش می‌کرد. زیاد ازم فاصله نداشت، دلم رو زدم به دریا و رفتم به سمتش. می‌دونستم ممکنه حتی توی آب خفه ام کنه ولی باید از یه جایی شروع می‌کردم بالاخره، همین که بهش رسیدم توجهش بهم جلب شد، ولی خودش رو زد به اون راه. نشست کنارش، خودش رو یه کم کشید کنار، دستم رو جلو بردم و بهویی یکی از هندزفیری‌هاش رو کشیدم از گوشش بیرون و کردم تو گوش خودم. با چشمای گرد شده نگام می‌کرد، سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هوم! چارتاره، خیلی خوبه! از سبکشون خوشم می‌یاد ...

دستش رو جلو آورد هندزفیری رو از دستم کشید بیرون و با خشم گفت:

- حالا نوبت من شده که خوشمزه بازی‌هات رو تحمل کنم؟

بیخیال پاهام رو روی ماسه‌ها دراز کردم و گفتم:

- قبلاً که خوب تحمل می‌کردی، چون عین خودم بودی. وای یادش بخیر یادته تو خواستگاری فرانک چه آتیشی سوزوندیم. چشم از پویا بر نمیداشتیم، مامان پویا خنده اش گرفته بود.

حس کردم خنده اش گرفت ولی اصلاً به روی خودش نیاورد و گفت:

- منو یاد دوران خریدیم ننداز، چقدر واقعا برای خودم متاسفم که به تو اعتماد کردم.

خوشحال بودم از اینکه داره حرف می‌زنه، این خودش خیلی خوب بود. شاید اگه قبل از این هم تلاش می‌کردم به نتیجه می‌رسیدم. ولی خوب اون موقع چیزی از گذشته خودم و فریماء نمی‌دونستم و الان همه چی رو می‌دونستم. لبام رو آویزون کردم دقیقاً همونطور که فریماء همیشه لبش می‌گرفت و گفتم:

- فریماء خوب من چی کار کردم که تو اینقدر با من بد شدی؟

چند لحظه با حرص نگام کرد و بعد گفت:

- اه جمع کن لب‌تو!

همیشه همینو می‌گفت، از ته دل خندیدم، سرم رو چرخوندم سمت بقیه،

ذهن خالی

انگار سینما بود. همه شون نگاهشون روی من و فریماء بود. حتی شهرام و پویا هم اومده بودن و داشتن به ما نگاه می‌کردن. چون از گوشه چشم نگاه کردم نفهمیدن دیدمشون. یواش به فریماء گفتم:

- تابلو بازی در نیار، ولی یواشکی نگاه‌اینا کن، انگار اومدن سینما! اون بستنی لیس زدن شهرام تو حلقم!

فریماء یواشکی نگاه کرد و همین که دیدشون یه دفعه زد زیر خنده، آهان این فریماهی بود که می‌شناختم. جفتمون برگشتیم سمتشون، بدبختا هول شده بودن نمی‌دونستن نگاهشون رو بدوزن به کدوم طرف. پویای بیچاره یعنی خواست کار رو درست کنه، نگاش رو دوخت به دو تا دختری که داشتن از جلومون رد می‌شدن و سوت زد که بگه یعنی حواسم به شما نیست. من و فریماء با دیدن این صحنه ولو شدیم روی ماسه‌ها و حالا نخند کی بخند! فرانک هم دید و داد کشید:

- پویا!

اینقدر صحنه بامزه بود که حتی فرزام هم لبش به خنده باز شده بود. بیخیال اونا چرخیدم سمت فریماء و گفتم:

- فریماء، همیشه خیلی چیزامو به تو می‌گفتم، چیزایی که حتی شاید خواهرم ازشون خبر نداره. خودت می‌دونی چه ارزشی برام داشتی، الان هم باید اعتراف کنم با اینکه خیلی چیزا یادم اومده ولی دلیل ناراحتی تو رو نمی‌دونم. من کاری کردم؟

خنده اش جمع شد، با انگشت اشاره اش شروع کرد به خط و خطوط کشیدن روی ماسه‌های کنارش و گفت:

- آره تو دو رو بودی ...

- چرا؟ چون داداشت رو اذیت می‌کردم؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

- اصلاً کاری با این ندارم، خودت هم می‌دونی من رو فرزام خیلی حساس بودم. دلیل اینکه با تو خیلی صمیمی بودم و همیشه می‌گفتم بیا خونمون این بود که سایه فرزام رو با تیر می‌زدی و می‌دونستم براش کیسه ندوختی. من

هما پور اصفهانی

خودم دخترم، دخترا رو خیلی خوب می‌شناسم، نمی‌دونم چرا روی داداشای هم اینقدر حساب باز می‌کنن. تو استثنا بودی، البته فکر می‌کردم، اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که بخوای بدتر از همه باشی ...

با ناراحتی خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:
- فریماه، تو اشتباه می‌کنی. اون روزا من واقعا با فرزام بد بودم، می‌خواستم بجزو نمش. دیدی که بدترین راهرو هم انتخاب کردم که ...
آهی کشیدم و سکوت کردم. سرش رو بالا آورد و نگام کرد. آهی کشید و گفت:

- کاری با این ندارم که زدی فرزام رو پکوندی! از وقتی رفتی با اون ارشیا نامزد کردی دیگه لبخند روی لبش نیومد. من حرصم از این می‌گیره که زیر آبر رفتی و اونو عاشق خودت کردی.

چشمم رو گرد کردم و سریع گفتم:
- به ارواح خاک مامانم اگه براش کیسه‌ای دوخته بودم! من اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که هر چی ازش فاصله بگیرم و بکوبمش روش جواب عکس بده.

نگام کرد، بدون حرف، انگار داشت دنبال حقیقت می‌گشت شاید پیداش کرد که بعد از چند لحظه سکوت آروم گفت:
- من!

به خودم جرئت دادم، دستش رو گرفتم و گفتم:
- مزکاری کردم تو اون مدت که تو دلخور بشی؟
دستش رو از دستم در نیاورد ولی یخ کرده بود، بازم چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- نکر می‌کردم دورم زدی و توام اصلاً حرف نمی‌زدی! اون شب که فرزام اومد دنبالت رفتین حرف زدین، وقتی برگشتین من توی پنجره اتاق فرزام داشتم نگاتون می‌کردم. داداشم رو خوب می‌شناسم، نگاهش پر از عشق بود، خیلی خوب می‌فهمیدم عاشقت شده، می‌دوننی چرا دوست نداشتم فرزام اردواج کنه؟ چون می‌ترسیدم همش جلوی زنش من رو بکوبه. فرزام هنوز

ذهن خالی

ازدواج هم نکرده بود و جلوی تو منو می‌کوبید. هر بار که این کار رو میکرد من بیشتر از تو متنفر می‌شدم. سر جریان لباس فرانک، شب خواستگاری پویا، یادته من گفتم چهار دست و پات نعله؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:
- ولی من سکوت نکردم، همین که تو رفتی اعتراض کردم!
پوزخندی زد و گفت:

- بعدش چی؟ بعد از اینکه فرزام اومد خواستگاریت، هر بار تو هر جمعی من یه ذره اخمام در هم می‌شد می‌توپید به من و وقتی می‌رفتیم توی خونه داد و هوارش بلند می‌شد که با این رفتارم دارم تو رو ناراحت می‌کنم. همش می‌گفت تو حساسی، زودرنجی، اذیت نکنم. فکر می‌کردم از تو نخ می‌گیره، به خصوص که توام دیگه به من محل نمی‌داشتی. کلا رابطه با ما به صفر رسیده بود ...

گیج نگاش کردم و گفتم:

- وایسا ببینم، مگه فرزام خواستگاری منم اومده؟!
چند لحظه بدون حالت نگام کرد و بعد یه پوزخند نشست روی لبش و گفت:
- به به! اینطور که پیدااست تو هیچی یادت نیست!
با صدای پونه حواسم پرت شد:

- دخترا همینطور که حرف می‌زنین بستنیتون رو هم بخورین.
بستنی رو از دست پونه گرفتم و گیج به آب های آبی روبروم خیره موندم. چه اتفاقاتی افتاده بود که من یادم نمی‌یومد. دوست داشتم خودم رو بزخم، فکر می‌کردم چیز زیادی نبوده، ولی اینطور که بوش می‌یومد ...
ار جا بلند شدم، با همون بستنی توی دستم رفتم توی آب، دو قدم بیشتر جلو نرفتم، دوست نداشتم لباس هام خیس بشه. همون لحظه چند تا پسر از پشت سرم رد شدن و یکیشون بلند گفت:
- جون! عروسکو!

فاصله ام از بقیه تقریباً زیاد بود، مطمئن بودم کسی متوجه نشده. همین که اون دو تا پسر رفتن، صدای خشن ولی گوشنوازش رو کنارم شنیدم:

هما پور اصفهانی

- بکش پایین اون پاچه‌های لامصبو تا شر درست نکردی!
لبخند نشست کنج لبم، یاد حرفاش توی پارک می‌افتادم، فرزام دختر آروم
و تو سری خور دوست نداشت، چرخیدم به سمتش و همینطور که لیزی به
بستی ام می‌زدم گفتم:

- جان؟! چه شری مثلاً؟!

ابروهاش رو طوری به هم نزدیک کرد که زهره ام تا دم ترکیدن پیش رفت.
غریب:

- می‌کشی؟ یا بکشم؟!!

سعی کردم کوتاه نیام، می‌خواستم براش همون پولک قبل باشم، ابرو هام رو
با شیطنت بالا انداختم و گفتم:

- نوچ! نمی‌کشم، توام دستت بهم نمی‌رسه! اینو گفتم و شروع کردم توی آب
در امتداد ساحل بدوم. هنوز دو قدم ازش دور نشده بودم که بازوم رو گرفت
و جوری کشیدم سمت عقب که نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم و بیفتم
وسط آب! ولی محکم نگهم داشت، خیره شد توی چشمام و با حرکت لبهاش
گفت:

- حرف گوش کن! اون روی سگ منو بالا نیار ...

چشمکی زدم و گفتم:

- شرط داره ...

همونطور که بازوم رو توی دستش گرفته بود خم شد سمت پایین و خودش
پاچه‌های شلوارم رو باز کرد. حسی که اون لحظه داشتم قابل وصف نیست.
داشتم پر در می‌اوردم. وقتی صاف ایستاد و لبخندم رو دید بدون اینکه ذره‌ای
نرمش توی چهره اش ایجاد بشه گفت:

- واسه من شرط نذار، گذشت اون دورانی که میگفتی بمیر می‌مردم!
اولین بار بود که از بعد از یادآوری من داشت مستقیماً به احساس گذشته
اش اشاره می‌کرد. بازوم رو ول کرد و رفت سمت بقیه که مثلاً می‌خواستن
نشون بدن حواسشون به ما نیست. صداش تو ذهنم اکو می‌شد:
- گذشت اون دوران!

مردد ایستاده بودم و به اسکلت بالای در خیره مونده بودم. پویا هیجان زده گفت:

- خانوما آقا یون به صف شین بینم، بلیط گرفتم!

همه می خواستن برن طلسم مومیایی، فقط مونده بودم چطور بگم من می ترسم! من دیگه اون پولک ترس و شجاع گذشته نبودم که نشان شجاعت هالووین دریافت می کرد. به خاطر بلاهایی که سرم اوامده بود اینقدر ترسو شده بودم که با دیدن آدمایی که از اون تو می یومدن بیرون هم کل وجودم رو ترس می گرفت چه برسه به اینکه خودم برم تو. فرانک و پونه هم جیغ جیغ می کردن و نمی خواستن بیان ولی شوهراشون سفت و سخت نگهشون داشته بودن و می گفتن باید بیان! فریمه هم که خود من بودم توی گذشته، با شجاعت اول جمع ایستاده بود، هیچ کس حتی فکرش رو هم نمی کرد که من دارم از ترس پس می افتم! تنها کسی که سفت و سخت گفت نمی یاد و کسی هم نتونست وادارش کنه که بیاد فرزام بود، یه گوشه دست به سینه ایستاده

ذهن خالی

بود و به مسخره بازی‌های پویا و شهرام نگاه می‌کرد. شهرام او مد به سمت من که عین موش ته صف ایستاده بودم و گفت:

- بیا ببین نون کبابی، ما همه یه رگ ترس کوچولو داریم. تو که شجاعی اول وایمیسی!

چیزی نمونه بود سخته کنم! با چشمای گشاد شده نگاه کردم و درست همون لحظه در تالار وحشتشون باز شد، یه سالن اتاق اتاق بود که باید اینقدر توش می‌چرخیدی تا در باز بشه بذارن بیای بیرون. اون تو هم تاریک بود و انواع و اقسام موجودات ترسناک به چشم می‌خورد. مرد دم در گفت برین تو، شهرام هولم داد و داشتم می‌افتادم اون تو که دستم از پشت کشیده شد. هممون با هم برگشتیم ببینم کی منو گرفته، با دیدن فرزام بدون حرف فقط نگاهش کردم. شهرام گفت:

- اِ فرزام چرا آستین میگیری؟ قبلاً پاچه می‌گرفتی برادر ... پویا ترکید از خنده و گفت:

- بابا برین تو مردم علافن!

فرزام بدون هیچ توضیح اضافه‌ای گفت:

- پولک با من می‌مونه شما برین ...

کسی جرئت نکرد اعتراض کنه و همشون با هم رفتن تو، وقتی در بسته شد و صدای جیغ بلندشون بلند شد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- ممنونم ...

چه دلیل داشت بیرسم چرا نگهم داشته، فرزام بود! من رو از هر کسی بهتر می‌شناخت و درک می‌کرد. اونم بدون هیچ توضیحی فقط سرش رو تکیون داد. دوست نداشتم اون لحظاتی که با هم تنها مونده بودیم رو هدر بدم. باید حرف می‌زدم، از دیروز که فریمه جریان خواستگاری رو گفته بود ذهنم بدجور مشغول بود و دنبال فرصتی بودم که در موردش با خود فرزام حرف بزنم و حالا فکر می‌کردم بهترین موقعیته. برای همین هم با سرفه‌ای صدام رو صاف کردم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- می‌شه حرف بزیم؟
چند لحظه از گوشه چشم نگام کرد و بعد همینطور که دست به سینه به در بسته تالار طلسم مومیایی خیره شده بود گفت:
- بگو...

دستم رو توی هم پیچیدم و گفتم:
- چیزه، راستش، فریمه دیروز می‌گفت که، یعنی یه چیزی گفت که من نفهمیدم همه چیز هم یادم نیومده.
پوزخند زد و گفت:
- مثلاً چی یادت نیومده؟
سریع گفتم:

- من در مورد تو چیزی یادم نیومده، مثلاً دلیل کینه الانت رو نسبت به خودم نمی‌دونم! اینکه تو اومدی خواستگاری من رو ... اصلاً یادم نیست!
احساس باز توی هم کشیده شد و هیچ جوابی نداد، بازم تلاش کردم و گفتم:
- من اصلاً نمی‌دونم چه کار بدی کردم، به خدا یادم نمی‌یاد، می‌شه کمکم کنی تا بفهمم دقیقاً چه غلطی ...
صدای خشنش بلند شد:

- بهتر که یادت نیست! کاش منم یادم می‌رفت، اقلأً می‌تونستم شباً راحت بخوابم.

خواست ازم فاصله بگیره که سریع از ترفندهای پولکی استفاده کردم و گفتم:
- فرزام اون پسر که اون گوشه ایستادن چشم از من بر نمی‌دارن، نرو اونطرف خواهش می‌کنم. می‌ترسم مزاحمم بشن.
نگاهش سریع به اون گوشه‌ای که اشاره کرده بودم چرخید و وقتی دید اونجا کسی نیست با غیظ نگام کرد، لبخند لوسی زد و گفت:
- خوب نرو! داریم حرف می‌زنیم، زشته هی من عین جوجه دنبالت راه بزنم، مردم چی می‌گن؟
بی تفاوت به شیطنت های من گفت:

ذهن خالی

- ببین پولک خانوم، یه چیزی رو یادت باشه، شاید خراب کردن یه چیزی خیلی راحت باشه، ولی دوباره ساختنش کار هر کسی نیست! کار تو که ... اصلاً نیست. شما یه کاری کردی، می‌خواستی به یه نتیجه‌ای برسی که رسیدی. حالا دیگه تمومش کن! این رفتار ها به هیچ دردی نمی‌خوره و این دل به قول خودت سنگی رو دیگه نرم نمی‌کنه.

تموم شدن حرفش مصادف شد با باز شدن در تالار و بیرون اومدن بچه‌ها. صورت فریمه از شدت خنده کبود شده بود و فرانک و پونه هم با وجودی که پیدا بود ترسیدن ولی می‌خندیدن. چیزی که از همه خنده دار تر بود شهرام بود که هنوزم چشماش گشاد بود و با ترس اینور اونورش رو می‌پایید! داخل اونجا دوربین هایی نصب بود که از ترس آدمای اون تو عکسای باحالی می‌گرفت، حاضر بودم نصف عمرم رو بدم ولی عکسای شهرام مال من بشه. وقتی عکساشون رو تحویل گرفتیم با دیدن چهره پر از ترس شهرام چنان از ته دل قهقهه می‌زدیم که بقیه هم از خنده‌های من خنده شون گرفته بود و می‌خندیدن. همه به استثنای فرزام که با همون اخمای درهمش دست به سینه نگامون می‌کرد، شهرام هر چند لحظه یه بار می‌گفت:

- درد پولک!

من دوباره می‌ترکیدم و چند لحظه دوباره شهرام می‌گفت:

- مرگ پولک!

خلاصه که تا آخر شب شهرام شده بود سوژه من، کم کم پویا و فریمه هم اومدن توی جبهه من و اینقدر سر به سرش گذاشتیم که بلند شد با بالش افتاد به جون همه مون! شب همه از زور خستگی هر جایی که نشسته بودن خوابشون برد، به استثنای من و فرزام، همه حواسم بهش بود که وقتی همه خوابیدن پاکت سیگار رو برداشت و از خونه بیرون رفت. چقدر دوست داشتم دنبالش برم، ولی حس کردم به تنهایی بیشتر از من نیاز داره. این رو توی برخورد با ارشیا فهمیده بودم جریان همون غار تنهایی بود ...



هما پور اصفهانی

داشتیم با وسواس قهوه رو درست می‌کردم که صدای پونه رو از پشت سرم

شنیدم:

- پولک لفتش بده می‌خوایم باهات حرف بزنیم.

متعجب چرخیدم و فرانک و پونه رو درست پشت سرم دیدم که با چشمای شیطون و تا حد زیادی خوشحال پشت سرم ایستادن. اشاره‌ای به فضای کوچیک آشپزخونه کردم و گفتم:

- تو همین یه ذره جا؟

فرانک زد زیر خنده و گفت:

- راست می‌گه، بذار قهوه رو بریزه، میریم تو حیاط جلو در می‌شینیم. خوبه؟

پونه هم سرش رو تکون داد و گفت:

- من میگم اینبار فریماء رو هم بگو بیاد که باز دردسر نشه، هان؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره خوب شد گفتی ... برم بهش بگم!

بعد زد سر شونه من و گفت:

- بجنب قهوه تو بریز بیا که هلاکتیم!

عاقلاً اندر سفیهانه نگاشون کردم، انگار خوب نبودن! شونه‌ای بالا انداختم و مشغول آماده کردن قهوه ام شدم. همین که با سینی قهوه رفتم بیرون فرانک بلند شد، اومد به سمت سینی رو گرفت و گفت:

- اینو بده من برو یه چیزی تنت کن!

اینا چشون بود، پونه هولم داد سمت اتاقی که همه وسایلامون رو داخلش

جیده بودیم و گفت:

- بدو دیگه پولک، وقت نداریم!

مردها با تعجب به حرکات عجول اون دو تا نگاه می‌کردن، فریماء هم حاضر و آماده دم در بود و از قیافه اش مشخص بود اونم چیزی نمی‌دونه. دیگه مخالفتی نکردم و رفتم سمت در، صداشون رو می‌شنیدم، پویا گفت:

- چه خبره خانوم، بودین حالا؟

ذهن خالی

- خبر خیره، می‌خوام پولکو شوهرش بدم.
مانتویی که برداشته بودم روی تونیکم تنم کنم از دستم افتاد و همزمان صدای
فرانک رو شنیدم:

- اوا داداش، فنجون رو خورد کردی خوب! یواش بذارش رو میز ...
شهرام هیجان زده گفت:

- جون من؟ دارم با جنای دار می‌شم؟
خم شدم با دستای لرزون مانتوم رو از کف اتاق برداشتم، حالا باید چطور
به این جماعت حالی می‌کردم که همه فکرم پیش یه مرد مغروریه که دیگه
بهم حسی نداره! میگه دیگه درست نمی‌شه چیزی که خراب شده! مانتو رو
که پوشیدم رفتم بیرون، آقایون سعی داشتن از زیر زبون فرانک و پونه حرف
بکشن بیرون و اونا هم با بدجنسی از زیرش در می‌رفتن. منم که مطمئن بودم
چه جوابی می‌خوام بدم، با اخم‌ای در هم بدون توجه به تیکه‌های شهرام و
پویا زدم از در خونه بیرون، صدای شهرام رو شنیدم:
- سگ آقای پتیول بود یا پولک؟!

پونه و فرانک و فریمه هم با فنجون‌های قهوه شون به اضافه یه قهوه برای
من اومدن بیرون. همونجا لب باغچه‌ای که پر بود از گلهای کاغذی صورتی
رنگ نشستم، فرانک و فریمه هم جلوی روی سنگای زرد رنگ چهار زانو
نشستن. فریمه هم جایی کنار من لب باغچه نشست، ولی با فاصله. دیگه مثل
قبل جلوم گارد نداشت، ولی صمیمی هم نشده بود مثل قبل. فرانک فنجون
قهوه ام رو گرفت جلوم و گفت:

- خداییش این قهوه‌های لعنتی تو معرکه اس! از کجا یاد گرفتی درست
کردنش رو؟ هیچ وقتی بهم نگفتی ...
اهی کشیدم و گفتم:

- از خدمتکار خونه ارنواز اینا، قهوه اش تو کل فامیل ارشیا اینا معروف
بود. منم رفتم ازش یاد گرفتم ...
فرانک بویی کشید و گفت:

هما پور اصفهانی

- غایب! عالی ...

پونه به کم روی سنگ ها خودش رو سر داد جلو و گفت:
- حالا از بحث دور نشیم، می خوام در مورد یه چیزی که این چند روز کشف
کردم حرف بزنم.

هنوز جمله اش تموم نشده بود که فرزام از در خونه بیرون زد، درست شبیه
همون روزی که دیده بودمش، یه سیگار گوشه لبش بود. فندک زد، روشن
که شد بی توجه به جمع چهار نفره ما راه افتاد سمت خیابون، فرانک بلند
گفت:

- داداش کجا؟

فرزام حتی برنگشت نگاه کنه چه برسه به جواب، من داشتم با نگرانی به
مسیری که می رفت نگاه می کردم که صدای قهقهه پونه و فرانک و لبخند
مرموز فریمه حواسم رو جمع کرد. همونطور کیج و ویج گفتم:
- چتونه شما؟

فرانک روی دو زانو نشست، خودش رو کشید سمت من. محکم بغلم کرد و
گونه هام رو بوسید، وقتی دید با چشمای از حدقه در اومده نگاش می کنم
گفت:

- الهی فدات بشم من، تو همین چند روزه فهمیدم دارم به تنها آرزویی که
همیشه برای داشتم داشتم می رسم.

پونه دنباله حرفش رو گرفت و با ذوق گفت:

- چند بار میچت رو گرفتیم که داشتی به فرزام نگاه میکردی ...
فرانک خودش رو به چپ و راست تاب داد و گفت:

- چه نگاهمی!!

پونه خندید و ادامه داد:

- کاملاً مشخصه که اینبار فهمیدی دلت پیش کیه! دیر فهمیدی، ولی بالاخره
فهمیدی ...

خدایا اینا چی می گفتن؟ خودم می دونستم ابایی از نگاه کردن به فرزام و

ذهن خالی

توجه کردن بهش ندارم ولی دیگه فکرش رو هم نمی‌کردم همه نشسته باشن
ببینن طرز رفتار من با فرزام چیه. فرانک ذوق زده گفت:

- فرزامم که کاملاً مشخصه! اصلاً از همون روز اول تو رو می‌خواست
هنوزم می‌خواد، یه ذره اخلاقیش بد شده ولی احساسش تغییر نکرده.
پوزخندی زدم و گفتم:

- شما دو تا چقدر سرخوشین!

پونه اخم کرد و گفت:

- نگو اشتباه کردیم که اصلاً تو کتم نمیره، من تورو بزرگت کردم پولک،
خوب می‌شناسمت.

با همون پوزخند گفتم:

- نه بابا، احساس منو که الان دیگه خواجه حافظ هم می‌دونه با اون
نگاه‌های تابلوم، من که جلوی جناب سرهنگم اعتراف کردم ارشیا رو
نمی‌خواستم یکی دیگه رو می‌خواستم. می‌خوانی شما ندونین؟ اون مهم
نیست، در مورد فرزام رو می‌گم اون سایه منو با تیر می‌زنه...
فرانک سریع گفت:

- نه به خدا! من داداشم رو می‌شناسم، الان دیدی مثل میرغضب پاشد رفت؟
فقط چون گفتم می‌خوام تو رو شوهر بدم. اون هنوزم روی تو حس مالکیت
داره، ما که نمی‌فهمیدیم چی شد یهو بین شما دو تا به هم خورد، ولی هر چی
که بود این فرزام جوشی شده بود. الان دیگه از روش خیلی گذشته. توام که
خدا رو شکر تعهدی به اون پسر نداری...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- یعنی شماها نمی‌دونین چرا من فرزام رو رد کردم؟

هر دو با هم گفتن:

- نه!

اخمام بیشتر در هم شد، هر چی که بود بین خودم و فرزام بود. آهی کشیدم

هما پور اصفهانی

و صاف نشستم. نگام رو دوختم به فریماء که خنثی نگاهش بین ما سه تا تاب می خورد و گفتم:

- گیریم که داداشت راضی بشه، با این بانو چی کار کنیم که من زن داداش نشده می خواد بخورتم.

فریماء خنده اش گرفت، ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد، قبل از اینکه وقت کنه چیزی بگه فرانک گفت:

- این بی جا می کنه حرفی بزنه، این خودشم رفتنیه!

فریماء چشم غره ای به فرانک رفت و گفت:

- خودم زبون دارم ...

بعد وقتی نگاه منتظر همه ما رو دید گفت:

- خودم به این نتیجه رسیدم که فرزام جز تو هیچ شانسی واسه ازدواج نداره، منم که به قول فرانک موندنی نیستم، بهتره این تعصبات خواهر شوهری رو کنار بذارم.

- چرا جز من هیچ شانسی نداره؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چون کوره کسیو نمی بینه دیگه جز تو!

فرانک و پونه زدن زیر خندو من پوزخند زدم، هیچ کدوم حرفاشون رو در حال حاضر نمی تونستم باور کنم، پونه با کنجکاوی گفت:

- حالا بینم فریماء خبریه؟

قبل از فریماء فرانک گفت:

- یکی از هم کلاس هاش صحبت کرده با هاش، حالا در مرحله حرف زدن. خدا بخواد خبری می شه ...

فریماء باز غرید:

- تو زبون من شدی؟

یاد قدیمما افتادم، دقیقاً همیشه بحث من و فریماء با پونه و فرانک سر همین بود که از قول ما حرف می زدن. فرانک خندید و گفت:

ذهن خالی

- خوب توام! ذوق دارم ...

بعد یهو بی نگاهش افتاد به من و گفت:

- حالا فریمه رو ولش کن، ببین من نقشه دارم برای فرزام. حالا به ذره یخ شده، ولی درست می‌شه. فریمه باید این نقشه رو اجرا کنه. فریمه دستاش رو بالا برد و گفت:

- فریمه به هفت جد اینور و اونورش می‌خنده، منو با فرزام در ننداز! این جدیداً گاز می‌گیره ...

فرانک با جدیت ادامه داد:

- د بیند دهن تو گوش کن! ببین باید باز با پولک صمیمی بشی، بعدش اصرار کنی بیاد دو هفته خونتون، توی تهران. یعنی تا وقتی که کاراش درست می‌شه که بره کویت، خوب؟

فریمه زیر چشمی نگاه کرد و گفت:

- ایش!

با خنده سقلمه‌ای بهش زدم که اونم خندید و گفت:

- خوب؟

- بعدش دیگه تو این دو هفته شاید کمتر، شاید بیشتر پولک وقت داره که فرزام رو راضی کنه.

پونه هم وارد بحث شد و گفت:

- ببین پولک، این چیزیه که خودت خرابش کردی و خودت هم می‌تونی درستش کنی فقط. منم با پیشنهاد فرانک موافقم، اگه قرار باشه درست بشه که تو همین مدت می‌شه، قرار هم نباشه درست بشه که خوب نمی‌شه و تو می‌یای پیش خودم.

فرانک ابروی بالا انداخت و گفت:

- درست نشدن نیست؟ بابا من داداشم رو می‌شناسم! اون جونش برا پولک میره، از همه کاراش داد می‌زنه. الان فقط به کم دلخوره که دلش رو هم فقط خودشون دو تا می‌دونن.

هما پور اصفهانی

فرماه از گوشه چشم نگام کرد، فقط اون می دونست من در این مورد هیچی نمی دونم. دوست هم نداشتم به کس دیگه ای بگم. همون موقع در خونه باز شد و سر شهرام اومد بیرون:

- خانوما، غیبت تموم نشد؟ ول کنین دیگه بابا!

همه به هم نگاه کردیم و خندیدیم، این وسط فقط ذهن من بدجور مشغول شده بود. یعنی درست می شد؟



نیمه شب آخرین شبی بود که کیش به سر می بردیم، دلم خیلی گرفته بود. دوست نداشتم به این زودی ها برگردم، تهران برام مساوی بود با کلی خاطره های عذاب آور که نصفش رو هم یادم نبود. از بیرون صدای ساز و آواز می بوید، هتلی که توی خیابون روبرو بود شبها جنگ داشت و حسابی تا صبح مردم مشغول شادی و پایکوبی بودن. با یه نگاه به دور و برم متوجه شدم که همه خوابن، ساعت سه شب بود! تنها کسی که طبق معمول چند شب گذشته غایب بود فرزام بود، آخر شب که می شد می زد از خونه بیرون و نزدیک صبح بر می گشت. امشب دوست داشتم تجربه اون رو تجربه کنم، همین که مطمئن شدم کسی رو زابراه نمی کنم، ماتتو و شالم رو برداشتم و همینطور که می پوشیدم زدم از خونه بیرون. فرانک قبلاً گفته بود امنیت کیش خیلی بالاست و خطر نداره. چون اصولاً نصف شبش هم عده زیادی بیدار بودن و جزیره هیچ وقت خلوت نمی شد. پام رو که گذاشتم از خونه گذشته نشسته بودم فرزام رو دیدم که لب باغچه، همونجایی که من روز اخماش در هم شد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

به خودم توپیدم:

- بولک باش!

و در جوابش گفتم:

ذهن خالی

- جای خاصی نمیرم، می‌خواهم به کم قدم بزنم.
از جا بلند شد، ته سیگارش رو زیر کفشاش له کرد، نگام خیره بهش مونده بود، چطور این همه جذابیت رو توی این مرد نمیدیدم قبلاً! شاید هم الان داشتم به یه چشم دیگه نگاش می‌کردم، شاید الان در موردش کور شده بودم. ولی من این کوری رو دوست داشتم! الان به نظرم جذاب ترین و خوش تیپ ترین مرد روی کره زمین بود. قد بلندش با اون تیپ اسپرت شیکش بدجور توی چشم بود. شلوار گرمکن خاکستری با کفش های اسپرت و تی شرت جذب مشکی. یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- قبلاً سرت اومده که اگه حرف گوش ندی هر اتفاقی ممکنه برات بیفته، هنوزم همونطوری؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- من کی حرف گوش ندادم؟

پوزخندی زد و گفت:

- تو حرف گوش کن ترین دختر روی کره زمینی!

کنایه اش اینقدر به نظرم خنده دار اومد که نیشم تا بناگوشم باز شد، خودش هم از اون لبخندای نادرش روی صورتش بود. رفت نشست همونجایی که نشسته بود و گفت:

- از اینکه حواسم بهت هست برداشتی برای خودت نکن، من عادت کردم مراقبت باشم. هنوزم فکر می‌کنم می‌خوان بکشت!

پسره ... دلم نیومد چیزی بهش بگم، حتی توی دلم. لبخند تلخی زدم، نشستم روی جدول های روبروش و گفتم:

- من برداشتی نکردم، الان دیگه تا حدودی میشناسمت.

سیگار دیگه‌ای از داخل پاکت سیگارش بیرون کشید، گذاشت گوشه لبش و گفت:

- شک دارم!

زانو هام رو بغل کردم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- کاش پیانوت اینجا بود فرزام، بدجور دلم صدای سازت رو می‌خواد ...
نگاش رو دوخت به آسمون پر ستاره و دودش رو فرستادم به سمت بالا،
ادامه دادم:

- قرار پیانو زدن ساعت یازده شب، یادم نیست از کی لغو شد ... خودت یه
طرفه قرارش رو گذاشتی و خودتم هم یه طرفه قطعش کردی
سرش رو پایین آورد، نگام کرد و بعد از چند لحظه سکوت نگاش رو دزدید
و گفت:

- قرار سر جاش بود، تا جایی که حس کردم دیگه نیازی به شنیدن صدای
ساز من نداری، خودم هم به جایی رسیده بودم که از صداش بیزار بودم.
خواستم چیزی بگم که انگشتش رو گذاشت روی لبش، از همون جایی که
جنگ بود صدای یه موسیقی می‌یومد، موسیقی که خواننده اش برای هر دو
نفرمون خیلی آشنا بود ... یه نفر داشت اون آهنگ رو باز خوانی می‌کرد.
من از وقتی گمت کردم شب و روزم زمستونه
هوای هر جا صاف باشه هوای خونه بارونه
هوای خونه بارونه

من از وقتی گمت کردم تمام رویاهام گم شد
تو چی میدونی از اونیه که قصش حرف مردم شد
که قصش حرف مردم شد

کجای زندگیمی تو که من میگردم و نیستی
یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی
پای حرفات وایمیستی..

تو هر جارو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی
به عشقت زنده موندم کاش هنوزم عاشقم باشی
هنوزم عاشقم باشی
هنوزم عاشقم باشی ...
هر دو توی سکوت غرق صدای خواننده بودیم، هر لحظه پک های فرزام

ذهن خالی

به سیگار محکم تر می‌شد و بغضی هم که داشت توی گلوی من خودش رو جا می‌داد قوی تر می‌شد. دوست داشتم گریه کنم، دوست داشتم التماس کنم، نمی‌دونم فقط دوست داشتم فرزام مثل گذشته نگام کنه. وقتی عصبانیم بهم بخنده، سعی کنه وادارم کنه لبخند بزنم. اینجوری که بود از خودم بیزار می‌شدم. حس می‌کردم بودنم به هیچ دردی نمی‌خوره. با صدای لرزونی گفتم: - می‌تونم ازت خواهش کنم منو ببخشی؟ یادم نیست باهات چی کار کردم فرزام، ولی عاجزانه ازت می‌خوام منو ببخشی ...

صدای پوزخندش بلند شد، از جا بلند شد، باز سیگارش رو زیر کفشش خاموش کرد، همونجا که ایستاده بود با نگاهش هدف قرارم داد و گفت: - اول بذار یادت بیاد چی کار کردی، بعد آگه از نظر خودت مستحق بخشیده شدن بودی اونوقت بیا تقاضای بخشش کن، حالا بلند شو بریم تو ... دیروقت! علاف تو خیابون زیاد هست ...

بی حرف از جا بلند شدم، فرانک اینا چطور توقع داشتن من به فرزام امید داشتم باشم؟! هیچ امیدی وجود نداشت.



هم خنده ام گرفته بود از فیلمی که فریمه و فرانک و پونه داشتن بازی می‌کردن هم استرس گرفته بودم! قرار بود پونه اینا به محض برگشتن به تهران دو ساعت بعدش برگردن کویت. این وسط تکلیف من رو مثلاً می‌خواستن روشن بکنن! فرزام که توی سکوت کامل شاهد حرفاشون بود، فرانک می‌گفت پولک بمونه پیش من و فریمه با چه حساسیتی می‌گفت فکرش رو هم نکن. پولک می‌یاد پیش خودم تا آقا شهرام کاراش رو بکنه و بره کویت. آخر هم مثلاً فریمه برنده شد و فرانک دلخور رضایت داد. چقدر جلب بودن! نمی‌دونم درست حس می‌کردم یا نه ولی ته نگاه فرزام هم می‌تونستم رضایت رو ببینم. شاید هم دلم می‌خواست که ببینم، در هر صورت هر چیزی که بود من دوباره رهسپار تهران شدم و بازم داشتم می‌رفتم به سمت آینده‌ای که معلوم نبود ...

هما پور اصفهانی

اینبار طول راه رو بیدار بودم، پونه داشت بهم آموزش های خواهرانه می داد، ولی من اصلا حواسم به حرفای اون نبود. همه حواسم پیش این بود که این مدت قراره چطوری سپری بشه؟ آیا می تونستم کاری از پیش ببرم یا نه؟ فرزام بالاخره منو می بخشید یا نه؟ کاش یادم می یومد چی کار کردم، اونوقت می دونستم باید چه غلطی بکنم!

به فرودگاه که رسیدیم همونجا موندیم تا پونه و شهرام برن. دلم خیلی گرفته بود، تنها کسایی بودن که برام باقی مونده بودن. دور شدن از شون برام سخت بود، موقع رفتنشون صورتم خیس اشک بود و فریمه هر از گاهی جمله ای می پروند تا آرام باشم. ولی نمی تونستم.

فرزام تا کسی گرفت و سه نفری راهی خونه شدیم، سعی کردم جز به کاری که قرار بود انجام بدم به چیزی فکر نکنم، می خواستم جلوی خودم رو بگیرم، ولی موفق نمی شدم. اشک هام بند نمی یومدن. آخر فرزام کلافه شد، روی صندلی جلوی تاکسی نشسته بود، چرخید به سمت عقب و با بی رحمی گفت:

- اینقدر گریه برای چیه وقتی تا کمتر از یک ماه دیگه خودت هم میری پیششون؟

دلم شکست، فقط نگاهش کردم، بی توجه به حالت من صاف نشست و چشماش رو بست. فریمه دستم رو گرفت و فشار داد، دوست داشتم در جواب محبت فریمه لبخند بزنم، ولی نتونستم. من پیش چشم فرزام یه مهمونی بودم که چند روز می موندم و می رفتم. اصلا شاید بهتر بود برم خونه بابا، اونجا رو هنوز نفروخته بودن. مشتری خوب براش پیدا نشده بود. می تونستم برم اونجا، چه دلیلی داشت برم خونه فرزام اینا؟ وقتی ماشین جلوی در خونه توقف کرد و همه پیاده شدیم صبر کردم تا فرزام کرایه رو حساب کنه و بتونم باهاش حرف بزنم. همه وسیله ها رو از صندوق عقب برداشتم، فریمه رفت سمت در خونه و گفت:

- من باز می کنم ...

ذهن خالی

قبل از اینکه فرزام هم بتونه بره دنبالش، صداش کردم. بی حرف نگام کرد، اشاره به در خونه مون کردم و گفتم:

- کلید خونه ما پیش شماست نه؟ واسه مشتری و اینا ...

با همون جمله تا ته حرفم رو فهمید، اشاره به در خونه اش کرد و گفت:

- بیا برو تو پولک! بیا برو مسخره بازی در نیار ...

صدام رو بالا بردم و توپیدم بهش:

- مسخره بازی چیه؟ من نخوام با تو توی یه خونه باشم باید کیو ببینم؟ پوزخندی نشست روی لبش و گفت:

- حالا که مجبوری! هیچ راهی هم نداری، بیا برو تو بهت گفتم ...

چون قسمت دوم جمله اش رو با داد گفتم پریدم بالا و رفتم سمت در خونه اش، جذبه جدیدش ستودنی بود. دوست داشتم باهاش لجبازی کنم ولی مهلت نمی‌داد، قبلاً باهام کل کل می‌کرد ولی جدیداً فقط دستور می‌داد. حس کردم از این که پریدم بالا و به حرفش گوش کردم خنده اش گرفت، ولی طبق معمول مهارش کرد. رفتم داخل خونه، فریمه از همین الان داشت به توصیه‌های فرانک عمل می‌کرد. فرانک گفته بود باید اکثر مواقع من و فرزام رو تنها بذاره. ای خدا به اینا حالی کن این کار ها فایده‌ای نداره! فرزام با این چیزا یخش باز نمی‌شه که نمی‌شه! وقتی ما رفتیم بالا فریمه با حوله اش از اتاقش بیرون اومد و بلند گفت:

- اول من میرم حموم، ...

نه من جوابی دادم و نه فرزام، معلوم نبود کی پله‌ها رو بالا اومده و کی وقت کرده بره توی اتاق حوله برداره! همین که رفت توی حموم و در رو بست حس کردم کار من هم شروع شده. فرزام همون دم در روی تک مبلی نشسته بود و سرش و به عقب تکیه داده بود، رفتم نزدیکش و آروم گفتم:

- قهوه می‌خوری؟

بدون اینکه چشمش رو باز کنه با لحن پر لذتی که دلم رو لرزوند گفت:

- اوهوم!

هما پور اصفهانی

سریع رفتم توی آشپزخونه، صداش بلند شد:

- نمی‌خوای اول لباس رو عوض کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- نه، راحت‌ترم به کم سرم می‌کنه، اول قهوه بعد لباس.

- مال من بزرگ باشه لطفاً.

لبخند زدم و گفتم:

- چشم ...

تند تند مشغول درست کردن قهوه شدم، خوبه این به هنر رو داشتم که اقلاً به

ذره دلش رو به دست بیارم. چقدر این چند روز پونه گفت:

- به شکمش برس، مردا شکمین!

نمی‌فهمید چیزی که شکسته بود دلش بود، اون رو باید ترمیم می‌کردم وگرنه

فرزام که از اول می‌دونست آشپزی من چندان تعریفی هم نداره. قهوه ام که

آماده شد تند تند ریختم توی دو تا فنجان و بردم بیرون. همونطور چشم‌هاش

رو بسته بود، جایی رو بروش نشستم، سینی رو روی میز رو برو گذاشتم. یادم

افتاد به اون شب که پام خورده بود توی سینی، اینبار حسابی حواسم رو

جمع کردم که جای سینی درست باشه. آروم صداش کردم:

- فرزام ...

جوابی نداد، عزیزم! خوابش برده بود. با لبخند دستم رو زدم زیر چونه ام

و مشغول تماشااش شدم، دوست داشتم نگاهش کنم، مژه‌های بلندش روی

صورتش سایه انداخته بودن. خنده ام گرفت از کار خدا، مژه‌های فرزام

دو برابر مژه‌های من بود. صدای در حموم که بلند شد فهمیدم فریمه اومده

بیرون، به راست اومد سمت ما و بهت زده گفت:

- این خوابه واقعا؟

با خنده گفتم:

- آره ...

شالم رو از سرم کشید و گفت:

ذهن خالی

- خوب پس پاشو لباس‌ت رو عوض کن، خفه نشدی؟
 شالم رو گرفتم توی مشتم، بافت موهام رو عقب جلو کردم و گفتم:
 - فریمه خواستی بری آرایشگاه حتماً خبرم کن از شر این موها خلاص بشم.
 قبل از اینکه فریمه چیزی بگه یهو چشمای فرزام باز شد، فریمه خطاب به فرزام گفت:
 - ساعت خواب داداش، چرتی نبودی که شدی! پیرمرد شدیا ...
 فرزام خم شد از داخل سینی فنجان قهوه اش رو برداشت و گفت:
 - خواب نبودم، خواستم ببینم پشت سرم چی می‌گین!
 من بهت زده نگاهش کردم و فریمه با خنده گفت:
 - جون عمت! چرتی!
 فرزام لبخند زد و فریمه رو به من گفت:
 - پاشو برو دوش بگیر، قهوه توام مال من.
 راست گفت، زیاد میل به قهوه نداشتم، رفتم سمت اتاق و گفتم:
 - وسایلم رو بذارم داخل اتاق تو؟
 فریمه پشن چشمی نازک کرد و گفت:
 - جای دیگه‌ای هم داری که بری؟
 با ناز راه افتادم سمت اتاق فریمه و گفتم:
 - اوهمم خونه رو برو ...
 بعدم غش غش خندیدم و رفتم توی اتاق، حتی برنگشتم عکس‌العملشون رو ببینم.



نوشته‌های قدیم رو چیده بودم جلوم، داشتم دنبال یه نشونه می‌گشتم، یه نشونه هر چند کوچیک که بتونه منو برسونه به دلیل ناراحتی فرزام. همین دو روزی که اینجا سپری شده بود و جز سردی و یه سلام علیک ساده هیچی از فرزام ندیده بودم اینقدر منو بهش وابسته کرده بود که دیگه نمی‌تونستم

هما پور اصفهانی

به این فکر کنم که برم کویت. آگه ازش دور می‌شدم دووم نمی‌آوردم. با کلافگی نوشته‌ها رو پرت کردم وسط اتاق و غریدم:
- لعنتی!

هیچی پیدا نمی‌شد. دیروز اینقدر با ذهنم درگیر شده بودم که با اصرار فریماء رو راه انداختم و دوتایی رفتیم پیش روانشناسم. اونم هیچ حرف جدیدی نداشت. جز اینکه باید ذهنت رو آزاد بذاری. می‌گفت این خاطره هر چی که هست خیلی برات آزارهنده است و ذهنت پیش می‌زنه. کم کم داشتم از خودم می‌ترسیدم. فرزام هم که به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست کمک کنه. بیخیال یادداشت هام از جا بلند شدم تا برم توی آشپزخونه و به شامم سر بزنم. فریماء با دوستاش رفته بود بیرون. فرزام هم تازه اومده بود و رفته بود دوش بگیره. نمی‌دونم چرا ولی خیلی احساس معذب بودن داشتم. بار اولی نبود که باهاش تنها می‌موندم. ولی بار اول بود که چنین احساس عجیبی داشتم. ترجیح می‌دادم باهاش تنها نباشم. داشتم زیر قابلمه رو کم می‌کردم که صداش بلند شد:

- فریماء، حوله من رو بده!

من که جلوی گاز خم شده بودم و نگام به شعله بود با شنیدن صداش صاف ایستادم. با حرص دستگیره گلدان نارنجی رو که توی دست راستم بود پرت کردم روی این. یعنی واقعاً یادش رفته بود که فریماء خونه نیست؟ یا خواست بگه حضور من رو از یاد برده؟ شاید هم می‌خواست حرصم بده، گزینه سوم با عقل بیشتر جور در می‌یومد. همینطور که زیر لب غر می‌زدم رفتم سمت اتاقش. هر وقت که می‌رفت حموم حوله اش رو روی تختش می‌داشت و بعد صدا می‌زد تا براش ببریم. حوله ساده سفید رنگ رو برداشتم و رفتم سمت در حموم. باید براش به تن پوش می‌خریدم. اینجوری سرما می‌خورد. با انگشت اشاره ام دو ضربه آروم به در زدم و همزمان توی ذهنم به خودم فحش دادم:

- سر پیازی یا ته پیاز؟ به تو چه! دوست نداره لابد ...

ذهن خالی

در حموم رو باز کردم و دستش رو بیرون آورد، قطره‌های آب روی موهای دستش که تا آرنج بیرون بود سر می‌خورد. خیره به دستش که توی آفتاب سوخته و برنزه شده بود مونده بودم. حوله رو که گذاشتم رو دستش، دستش رو برد تو و در رو بست. داشتم فکر میکردم جدیداً چقدر هیز شدم! نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاق فریماء، فریماء عوضی! یاد حرفش که می‌افزادم دوست داشتم خودم رو بزخم، چرا درک نمی‌کرد من خجالت می‌کشم؟ - فرزام عادت داره یکی سوار رو براش نگه داره تا موهاش رو خشک کنه! اگه کمکش نکنی اونم نمی‌تونه موهاش رو سوار کنه و سرما می‌خوره، یادت نره‌ها!

من چطور می‌تونستم برای فرزام سوار نگه دارم؟ توی این سه روز هر بار که می‌رفت دوش بگیره از اول تا آخرش رو من توی اتاق فریماء می‌موندم که راحت باشه. صدای در حموم که اومد از جا پریدم، می‌دونستم اون ازم کمک نمی‌خواد، باید خودم پیش قدم می‌شدم. دستم رو گذاشتم روی سینه ام و چند بار نفس عمیق کشیدم. باید این کار رو می‌کردم، باید فرزام رو به خودم عادت می‌دادم تا موقع نبودنم دلش تنگ بشه، باید تفاوت بین بودن و نبودن رو حس کنه. اینکه دلیل ناراحتیش رو نمی‌دونستم دلیل نمی‌شد که بهش محبت نکنم. رفتم از اتاق فریماء بیرون، در اتاقش باز بود و دیدمش که حوله رو دور کمرش بسته و جلوی آینه ایستاده و افتر شیو می‌زنه به صورتش. با دیدنش توی اون وضعیت هول شدم و اومدم بهرم عقب که پام به پادری گیر کرد و تلو تلو خوردم. سریع نگاهش چرخید سمتم، با دیدن من که با گونه‌های رنگ گرفته محکم خورده بود توی دیوار چرخید به سمتم و گفت:

- خوبی؟

نمی‌تونستم نگاهش کنم، خجالت می‌کشیدم ازش. این دیگه فیلم بازی کردن نبود. داشتم آب می‌شدم! خوب لعنتی یه لباس تنگ کن! وقتی دید هیچی نمی‌گم، تا وسط اتاق اومد و گفت:

هما پور اصفهانی

- چیزی شده؟
آه هیچی نمی‌گفتم به عقلم شک می‌کرد، هر چند که خودم هم شک داشتم،
با دست اشاره‌ای بهش کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- چیزی ... خواستم پیام ... راستش ...

نفسم رو فوت کردم و به دفعه‌ای گفتم:

- کی لباس می‌پوشی؟

وقتی دیدم جواب نمیده سرم رو بالا گرفتم، با ابروی بالا پریده و به لبخند

محو روی صورتش با به لحن کشدار و فوق شیطان گفت:

- چطور؟

سریع خم شدم، دستگیره در اتاقش رو گرفتم توی دستم، همینطور که

می‌بستم گفتم:

- همینجوری!

مرتیکه بی حیا، اونم دید من رنگ لبو شدم هوس کرد سر به سرم بذاره.

خاک بر سر من که فقط دست این بشر نقطه ضعف میدم. ده دقیقه‌ای گذشته

بود، دیگه مطمئن بودم لباسش رو پوشیده، با اینکه نمی‌تونستم تو چشمش

نگاه کنم ولی نمی‌شد هم که نرم برای کمکش. می‌خواستم فکر کنه خیلی هم

اوکی هستم! از چشمام هم معلوم بود که خیلی اوکی هستم! ارواح عمه ام!

رفتم سمت اتاقش، باز بدنم یخ کرده بود! باز ضربان قلبم رو توی دهنم حس

میکردم با دو انگشت به در زدم و قبل از اینکه صدام رو گم کنم گفتم:

- فرزام پوشیدی؟

صدایش رو بعد از چند لحظه بی صدایی محض شنیدم:

- او...موم ...

درد بگیر، اوهومت رو چرا می‌کشی حالا؟ تو به چه حقی امروز اینقدر
شیطان شدی؟ در اتاق رو باز کردم و رفتم تو، هنوز جلوی آینه بود و داشت

به سورت سه تیغ شده اش دست می‌کشید، بوی خوبی توی اتاق پیچیده بود،

بوی همون عطر ... بوی عطر وکیل ارشیا بود! چند بار نفس عمیق کشیدم و

ذهن خالی

بیخیال حس و حال های قبلم گفتم:

- چه بویی می‌یاد! چه عطری زدی؟

صدای پوزخندش رو شنیدم و چشمام رو باز کردم. از توی آینه نگام می‌کرد. تی شرت سفید ساده‌ای پوشیده بود با شلوار گرمکن راحتی سورمه‌ای. با دیدن نگام گفت:

- کاری داشتی؟

رفتم جلو و گفتم:

- بشین، شوار رو برات نگه می‌دارم.

بدون هیچ حرف و کنایه و تعارفی نشست و برس گردش رو برداشت. بوی شامپوش هم عالی بود، بوی افترشیوش هم همینطور ... من امروز چه گیری داده بودم به بوهای فرزام! اه! شوار رو زدم توی برق و سعی کردم همه حواسم رو بدم به حرکات دستش، اون خیلی ریلکس و بدون توجه به حضور من داشت موهاش رو شوار می‌کرد. سعی می‌کردم باد شوار شالم رو نندازه، با اینکه خیلی وقتا جلوی فرزام بی حجاب بودم ولی بیشتر دوست داشتم حجابم رو حفظ کنم. هیچ کدوم از عقاید جدیدم دست خودم نبود. اگر یک عمری توی ناخودآگاهم پنهون شده و حالا داشتن خودشون رو نشون می‌دادن. حواسم به رنگ موهای روشن فرزام بود، خرمایی روشن که چون خیس بودن تیره تر شده بودن. موهای کوتاه و خوش حالتی داشت. چقدر دلم می‌خواست موهاش رو چنگ بزنم ... سرم رو تکون دادم تا افکار مالیخولیایی رو دور کنم. شوار گرفتن براش یک ربعی طول کشید، وقتی تموم شد بدون هیچ حرفی فقط سر شوار رو گرفت و به آرومی هولش داد اونطرف. این یعنی بسه! شوار رو خاموش کردم و گفتم:

- خشک شد؟

دستش رو توی موهاش کشید، حس کردم پنجه روی دل من کشید! لعنتی! دوباره کشدار گفت:

- اوه-ووم!

هما پور اصفهانی

تکبه کلام جدیدش بود این مدل اوهموم گفتن؟ اوهمم بچرخمو از اون اتاق لغتی فرار کنم که دستم رو گرفت. متعجب چرخیدم به سمتش. از سر جاش بلند شد و اوهمد جلو. فاصله بینمون خیلی کم شده بود. بافت موهام رو که از زیر شال بیرون اوهمده بود گرفت توی دستش. با چشم حرکاتش رو دنبال می‌کردم و نمی‌دونستم قصدش چیه؟ پایین موهام رو دور انگشتاش پیچوند و با صدای بم شده و آرومش گفت:

- دوبار تا حالا از زبونت شنیدم که در مورد این موها نطق می‌کنی. خواستم فقط بگم خوش ندارم سه بار بشه! فهمیدی؟

اینکه بگم کل وجودم یه باره فرو رفت توی یه کوره دروغ نگفتم. نزدیک بود ول شم کف اتاق! به سختی خودم رو جمع کردم و آروم گفتم:

- کوتاه کنم ...

سریع گفت:

- هیش!!! همین که گفتم ...

زل زده بودیم به هم. نه من می‌تونستم نگاه از نگاه سنگین اون بگیرم نه اون بیخیال چشمای من می‌شد. بی اختیار گفتم:

- من ...

صداش رو شنیدم. درست شبیه لالایی:

- یه روزی اگه این نگاهت رو روی خودم می‌دیدم از خوشی بال در می‌آوردم ... ولی ...

لبام رو که خشک شده بود با زبون تر کردم و بدون چشم برداشتن ازش گفتم:

- ولی چی؟

فاصله صورتش داشت کم می‌شد با صورتم. نمی‌دونستم می‌خواد چی کار کنه، خشک شده بودم جلوش و تکون نمی‌تونستم بخورم. زمزمه کرد:

- ولی ...

فاصله اش خیلی کم شده بود. یه دفعه‌ای قبل از اینکه بفهمم محکم هولم

ذهن خالی

داد عقب و داد کشید:

- ولی لعنت به تو! لعنت به تو! لعنتی! چی می‌خوای از جونم؟! من تازه خوب شده بودم، چرا منو به حال خودم نمی‌داری؟! دست از سرم بردار، دست از سرم ببرد!...

بغض آلود نگاهش کردم، بی حرف پشتش رو به من کرده بود و خم شده بود سمت پایین، هر دو دستش توی موهاش بود و نفس نفس می‌زد، موندن بیشتر جایز نبود، با بغض توی گلو هجوم بردم سمت در. یعنی اون رفتارها حقم بود؟ خدایا، دیگه طاقت ندارم!

به راست رفتم توی آشپزخونه، قصد داشتم شامش رو بکشم و خودم برم توی اتاقم، اون از عمد با این رفتاراش داشت تحقیرم می‌کرد و دلیلش رو نمی‌دونستم. با بغض لوبیا پلوئی که میدونستم دوست داره رو توی دیش کشیدم و با بشقاب و ماست و بقیه مخلفات چیدم روی میز تا بیاد بخوره، داشتم شیشه دلسترش رو روی میز می‌گذاشتم که اومد داخل، عادت داشت با غذاش دلستر استوایی بخوره. با دیدن میز چیده شده نشست و گفت:

- فریمه گفت کجا میره؟

لیوان رو گذاشتم جلوی دستش و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- خونه دوستش، میخواستن گل درست کنن.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فردا غذا رو اون درست می‌کنه، حق نداری پات رو توی آشپزخونه بذاری. خیلی پررو شده.

دو قدم رفته بودم سمت در آشپزخونه، سریع چرخیدم و گفتم:

- ا چرا؟

مشغول غذا کشیدن شد و گفت:

- همین که گفتم! تو اینجا مهمونی ...

آهان پس واسه اینکه من اینجا مهمونم، بدون هیچ حرف اضافهای راهم رو کشیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون. بی توجه به پولک پولک گفتناش

هما پور اصفهانی

رفتم نوبت اتاق و در رو بستم. میلم به غذا از دست رفته بود. روزهای دیگه کم می‌خوردم، امروز که از همیشه بدتر! هنوز چند ثانیه از بستن در اتاق گذشته بود که در چهار طاق باز شد و فرزام با قیافه جدی وارد شد و گفت:

- این مسخره بازی‌ها چیه؟ بیا بشین غذات رو بخور ...
رفتم سمت لپتایم، چند وقتی بود بهش سر نزده بودم. سعی کردم بی توجه باشم، گفتم:

- نمی‌خورم رژیم دارم ...

صدای قهقهه بلندش باعث شد سریع بچرخم به سمتش، واقعاً خودش بود که قهقهه می‌زد، قهقهه‌های فرزام تو خاطراتم ثبت شده بود فقط، خیلی وقت بود از نزدیک ندیده بودم! سرش رو فرستاده بود عقب و از ته دل می‌خندید، وقتی نگاهم رو دید سعی کرد خودش رو کنترل کنه و با چند تا سرفه به حالت عادی برگرده. دستی روی صورتش کشید و گفت:

- جوک خوبی بود، بیا بریم شامو بخور منو عصبی نکن.

دستم رو گذاشتم روی پشته صندلی که کنارش ایستاده بودم. تکیه ام رو انداختم روی دستام و گفتم:

- آقا فرزام، من که شوخی ندارم! میل ندارم! نمی‌تونم بخورم بابا، چه گیری دادی ...

واه افتاد سمت در و گفت:

- پس بیا میز رو جمع کن ...

مربع دینالش راه افتادم، خدایا من با این بشر چی کار کنم؟ صداش کردم و رفتم ایستاد و دست به سینه چرخید به سمتم گفتم:

- خوب تو بخور، دوست نداری غذای منو؟

- حرف فقط نگام کرد، چشمام رو نوکاسه سر چرخوندم و گفتم:

- بزرگی که ایقدر زور می‌گی! باشه می‌خورم ...

هنوز خیلی هم نسبت بهم بی تفاوت نشده و می‌شه یه کم بهش امید داشت.

ذهن خالی



فردای اون روز فریماء از صبح به دستور فرزام رفته بود توی آشپزخونه و غر غر کنون مشغول درست کردن ناهار و نظافت بود، چند بار خواستم برم توی آشپزخونه که با جیغ و داد اجازه نداد و گفت حوصله اخم و تخم فرزام رو نداره. انتظار داشتیم از دست من هم ناراحت باشه، ولی نبود. انگار فریماء هم واقعاً عوض شده بود، به جورایی مثل خود من ...

وقتی دیدم اجازه نمیده دست به سیاه و سفید بزنم رفتم توی اتاقم، دیشب که نشد به لپتاپم سر بزنم، تصمیم گرفتم به کم مرتبش کنم. خیلی به هم ریخته بود و هر جا تونسته بودم فایل هام رو ذخیره کرده بودم. علاوه بر اون، هنوز به اون فایل های رمز دار که حالا رمزش یادم بود سر نزده بودم. رمز تموم فایلای روی لپتاپم فرفر بود، چی می تونست دلیل این اسم باشه به جز اسم فرزام؟ نشستم روی تخت و مشغول باز کردن فایل های رمز دار شدم. بیشتر فایل های رمز دار مربوط به مهمونی های خونه ارنواز اینا بود، چشمم افتاد به یکی از فایل ها که اسمش رو سیو کرده بودم شرم بر من باد! البته به انگلیسی، با تعجب بازش کردم، به کلیپ بود، سریع پلیش کردم، مثل بقیه فیلمای رمز دار اینم توی خونه ارنواز اینا بود، و از لباس من مشخص بود مهمونیه، یه لباس یه دست سفید ساده و بلند، دنباله کوتاهی هم داشت، چیزی که عجیب بود این بود که اصلاً این مهمونی رو یادم نبود، دوربین دست ارشیا بود و داشت از من فیلم می گرفت، من جلوی دوربین چرخ می زدم، طبقه بالای خونه شون بودیم. ارشیا سوتی زد و گفت:

- چه خوشگل شدی عروس خانوم!

با ناز چند بار براش پلک زدم و گفتم:

- مریسی آقای داماد ...

دوربین رو گرفت سمت پله هایی که به سالن پایین منتهی می شد و گفت:

- عزیزم آماده ای بریم پایین؟

یه دفعه ای صورتم پر از استرس شد، با ترس به دوربین خیره شدم و گفتم:

هما پور اصفهانی

- ارشیا، مطمئنی کارمون ...

ارشیا اومد وسط حرفم و گفت:

- بیا جلو ببینم دختر، بیا دستت رو بده به من ...

رفتم به سمتش و دستم رو دراز کردم به سمتش، صدایش رو می شنیدم فقط، دوربین دیگه چیز واضحی رو نشون نمی داد و مشخص بود ارشیا داره اونو به جا جاساز می کنه.

- غروس خانوم، حلقنتون چه شیکه!

صدای پس رفته خودم رو شنیدم:

- می دونم! سلیقه آقامونه ...

دوربین روی پله ها تنظیم شده بود، انگار موبایلش رو توی جیب کتش تنظیم کرده بود و حالا به راحتی می شد پایین پله ها رو دید که مهمون ها توی هم وول می خوردن. دیگه خودم و ارشیا رو نمی دیدم، چشمم روی مهمونا چرخ می خورد که با دیدن فرزام جایی نزدیک در ورودی خونه بهت زده به صفحه لپتاپ خیره موندم. یعنی چی؟ این کدوم مهمونی ارنواز اینا بود که فرزام هم توش دعوت داشت؟ صدای هیجان زده ارشیا بلند شده بود و داشت بلند بلند حرف می زد، من اما همه نگاهم غرق فرزام بود، سالن اینقدر روشن بود که فرزام رو به خوبی ببینم. نگاهش بهت زده و چشمش گرد شده به سمت راست دوربین که من بودم خیره بود ... ارشیا می گفت:

- لیدیز اند جنتلمن! دلیل اینکه امشب از همتون خواستم بیاین اینجا فقط این بود که می خواستم ...

سرم تیر کشید، دنیا دور سرم چرخید، حالت تهوع شدید دوباره بهم غلبه کرد، دویدم سمت دستشویی، صدای بلند آهنگی که فریمه گذاشته بود، نمی داشت بقیه من توی دستشویی حالم خراب شده، هر چی خورده و نخورده بودم رو توی دستشویی بالا آوردم، پاهام سست شد، همونجا کف دستشویی نشستم روی زمین، سرم رو به دیوار تکیه دادم .. چشمم بسته شد ... برگشتم به شبی که فرزام بهم ابراز علاقه کرد، به شیوه خودش، و هیچ جوابی از من نگرفت

ذهن خالی

جز سکوت ... از همون حالاتی بود که بی دلیل زیونم جلوش سنگین می‌شد.
فرزام خندید و گفت:

- سکوت علامت رضاست ؟

و من باز بی هیچ حسی خیره نگاش کردم، دستم رو کشید، فهمیدم داره می‌کشوتتم مخالف مسیری که تا اون لحظه رفته بودیم، همین که دنبالش کشیده شدم گفت:

- عزیز دلم، الان ازت جواب نمی‌خوام، خوب فکر کن، فقط اینو هم مدنظر قرار بده که جواب منفی تو دنیای منو خراب می‌کنه.

تا دم خونه من توی سکوت قدم بر می‌داشتم و فرزام مدام سعی می‌کرد سر به سرم بذاره و حال و هوام رو عوض کنه. ولی فایده‌ای نداشت، من گیج بودم. گیج از اینکه چرا نمی‌تونم هر چی از دهنم در میاد رو حواله فرزام کنم؟ چرا نمی‌تونم بگم نه؟ به خونه که رسیدیم کلیدی که دستم بود رو از بین انگشتام بیرون کشید، در رو برام باز کرد، فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:
- برو تو عزیزم، مواظب خودت باش ... شبت بخیر ...

حتی برنگشتم نگاش کنم، سرم رو زیر انداختم و رفتم توی خونه ...
همه چیز افتاد روی دور تند، طرفداری‌های شدید بابا و پونه از فرزام، مقایسه دایم فرزام با ارشیا، دعوای که می‌کردیم و اینکه هیچ کس حرف من رو نمی‌فهمید! نمی‌فهمیدم برای چی اینقدر از فرزام طرفداری می‌کنن! اون چی داشت که ارشیا نداشت؟ وقتی که ارشیا پیشنهاد نامردانه اش رو بهم داد روی هوا فاپیدم، بیشتر برای تنبیه دل خودم بودا من حق نداشتم حتی ذره‌ای در دلم رو برای فرزام باز می‌داشتم، اون لحظه‌ها با این فکر که با این کار دل خودم رو هم تنبیه میکنم خودم رو راضی کردم که تن به نقشه ارشیا بدم. با اینکار یه تیر و دو نشون می‌زدیم، هم فرزام کنار می‌رفت و هم بابا از خر شیطون پیاده می‌شد و اجازه می‌داد من و ارشیا ازدواج کنیم ...
وارد نقشه شوم شدم، زنگ زدم به فرزام و گفتم می‌خوام ببینمش از سر کار که اومد اس ام اس داد که برم پایین، آماده بودم، دویدم توی کوچه، هوا

هما پور اصفهانی

بارونی بود، دونه‌های درشت بارون همون اول هر دومون رو خیس کرد ...
زل زدم توی چشمای مشتاقش و گفتم:
- باهات ازدواج می‌کنم ...

باورش نمی‌شد، چند بار حرفم رو تکرار کرد، چند بار پرسید، تازه وقتی مطمئن شد شروع کرد به خندیدن، زیر بارون، با دستای باز، سرش رورو به آسمون گرفته بود و می‌خندید، خنده‌هاش دلم رو می‌لرزوند و اعتمادش به من کل وجودم رو! من لعنتی لایق اعتمادش نبودم، ولی نمی‌فهمید. وقتی زیر همون بارون دستم رو گرفت و به لبش نزدیک کرد و آروم گفت:
- دیگه ناموسم شدی ...

دوست داشتم بمیرم، دوست داشتم همون لحظه بمیرم! نمی‌فهمیدم چرا حالم با هدفم پارادوکس داره. این هدف برای بهتر شدن حالم بود، ولی حالا برعکس شده بود. حالم داغون بود!

فرزام عجله داشت، بهتره بگم ذوق داشت! حلقه خریدیم، من ساده ترین رو انتخاب کردم و اون با حرص یه حلقه پر نگین برام برداشت و دستم کرد. رفتم خرید کنیم، هر چی می‌گفتم چیزی نمی‌خوام زیر بار نمی‌رفت، ساعت، عطر و ... هر چیزی که دلم می‌خواست رو سریع برام می‌خرید، یه لحظه هم حاضر نبود دستم رو ول کنه. موقع خرید هیچ کس رو نداشت دنبالمون بیاد، میگفت خانومم معذب می‌شه!

سنگ کف دستشویی رو چنگ می‌زدم که از جا بلند بشم، خودم رو میدیدم که کف پارک نشستم، حالم خراب بود، اشک می‌ریختم، یه جعبه دستم بود، جایی نزدیک حوض وسط پارک رو می‌کندم. کنار یه درخت کوچیک بود، می‌خواستم جعبه رو دفن کنم ... پرت شدم توی جشن .. همون جشن لعنتی ... کف دستشویی رو چنگ زدم، می‌خواستم بلند شم، ولی نمیتونستم ... ورد گرفته بودم، پشت سر هم:

- الهی بمیری پولک، الهی بمیری!
صدای پر از نازم رو می‌شنیدم:

ذهن خالی

- فرزام!

- جان دل فرزام؟

- دوستانم برامون مهمونی گرفتن، به مناسبت نامزدیمون ...

- به به، چه دوستای خوبی! کدوم دوستات؟

- ارنواز اینا دیگه ...

- ای بابا، پولک من، عزیز دلم! با چه زبونی بگم دوست ندارم جایی که

داداش این دختره هست پا بذاری؟

صدام روکش دار تر کردم:

- فرزام جونم، دوست من ارنوازه، دوستانم هستن. یعنی دوستای

مشترکمون، چی کار به ارشیا

- هیش، خانوم من! دیگه دوست ندارم جلوی من اسمش رو بیاری ...

- باشه! به شرطی که بیای ...

- پیام خوشحال می‌شی؟ من فقط کاری رو می‌کنم که تو رو خوشحال کنه.

- معلومه که خوشحال می‌شم دیوونه، این مهمونی واسه من و توئه!

- پس میریم ...

رفتیم، رفتیم توی اون مهمونی لعنتی که خونه ارنواز اینا بود و فرزام رو حشم

خبر نداشت که اون خونه، خونه ارشیا ایناست.

- فرزام؟

- جانم عمرم؟

- همین جا وایمیسی؟ من برم بالا لباسم رو عوض کنم پیام.

- باشه عزیزم، فقط زود بیا ...

- چشم!

زود اوادم، خیلی زود اوادم، دست تو دست پسری که فرزام می‌گفت اسمش

رو نیار! که حساس بود ناموش حتی اسمش رو ببره. حالا دست تو دستش

از پله‌ها داشت می‌یومد پایین. صدای ارشیا که خطاب به همه مهمونا

داشت می‌گفت مهمونی اون شب به مناسبت نامزدی من و پولکه!

هما پور اصفهانی

نامزدی ما جلوی همه اعلام شد، باز زمین رو چنگ زدم و جیغ زدم:

خدا!!!!

تحمل این یکی رو نداشتم، یاد آوری نگاه فرزام اون لحظه من رو می‌کشت، دستش که رفت سمت گردنش، انگار داشت خفه می‌شد! آره داشت خفه می‌شد، فرزامو کشتم! من اون شب فرزامو کشتم ... لعنت به من! کاش بمیرم. کاش همین جا چشمام رو برای همیشه ببندم ... صدای داد فریمه رو می‌شنیدم که می‌خواست در دستشویی رو باز کنه، ولی بدن من بی حال و بی حس جلوی در بود و در باز نمی‌شد ... هوا کم بود، داشتم خفه می‌شدم و این خفه شدن آرزوم بود. نمی‌خواستم دیگه چشمم توی چشمای فرزام بیفته. من لایق مردن هم نبودم ... دست از تقلا برداشتم، بدنم بی حس رها شد، چشمام که بسته شد ذهنم از هر فکری آزاد شد ...



- پولک، می‌شنوی صدای منو ...

چشمام رو باز کردم، توی اتاق فریمه بودم، روی تختش، فریمه کنارم نشسته بود، به لیوان آب قند دستش بود و طعم شیرین دهن من نشون داد کلی به خوردم داده، با صدای فرزام یه دفعه سرم رو چرخوندم:

- بیدار شدی؟

همین که صداش رو شنیدم، برق سه فاز از کله ام پرید، سیخ نشستم روی تخت، فریمه که ترسیده بود از حرکت یهویی من ایستاد و گفت:

- وای پولک چته؟ ترسیدم...

بی توجه به فریمه خیره مونده بودم روی فرزام، وای بمیرم فرزام! بمیرم! من با تو چه کردم؟ من خودخواه نفهم با تو چیکار کردم؟ فقط برای اینکه با ارنیا عرش رو سیر کنم تو رو خورد کردم، هر چقدر منو بکوبی، هر چقدر بخشم بکنی حقمه فرزام! ناز شخصت! منو بکشی هم حقمه. من روحت رو کشتم! اون همه احساس توی وجود تو رو من لعنتی کشتم. من قاتل ارنواز نبودم، ولی قاتل تو خود منم، فرزام که از نگاه خیره من کلافه شده بود گفت:

ذهن خالی

- چیزی شده پولک؟

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، صورتم با اشکام شسته شد و ضجه زدم:

- فرزام! خاک بر سر من! من با تو چی کار کردم؟ فرزام بمیرم، بمیرم برات که با یه همچین آشغالی طرف شدی، وای باورم نمی شه ...

من داشتم تند تند نطق می کردم و فرزام یه دفعه ای به تکاپو افتاد، فریمه رو که متحیر وسط اتاق ایستاده بود هول داد سمت در اتاق و گفت:

- فریمه همین الان یه تاکسی می گیری میری خونه دوست.

فریمه متعجب گفت:

- وا داداش؟

فرزام که همه حواسش به من بود که روی تخت زانو هام رو بغل کرده بودم و از ته دل زار می زدم فریمه رو هول داد بیرون و گفت:

- فقط برو! اینجا نمون، همین الان!

بعد هم مهلت نداد فریمه حرفی بزنه. در اتاق رو بست و اومد سمت من، از جا بلند شدم، روبروش ایستادم و با صورت خیس اشکم گفتم:

- نمیخوام ببخشیم، نبخشم، انتظار ندارم، لایقش نیستم اصلا ولی بگو چی کار کنم؟ دارم می سوزم فرزام! به خدا ...

دیگه نتونستم ادامه بدم فرزام آروم گفت:

- هیش! حالا گریه برای چیه؟ یادت اومد بالاخره؟

ازخونسردیش حالم خراب تر شد، پامو کوبیدم روی زمین و گفتم:

- اینقدر با من خوب نباش، بزن منو له کن! چرا هیچی بهم نگفتی؟

فرزام پوزخند زد و گفت:

- بیخیال، گذشته دیگه! با این کارای تو چیزی تغییر نمی کنه، می خوای خودت رو به کشتن بدی؟

جیغ کشیدم:

- چرا اینقدر خونسردی لعنتی؟ من مردم فرزام، مردم وقتی یادم اومد با تو

هما پور اصفهانی

چی کار کردم! فرزاد که کاملاً مشخص بود به سختی تا اون لحظه خودش رو کنترل کرده بالاخره منفجر شد و داد کشید:
- خونسردم؟ هه! آره تو فکر کنم خونسردم! کسی که مرد من بودم پولک خانوم نه تو! کسی که اون شب پیاده رفت تا امامزاده صالح و سه روز کسی ازش خبر نداشت من بودم نه تو! کسی که ناموشش رو جلوی چشمش ازش گرفتی من بودم!
بلند تر داد کشید:

- من!!! تو قصد داشتی غرورم رو بگیری، ولی خبر نداشتی غرورم نیست که اهمیت داره! ناموسمه که بر هر چیزی تو زندگیم ارجحه! تو ناموس منو جلوی چشمم تقدیم به نفر دیگه کردی ... یادم نیار اون شب رو! یادم نیار!!! برام مهم نبود آگه بدتر از اینا خودم رو خورد می‌کردی، مگه هزار بار نکرده بودی تا قبل از این؟ یادت نیست چه بلاهایی سر غرورم می‌آوردی و فقط میخندیدم؟ ولی اون شب نتونستم بخندم، بعدش هم دیگه نتونستم بخندم! تو با ارزش ترین چیزم رو ازم گرفتی ... می‌فهمی؟
ول شدم لب تخت، حق هقم بدون اشک بود، فرزاد دیگه نموند، رفت سمت در اتاق، در رو باز کرد و چند لحظه بعد صدای محکم در ساختمان رو شنیدم. بدنم می‌لرزید، فرزادم، واقعا شرم بر من، همون موقع هم فهمیدم چه غلطی کردم که اسم پوشه رو اینجوری انتخاب کردم. شرم بر من بی شرم!
دو روز گذشته بود، هیچ خبری از فرزاد نبود، من مثل مار به خودم می‌پیچیدم، با فرانک و پونه روزی هزار بار حرف می‌زدم. هیچ کس نمی‌دونست دلیل رفتن فرزاد چیه، فقط من خبر داشتم و خودش، بیشتر از هزار بار بهش اس دادم، التماس کردم برگرده. ولی جواب نداد. شب و روز کارم شده بود اشک ریختن و فریاده رو ذله کرده بودم. آخر فکر کنم شکایتیم رو به فرانک کرد که فرانک پیشنهاد کرد برم پیش خودش. فکر می‌کردن با فرزاد دعوا مون شده و فرزاد رفته. خودم هم قصد داشتم برم، حس می‌کردم آگه برم فرزاد

ذهن خالی

بر می‌گرده، برای من هم جز برگشتن اون هیچ چیز دیگه‌ای اهمیت نداشت. حتی اگه هیچ وقت هم منو نمی‌بخشید بازم بهش حق می‌دادم، بار و بنديلم رو بستم و مشغول نوشتن یه نامه شدم برای فرزام، می‌دونستم می‌خونه، فریمه هم می‌خواست بره مشهد، اردوی دانشگاهشون بود، نمی‌شد نامه رو بدم به اون که بهش بده، پس وقتی نوشتم بردم توی اتاقش و گذاشتم روی میز تحریرش، مضمون نامه این بود:

- فرزام عزیزم، یه روزی اینقدر برام عزیز بودی که با له کردنت خواستم از چشم خودم بندازمت، ولی نفهمیدم کسی که افتاد من بودم، تو همیشه تو اوج بودی و می‌مونی ... هیچ وقت نمی‌تونم ازت بخوام منو ببخشی! من بدترین کاری رو که امکانش بود با تو و احساس تو و غرور تو و ناموس تو کردم. ولی یه چیز رو همیشه بدون، پولک میره، ولی تا ابد ناموس تو باقی می‌مونه، چه تو باشی چه نباشی! هرگز یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی‌کنم، خیالت جمع ... در ضمن، یه عکس برات گذاشتم، عکس یه جعبه اس. نمی‌تونم خود جعبه رو بذارم، برام خیلی عزیزه! نگاهی کنی می‌شناسیش، یادت می‌یاد یه شب حالم بد بود، دقیقاً همون شبی که فرداش اون مهمونی شوم برگزار شد، توی پارک روی زمین نشسته بودم و سرم رو به آسمون بود که رسیدی، نشستی کنارم، پرسیدی چی شده که اینجا نشستی؟ بهت خندیدم و گفتم بعضی وقتا آدم مجبوره عزیزترینش رو خاک کنه، بعد همینطور که خاک روش می‌ریزه می‌بینه که وجدانش رو هم زیر خاک جا گذاشته! الان وضعیت منه. یادته فکر کردی یاد مامانم افتادم؟ منو بردی سر خاک مامان؟ منظورم مامان نبود فرزام، منظورم یادگاری‌های تو بود که از جونم عزیزتر شده بودن و همینشون منو می‌ترسوند. عشق تو منو می‌ترسوند. رفتم از همونجایی که خاکشون کرده بودم کشیدمشون بیرون، اینا رو هم با خودم می‌برم. یادگاری از تنها مرد من ... مواظب خودت باش!

نامه رو همراه عکسی که خودم گرفته بودم روی میز گذاشتم و زدم از اتاقش بیرون. مسیر بعدی فرودگاه بود، بعد از اون هم می‌دونستم که دیگه ایران

هما پور اصفهانی

موندنم دردی از کسی دوا نمی‌کنه. باید می‌رفتم ... جای من پیش خواهرم

بود ...



دو هفته گذشته بود، دو هفته‌ای که چشمم به گوشی خشک شده بود و هیچ خبری از فرزام نشده بود. فرانک با وجودی که خودش هم خیلی دل و دماغ نداشت سعی میکرد من رو از فکر و خیال خارج کنه و حواسم رو پرت کنه، ولی چندان هم موفق نبود. همه چیز تموم شده بود، فرزام آگه قصد داشت با من حرفی بزنه تا الان زده بود، آگه قصد داشت سراغم رو بگیره تا الان گرفته بود، اون حتی زنگ نزد از فرانک حالم رو بپرسه. نمی‌تونستم بگم چرا؟ من در مورد فرزام هیچ حقی نداشتم، خودم گند زده بودم به همه چی. با خودخواهی و اخلاق گندی که داشتم زندگیم رو به نابودی کشونده بودم. عصر روز پونزدهم بود و من کسل جلوی تلویزیون نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. فرانک که روی این کوچیم خونه مشغول چسبوندن گلای بلندرش بود گوشی رو برداشت به وسیله شونه اش نگهش داشت و جواب داد:

- الو ...

یه دفعه چسب حرارتیش از دستش افتاد روی زمین، بی توجه به وضع و روزش به صفحه تلویزیون خیره بودم، داشتم فکر می‌کردم به شهرام زنگ بزنم و بگم دیگه کارای رفتنم رو درست کنه، طاقت موندن اینجا رو نداشتم. اینجا هر گوشه اش پر از خاطرات فرزام بود برام، اذیتم میکرد. دلتنگیم رو روز به روز بیشتر می‌کرد، فرانک داشت می‌گفت:

- من از کجا باید میدونستم که تو نمی‌دونی!!؟

این روزا بلند شدم، دوست داشتم برم کنار ساحل قدم بزنم، تنها تفریح من توی مرسید:

- تقصیر خودته خوب! حالا چرا سر من داد می‌زنی؟
مانتوی نخیم رو تنم کردم، شال نخي سفیدم رو هم سرم کردم و زدم از اتاق

ذهن خالی

بیرون ...

- خوب نیست، خودت هم میدونی چرا! حالا اشکالی نداره که، یه کم آب و هوات عوض شده ...

نگام رفت سمت حلقه‌ای که توی دستم بود، حلقه فرزام، همون حلقه‌ای که یه روزی دفن کرده بودم و حالا با افتخار توی انگشتم می‌درخشید و قصد هم نداشتم درش بیارم. همین که راه افتادم سمت در، صدای فرانک بلند شد، ولی اینبار خطاب به خودم:

- کجا پولک؟

به بیرون اشاره کرد و گفتم:

- میرم یه کم هوا بخورم ...

همین که تند تند دستاش رو با دستمال پاک می‌کرد که چسبی نباشه گفت:

- الهی قریونت برم، می‌شه یه کم وقت دیگه بری؟ من الان باید برم خرید، یادم افتاد واسه ناهار یه سری چیز می‌خوام، وقتی من برگشتم تو برو ... شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خوب با هم میریم ...

تند تند رفت سمت اتاق و گفت:

- نه اونجوری نمی‌شه، من میرم و زود می‌يام، می‌ترسم یه وقت پویا بیاد خونه. کسی نباشه نمی‌شه!

هنوز داشت حرف می‌زد و من گیج وسط هال ایستاده بودم که نمی‌دونستم چی کار بکنم، مانتو پوشیده اومد بیرون و گفت:

- زود می‌يام خوب؟

کاری هم جز موافقت میتونستم بکنم؟ سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خوب!

به سرعت چشم به هم زدن از در خونه رفت بیرون و در رو بست، منم چشمام رو بستم که گذشت زمان رو حس نکنم. لمس کردن چیزی روی پام همزمان شد با شنیدن صدای زنگ، سرم رو بردم پایین و با دیدن مارمولک

هما پور اصفهانی

خاکستری رنگی روی پام از ته دلم جیغ کشیدم و از جا پریدم، چنان پام رو تکنون دادم که نفهمیدم مارمولک کجا شوت شد. با این فکر که فرانک چیزی جا گذاشته دویدم سمت در خونه و جیغ زنون در رو که محکم هم کوبیده می‌شد باز کردم. به جای فرانک با دیدن مردی که ریش قهوه‌ای صورتش رو پوشونده بود و موهای آشفته‌ای داشت هییی بلندی گفتم و پریدم عقب. ذهنم کامل قفل شده بود، ترس از دیدن مارمولک یک طرف و حالا دیدن این مورد که از پریدن من به عقب هم سو استفاده کرده و وارد خونه شده بود هم به طرف. مرد سریع جلو اومد و خطاب به من گفت:

- سالمی؟ چرا جیغ می‌زدی؟ کسی اذیتت کرده؟

تازه از صداش فهمیدم فرزامه، چندان فرقی هم نکرد، چون حتی انتظار دیدن فرزام رو هم نداشتم و دوباره هییی بلندی گفتم و رفتم عقبتر. در خونه رو محکم به هم زد و گفت:

- خوب چته؟! جن دیدی؟ می‌گم چت بود جیغ می‌زدی؟

نمی‌دونستم از دیدنش باید چه حسی داشته باشم؟ اون مارمولک لعنتی همه عکس‌العملام رو مختل کرده بود. با تته پته گفتم:

- فرزام!

به چشمام شک کرده بودم، دوباره و چند باره نگاش کردم، خودش بود، از چشماش خون می‌بارید، همین که صداش کردم گفت:

- د حرف بزنی دیگه! می‌گم برای چی جیغ می‌زدی؟

من گیج دیدن اون بودم و اون مثل همیشه نگران ترس‌های من. لبخندی که نست روی صورتش از سر دلتنگی بود، چقدر دلتنگش بودم! آه خدایا! صدام رو شنیدم:

- مارمولک روی پام بود ...

صورتش عاقل‌اندر سفیهانه شد، دستش رو بالا برد و محکم کشید روی صورتش، چند لحظه که گذشت انگار تازه به خودش اومد، به حالت نرمال خودش برگشت و به دفعه‌ای دادش بلند شد. چون اصلاً توقعش رو نداشتم

ذهن خالی

پریدم بالا ...

- به چه حقی پات رو از خونه من گذاشتی بیرون؟ اونم بی اجازه؟ هان؟!!!
آب دهنم رو قورت دادم، اومده بود دعوا؟ اصلا اومده بود اینجا برای چی؟
اومده بود دنبال من یا اومده بود دری وری بگه و باز تحقیرم کنه؟ درسته
که حقم بود ولی بازم دوست داشتم برای حضورش اونجا یه دلیلی پیدا کنم.
داشتم دنبال جواب می‌گشتم، اینقدر شوکه شده بودم که الان جز اینکه ذهنم
رو وادار کنم قبول کنه خواب نمی‌بینم کاری دیگه‌ای از دستم بر نمی‌یومد.
داشتم ذره ذره بهم نزدیک می‌شد و ابروهاش از شدت اخم کم مونده بود
توی هم گره بخورن. جا کوچیک بود و خیلی هم نمی‌تونستم برم عقب، از
پشت که خوردم به دیوار متوقف شدم، اومد جلوم ایستاد، چشمم ناخودآگاه
بسته شد. نفس عمیقی کشیدم، ازش نمی‌ترسیدم، بودنش پر از امنیت بود. چرا
باید می‌ترسیدم؟ بوی همون عطر رو می‌داد همون عطر آقای وکیل ... باز
دادش بلند شد:

- با توام! متو بو نکن! می‌دونم ... می‌دونم لعنتی این همون عطریه که خودت
برام خریدی!

یادم بود، اسم عطر رو از آقای فرهمند پرسیدم و فرداش با پول تو جیبی‌های
خودم خریدمش، می‌تونستم بدمش به ارشیا، ولی اصلا نمی‌دونم چرا تو یه
لحظه همین که فرزام رو دیدم دادمش به اون. بعد از این بود که بهش بله
داده بودم، فرزام گفت دلش نمی‌یاد ازش استفاده کنه. گفت تموم می‌شه، و من
توی دلم اون لحظه به این فکر می‌کردم که واقعا عطر باعث جدایی می‌شه؟
دستم بی اختیار روی سینه اش قرار گرفت که جلوتر نیاد، به اندازه کافی
جلو بود. انگار همین حرکت کافی بود تا همه احساسات خفته اش رو به
غلیان در بیاره. صداش رو پایین آورد، همه حواس من به اون کوبش شدیدی
بود که زیر دستم حس می‌کردم ...

- تو مگه ناموس من نیستی؟ ناموس من جاش تو خونه منه، پولک تا نمیرم
ولم نمی‌کنی؟ تا کی می‌خوای عذابم بدی؟

هما پور اصفهانی

اشک تو چشمم حلقه زد، بغض صدام رو خش انداخت، چونه ام لرزید،
فرزام بازم منو ناموس خطاب کرده بود. دستم رو که روی سینه اش بود
گرفت بین انگشتاش، حلقه انگشتم رو با انگشت سیابه اش نوازش کرد، با
همون بغض و صدای لرزون گفتم:

- نمی‌تونستم توقع داشته باشم منو ببخشی ...

دستش رو بالا آورد، چونه لرزونم رو توی دستش گرفت و گفت:

- اینو لرزون که دلم باهاش می‌لرزه دختر! الان هم نمی‌تونم ببخشم، شاید
هم هیچ وقت نتونم ببخشم، ولی این حکم عقلمه، دلم می‌گه بدون تو دووم
نمی‌یاره، اینبار دیگه دووم نمی‌یاره. در ضمن ... یادت نره که گفتم هر وقت
بادم اومد بیا تقاضای ببخشی کن. بدون تقاضا رفتی؟ اینه رسمش؟

بی اختیار سرم رو گذاشتم روی سینه اش، دستاش که دور بدنم حلقه شد
ایقدر پر قدرت بود که قولنج تموم دلتنگی‌هام رو شکست. کنار گوشم
زمزمه کرد:

- جای تو همیشه همین جاست، شاید این فرزام دیگه اون فرزام مهربونی
که می‌شناختی نباشه، ولی هنوز همونقدر براش عزیزی، اونقدر عزیز هستی
که به محض خوندن نامت پاشه بره کویت!
سرم رو سریع عقب کشیدم و بهت زده گفتم:
- هان؟!!

لبخند نشست روی لبهاش، چشماش خستگی رو فریاد می‌زدن، باز سرم رو
چسبوند روی سینه اش و گفت:
- میشناسی شما از جات تکون نخور، بد هم نشد! به پونه و شهرام گفتم قصدم
چیہ ...

مهرباناً خودم رو بیشتر توی سینه اش مخفی کردم و گفتم:

- فصلت چیہ؟

باز فشارم داد و گفت:

- به لب توی خونه ام ازت یه درخواستی کردم، گفتم درخواست نیست،

ذهن خالی

باید انجامش بدی و قرار شد فرداش عملیش کنیم. گره خوردن اون پرونده لعنتی نداشت به اون چیزی که می خواستم به زور توی حجاب حفاظت از تو به دستش بیارم برسم. اون حرف، حرف دلم بود. هیچ ربطی هم به فرانک و اون پرونده نداشت. اون زمان نشد، چون حس کردم تو توی شرایطش نیستی. حالا دوباره بهت میگم، من روی حرفم هستم! و این درخواست نیست، یه دستور ...

خندیدم، اینبار از ته دل خندیدم، وسط خنده هام گفتم:
- همون زمان هم از خدام بود، ناراحتیام به خاطر این بود که نمی تونستم زیر بار این علاقه برم! ولی فدا چی؟
دماغم رو گرفت کشید و گفت:

- پیچ پیچی!

- اِ فرزام ...

سرم رو گرفت بین دستاش، کمی از خودش فاصله داد، دقیق توی چشمام خیره شد و گفت:

- یه روزی ازم پرسید، اگه برگرده و پشیمون باشه می بخشیش؟ همون روز بهش گفتم، اون دختر جون منه! تا آخر دنیا، بخوام هم نمی تونم نبخشم! همون روز بهش فهموندم نباید نیتی روی من داشته باشه، الان هم می تونه فقط برامون آرزوی خوشبختی کنه. در ضمن صنم هنوز مسئولیتش با منه. رفتم عقب و بی توجه به حرفش گفتم:

- فرانک منو پیچوند رفت، من دلم ساحل می خواد!

فرزام اشاره ای به خودش کرد و گفت:

- بنده با این تیپ داغون که حاصل دست رنج شماست هیچ جا نمی یام، صبر می کنی تا شبیه داماد ها بشم، بعد می ریم ...

خندیدم، از ته دل ... بی اختیار گفتم:

- من به فدای این داماد ...

با اخم گفت:

هما پور اصفهانی

- لازم نکرده، یاد بگیر درست حرف بزنی، رو عزیز ترین چیز منم قمار

نکن! منتظر می‌مونی تا پیام ...

راه افتاد بره سمت حموم که با عجز نالیدم:

- فرزام ...

و جواب شنیدم:

- جانم؟

اشاره به مبلمان کردم و گفتم:

- مارمولک!

قهقهه زد، از ته دل، چقدر خنده‌هاش رو دوست داشتم، چقدر شیرین می‌خندید و چقدر این شیرینی دلم رو می‌لرزوند. یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- ترسوی من! یادت هست یه بار شرط رو به پویا باختی؟ از بعدش هم بار مارمولک و سوسک دیدم قبل از اینکه تو بفهمی به خدمتش رسیدم که پویا اذیت نکنه. به خودش هم گفتم حق نداره با مارمولک آزارت بده. می‌دونستم می‌ترسی ...

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- ولی از کجا؟

- عمری کار دل من دید زدن تو بود، همه چیزو راجع بهت می‌دونم. چه خوب چه بد من دنبال دلم راه افتاده بودم. حالا هم ترس، با اون جیغی که تو زدی، ناکار شد ... منتظر می‌مونی تا من پیام! فقط با لبخند سرم رو کج کردم و فرزام چشمک زد و رفت سمت حمام ...



دست توی دست هم داشتیم توی ساحل قدم می‌زدیم، پاچه‌های شلوارم تا زانو خیس بود چون اجازه نداده بود پاچه‌هام رو تا بزنم، توی کفشم هم پر از شن و ماسه و آب بود، چون پاهاشم لاک داشت و نداشت حتی کفشام رو در بیارم. با وجود همه این اخلاقیات من شیفته غیرتش بودم ... مطمئن

ذهن خالی

بودم این مرد با همه خوبی‌ها و بدی‌هاش لبخندش همیشه و همیشه برای خود منه ... حرف زدن با بقیه زنا از نظرش عادی نبود، اون هم مثل من تمام توجهش رو به من می‌داد و همون توقع رو هم از من داشت ... دستم رو که توی پنجه‌هاش اسیر بود هر چند ثانیه یه بار محکم فشار می‌داد تا بهم اطمینان بده همه حواسش پیش منه. توی سکوت اون راه رو می‌رفتیم و من به بازی سرنوشت فکر می‌کردم، کی فکرش رو می‌کرد روزی عاشق مردی بشم که سایه اش رو با تیر می‌زنم؟ اما با تمام این چیزای خوبی که این رابطه برام داشت می‌دونستم خالی از مشکل هم نیست، کاری که من با فرزام کرده بودم هیچ وقت از خاطرش نمی‌رفت و می‌دونستم ممکنه روزا و شبایی رو به یادش با سختی سرکنه، چیزهایی که من با چشم خودم دیده بودم، همیشه و همیشه توی ذهنم باقی می‌موند و آزارم می‌داد، پدری که کشته شد هرگز پیش ما بر نمی‌گشت و اینا همه تاوان اشتباهاتی بود که من کرده بودم. تنها خوشحالیم بابت این بود که فرزام رو از دست نداده بودم. این یکی ورای طاقت و تصورم بود ... موقع غروب آفتاب بود و خورشید داشت توی عمق آبها فرو می‌رفت، فرزام ایستاد، خیره به غروب گفت:

- میدونم زندگی با من برات سخته، یه سرگردی که کارش خیلی زیاد و سنگینه، اخلاق نداره، به شدت غیرتیه، ناموسش براش همه چیزشه، شاید یه وقتایی با یاد زخمایی که روحش خورده زندگی رو به کام تو و خودش زهر بکنه، حسوده، زنش رو فقط براش خودش می‌خواد، شاید حتی نداره تنهایی بری خواهرت رو ببینی، همه این چیزا رو می‌دونم، ولی توی مدتی که مراقبت بودم، توی تموم مدتی که تغییرات رو به چشم می‌دیدم اعتراف کردم بارها و بارها که اگه پولک حافظه اش رو به دست بیاره و بازم منو بخواد، بازم به خاطرش سعی می‌کنم همه چیز رو فراموش کنم. حالا همون روزه، پولک شاید نتونم خیلی برات زندگی رویایی بسازم، ولی بهت قول می‌دم هر شب کنارم با آرامش بخوابی و رویاهای شیرینی ببینی.

لبخند زدم، منم خیره به افق گفتم:

هما پور اصفهانی

- شاید حتی آگه یه روزی توام منو ببخشی من بازم نتونم خودم رو ببخشم، شاید به خاطر صحنه‌هایی که دیدم و دوستی که از دستم رفت تا همیشه عذاب بکشم، ولی آگه بدونم تو پشتمی، تو کنارمی و دستم توی دست توئه سخت‌ترین از این همه رو هم تحمل می‌کنم. من فقط می‌خوام تو مردم باشی، همین فرزام، خواسته زیادیه؟

به اینجا که رسید از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:
- البته شکلات تلخ هم زیاد می‌خورم، می‌دونی که! همیشه شکلات تلخای خوتون رو غارت می‌کردم.

خیلی جدی نگام کرد و گفتم الان یه چیزی بهم می‌گه که وسط بحث جدی زدم دنده شوخی، ولی برخلاف تصورم با همون قیافه جدی و یه لحن جدی تر گفت:

- آگه همیشه با اون قهوه‌های معروف که من هلاکشم باشه ایرادی نداره، چشمم کور کارتن کارتن برات می‌خرم.

قهقهه زدم و گفتم:

- چشم سرورم ...

بدون جواب دستم رو کشید، هر دو نشستیم روی شن‌های ساحل، سرم رو خم کردم و روی شونه محکمش گذاشتم، شونه‌ای که اطمینان داشتم قراره پناهگاه همیشگی من باشه ... چشمام که بسته شد گوشم پر شد از صدای خنده ...

دو جفت پا می‌دیدم که سعی داشتن آب استخر رو پر از موج بکنن، صدای خودم رو میشنیدم:

- حالا خوبه کوسه تو این استخر نیست، دوتا ماهیه دیگه ...

پاهای کوچولوش که سعی داشت ماهی‌های قرمز دور پاش رو کنار بزنه رو ثابت نگه داشتم و با صدای پر از نازش گفت:

- پولک ... بیا یه قولی بدیم؟

- چه قولی؟ باز قول بدم هیچ وقت پیر نشیم؟

ذهن خالی

خندید، از ته دل و گفت:
 - اونو که قول دادی، این یه قول دیگه اس ...
 - خوب چه قولی؟
 - بیا قول بدیم به هم که حتی اگه یکیمون نبود اون یکی همیشه به یاد اون یکی بمونه!
 غش غش خندیدم و گفتم:
 - جمله ات تو پانکراسم ارنواز!
 پاهاش رو کشید بالا، زانوهایش رو بغل کرد، سرش رو گذاشت روی زانوش و با چشمای درشت و خوش حالتش زل زد بهم و گفت:
 - قول بده دیگه ...
 - قول میدم!
 دستش رو جلو آورد و گفت:
 - اسم بچه ات رو بذار ارنواز، منم اسم بچه ام رو میذارم پولک ...
 انگشت کوچیک دستش رو گرفتم، گفتم:
 - اولاً که عمه ات بمیره، دوماً موافقم ...
 چشمش رو بست و با آرامش گفت:
 - اینجوری همیشه ادامه داریم، توی قلب اونایی که دوستشون داریم ... مثل مامان تو که همیشه تو قلب تو زنده است! مگه نه؟
 از ته دلم گفتم:
 - آره، همیشه ...
 باز پاهای کوچولوی سفیدش رو توی استخر فرو برد و گفت:
 - بیا بقیه ماهی بازی ...
 پاهام رو کردم توی آب و دستش رو گرفتم توی دستم ... اون فرشته آسمونی از اول هم جاش روی زمین نبود ...

پایان

فروردین ۹۴